

@vip_roman



exChange group

در میروم به شهر قشنگ الاغها
مهدیه افشار

۱۳۹۷/۱۲/۱۱: شروع

نگاهم با تاپ کوتاه پارمیس حرکت می کنه. تاپش بالا
می ره و پوست برنزه اش معلوم می
شه. تاپ پایین می آد و چاک سینه اش توی دید قرار
می گیره.

فکر کنم یکم چاق شده و پهلوی آورده. باید رژیم غذایی
رو اصلاح و دوباره باشگاهش رو

شروع کنه. باسن و پاهاش آب رفته، پوستش هم نیاز
به سولاریوم داره! می ترسم لختش کنم

و اپیلاسیون لازم هم باشه! واقعا برام عجیبه که چرا با
این وضع پیشم اومده، اون که از

حساسیت های من خبر داره!

نگاهم رو از اندامش می گیرم، از این که مثلا داره با
موهای لختش دلبری می کنه خوشم

نمی آد. ترجیح می دم دلبری هاش رو توی تخت نشونم
 بده!

موبایلم رو از روی میز وسط چوبی بر می دارم و
 سرگرم می شم. چند وقتی می شه که
 دیگه حوصله ی اداهای دخترها رو ندارم، حوصله ی
 قهر و آشتی های مسخره اشون رو
 که ابدان دارم. چرا فکر کردن ان قدر مهم هستن که قهر
 می کنن؟

از این که پارمیس توی آشپزخانه ی به هم ریخته ی
 خونه ام می چرخه خوشم نمی آد، ولی
 اجازه دادم فانتزی های مسخره اش رو اجرا کنه. در
 حال حاضر، یک ساعتی می شه که
 مشغول درست کردن کاپوچینو هست!
 تو همون حال که جواب ریسم رو توی واتس آپ می
 دم، بلند می گم:

-پارمیس عزیزم بیا بشین، راضی به زحمتت نیستم!

باید بگم از خیر کار کردنش گذشتم، سر و صداهایی که
ایجاد می کنه جالب نیستن و

حوصله شون رو اصلا ندارم! پارمیس صدای جیغش رو
بلند می کنه و می گه:

-آب جوش اوامده، لیواناتو پیدا نمی کنم.

بدون حواس سرم رو از موبایلم بلند می کنم و یه نگاه
کوتاه بهش می اندازم. دست به کمر

مقابل سینک ایستاده و لیوان های به اون بزرگی رو
توی آبچکون بغل سینک نمی بینه؟

صفحه ی گوشی رو خاموش می کنم و بلند می شم،
بهتره خودم این مسئله رو حل کنم.

دو قدم مونده به آشپزخونه، به این فکر می کنم کی
گفته که دختر خنگ جذابه؟

وارد آشپزخونه می شم و دستم رو دور گردنش حلقه
می کنم، همچنان دست به کمر و با

خنگ ترین حالت ممکنش ایستاده. با دست دیگه ام
موهایش رو به هم می ریزم و سعی می

کنم توی لحنم خنده باشه.

به شوخی می گم:

-قربون دختر خنگم، تو برو بشین من می ریزم.

سرش رو از زیر دستم بیرون می کشه، صداش رو بچه گونه می کنه و با ناز می گه:

-من خنگ نیستم که، فقط یکم سر به هوام.

شونه اش رو رها می کنم و دوتا لیوان شیشه ای از بغل سینک بر می دارم.

پارمیس عشوه رو فراموش می کنه و با اون صدای جیغش می گه:

-عه، این چیه دیگه. یه لیوان خوشگل برداریم، از اینا دوست ندارم.

چشم هام رو می بندم و از خدا طلب صبر می کنم. واقعا تحمل مسخره بازیش سخته!

پشتم رو بهش می کنم و در حالی که توی لیوان ها آب جوش می ریزم، می گم:- آخه کی گفته من دلم کاپوچینو می خواد؟ من الان دلم می خواد آه تورو در بیارم.

ریز و با عشوه می خنده، با صدای بچگونه و لحن
مظلومانه می گه:

-آقا اجازه؟ آخه من اصلا بلد نیستم که.

یاد سکس های قبلیمون می افتم، دلم می خواد بهش
بگم: یکی تو بلد نیستی یکی بانو آلتا
اوشن!

هیچ وقت اصرار دخترا روی ادا تنگا در آوردن رو
درک نکردم. به دختره دست می زنم آه
و ناله اش بلند می شه، اونوقت می گه بلد نیستم.
باشه!

فکر کنم کم کم باید از سرم بازش کنم، داره حوصله ام
رو سر می بره.

کاپوچینوها رو می ریزم توی لیوان و یکی از کاردها رو
از توی جا قاشقی بر می دارم و
شروع می کنم به هم زدن.

صدای نق نق پارمیس رو می شنوم ولی اهمیتی نمی
دم. مثل این که تا نکنمش، دست از

سرم بر نمی داره و نمی ره!

خیلی خب، منم چیزی که می خواد رو بهش می دم و
امیدوارم که شرش رو کم کنه؛ اون

وقت می تونم با خیال راحت بشینم و به بدبختی هام
فکر کنم. اولیش بدهی هایی هست که
نمی دونم چرا تموم نمی شن.

لیوان هارو داخل سینی می ذارم و در حالی که بیرون
می رم، به پارمیس می گم:

-تو یخچال کیک و شکلات دارم، بردار بیار بخوریم با
این.

سینی رو روی میز می ذارم و خودم روی مبل سه نفره
ی راحتی لم می دم. تشک های مبلم

زیادی نرم شدن و انگار نیاز به تعمیر یا تعویض دارن،
اما فعلا نه پولش رو دارم نه وقتش.

شاید خونه رو عوض کردم و خونه ی بعدی حتما به
مبل هاش دقت می کنم. از روی ادب منتظر پارمیس می
مونم و به اون که جلوی در باز یخچال ایستاده نگاه می

کنم.

-چی می خوای؟ شکلات و کیکا همون جلوه بردار
بیار دیگه.

خم می شه و کیسه ای که گفتم رو بر می داره. اینارو
دیشب با هدیه خریدم. دختر بامزه ایه
و دو هفته اس که باهاش آشنا شدم.

باهم رفتیم فروشگاه و نصف اونجارو خالی کرد، ولی
خونه نیومد و به خاطر این از دیشب

باهاش حرف نمی زنم، چتش رو بی صدا کردم و اون
هم بدتر از من، اصلا خبر نمی گیره.

فکر کنم آخر سر هم خودم باید بهش تکست بدم و ازش
خبر بگیرم.

تلگرامم رو باز می کنم و توی قسمت سرچ اسم ها،
دایره ی اسمش که جلوتر از همه است
رو لمس می کنم.

پروفایلش رو عوض کرده و می خوام بازش کنم که با
دیدن لست سین ریسنتری به جای

آنلاینش، کرک و پرم می ریزه.

این یکی دیگه چه درگیریه!

بی خیال پروفایل جدیدش صفحه رو می بندم و گوشیم
رو کنارم می ذارم. پارمیس ثابت

کرده اصلا نمی تونم بهش اعتماد کنم و هر دفعه که به
گوشیم دست زده باهاش داستان
داشتم!

آخه فکر می کنه من باید فقط با اون بپریم، نه که
خودش فقط با منه، انتظار داره دیگه!

من که کور نیستم، کبودی های بدنشو می بینم. یا وقت
هایی که می پیچونه و می گه پریودم!

مگه دخترا چندبار توی ماه پریود می شن؟ پارمیس
دائم الپریوده!

کیسه ی خوراکی هارو کنار سینی می ذاره و بغل من
روی مبل می شینه، دست هام رو

دورش حلقه و سرم رو توی گردنش فرو می کنم.

دروغ چرا، دلم برای تنش تنگ شده، اگه یکم سعی کنه
 منو نیچونه و کمتر کنترلم کنه می
 تونیم باهم بمونیم! سرش رو بلند می کنه و تو گوشم می
 گه:

-انرژی بگیریم بعد بریم لش کنیم؟
 توی گردنش نفس می کشم، می دونم که حساسه، سریع
 شل می شه و قبل از این که صداش
 در بیاد، ازش فاصله می گیرم. می خوام تشنه نگهش
 دارم، خودش باید پا پیش بذاره!
 اما مثل این که برعکس همیشه، بهش بر می خوره و
 خودش رو جمع می کنه. کمی ازم
 فاصله می گیره و خم می شه تا یکی از لیوان هارو
 برداره.

منم تکیه ام رو به مبل می دم و دستم رو روی پشتی
 مبل می ذارم، پاهام رو هم دراز می
 کنم تا روی میز بذارم.

بعد از این که لیوانش رو بر می داره، به مبل تکیه می
ده، پاهاش رو روی هم می اندازه و
درحالی که به شکلاتش گاز می زنه، می پرسه:
-راستی چه خبر از کارت؟

منم خم می شم و یکی از کیت کت هارو بر می دارم.
بسته رو باز می کنم و می گم:
-عالی، اتفاقا امروز درگیر جشنواره بودم، خسته
ترینم.

لیوان داغش رو روی رون پاش می ذاره و دستش رو
توی موهای من فرو می کنه، قربون
صدقه ام می ره:

-الهی دورت بگردم مرد من، ماساژت بدم خستگی
رفع بشه عشقم؟

چشم هام رو می بندم و می گم:

-اصلا بدم نمی آد، بهترین پیشنهادی بود که می
تونستی بدی. دلبر می خنده، با عشوه پلک می زنه و
می گه:

-خودمو می خواستم بهت پیشنهاد بدم، مثل این که
دوست نداری!

دست دور شونه اش می ندازم و به خودم می
چسبونمش، نفس داغم رو توی گوشش خالی
می کنم و با صدای بم شده ای می گم:

-تو بامزه ترین اتفاق زندگی می، نه پیشنهاد عزیزم.
دست دیگه ام رو از توی شلوارش رد می کنم و صداش
که بلند می شه، زبونم رو روی
گوشش می کشم...

دست هام رو زیر سرم به هم گره زدم و پارمیس سرش
رو روی بازوم گذاشته. از این که

بهم چسبیده و سکوت کرده حس خوبی دارم. همیشه
بعد سکس به آرامش نیاز دارم، دوست

دارم پارتترم رو بغل کنم و بخوابیم. هیچ وقت دوست
نداشتم مثل فاحشه ها با دختری رفتار

کنم. اما پارمیس از اون دسته دختراس که خیلی کم
آروم می گیره، الان ظاهرا انرژیش ته

کشیده؛ چه بهتر!

چشم هام رو می بندم و می خوام کمی استراحت کنم که
صدای گوشیم بلند می شه. گوشی

هامون رو توی پذیرایی جا گذاشتیم و صدا کمی دور به
نظر می رسه.

پارمیس از روی بازوم کنار می ره و فکر می کنم می
خواد بره گوشیم رو بیاره، اما این

طور نیست و سرش رو روی بالشت دیگه می ذاره.
پوکر فیس نگاهش می کنم و می گم:

-عزیزم می شه بری گوشیمو بیاری؟

چشم هاش رو می بنده و می گه:

-خسته ام، رفتی کیف منم بیار قرص بخورم. لپ هام رو
باد می کنم و کلافه بیرون می دمش. یه طور می گه
خسته ام انگار کوه کنده!

شلوارم که پایین تخت افتاده رو بر می دارم و قبل از
بیرون رفتن می پوشمش.

موبایلم روی مبل افتاده، برش می دارم و روی صفحه،
اسم حاجی رو می بینم.

این چی می گه دیگه!

تماس رو جواب می دم و می گم:

-سلام حاجی، کاری داری؟

-کجایی پسر؟

چه مهربون شده!

-کجا باشم خوبه حاجی؟ خونه.

هیچ وقت نمی تونه قبول کنه که من تنها زندگی می
کنم!

از مکثی که می کنه می فهمم هنوز با این مسئله مشکل
داره؛ ولی خب، مشکل اونه نه من!

-شب بیا خونه ی ما.

حاجی پیشرفت کرده، چند امتیاز مثبت بهش تعلق می
گیره؟

-کاری دارید؟

-مامانت دلش برات تنگ شده.

خب باید بگم نا امید شدم، انتظار بیش تری از دلتنگی
مامان داشتم!- سعی می کنم سر بزنم.

-شب اینجایی، خداحافظ.

تلفن رو قطع می کنه و من پوکر فیس باقی می مونم.
حاجی نمونه ی واقعی یه پدر ایرانیه!

کیف پارمیس رو از زیر مبل بر می دارم و متوجه
ویبره ی گوشیش می شم، به حریم

خصوصی اعتقاد دارم ولی نه حریم خصوصی دوست
دخترم که پیشم گوشیش رو سایلنت

کرده!

موبایلش رو از توی کیف شلوغش پیدا می کنم و به
اسم شخص تماس گیرنده خیره می شم.

زرنگ فقط اسم فامیلی طرف رو سیو کرده! یعنی نمی
تونم بگم خیانت می کنه؛ شاید

همکارشه، شاید ارباب رجوعه، شاید رئیسشه و من
نمی تونم هیچی بگم!

برهنه از اتاق بیرون می آد و به من نگاه می کنه.
گوشیش رو به حالت تسلیم بالا می گیرم
و می گم:

-جواب ندادم، خودتو ناراحت نکن.

بدون توجه به این که هیچ پوشش مناسبی نداره، جلو
می آد و گوشیش رو از دستم می قاپه.

به سر تا پاش نگاهی می ندازم و می گم:

-بچه بودی لباس می پوشیدی، الان اعتقادتو بهش از
دست دادی؟

چپ چپ نگاهم می کنه و می گه:

-حریم خصوصی می دونی چیه؟

بدتر نگاهش می کنم و با تهدید می گم:- فعلا خدارو
شکر کن که کار دارم و باید برم، بعدا بهت حالی می کنم
حریم خصوصی

چیه.

با خنده ای حرصی نگاهم می کنه و می گه:

-ادای پسرای غیرتی رو در نیار بهت نمی آد.
 بعد هم کیفش رو با ضرب از دستم می گیره و به سمت
 اتاق خواب می ره که لباس هاش
 رو بپوشه. دنبالش می رم. گوشیش یک بار دیگه زنگ
 می خوره و وقتی من توی
 چهارچوب در قرار می گیرم، تلفنش رو جواب می ده.
 گوشی رو بین کتفش می گیره و مشغول پوشیدن لباس
 هاش می شه. لحن و صحبت هاش با
 طرف معمولیه. خیلی خب، این که ان قدر داد و قال
 نداشت. می تونست بهم توضیح بده و
 بگه این طور که فکر می کردم نیست، نه این که فکرم
 رو نسبت به خودش بدتر کنه!
 کمرم رو به در تکیه می دم و نگاهش می کنم تا
 مکالمه و لباس پوشیدنش تموم بشه.
 صحبتش که تموم می شه، تاپش رو از سرش رد می
 کنه. از توی کیفش، کیف لوازم

آرایشش رو بر می داره و جلوی میز آینه برای تجدید
آرایشش می ایسته.

ناراحت شده و به خاطر همین باهام حرف نمی زنه،
باید یه چیزی بگم:

-تو که آرایش نیاز نداری، چرا آرایش می کنی؟ من
صورت معصومت رو بیش تر دوست
دارم.

کیفش رو با صدای بلندی روی میز رها می کنه و
همچنان بی توجهه. واقعا دلم می خواد
بگم کون لقش و بی خیالش بشم!

قدمی جلوتر می رم، در حال شونه کردن موهاش با
انگشت هاشه.

پشتش می ایستم و دست هام رو دور شکمش حلقه می
کنم، اما قبل از این که بچسبونمش به

خودم دست هام رو از دورش باز می کنه و بر می گرده
به سمتم. دیگه نشونه ای از حرص توی صورتش نیست
و در عوض ریلکس شده.

دست به سینه می شه و خونسرد می گه:

-چی می خوای؟

از برخوردش تعجب می کنم، اما قبل از این که دهن باز
کنم و حرفی بزنم، با همون لحن

خونسردش می گه:

-فکر کنم بهتره کات کنیم.

اوه!

خب من از پارمیس خوشم می آد، اکثر مواقع دختر
بامزه ایه و سرگرم می کنه، ولی این

اواخر... نمی شه گفت رابطه ی خوبی داشتیم! ولی می
تونیم حلش کنیم و دوباره باهم

باشیم، اعترافش سخته ولی واقعا حوصله ی وقت
گذاشتن برای یه رابطه ی جدید رو ندارم!

ابروهام رو بالا می دم و منتظر ادامه ی حرفاش می
مونم، دست هاش رو از سینه اش باز

می کنه و می گه:

-داریم الکی وقت و انرژیمونو هدر می دیم. واقعا حس می کنم به درد هم نمی خوریم، چرا

ادامه بدیم در صورتی که می تونیم با کسی باشیم که حداقل بهش اعتماد داریم؟

این حرف ها اصلا بهش نمی آد و معلومه که از قبل براش برنامه داشته.

دهنم رو باز می کنم حرفی بزنم که می گه:

-من بچه نیستم علیسان، توام همین طور. هر دومون می دونیم برای چی هنوز این رابطه رو کات نکردی!

پارمیس دختر باهوشیه، البته این باهوشی رو به واسطه ی پسر بازیش به دست آورده؛ به

هرحال باهوشه! خب سکس دلیل اصلی رابطه مونه، اما دیگه نه در حدی که این می گه؛ بهش عادت کردم،

دوسش دارم اصلا!

اجازه نمی دم این بار حرفی بزنه و می گم:

-چرا این طور فکر می کنی؟

پوزخند می زنه و می گه:

-هه، تازه می گی چرا؟ گوشیتو بده تا بهت بگم چرا!

اخم می کنم و با تشر می گم:

-من از اول بهت گفتم به حریم خصوصی هم احترام
بذاریم.

اون برعکس من آرومه، شونه بالا می ندازه و می گه:

-اکی، مثل این که قراره هول بودنتو اینطوری توجیه
کنی. به هر حال دیگه برام مهم

نیست؛ من مایل به ادامه دادن این رابطه نیستم.

کیفش رو از روی میز آینه بر می داره و با یه
عذرخواهی زیرلبی از کنارم رد می شه!

تاحالا هیچ وقت پارمیس رو ان قدر جدی ندیدم، قبلا
چندبار حرف کات کرده بودن زده،

ولی نه در این حد جدی!

از اون لحظه هاست که نمی دونم باید بگم اکی بای یا
دنبالش برم، دختر ها جدا موجودات

غیر قابل درکی هستند!

دنبالش از اتاق بیرون می رم، کیفش رو روی اوپن
گذاشته و درحال پوشیدن مانتو و شالشه

که از صندلی های میز نهارخوری آویزون کرده.طرف
دیگه ی میز، رو به روش می ایستم و به اون که
درحال صاف کردن موهای روی

شونه اشه نگاه می کنم. دستم رو بالای صندلی می دارم
و می گم:

-اگر اینطور می خوای و به نظرت هیچ راهی برای
برگشت نداریم، اکی، موفق باشی

عزیزم!

سرش رو بالا می گیره و بهم نگاه می کنه. صورت
عروسکی جذابش تو هم رفته و معلومه

انتظار این برخورد رو نداشته ازم!

با این صراحت می گه کات و انتظار داره من برای
موندنش، ک... لیزی کنم؟ می تونه

سرشو بخوره!

مانتوی جلوبازش رو می پوشه و شالش رو روی
سرش می ندازه، نیم نگاهی بهم می ندازه
و بدون ذره ای حس می گه:

-ممنون بابت این مدت، خوش گذشت، موفق باشی،
خداحافظ.

یه طوری خونسرد حرف می زنه انگار نه انگار نیم
ساعت پیش زیرم داشت جیغ می کشید
و می گفت تندتر!

به جهنم، کون لکش. چیزی که زیاده دختر!
صدای به هم خوردن در خونه می آد، صندلی ای که
پشتش ایستاده بودم رو بیرون می کشم
و روش می شینم. اگر بخوام با خودم رو راست باشم،
این هفته های آخر به زور تحملش
می کردم و تنها دلیل کات نکردنم سکس بود! خب دختر
اوپنی که ادا تنگا هم نباشه خیلی
راحت پیدا نمی شه. ادا تنگا بودا، ولی نه خیلی، زود
می تونستم راضیش کنم.

به هر حال تموم شد و شاید بهتره یکم به زندگیم
استراحت بدم و دور دختر رو برای یه مدت
خط بکشم.

هیچ وقت دوست ندارم زندگیم بشه پلی که مردم ازش
رد بشن و فقط از ظاهرش تعریف
بکنن. در این صورت حس می کنم آدم بی ارزشی ام،
زندگیم برای تفریح بقیه است و هیچ جذابیت
قابل قبولی ندارم. اینطوری اعتماد به نفسم رو از دست
می دم!

حوصله ی بیش تر از این فکر کردن رو هم ندارم، دو
روز دیگه بهش زنگ می زنم و
آشتی می کنیم.

فعلا بهتره یه فکری برای شکمم بکنم و بعد هم آماده
بشم برم خونه ی حاجی، مامانی همیشه
دلش تنگه و اگر بخوام بهش توجه کنم باید بازم برگردم
خونه.

اما دیگه پتانسیل تحمل بکن نکن های حاجی رو ندارم.
از وقتی که از لحاظ مالی ام بهش
وابسته نیستم، زندگیم خیلی راحت تر شده.

منکر مشکلات مالی خیلی زیاد نمی شم، این که آخر
هر ماه به گه خوردن می افتم و فکر
زنگ زدن به حاجی تو مغزم می چرخه، اما یه رول
ماريجوانا سرم رو گرم می کنه و همه
چیز یادم می ره.

واقعا کون سوزی داره که بابام با پول بازی می کنه و
من بعضی وقتها لنگ یه تومن پول
باید تا بوق سگ تو شرکت مردم جون بکنم!
پوف بلندی می کنم و از پشت صندلی بلند می شم،
بهتره بهش فکر نکنم و برم کارام رو
انجام بدم؛ با غر زدن تو ذهنم هیچ چیزی درست نمی
شه.

می رم سمت دستشویی، حوصله ی دوش گرفتن ندارم
و ترجیح می دم فقط یکم خودم رو

تمیز کنم، فردا قبل رفتن به شرکت می تونم دوش بگیرم.

سویچ رو دور انگشتم می چرخونم و همچنان منتظرم یکی همت کنه بیاد در رو باز کنه!

تو خونه ی ما همیشه سر این که کی در رو باز کنه بحث بوده. حاجی و مامانی هیچ وقت به

خودشون زحمت نمی دن، بقیه ی پسر ها هم اگر خونه باشن به کوچیک تر از خودشون زور

می گن و این خودش پنج دقیقه علافی پشت دره.

همیشه دلم برای مهمونای خونه ی حاجی می سوخت، الان بیش تر از همیشه. صدای داد و بیداد پسر ها از پشت در می آد، مثل این که بالاخره یکیشون تسلیم شد.

چند ثانیه بعد در باز می شه و هیکل امیرحسین تو در پیدا می شه. خب این که قیافه اش

تکراریه، همین دو شب قبل با داف خوش استیلش دیدمش. پیش خودم اعتراف می کنم اگه

مال داداشم نبود بدم نمی اومد یه سیخ بهش بزnm!
 نیشخند می زنم، قبل این که حرفی بزنه، کنارش می
 زنم و همزمان که داخل می شم می گم:
 -اصلا دلم برات تنگ نشده بود.

صداش بلند می شه:

-منم همینطور داداش، به هر حال مهمونی و احترامت
 واجب، خوش اومدی.

اگه اینجا خونه ی مامانی نبود؛ مهمون رو بهش نشون
 می دادم. بر می کردم به سمتش و

انگشت فاکم رو بهش نشون می دم، آروم می گم:

-تو باز مکان لازم می شی دیگه! اون موقع احترامو
 می کنم تو کونت.

می خنده، به سمتم می آد و دست رو شونه ام می ذاره،
 می گه:

-گه خوردم داداش!

بغلش می کنم و چندتا به پشتش می زنم. امیرحسین
 کوچیک ترین داداشمه، ته تغاری حاجیه

و به هیچ وجه نمی تونه از خونه بزنه بیرون مگه این
که زن بگیره!

صدای مامانی از آشپزخونه می آد که می پرسه کیه.
امیرحسین رو رها می کنم و همزمان که می رم سمت
آشپزخونه، با صدای بلند می گم:
-گل پسرت اومده مادر.

مامان پای گاز و مشغول جمع کردن سیب زمینی های
توی تابه است. هیچ وقت دوست نداره پای خدمتکار به
خونه مون باز بشه. با وجود کمر دردش هم اجازه
نمی ده و خودش کارهارو انجام می ده، البته از پسر ها
هم کار می کشه و مفت خوری تو
خونه ی ما اکیدا ممنوعه!

یکی از دلیل هایی که زندگی مجردی برام سخت نیست،
همینه که تو خونه برای مامانی به
جای دختر های نداشته اش کار کردم!

مامانی بر می گرده و نگاهم می کنه، گل از گلش می
شکوفه و می گه:

-خوش اومدی یکی یدونه ام.

خنده ام می گیره. انگار مامانی چهارتا لندهور دیگه
اش رو فراموش کرده که به من می گه
یکی یدونه!

جلو می رم و اون هم که حالا کارش رو تموم کرده، با
تموم وجود بغلم می کنه. با تموم
وجودی که می گم، هیچ مبالغه ای نداره! مامانی
عاشقانه ما پنج تارو می پرسته!
البته همیشه حسرت یه دختر رو کشیده، ولی خب دلیل
نمی شه که عاشق ما نباشه!
محکم بغلش می کنم و می گم:
-آخی، بخدا تو خود زندگی ای.

مامانی چشم غره میره و رهام می کنه، همونطور که
سمت گاز می ره، غر غر می کنه:
-من زندگیتیم یا اون پتیاره هایی که یه سره تو خونه
ات جولون می دن؟

امیرحسین به ما ملحق می شه و خیاری از ظرف میوه
های روی کانتینر بر می داره، همون
طور که گازش می زنه، مزه می پروونه:
-اونا زندگیای موقتن قربونت بشم، تو جاودانه
ای. مامانی با حرص دوتامون رو نگاه می کنه و می
گه:

-شما دوتا بلای آسمونی اید که سر من نازل شدید، خدا
خودش به راه راست هدایتتون کنه.
نیشخند می زنم و می گم:

-عشقم چیزای سخت سخت می خوایا از خدا.

چشم غره می ره و می گه:

-استغفرالله. با خدا چی کار داری تو؟

به سمت امیرحسین می رم و جواب مامانی رو می دم:
-شما کشیدیش وسط بحث خانوادگی جذاب ما، وگرنه
من که کاریش ندارم.

بعد رو به امیرحسین می گم:

-چه خبر یره؟

هنوز صدای غرغر مامانی به گوش می رسه، اما
توجهی نمی کنیم.

امیرحسین بی حوصله تیتروار می گه:

-درس، کار، خبرای تکراری، تو چی؟ خبرای تو خفن
ترن.

با نیشخند آروم می گم:

-خدا بخواد شر پارمیس از سرم کنده شد. با امیر به
سمت نشیمن می ریم و روی مبل های راحتی لم می
دیم.

بهترین آپشن خونه ی مامانی، جدا بودن پذیرایی و
نشیمنه.

متعجب می پرسه:

-جدی؟ چی شد کات کرد؟

شونه بالا می اندازم و سیب قرمزی از ظرف میوه ی
روی میز وسط مبل بر می دارم، بی

تفاوت می گم:

-نمی دونم چش بود حقیقتا، مهم نیست، همین که رفت اصل ماجراس.

به سیبم گاز می زنم و امیرحسین می گه:

-گه تو احساسات داداش. اشک تو چشام جمع شد! با دختره ام اینطوری رفتار کردی که ول کرده رفته دیگه ج...اکش.

با دهن پر می گم:

-ک.. ننش. جن..ده ی خائن.

امیرحسین می خنده و بعد از قورت دادن سیبم، می پرسم:

-راستی بقیه کجان؟

امیر رو مبل لش می کنه و جواب می ده:

-ممد خونه ی خودشه ولی مامانی امشب بهش گفته به خاطر تو بیان اینجا. امیرمهدی رفته

شب شعر، رضا هم خوابه، گفت حوصله اتو نداره و شب می آد پیشت.

رضا خیلی گه خورده! بعدا می توئم به حسابش
برسم. اما فعلا موضوع مهم تری هست و اون، کار های
عجیب غریب امیر مهدی هست!
بلند می خندم و با تمسخر می گم:

-ز ایاارت، شب شعر؟ از خونه می رفتیم ان قدر کصخل نبود.

بی تفاوت شونه بالا می اندازه و می گه:
- فکر کنم دافای اونا با ما فرق دارن. سانت و ساعت
براشون مهم نیست، هرچی بیش تر
شعر بلد باشی لنگاشون راحت تر وا می شه!
با نیشخند می گم:

**-مهدی با اون پنج سانتش بایدم بره سراغ این
روشنفکرایی که سانت براشون مهم نیست،
انگار طرف می خواد با شعر و شخصیتش بکنتشون!**

امیر با طعنه می گه:

-یه طوری نگو انگار آلت خر تو شورته، دوبند
انگشت که این حرفارو نداره!

بهم بر می خوره، مثل همه ی مردا روی سالار حساسم
و سریع گارد می گیرم:

-در بیارم بکنم تو دهنه سانت بزنی داداش؟

امیر می خنده و با دست به پشتم می زنه، بعدم می گه:
-اثبات شده ای داداش!

زیر لب فحش می دم:

-ک...صکش.نیشش باز می شه و وقتی بلند می شه
که بره تو اتاقش، با پام لگدی به باسنش می زنم.

صدای داداش بلند می شه و من می گم:

-جون، توام خوب ک..ونی داریا وزه.

-پشماش زیاده ها داداش، جنگلیه واس خودش، می
پسندی؟

صورتم رو درهم کشیدم و گفتم:

-برو گمشو نبینمت مرتیکه لاشی کثیف.

با خنده موبایلش رو بغل گوشش می گیره و فکر می
کنم به همون ک...صه که چشمم گرفته
بودش زنگ می زنه!

پاهام رو دراز می کنم و روی میز می دارم، سرم رو به
پشتی مبل تکیه می دم و
سویشرت نازکم رو از تنم در می آرم، کنارم می
ذارمش و دست به سینه چشم هام رو می
بندم که کمی استراحت کنم.

حقیقتا خسته ام ، از ساعت دوازده ظهر با پارمیس سر
و کله زدم و بعد هم آماده شدم که
بیام اینجا.

خونه ی پدری!

شاید بهتر باشه من بگم خونه ی مادری! هیچ وقت
نتونستم حاجی رو به عنوان پدر قبول
کنم، با این که اون پدر فوق العادیه ولی فاصله ای که
صرفا به خاطر احترام بین ما هست،

باعث شده نتوانیم خیلی خوب هم رو درک کنیم.

حاجی آدم مقرراتی ایه و هیچ وقت به هیچ کدوم از بچه هاش نزدیک نبوده. کاش حداقل

حاجی یکم از محبت مامانی رو داشت، نه که مثل چوب خشک با ما رفتار کنه!

شاید هم دلیل این همه دوری از حاجی، "پسر بد" بودن منه! هیچ وقت دوست نداشتم پسر خوب مامان بابام باشم، پسر خوب خانواده یعنی محمد و من دوست ندارم محمد باشم!

نهایت آرزوی پدر مادرم برای ما، ازدواج و بچه دار شدن و فکر می کنن اگر ما طبق الگوریتم ذهنی اون ها عمل نکنیم، خوشبخت و عاقبت بخیر نمی شیم!

به نظر اون ها محمد خوشبخت ترین پسرشونه. با دختر مورد تایید اون ها ازدواج کرده،

زود بچه دار شده، تحت حمایت حاجی زندگی می کنه و هرچی که داره از باباشه، نه

عرضه ی خودش!

محمد از نظر خودش و پدر مادرم زندگی خوبی داره؛
کاری با فکر اون ها ندارم.

اما واقعا این که تو بیست و پنج سالگی برات زنی رو
بگیرن که شاید هیچ وقت نتونی

عاشقش بشی و بچه ای رو بغل کنی که به خاطر حرف
دیگران به این دنیا آوردیش، زندگی

جالبی نیست!

همیشه دلم برای این زندگی های بیخودی سوخته،
زندگی هایی که از ظاهرشون، باطن

سردشون معلومه. امیرمهدی و رضا، به مراتب زندگی
بهتری نسبت به محمد دارن؛ البته

این نظر منه و کسی بهش اهمیت نمی ده!

یک ساعتی تو همون حالت خودم دراز می کشم و
مامانی هم مدام بهم سر می زنه. غر می

زنه و گله می کنه که باید برگردم خونه؛ خواهش هم
نه، باید برگردم خونه!

اشتباه ترین حرکت من، برگشتن به خونه است و بعدش
 برای سرگرم کردنم، مامانی یکی از
 اون دختر های ترگل ورگل روضه رو برام جور می کنه
 و دیگه چی می خوام از این
 زندگی!

مامانی فکر می کنه من هنوز شش سالمه و باید به
 حرف هاش گوش بدم، پدر مادر ها هیچ
 وقت دوست ندارن بچه هاشون بزرگ و مستقل بشن!
 نفس عمیقی می کشم و بالاخره چشم هام رو بعد از یک
 ساعت، باز می کنم. ساعت نه شبه و هنوز حاجی و
 محمد نرسیدن، یه وقت زشت نباشه من رو معطل کردن
 و

گرفتن به ت...خمشون؟

صدام رو صاف می کنم و از مامانی که توی آشپزخونه
 مشغول شستن میوه هاست، می
 پرسم:

-پس چرا نیومدن؟ گشمنه.

مامانی مشغول خشک کردن میوه ها، نگاهی سرسری
به ساعت ایستاده ی پذیرایی می
اندازه و می گه:
-الانا می آن.

با حرص غر می زنم:
-ایشالله.

صدای خواب آلود رضا می آد و بعد سر و کله ی
خودش پیدا می شه.

همون طور که موهایش رو با انگشت هاش درست می
کنه، با صدای بم شده ای می گه:
-سلام داداش، خوش اومدی.

هنوز یادم نرفته که امیرحسین گفت حوصله ی من رو
نداشته، برای همین سرسنگین جواب

می دم:

-سلام.

به لحن سردم اهمیتی نمی ده و صداش رو بلند می کنه،
رو به مامان می گه:

-مامی من گشنمه. چشم هام رو تو کاسه می چرخونم،
پسره ی لوس! کنترل تلویزیون رو بر می دارم و
مشغول عوض کردن کانال ها می شم.

صدای مامان رو می شنوم که می گه:

-پس بیا کمک کن زودتر کارا تموم بشه.

نیشخند می زنم؛ خدا رو شکر می کنم که امشب به
عنوان مهمون اینجا هستم و کسی از من
انتظار کار کردن نداره!

دوباره سرگرم عوض کردن کانال ها می شم و به کل
کل های مامان و رضا توجهی نمی
کنم.

حاجی هیچ وقت اجازه ی راه دادن ماهواره رو به خونه
اش نداده و تلویزیون ایران هم
حقیقتاً هیچ چیز جالبی نداره!

هر شبکه ای که رد می کنم، یه آخوند نشسته و مشغول
 خوردن مغز ملته. بقیه ی شبکه ها
 هم در حال نشون دادن فیلم و سریال های قدیمی هستند.
 امروز حتی فوتبال جذابی هم نداره و
 فکر کنم تا رسیدن حاجی و محمد باید مگس بیرونم!
 چند دقیقه بعد به مامان کمک می کنم تا ظرف کریستال
 شیرینی خوریش رو از طبقه ی آخر
 بوفه برداره. دنبالش به آشپزخونه می رم و مامان
 جعبه ی شیرینی های جذابش رو از
 یخچال خارج می کنه.
 دست دراز می کنم یکی از تارت هارو بر می دارم و
 جالبه که مامان غر نمی زنه! هوم،
 مهمون بودن مزیت های زیادی داره.
 تارت توت فرنگیم رو با لذت می خورم و برای برداشتن
 بعدی دست دراز می کنم که
 صدای زنگ خونه بلند می شه.

خب مثل این که بالاخره افتخار دادن به مهمونشون
برسن!

می دونم که حاجی سر این که مهمونش منم ان قدر دیر
به خونه اومده، وگرنه وقت های
عادی ساعت شش یا هفت خونه است! رو به مامانی می
گم:

-پا قدمم انقدر سنگین بود صابخونه ساعت ده اومده
خونه اش. حالا هی بگو برگرد خونه. ما
با دوری و دوستی خوش تریم مادر من.

لبش رو گاز می گیره و قبل از این که بخواد مثل
همیشه جهت حفظ خانواده ماله کشی کنه،

از آشپزخونه بیرون می رم تا در خونه رو باز کنم.

در رو باز می کنم؛ حاجی و گل سر سبدش، همراه با
عیال پشت در ایستادن. دختر محمد

بغل حاجیه و داره براش زبون می ریزه! تا من رو می
بینه ساکت می شه و گوله می شه تو
بغل حاجی باباش.

حاجی مثل همیشه آروم نگاهم می کنه. مثل همیشه کت
و شلوار پوشیده و مثل همیشه
موهای جوگندمیش رو به عقب شونه کرده. محاسنش
مرتبه، چشم های روشنش آرومه و
هیچ موجی نداره. تنها نقطه ی مشترک من و حاجی،
حجم زیاد موهامون و رنگ پوستمون
هست.

سلام می کنم و به طعنه می گم:

-خوش اومدین. یکم دیگه معطل می کردید خودم می
رفتم نیازی به اینکار نبود حاج بابا!

زن محمد لبش رو گاز می گیره و با شرمندگی می گه:
-اینطوری نیست علی جان. بابا و محمد حاضر بودن،
من کارم طول کشید.

به روش لبخند می زنم. زن های خانواده ی ما تخصص
عجیبی تو ماله کشی دارن!

از جلوی در کنار می رم و می گم:

-ای بابا زن داداش از شما انتظار نداشتم. بفرمایید
داخل. داخل می آن و کفش هاشون رو توی جاکفشی
بزرگ خونه می دارن. یه زمانی نصف این
جاکفشی، کفش های من بود!

دختر محمد سفت گردن حاجی رو چسبیده و انگار که
من لولوام، نگاهم نمی کنه. نمی تونم
بگم تقصیر نرگس یا محمده چون می دونم نیست،
احتمالا به خاطر دور شدن خودمه!
با محمد دست میدم و اون بغلم می کنه. چند ضربه به
پشتم می زنه و می گه:
یه سر به ما نرنی بی معرفت.

محمد پسر خوب مامان و حاجی، داداش خوبی ام
هست! حداقل از امیر مهدی و رضا خیلی
بهتره و این رو من هم می دونم.
بغلش می کنم و می گم:

-من بی معرفتم یا تو؟ تاحالا پاتو نداشتی تو خونه ی
من.

رهام می کنه و همون طور که به سمت پذیرایی می
ریم، به شوخی می گه:

-بیام چارتا در و داف تو بغلت ببینم غیرتم به جوش
می آد خون به پا می کنم. همون بهتر
که نیام.

-خونه ی فساد که نیست بیست چاری تو دختر بلولم.
زندگی ام می کنم بخدا.

محمد چشم غره می ره و می گه:

-قدیما یکم شرم و حیا سرت می شد، الان اونم دیگه
تو وجودت نیست.

می خندم و چیزی نمی گم.

کنار حاجی و تارا، دخترش روی مبل سه نفره ی
سلطنتی می شینه.

حاجی کتش رو از تنش در آورده و تارا روی پاهاش
نشسته. نرگس هم بعد از عوض کردن

لباس هاش به آشپزخونه می ره. حاج بابا سکوت رو
می شکنه و می گه:

-از کار و بار چه خبر؟

پاهام رو روی هم می ندازم و دست هام رو روی
زانوم، توی هم قفل می کنم. خیلی
خونسرد جواب می دم:

-زندگی کارمندیه دیگه. سخته ولی می گذره.

حاجی نگاه چپی بهم می ندازه و زیر لبی چیزی می گه،
فکر کنم بی لیاقت!

وقتی حرف از جدایی زدم، این حرف رو از همه طرف
شنیدم، خودم هم می دونم که لیاقت

یه زندگی خوب بی عار و بخور بخوابی رو ندارم!

زندگی ای که باید تحت نظر حاج بابا باشم و دوست
دختر هام با گفتن به بابام تهدیدم کنند!

محمد که سکوتمون رو می بینه، صداش رو بلند می
کنه و رضا رو صدا می زنه.

رضا گیمه؛ صبح تا شب تو اتاقش مشغول گیمه و به
نظر من زندگی جذابی نداره. کاش
حداقل از سنش خجالت می کشید.

رضا از اتاق بیرون می آد و جمع جذابمون اضافه می شه. تارا از بغل حاج بابا می ره و

می شینه بغل رضا و راستش رو بخوام بگم حسودیم می شه!

رضا مشغول بازی کردن و حرف زدن با تارا می شه.

امیرحسین از اتاقش بیرون می آد. تارا به خاطر ورودش جیغ می زنه و از رو پاهای رضا

می پره تو بغل امیر. پوکر فیس به رابطه ی جذاب عموها و برادر زاده نگاه می کنم و بازم حسودیم می شه.

-مادر جان؟ پس این غذات آماده نشد؟ بخدا مردیم از گشنگی. مادر جان رو کشیده می گه. همیشه عادتشه، پسر لوس مامان! مامان با گفتن: «الآن میزو

می چینم.» از روی مبل بلند می شه و نرگس هم دنبالش به آشپزخونه می ره.

امیرحسین با نیش باز می گه:

-فدات شم عشقم. خب اینو زودتر می چیدی دیگه.

-خیلی گرسنه ای می تونی خودتم کمک کنی.

حاجی با اخم این رو می گه و امیر هم جواب می ده:

-بخدا که خسته ام.

از توی ظرف بزرگ میوه های روی میز، چندتا گوجه سبز درشت انتخاب می کنم. توی

بشقابم می دارمشون، نمک روشون می ریزم و می خوام شروع کنم که حاجی می گه:

-چرا یکیتون بلند نمی شید پذیرایی کنید؟ خجالت نمی کشید مادرتون با اون کمرش بیاد

جلوی شما نره خرا میوه شیرینی بگیره؟

اوپس!

حس می کنم با منه و به در گفت که دیوار بشنوه، ولی من مهمونم و می خوام استراحت

کنم! خیلی زور داره که من بلند بشم.

امیرحسین خودش رو می زنه به علی چپ و رضا هم سرش رو تو گوشیش فرو می کنه،

می دونم اگر بلند نشم حاجی باز به توپ می بندمون. از
جام بلند می شم، رو به رضا و
امیرحسین می گم:

-حالا خیلی آروم از علی چپ بیایید بیرون.

امیر می خنده و رضا با نیشخند می گه:- می خوایم
برات یادآوری بشه داداش. مهمون داری یادت رفته.
ظرف بزرگ شیرینی هارو بر می دارم و قبل از این که
من چیزی بگم، حاجی می گه:

-از کی تاحالا مهمون تو خونه ی ما پذیرایی می کنه؟
رضا پاشو ظرفو بگیر از دستش.
اخم می کنم.

از طرف یه پدر حرف سنگینیه، دلم نمی خواد جو رو
متشنج کنم و مامانی ناراحت بشه.

ریلکس ظرف رو رها می کنم و سرجام بر می گردم.
از زیر چشم به حاجی نگاه می کنم و نگاهش رو روی
خودم می بینم. از حالت چهره اش

معلومه که داره حرص می خوره. لب هاش باریک
شدند و با چشم های ریز شده نگاهم می
کنه. اکر این حرصی نیست، پس چیه؟ ایول، یک امتیاز
مثبت برای من!

با نیش باز، یکی از اسلایس های بزرگ شیرینی
گردویی رو از توی ظرفی که رضا جلوم
گرفته بر می دارم.
رضا می گه:

-حداقل یکم مثل مهمونا خجالت بکش.
دست راستم روی پامه، انگشت وسطم رو خیلی
نامحسوس بالا می گیرم و بازم نیشخند می
زنم. امیر می خنده و رضا به طرف امیر و تارا که کنار
من نشست می ره. آروم می گه:
-بکنش تو ک...نت.

حقیقتا من اکر دختر دار بشم، اجازه نمی دم بغل
عموهای بی ادبش بشینه!

تارا مشغول انتخاب کردن شیرینیه و حسابی معطل کرده.

رضا صداش در می آد:- عمو انتخاب می کنی یا برم؟
تارا با قهر می گه:

-هیچ کدومشون خوشگل نیست، همشون مثل تو کچل و زشتن، خامه ندارن چرا؟

می زنم زیر خنده. قیافه ی سرخ شده ی رضا من رو یاد ایموچی عصبانی تلگرام می ندازه

که جلوی دهنش بسته است و نمی تونه حرف بزنه.

امیر ریز ریز می خنده و محمد به تارا تشر می زنه:

-تارا؟ من دختر بی ادب دوست ندارما. زود از عمو عذرخواهی کن.

تارا لب هاش رو جمع می کنه و می گه:

-مگه حرف بدی زدم؟

رضا با چشم غره به سمت بابا و محمد می ره.

-دوست داری من بهت بگم کوتوله و زشت؟

تارا در جواب باباش، با اخم دست هاش رو تگون می ده و می گه:

-مگه من زشتم؟

-مگه عمو رضا زشته؟

-موهاشو زده زشت شده دیگه. مثل حسن کچل من

شده. به من چه؟

رو به محمد با خنده می گم:- بیخیال ممد، بچه رو اذیت نکن. رضا که بچه نیست ناراحت بشه.

محمد با تشر و اخم رو به تارا می گه:

-بدو بیا اینجا ببینم.

تارا با لب های آویزون و دست های جمع شده روی

سینه اش از بغل امیرحسین بلند می شه

و می ره پیش باباش.

روی پای باباش می شینه و محمد دم گوشش حرف می زنه.

امیر گوشیش رو بر می داره و قبل از اینکه صفحه اش

رو روشن کنه، تیکه می ندازم:

-دو ديقه اون يتيمو ول كن با ما باش، شايد بهت خوش گذشت.

گوشيش رو كنار مي ذاره و با خنده جواب مي ده:

-قضاوت نكن، آخر ترمه دنبال جزوه ام.

-براي جزوه ام بايد بليسي؟ خاك تو سرت كنم بدبخت.

چپ چپ نگاهم مي كنه:

-كي گفته دختره؟

نیشخند می زنم:

-اگه دختر نبود كه نمي خوابيدي تو گوشي براي جواب دادن!

خونسرد پاش رو روي هم مي ندازه و پررو جواب مي

ده:- اشتباهت همين جاس ديگه عزيزم، به دخترا نبايد

انقدر رو بدی. بايد بذاري قشنگ تو آب

نمك بمونن بعد سين كني.

محكم به كمرش مي زنم و مي گم:

-اینا روشای مدرن مخ زنیه، من زیاد باهاشون آشنا
نیستم. بالاخره سنی ازم گذشته، ولی تو
خوب یاد گرفتی، بهت افتخار می کنم.
پوزخند می زنه:

-دست پرورده ایم داش.

رضا بعد از پذیرایی، به آشپزخانه می ره تا چای
بریزه.

رو به حاجی چاپلوسی می کنم:

-حاجی دیگه وقتشه زنش بدیا. برگرده به راه راست،
خیلی پیچیده اونطرفی.

محمد می خنده و حاجی با اخم جوابم رو می ده:

-من فعلا باید تورو آدم کنم. بقیه تو راه راستن.

این بار رضا و امیرحسین می خندن. خودم رو حفظ می
کنم و می گم:

-ای بابا حاج بابا، کی گفته من راهم از شما سواست؟
منم تو خط خودتونم والله.

حاجی دیگه چیزی نمی گه و فقط چپ چپ نگاهم می کنه. به کنترل تلویزیون اشاره می کنه و می گه:

-بده ببینم چه خبره. بلند می شم کنترل رو بهش می دم و از اونجا، به توالت می رم.

دستم رو زیر آب خنک می گیرم. تو خونه ی حاجی هیچ وقت نمی تونی توقع داشته باشی که توی بهار کولر روشن کنند. مامان حساسیت داره و زود مریض می شه، پس فقط باید تحمل کرد!

چشم هام رو می بندم، کمرم رو خم می کنم و چند مشت آب به صورتم می کوبم. نفسم توی سینه ام حبس می شه و حس خوشی جذابی زیر پوستم می دوعه.

وقتی که بیرون می رم، متوجه صدای پیچ بابا و محمد توی اتاق قدیمیم که الان تبدیل به انباری شده، می شم.

دوست دارم گوش و ایسم و بشنوم چی می گن، ولی خب
 به من ربطی نداره! پس بی سر و
 صدا راهم رو می کشم و میرم.
 تارا دوباره تو بغل امیره و دارن باهم تو گوشی بازی
 می کنن.
 یک دقیقه ی بعد بابا و محمد به جاشون بر می گردن.
 حالا که فکرش رو می کنم، عجیبه که حاجی خونه ی
 محمد بوده، اون اکثر مواقع بعد
 کارخونه یه راست به خونه می آد و این خیلی مشکوکه
 که باهم به خونه اومدن!
 و حاجی هیچ وقت با ما این طوری رفتار نکرده، حتی
 وقتی که تصمیم برای جدایی و
 استقلال رو گفتم، ان قدر سرد برخورد نکرد. نکنه
 اتفاقی افتاده؟
 به حاجی و محمد نگاه می کنم. مشغول صحبت باهم
 هستند. لب پایییم رو زیر دندونم می

کشم و چشم هام رو ریز می کنم. محمد اخم کرده و
حاجی داره بهش تشر می زنه! انگار

داره چیزی رو براش توضیح می ده که زیاد مورد
علاقه اش نیست؛ دروغه اگر بگم برای
دونستن اون مطلب کنجکاو نشدم!

کاش گوش می ایستادم و می فهمیدم دارن در مورد چی
حرف می زنن، لعنت به من!

چشم هام رو ریزتر می کنم و تمام فکرم درگیر می شه.
چه اتفاقی می تونه افتاده باشه؟

اما بلند شدن صدای امیرحسین، اجازه نمی ده بیش تر
از این به کشفیاتم برسم. امیرحسین ته تغاری مامانه و
یه جورایی سر و صدای خونه، اعتراف می کنم اگر
امیر نبود

تحمل خونه از این هم سخت تر می شد!

مامانی صدامون می کنه تا برای صرف شام به پذیرایی
بریم.

حاجی زودتر از همه بلند می شه و بالاخره صحبتش با
 محمد تموم می شه. پوکر نگاهشون
 می کنم. سرسنگین نشستم سرجام و بدون حاشیه موزم
 رو می خورم!
 نمی تونم منکر این بشم که حاجی همیشه نسبت به من
 و امیرحسین خشن تر از بقیه رفتار
 می کنه. دلیش هم کاملاً به خودش مربوطه ولی انگار
 فکر می کنه تو تربیتمون سهل
 انگاری کرده؛ حالا باید جبراناش کنه!
 ان قدر گرسنه هستم که برخورد مشکوک حاجی و
 محمد برام اهمیت نداشته باشه. مثل یه
 پسر خوب پشت میز کنار امیرحسین میشینم و منتظر
 می مونم تا حاجی شروع کنه. به هر
 حال مهمونم و باید مثل مهمون ها رفتار کنم!
 ابرو هام بدون اختیار من توی هم گره می خورن و لب
 هام آویزون می شه. دلیل رفتارهای

حاجی رو درک نمی کنم. خوبه خودش زنگ زد و
 دعوتم کرد. به قول خودش مهمونش هم
 هستم، این طرز برخورد با مهمون خونه ات درسته؟ تا
 جایی که من می دونم این رفتار
 اصلا مورد تایید خانواده ام نیست.
 حاجی با بسم الله شروع می کنه و ماهم تابع اون.
 تمام مدت صرف غذا، ساکت می مونم و با آرامش غدام
 رو می خورم. حرف های رضا یا
 امیر رو بی جواب می دارم. دلم می خواد فاصله ام رو
 با خانواده ام حفظ کنم، می خوام به
 مامانی نشون بدم نه من از او مدن هرروزه به این خونه
 راضی ام نه حاجی!
 البته من از رفت و آمد مداوم به این جا بدمم نمی آد اما
 به شرطی که صاحبخونه دوزار
 احترام برام قائل باشه!
 بعد از صرف شام و کمک به خانم ها تو جمع کردن
 میز، دوباره دور هم تو پذیرایی می

شینیم. مامان کنار حاجی می شینه و تارارو بغل می کنه.
 خوش به حال تارا، از وقتی که اومده رو
 زمین نمونده، هر دقیقه بغل یکی بوده!
 البته من پدر بزرگ و مادر بزرگ خوبی داشتم، خونه
 ی قدیمی شون رو یادمه. از حسم در
 مورد عموها و عمه ام زیاد مطمئن نیستم، اون ها هیچ
 وقت جزو اقوام درجه یک من حساب
 نشدن.

نفسم رو فوت می کنم و محمد دستش رو روی پام می
 ذاره. فکر کنم داداش بزرگه می خواد
 مغزم رو شست و شو بده. خدایا صبر!
 با لبخند می پرسه:

-چیکارا می کنی داداش کوچیکه؟
 کلافه ام و حوصله ام سر رفته. دهنم رو کج می کنم و
 می گم:
 -زندگی، مگه شما کار دیگه ای می کنید؟

متوجه گاردم می شه و دستش رو از روی پام بر می
داره. پاهاش رو روی هم می ندازه،

به امیر و رضا نگاه می کنه و همچنان سعی داره
لبخندش رو حفظ کنه.

بدون نگاه کردن به من آروم می گه:

-این سبک زندگی کردنت زیاد باب میل بقیه ی اعضای
خانواده ات نیست. می خوای اون
هارو نادیده بگیری؟

چه قدر حرف های تکراری و کلیشه ای!

چشم هام رو تو کاسه ی سر می چرخونم و می گم:
-دوماهه دارم با آرامش کامل زندگی می کنم. نه سر
دیر و زود اومدن با کسی بحث دارم،

نه شب خونه نیومدن. چرا نمی تونید قبول کنید من
همین طوری زندگی خوب و شادیدارم؟ اگر شما نمی
تونید اینو قبول کنید، پس منم خیلی راحت می تونم
نادیده بگیرمتون و

فقط به خودم فکر کنم!

مثل این که کنترلش رو از دست می ده و با اخم نگاهم
می کنه. یکی از بزرگ ترین

تخصص هام، عصبانی کردن محمده! همیشه به نحو
احسنت می تونم انجامش بدم، در
آرامش کامل!

محمد برای هزارمین بار تو عمرش، به من تشر می
زنه:

-اینایی که تو گفتی فقط افسارتو می چسبیدن که کند
بالا نیاری پسره ی احمق. شاد زندگی
کردن یعنی فساد و فحشا؟ یعنی اون...

صداش رو در حد زمزمه پایین می آره و ادامه می ده:

-سلیطه های بی پدر مادری که آمار دوست پسرای
رنگ و وارنگشون هر هفته در می آد؟

یا اون مهمونیای لهو و لعب؟

از تلفظ کلمه ی لهو و لعب خنده ام می گیره. محمد هم
افکار بابا بزرگی داره!

خندیدم عصبیش می کنه، از کنارم بلند می شه و
همزمان می گه:

-بخند، بخند که داری به ریش من و ننه بابات می
خندی.

خنده ام شدت می گیره. هیچ کدوم ریش ندارن که من
به اون بخندم!

روی تخت دراز می کشم. واقعا روز سخت و فشرده ای
داشتم. هشت صبح تا پنج عصر

شرکت، پنج تا هفت سر و کله زدن با پارمیس و هشت
تا دوازده شب تحمل جو نچندان

جذاب خانواده ی عزیزم!

کاش این مهمونی های خانوادگی به ماهی یک بار یا
حتی سالی یک ساعت دیدن هم محدود

می شد. این که بخوام هفته ای چند روز رو با اون ها
بگذروم، به هیچ وجه برنامه ی مورد

علاقه ام نیست. نزدیک یک ساله که با کلی داستان از
خونه بیرون زدم و همشون، بدون استثنا همشون

امیدوارن که برگردم. امیدوار هم نه، مطمئن هستن که
به غلط کردن می افتم. می تونم بذارم
تو خیال باطل خودشون بمونن.

چشم هام رو می بندم، خیلی بیش تر از حدم خسته ام.
قبل از گرم شدن چشم هام، صدای نوتیفکشن
اینستاگرام رو می شنوم. حتما دوباره یکی از
دختر های پیجمه که می خواد می خواد کاملاً
نامحسوس مخم رو بزنه!

بی توجه بهش چشم هام رو می بندم و نیم ساعت بعد
وقتی هنوز دارم برای خوابیدن جون
می کنم، بالاخره تسلیم می شم.

با وجود خستگی زیادم، بدنم عادت نداره ان قدر زود
بخوابم. ساعت یک شب برای من تازه
سر شبه.

گوشیم رو از زیر بالشتم بر می دارم و به اینستاگرام
می رم. دایرکتام پره و یدونه به
ریکویست های دایرکتم اضافه شده.

سراغ اون یدونه ریکوئست جدید می رم. توی صفحه
ی چتش نوشته:

-salam shab bekheyr

-mazerat mikham ke dirvaght mozahem
shodm

-agar mishe mikham chand min
vaghteton ro begiram .

بی توجه به تکستاش وارد صفحه اش می شم.
چندتا از خواننده ها و رادیو جوان فالوش کردن.
به اسم دختره نگاه می کنم. به انگلیسی تایپ شده رسا.
خنده ام می گیره، این دیگه چه اسمیه
ننه باباش رو این بدبخت گذاشتن. فکر مادر شدنش رو
نکردن؟

توی بیوش آدرس یه کانال تلگرامی رو گذاشته و
نوشته دانلود موزیک هام!

نیشخند می زنم و آخرین ویدیویی که گذاشته رو باز می
کنم. یه دختر با موهای مسی کوتاه.

چتریش به صورت تپش نمی آد ولی پوست گندمیش با
 موهایش عالی شده به انتخاب رنگش آفرین می گم.
 دهنش یکم بزرگه ولی لمینت دندون و پیرسینگ روی
 لبش،

اون رو جذاب نشون می ده.

آرایشی جز یک رژ پررنگ نداره و چهره ی تقریباً
 طبیعیش برام جذابیت داره. با تاپ و
 شلوار روی مبل نشسته و یه گیتار گنده تر از هیکلش
 بغل کرده.

صدای گوشه رو بلند تر می کنم. موزیک "با تو"
 تتلورو می خونه.

صدای فوق العاده ای داره، جادویی و میخکوب کننده.
 آماتور بودن کاملاً از خوندنش

مشخصه؛ اما خب چه اشکالی داره؟

اون یه جوجه خواننده ی جذاب و سکسیه که برای
 پیشرفت کلی جا داره.

به دایرکتش می رم و گزینه ی Allow رو انتخاب می کنم.

تایپ می کنم:

-salam shab shoma ham

-khashesh mikonm befarmaeid, che kari

barae shoma az dastam bar

miad?

از صفحه اش بیرون می آم. دایره ی کوچیک و سبز
رنگ پایین پروفایلش نشون می ده که
آنلاینه.

به چت یه دختر که آنلاینه به اسم مهسا می رم و تایپ
می کنم:

-salam dokhtare.

-khobi?

سریع سین می کنه و جواب می ده:

-salam khobm to chetori?

جواب می دم:

-khobe ke khobi azizam.

-che khabara, chikar mikoni? hame chi
moratabe?

نوتیف جواب خواننده می آد. از صفحه ی چت مه رسا
بیرون می رم و جواب رسا رو باز

می کنم -mn rasa sadeghi hastam, yeki az
khanande hae radio javan. kar ham ro
mitonid az app va site radio javan gosh
bedid

چند ثانیه بعد از خواندن پیام اولیش، پیام دوم و سومش
هم می رسه.

-ba shoma az tarigh explore ashna shodam,
chand ta az vidoe haton ro
didm .

-chand vaghte donbal aghaei ba ton sedae
shoma hastam .

چه نیت معصومانه ای؛ چه دختر پاک و نجیب و سر به
زیری! اصلا این دختر هایی که ان
قدر تنگ هستن رو باید زود گرفت یه وقت رو زمین
نمونن!

پوزخند می زنم و تایپ می کنم:
-khab?

سریع جواب می ده:

-agar mayel bashid, to music jadidam
baham hamkari konim.

دلم می خواد براش بنویسم مجازی هستی ولی دیگه ان
قدرم بدبخت نیستی که خودت شخصا
بیای پیشنهاد همکاری بدی!

بهش جوابی نمی دم، خودم رو که مسخره نکردم با یه
جوجه خواننده ی رادیو جوان که

معلوم نیست از کجا در اومده بخوام فیت بخونم!

خمیازه می کشم و جواب مهرسارو باز می کنم.

در مورد این دختره رَسا نظری ندارم. حتی به اسمش
هم نمی‌تونم اعتماد کنم!

یکی دو ساعتی با مهرسا چت می‌کنم. لا به لای حرف
هاش متوجه تمایزش نسبت به رابطه

ی بیش تر و نزدیک تری می‌شم اما دوست ندارم فعلاً
هیچ دختر جدیدی رو امتحان کنم. آخرین پیامش رو سین
نمی‌کنم. بدون شب بخیر گفتن گوشی رو کنار می‌ذارم
و بالاخره

خوابم می‌بره.

موس رو رها می‌کنم و بدنم رو روی صندلی می‌کشم.
چشم‌ها و شقیقه هام رو با انگشت

شست و اشاره ماساژ می‌دم. ولو می‌شم روی صندلی
و قبلش گوشیم رو از روی میز بر
می‌دارم.

اینستاگرام رو باز می‌کنم و سراغ دایرکت هام می‌رم.
چندتا پیام جدید دارم و چند نفر

استوری جدیدم رو ریپلای کردن، توجهی نمی کنم و می
رم سراغ اونی که کنجاوم کرده.

سا

ر صادقی، جوجه خواننده ی رادیو جوان!

اگر قصدش زدن مخم باشه، بهش اجازه می دم و اگر
همونی باشه که خودش گفته، چرا باید

از خوندن کنار یه تپلی بامزه بدم بیاد؟ البته فیت خوندن
اصلا پرستیژ نداره و دوست ندارم
شخصیتم با این کار بره زیر سوال.

توی دایرکت برای دختره تایپ می کنم:

-چه نوع همکاری ای؟

آنلاین نیست. جواب ریپلای ها رو می دم و بعد از
بستن اینستاگرام، به واتس آپ می رم.

جواب خاله فاطمی که به خاطر سر نزدن بهش از دستم
ناراحته رو تو گروه خانواده ی
مادرم می دم.

شوهرش در حال تایپه که از گپ خارج می شم و سراغ
صفحه ی چت پارمیس می رم.

پروفایلش رو عوض کرده. یه تیپ تابستونی زده و
عکش توی باغیه که مطمئنم با من به

اونجا نرفته بود! اخم می کنم، صفحه ی گوشیم رو، تو
چت های پارمیس خاموش می کنم و

روی میز می دارمش. چشم هام رو می بندم و یکم به
خودم استراحت می دم.

صدای نوتیفیکشن دایرکت اینستاگرامم می آد.

اهمیتی نمی دم، شاید خواننده ی سکسی و عزیز دلم
باشه! اگر اون باشه که ان قدر زود جواب داده، یعنی
فقط می خواد مخم رو بزنه و بدم نمی آد دو
هفته باهاش خوش بگذروم.

بی توجه به نوتیفیکشن گوشیم، از روی میز برش می
دارم و از صندلیم بلند می شم، تنم رو
یکبار دیگه می کشم تا خستگیم در بره. از ساعت هشت
تا الان که یازدهه، یه سره پشت

میز بودم و این واقعا برای من وضعیت ایده آلی نیست.
 مثل همیشه، با شونه های شق و رق به سمت بیرون
 اتاقم می رم.

به عنوان مدیر تبلیغات یکی از برندهای بزرگ لبنیات و
 مواد غذایی، یاد گرفتم چطور توی
 شرکت راه برم و چطور رفتار کنم که مناسب پرستیز
 شغلم باشه!

رو به روی میز خانم کمالی منشی سی-سی و پنج ساله
 ی واحد تبلیغات می ایستم و به کمک
 جک زدن دست هام روی میزش خیمه می زنم. با لبخند
 نصفه ای که می دونم برایش حسابی
 جذابه، می گم:

-احوال شما خانم؟ خبر نمی گیری از ما، سر سنگین
 شدی؟

کمالی جوونه، قد بلنده ولی هیکل جذابی نداره، بیش از
 حد تپله، شکم، پهلوی و باسن بزرگی

داره. باسنش با وجود بزرگی هیچ جذابیتی نداره و فقط
 پهنه. حتی قیافه اش هم به خاطر
 تتوی ابروهاش به زنای چهل ساله می خوره.
 هیچ وقت از تتوی ابرو خوشم نمی اومد. پوستش افتاده
 و به قول خودش همه ی این ها به
 خاطر حرص هاییه که شوهر سابقش بهش داده!
 مثل زن های قدیمیه از اونا که به دوستی و این چیزها
 اعتقادی ندارن، فقط محضر براشون
 جوابه! ولی نمی دونم این چه فایده که رو من داره.
 چند وقت یه بار تکست می ده و علنا لاس می زنه، من
 هم به خاطر نگه داشتن موقعیت
 شغلیم جوابش رو می دم! با پارمیس به خاطر دیدن چت
 هامون داستان داشتم و هیچ جوهره
 نمی فهمید این زنه هول منه! خب به خاطر این که
 خواهر زن ریسمه مجبورم باهاش خوب
 تا کنم! پشت چشم نازک می کنه و من به این فکر می
 کنم چرا اکستشن مژه هاش ان قدر غیر

طبیعیه؟

پارمیس هم مژه هاش اکستنشن شده بود ولی نه مثل
این زنه یه طوری که تند تند پلک بزنه
پرواز کنه!

با صدای جیغش می گه:

-من که هستم علیسان خان، شما انگار نه انگار. یه
خبر نمی گیری!

متعجب نگاهش می کنم. اینم از من انتظار داره! چند
باری پارمیس به خاطر حساسیتش سر
تکست ها این جا اومد و عرض اندام کرد. واقعا در
مقابله با پارمیس برای خودش شانسی
دیده که اینطوری می گه؟

تک خنده ی متعجبی می کنم و دستی تو موهام که بلند
شده می کشم.

-عجب. چشم من از این به بعد پیگیرتونم، حالا آشتی
کن که دلم یه چایی دیش می خوادا!

-چایی می خواستی چرا شخصا اومدی؟ زنگ می زدی
می آوردم.

دندون هام رو نشونش می دم و می گم:

-ای بابا کمالی جان، پاهام خواب رفت ان قدر پشت اون
میر نشستم. اومدم یکم پاهام باز
بشه.

با اخم و دماغ چین انداخته نگاهم می کنه، دهن گشادش
رو کج می کنه و می گه:

-تو اتاق خودتم می تونی راه بری. لازم نیست بیای این
جا کارای منم عقب بندازی.

با همون اخم از پشت میزش بلند می شه و با غرغر به
سمت آشپزخونه می ره. صداش رو

نمی شنوم و مهم هم نیست. به اتاقم بر می گردم واقعا
جلوی خودم رو گرفتم که نگم اینم

واس ما چص کرده! واقعا زن ها موجودات عجیب و
غیر قابل درکی هستند، زنیکه معلوم نیست فازش چیه!

با عصبانیت، آخرین فایلی که کمالی جهت بررسی برام
فرستاده رو می بندم و بالاخره از
پشت میز بلند می شم.

کمرم رو می کشم و زیر لب فحشش می دم:
■ زنیکه روانی عقده ای.

ساعت هشت شبه و من هنوز تو شرکت، فقط به خاطر
کارهای الکی ای که این زنه برام
ردیف کرد!

خم می شم و شارژرم رو از پریز پشت میز در می آرم
و به سمت در اتاق می رم.

کنار در اتاق، چوب لباسی بزرگی هست که من یه دست
کت و شلوار و لباس های روزم
رو از این جا آویزون می کنم.

کت مشکی ساده ای که پارمیس برای تولدم خریده رو
از چوب لباسی بر می دارم، گوشی و
شارژرم رو توی جیب داخلش می دارم و کت رو تنم
می کنم.

خسته و کوفته از واحد تبلیغات خارج می شم، به سمت
آسانسور می رم و با رسیدن به

پارکینگ، دزدگیر ماشین رو می زنم.

پشت فرمون میشینم و قبل از استارت زدن، گوشیم
توی جیبم شروع به لرزیدن می کنه.

سوییچ رو می چرخونم و ماشین رو روشن می کنم،
تماس رو جواب می دم و روی اسپیکر
می دارمش.

صدای نیما می آد:

■ سلام بر یک دانه ک...کش عالم!

صدای خنده ی یه دختر رو از می شنوم و بعد احوال
پرسی می کنه: ■ سلام علی، چطوری؟

حوصله ی نیما و دوست دختر زیادی پرروش رو ندارم.
حرف درشت نیما رو بی جواب می دارم و بی حوصله
می گم:

■ سلام بچه ها.

نیما می پرسه:

■ چرا پنچری داداش؟

بی حوصله و عصبانی می گم:

■ فضولی نیما؟

صدای وا گفتن میترارو می شنوم. دهن کج می کنم و

زیر لب می گم:

■ وا و مرض.

نیما می گه:

■ چته افسار پاره کردی مرتیکه، علفت کم شده؟

پنجره ی سمت خودم رو پایین می دم. باد خنک بهار به

صورتم می خوره و یکم از گر

گرفتگیم رو کم می کنه. صدای بوق ماشین ها آزارم می

ده.

جواب نیما رو می دم:

■ زر نزن کارتو بگو حوصله ندارم. می دونم این طرز
برخورد با دوستم اونم جلوی دوست دخترش درست
نیست، ولی واقعا بدم
نمی آد دیگه این دوست دختر خز و دوستای خز تر از
خودش رو به من نچسبونه! هر دفعه
که با میترا و نیما رفتم بیرون، یه دختر لول پایین مثل
خود میترا انداختن تو بغلم گفتن
باهاش آشنا شو! واقعا زوج رو اعصابی ان!
یکیشون چیزی می گه که نمی شنوم. حواسم رو به
جلو می دم که انگار ترافیک سنگینه. با
خستگی زیاد پلک می زنم و این بار صدای الو الو گفتن
های نیمارو می شنوم.
نفسم رو با آه بیرون می دم و پنجره رو بالا می کشم.
صداها واضح می شه و صدای نیما
می آد:

■ الو داداش هستی؟

■ هستم بگو.

نگاهم به پاکت سیگار خالیم می افته، اگه یکی دو رول
ماری دستم بیاد، اصلا از دود

کردنش بدم نمی آد و فکر کنم کلافگیم بهتر بشه!
پشت گردنم رو با سر انگشت ماساژ میدم و قبل از این
که اون چیزی بگه می گم:

■ نیمو وید نداری تو بساطت؟ مال خودم تموم شده
هنوز نرفتم از مهراد بگیرمش.

■ عا، چرا یه پک دارم.

■ فقط یکی؟ من یه هفته فرصت نمی کنم برم بگیرم
ازش!

صدای جیغ جیغ میترارو می شنوم که داره به حرف
های من اعتراض می کنه! وقتی ام می گم خز و امل،
بهش بر می خوره! تمام دوست دخترهای من باهام پایه
ی برنامه

بودن و باهم ت

چ

می کردیم، اون وقت جلو این ادا تتگا نمی شه سیگار
کشید!

هرکی ندونه، من که آمارش رو دارم و می دونم تو اون
خونه مجردیش چه گه هایی که نمی
خوره! نیما احمقه که هنوز با این دختره می پره.
برای خفه کردن میترا به شوخی می گم:

■ میترا چرا ساکت نمی شی اجازه بدی بزرگ ترا
خودشون تصمیم بگیرن چیکار کنن؟

نیما پنج سال و من سه سال از میترا بزرگ تریم.

■ من ساکت می شم، شما هم ان قدر بکشید که بمیرید
معتادای بدبخت.

گوشی رو از اسپیکر بر می دارم و بغل گوشم می گیرم.
جلوم کمی خالی می شه، یه نیش گاز می دم و جای
خالی رو پر می کنم!

تو گوشی به نیما که داره می خنده، خیلی جدی می گم:

■ داداش من قطع می کنم هروقت جی افت طرز درست
صحبت کردن رو یاد گرفت تماس

بگیرید.

تماس رو تموم می کنم و با اخم زل می زنم به رو به
 روم. دختره ی بی ادب انگار از پشت
 کوه اومده. بلد نیست حرف بزنه! فکر کرده من باهاش
 شوخی دارم که به خودش اجازه می
 ده اینطور دهنش رو باز کنه و حرف بزنه؟
 اگه این دختر درست حسابی بود که دهنش رو این
 طوری باز نمی کرد! ملاک های نیما
 برای دوستی واقعا مسخره ان!
 چون دختره شهرستانیه و راحت می تونه شب پیشش
 بمونه، از بقیه ی گزینه ها چشم پوشی
 کرده!

بعد از یک ساعت، بالاخره از ترافیک تخ...می صدر
 نجات پیدا می کنم و بعد از خیابون
 اختیاریه وارد هروی می شم. برای اجاره ی خونه تو
 این منطقه مجبور شدم بی ام دبلیوی عزیزم رو
 بفروشم!

مدل ۲۰۱۴ بود اما دوستش داشتم. برای این که آتو
 دست حاجی ندم، مجبور شدم تو این جا
 خونه بگیرم، وگرنه به خودم بود یکم پایین تر هم می
 تونستم زندگی کنم!
 محمد بعد این که متوجه شد ماشینم رو فروختم برای
 رهن خونه، یه راست گذاشت کف
 دست حاجی. برای بستن دهنشون، مجبور شدم نزول
 کنم، یه ماشین مدل پایین تر از قبلیه
 بگیرم و تا خرخره تو قرض فرو برم!
 فروش ماشین اردیبهشت سال نود و هفت، خرید دوباره
 مهر نود و هفت! دقیقا وقتی که
 قیمت ها به طور فضایی بالا رفت، ماشین چهارصد
 پونصد میلیونی من، شد یک میلیارد!
 اگر همون موقع که ماشینم رو فروختم، به جای خونه
 دلار می خریدم، کلی سود می کردم
 ولی با رهن خونه فقط ضرر دیدم و رفتم زیر بار قرض
 های وحشتناک!

پونصد میلیون نزول با سود بیست درصد، طی دو سال،
ماهی نود و هشت میلیون!

مجبورم برای پاس کردن چک هام، علاوه بر کارهای
شرکت، خرید و فروش ماشین هم

بکنم و توی این وضعیت رو هوای ایران، این کار یه
جور قمار بزرگه اما واقعا مجبورم و

چاره ای ندارم.

کلافگیم با این فکرها بیش تر می شه. حتی جرأت کمک
خواستن از محمد رو هم ندارم،

اون بنده ی حاجیه و هر غلطی که بخواد بکنه اول از
حاجی کسب اجازه می کنه. سی

سالشه و هنوز حساب بانکی مستقل نداره. این واقعا
وضع اسفناک و غیر قابل تحملیه، محمد

چطور می تونه ان قدر گوش به فرمان باشه؟

وارد کوچه می شم و از همون سر، با ریموت در
پارکینگ رو باز می کنم. حوصله ی

پارک ماشین رو ندارم اما قراره فردا مشتری بیاد براش
و این احتمالا آخرین شبی هست که

دست منه ماشین رو توی پارکینگ، تو جای خودم
پارک می کنم و به سمت آسانسور می رم. یکی از

لاکچری ترین قسمت های این ساختمون، همین
آسانسورشه. نصف استوری های من تو

آسانسور اینجاست! کابین تماما آینه است و تم بقیه ی
اجزا، استیل و طلاییه.

کتم رو در می آرم و با انگشت سبابه ام، اون رو از
شونه ام آویزون می کنم. رو به روی

آینه ی آسانسور، بایه ژست خسته و موهای شلخته،
عکس می ندازم. چند تا پشت سر هم با

زاویه ها و ژست های مختلف، لبخندهای نصفه نیمه،
اخم های در هم، صورت جدی و
لبخند دندون نما.

در حالی طبقه ی سوم از کابین خارج می شم که سرم
تو گوشیمه و کتم هنوز رو شونمه.

از همه بیش تر، اونی که ابرو هام رو بالا انداختم رو
دوست دارم. ابرو هام پهن و مشکیه، با
این که تاحالا بهش دست نزدم اما چون همیشه به بالا
شونه اش می کنم مرتبه و خیلی ها
فکر می کنن زیرش تمیز شده!
بدون این که در خونه رو باز کنم و برم تو خونه،
همون جا جلوی در عکس رو با
متن: «بالاخره این شنبه ام تموم شد» و هشتگ شنبه و
ایموجی چپ چپ نگاه کردن،
استوریش می کنم.
کلید خونه رو از جیب کتم در می آرم و بالاخره وارد
خونه ام می شم.
دستم رو روی کلید برق می ذارم و لوستر وسط
پذیرایی روشن می شه. کالج هام رو در
می آرم و توی جا کفشی می ذارمشون.
جوراب ها و کتم رو روی اوپن آشپزخونه پرت می کنم.
خونه ام هفتاد متر بیش تر نیست،

اما برای من کافیه، مگه می خوام چیکار کنم؟
 کمر بند، دکمه و زیپ شلوارم رو باز می کنم. شلوارم
 رو همون جلوی میل ها در می آرم و
 بدون این که به خودم زحمت برداشتمش رو بدم، تی
 شرتم رو هم بهش اضافه می کنم.
 همون طوری لخت به توالت می رم و سرم رو زیر آب
 روشویی می گیرم.
 از دستشویی که بیرون می آم، مغزم بهتر کار می کنه و
 قدرت درکم بالاتر رفته. سراغ آشپزخونه می رم و اول
 چشمم به جورابم روی کابینت می خوره. اگر الان
 مامانی
 این رو می دید، جوراب هارو همون طوری می کرد تو
 حلقم. پوزخند می زنم و توی
 لباسشویی می ندازمشون.
 جلوی یخچال می ایستم و درش رو باز می کنم، یاد
 حرف فراز می افتم که معتقده یخچال
 خونه ی من از کون ملا تمیز تره!

می خندم و خم می شم آخرین کنسرو تن ماهی رو بر
 می دارم. یکی از معدود بشقاب های
 تمیز بغل سینک رو بر می دارم با یه چنگال و همونجا
 روی میز نهارخوری دو نفره که
 زیر پنجره گذاشتم، می شینم.
 خرده نون هارو از روی میز با کنار دستم هول میدم
 اون طرف تر.
 در کنسرو رو باز می کنم و قبل از این که توی بشقابم
 خالیش کنم، صدای گوشیم بلند می
 شه.
 بهش اهمیت نمی دم و دوباره خودم رو مشغول غدام
 می کنم. بعد از چند ثانیه قطع می شه
 و بینشون تا تماس دوم، فقط یک ثانیه فاصله می افته.
 با عصبانیت کنسرو رو توی بشقاب رها می کنم و
 سراغ گوشیم می رم. اسم داداش ممد
 روی گوشی باعث می شه با سرفه ی مصلحتی گلوم رو
 باز کنم و بعد جواب بدم:

■ جانم؟

به جای محمد، صدای زنش می آد:

■ سلام علیسان جان، خوبی؟

ابروهام بالا می پره، به سمت میز نهارخوری بر می
گردم و سرجام می شینم.

■ سلام زن داداش، قربونت خوبم شما خوبی؟ محمد و
تارا خوبن؟ سلام برسونید حتما. ■ ما هم خوبیم
خداروشکر؛ تارا هم دلش برای عموش تنگ شده.

■ حتما سر می زنم بهتون. منم دلم براش تنگ می شه!
انگار نه انگار دیروز دیدمش و کلا تو بغل عمو امیر و
عمو رضاش بوده!

■ قدمت روی چشم، خوشحال می شیم.

■ لطف داری شما. مزاحم می شم تو این هفته.

نرگس دیگه تعارفات رو ادامه نمی ده و در عوض می
ره سر اصل مطلبی که تماس گرفته.

■ علی جان بیکاری الان؟

■ بله بیکارم. امری دارید؟

نرگس خیلی ملیح می گه:

■ امر که... خیره. اگر وقت داری تلگرام آنلاین شو با داداشت کارت داریم.

متعجب پلک می زنم و در حالی که امکان سبز شدن دوتا شاخ روی سرم هست، می گم:

■ چشم حتما. فقط اگر اجازه بدید شام بخورم ده مین دیگه آنلاین می شم.

■ ای وای من، وسط شام خوردن مزاحمت شدم؟ بخدا خیلی شرمنده شدم. خب می گفتمی

پسر خوب!

به شوخی می گم: ■ والله زن داداش اول جواب ندادم که دوباره تماس گرفتمی، فکر کردم کارت واجبه.

مطمئنم الان از خجالت سرخ شده و بعد صدای ضربه ی آرومی که به گونه اش می زنه رو

می شنوم. خنده ام می گیره و اون می گه:

■ بخدا خیلی شرمنده شدم. برو الان شامتم بخور یخ کرد.

باز به شوخی می گم:

■ نه بابا راحت باش تن ماهی که دیگه این حرفارو نداره.

ناراحت می شه و می گه:

■ آخه این زندگيه برای خودت درست کردی؟ حسین و رضا با خیال راحت تو خونه ی

باباشون پاشونو انداختن رو پاشون، دارن پلو می خورن. تو شبتو با تن ماهی سر کنی؟ این بود زندگی ایده آلت؟

یکم از ماهی رو توی بشقابم می ریزم و با چنگالم بهمش می زنم. پوزخند می زنم و می گم:

■ وضع زندگی من اونقدرم که فکر می کنی خراب نیسا. خوب و بد می گذرونم، بد نمی گذره بهم.

همچنان با ناراحتی حرف می زنه:

■ ای بابا من که نمی تونم کاری کنم، ایشالله به حق صاحب اسمت، یه زن خوب بیاد تو

زندگیت از این الاخون والاخونی در بیای، سر و سامون می گیری.

سرسری و برای از سرم باز کردنش می گم: ■ ایشالله، مرسی که به فکر می.

■ پس حتما آنلاین شیا. کارمون واجبه.

■ چشم. فعلا کار دیگه ای ندارید؟

■ نه پسرم، برو شامتو بخور. بازم ببخش که مزاحم شدم.

همیشه از پسرم گفتش خوشم می اومد. حس خوبی می ده بهم با اینکه فقط چهار سال ازم بزرگ تره.

■ مراحمی زن داداش. خداحافظ.

منتظر می مونم خداحافظ رو زمزمه کنه تا قطع کنم.

بعد از پایان تماس، ابرو هام رو بالا می ندازم و نفسم
رو عمیق بیرون می دم. کنجکاوم که

بدونم کارش چیه، ولی فعلا گرسنمه و ذهنم فقط می
تونه رو غدام تمرکز کنه.

بعد از ده دقیقه وقتی که بشقابم رو روی کوه ظرف
های کثیف می ذارم، روی کاناپه ی سه

نفره دراز می کشم و بالاخره آنلین می شم. دیشب که
از خونه ی مامانی اومدم، آخرین بار

آنلین شدم و احتمالا کار نرگس واجب بوده که دیده یه
روزه آنلین نشدم و برای همین
تماس گرفته.

بالا ترین پی وی، برای نرگسه. پروفایلش عکس سه
تاییشن تو تولد تارا هست. ظاهرا

خانواده ی خیلی خوشبختی ان، من که حسود نیستم،
همیشه شاد باشن. بیست تا پیام؟ احتمالا

کارش واقعا مهمه. پیام هاش رو باز می کنم و با تعداد
زیادی عکس رو به رو می شم.

یکی از عکس هارو داندلود می کنم و تصویر دختر قد بلند و سبزه ای رو می بینم با موهای

ریخته شده روی شونه اش. توی یه باغه، با لوند ترین لبخند و نگاه، به دوربین زل زده. چشم های عسلی داره و موهای هم رنگ چشم هاش، بینی سر بالا و عملی، لب های درشتی

که با برق لب برق می زنه. البته تنها آرایشش همون برق لبه و صورت بی آرایشش واقعا

جذابه. مانتو جلوباز بلند صورتی با شلوار پایین گت دار سفید که کوتاهه و مچ پای جذابش

با پا بندش به شدت سکسیه. کتونی سفیدی که پاهاش رو بزرگ تر نشون می ده اما از مچ

پای ظریفش، کاملاً معلومه ساینز پاش هم کوچیکه. شال صورتی کم رنگ و ساده اش رو

لاقید رو سرش انداخته و تاپ کوتاه حریر سفید، باعث شده رون های جذابش تو دید باشه.

واو! نرگس رو چه به این دافیا؟

عکس بعدی رو باز نمی کنم و برای نرگس تایپ می کنم:

■ زن داداش داف باز شدی؟

پیامم سین می شه و سریع می نویسه:

■ همه رو دیدی؟

■ از هیچ کدوم خوست نیومد؟

■ والله یکیشونو دیدم.

■ خوب چیزی بود ماشالله (ایموجی خنده)

■ البته خدا برا پدر مادرش نگهش داره. (ایموجی لبخند)

■ ربط این عکسارو به خودم و شما متوجه نمی شم!!!!!!

■ چندتاشون از دخترای همکارای باباجون و محمدن، چندتاشونم از آشنای من.

خنده ام می گیره. اما از یه طرف دوست دارم بنویسم
فضول کی بودی تو؟ ■ دخترای خوبی ان از خانواده های
خوب و متمول، تیپ و قیافه شونم به سلیقه ی تو می
خوره.

واقعا من چه رفتاری کردم که نرگس، زن محمد به
خودش اجازه بده به من دختر نشون بده؟
چقدر بدبخت شدم که هرکس به خودش اجازه می ده تو
زندگیم سرک بکشه و نظر بده که
چطور باید سر و سامون بگیرم!
دلم می خواد بی ادبی کنم و بگم به تو ربطی نداره زن
داداش جون، اما به جای اون می
نویسم:

- مرسی که به فکر بودی زن داداش.
- من از ازدواج بدم نمی آد.
- اما فعلا واقعا شرایط ازدواج ندارم.
- البته به خاطر شما، حتما روی پیشنهادتون فکر می
کنم.

و از صفحه ی چتش بیرون می رم. نتم رو خاموش می
کنم و گوشیم رو روی میز می
ندارم.

چند دقیقه با ابروهای بالا رفته و چشم هایی که از
تعجب گشاد شدن، به گوشی زل می زنم.
واقعا درک نمی کنم چرا این خانواده دست از سر من بر
نمی دارن و اصرار دارن من هم
به سبک مزخرف و د مده ی خودشون زندگی کنم.
گوشیم چندبار ویبره می ره و تکست های جدید نرگس
روی صفحه اسکرین ظاهر می شه.
اخم می کنم و بدون توجه بهشون، بلند می شم، لباس
بیوشم که به باشگاه برم.
***ساعت از دوازده گذشته که خسته و کوفته بالاخره
از باشگاه بیرون می آم. هذفریم رو توی
گوشم می دارم و لیست آهنگ های اون دختره، رسا رو
از رادیو جوان پلی می کنم. فاصله

ی باشگاه تا خونه فقط چندتا کوچه است و تصمیم می گیرم اون فاصله رو بدووم.

ساک ورزشیم رو روی دوشم می ندازم و با سرعت کنترل شده ای شروع می کنم به

دویدن. تازه یک ماهه که به باشگاه می آم. مربیم بعد از آنالیز بدنم، گفت اول باید چربی ها

آب بشه، به نظر خودم چربی نداشتم اما مهران گفت باید چند کیلو کم کنم و بعد از اون مکمل و پروتئین ها شروع می شه.

بقیه ی مسیر رو، بدون فکر کردن به صدای رسا گوش می دم البته فقط فرصت گوش دادن یک آهنگ پیش می آد.

وقتی سر کوچه، بالاخره سرعتم رو کم می کنم. متوجه مرد قد بلند، چهار شونه و کت

شلوار پوشی می شم که جلوی ساختمون ایستاده. ساک رو از شونه ام پایین می ندازم،

آهنگ رو قطع می کنم و هذفری هارو از گوشم در می
آرم. جلوتر که می رم، موها و

محاسن سفیدش، باعث می شه متوجه اش بشم. حاجی
این موقع شب جلوی در خونه ی فساد

من چیکار می کنه؟

یادمه وقتی گفتم قصد استقلال دارم، حاجی گفت می
خوای بری فساد کنی!

سعی می کنم نخندم و پا تند می کنم که زودتر به ته
کوچه برسم. آپارتمان من ته کوچه است

و حاجی جلوی بنز خوشگلش، منتظر من ایستاده.

وقتی بهش می رسم، سرش رو بالا می گیره و من
سریع می گم:

■سلام بابا.

حاجی با آرامش چشم های قهوه ای ریش که دورش
چروک شده رو به من و تیپ شبونه ام

می دوزه و جواب سلامم رو می ده. دهنش به خاطر
ریش سفیدش کمتر معلومه و موقع

حرف زدن، خیلی سخت می شه متوجه حرکت لب هاش شد.

کلید خونه رو از جیب گرمکن منچستریونایتدم که تو آخرین سفرم به انگلیس خریدم در می

آرم و می گم: ■ ببخشید بابا، باشگاه بودم. از کی اینجااید؟ چرا زنگ نزدید زودتر برسم؟

از دو پله ی جلوی در ورودی بالا می رم و کلید رو توی در می ندازم. حاجی هم به

همراهم بالا می آد دست روی شونه ام می ذاره و می گه:

■ تازه رسیدم پسر جان. فکر نمی کردم این موقع شب بیرون باشی.

در رو باز می کنم و از جلوش کنار می رم تا داخل بشه و می گم:

■ اگر از قبل اطلاع می دادید می موندم خونه.

شونه بالا می ندازه و جلوتر از من وارد می شه. به سمت آسانسور راهنمایش می کنم و

می گه:

■ اشکالی نداره. زیاد معطل نشدم.

دیگه چیزی نمی گم. دکمه ی آسانسور رو می زنم و پشت حاجی می ایستم تا کابین از طبقه

ی چهارم به پایین برسه. باهم وارد کابین می شیم و من شاسی طبقه ی سوم رو فشار می

دم. کلیدم رو دور انگشتم می چرخونم و سرم رو پایین می ندازم.

چرا این موقع شب تنهایی به اینجا اومده و اون پایین منتظرم ایستاده؟

یعنی در مورد دختر هایی که نرگس عکسشون رو فرستاد؟

امکان داره حاجی ان قدر پیگیر ازدواج من باشه؟ فکر نکنم، واقعا بعیده!

موزیک سریال آنه شرلی رو تا رسیدن به طبقه ی سوم بدون حرف گوش می دیم.

وقتی کابین می ایسته، در آسانسور رو نگه می دارم تا
 حاجی اول پیاده بشه و خودم هم
 پشت سرش بیرون می رم. جلوتر از بابا، در خونه رو
 باز می کنم و کنار می کشم تا داخل
 بشه. بابا کفش هاش رو جلوی در، از پاش در می آره و
 با یاالله داخل می شه. خم می شم کفش
 هارو بر می دارم و توی جاکفشی پشت در توی خونه
 می ذارم. کتونی های خودم رو هم بی
 نظم در می آرم و پشت حاجی داخل می شم.
 حس می کنم واقعا زشته که بعد این همه مدت به خونه
 ی من اومده و وضع خونه زندگیم
 اینه، واقعا خجالت می کشم.
 ساکم رو کنار جاکفشی رها می کنم و از حاجی که مثل
 مجسمه ها ایستاده جلوی سالن، در
 می شم. تمام لباس هایی که روی مبل و صندلی ها
 انداختم رو بر می دارم و وقتی دارم اون

هارو به اتاق خوابم می برم، نگاهم به بطری شفاف می افته که اتفاقا بابا هم به اون زل

زده؛ از این بدتر نمی شد. واقعا دوست نداشتم بابا
همچین چیزایی رو تو خونه ام ببینه تا
قشنگ مطمئن بشه اینجارو گرفتم برای فساد و فحشا!
وقتی از اتاق بیرون می آم، بابارو نشسته روی مبل
تک نفره می بینم. صدام رو صاف می
کنم و می گم:

■چای یا قهوه بیارم؟

حاجی روی مبل کمی جا به جا می شه و صداش رو با
سرفه ی مصلحتی صاف می کنه.

■صرف شده. شما بفرما بشین حرف دارم.

یه بار دیگه به بطری شفاف روی اوپن نگاه می کنم که
بابا هم به اون زل زده! نیمه پره و

حتی اگر خالی هم بود، هیچ فرقی نمی کرد!

بطری مشروب تو خونه مجردی برای حاجی فقط یه
معنی داره! سعی می کنم بی خیال باشم

و به نگاه پر اخم بابا به بطری توجه نکنم.
 روی مبل تک نفره ی کنار بابا می شینم، سرم رو پایین
 می ندازم و چشم هام گرد می شه.
 روی میز عسلی بین دو مبل، زیر سیگاری و پیپ کنار
 هم هستند؛ زیر سیگاری پر از
 خاکستر و ته سیگار!
 سعی می کنم بدون جلب توجه زیر سیگار و پیپ رو
 بردارم و بذارمشون پایین، زیر مبل.
 اما شانس با من یار نیست، به محض تگون دادن
 دستم، نگاه بابا از فضای خونه کنده می شهو دقیقا به
 جایی که نباید زل می زنه؛ به دست من که پیپ و جا
 سیگاری رو برداشتم و قصد
 معدوم کردنشون رو دارم!
 این دیگه چه شانس گهیه؟
 گره بین ابرو های بابا کور تر می شه و باز هم لعنت به
 این شانس!

برای بیش تر از این ضایع نشدن، سرفه ای مصلحتی
می کنم و با لبخند احمقانه ای می گم:

■ ببرم اینارو بریزم سطل آشغال. می ریزه تو خونه
کثیف می شه.

چقدر هم که برای من مهمه خاکستر سیگار تو خونه
بریزه!

بلند می شم تا جا سیگاری رو به آشپزخونه ببرم و فکر
می کنم خوبه تو خونه پیپر

paper) (و گل ندارم؛ وگرنه واقعا ب... گا می رفتم!

قبل از این که پشتم رو به حاجی بکنم، سری که از
روی تاسف تکون می ده رو می بینم.

اخم می کنم و اون طعنه می زنه:

■ فکر می کردم یادتون دادم کاری که می کنید رو حداقل
خودتون قبول داشته باشید! حداقل

در مورد تو اشتباه می کردم پسر جان، اشتباه!

اگر چندتا سیلی تو گوشم می خوابوند برام ارزون تر از
این حرف در می اومد؛ واقعا

احساس شرم می کنم و انگار شخصیتم زیر سوال رفته!
 با این که واقعا عصبانی ام، هیچ
 جوابی نمی دم، قصد عصبانی کردن و سکتہ دادن بابام
 رو ندارم.

سبد فلزی کوچیک آشغال توی سینک رو از زیر ظرف
 های کثیف بیرون می کشم و زیر

سیگاری رو توی سبد سینک خالی می کنم. آخرین
 باری که سینک رو شستم یادم نمی آد؛

سینک و سبد کوچیک فلزیش واقعا زرد و کثیف شدند.
 سبد پر از تفاله چاییه و نصفش توی

سینک چپ شده! بشقاب تمیز دیگه ای ندارم و اگر
 ظرف هارو نشورم، باید وعده ی غذایی بعدی رو مثل
 انسان های اولیه تو برگ سرو کنم!

کتری رو از روی گاز بر می دارم و صدای غر زدن
 حاجی رو می شنوم:

■ مرغا هم جایی که توش زندگی می کننو تمیز می کنن.
 این چه زندگی ایه تو برا خودت

درست کردی؟

آروم می خندم و فقط برای این که جوابی داده باشم،
می گم:

■ وقت نمی کنم. اگر بتوانم مطمئن باشید منم دوست
ندارم تو یه جای نامرتب زندگی کنم.

کتری رو زیر شیر آب می گیرم و اهرم رو به جلو می
کشم. آب با فشار باز می شه و توی
کتری می ریزه. وقتی پر می شه، اون رو روی گاز رو
میزی که بغل سینکه می دارم و
زیرش رو روشن می کنم.

آشپزخونه برعکس بقیه ی جاهای خونه کوچیکه و
بیش تر مناسب خونه ی مجردیه. خونه
رو مبله و مجهز رهن کردم، وسایل لوکسی نداره اما
همین برای من کافیه و باهاشون کنار
می آم.

اوپن آشپزخونه به سمت پذیراییه، راه ورود و
خروجش به در دستشویی باز می شه که

بزرگ ترین ایراد خونه است.

سراغ یخچال می رم تا ببینم چیزی مناسب برای بابا دارم که صداش بلند می شه:

■ نمی خواد چیزی بیاری، میل ندارم. بیا بشین، نیم ساعت دیگه باید برم دنبال مامانت.

می دونم که این همه اصرارش برای تو خونه ی من چیزی نخوردن، بر می گرده به چیز

دیگه ای؛ احتمالا اعتقادش به حروم و کثیف بودن پولم! من هیچ وقت نمی تونم قانعشون کنم

که پولم حروم نیست. در یخچال رو رها می کنم و دوباره به سرجام روی مبل راحتی تک نفره بر می گردم.

حاجی دست هاش رو روی دسته های نرم مبل گذاشته و نگاهش همچنان روی اسباب و

وسیله های خونه است. به سقف گچ بری شده و لوستر چوبی نگاه می کنه. با نفس عمیقی

سرش رو پایین می آره.

به کنترل تلویزیون و ماهواره، دسته های پلی استیشنم
و ظرف خالی شکلات روی میز،

پاکت سیگار و بعد بالاخره بعد از کنکاش کامل خونه،
به من زل می زنه.

بدون حرف نگاهم می کنه، از چهره ی آرومش نمی
تونم برداشت و نظرش در مورد خونه
ام رو بدونم.

موهایش تا سفید شدن کامل هنوز جا داره ولی جوگندمی
هم نیست، تقریبا رنگ خاکستری
داره. با وجود شصت و چهار سال سن، قد و هیکلش
خیلی آب نرفته.

یادمه وقتی بچه بودیم و بابا که جوون تر بود بعضی
وقتها ریشش رو می زد و چال چونه
اش معلوم می شد. مثل عروسی عمو ناصر که هنوز هم
عکس هاش هست.

لب هام رو بی انگیزه و بدون لبخند زدن کش می دم.
صورت بابا هنوز آرومه و انگار

منتظره من شروع کننده باشم. برای این که حرفی زده باشم، می گم:

■ راستی ماما کجاس که گفتید باید برید دنبالش؟

شونه بالا می ندازه و می گه:

■ ولیمه ی پسر دختر خالته. خبر نداشتی؟

من هم شونه بالا می ندازم، دست هام رو هم بلند می کنم و بی خیال می گم:

■ آها، نه به من چه کی چی زاییده!

پوزخند صدا داری می زنه و می شنوم که می گه:

■ از آدم به دور. دیگه چیزی نمی گم که خودش ادامه می ده:

■ به هر حال بهتره زنگ بزنی به خاله یا شوهر ماندانا
یه تبریک بگی، توقع دارن بالاخره.

شوهر ماندانا، پسر دایی بزرگمه و تقریبا باهاش هیچ رابطه ای ندارم، حتی در حد فالو

کردن اینستاگرام. اما برای این که حاجی دیگه چیزی
نگه، می گم:

■ چشم حتما. فردا زنگ می زنم.

حاجی دیگه پی بحث قبل رو نمی گیره، نگاهی به
ساعتش می ندازه و همزمان با بیرون
دادن نفسش بدون مقدمه چینی می گه:

■ فردا ساعت هشت صبح بیا محضر عمو فریدون، باید
چندتا سند رو به نامت بزنم.

عمو فریدون یکی از دوست های باباست، پسرش وکیل
خانوادگی مونه و تقریبا تمام ساخت

و پاخت های بابارو، عمو فریدون و دانیال انجام می
دن!

می دونم که حاجی برای پرداخت نکردن مالیات، بعضی
از املاکش رو به نام اعضای

خانواده مون می زنه؛ حتی رستورانی که به تازگی توی
دربند افتتاح کردیم، به نام تارا

دختر محمده!

تمام سهام کارخونه هم کامل به نام بابا نیست و یه
مقداریش بین محمد و مامان تقسیم شده.

چند هکتار باغ توی فیروزکوه و چند قطعه زمین شالی
کاری توی گیلان هم به نام منه. البته

با وکالت نامه ای که به حاجی دادیم، اون حق استفاده
از تمام اموالمون رو داره.

با روند کار آشنا هستم، می دونم که این زمین ها برای
چی خریده می شن و کجا به درد می
خورن!

لب هام رو داخل دهنم می کشم و می گم:

■ من اون ساعت باید شرکت باشم، اگر بتونم مرخصی
بگیرم حتما می آم. بی حس نگاهم می کنه و پلک می
زنه. برعکس من مژه های کم پشتی داره، همیشه از
مامان برای مژه هام ممنون بودم حالا بیش تر.

موهای خاکستری جلوی سرش کمی ریخته و پیشونیش
بلند شده، البته وقتی جوون بود و این

رو به رضا و محمد هم ارث داده. رضا به خاطر بلند شدن پیشونیش کچل کرد که کم تر حرص بخوره.

بابا با نفس بلندی که می کشه، شمرده و کاملاً محکم می گه:

■ پسرم، شما فردا ساعت هشت صبح دم محضر عمو فریدونی.

دیکتاتوری بابا تمومی نداره؛ حتی با مستقل شدنم هم این حسش که اون صاحب ماست از بین نرفته.

اخم می کنم، تند و عصبانی جواب می دم:

■ من سرکار می رم حاج بابا، مثل پسرای ال...

لفظ الدنگ رو قبل از روی زبونم اومدن، عوض می کنم:

■ مثل پسرای دیگه ات صبح تا شب پی یللی تللیم نیستم، که هر تایمی شما گفتید در خدمت

باشم. باید با شرکت هماهنگ کنم اگر اجازه دادن خدمت می رسم.

بابا بدون ذره ای تغییر توی چهره اش، همچنان آرومه. فقط می شه گفت لب های نازک و

کبودش رو روی هم فشار می ده. البته خیلی معلوم نیست اما از در هم رفتن جزئی صورت و فکش به این نتیجه رسیدم.

پاهش که روی هم انداخته رو پایین می ندازه و کف پای جوراب پوشش، روی ریشه های فرش قرار می گیره.

دست هاش رو روی دسته های نرم مبل اهرم می کنه و بلند می شه؛ من هم به پاش می

ایستم. بابا کتش رو توی تنش مرتب می کنه و موبایلش رو از توی جیب شلوارش بیرون می آره.

نگاهی به صفحه اش می ندازه و همون طور که داره شماره ای می گیره، به من که کنارش ایستادم می گه:

■ فردا صبح ساعت هشت دم محضر منتظرتم پسر، دیر
نکنی یه وقت!

چشم هام رو گرد می کنم و قبل از این که حرفی بزنم،
تلفن همراهش رو بغل گوشش می
گیره و شروع به صحبت می کنه.

بدون زدن حرفی، چند قدمی که برای بیرون رفتن تا
راهروی ورودی طی می کنه رو
بدرقه اش می کنم.

بین در ورودی و آشپزخونه، یه دیوار نیم متری هست
که جاکفشیم رو اونجا گذاشتم. کف

راهرو هیچ فرش یا قالیچه ای نداره. بابا همزمان که
در حال صحبت کردن با مامانه، کفش

هاش رو بر می داره و جلوی پاش می ندازه تا بیپوشه.

صدای بلند مامان رو از پشت گوشی می شنوم، داره
سر بابا غر می زنه که چرا این موقع

شب ولش کرده و کجا رفته. بابا بعد از پوشیدن کفش
هاش، کمرش رو صاف می کنه و با

گفتن جمله ی:

■یه ربع دیگه می رسم زنگ می زنم بیا پایین.

تماسش رو تموم و یک بار دیگه کتش رو صاف می کنه. به سمت من می چرخه و بعد از

مدت ها با کمی محبت نگاهم می کنه که این هم برای من کلی پیشرفته! دستش رو روی

شونه ام می ذاره، فشار می ده و می گه:

■فردا صبح می بینمت، دیر نکن.

لب هام رو روی هم فشار می دم. من هرچقدر که مخالفت کنم، نمی تونم از پشش بر پیام؛

از طرفی هم به خاطر جدایی از خونه بابا هنوز ازم دلخوره و من برای این که بخشیده بشم،

مجبورم باج بدم!

به تایید حرفش سر تکون می دم و می گم: ■ به ریسم می گم، می آم، چشم.

فشاری به شونه ام می ده و با لبخندی می گه:

■ پسر خوب.

شونه ام رو رها می کنه و بعد از باز کردن در خونه،
بیرون می ره. در آسانسور که تو

همین طبقه است رو باز می کنه و رو به من می گه:

■ شبت بخیر، خداحافظ.

■ شب بخیر بابا، خوش اومدید.

بعد از رفتن بابا، به آشپزخونه می رم و زیر کتری
جوش اومده رو خاموش می کنم و بعد

تصمیم می گیرم به حموم برم.

احتمالا فردا محمد هم با حاجی باشه، باید باهاش در
مورد کار احمقانه ی زنش حرف بزنم

و بهشون هشدار بدم که پاشون رو از کفش من بیرون
بکشن!

از حمام که بیرون می آم، کمی از خستگیم رفع شده.
مثل هرشب، تا سه صبح خوابم نمی

بره و برنامه ی این چند وقتم بیرون رفتن و تا صبح
دور دور کردنه، اما الان دیگه واقعا

نمی شه و فرصتش نیست.

دلم می خواد همین الان با چندتا از بچه ها برنامه کنیم
بریم اندرزگو دور دور، دو پک گل

بگیریم و یکم از این فضا دور بشم، اما مشکل اصلی
اینجاست که خونه پدر مادرم بلوار

اندرزگوه!

اونجا رفتن برای دور دور واقعا جالب نیست و هر آن
امکان داره یه آشنا ببینه، حالا *خر

بیار و باقالی هاش رو بار کن! موهام که بلند تر از حد
معمولش شده رو با حوله ی کوچیک دور گردنم خشک
می کنم.

حوله ی دیگه ای که دور کمرم بستم رو باز می کنم و
شورت مشکی ساده ای می پوشم.

به ساعت نگاه می کنم، از یک گذشته و دلم یه دوست
دختر می خواد که بشینه رو شکمم و

ماساژم بده!

بدون پوشیدن لباس دیگه ای، نگاهی به تخت به هم
ریخته و لباس های روش می ندازم.

حوصله ی جمع کردن ندارم و احتمالا باید برای خواب
برم اتاق رو به رویی.

خونه ی من دو خوابه است. تو یکی از خواب ها، تخت
دو نفره و توی اتاق بعدی فقط

خوشخواب با یه پتوی مسافرتی نرم هست. بیش تر
اتاق دوست هام و دوست دختراشونه

ولی وقتی اینور نامرتبه می رم اونجا می خوابم. اتاقی
که تخت هست، کمد لباس، میز آینه و

کمد دیواری هم داره.

میز آینه ای که نصف وسایل های دخترونه روشه و
هیچ کدوم برای من نیستن. پارمیس

هنوز وسیله هاش رو نبرده، در عجبم که چرا دیروز
اینکارو نکرده!

حوله ها رو روی دوشم می ندازم تا با خودم به پذیرایی
ببرم و از پنجره آویزون کنم.

روی کاناپه چهار زانو می شینم و تلویزیون رو روشن
می کنم. این ساعت شبکه های غیر
اخلاقی ماهواره می تونن سرگرم کننده باشن، ولی تازه
حموم رفتم و حوصله ی دوباره
رفتن ندارم!

تلویزیون رو خاموش می کنم و نفس کلافه ای می
کشم. نگاهم به گوشیم که روی میز
وسطه می افته، برش می دارم و شماره ی رستگار رو
می گیرم.
با بوق چهارم جواب می ده:

■ جونم داداش؟

سرم رو روی دسته ی مبل جا به جا می کنم و انگشت
هام رو بین موهای سرم می برم.

پلک طولانی ای می زنم و می گم: ■ داداش گل داری؟
رستگار صداش رو صاف می کنه و می شنوم از کسی
که کنارشه عذرخواهی می کنه

برای تنها گذاشتنش. توی سکوت به صدای اون و
صدای نازک دختری که نمی شناسمش
گوش می دم و چند ثانیه بعد من مخاطبش می شم:
■ داشتنشو که دارم، ولی برای تو نمی آرم.

بی حوصله می گم:

■ من خار دارم؟

■ جنبه نداری دادا، وگرنه برام از هلند جنس اومده،
ناب.

برای خودم هم از هلند وید می آرن، مهراد دو سه ماه
یه بار به خاطر کارش به هلند می ره
و سفارش های من رو هم می آره.
سرخوش و با نیشخند می گم:

■ مٹ خوعته؟

رستگار بی حوصله جواب می ده:

■ نابی مٹ خوعمه، ولی برات نمی آرم، دیگه داری
عنشو در می آری.

زیر لب فحشش می دم:

■ ک...کش.گوشی رو بدون خداحافظی قطع می کنم و
کنارم روی مبل می ندام. رستگار اسکل فاز
رفیق خوبه برای من برداشته! مرتیکه لاشی من که می
دونم دردش چیه و چرا نیاورده،
معلوم نیست از رو کدوم ج...نده ای بلندش کردم که
نتوانست بیاره زد فاز نصیحت! حوصله
ام سر رفته و حتی دوست دختر هم ندارم؛ توی این
اوضاع واقعا دلم برای پارمیس تنگ
شده، حداقل اگه بود زنگ می زدم یکم اذیتش می کردم
می خندیدیم.
پوف کلافه ای می کشم، دوباره گوشیم رو بر می دارم
و وارد دنیای جذاب مجازی می شم!
اگر این مجازی نبود با حوصله ی سر رفته می
خواستیم چیکار کنیم؟
بدون باز کردن پیام های جدید تلگرام و واتس آپ،
اینستاگرام رو باز می کنم و اول به

دایرکت هام سر می زنم. بالاتر از همه، دایرکت هدیه است که استوریم رو ریپلای کرده.

دختر مموش و بامزه ای که از بودن باهاش واقعا خوشم می آد و حسابی باهاش حال می کنم.

دایرکتش رو باز می کنم، نوشته:

(ایموجی خنده moharo ▪)

می نویسم:

▪ doost nadari in modeli ?

پیامش برای دو ساعت پیشه ولی به محض دلیور شدن تکست من، سین می زنه و می نویسه در حال تایپ.

▪ bamaze shodi

▪ vali nazar khili boland beshe

(mishi shabih dokhtara ▪ ایموجی چشمکبه

ایموجیش می خندم و می نویسم:

▪ miram kachal mikonm aslan

▪ eva, nakonia

(man mard kachal nadoost = ایموچی چپ چپ

از نخ گذشته، دیگه رسما داره طناب می ده!

اما اگر بخواد مثل قرار قبلمون تنگ بازی در بیاره و
خونه نیاد، کلاهمون می ره تو هم!

من که اسکل دست این نیستم از کار و زندگیم بگذرم و
این بخواد مسخره بازی در بیاره!

ازش خوشم می آد، دختر فائیه و می تونه سرگرم کنه
اما شورش که در بیاد، حوصله ام

سر می ره و می رم سراغ بعدی! به اندازه ی لازم
باهوشه و مطمئنا می دونه من از دوست

دخترم چه انتظاراتی دارم! البته اونقدری ام که بشه
اذیتش کرد، خنگ و دوست داشتتیه.

می نویسم:

▪ bia video call

همون لحظه سین می شه ولی جواب نمی ده، حتما رفت
بماله!

چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و از دایرکتش
بیرون می رم. قبل از بیرون رفتن از
قسمت پیام های اینستاگرام، نگاهم به دایرکت رسا می
افته، سکسی دوست داشتتیم تکست
جدید داده. باز می کنم و تک پیام خیلی کوتاهش رو می
خونم.

■ Ft.

لب هام رو روی هم فشار می دم و برخلاف رویه ی
رسمی ای که اون پیش گرفته، می
نویسم:

■ khoshgele, az koja in hame etemad be
nafs be dast avordi ke omadi

pishnhad Ft midi? این دختره واقعا عصبیم می کنه،
هر چقدر خوشگل و بامزه است، پررو و رو اعصابه،
با

این لحن حرف زدنش و شما شما گفتنش! صفحه ی
 گوشیم رو خاموش می کنم، بلند می شم
 و گوشی به دست، به سمت دستشویی می رم.
 گوشیم رو جلوی آینه می دارم، مسواک و خمیر دندونم
 رو از کابینت کوچیک بغل آینه بر
 می دارم. با نیمچه فشاری که به تیوپ خمیر دندون می
 آرم، روی مسواکم با ماده ی سفید
 پر می شه و دوباره داغ دلم برای پولی که بابت خمیر
 دندون دادم تازه می شه! چهل و پنج
 هزار تومن خمیر دندون آخه؟ توش طلا داره مگه لعنتی
 ها!؟

بعد از مسواک زدن، دهنم رو آب کشی می کنم، نخ
 دندون رو از کابینت بر می دارم و در
 حال جدا کردنش که واتس آپم زنگ می خوره. نگاهی
 به صفحه می ندازم، هدیه است،
 جواب نمی دم تا اینکه خودش قطع می شه. دوباره
 مشغول نخ دندونم می شم، دور انگشت

هام می پیچونمش و وارد دهنم می کنم.
 بعد از تموم شدن کارم، آب دهنم رو توی دستشویی تف
 می کنم و یه بار دیگه دهنم رو آب
 کشی می کنم. دست و صورتم رو با حوله خشک می
 کنم، گوشیم رو بر می دارم و بیرون
 می رم. کلید پریزهای لوستر و لامپ های پذیرایی، کنار
 در دستشویی، برق هارو خاموش
 می کنم و به اتاقم می رم. بدون روشن کردن لامپ،
 روی خوش خواب دراز می کشم.

ساعت ماشین، دقیقا هشت و هفت دقیقه رو نشون می
 ده که بالاخره به محضر می رسم و
 ماشینم رو پشت ماشین محمد پارک می کنم. انگار قرار
 نیست حاجی بیاد، ماشینش که
 نیست.

با ابروهای گره خورده از ماشین پیاده می شم، انگار
 بابا داره کم کم جای خودش رو به

محمد می ده و این اصلا جالب نیست.

هیچ وقت فکر نمی کردم بابا بخواد ان قدر زود
بازنشسته بشه، راستش اصلا فکر کناره

گیری بابا رو هم نمی کردم! حالا که دارم باهاش رو به
رو می شم، به حقیقت وحشتناکی پی می برم! اگر محمد
همه

کاره بشه، یعنی دیگه هیچ جایی برای برگشتن به بابا
ندارم. همیشه تو ناخودآگاهم می

دونستم کامل کردن از خانواده ام و منافی که از شون
بهم می رسه، کار من نیست.

من هرکاری که کردم، به پشتوانه ی اسم و رسم بابا
بوده؛ حتی نزولی که گرفتم، می دونستم

اگر نتونم چک هام رو پاس کنم، بابا هست! اون هیچ
وقت من رو به حال خودم رها نمی

کنه، اجازه نمی ده من به خاطر سه میلیارد بیفتم
زندان! هر چقدر هم طعنه بشنوم، بازم اون

بابامه و محمد چی؟ می تونم از داداش بزرگم انتظار
داشته باشم بدهی هام رو پاس کنه؟

برادری که بشه همه کاره و بقیه ی ما پسرها باید از
اون پیروی کنیم!

ابدا فکر نمی کردم فاصله گرفتن از خانواده تا این حد
تبعات داشته باشه.

حالا که فکرش رو می کنم، اعلام استقلال من فقط
باعث شده محمد بدون رقیب خاصی ان
قدر راحت صاحب همه چیز بشه!

امیر حسین که فعلا درگیر درسه، رضا و مهدی هم تو
باقالیا سیر می کنن، اصلا براشون
مهم نیست رییس کیه، فقط جیبشون تامین بشه براشون
کافیه!

دزدگیر ماشین رو می زنم، سویچ رو تو جیب کتم
می ندازم و موبایلم رو از همون جیب
بر می دارم.

بدون توجه به پلی که کمی جلوتر هست، از جوب رد
می شم و از در همیشه باز ساختمون

اداری-تجاری پنج طبقه می گذرم. بدون این که مسیرم
 رو سمت آسانسور کج کنم، به سمت
 راه پله ها می رم. یه طبقه و ده تا دونه پله واقعا
 ارزش منتظر موندن برای آسانسور رو
 نداره.

محضر عمو فریدون، مثل هروقت دیگه ای که خانواده
 ی ما باهاش کار داره، بسته است!
 دستم رو روی کلید می دارم و با تک زنگی، رهاس می
 کنم، چند ثانیه بعد میلاد کارآموز
 بیست و یک ساله ی عمو، در رو برام باز می کنه.
 مثل همیشه خوش رو سلام می کنه: ■ سلام داداش،
 خوش اومدی، بیا تو.

داخل می رم و مثل خودش جواب می دم:

■ قربون داداش، عمو و بابا اومدن؟

در رو پشت سرم می بنده و همونطور که همراهیم می
 کنه، می گه:

■ آقای حسنی اومدن و داداش بزرگت. حاج آقا هنوز
تشریف نیاوردن.

محضر عمو، یه واحد دویست متریه که سالن اصلیش
با سالن انتظارش، به وسیله ی یه

پارتیشن از هم جدا شدن. توی سالن انتظار، محمد رو
لم داده روی مبل های چستر می بینم.

میلاذ از پارتیشن رد می شه و به سمت عمو می ره.

من هم راهم رو به سمت ست مبل ها و داداش بزرگم
کج می کنم، صدای پام رو بالاخره

می شنوه و سرش رو بر می گردونه. چشم هاش ریز و
سرخ شده؛ اگه نمی شناختمش می

گفتم رو گل بوده که این طوری شده، اما یحتمل به
خاطر کم خوابیه. انگار داداش بزرگه به

صبح زود بیدار شدن عادت نداره، آخی!

با انرژی سلام و صبح بخیر می گم و رو به روش،
روی مبل تکی میشینم.

با کسلی جوابم رو می ده:

■صبح توام.

روی مبل لم می دم و با طعنه می گم:

■چه ظلمی بهت شده که مجبور شدی صبح زود بیای
اینجا. اخم می کنه و صاف روی مبل می شینه. پوزخند
می زنم، انگار اشتباه فکر می کردم و

هنوز بابا همه کاره است، محمد فقط نقش مترسک رو
تو اون کارخونه داره!

صداش رو با سرفه ای صاف می کنه و قبل از این که
اون حرفی بزنه، من بی هوا می گم:

■راستی داستان این زمینا چیه؟ یادم نمی آد بابا تو
فاصله ی دو سه ماهه این همه زمین

خریده باشه، دیشب فرصت نشد ازش بپرسم.

شونه بالا می ندازه و همچنان خواب آلو جواب می ده:

■منم خیلی در جریان نیستم، فقط می دونم تو یه جای
توپه و انگار زیر قیمت گذاشتنش

برای فروش. بابا هم دلش نیومد نخرش.

لب هام رو جلو می دم و بی حواس می گم:

■ آها، صاحبش کیه؟

شونه بالا می اندازه و می گه:

■ خبر ندارم.

دروغ می گه مثل سگ، مطمئنا من نباید از فروشنده

خبر داشته باشم. پس به نتیجه ی

بزرگی می رسم، نه تنها زمین، بلکه فروشنده ام پشتش

داستان داره!

حالا چه داستانی که من نباید خبردار بشم؟ شاید به پیچ

پیچ های اون روزشون ربط داره، اخم

های محمد و تند تند حرف زدن های بابا. مثل این که

باید منتظر یه سوپرایز بزرگ باشم،

حالا یا مثبت یا منفی! فقط امیدوارم هرکاری که می

کنن، من ب...گا نرم!

لب هام رو روی هم فشار می دم و محمد بحث جذاب

زنش رو پیش می کشه، خوب شد یادم

انداخت که باید حالشون رو بگیرم! ■ از هیچ کدوم اون دختر خوشش نیومد؟

بدون اخم و با خنثی ترین حالت ممکن، جواب می دم:
■ داداش شما حاجی رو داری برای تامین مخارج خودت و زنت و عروسی گرفتن. من

خودم باید اول به جیبم نگاه کنم، اگر داشتم می تونم به زن گرفتن فکر کنم. فعلا ان قدر از

لحاظ مالی به ثبات نرسیدم که به فکر ازدواج باشم!

محمد اخم می کنه و گارد حمله می گیره، اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، صدای عمو

فریدون می آد و بعد خودش از پشت پارتیشن پیداش می شه. عمو فریدون مرد مسن و تقریبا

خوشتیپیه، اگر شکم تقریبا بزرگ و سر نسبتا طاسش رو نادیده بگیریم، برای یه مرد پنجاه ساله تیپ ایده آلی داره.

■ به به، ببین کی به عمو پیرش سر زده.

به پای عمو بلند می شم و با لبخند می گم:

■اگه منظور از پیر خودتی که داری بلوف می زنی.
 محمد برای دیدن عمو سرش رو می چرخونه، سلام می
 ده و اون هم بلند می شه.
 عمو با لبخند و خوشرویی همیشگیش، مارو به نشستن
 دعوت می کنه:

■بفرمایید... بشینید پسرا.
 سر جاهامون بر می گردیم و عمو تک مبل کنار من رو
 برای نشستن انتخاب می کنه.
 دستش رو روی پام می ذاره و کمی دلخور می گه:
 ■پسره ی بی معرفت، چیکارا می کنی؟ عمو فریدون از
 اون مردهاست که تقریبا هیچ حمایتی از بچه هاش نمی
 کنه، تا خودشون رو
 ثابت کنن!

حتی وقتی بابا می خواست دانیال وکیل خانوادگی مون
 بشه، اون اصلا به این کار رغبت
 نداشت چون به نظرش دنی هنوز آب دیده نشده بود؛
 اون نمونه ی کاملا متفاوت باباست.

عمو یکی از کساییه که من رو برای مستقل شدن واقعا تشویق کرد و اگر حمایت هاش نبود،

کار من خیلی سخت تر می شد. شاید هم اصلا به فکر استقلال نمی افتادم! رفتار اون با

پسرهایش باعث شد من چیزی بیش تر از بخور بخواب تو خونه و علافی تو کارخونه ی بابا بخوام.

با شرمندگی سعی می کنم بی توجهی این مدتم رو ماست مالی کنم:

■ ای بابا عمو جون، کار و زندگی نمی ذاره حواس و وقت برام بمونه. وگرنه خودتون که

می دونید چقدر برام عزیزید، شما مثل پدرمید.

عمو می خنده و دستش که روی پای منه رو بر می داره. نوک سیبیلش رو تاب می ده و می گه:

■ پدر سوخته ی زبون باز.

لبخند می زنم و عمو رو به محمد که با اخم و چشم
های سرخ نگاهمون می کنه، می گه:

■ تو چطوری پسر؟ چیکار می کنی؟ راستی باباتون
کجاس؟

محمد شق و رق تر می شینه و با صاف کردن صداش،
می گه:

■ دعا گوی شماییم. بابا نمی آن. من معامله رو جوش
می دم به نیابت ازشون.

ابروهام بالا می پره، دهن باز می کنم حرفی بزنم اما
زبون به دهن می گیرم و چیزی نمی
گم. عمو متعجب می گه: ■ عجب. پس چرا به من چیزی
نگفته؟

محمد شونه بالا می ندازه و اظهار بی اطلاعی می کنه.
عمو بار دیگه می گه:

■ این صاب ملکتونم نمی شناسم، با این زمینی که داره،
بهش نمی آد بی نام و نشون باشه!

محمد نگاه زیر چشمی به من می کنه، کمی روی مبل
جا به جا می شه، سرش رو زیر می
ندازه و با سرفه ای مصلحتی می گه:

■ آقای معتمدی وکیلشون هستن، مثل این که خودشون
وقتی برای این کارهای پیش پا افتاده
ندارن!

پشمام! صحبت چند میلیارد پوله و محمد می گه کار
پیش پا افتاده؟

نمی تونم باور کنم، بزرگ ترین حدسم اینکه که صاحب
ملک، دوست نداره اسمی ازش برده
بشه! و چرا؟ مگه این که یه داستان بزرگ پشت ملک
باشه و این کار غیر قانونی باشه!

یعنی یه زمین مورد دار قراره به نام من بخوره؟
عمو لب هاش رو تکون می ده و چندبار «عجب» رو
زیر لب زمزمه می کنه. انگار اون
هم متوجه بو دار بودن قضیه شده، اما هیچ کدوم حرفی
نمی زنیم، من فقط مطمئنم بابا کاری

نمی کنه که من ب...گا برم؛ به هرحال هرچی نباشه
اون بابامه و کاری نمی کنه من آسیب
ببینم.

عمو از جاش بلند می شه و رو به من می گه:

■ صبحانه خوردی؟ اگر نخوردی به میلاد بگم بپره از
سر خیابون یه کله پاچه ی مستی

بگیره. لبخند دندون نمایی می زنم و می گم:

■ اگر شما به یه لیوان کاپوچینو و یه چصه کیکی
شکلاتی می گید صبحانه، آره خوردم،
وگرنه که خیلی ام گرسنه ام!

عمو با خنده دست روی شونه ام می ذاره و رو به
محمد می گه:

■ تو چی پسر؟ توام می خوری؟

محمد تو چشم های من زل می زنه و می گه:

■ نه عمو، زن من صبح بیدار شد صبحانه برام آماده
کرد، میل ندارم!

چه تیکه ی سنگین و دقیقی انداخت، از محمد بعید بود؛
خوشم اومد، صد امتیاز!

عمو انگار نه انگار که من حرف شنیدم، بلند می خنده
و فشار دستش رو روی شونه ام زیاد
می کنه.

با خنده می گه:

■ جلوی مجردا اینطوری پز زنتو نده پسر، خدای ناکرده
چشم می خوره.

ن

ز عمو، نسا خانم دو سالی هست که فوت شده. عمو
مشغله ی کاری و بچه هاش رو بهونه
کرده که ازدواج نمی کنم، ولی حداقل من از زن هایی
که زیر زیرکی باهاشون در
ارتباطه، با خبرم.

محمد لبخند محجوبی می زنه و توجیه می کنه:
■ ادا قصدم این نبود، اشتباه می کنید عمو جان.

عمو من رو رها می کنه، این بار دستش رو توی هوا
 تگون می ده و با خنده می گه: ■ می دونم پسر، می
 دونم. تو شیر پاک خورده ای، دست پروده ی
 نادرخانی، هیچ شکی
 بهت نیست.

محمد لبخند محجوبش رو حفظ می کنه و خونسرد می
 گه:

■ شما لطف دارید عمو.

اگر دختر بودم، حتما چشم هام رو توی حدقه می
 چرخوندم یا پشت چشم نازک می کردم،
 شاید هم با یه دهن کجی می گفتم که چقدر حالم از این
 نمایشی که راه انداخته به هم می
 خوره.

اما پسر هستم و باید فقط به پوزخند اکتفا کنم، این
 خالیم نمی کنه و کاش می شد بدون مشه
 بخوابونم تو دهن داداش بزرگه!

با نفس بلندی که می کشم کلافگیم رو نشون می دم که
توجه شون بهم جلب می شه. سرجام

کمی جا به جا می شم و ناراضی از وضعم، می گم:

■ پس چرا این یارو نمی آد؟ من کار و زندگی دارم، باید
تا ۱۰ برسم شرکت.

عمو با افتخار نگاهم می کنه، اما محمد خنثی و بدون
حس می گه:

■ احتمالا هنوز جلسه شون با صاب ملک تموم نشده.

محمد بعد زدن این حرف اخم می کنه و لب هاش رو
محکم روی هم فشار می ده. انگار

حرف از دهنش پریده باشه!

جلسه شون؟ بابا جای دیگه ای مشغوله و بحث مسائل
پیش پا افتاده فقط یه بهونه ی مسخره

بوده!

فکر کنم پشت این زمین چیزی فراتر از پول باشه، شاید
یه پوششه برای کارهای دیگه، بابا

قبلا از این کارها کرده. عصبانی از جام بلند می شم و
توی سالن انتظار تقریبا کوچیک و پنجاه متری محضر
قدم

رو می رم.

با حرص می گم:

■ می تونستید بگید من همون ساعت پیام که ان قدر
معطل کارای مسخره تون نشم.

محمد شونه بالا می اندازه و عصبانیتیم دو برابر می
شه.

برای خانواده ام بیکاری من بهترین فرصته که برم
گردونن خونه، چرا باید به کار من
اهمیت بدن؟ اونا حتما از این وضع خوشحال می شن که
من به غلط کردن بیفتم، شرمنده و
سر افکنده برگردم پیششون.

روی پاشنه ی پا بار دیگه به سمت محمد بر می گردم،
انگشت اشاره ام رو سمتش می گیرم

و قبل از این که با عصبانیت حرف دیگه ای بزnm، عمو
می گه:

■ پس من برم به میلاد بگم کله پاچه بگیره. چیز دیگه
ای نمی خوام عمو؟

نفسم رو بلند و کلافه بیرون می دم؛ دستم رو پایین می
ندازم و با لحن ناراحتی می گم:

■ نه عمو جون، ممنون.

عمو هیچ وقت آدمی نبوده که توی دعوا و بحث های
خانوادگی ما دخالت کنه. در حالی که

داره میلاد رو صدا می زنه، مارو ترک می کنه و پشت
پارتیشن محو می شه.

دست هام رو پایین می ندازم و متاسف سرم رو چپ و
راست می کنم، ناراحت و عصبانی

ام، دلم می خواد بزnm فکش رو بیارم پایین که حداقل ان
قدر خونسرد نباشه!

بلند و کلافه نفسم رو بیرون می دم، کاش حداقل تو
خونه یکم می خوابیدم و این موقع صبح

نمی اومدم اینجا ریخت محمد رو نگاه منم و حرص
 بخورم. محمد به همون حالت اولیه اش برگشته و چشم
 هاش رو بسته، سرش رو به پشتی مبل تکیه
 داده.

سرجام بر می کردم و دوباره رو به روی محمد می
 شینم. عصبانی چند بار پشت سر هم
 پلک می زنم و به ساعت نگاه می کنم که هشت و سی
 دقیقه رو نشون می ده.

با نوک پام به پای دراز شده ی محمد می زنم و
 چاپلوس طور می گم:

■ ممد من هزارتا کار ریخته سرم، بیکار بودم تا شب
 می موندم ولی کار دارم به علی. یه
 زنگ بزن ببین کجا مونده این بی پدر.
 حتی به خودش زحمت نمی ده چشم هاش رو باز کنه و
 صدای نفس هاش رو بلند تر می کنه
 که یعنی:

■ خفه شو برام مهم نیست بدبخت می شی!

گوشیم رو از جیبم در می آرم و شماره ی بابا رو می
گیرم. هرچقدر بوق می خوره جواب
نمی ده؛ تو جیبم برش می گردونم و موهام رو چنگ
میزنم.

مثل این که زیرم سوزن گذاشتن، نمی تونم درست
سرجام بشینم و مدام وول می خورم،
دوباره از جام بلند می شم و توی سالن انتظار قدم رو
می رم. رو به روی تابلوی نامفهوم
کنار پنجره می ایستم و بدون این که به خطوط نقاشی
توجه کنم، از لای پرده ی کرکره ای،
به بیرون نگاه می کنم.

موتور میلاد رو می بینم که توی پیاده رو کنار جدول و
زیر درخت توت پارک می کنه و
ظرف غذا به دست بالا می آد.

از پنجره فاصله می گیرم و دوباره کنار مبل ها می
ایستم. دلم می خواد ریلکس کنم و این

تاخیر احتمالا چند ساعته رو بگیرم به چیم، اما کارم
 مهم ترین چیزیه که تو زندگیم دارم،
 بهش احتیاج دارم و دوست دارم که توش پیشرفت کنم.
 گوشیم رو دوباره از جیبم بیرون می کشم و یک بار
 دیگه شماره ی بابارو می گیرم. بوق
 های پشت سر هم بدون سرانجام هستن و تو گوشم
 بیش تر عصبیم می کنن. با پایین آوردن گوشیم و قطع
 کردن تماس، زنگ واحد به صدا در می آد. به سمتش
 می رم و بعد از گذشتن
 از پارتیشن، در رو باز می کنم، کنار می ایستم و اجازه
 می دم داخل بشه.
 میلاد همراه کله پاچه سنگ تازہ خریده، تعجب می کنم
 که ان قدر زود این همه کار کرده
 و می پرسم:
 ■ چطوری ان قدر زود برگشتی.
 در رو می بندم و عمورو صدا می زنم، میلاد جواب می
 ده:

■ کله پزی سر همین خیابونه، تا آماده می کرد رفتم
 نونم خریدم، نونوایی خلوت بود.
 آهان می گم و دنبال میلاد، به سمت آشپزخونه که طرف
 دیگه ی سالن انتظاره می ریم.
 در آشپزخونه و توالت کنار همه، به خاطر این باگش،
 هیچ وقت از نقشه ی اینجا خوشم
 نیومده.
 میلاد نون و مشمای ظرف هارو روی میز نهارخوری
 دو نفره می ذاره و به سمت سینک
 می ره. عمو با سر و صدا داخل می شه روی یکی از
 صندلی ها پشت میز می شینه. من هم
 روی تنها صندلی باقی مونده می شینم، میلاد بعد
 گذاشتن بشقاب و قاشق و نمک از
 آشپزخونه خارج می شه تا برای خودش صندلی بیاره.
 عمو مشمارو با سر و صدا باز می کنه، در شل و ول
 روی ظرف پلاستیک یه بار مصرف

که با چسب محکم کردن رو باز می کنه و حین کشیدن
کله پاچه تو ظرف ها به من می گه:

■ پاشو دارچین و فلفل و آب نارنجو بیار.

از روی صندلی بلند می شم و گیج می پرسم:

■ کجا هستن؟

با انگشت به کشوی اول کابینت اشاره می کنه: ■ ادویه
ها اونجاس، آب نارنجم تو در یخچاله، اون پایین پیش
ظرف آب لیمو.

کشوی اول رو باز می کنم و با تعداد زیادی جا ادویه
ای مواجه می شم که هیچ کدوم رو

نمی شناسم. از نظر من همشون شبیه نمک دونن و
حتی مزه شون رو هم تو غذا تشخیص

نمی دم، نمی فهمم اصلا چرا باید مزه ی اصلی کله پاچه
رو با این چاشنی ها خراب کرد!

به سمت عمو بر می گردم و اعتراض می کنم:

■ ای بابا عمو، من چه بدونم اینا چی ان، خودت بیا
بردار.

صدای برخورد چیزی به در سرم رو به اون سمت می
کشونه، میلاد رو در حالی که پشتی
صندلی رو بغل کرده می بینم.
عمو چشم غره می ره:

■ پخمه ای یا اسکل؟ بردار بو کن ببین کدوم چیه. تو
چطوری تنها زندگی می کنی پس؟ از
پس خودت بر می آی یا اون خونه شده لونه موش؟
می خندم و جواب می دم:

■ بهتون قول می دم لونه موش نشده، ولی در حد دفتر
شما هم مجهز نیستم.

عمو سری به تاسف تکون می ده و به میلاد که
صندلیش رو گوشه ای از میز می ذاره می
گه:

■ برو بهش بگو فلفل و دارچین چیه، خودش از پشت
کوه اومده نمی دونه اینا چی ان.

میلاد صندلیش رو یک گوشه ی میز کوچیک دو نفره
می ذاره و دو قدمی که بینمون فاصله

هست رو طی می کنه. برعکس سالن ها، آشپزخونه ی اینجا واقعا کوچیکه. از جلوی کشو کنار می رم و خنثی منتظرم که ادویه های مورد نظر عمورو پیدا کنه. دوتا از نمکدون های بزرگ استیل رو بر می داره و به من نشون می ده:

■ این فلفله، اینم دارچین.

یکی از نمکدون هارو جلوی بینیم می گیره، بوی گرم و تندى داره که باعث می شه دماغم

رو چین بدم، با دستم پیش بزنم و غر بزنم:

■ ولم کن بابا، چیکار دارم بدونم اینا چی ان.

صندلی دیگه ای که رو به روی عمو هست رو بیرون می کشم و روش می شینم. عمو با

برای سه تامون توی ظرف کشیده و یه مقدار هم توی ظرف نگه داشته که با دیدن نگاهم

روش خودش توضیح می ده:

■ برای محمد نگه داشتم، بالاخره که می خوره.

پوزخند می زنم و یه تیکه نون از گوشه ی خشک
 سنگ می کنم. در حال لقمه گرفتم که
 میلاد هم سرجاش می شینه. عصبانیت از بابا و محمد
 دوباره یادآوری می شه و ناراحت از
 این که عمو بهش اهمیت داده، می گم:
 ■ بابای ما بهمون یاد داده اونی که چص می کنه و می
 گه چیزی رو نمی خورم، هیچ
 غذایی براش آماده نمی شه.
 عمو شونه بالا می ندازه و جواب می ده:
 ■ من بابای شما نیستم پسر، اینجا خونه ی بابات
 نیست، من برای مهمون و پسر دوست
 عزیزم صبحانه آماده کردم و سهمش رو نگه می
 دارم. شونه بالا می اندازم و لقمه ی توی دهنم رو می
 جوئم و دیگه حرفی در موردش نمی زنم.
 سعی می کنم کمتر هم حرص بخورم، چون هیچ فایده
 ای نداره و فقط اعصاب خودم خرد
 می شه.

نیم ساعت بعد که در حال کمک کردن به میلاد برای
جمع کردن میز هستم، بالاخره معتمدی
لشش رو می آره دفتر.

بین صداهایی که از بیرون می آد نکته ی قابل توجه،
صدای حاجیه که با شنیدنش واقعا
خوشحال می شم. حس بچه ای رو دارم که از برادر
بزرگ ترش کتک خورده و می خواد
چغولیش رو به باباش بکنه.

امکان توبیخ شدن محمد کمه، اما همین که پیش بابا
ناراحتیم رو از کارهاشون ابراز کنم و
مثل برده ای که می تونن هرکاری رو بهش تحمیل کنن
رفتار نکنم، کمی تا قسمتی راضیم
می کنه.

از آشپزخونه بیرون می رم و وقتی سالن رو خالی می
بینم، از پارتیشن رد می شم، بابا و
محمد و مرد دیگه ای که احتمالا معتمدی هست رو
نشسته روی مبل های تک نفره می بینم.

با صدای بلند سلام می کنم و وقتی سرشون به سمت
من می چرخه، با خوشرویی با معتمدی
و حاجی احوال پرسی می کنم.

روی صندلی خالی کنار معتمدی می شینم و بابا به عمو
می گه:

■ فریدون کارتو شروع کن که وقت نداریم کارخونه رو
ول کردم به امون خدا اومدیم اینجا.

معتمدی با نگاهی به طرف من، از بابا می پرسه:

■ آقا زاده هم تو کارخونه هستن؟ تاحالا اونجا
ندیدمشون.

معتمدی تو کارخونه رفت و آمد داره؟ پس اگر بخوام
بفهمم داستان این زمین چیه باید حتما

برگردم، شایدم این یه توجیهه برای خودم که به غلط
کردن افتادم و نمی خوام حداقل پیش

خودم شرمنده بشم! حرفی نمی زنم و بین صحبت
هاشونم نمی پریم. بابا ناراضی و بالب های فشرده شده
نگاهم

می کنه و بعد به سمت معتمدی می چرخه، با لبخندی
تصنعی که خیلی سخت از بین ریش
هاش قابل دیدنه، جواب می ده:

■ علیسان مدیر تبلیغات یه کارخونه ی دیگه است.

خنده ی بلند و مصلحتی می کنه و جهت ماست مالی
کردن می گه:

■ دوست داره مستقل باشه و نمی خواد برای بابای
پیرش کار کنه.

البته ماست مالی هم نبود و حقیقت رو گفت، فقط با دوز
کمتر. معتمدی که مرد تقریبا سن و

سال داریه و معلومه آدم با تجربه ای هم هست، نگاه
کوتاهی بهم می ندازه و در جواب بابا
می گه:

■ اگر بدون کمک شما وارد اون کارخونه شدن، باید
بهشون افتخار کنید.

بابا به من افتخار کنه؟ صنار بده آش به همین خیال
باش!

پوزخند صدا داری می زنم که سر هر چهار نفرشون به
سمت من می چرخه، بابا پوکر فیس
نگاهم می کنه و من با لبخند احمقانه ای می گم:
■ ادامه بدید.

محمد چشم غره می ره و بابا اخم می کنه، معتمدی به
روم لبخند می زنه و بابا، نگاه
عصبانیش رو از روم بر می داره. شاید حتی نتونم
بهش بگم چقدر از کار امروزش
ناراحتم، اما حداقل با این پوزخند دلم خنک شد!
الآن اون هم ناراحته که آبروش رو پیش یکی از
آشناهاش بردم. بابا خیلی به دید مردم
نسبت به خانواده مون اهمیت می ده!
بابا با لبخندی صرفا جهت ماله کشی، به معتمدی می
گه: ■ البته که افتخار می کنم، همه ی پسرهام باعث
افتخار من.

آره خب، مخصوصا به پسرای مفت خورش که تاحالا
دوساعت جایی جز پیش بابا کار

نکردن! چرا نباید افتخار کنه؟ اون ها قراره جانشین به
حق حاج نادر ملکی باشن!

معتدی به جای لبخند رو به من، فقط لب هاش رو کش
می ده و نگاهش رو به عمو فریدون

و میلاد می دوزه که مشغول آماده کردن اسناد هستند.

ده دقیقه ی بعد، با سکوت و نوتیفیکیشن های گوشی
من که گه گاهی بلند می شه می گذره.

رستگار انگار نه انگار که دیشب منو پیچونده، امروز
داره برای آخر هفته برنامه می چینه
بریم چالوس.

توی گروه تلگرام دوست های مشترکمون، درحال بحث
هستند که چالوس نه و ویلای کردان

بابای فراز برای دو روز موندن مناسب تر و لاکچری
تره. برای من فرقی نداره، احتمالش

خیلی کمه که بخوام برم؛ قراره ماشینم رو امروز تحویل
مشتری بدم و معجزه لازمه که من

تا آخر هفته ماشین دار بشم. نمی تونم به عنوان
سرنشین توی ماشین رفیقام سوار بشم، یه
نوع رگ دیوونگیه ولی قبول کردنش واقعا برام سخته
که خودم راننده نباشم!
توی گروه می نویسم:

- hala zoode az alan.
- bezar bebinim ta akhar hafte chiakareim.
- bad tasmim migirim .
- che khabare az alan dari barname mikoni
dadash?

با این حرف می پیچونمشون و نتم رو خاموش می کنم.
چند ثانیه بعد عمو فریدون سرش رو از روی برگه ها
بلند می کنه، رو به من و معتمدی می
گه: ▪ آماده است، فقط کافیه امضا بزنید.

به من اشاره می کنه:

▪ بیا بخون امضا کن.

سر تګون می دم، بلند می شم و با دو قدم بلند جلوی
میز بزرگ و لاکچری عمو می ایستم.

خودنویس وصل شده به سرویس تحریر زرشکی روی
میز رو بر می دارم و می خوام

بدون خوندن امضا بزنم که عمو دستش رو روی محل
امضا می ذاره:

■ اول بخون.

کلافه می گم:

■ دیرمه عمو، دستتو بکش امضا بزنم برم پی کارم.

ابرو بالا می ندازه و آروم می گه:

■ اول بخون پسر، شاید داری سند مرگتو امضا می
کنی.

آروم می خندم و سرم رو به چپ و راست تګون می دم.
سند مرگ دیگه چه صیغه ایه!

سرسری و بدون توجه واقعی به خطوط، نگاهم رو
روی کاغذ می چرخونم و چند ثانیه بعد

می گم:

■ حله خوندم.

عمو ناراضی دستش رو عقب می کشه و می گه:

■ پسره ی نفهم. امضا بزن شرتو کم کن. با خنده سر
تکون می دم، امضا می زنم و خندون می گم:

■ من دیگه رفتم تا یه سال دیگه و کار دفتری بعدی
بابا، اینطوری باهام رفتار نکن دلم می
شکنه عمو جون.

عمو به روم اخم می کنه و مطمئنا دلش می خواد یدونه
از اون پس گردنی هایی که وقتی
سنم کمتر بود خیلی ازشون می خوردم رو بهم بزنه،
اما فقط می گه:

■ برو بیرون پسر، خیلی داری حرف می زنی.

دو انگشت اشاره و وسطم رو کنار هم، رو به شقیقه ام
می گیرم و با لبخند بزرگی می گم:

■ به زودی می بینمت پیرمرد.

رو به بابا و محمد که سرجاهاشون نشستن می گم:
 ■ من برم که دیرم شده، فعلا.

به معتمدی هم که کنارم ایستاده می گم:
 ■ روز خوش آقا. خداحافظ.

معتمدی سر تگون می ده و من دوباره به سمت بابا و
 محمد می چرخم، خداحافظی سرسری
 می کنم و با قدم های بلند و سریعی به سمت پارتیشن
 می رم که صدا زدن بابا باعث می شه
 سرجام بایستم. می ایستم و به سمتش بر می گردم، اخم
 می کنم و منتظر می مونم که بگه چرا صدام کرده.
 وقتی بچه بودم، فکر می کردم بابا، بابا لنگ درازه که
 ان قدر از من بزرگ تره، الان که
 رو به روم می ایسته و من ازش بلند ترم، نمی دونم
 حالا من بابا لنگ درازم یا بابا آب رفته.
 بابا نفس عمیقی می کشه و با صدای آرومی که من هم
 به سختی می شنومش، می گه:

■ برو بانک سامان، شعبه ی زعفرانیه، یه حساب به اسم خودت باز کن ولی برای آدرس و کد پستی و اس ام اس بانک، آدرس و شماره ی من باشه. کارتشم بیار دفتر آرژانتین.

کارهای تکراری و اعصاب خردکن بابا! با این همه حساب و زمینی که به نام منه مالیاتی که بابا بیاد پرداخت کنه، کم چیزی نیست!

فلسفه ی فرار مالیاتی همینه، این که یه حساب چند ده میلیاردی به نام یه آدم هیچی ندار باشه تا مالیات پرداختی نسبت به اموال حقیقی صاحب اصلی کم بشه، اما با این اوضاع پیش اومده سر از کارهای بابا در نمی آرم!

نفسم رو فوت می کنم و عصبانی می گم:

■ چشم بابا، چشم. اجازه هست دیگه برم؟

چشم غره می ره و یا اخم می گه:

■ حرف اضافی نباشه. بیا برو رد کارت.

پشت فرمون می شینم و توی لیست مخاطبام، شماره ی
آرمین تفرشی رو پیدا می کنم.

خریدار ماشینه و از صبح برای تحویل ماشین هیچ
پیگیری ای نکرده. ماشین رو هفته ی

پیش قولنامه کردیم و چند میلیون سر گرفتم، اما به
خاطر بعضی از مشکلات اون برای

تسویه حساب، تحویل ماشین کمی طول کشید. پس فردا
باید پول فرزین رو بدم و از صد میلیون، فقط ده میلیون
تو حسابم دارم، اگر پول

ماشین بیاد تو حسابم، حدود چهارصد میلیون هم برام
می مونه که باید ببینم چه ماشینی می

تونم باهاش بخرم. هر ماه به خاطر صدتایی که به
فرزین می دم، ماشینی که می تونم بخرم

ارزون تر و مدل پایین تر از قبلی هاست. البته همه ی
این ها بعد اینه که هیچ اتفاق بدی

نیفته و این مرتیکه تلفنش رو جواب بده!

یک بار دیگه تماس می گیرم و تا آخرین بوق صبر می
کنم اما جواب نمی ده و عصبی از

این وضع، صفحه اش رو خاموش می کنم پشت فرمون
پرتش می کنم. حتی دلم نمی خواد

به دیرکرد پرداخت و عصبانی شدن فرزین فکر کنم!

نفسم رو فوت می کنم و چشم هام رو ماساژ می دم. تا
نه شب شرکت موندن خسته ام کرده

و واقعا حس می کنم حداقل یه ساعت باید از این فضای
تخ...می فاصله بگیرم و ت

چ

کنم.

اما فعلا لازم دارم یه غذای خوب تو یه جای خوب
بخورم که روحیه ام یکم بهتر بشه،

بعدش می تونم با یکی تماس بگیرم و بگم وید می
خوام.

سمت بزرگراه ستاری می رم، دلم استیک و سزارهای
سنسورو می خواد. فقط این که تنها

دارم می رم یکم اذیتم می کنه، حس می کنم هیچکس
دورم نیست و به یه دختر توی زندگیم
نیاز دارم که نصفه شب برش دارم بریم بام پیاده روی
و آش بخوریم. تاحالا هیچ وقت
همچین دوست دختری نداشتم و این برام شده یکی از
فانتزی هام که با این دخترای ادا تنگا
و تنبل دورم، فکر نکنم بهش برسم.
بیست دقیقه بعد که تو بلوار فردوس دنبال نیلوفر غرب
هستم، گوشیم زنگ می خوره. با
ابروهای بالا پریده به شماره ی ناشناس نگاه می کنم و
درحال پارک ماشین، تماس رو
جواب می دم، خونسرد می گم:
■بفرمایید؟
صدای گرم و کمی آشنای دختر باعث می شه تعجب
کنم.

■ سلام آقای ملکی، شبتون بخیر. واقعا رسا شماره ی
من رو از کجا آورده؟ سویچ رو بیرون می کشم و در
ماشین رو باز

می کنم، در حال پیاده شدن و بستن در، خوش رو
جواب می دم:

■ سلام خانم، شب شما هم همین طور. حالتون خوبه؟
به سمت رستوران می رم و اون هم با لحن و صدایی
که گرم تر و صمیمی تر شده، می گه:

■ اوه خداروشکر می کنم که شناختی و لازم نیست
خودم رو معرفی کنم.

در چوبی رستوران رو باز می کنم و داخل می رم.
گرم و صمیمی مثل خودش می گم:

■ اختیار داری، مگه می شه این صدارو یادم بره.

آروم و ملیح می خنده. اوه مای گاد، از صدای خنده اش
یه طوری می شم، چقدر قشنگ می
خنده؛ انگار علاوه بر کار کردن روی صداش، برای
جذاب صحبت کردن هم تمرین کرده.

■ مرسی که ان قدر توجه داری ولی پیامم رو سین نمی کنی.

خودم رو ناراحت نشون می دم و می گم:

■ باورکن اصلا وقت سر خاروندن هم نداشتم، چه برسه جواب تکست دادن.

نگاهم رو دور فضای تقریبا شلوغ می چرخونم تا جای خالی پیدا کنم. یکی از گارسون ها

به سمت یه میز گوشه ای دو نفره راهنماییم می کنه.

مکالمه ام با گارسون رو می شنوه که می پرسه:

■ معذرت می خوام واقعا، مزاحمت شدم؟ ■ نه این چه حرفیه، اتهام.

■ آها.

فکر می کنم آه و ناله کردنش هم می تونه خیلی هات و جذاب باشه، مطمئنا این صدا قابلیت

های سکسی فوق العاده ای هم داره!

به شوخی می گم:

■ خب خاتم خوشگله، نگفتی شماره ی منو از کجا آوردی؟ یادم نمی آد شماره داده باشم.
چند ثانیه سکوت می کنه و انگار دنبال توجیه مناسبه،
شایدم یه دروغ مناسب!
■ از تو بیوی پیجت.
همچنان لحن شوخم رو حفظ می کنم تا احساس نا امنی
نکنه:

■ really ?

■ تو بیو قسمت کانتکت، ایمیل و شماره تلفنت هست.
با ابروهای بالا پریده از تعجب می گم:
■ آها که اینطور.
ملوس و ناز می گه:

■ بله همین طوره. باور می کنم، دلیل های دیگه ای که
توی ذهنم هستن، واقعا بچگونه هستن و برای دوران
تینیجری. این که دوستِ دوست دخترهام بهم زنگ
بزنن برای امتحان کردن یا مخ زدن و

صدتا بهونه ی دخترونه ی مزخرف دیگه!
منوی رستوران رو باز می کنم و همون طور که نگاهم
به اونه، در جواب رسا می گم:

■ اوم، باور می کنم.

آروم و جذاب می خنده، دوست دارم بهش بگم توش
باشه بخندی جوجه!

اما زبون به دهن می گیرم و اون با ته مونده ی خنده
اش شیرین می گه:

■ واقعا لطف می کنی.

■ خواهش می کنم. آ راستی نگفتی چیکار داشتی؟

یکم از لحن گرمش فاصله می گیره و جدی می گه:

■ راستش من واقعا از صدای شما خوشم اومده، چند

وقته که دنبال یه هم صدا با این تن

صدا هستم برای یکی از آهنگ هام که خیلی برام مهمه.

منو رو ورق می زنم و برای این که نشون بدم چقدر
برام بی اهمیته می گم:

■ کجایی الان؟

جا می خوره و این رو از سکوتش متوجه می شم.
چند ثانیه بعد سرسنگین می گه:

■ استودیو. ■ خوبه، می تونی تا نیم ساعت دیگه بیای
سنسو؟ فکر کنم بهتره رو در رو صحبت کنیم.
این طوری نمی تونم خوب ارتباط برقرار کنم.
سکوتش کشدار می شه و خونسرد می پرسم:

■ هوم؟ نظرت نیست؟

بالاخره جواب می ده:

■ متأسفانه امروز فرصتش رو ندارم و نمی تونم. باید
تا صبح استودیو باشم...

به صندلیم تکیه می دم و منو رو می بندم، انتخاب اولیه
ام تغییری نکرده و استیک دلم می
خواد.

■ اکی، پس اگر امکانش هست آدرس اونجارو بده که
من پیام. تمام صحبت هامون رو رو

در رو انجام می دیم.

به شوخی و برای کم کردن شرش، اضافه می کنم:

■ منم راحت شامم رو می خورم.

می شنوم که از کس دیگه ای می پرسه آدرس بده یا نه؟ صدای طرف مقابلش رو نمی

شنوم، اما صدای حرصی رسا رو می شنوم که می گه:

■ خیلی بیشعوری طیلا.

بالاخره من رو هم آدم حساب می کنه و با ناراحتی ای که صدای نازش رو گرفته کرده، می

گه: ■ آدرس رو براتون اس ام اس می کنم. ما تا ساعت دوازده منتظرتون می مونیم، اگر تا

اون موقع نرسید فکر نکنم نگهبانی برج اجازه ی ورود بده.

احتمالا این حرفش بیش تر محض پیچوندنه و اون بیشعور مقابلش یه چیزی بهش گفته!

به ساعت مجیم نگاه می کنم، نه و چهل دقیقه رو نشون می ده.

با خوش رویی می گم:

■ عالییه، خودم رو می رسونم.

■ باشه پس من دیگه مزاحم نمی شم، معذرت می خوام
که مزاحم شامتون شدم. می
بینمتون.

■ خواهش می کنم، مراحمی.

■ فعلا.

قبل از این که من خداحافظی کنم، تلفن رو قطع می کنه
و خنده ام می گیره. از این
رفتارهای احمقانه اش خنده ام می گیره، یه طوری می
خندید و عشوه می ریخت که با خودم
فکر کردم حتی اگر بهش پیشنهاد بدم تو خونه و کاملاً
خصوصی هم باهم حرف بزنیم رد
نمی کنه؛ اما یهو یادش افتاد تنگ بشه و این طوری
احمقانه رفتار کرد که بیش تر باعث
خنده شد.

بی خیال رفتارهاش، تلفنم رو کنار منو می ندازم و به
گارسونی که اون نزدیکی هاست،
اشاره می کنم و سفارشم رو می دم.
چهل دقیقه ی بعد، آدرسی که اس ام اس کرده رو توی
ویز می زنم و خلوت ترین راه رو
پیدا می کنم. ساعت یازده و ده دقیقه، پایین برج پارک
می کنم و شماره ی دختره ی می گیرم، سریع
جواب می ده؛ انگار خوابیده رو گوشی!
■بله؟

■رسیدم، با نگهبانی هماهنگ کن سریع پیام بالا.
چند ثانیه سکوت می کنه و بعد با خنده ای مصنوعی
می گه:

■عه وا، چه زود رسیدی.

به صندلی تکیه می دم و با انگشت هام روی فرمون
ضرب می گیرم، پوزخند می زنم و می
گم:

■ فکر می کردم کارت مهمه، می خوامی برم؟
 هول می شه و این کاملاً از لحن و تند حرف زدنش
 معلومه:

■ وای نه این چه حرفیه. الان هماهنگ می کنم، بیا بالا.
 با این رفتارهای مسخره و غیر حرفه ایش، کاملاً نیتش
 برای تکست دادن و زنگ زدن
 معلوم می شه. اون دنبال هم صدا و فیت خون نیست،
 فقط برای مخ زدن پی ام داد و ان قدر
 پیگیری کرد.

البته از نظر من هیچ اشکالی نداره که یه ماه با یه
 جوجه ی سکسی بامزه بپریم و باهاش
 باشیم. حداقل حوصله ام سر نمی ره و می تونم کلی پز
 بدم که دوست دخترم خواننده است،
 سیصدکا فالوور تو اینستاگرام داره و کارهاش از رادیو
 جوان پخش می شن. در ماشین رو باز می کنم و پیاده
 می شم، دزدگیر رو می زنم و می رم به طرف پلی که
 بین

پیاده روی برج و خیابون هست، از روش رد می شم و
 پله ها رو بالا می رم. جلوی آیفون
 می ایستم و زنگ واحد ده رو فشار می دم، در چوبی
 برج باز می شه و یه صدای نا آشنا
 رو می شنوم که می گه:

■ اومد، پاشو خودتو جمع کن.

خندون در رو فشار می دم و وارد لابی می شم، نسبت
 به منطقه ی مسکونیش، خیلی ام
 لاکچری و خفن نیست. دختره یه طوری گفت برج، فکر
 کردم می خواد بگه بیا رولکس
 نیاوران!

به طرف پیشخوان نگهبانی می رم و عمیقا از این که
 هیچکس اونجا نیست، ناراحت می شم.
 فکر نمی کنم حتی اگه بالا هم برم احدی متوجه بشه.
 راهم رو به سمت در چوبی-شیشه ای
 بین راهرو و لابی کج می کنم که صدای زنگ تلفن
 نگهبانی بلند می شه. شاید رسا زنگ

زده برای هماهنگی و نمی دونه نگهبان مسئولیت
پذیرشون حتی سر شغلش نیست!

بی اهمیت بهش دستگیره ی در شیشه ای رو پایین می
کشم و در باز می کنم، جلوی

آسانسور می ایستم شاسی رو فشار می دم، مثل این که
آسانسور همین طبقه است که درهاش
باز می شه.

وارد کابین می شم و شاسی طبقه ی ده رو هم فشار می
دم، درها بسته می شن و آسانسور

حرکت می کنه. چند ثانیه بعد که درهای آسانسور، توی
طبقه ی ده باز می شن، صدای

بحث دوتا دختر رو می شنوم. یکی از دخترها رسا و
دومی، احتمالا اونی که در رو باز

کرده. بیرون می رم و باهاشون رو به رو می شم. رسا
دست به کمر و با اخم، سلام می

کنه، خوش رو جوابش رو می دم و می گم:

■ از اومدن من ان قدر ناراحتی که اینطوری اخم کردی؟

نفسش رو بلند بیرون می ده و دستش رو از کمرش
پایین می ندازه، دست دیگه اش رو تو

هوا تگون می ده و می گه: ■ اصلا اینطور نیست، ان
قدر حرف تو دهن من نذار، بیا تو.

از جلوی در باز کنار می ره و تعارفم می کنه داخل
بشم. من با اشاره به دختر بامزه و

دندون خرگوشی که خونسرد نگاهم می کنه، با خنده ای
که دندون هام رو نشون می ده، رو
به رسا می گم:

■ ولی فکر کنم قدم سنگین بود، دوستت داره می ره.
دختره بالاخره حرف می زنه و با خنده ی مسخره ای
می گه:

■ اشتباه فکر می کنی جناب ملکی، من از قبل تصمیم
نداشتم امشب رو پیش رسا بمونم.

البته که شما با پیشنهادتون غافلگیرمون کردید و
برنامه هامون تقریبا بهم خورد.

می خندم و بهش چشمک می زنم:

■ با سوپرایز شدن میونه ی خوبی ندارید؟
دختره پوزخند می زنه و زیرلب چیزی می گه که نمی
فهمم، ولی رسا می فهمه و بازوش
رو می گیره، با اخم و عصبانیتی که سعی می کنه
کنترلش کنه، می گه:

■ ولی تصمیم طیلا عوض شد، قراره امشب پیش ما
بمونه و دوست پسرش هم بیاد
پیشمون.

طیلا با اخم به رسا نگاه می کنه و می خواد چیزی
بهش بگه که حضور من باعث می شه
لال بشه و سر سنگین جواب بده:
■ بله می مونم.

■ چه عالی، خوشحال شدم طیلا جان. باید بگم از رفتار
رسا واقعا خوشم نیومد، دختره ی ادا تنگا! انگار می
خوام بیفتم سرش
خفتش کنم که برای من لشکر کشی می کنه!

طیلا بازوش رو ناراحت از دست رسا بیرون می کشه و
بدون تعارف به ماها، داخل می

ره. از دخترهای وحشی اینطوری خوشم می آد، کاش
دوست پسر نداشت!

رسا رو به من با ناراحتی می گه:

■ ببخش دوستمو، قرارش بهم ریخته ناراحته.

اون بنده خدا که حق داره ناراحت باشه، رفتارهای این
دختره رسارو درک نمی کنم! می

تونست راحت و رک بگه امکانش نیست برم اونجا نه
که اینطوری رفتار کنه انگار من یه

متجاوز ترسناک هستم. مطمئنا ناراحت نمی شدم و این
دختره ام در راستای هدف تنگ

بازیش، بهتر عمل می کرد.

لبخند می زنم و برای ناراحت نکردنش، می گم:

■ اشکالی نداره، حق داره.

نفسش رو راحت بیرون می ده و کامل از جلوی در کنار
می ره تا من داخل بشم.

با یه لبخند نصفه و نیمه عقب می کشم، چشم هام رو
درشت می کنم و کف دست هام رو،
رو بهش بالا می گیرم:

■ قبل از شما؟ امکان نداره، خانما مقدم ترن.

بالاخره اخم هاش باز می شه و لبخند خوشگلی می زنه
که باعث می شه گونه اش چال بیفته
و در حال رد شدن از در می گه:

■ مرسی. از در که رد می شه، به سمتم بر می گرده که
باعث می شه موهای لختش روی شونه های
لخت و گندمی براقش تکون بخوره، چتری هاش رو
یکم کنار می زنه و می گه:

■ دیگه بیا تو که کلی خجالت کشیدم.

داخل می شم و اول از همه، نگاهم به طیلا می افته که
شالش رو از سرش برداشته و همون
طور که اون رو تو دستش مچاله کرده، دست به کمر
زده و داره با تلفن حرف می زنه.

نگاهم رو ازش می گیرم و به هیچ جای دیگه ای، به
جز مبل های راحتی سبز نگاه نمی
کنم. رسا تعارفم می کنه به سمت مبل ها و می گه:
■ راحت باش، بشین.

نگاه کوتاهی به در و دیوار می اندازم، واحد بزرگ و
تقریبا خالی ایه که فقط به درد کار
می خوره.

نزدیک ترین مبلی که چند قدمی باهاش فاصله دارم رو
انتخاب می کنم و روش ولو می شم.

تنها کاری که می تونم انجام بدم، زل زدن به قدم رو
رفتن های طیلا هست که زاویه ی دیدم

رو پر کرده. البته گزینه ی دیگه ای هم ندارم، مگه
اینکه سرم رو بلند کنم و سقف رو ببینم

که دیگه ان قدر هم کفران نعمت نمی کنم!

طیلا قد تقریبا بلندی داره و حتی با این مانتوی بلند و
گشاد جلوبازش هم می تونم حدس بزنم

که خوب گوشتیه!

با جلو اومدن رسا و قرار گرفتنش تو دیدم، ناچارا به
صورتش نگاه می کنم و اون با لبخند
مهربونی می گه:

■ باید ببخشی ما اینجا خیلی امکانات نداریم. یکم
سوپرایز شدیم از اومدنت، نشد چیزی
سفارش بدیم.

قبل از این که من دهن باز کنم و چیزی بگم با در اصل
تعارف تیکه پاره کنم، از من رو

می گیره و رو به طیلا که هنوز درحال صحبت با
گوشیشه، با صدای بلندی می گه: ■ بگو سیا یکم خرت
و پرت بخره بیاره، هیچی نداریم اینجا.

طیلا چشم غره می ره و به دوست پسر خوش شانسش
دستور رسا رو بازگو می کنه.

وقتی بالاخره تلفنش رو قطع می کنه، مانتوش رو از
تنش در می آره و رو به رسا می گه:

■ زنیکه اون سیستم سرمایشی رو روشن کن پختم از
گرما.

در مورد گرما باهاش موافقم، حتی در و پنجره ها هم
 بسته است و هیچ هوای تازه ای به
 داخل نمی آد، این دختره چطوری اینجا کار می کنه؟
 رسا با لب هایی که روی هم فشارشون می ده و انگار
 که واقعا معذب باشه، باشه ی خفه ای
 می گه، از کنار مبل من رد می شه و چند ثانیه بعد، باد
 خنکی از سقف به سرم می خوره.
 رسا همون پشت به یه جای دیگه می ره که متوجه نمی
 شم و برام مهم هم نیست.
 از خنکی هوا نفس بلندی می گیرم و صرفا جهت باز
 کردن بحث، از طیلا یه سوال بی
 اهمیت می پرسم:
 ■ راستی، اینجا کار می کنید همسایه ها اذیت نمی شن؟
 یعنی سر و صدا بیرون نمی ره؟
 طیلا زیر یکی از دریچه های سقفی سیستم سرمایشی
 سالن ایستاده و با چشم های بسته و
 دست به کمر، جوابم رو می ده:

■ در و دیوار عایقه، صدا نمی ره بیرون. بره ام کی می
خواد چی بگه؟ جرأت ندارن
چیزی بگن.

با خنده و شوخی می گم:

■ گنده لاتی که ازت بترسن؟ یه طوری نگاهم می کنه که
انگار با یه احمق از پشت کوه برگشته برخورد کرده،
بعد سر
سنگین می گه:

■ صاحب اینجا پدر بزرگ هستن جناب ملکی.

لحن و مدل نگاه کردنش رو به روی خودم نمی آرم،
می خندم و جهت ماست مالی کردن
می گم:

■ ولی احتمالاً بیش تر از خودت می ترسن.

چشم غره می ره و باز هم چشم هاش رو می بنده.
دوباره سکوت می شه و من هم چیزی

نمی گم، منتظر رسا می مونم تا برگرده و حرف هاش
رو بزنه.

چند دقیقه ی بعد بر می گرده و با عذرخواهی روی مبل
تک نفره ی رو به روی من می
شیند، لبخند جذابی می زنه و برای باز کردن بحث می
گه:

■خب، شما با کارها و سبک من آشنا هستید؟
بدون توجه به لحن و حالت رسمی ای که به خودش
گرفته، روی مبل لش می کنم و پا روی
پا می اندازم، دست هام رو روی زانوهام بهم گره می
زنم، جواب لبخند جذابش رو می دم و
می گم:

■معلومه که آره، چندتا از موزیکاتو از رادیوجوان
گوش کردم، برای دختری به سن تو
واقعا فوق العاده بودن.

بعد با حواس پرتی می پرسم:

■راستی چند سالت؟ مطمئنا به تعریف و تمجید عادت
داره که ان قدر خونسرد برخورد می کنه و با لبخند
متین

جواب می ده:

■ البته این نظر لطف شماست و من ممنونم ازتون. من نوزده سالمه.

چشم هام رو ریز می کنم و صرفا جهت خالی نبودن عریضه می گم:

■ جدی می گی؟ من فکر می کردم دبیرستانی باشی.

آرایشش مثل کلیپ های اینستا، فقط یه رژ لب پر رنگه و دندون های لمینت شده اش، تمام

توجه آدم رو به اون نقطه پرت می کنه که خب تقصیر منم نیست؛ می تونست به جای رژ

زرشکی، از یه رژ ملو تر استفاده کنه.

لبخند کوچولویی می زنه که چال جذابش بازم معلوم می شه، بچه ی بامزه ایه، فقط یکم

اصرارش رو تنگ بازی، رو اعصابه.

پی بحث به راه انداخته ی من رو نمی گیره و می گه:

■ راستش من دوست داشتم اول تمام مراحل رو برات

توضیح بدم بعد به اینجا بیای که

غافلگیرمون کردی و الآن اینجا.

کف دست هاش رو ملایم روی رونش می کوبه و طیلا
رو صدا می زنه:

■ طیلا جان؟ می شه لطف کنی بیای اینجا؟

طیلا صدایی از خودش در می آره و چند ثانیه بعد کنار
رسا روی یک مبل تک نفره ی

دیگه جاگیر می شه، رسا لبخند می زنه و ادامه می ده:

■ طیلا دوست، نوازنده ی گروه و تاج سرمونه، فکر
کنم متوجه شدید که اینجا هم جز

اموال پدربزرگ طیلاعه. سر تکون می دم و با لبخندی
بزرگ می گم:

■ بله عرض کردن.

طیلا زل می زنه به صورتم و یه ابروش رو بالا می
اندازه. رسا با صدایی محکم می گه:

■ همونطور که قبلا خدمتتون عرض کردم، برای
موزیک جدیدمون دنبال آقایی با تن

صدایی مثل شما بودیم که اتفاقی کلیپ های تک خوانی
تون رو توی اکسپلور پیدا کردیم.
کمی تو جاش جا به جا می شه:

■ مسلما می دونید که ما از کارهای مجازی مون در
آمدی نداریم، فقط یک سری کنسرت
های بدون مجوز توی کشور هستند که رادیو جوان
برامون برگزار می کنه و خب... مطمئنا
ما ازتون نمی خوایم که بدون حق الزحمه باهامون کار
کنید.

ابروهام رو بالا می اندازم و می گم:
■ من حرفی از حق الزحمه نزدم.
طیلا می پره وسط بحث و می گه:
■ بابا بزرگم می گه پول کارگرو عرقش خشک نشده
باید داد، ما هم گفتیم که شما نگران
نباشید، حق الزحمه اتون محفوظه. به هر حال حساب
حسابه کاکا برادر!

تیکه ی سنگینی بود، خوشم اومد. می خندم و جواب می دم:

■ من به این پولاً احتیاجی ندارم دختر خوب. دوتاشون شونه بالا می اندازن و طیلاً می گه:

■ ما گفتیم که فکر نکنی می خوایم ازت صلواتی و محض رضای خدا بیگاری بکشیم.

براتم که بد نمی شه، تو رادیو جوان و پیج ما تگ می شی، چند ده کا فالوور می گیری و

اگه صدات واقعا خوب باشه، اسپانسر اسراغت می آن و چون نر هستی، همون اسپانسر

برات مجوز می گیرن، بایه آهنگ و تبلیغات وحشتناک یه شبه بولدت می کنن و می شی

خواننده ی مجاز که دخترا به خاطر قیافه ات خودشونو برات جر می دن، بده؟

سر تکون می دم و با خنده ی بزرگ و عمیقی که به خاطر حرف هاشه، جواب می دم:

■درسته و اصلا بد نیست، اما اینا در صورتیه که یکی بخواد تبدیل به یه سلبریتی بشه. من

نه می خوام و نه موقعیتش رو دارم که اینکارارو بکنم.

■پس بیکار بودی پاشدی اومدی اینجا وقت مارو هم گرفتی؟

این رو طیلا در حالی که از جاش بلند می شه، عصبانی می گه و به رسا چشم غره می ره.

رسا لب هاش رو تو دهنش جمع می کنه و رو به من می گه:

■ما فکر می کردیم اومدنت اینجا یعنی قبول همکاری.

طیلا چپ چپ نگاهش می کنه و رسا فقط برای نشون دادن عکس العملی، سرفه می کنه.

شونه بالا می اندازم و بی اهمیت به حالت های اون دو نفر می گم:

■محض آشنایی، دلم می خواست بیش تر بشناسمت.

ابروهاش بالا می پرن و قبل از این که رسا حرفی بزنه، طیلا شاکی و به طعنه می گه:

■ با رفتار حرفه ای آشنا نیستی، نه؟ با لبخند بی خیالی
بیش تر توی مبل فرو می رم و جواب می دم:

■ همکارتون نیستم که انتظار رفتار حرفه ای دارید، از
اول هم قصد همکاری نداشتم،

دوستتون پیگیری کرد منم از این که ارتباط بیش تری
داشته باشیم بدم نمی اومد...

شونه بالا می اندازم و ادامه ی حرفم رو نمی زنم،
خودشون متوجه می شن که سکوت می

کنن و بعد طیلا با لحن آروم تری به رسا می گه:

■ پاشو بیا اینجا کارت دارم.

رسا بلند می شه و با بیخشیدی من رو تنها می ذاره تا
بره پیش دوست بامزه و وحشیش.

گوش تیز می کنم تا بفهمم چی می گن اما با احتیاط و
آروم حرف می زنم و متاسفانه من

متوجه صحبت هاشون نمی شم. چند دقیقه ی بعد که
سرجاهاشون بر می گردن، رسا

ناراحته و طیلا خونسرد، نگاهشون می کنم و می گم:

■ هسته ی اتم که نمی خواهید بشکافید...

نگاه از طیلا می گیرم و به رسا که سرش رو پایین
انداخته نگاه می کنم، لبخند می زنم و
می گم:

■ من ازت خوشم اومده، دوست دارم بیش تر باهات
آشنا بشم و وقت بگذرونم. دیت اولمون

زیاد جالب و با آمادگی نبود، ولی می تونیم جذابش
کنیم. می دونی که چی می گم؟

طیلا ساکت و با اخم نگاهم می کنه، رسا هم لب هاش
رو روی هم فشار می ده و بعد می
گه:

■ ممنون از توجه ات، روی پیشنهادات فکر می کنم. با
لبخند راحتی از جام بلند می شم، وجود طیلا رو نادیده
می گیرم و رو به رسا که در حال

بلند شده، با خیال راحتی از این که پیشنهادم قبول می
شه، می گم:

■ امیدوارم هفته ی دیگه این موقع، خیلی بیش تر از این پیش رفته باشیم.

رسا لبخند کمرنگی می زنه و نگاهم به طیلا می افته که با ابروهای بالا پریده از تعجب

نگاهم می کنه. من به خودم ایمان دارم، می دونم که این دختره می خاره و می دونم زدن

مخش آسونه، کلی ام وقت دارم که توی تلگرام روش کار کنم و دیت اول بکشونمش خونه.

به سمت طیلا سر تکون می دم و می گم:

■ معذرت می خوام که مزاحم قرارتون شدم و باعث شدم بهم بخوره. امیدوارم من رو به

خاطر این ببخشید و بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

طیلا هم از جاش بلند می شه، نفس بلندی می کشه و با اعتماد به نفس زیاد نگاهم می کنه.

تنها نگرانیم برای رسا، از طرف طیلاست که شاید نذاره اتفاقی که دوستش دارم بیفته.

خونسرد و رک می گه:

■ تنها فایده ی اومدنت به اینجا بهم خوردن قرار من
بود و باورکن نمی بخت. پیشنهادت
رو پشت تلفن هم می تونستی بدی.

دندون نما می خندم و می گم:

■ ترجیحم حضوری، باید تاثیر خودم رو، رو در رو
بذارم.

چشم هاش رو تو کاسه ی سر می چرخونه و کلافه می
گه:

■ اوکی.

با نیشخند رو به دوتاشون می گم: ■ شبتون بخیر
خانوما، از دیدنتون خوشحال شدم.

با محبت رو به رسا می کنم:

■ امیدوارم این دیدارها ادامه داشته باشه.

لب هاش رو داخل دهنش می کشه و آروم می گه:
■ منم همینطور.

ای جون. این که همین الان جواب مثبتش رو اعلام
کرد، چرا نباید نبرمش خونه ام؟ دلم می
خواد ببرمش خونه و تا صبح باهاش بیدار بمونم!
دست دراز می کنم لپش رو می کشم که صدای آخش در
می آد و من می گم:
■ ای جونم.

پیام جدید رسا رو باز می کنم:

■ bebakhashid eshgham khab boodam.

■ chetoori?

یک ساعت پیش بهش زنگ زدم و جواب نداد؛ بدون
جواب دادن از تلگرام بیرون می رم و
صفحه ی گوشیم رو خاموش می کنم. می دونم که خیلی
ناراحت و عصبی می شه و قصد
منم همینه، اون می دونست که من هرروز اون موقع
بیکارم و حوصله ام تو شرکت سر می

ره که زنگ می زنم؛ چرا باید بخوابه و جواب آخرین
تکستم رو دوساعت بعد بده؟ دو هفته است که باهمیم و
با جود این که می دونه من خونه دارم، تاحالا پاش رو
تو خونه ی

من نداشته! چندبار تو ماشین بوسیدمش، اما وقتی
دستش رو گرفتن بذارم وسط پام، خودش

رو عقب کشید و گند زد به حال! این که هربار می
بینمش باید ش...ق درد بگیرم عصبیم

کرده؛ امروز تصمیم گرفتم تا وقتی که خودش نخواسته
بهش دست نزنم.

این کارهاش رو که می بینم، فکر می کنم می خواد
خودش رو بهم بندازه که نمی ده. اگر

فازش مثل من بود که همون هفته ی پیش می اومد
خونه و نمی داشت به دو هفته بکشه. منم

مجبور نمی شدم به گلنار متوسل بشم!

کلافه نفس بلندی می کشم و گوشیم رو پشت فرمون می
اندازم. ساعت پنج عصره و تا شب

کلی وقت دارم که هیچ برنامه ای هم برای تلف کردنش ندارم.

می تونم با ماشین جدیدم برم سعادت آباد مخ بزنم، این ماشینم دو دره و حسابی طرفدار

داره، مخصوصا بین دخترها. اما مسئله اینجاست که اصلا حوصله ی لوس بازی های یه

دختر دیگه رو ندارم، رسا به اندازه ی کافی عصبانیم می کنه.

استارت می زنم و با احتیاط از جای پارک بیرون می آم، هنوز به سربالایی نرسیدم که

گوشیم زنگ می خوره، قلبی که دو روز پیش رسا مجبورم کرد بغل اسمش بذارم، از

حروف دیگه واضح تره. گوشی رو بغل گوشم می گیرم و تماسش رو جواب می دم:

■جانم رسا؟

صدای سرحالش به من هم انرژی می ده:

■سلام آقا، سلام زندگی من، چیکار می کنی عشقم؟

از پارکینگ بیرون می رم و توی خیابون اصلی، پشت
ترافیک چراغ قرمز می افتم.

جواب سلام های پر شورش رو تقریبا مثل خودش می
دم، دوست ندارم ازم ناراحت باشه،

اون هم یه انسانه و نباید احساساتش بی جواب
بمونن: ■ سلام شیرینم، خسته ام، له، داغون، بیا بوسم
کن خوب شم.

خسته رو می کشم و بعد می زنم زیر آواز، با ریتم می
خونم:

■ من خسته امممم. اما می سازم دنیامو یه نفره.

صدای خنده هاش رو از پشت خط می شنوم و به
شوخی می گم:

■ چرا می خندی دور سرت بچرخم من؟ تو باید
بخوریش!

چراغ سبز می شه، اما ان قدر ترافیک سنگینه که توی
چند ثانیه ی محدود فقط چند ردیف

اول از ماشین ها رد می شن، ردیف اول دقیقا پشت خط می ایستم.

صدای خنده اش بلند تر می شه و چیزی نمی گه که من کشدار می گم:

■ جووون، چقد ناب می خندی گلم، توش باشه چطوری می خوای بخندی برام؟

خنده های نازش بلند تر می شه و بین خنده هاش، آروم می گه:

■ الان نمی تونم بهت بگم چطوری، بعدا عملی بهت نشون می دم.

■ وقتی زیرم باشی مگه فرصت خندیدنم پیدا می کنی؟
اون موقع فقط باید جیغ بکشی چون می خوام جرت بدم.

چراغ قرمز هنوز روی ثانیه ی بیسته، صدای ببخشیدش رو می شنوم که به کسی می گه و درحالی که صداها ی اطرافش کمی فروکش می کنن، به شوخی می گه:

■ چقد تو بی ادبی علیسان، اصلا نمی شه به روت خندید.

می خندم و بی عار می گم: ■ فقط وقتی که توش باشم و بخندی می شه گفت به روم خندیدی، خنده ی واقعی فقط اون

موقع، بقیه اش یه شوخی کثیفه!
بالاخره چراغ سبز می شه، گاز می دم و سریع رد می شم.

رسا بازم می خنده و صداش رو صاف می کنه:
■ باشه علی، هرچی تو بگی. ان قدر حرف زدی یادم رفت بپرسم کجایی؟

گوشی رو روی اسپیکر می زنم و می دارمش پشت فرمون، خسته و برای لوس کردن خودم جواب می دم:

■ می خوای کجا باشم؟ جز خونه و شرکت جایی رو دارم؟ تو که امروز نمی آی بیرون،

منم می رم خونه دیگه. خسته ام هستم، حس هیچی نیست.

■ مرد کاری من، آخه من دورت نگرדם ان قد تو جذابی؟
■ اصلا جذاب فقط تو.

می خندم و ادامه می دم:
■ البته وقتی توش باشه.

این دفعه صداش در می آد، با جیغ و خنده، کشیده و ناز می گه:
■ علی.

■ جوووون؟

ناز و با عشوه می گه: ■ ان قد اذیتم نکن، به مامانم می گم گوشتو بیچونه ها.

■ والدین مطلعن؟ پس دیگه چرا معطلی؟ قرار

خواستگاریو بذار می خوام پیام برت دارم

ببرمت. دلم تنگ می شه برات ان قدر دیر دیر می بینمت.

■ چه دیری آخه؟ دیروز دیدمت.

■ دیره دیگه.

■ اوف علی، ان قدر حرف نزن یادم می ره می خوام
چی بگم.

■ جونم عزیزم چی می خوای بگی؟

■ بیکارم، حوصله ام سر رفته، دلمم کلی برات تنگ
شده.

■ یعنی پیام دنبالت؟

خودش رو لوس می کنه:

■ اگه دلت برام تنگ شده.

خبیث می گم:

■ پس سر راه کاندومم می خرم. چطوری دوست داری
عشقم؟

چند ثانیه مکث می کنه و بعد آروم در حد زمزمه می
گه:

■ کلا کاندوم دوست ندارم. ■ اکی عزیزم، چه بهتر فقط
 داری می آی سر راه قرص بگیر، اصلا آمادگی پدر
 شدن
 ندارم.

با خنده می گم و می دونم که بعد همه ی این حرف ها
 باز هم پا نمی ده، پای حرف باشه
 پایه است اما به عمل که می رسه من و دستام رو تنها
 می ذاره!
 آروم می گه:

■ دست خودتو می بوسه جونم، من نهایت بتونم تو این
 تایم کوتاه آماده بشم.
 به تابلوها نگاه می کنم و به سمت حقانی می رم، خونه
 ی پدر رسا تو ونکه و اکثر وقت ها
 وله تو آب و آتش و ساعی. فکر می کردم مشغله هاش
 زیاد باشه اما اصلا این طور نیست،
 هفته ای دو روز می ره استودیو، بقیه اش بیکاره و
 کلا یا با منه، یا پیش رفیقاش. تو این

مدت اکثر دوست هاش رو شناختم، من اما یکم محتاط
 تر برخورد می کنم، دلم نمی خواد
 پیش خودش فکرهای الکی و ناجور در مورد خودمون
 بکنه. فانتزی های دخترونه و
 اعصاب خردکن که امیدوارم من هیچ جایی توی اونها
 نداشته باشم!
 بالاخره گوشی رو قطع می کنم و تا رسیدن به ونک، به
 موزیک گوش می دم.
 وقتی که می رسم، پایین ساختمون خونه اشون ترمز
 می کنم و بهش زنگ می زنم که بیا
 پایین.
 وقتی سوار ماشین می شه، بوی عطرش بینم رو پر
 می کنه و بعد بدون توجه به این که
 کجا هستیم، خودش رو می اندازه تو بغلم. به خودم
 فشارش می دم و سرش رو توی گردنم
 فرو می کنه. موهای باز ریخته شده روی شونه اش رو
 بو می کنم، بوی خوبی می ده اما

حقیقتا نمی توانم تشخیص بدم چیه. محکم بغلش می کنم
و تو گوشش زمزمه می کنم:

■ دلم برات تنگ شده بود توله سگ.

گردنم رو می بوسه و با صدایی که تو بغلم یکم خفه
شده می گه:

■ منم. محکم تر بغلم کن رفع شه این دلتنگی. دست هام
رو محکم تر دورش حلقه می کنم و وقتی صدای آی
گفتنش بلند می شه، با خنده
رهاش می کنم.

■ آخه تو که جون نداری واس بغل محکم، چرا قپی می
آی جوجه؟

تپل و گوشتیه اما اصلا طاقت درد نداره؛ به هرجاش
دست می زنم سریع کبود می شه و

نمی توانم راحت هرکاری دلم می خواد باهاش بکنم،
البته تنگ بازی هاش هم اصلا بی تاثیر

نیستن!

چپ چپ نگاهم می کنه و با ادای بچگونه ای می گه:

■ من گفتم تو که نباید گوش بدی پسر بد.

با خنده روی فرمون ضرب می گیرم و به سرعت از
کوچه شون بیرون می رم، به شیشه
ها اشاره می کنم و می گم:

■ شانس آوردی شیشه ها دودیه وگرنه بابات سرتو می
برید می داشت لب باغچه. این چه
کاریه تو می کنی آخه بچه؟

طبق عادت همیشه اش، آفتاب گیر رو پایین می ده و
مثل همیشه که نبود آینه اذیتش می کنه،
غر می زنه:

■ چرا آینه نداری؟

بازوم رو بین انگشت هاش رو می گیره و می خواد
بشگون بگیره که چشم غره می رم و
می گم:

■ باز از اخلاق خوبم سو استفاده کردی؟ دستش رو یکم
بالا تر می آره و موهام رو اروم می کشه، با غر پیشش
می زنم:

■ می شه ان قدر دستتو نکنی تو موهای من؟ بهم می خوره نمی شه جمعش کرد.

اخم می کنه و انگار بهش بر می خوره که سریع دستش رو از رو گردنم بر می داره و ناراحت می گه:

■ اگه اعصاب نداشتی می تونستی نیای، نه که بیای پاچه ی منو بگیری.

نگاهش رو ازم می گیره و بیرون رو نگاه می کنه، این یعنی قهره و من هم بدم نمی آد بگم کون لقت دختر، برو به جهنم!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و سر سنگین می پرسم: ■ کجا برم؟

بدون این که به سمت برگرده مثل من سنگین می گه: ■ منو برگردون خونه، کار دارم.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم، هنوز خیلی دور نشدیم و توی میدون ونکیم، برگردوندنش

اصلا سخت نیست. خروجی سوم میدون رو داخل می رم
و وقتی دو دقیقه بعد سر

خیابونشون ترمز می کنم، با تعجب به سمت بر می
گرده، بهم نگاه می کنه و من عصبانی

از رفتارهای مسخره اش با اخم و تشر می گم:

■دیگه داری خسته ام می کنی، هر سازی زدی رقصیدم
چون ازت خوشم می آد ولی

شورشو در آوردی، حال نمی کنی با من؟ به سلامت.

این اداها دیگه چیه از خودت در می

آری؟نگاهم رو ازش بر می دارم و با صدای بلندتری

ادامه می دم:

■تقصیر منه ها، با بیست و شش سال سن خودمو

کردم مسخره ی دست یه جوجه ی نوزده

ساله، اینارو هم باید بکشم دیگه. بیا برو خونتون بابا،

برو خونتون ما به درد هم نمی

خوریم.

بهش نگاه می کنم، چشم های گرد شده و دهن نیمه
 بازش نشون می ده خوب سوپرایزش
 کردم، اصلا انتظار این عکس العمل رو از من نداشته!
 تا کی قراره من ...لیسیش رو بکنم و این دختره ی
 پرو برام ناز و عشوه بیاد بدون هیچ
 منفعتی؟

به صندلیم تکیه می دم و دست به سینه چشم هام رو
 هم می بندم. منتظر عکس العملشم و
 نمی تونم پیش بینی کنم که چیکار می کنه. اگر بدون
 هیچ حرفی بره بیرون، برای
 شخصیتش کف می زنم و اگر منت کشی کنه... نمی
 دونم باید چی بگم! هَ ول یا احمق؟
 چند ثانیه سکوت می شه و جز صدای نفس های بلند
 رسا، هیچ چیزی نمی شنوم. آخرین
 نفس بلندش همزمان می شه با صدای بلند ترکیدن و
 گریه کردنش، متعجب به سمتش بر می

گرم حرفی بزنم که در ماشین رو باز می کنه و بیرون
می ره. دست هاش رو جلوی

صورتش گرفته و با سرعت داره سرایشی کوچه رو
پایین می ره.

در ماشین رو باز می کنم و بین در و بدنه می ایستم،
دستم رو روی سقف می ذارم و با

دهن باز به رفتش نگاه می کنم. وقتی پشت دیوارهای
ساختمون ها گم می شه، محکم پلک

می زنم و تازه متوجه ی گرمای شدید هوا می شم.

سرجام به پشت فرمون بر می گردم و همچنان متعجبم،
عکس العملش واقعا باعث شد پشمام

بریزه، اصلا فکر نمی کردم بخواد بزنه زیر گریه و این
طوری بذاره بره!

نگاه دیگه ای به داخل کوچه می اندازم و از نبودش که
مطمئن می شم، پام رو روی گاز

می دارم و از اونجا دور می شم. از این که باعث گریه
کردنش شدم ناراحتم، توی این دو هفته روزی رو به
خاطر نمی آرم

ان قدر ناراحت باشه که این طوری گریه کنه. من
باهاش خیلی بد برخورد کردم که اشکش

در اومد، اگه می دونستم این طوری می شه اون حرف
هارو نمی زدم. هیچ وقت دوست

نداشتم باعث ناراحتی دخترها بشم، مخصوصا دخترهای
احساساتی و نازک نارنجی!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و مدرس رو به سمت
صدر بالا می رم، گوشیم رو بر می دارم
به خونه ی حاجی زنگ می زنم، وقتی که جواب می ده،
ریلکس و انگار نه انگار که چند

دقیقه ی پیش ناراحت بودم، با ریتم و بلند می گم:
■ ننه... ننه... ننه، من گشتمه.

مامانی ناراحت و با تشر می گه:

■ سلام علیکم علیسان خان، حالت چطوره؟

انگار که من رو می بینه، لبخند دندون نمایی می زنم و
می گم:

■ اینا فرمالیته اس نن جون، می دونی که قربونت می
شم و دعاگوتم، اصل موضوعو

بچسب که شکم چسبیده به کمرم، غذا مذا چی تو دست
و بالت داری پیام چترمو پهن کنم
خونه ی پدری؟

مامانی لحن ناراحتش رو همچنان حفظ کرده عصبانیت
هم چاشنیش می شه و می گه:

■ خاک تو اون سر بی لیاقتت کنم من، ساعت شیش بعد
از ظهره هنوز نهار نخوردی؟ تو

اون شرکت خراب شدتون بهتون غذا نمی دن؟

می زنم زیر خنده و جواب می دم: ■ آخه من قربونت
بشم ان قدر خوبی تو. چرا بابا می دن، ولی حقیقتا سیر
نشدم باهاش،

دارم از گرسنگی غش می کنم دلم برای ننه ی خوشگلم
تنگ شده.

■ زهرمار ننه، یه بار دیگه بگی زبونتو از اون حلقه
در می آرم.

صدای خنده ام بلند تر می شه و می گم:

■ حالا اینارو بیخی ننه جون، غذا چی داری؟

بالاخره یکم صداش مهربون می شه و جواب می ده:

■ از ظهر زرشک پلو با مرغ مونده، کی می رسی برات
گرم کنم؟

به ترافیک پیش روم نگاه می کنم و نفس بلندم رو
بیرون می دم، با ناراحتی می گم:

■ فعلا که تو ترافیکم، فکر کنم سی مین دیگه برسم.

■ نزدیک شدی زنگ بزن.

■ نوکرتم یه چایی ام بذار که عطشم.

■ امر دیگه باشه؟

■ عرضی نیست عشقم، مواظب خودت باش دارم می
آما.

تلفن رو بدون این که خداحافظی کنه، قطع می کنه و
خنده ام بلند تر می شه.

سی دقیقه ی بعد که بالاخره به قیطریه می رسم، ماشین
های مدل بالا باعث می شن دلم

برای دوران بی عاریم تنگ بشه، دورانی که خیلی
راحت می تونستم شب تا صبح پی خوشگذرونیم باشم؛
اون موقع با تمام سختگیری های بابا حداقل زندگیم
راحت تر بود و ان قدر
زیر بار قرض نرفته بودم.

از منظره های جذابی که دوستشون دارم، چشم می گیرم
و به مامان زنگ می زنم، بعدا می
تونم حسرت گذشته رو بخورم.

دو دقیقه ی بعد ماشینم رو جلوی برج پارک می کنم و
جلوی آیفون می ایستم. مامان در رو

برام باز می کنه و تا رسیدن به آسانسور سرم رو پایین
می اندازم، قبل از این که در راهرو

رو باز کنم، صدای نگهبان باعث می شه بایستم و به سمتش برگردم.

■ سلام آقای مهندس، خوش اومدید. خیلی وقته نبینمتون. خوبید؟ خوشید؟

بلند نفس می کشم که خستگی و بی حوصلگیم رو نشون بدم و بعد می گم:

■ هستم، سر می زنم به مامان بابا، حتما ندیدید که اومدم.

نگهبان انگار که تازه سر حرف زدنش باز شده باشه، جلوتر می آد و می گه:

■ نزن این حرفو مهندس، نزن... من بیست چاری بدون این که پلک بزنم بست نشستم این

جا که یه وقت یه مگس بدون اطلاع نره تو برج، بالاخره امنیت خانواده و به خصوص

خانواده ی شما دست منه، پدر هم که کم کسی نیست...
نگاهی به ساعت می اندازم و بی حوصله وسط حرفش می پریم:

■ ببخشید آقا شهرام، من باید برم کار دارم.

شهرام رو بابا به اینجا آورد، داماد یکی از کارکنای
کارخونه است و اینطور که من فهمیدم،
اصلا بدشون نمی اومد دوماشون چهل و هشت ساعت
خونه نباشه!

شهرام لبخند پهنی می زنه و در چوبی راهرو رو برام
باز می کنه، تا کمر خم می شه و می
گه: ■ البته... البته... بفرمایید... ببخشیدا روده درازی
کردم.

از در رد می شم و جلوی آسانسور می ایستم، دستم رو
تکون می دم و می گم:

■ مهم نیسن شهرام، برو به کارت برس.

■ چشم، هرچی شما امر بفرمایید.

از آسانسور که بیرون می رم، مامان به استقبالم می آد
و بغلم می کنه. کمی کمرم رو خم
می کنم که برای بغل کردنم به مشکل نخوره. چند ثانیه
بعد که رهام می کنه، دستش رو

پشت کمرم می داره و همزمان که به داخل دعوت می
کنه، از عصبانیت پشت تلفنش فاصله
گرفته و مهربون تر شده:

■ بیا تو ببینم، هرروز گشنگی می کشی نه؟ الهی من
برات بمیرم، آخه تو چرا اینطوری

می کنی بچه؟ شب به شب بیا اینجا شامتو بخور بعد
برو خونه ی خودت بخواب. خونه ی

باباته، مگه کسی کاریت داره؟

مامان از موضعش که می خواست من برگردم خونه
پایین اومده، چه بد! می خندم و دستم

رو دور شونه اش حلقه می کنم، خیلی از من کوتاه تره
و سرش به بازوم می رسه.

■ چشم مامان جون، چشم. هرشب شام می آم خونه ی
شما چتر می شم، خوبه؟ راضی

شدی؟

با نارضایتی سر تکون می ده و در حالی که خودش رو
از بغلم بیرون می کشه، صورتش

رو تو هم می کشه و ناراضی می گه:

■اگه برگردی خونه واقعا ازت راضی می شم. دل منه
مادرم با وجود بچه هاش خوشه
دیگه، اینم از من دریغ کردی تو. محکم پلک می زنم و
می گم:

■مادر من، چرا تموم نمی کنی این بحث تکراریو؟
بر می گرده و چپ چپ نگاهم می کنه، عصبانی می گه:
■برای تو که منو ول کردی رفتی به رو خودتم نمی
آری تکراری و بی اهمیته، نه من.
دمپایی های رو فرشیش به خاطر تند تند راه رفتنش
روی سرامیک ها صدای لخ لخ می ده.
برای این که دلش رو به دست بیارم و ناراحتیش رو
نبینم، خودم رو مظلوم می کنم و می
گم:

■آخه دورت بگردم من، کی گفته من تورو ول کردم؟
می دونی که چقدر دوست دارم.

وارد آشپزخونه می شه و در یخچال رو باز می کنه،
 قابلمه ی کوچیک و قرمزی رو در می
 آره و همون طور که در یخچال رو می بنده و به سمت
 گاز می ره، جواب می ده:

■ ارواح شیکمت، ان قدر دوست داری یه سره بهم
 زنگ می زنی می آی دیدنم، ان قدر
 دوسم داری و سرم شلوغه از دیدنتون نمی دونم
 چطوری به کارام برسم.

دنبال مامان به آشپزخونه می رم، یکی از صندلی های
 قهوه ای میز نهارخوری چهارنفره
 رو بیرون می کشم و پشتش میشینم. مامان جلوی
 گاز، قابلمه رو روی صفحه ی شیشه ای
 می ذاره و همون طور که داره غر می زنه، فندکی رو
 فشار می ده.

■ همینه دیگه، پسر زاییدم اون موقع افتخار کردم الان
 دارید دقم می دید. یذره محبت تو

اون جونتون نیست بگید مادر ما مادر پدر نداره، دختر
نداره، بهش توجه کنیم. همتون فقط

فکر خودتون و شکمتونید. شیکمتون سیر باشه مادر
می خواید چیکار؟ گشنه باشید مادر

مادرتون به راهه! مثل این که از جای دیگه ای حرص
می خوره و همه ی این هارو سر من خالی می کنه،
نفسم رو محکم بیرون می دم و می گم:

■چی شده عزیزم؟ کی اذیت کرده سیمین خوشگلم؟

■تو لازم نکرده فضولی کنی.

با خنده می گم:

■آخه داری دهن منو سرویس می کنی. راستی بچه ها
کجان؟ ندیدمشون.

■چه بدونم، هرکدوم یه کاری دارن که مشغولش باشن.

■عجیبه آخه، همشون باهم نیستن؟

جوابم رو نمی ده و در قابلمه رو بر می داره،
محتویاتش رو بهم می زنه، قاشق رو محکم

به لبه ی قابلمه می کوبه که صدای ناهنجاری تولید می
کنه و باعث می شه ابرو هام از
تعجب بالا بپره.

جا داشت می گفتم پشمام، چته؟ اما خب اون مادرمه،
دوست دخترم نیست که هرطور دلم
می خواد باهاش حرف بزنم!
در قابلمه ی دیگه ای که از قبل روی گاز بود رو بر می
داره و دوباره همون کار قبل رو
تکرار می کنه، این بار بلند تر. هیچ حرفی نمی زنم و
اون وقتی بشقاب ها و مخلفات رو
جلو روم می ذاره، طرف دیگه ی میز می شینه و با
نگاه با محبتی می گه:
■ بخور، چقدر لاغر شدی.

از این تغییر فازش خوشحال می شم و ازش استقبال
می کنم، این که داشت ترورم می کرد
اصلا قشنگ نبود. قاشق چنگال رو بر می دارم و همون
طوری که قاشق رو توی دست چپم گرفتم و چنگال

رو توی ظرف گذاشتم، مشغول می شم. ذهن من زیادی
تک بعدیه، نمی تونم همزمان قاشق

و چنگال رو هندل کنم و باید چنگال رو تو بشقابم بذارم
و هربار که قصد پر کردن قاشقم

رو دارم ازش کمک بگیرم.

وسط غذا خوردن و با دهن پر زمین ها یادم می افته و
همون طوری می گم:

■ راستی...

لقمه ام رو می جووم و با نوشابه پایین می دمش، بعد
راحت تر می پرسم:

■ راستی از این زمینه که جدیدا بابا خریده خبر نداری؟
مامان اخم می کنه و بعد می گه:

■ زمین؟ چه زمینی؟ زمین نخریده تازگیا.

قاشقم رو کنار چنگالم توی بشقاب رها می کنم، شمرده
و آروم توضیح می دم:

■ زمینی که دو هفته پیش تو دفتر عمو فریدون زد به
نام من، یه بابایی به عنوان وکیل

صاب ملک اونجا بود به نام معتمدی. خبر نداری
چیزی؟ نمی دونی داستانش چیه؟

انگار متوجه می شه که سریع و کش دار می گه:
■ هان، نه زمین نیست، یه ویلاعه تو یه شهرک، تو
لواسون.

قیافه ی پوکر فیسم رو که می بینه، ادامه می ده:
■ منم زیاد خبر ندارم، فقط شنیدم پول زیادی پاش دادن
و براشون واقعا مهمه. لب هام رو روی هم فشار می دم
و می گم:

■ کجای لواسونه؟ صاب ملکو می شناسی؟
دست هاش روی سطح براق میز می ذاره و می گه:
■ مثل این که صاب ملکش یه کله گنده اس، از
مسئولای دولتی...

ابرو هام بالا می پره و دهنم رو روی هم فشار می دم،
چشم هام رو کمی ریز می کنم و فقط
کوتاه می گم:

■ آهان، نمی دونستم.

دوباره مشغول غدام می شم که مامان مشکوک می پرسه:

■ چطور نمی دونستی؟ بابا حاجیت نگفته بود؟

شونه بالا می اندازم و لقمه ام رو قورت می دم، قاشق رو توی بشقابم می دارم و با چنگالم

برنج هارو داخل اون می برم، جواب می دم:

■ چه بدونم بابا، لابد اینطوری صلاح دیدن، مهم نیست.

مهم ترین قسمت ماجرا، اینه که اگه این ملک ان قدر مهمه و صاحب ملک یه مسئول

دولتیه، چرا همچین جایی باید به نام من بخوره! بابا همیشه اینجور زمین هارو به نام خودش

می زد، نکنه پشت این قضیه داستانیه که می خواستن خودشون رو ازش بکشن بیرون و من

رو تو دردسر بندازن!

هرچند که امکانش واقعا کمه، بابا همیشه پشتمون بوده و نداشته ناراحتی ای حس کنیم،

امکان نداره بابا بخواد این طوری تتییهم کنه! غدام رو
که با فکر مشغول تموم می کنم، ظرف هام رو توی
سینک می دارم و بدون این که

روی اسکاچ مایع ظرفشویی بریزم، روی بشقاب می
کشمش. هنوز اولی رو پایین نداشته،
صدای داد مامان بلند می شه:

■ اونطوری می شورن؟ بیا برو پی کارت نخواستم تو
برا من کار کنی.

بدون تعارف دست هام رو زیر شیر می گیرم و با لبخند
شل و ول اما بزرگی که روی
صورتیمه، از بغلش رد می شم و می گم:

■ شرمنده دیگه، همین در توانمه.

چپ چپ نگاهم می کنه و من دوباره سرجام پشت میز
نهارخوری بر می گردم. مامان

جلوی سینک می ایسته و در حالی که داره ظرف هارو
می شوره، می گه:

■ نرگس باهات حرف زد؟

پس این یه توطئه ی زنونه بود برای اسیر کردنم؛
 مشغول بازی با گلدون صورتی و
 کوچیک روی میز می شم، بدون لبخند زدن و خنثی می
 گم:

■ پس این نقشه ی شما بود؟

سرش رو کمی به سمت می چرخونه و و از روی شونه
 نگاه می کنه، با محبت نگاه می
 کنه و مهربون می گه:

■ دیگه وقتشه، داره می شه بیست و هفت سالت، منم
 آرزو دارم برای بچه ام... دلم می
 خواد بچه هاتونو ببینم تو این خونه...

لبخند مصنوعی ای صرفاً جهت ناراحت نکردنش می
 زنم و می گم: ■ شما قبل من دوتا پسر مجرد دیگه
 دارید، مهدی و رضا از من بزرگ ترن، به نظرم اونا
 بیش تر نیاز به بزرگ شدن دارن!

ظرف هایی که شسته رو آب می کشه و با سر و صدای
 زیادی سرجاشون برش می

گردونه، عصبانی به سمت میز می آد و بغل دست من
می شینه، عصبانیتش رو از حالت
صورتش می فهمم اما می خواد خودش رو کنترل کنه،
ساق دستم رو که روی میزه می
گیره و کمی فشار می ده، با محبت مصنوعی می گه:
■ اونا مثل تو هنوز آقا نشدن که ان قدر خوب از پس
زندگیشون بر بیان.

بهش لبخند می زنم و می گم:

■ اشتباه می کنی مامان، منم مشکلات خودمو دارم،
واقعا شرایط ازدواج ندارم. نوه ی جدید
می خوام بگو محمد و نرگس دست به کار بشن، تارا
که دیگه بزرگ شدن، منو تو هچل
نداز اصلا اهلش نیستم.

دستش رو می کشه و این بار کم تر می تونه
عصبانیتش رو کنترل کنه:

■ چرا نمی فهمی من نگرانتم پسره ی احمق؟ معلوم
نیست تو اون خونه ات چیکار می کنی

که بابات از اونجا اومد یه من اخم داشت و کلا لام تا
کام حرف نمی زد.

گوشت سفت بازوم رو محکم بین انگشت هاش می گیره
که از درد جزئی اش و برای

نشکستن دلش داد می کشم و اون می گه:

■ رضا و مهدی و امیر کی از این غلطا کردن که بخوام
آدمشون کنم؟ توی خیره سر معلوم

نیست دور از چشم من چه آتیشی می سوزونی، با این
کارات آخر باباتو سخته می دی پسره
ی ناخلف.

بازوم رو رها می کنه و من کمی ماساژش می دم، با
خنده می گم: ■ روش تربیتیت اصلا درست نیست ننه،
کدوم بچه با کتک آدم شده که من دومیش باشم؟

نا امید نگاهم می کنه و بعد سرش رو می گیره رو به
سقف و با عجز می گه:

■ خدایا منو از دست اینا نجات بده، چه گناهی کردم که
این اعجوبه ها قسمتم شدن؟

با خنده دست می اندازم دور شونه اش و می گم:

■ آخه مادر من، مگه من می گم زن نمی گیرم؟ می گم

بدم می آد ازدواج کنم؟ می گم

شرایط ندارم، پول ندارم، خونه ندارم، ماشین ندارم، کار

رسمی ندارم، دست دختر مردمو

بگیرم ببرم تو خونه ی اجاره ای بگم چند منه؟

خودش رو از زیر دستم بیرون می کشه و ناراحت می
گه:

■ مگه من می گم الان دستشو بگیر ببر خونه ات؟

نرگس می گه حتی دخترارو نگاه

نکردی.

محکم پلک می زنم و عاصی شده از این همه اصرارش

جواب می دم:

■ فقط ببینمشون حله؟

سرش رو تکون می ده، نفس راحتی می کشم و می گم:

■ خيله خب، الان يه عروس خوشگل براي مامان

عزيزم انتخاب مي كنم.

گوشیم رو بر می دارم و به پی وی نرگس می رم. از
دو هفته پیش که دیگه جوابش رو

ندادم پیام هاش رو هم سین نکردم. بی توجه به پیام
ها، یکم بالاتر عکس هارو باز می کنم.

عکس اولی رو که قبلا دیدم نادیده می گیرم و دومی رو
باز می کنم. شات از یه پیج اینستاگرامه، به آیدیش
توجه نمی کنم و به خود دختره نگاه می کنم. تنها

چیزی که قابل توجهه رنگ صورتیه... موهای
صورتیش رو خرگوشی بسته، مانتوی بلند و

جلوباز صورتی، پیراهن رنگارنگ ساحلی و صندل های
صورتی تخت، شالش رو خیلی

بی قید رو سرش انداخته و درحال صحبت با آیفون
ایکسش روی صندلی یه کافه ازش

عکس گرفتن. آرایش تقریبا زیادی داره و رژ لب
سرخابیش از همه بیش تر تو چشم می

زنه. پاهاش رو روی هم انداخته و پوست براق گندمی
جذابش حسابی سکسیه.

نگاه از پاهاش می گیرم و به مامان که عینکش رو
روی چشم گذاشته، با دقت و ابروهای
بالا رفته به پلنگ مذکور زل زده نگاه می کنم. سری از
روی تاسف تکون می دم، با طعنه
و نیشخند می گم:

■ از کی تاحالا پلنگ صورتی ام شوهر می کنه مامان
جون؟

مامان با اخم غلیظی نگاهم می کنه و می گه:

■ حرف در نیار برای دختر مردم، خودت با این
خالکوبیات از همه مشکل دار تری، بزن
بعدی.

نیشخند واضحی می زنم و می گم:

■ مادر من، چیکاره بودنش از پر و پاچه ی بیرون
ریخته اش معلومه. نیازی به حرف در

آوردن من نیست!

از پشت عینک فریم مستطیلی طلایش چپ چپ نگاهم
می کنه و می گه:

■ بزَن بعدی، زیادم حرف نزن.

دافی بعدی رو لود می کنم، سلفیه و مثل دوتای قبلی پر
و پاچه اش بیرون نیست، عوضش

بالا تنه اش کاملاً تو دیده. تاپ بندی آبی طوسی پوشیده
و موهای بلوند یخیش رو روی شونه‌های استخوانی و
جذابش ریخته. گردنبند ظریفی انداخته که انحنای
گردن و ترقوه اش رو

به خوبی نشون می ده. صورتش هم معمولیه و از این
که لب هاش رو غنچه کرده اصلاً
خوشم نمی آد.

ازش چشم می گیرم و با پوزخند به مامان که با تعجب
داره به دختره نگاه می کنه، زل می
زنم. مامان به خودش که می آد، با عجله عکس رو رد
می کنه و متعجب می گه:

■ اینا دیگه کی ان!

پوزخندم پررنگ تر می شه و می گم:

■ زن محمد فکر کرده منو خیلی می شناسه هر چی در
و دافه انتخاب کرده برای من.

تقصیر شماس دیگه، اصلا چرا باید ان قدر به این
دختره رو بدید که بخواد برای من آستین
بالا بزنه؛ با این سلیقه اش!

مامان همچنان موضعش رو حفظ می کنه و با اخم می
گه:

■ چشه سلیقه اش؟ تو از همین دخترا خوشت می آد
دیگه، مگه اون دختره طناز نبود؟ یکی
لنگه ی همین بود.

طناز یکی از اشتباه های دوران جهالتمه که اصلا
دوست ندارم یادآوریش کنم، اما مامان بی
خیال نمی شه و ادامه می ده:

■ اینارو حداقل مطمئنم خانواده دارن، طناز چی؟ اگه
اون دختره ی خراب بی پدر مادر
نمی شست زیر پات، عین بچه ی آدم درستو تموم کرده
بودی و پیش بابات کار می کردی.

به اینا می گی چیکاره ان؟ مادر بچه ات از همه ی اینا،
همه کاره تر بود!

همیشه برای خودم متاسف بودم که هرچیزی مامان و
خانواده ام در مورد طنز گفتن درست

بوده؛ همیشه به خاطرش احساس شرم و خجالت کردم
و سرم به خاطرش پایین بوده.

با اخم و ناراحت از یادآوری اشتباه و حماقتم می گم: ■
الآن چه ربطی به اون داشت؟ چرا می خوای از همه
چی بررسی به اون؟ اون تموم شده

رفته، مال هفت هشت سال پیشه، ولش کن دیگه.

مامان با عصبانیت بلند می شه و همون طور که
عینکش رو از بندش روی سینه اش

آویزون می کنه و بیرون می ره، جواب می ده:

■گفتم که نگی سلیقه ی من سلیقه ی اون، هممون
سلیقه ی درخشان تو دیدیم و شناختیم که

این پتیاره های لخت و پتی آبرو برو بهت پیشنهاد می
دیم. فکر کردی تیپ و قیافه شون

مورد تایید من و باباته؟ نه پسره ی کم عقل، داریم
 کوتاه می آییم بلکه زن بگیری آدم بشی،
 مایه ی ننگ!

من هم ناراحت از جام بلند می شم، گوشیم رو که روی
 میز رها کرده بودم بر می دارم و از
 آشپزخونه بیرون می رم. مامان به سمت اتاق خواب ها
 رفته و چند ثانیه بعد با یه بالشت بر
 می گرده. وسط فرش نشیمن می اندازش و همون
 طوری که داره روش می خوابه، به من
 که یه لنگه پا جلوی اوپن ایستادم می توپه:
 ■ بیا اینجا ببینم پسره ی نفهم.

به پهلوی و جلوی میز وسط مبل دراز کشیده، به خاطر
 کمرش زیاد نمی تونه سر پا بایسته و
 دکتر براش ممنوع کرده.

روی زمین و جلوش چهارزانو میشینم، هنوز
 عصبانیه و من قصد حرف زدن و بیش تر

آتیشی کردنش رو ندارم. نگاهش رو ازم می گیره، می
چرخه و روی کمر می خوابه،

صدای آخ گفتنش رو می شنوم ولی لب هام رو روی هم
فشار می دم و چیزی نمی گم. اگر

حرفی هم بزنم باز می خواد غر بزنه و یه بهونه ی
دیگه پیدا کنه، پس ترجیحم سکوته. نفس

های بلند می کشه و می دونم که می خواد خودش رو
کنترل کنه.

چند ثانیه بعد با همون چشم های بسته خودش به زیون
می آد: ■ اون دختره که بهش گفتی پلنگ صورتی
خواهر زاده ی نرگسه، بیست و چهار سالشه

داره برای فوق لیسانس درس می خونه... از خانواده
اش مطمئنیم اخلاق خودشم که داداش
ممدت تاییدش کرده.

نفسم رو بیرون فوت می کنم و بی حیا و شرم می گم:

■ مادر من، من حتی دوست دخترام ان قدر پلنگ
نیستن، اون وقت پیام از این پلنگ ملنگا

زن بگیرم؟ من اینارو می شناسم بخدا، اینا زن زندگی نیستن.

بدون این که چشم هاش رو باز کنه عصبانی می گه:

■ پس همین دوست دخترتو بگیر. من دیگه خسته شدم از دست تو، می فهمی؟

مسخره می خندم و می گم:

■ دوست دخترمو؟ اگه بتونم تحملشون کنم حتما به فکر رسمی کردن می افتم عزیزم، شما نگران نباش.

چشم هاش رو باز می کنه و خودش با زور و زحمت بلند می شه می شینه، کمرش رو به

میز تکیه می ده و این بار سعی می کنه با لطافت بیشتری حرف بزنه تا خامم کنه:

■ پسر من، عزیزم... من به خاطر خودت می گم. تو الان داری برای کی کار می کنی؟

برای کی جمع می کنی؟ دوست نداری از سرکار می آیه زن خوب بیاد ازت استقبال کنه؟

دلت بچ...

حرفش رو قطع می کنم، از جام بلند می شم و تلخ می گم:

■ نه، دیگه دلم بچه نمی خواد. غمگین نگاهم می کنه و می خواد حرف دیگه ای بزنه که می گم:

■ بابت شام ممنون، کاری نداری؟ باید برم به کارام برسم.

کف دستش رو روی میز می ذاره بلند بشه که زیر کتفش رو می گیرم و کمک می کنم که

بلند بشه، بلند که می کشه چشم هاش رو می بنده و زیر لب آخ می گه که کلافه می گم:

■ چرا نمی ری عمل کنی آخه مادر من؟ ان قدر به خودت فشار می آری که چی؟

دستم رو پس می زنه و می گه:

■ من عمل کنم تو می خوای این چهار تارو تر و خشک کنی؟ مراقب من باشی؟

دوباره زیر بازوش رو می گیرم و همون طور که با
خودم به سمت در ورودی می کشمش،
می گم:

■ اونا که خودشون از پس خودشون بر می آن، برای
توأم که حاجی پرستار می گیره، یه
طوری می گی انگار حاجی نون شبشو نداره، نمی تونه
برا تو پرستار بگیره حتما باید یکی
از ما پیشت باشیم.

آروم آروم و لنگ زنان راه می آد، به خاطر وضعیت
راه رفتنش نفس نفس می زنه و می
گه:

■ همینم مونده سر پیری پای غریبه رو به خونه ام باز
کنم، مگه من مرده باشم یه زن دیگه
بیاد تو این خونه جامو بگیره!

مامان زیادی قضیه رو جنسی نگاه می کنه. کلافه به
اطراف نگاه می کنم، هیچ کس خونه

نیست و واقعا نمی تونم مامان رو تنها خونه ول کنم
برم پی کاری که ندارم. دستم رو پشتش می برم، راهم
رو به سمت اتاق خوابشون کج می کنم و وقتی مامان
می

پرسه چرا، جواب می دم:

■ تنهایی، نمی تونم با این وضعیت ول کنم برم، می
مونم تو برو استراحت کن.

■ کار نداشتی مگه؟

نفسم رو محکم و کلافه به بیرون فوت می کنم و می
گم:

■ چرا ولی زنگ می زنی کنسل می کنم، فعلا تو واجب
تری.

از خالی بودن خونه غر می زنی:

■ نگفتی چرا هیچ کس خونه نیست؟ رضا که همیشه
خونه اس.

شونه بالا می اندازه و می گه:

■ با دوستاش رفته شمال.

به طرف دیگه ای که مامان نیست چشم غره می رم و
می گم:

■ نمی دونه مامانش مریضه نباید بذاره بره پی رفیق
بازی؟

مامان چپ چپ نگاهم می کنه و بازم غر می زنه:
■ مگه تو به فکر مادرتی که اون باشه؟ اونم یه دیوونه
بدتر از تو، گیر افتادم بین شماها.

بلند و کش دار می گم: ■ ای بابا... ای بابا... باز که
رسیدیم دم خونه ی اول، آخر من چیکار کنم مامان؟ زن
بگیرم یا برگردم خونه؟

با بغض نگاهم می کنه و سریع از صدای بلندم پشیمون
می شم:

■ گه خوردم، گریه نکنیا زندگیم.

پایان فصل دوم

اسفند ۱۳۹۱، رامسر

دختره جلوم زانو زده و سرش رو جلو عقب می کنه،
صدای اوم اوم کردنش دیوونه کننده
است. ضربان قلبم بالا رفته و از توی آینه ی رو به
روم می بینم که گردنم، صورتم و گوش
هام سرخ شده.

دوربین رو بالای صورتش نگه داشتم و مشغول فیلم
گرفتم.

آه می کشم و می گم:

■چقد خوبی تو.

عق می زنه و دیگه چشم هاش رو نمی بینم و از این
بدم می آد، دوست دارم تو چشم هام
نگاه کنه!

■تو چشم نگاه کن رها. می خوام چشمای خوشگل تو
ببینم.

عقب می کشه

دست آزادم رو جلو می برم و موهایش رو از صورتش
کنار می زنم تا راحت تر به کارش

برسه. رو به من و دوربینم لبخند جذابی می زنه و می گه:

■بازم؟

از صفحه ی گوشی بهش نگاه می کنم و با لبخند می گم:

■می خوام. ازش خوشم می آد، دختر بامزه و البته هاتیه! پایه ی همه نوع پوزیشن هست و حسابی باهاش خوش می گذره.

همون طوری که دارم ازش فیلم می گیرم، موهاش رو از صورتش کنار می زنم که اذیت نشه. موهاش رو پشت سرش، نگه می دارم و بعد می گم:

■وایسا، خودم می خوام برم.

سرش رو ثابت نگه می داره و همچنان داره از پایین نگاه می کنه، چشم های سبز وحشی ای داره، وقتی این طوی و از پایین نگاه می کنه، دیوونه می شم.

صفحه ی گوشیم به خاطر زنگ خوردن از دوربین
بیرون می ره، بدون این که بهش نگاهی
بندازم رد می کنم و دوباره فیلم رو از جایی که استپ
شده ادامه می دم.

بی خیال دهن گرمش می شم، می گم:
■ برو رو تخت برم کاندوم بیارم از تو ماشین.
قیافه می گیره و می گه:

■ کاندوم خوشم نمی آد، قرص می خورم.
گوشیم رو روی کتاب هایی که روی بغل تخته می
ذارم، پشتش چیزی می دارم که نگه
داره و از صفحه به رها که روی تخت خوابیده و با
آرنج هاش خودش رو بالا کشیده نگاه
می کنم. زاویه خوبه و همه ی چیزی که می خوام
معلومه.

قبل از این که زانوم رو روی تخت بذارم، گوشیم یه بار
دیگه زنگ می خوره، نفسم رو

کلافه بیرون می دم و عصبانی از این وضع پیش اومده
می گم:

■ فکر کنم بابامه که ول نمی کنه، بذار جواب بدم می
آم.

گوشیم که همچنان زنگ می خوره رو بر می دارم و به
اسم تماس گیرنده نگاه می کنم.

صدای رها رو می شنوم:

■ نگران نباش، من همین جا منتظرت می مونم.

سرم رو بلند می کنم و سرسری بهش لبخند می زنم،
چشمک سکسی ای به روم می زنه و

من بدون حرف و عکس العمل دیگه ای بیرون می رم.

طناز هنوز تماس رو قطع نکرده، جواب می دم و با
صدای آرومی که می خوام به گوش

رها نرسه، همون طور که به سمت توالی می رم می
گم:

■ بله؟

صداس گزفته است، خلیلی خلیلی زیاد، انگار که ساعت
ها گزیه کرده یا شاید هم ساعت ها

داده که ان قدر لش صحبت می کنه. ■ سلام، خوبی؟

در توالی رو آروم باز می کنم و داخل می رم:

■ سلام طناز، خوبم تو چطوری؟

در رو آروم و بی سر و صدا می بندم. در توالی فرنگی
رو می ذارم و روش می شینم.

صدای گرفته تر من باعث می شه معذب بگه:

■ ببخشید مزاحمت شدم، کارم واجب بود.

■ باشه حالا اشکال نداره، نمی گی چی شده؟ صدات چرا
ان قدر گرفته؟

کمی من و من می کنه، انگار نمی دونه دقیقا باید چی
بگه. از این حرف نزدنش اعصابم

خرد می شه و می گم:

■ ای بابا، درست حرف بزن ببینم چی شده؟

نفس عمیقی می کشه ولی همچنان محکم حرف نمی
زنه:

■ یادته می گفتم پریود نمی شم؟

دست آزادم رو توی موهام فرو می کنم و با نوک
انگشت کف سرم رو ماساژ می دم، یه
چشمم رو می بندم و می گم:

■ آره یادمه، ولی مگه نگفتی کیست بود؟

یهو می زنه زیر گریه و من به خاطر شدت بهت و
تعجبم، سرجام می ایستم. بین گریه ی
بلند و یکسره اش، خفه و بریده بریده می گه:

■ کیست نبود، حامله ام علیسان، حامله ام...

برق از سرم می پره، دستم بین موهام خشک می شه و
طوری بی حس می شم که انگار

هیچ وقت نمی تونستم تکون بخورم، هیچ وقت بلد
نبودم حرکت کنم و هیچ وقت انسان نبودم!

من هم به تته پته می افتم، مثل یه احمق لال فراموش
می کنم باید چی بگم، فقط مثل یه احمق

تر که انگار قدرت درک هیچی رو نداره تیق می زنم:

■چی... چی می گی؟

هذیون وار و با گریه ای که شدیدتر از قبل شده، جمله
ی قبلش رو تکرار می کنه:

■حامله ام علیسان، حامله...

وا می رم و به سرامیک های دستشویی تکیه می دم،
سرامیک ها خیس و سرده.

بدون اراده، بلند و با بهت می گم:

■طناز... طناز... چی ک...س می گی؟ مگه من از جلو

کردمت؟چشم هام با صدای گریه های بلندش بسته می

شه و سرم رو به دیوار توالت تکیه می دم. نم

و عرق بین موها و روی بدنم، با سرامیک های عرق

کرده قاطی می شه.

شاید مست باشم، شاید اون کوکائینی که از روی کمر

رها اسنیف کردم باعث شده ان قدر

توهم بزnm، شاید تو بدن رها ان قدر بهم خوش گذشته

که ت

چ

شدم، حال خودمم نمی فهمم!

صدای گریه های بلند طناز هنوز می آد، بدون این که
حرفی بزنم فقط بهش گوش می دم تا

این مستی از سرم بپره! باید بعدا ببینم مارک مشروبی
که خوردیم چی بوده؟ احتمالا تاریخ

مصرف گذشته اس که این طوری توهم سنگین زدم،
نکنه بزنه به یه جای بدنم به خاطر دو

پیک مشروب ب...گا برم؟

صدای در زدن می آد، سرم رو می چرخونم به اون
سمت و صدای رها هم می آد:

■ علیسان؟ چی شده؟

رها؟ رها؟ آره رها، داشتم می رفتم رو رها! طناز زنگ
زده کند بزنه به حالم که چی؟

دختره ی موزمار از اولم می خواست خودش رو بندازه
بهمن!

طناز دیگه داره زجه می زنه!

■ بدبخت شدم، بیا نجاتم بده تورو قرآن، تورو به هرکی
می پرستی علی، من دارم عروسی
می کنم...

ابروهام رو می اندازم بالا و می گم:
■ عروسی؟

هول زده جواب می ده:

■ بخدا بچه ی توئه، رفتم دکتر گفت هفت ماهمه، بخدا
بابام و شوهرم بفهمن می کشنم...

علی من هفت ماه پیش فقط با تو بودم...
دوباره گریه رو از سر می گیره:

■ بخدا مال توئه، بیا یه فکری براش بکن توروخدا،
توروخدا علیسان.

گریه هاش عصیم می کنه، بدون توجه به این که
ممکنه صدام بره بیرون داد می کشم:
■ خفشو ان قدر گریه نکن.

صدای گریه اش بلند تر می شه، عصبانی تماس رو
 قطع می کنم و بیرون می رم. رها لخت
 و بدون لباس، دست به سینه و حق به جانب پشت در
 ایستاده. بدن لختش توجه ام رو جلب
 می کنه، بهش لبخند می زنم و اون با چشم های ریز
 شده می گه:

■ مطمئنی بابات بود؟

انگار که چیز مهمی نباشه، دستم رو توی هوا تگون
 می دم و می گم: ■ نه بابام نبود.
 منتظر توضیح ابروش رو بالا می اندازه، من با همون
 نگاه و لحن خر کننده ام می گم:

■ عزیز دلم خودتو درگیر نکن، یکی از دوست دختر
 قبلیام زنگ زده بود زر زر می کرد،
 گفتم پیام به تو برسم دیگه قطعش کردم.

دستم رو روی پهلوش می دارم، انگار قانع شده یا
 براش مهم نباشه می گه:

■ اکی بیا بریم.

جلوتر از من راه می افته، باسن گرد و خوشگلش رو
 به روم قرار می گیره، کف دست هام
 رو محکم بهش می کوبم و اسنپک می زنم. می دونه از
 جیغ کشیدنش خوشم می آد که بلند
 جیغ می کشه، محکم تر می زنم و رد قرمز کف دستم
 روی باسنش می افته.
 صدای جیغ و خنده اش همزمان می شه با سه باره
 زنگ خوردن گوشیم. رها این بار اخم
 می کنه، بر می گرده به سمتم و با اخم نگاهم می کنه.
 لب هام رو روی هم فشار می دم و
 قبل از این که من عکس العملی نشون بدم، گوشیم رو
 از دستم بیرون می کشه و تماس رو
 جواب می ده. برای گرفتنش به خودم زحمت نمی دم،
 اصلا برام مهم نیست!
 ■بله؟

صدایی از اون طرف نمی شنوم، چند ثانیه بعد رو به
 من چشم غره می ره و تو گوش می

گه:

■ من رها هستم عزیزم، دوست دختر علیسان.

لب هاش رو روی هم فشار می ده و یکم با حرص می گه:

■ کاری داری به من بگو.

با حرص می خنده و می گه:

■ دختر خوب به خودش باشه که جوابتم نمی ده، من لطف کردم جواب دادم، کارتو بگو بهش می گم.

■ اکی مهم نیست. تنها فرصتتو از دست دادی، علیسان دوست نداره باهات حرف بزنه.

لبخند خوشگلی می زنه و می گه:

■ خب؟ بگو می شنوم.

حدودا یک دقیقه سکوت می کنه، از اونجا ایستادن خسته می شم و به سمت اتاقمون می رم.

سرش رو تا جایی دنبال می کشونه و بعد تو گوشی می گه:

■ خيله خب، گريه نكن من باهاش حرف می زنم.توی
اتاق نیم تنه ام رو روی تخت می اندازم و پاهام رو
آویزون می کنم. تمام حس و حال
چند دقیقه قبلم پریده و دیگه حوصله ی سکس ندارم.
چند ثانیه بعد رها توی چهارچوب در قرار می گیره، من
رو عصبانی نگاه می کنه ولی با
طناز آروم، مهربون، متاثر و دلداری دهنده صحبت می
کنه.

■ نه قربونت بشم، این چه حرفیه. نترس من راضیش
می کنم.

■ باهات تماس می گیریم. نگران نباش، درستش می
کنیم.

تلفن رو قطع می کنه و روی میز آینه می دارش. اخمو
و عصبانی نگاهم می کنه، با خنده
می گم:

■ جون، سڪسي من... بيا بشين روش سواري كن.

پاين تخت خم مي شه و لباس هامون رو بر مي داره،
چندتاش رو روی من مي اندازه و

بقيه اش رو خودش بغل مي کنه، وحشي مي گه:

■ پاشو بپوش بايد بریم تهران.

نيم خيز مي شم و لباس هام رو مي گيرم كه پاين
نيفتند، انگار نه انگار كه اتفاقي افتاده باشه

مي گم:

■ تهران؟ تهران براي چي؟

وحشي نگاهم مي کنه و عصباني مي گه:

■ گندي كه زديو جمع كنيم.

دوباره سرجام بر مي گردم و خودم رو روی تخت پرت
مي كنم. لش طور مي گم:

■ ولمون كن جون رها، اصلا حس رانندگي نيست.

جيج مي كشه:

■ دختره هفت ماهه حامله اس داره شوهر می کنه، نمی فهمی؟

می زنم زیر خنده و جواب می دم:

■ خب من برم تهران بزائونمش یا سقطش کنم؟ چه کاری از دستم بر می آد بگو همونو انجام بدم خوشگله.

سری به تاسف تکون می ده و می گه:

■ این ک... شراتو می دارم پای مستیت که هیچی بهت نمی گم. پاشو جمع کن تن لشتو باید بریم تهران.

نگاهم رو از سقف بر می دارم و به اون که درحال پوشیدن لباس هاشه زل می زنم، با اخم می گم: ■ اسکل گیرت آورده بابا، دیده دختری گفته یکم عر بزnm دلش برام بسوزه .من این پتیاره های آویزونو می شناسم.

تاپ سفیدش رو از سرش رد می کنه، به کمرش که از تور لباسش معلومه نگاه می کنم و اون

با شونه بالا انداختن می گه:

■ گفت اگه ما نتونیم کاری کنیم می ره سراغ بابا حاجیت.

از جام می پرم و داد می کشم:

■ گه خورده دختره ی سلیطه.

بدون این که به رو خودش بیاره و یا ناراحت بشه،
بازم شونه بالا می اندازه و موهاش رو از
زیر لباسش بیرون می کشه:

■ خودت باید بری جمعش کنی علیسان . اگه نمی خوای
کسی خبردار بشه، باید یه طوری
دهنشو ببندی.

رها پنج سال از من بزرگ تره، اون یه دختر فوق
العاده است، عاقل، مستقل، شیرین، با

نمک، اصلا آویزون نیست و همیشه توی مشکلات
خیلی خوب بهم مشورت داده و کمک

کرده، چیزی که از پس بقیه ی دخترها بر نمی آد، اون
ها لوس و دست و پا چلفتی ان،

دماغشون رو نمی تونن بکش بالا اما رها، اون عالییه
 .اگر یه روز بخوام ازدواج کنم، حتما به
 اون پیشنهاد می دم.

دوباره سرجام روی تخت بر می گردم، پاهام رو روی
 لباس هایی که از دستم روی زمین
 افتادن می دارم، تو موهام دست می کشم و می گم:
 ■بابا این داره مثل سگ دروغ می گه، مگه می شه
 آخه؟

از توی آینه نگاهم می کنه و با تاسف می گه:
 ■چرا نشه؟ نه که تو روابطت حد و مرز داری، طرف
 از هوا حامله شده.

بدون توجه به تیکه اش می گم:
 ■بابا این یذره بچه اس، شوهر کجا بود؟ این پرده
 داره، از جلو نکردمش که می گه بچه ی
 منه.

به سمتم بر می گرده، دست هاش رو روی سینه اش
 گره می زنه و با چشم های ریز شده، مثل

یه متهم نگاهم می کنه و می گه:

■ یذره بچه یعنی چی؟

بی حوصله می گم: ■ چه می دونم، پونزده شونزده
سالشه کلا، مگه کشکه ان قدر زود حامله شده؟

میز آینه پایین تخته و فاصله مون باهم، خیلی خیلی کم
بازوم رو بین انگشت هاش می گیره و

محکم بشگون می گیره که دادم بلند می شه و اون با
حرص می گه:

■ از سوراخ دختر بچه ی پونزده شونزده ساله ام
نگذشتی؟

■ آی... آی... ولکن کندی گوشتمو.

ولم می کنه و من با داد می گم:

■ مگه بهش تجاوز کردم؟ خودش کرمشو داشت، من
نمی خواستم.

خم می شه لباس هارو از زیر پام بیرون می کشه و این
بار اونارو تو صورتم می کوبه:

■ پاشو جمع کن، کم حرف بزن.

لباس ها روی تخت می افتن و من هم دوباره دراز می کشم، به اون که جلوی میز آینه در حال آرایش کردنه با ناراحتی می گم:

■ ای بابا رها، اینطوری که من تا تهران باید از شق درد به خودم بپیچم، نمی تونم رانندگی کنم!

بی خیال نیشخند می زنه و جواب می ده:

■ می تونی تو حموم مشکلتو با دست راستت و گلنار حل کنی، من دیگه لباس پوشیدم.
غر می زنم:

■ حداقل بخورش ارضا شم.

بدون توجه بهم بیرون می ره، نا امید لب هام رو روی هم فشار می دم و بلند می شم که حداقل برم حموم!

اسفند ۱۳۹۱، تهران

رها کنارم روی مبل نشسته بازوم رو گرفته و هر دو
زل زدیم به طنز که یه ریز داره گریه
می کنه. خاله اش با اخم نگاهم می کنه و من نمی دونم
اصلا چی باید بگم!

شکم بزرگی نداره، خودش زیادی لاغر بود و الان با
پیراهنی که پوشیده شکمش اصلا زیاد
معلوم نیست. در هر صورت من نمی تونم تشخیص بدم
که حامله است، اصلا تاحالا زن حامله ندیدم، تنها
خاطره ام از زن حامله بر می گرده به سه سالگیم که
مامان امیرحسین رو باردار بود. فقط
یادمه خیلی چاق شده بود و خیلی سخت می تونست از
جاش تکیه بخوره.

صدای رها باعث می شه نگاهم رو از روی طنز
بردارم و به گل های قالی زل بزنم.

■ دکتر رفتی؟

به جای طناز، خاله ی فولاد زره اش جواب می ده، یه
طوری نگاهمون می کنه انگار قتل
کردیم.

حتی لحن حرف زدنش هم ترسناکه:
■بله خودم بردمش.

رها کمی تو جاش جا به جا می شه و با سوظن می
پرسه:

■چند وقتشه؟

از گوشه ی چشم می بینم خاله به من که سرم رو بلند
کردم و دوباره به شکم و زار زدن
طناز زل زدم چشم غره می ره و من دوباره سرم رو
پایین می اندازم، با لحن بدتری از قبل
جواب می ده:

■بیست چهار هفته.

رها صداش رو صاف می کنه و با اخم به طناز می گه:
■عزیزم شما به من گفتی هفت ماهته.

خاله ی طناز بدون این که اجازه ی حرف زدن بهش
 بده، دوباره خودش رو می اندازه وسط و
 می گه:

■ داره می ره تو هفت ماه . اینم نمی دونی؟

رها هم این بار اخم می کنه و جواب می ده:

■ ترجیح می دم خودش جواب بده، لطفا اجازه بدید
 خودمون حلش کنیم.

از وقتی که پامون رو تو خونه اش گذاشتیم بد
 نگاهمون می کنه، جوری که انگار می خواد

بدترین حرف هارو بهمون بزنه اما نمی تونه؛ بالاخره
 از کوره در می ره و با جیغ جیغ می
 گه:

■ خودش اگه عقل و زبون داشت این پسره ی کلاش
 نمی تونست گولش بزنه حامله اش

کنه که به خاطر شکمش بهترین خواستگارش رو رد
 کردیم الان اومدی نشستی جلوی من

چی می گی؟ رها با تعجب و اخم رو به طناز می گه

■خواستگار؟ تو که به ما گفتی شوهر کردی!

نگاهم به طنز می افته، تا حالا تو صحبت ها دخالت
نمی کردم چون هیچ سر رشته ای از
حرف هاشون نداشتم، اما الان ... الان فرق داره ... می
تونم دخالت کنم...

نگاهش که به اخم ها و چشم های ریز شده ی من می
افته، گریه اش برای ثانیه ای قطع می
شه و انگار که ترسیده باشه، سکسکه اش می گیره،
رها عصبی می گه:

■دیگه چه دروغایی بهمون گفتی؟

با همون سکسکه یکی در میون و بریده بریده می گه:
■در...وغی ...ن...نگفتم...

خاله اش عصبانی نگاهمون می کنه و می گه:

■چه دروغی داره به شماها بگه؟ اگه می داشتیم پسره
بیاد خواستگاری الان سر خونه
زندگیش بود.

پوزخند می زنم و رو به طنز با طعنه می گم:

■ پس خداتو شکر کن که حامله بودی وگرنه الان شوهرت داده بودن.

بعد رو به خاله می کنم و با عصبانیت می گم:

■ کی دختر بچه ی شونزده ساله رو شوهر می ده خاتم؟
خاله بدون ملاحظه تند و بی پروا می گه:

■ اگه نمی تونه شوهرداری کنه چطوری می تونه حامله بشه؟ پسره ی جعلق داشتی حامله

اش می کردی نگفتی بچه اس؟ اتفاقا اگه زودتر شوهر می کرد دیگه می رفت خونه ی

شوهرش نمی افتاد تو خیابونا پی هرزگی.

اخم هام رو باز می کنم، به من ربطی نداشت و نباید دخالت می کردم!

شونه بالا می اندازم و می گم:

■ اگه زودتر خبردار می شد کار به اینجاها نمی کشید.

توی تمام اون مدتی که اونجا بودیم، طناز لام تا کام
هیچ حرفی نزده بود، با این حرف من
آروم و با حرص می گه:

■ ببخشید که تاحالا حامله نشده بودم نمی دونستم کیست
نیست بچه اس.

قبل از این که من دهن باز کنم حرفی بزنم، رها با
آرامش می گه: ■ خیلی خب بچه ها، با این حرف ها به
جایی نمی رسیم. آروم باشید بذارید درست فکر کنیم
ببینیم باید چیکار کنیم.

طناز دوباره گریه اش رو از سر می گیره و همون
طوری که داره با دستمال مچاله ی تو
دستش بینیش رو می گیره، تو دماغی می گه:
■ هیچ کار، اگه زیر بیست هفته بود می شد سقطش کرد
...

گریه اش بلند تر می شه، شایدم عر می زنه و بین عر
زدنش هم به ما می گه:
■ ولی الان نمی شه، فقط باید به دنیا بیاد...

رو به من با همون گریه ی اعصاب خرد کنش می گه:
 ■ بین علیسان یه دکتر پیدا کن بتونه به دنیاش بیاره،
 بعدم دیگه بخدا هیچ کاری ندارم باهات،
 می رم پی زندگیم، فقط این بچه از تو شکم من بیاد
 بیرون، توروخدا...

عصبانی و با صدای بلندی می گم:
 ■ چی چیه در بیاد؟ می خوام بچه اتو بندازی سر من
 خودت فلنگو ببندی؟ اصلا از کجا
 معلوم بچه ی منه؟ اول آزمایش می دیم اگه معلوم شد
 بچه ی منه یه فکری برا خودمون می
 کنم.

رها دستم رو فشار می ده و سعی می کنه آروم کنه،
 خاله اش با اخم چادرش رو یکم جلوتر
 می کشه و عصبانی می گه:

■ حرف دهندو بفهم پسره ی نفهم، بین به کی چی
 داری می گی بعد اون دهندو باز کن. این
 دختره ی احمق جز تو با هیچکس نبوده.

از جام بلند می شم، دیگه طاقت توهین های این زنیکه
رو ندارم! تو خونه قدم رو می رم و
همون طوری داد می کشم:

■ می آد اون دکتری که من می گم، آزمایشایی که من
می گمو می ده اگه معلوم شد بچه ی منه
عقد می کنیم می شینه بچه اشو بزرگ می کنه! اگه هم
نه که من یادم می ره چی شده و چی
بوده، شمارو به خیر و مارو به سلامت.
صدای داد طناز بلند می شه:

■ عقد؟ من عقد تو بشم؟ حداقل از دوست دخترت
خجالت بکش.

به سمتش بر می گردم و طوری نگاهش می کنم که
نتونه حرف دیگه ای بزنه، اما خفه نمی

شه و ادامه می ده: ■ با دوست دخترت پاشدی اومدی
اینجا بعد به من می گی عقدت می کنم؟ چته تو؟ فکر رو
دل

کردن خودت نیستی؟

نگاهم به رها می افته که خونسرد پا رو پا می اندازه و
با لبخند می گه:

■ من مشکلی ندارم عزیزم، می تونم باهات کنار بیام،
فعلا فقط مهم اینه آشی که برامون

پختی رو یه طور هضم کنیم!

خنده ام می گیره، چشمکی بهش می زنم که روش رو
بر می گردونه . طناز دوباره لحن

عصبانی و طلبکارش رو فراموش می کنه و با ناله می
گه:

■ چه آشی چه کشکی؟ فعلا که خودم دارم می سوزم.

رها با لبخند طعنه می زنه:

■ اونم چه سوختنی، با پسر حاجی معروف تهران
حسابی بهت خوش می گذره، می دونم

عزیزم.

بهش چشمک می زنه و می گه:

■ قبلا که امتحانش کردی، می دونی چقد خوب می سوزونه.

خاله اش به طناز اجازه ی حرف زدن نمی ده و با جیغ و داد رو به رها که با همون لبخند به طناز نگاه می کنه، می گه:

■ اومدی نشستی تو خونه ی من حرف بار خواهر زاده ام کنی؟

رها نگاهش رو از طناز بر می داره و با جدیت رو به خاله اش می گه:

■ خانم عزیز، من حرفی بار کسی نکردم، شمام جوش نزن بشین سرجات بدون دردسر حل

کنیم این مسئله رو، شما فقط داری جوو متشنج می کنی. واقعا ترجیح می دم با طناز تنها

حرف بزنیم؛ شما فقط داری جو الکی می دی و جیغ جیغ می کنی، اصلا اجازه نمی دی تمرکز کنیم رو این مسئله.

دهنش رو باز می کنه حرفی بزنه که طناز اروم می گه:

■ بی خیال خاله . بذار حرف بزَنن ببینم می خوان چیکار کنن.

نگاه رها روی فنجون سفید چاییه که خاله برامون آورده، همون موقع تو گوشم گفت:

■ دست زن به چایی که سگ خوریه، حتی قندم بغل چایش نداشتَه!

رها می خواد حرفی بزَنه که دستم رو به معنای سکوت بالا می گیرم و می گم:

■ اجازه بده . ساکت می شه، به طناز و خاله اش که کنار هم روی مبل دو نفره ی راحتی رو به رومون نشستَن زل می زنم، صدام رو صاف می کنم و رو به طناز می گم:

■ کجا می تونیم تنهایی صحبت کنیم؟
نگاهی به خاله اش می اندازه و وقتی اون با اخم می گه:

■ برید تو تراس.

سر تکون می دم و می گم:

■ مچکرم.

از جام بلند می شم و نگاه خاله به من می افته، رو به طناز می گم:

■ می شه بلند شی؟

با نفس عمیقی از جاش بلند می شه، نگاهم روی شکمش می مونه، من نمی تونم تشخیص بدم ولی دختری که همه جای بدنش لاغره و شکم برجسته ای داره، شبیه چیه؟ یعنی هیچ کدومشون نفهمیدن؟

دنبالش سمت آشپزخونه می رم و وقتی انتهای آشپزخونه در شیشه ای رو باز می کنه، منتظر می شم که داخل بشه و من هم پشتش می رم. تراس تقریباً بزرگی و خیلی شلوغیه، طناز لباس های روی طناب رو هول می ده سمت دیوار و جا که باز می شه، روی موکت پهن شده کف تراس می شینه و بعد به من می گه:

■ ببخشید من کمرم درد می کنه، نمی تونم وایسم .توام
بشین اینطوری راحت نیستم.

کاملا معلومه که خاله دلش نمی خواست تنهامون
بذاره، وگرنه فکر نکنم وسط هال بخوابن!

رو به روش چهار زانو می شینم و به اون که سرش
رو پایین انداخته نگاه می کنم .پوست

خیلی سفیدی داره، به خاطر گریه های زیادش گونه،
نوک بینی و گوشه ی چشم هاش سرخ

شده .یادمه قبلا چشم هاش خوشگل تر و درشت تر
بود، یا اون موقع به خاطر آرایش خوشگل

بود یا الان به خاطر گریه ان قدر زشت شده .چند ثانیه
نگاهش می کنم و بعد با لحن آرومی و
بدون متهم کردنش، می گم:

■ من یادمه بیبی چک زدی و گفتی منفی بود.

سرش رو بلند می کنه و درحالی که اشک تو چشم
هاش جمع شده نگاهم می کنه، این همه

اشک رو از کجا می آره این دختر؟

با همون لحن و بدون تنش می گم: ■ یادمه بهت گفتم
قرص بخور، یادمه بهت گفتم برای پریود نشدنت از
دوستات کمک بگیر یا

بیا باهم بریم دکتر، گفتی دلیلی نداره با دوست پسر
قبلیت قرار بذاری!

دست هام رو مشت می کنم و روی پاهام نگهشون می
دارم که نزنم تو دهنش، لبم رو می
جووئم و می گم:

■ هوم طناز؟ حرفی نداری؟

سرش رو زیر می اندازه و خفه جواب می ده:

■ بخدا خودمم شوکه ام، تازه فهمیدم قرص رو تا دو
روز باید خورد، تو یه هفته بعد به من

گفتی قرص خوردی یا نه.

گریه اش می گیره و می گه:

■ تو که می دونستی من بلد نیستم، اولین بارمی، من از
کجا باید می دونستم اینطوری ام

امکان بارداری هست ... به جون مامانم اگه می
دونستم...

نفس عمیقی می کشم و نگاهم رو ازش می گیرم، آروم
می گم:

■ گریه نکن ان قدر، حلش می کنیم.

دماغش رو با دستمال پاره و مچاله شده اش پاک می
کنه و تو دماغی می گه:

■ چطوری؟ فقط باید به دنیا بیاد، بخدا نمی خواستم

بهت بگم، خودم فکر می کردم می تونم

سقطش کنم، هرجا رفتم گفتن خطرناکه، سنم کمه...

دوباره گریه اش اوج می گیره، با ناله و زاری می گه:

■ بدبخت شدم علیسان.

کمی خودم رو جلو می کشم، صورت سرخش رو بین

دست هام می گیرم و موهایش رو که به

صورتش چسبیدن با انگشت هام کنار می زنم، تو چشم

های سرخش زل می زنم و با اطمینان

می گم:

■ می گم نگران نباش دیگه، قول دادم حلش کنم .نمی
دارم اتفاق بدی برامون بیفته، اکی؟ تو
مادر بچه ی منی.

لبش رو بین دندون هاش می گیره، سرش رو پایین می
اندازه و خفه می گه:

■ چه مادر پدری آخه؟ مگه خاله بازیه؟
با اخم نگاهش می کنم، صورتش رو ول می کنم و می
گم:

■ گندیه که زدیم، باید قبولش کنیم.
برای ثانیه ای سرش رو بالا می گیره و ناراحت می
گه: ■ دوست دخترت چی؟ وقتی اون ان قدر خاتمه
پاشده اومده مشکل منو حل کنه، من روم نمی
شه پیام رابطه اشو بهم بزنم!

خودم بلند می شم، دستم رو دراز می کنم که برای بلند
شدن بهش کمک کنم و می گم:

■ من به هیچکس قول ازدواج نمی دم و ندادم و نخواهم
داد، در ضمن فعلا که هیچی معلوم

نیست، اول باید بریم دکتر و آزمایش دی ان ای بدیم؛
اگر بچه ی من بود برای بقیه ی این
داستان ک...شر هم یه فکری می کنیم.

از پایین و با سری که به پشتش چسبونده نگاهم می
کنه، حرف هام که تموم می شه با اخم
دستم رو پس می زنه و خودش با کمک از دیوار و
نرده های تراس بلند می شه.

وقتی دوباره به پذیرایی بر می گردیم، طناز که پشتم با
ناراحتی راه می آد رو نادیده می
گیرم، به رها که به سمتون برگشته می گم:

■پاشو جمع کن بریم.

مثل من از خداشه که از این خونه بریم، سریع از جاش
بلند می شه، رو به طناز که ناراحت
پشتم درحال راه اومدنه می گه:

■باهات تماس می گیرم برای دکتر و آزمایشا، در
دسترس باش.

طناز حرفی نمی زنه و رها با روی دوش انداختن
 زنجیر کیف کوچیک مشکیش، می گه:
 ■بریم.

رو به خاله اش سر تگون می دم و فقط محض تعارف
 می گم:

■بخشید زحمت دادیم. جبران می کنم، نمی دارم اتفاق
 بدی بیفته.

بی حوصله نگاهم می کنه و فقط سر تگون می ده، رها
 بدون زدن حرفی بیرون می ره من هم

پشت سرش بیرون بدون این که هیچ کسی بدرقه مون
 کنه. در رو پشت سرم می بندم و رها که

خم شده تا بندهای کفش پاشنه بلندش رو دور مچ پاش
 ببنده کلافه می گه:

■ب...گا رفتی علی، ب...گا. بزرگ ترین دردمسریه که
 تو عمرم دیدم. بچه به دنیا بیاد می
 خوای چیکارش کنی؟

خم می شم بند کتونی هام رو توی پام می کنم، سعی می
کنم حداقل خونسرد باشم و جواب می
دم:

■ اگه واقعا بچه ی من باشه می گیرمش .زنمه!

پوزخند می زنه و جلوی من راه می افته از پله ها
پایین رفتن و با خنده جواب می ده: ■ زننه، آره زنت،
مادر بچه هات، عروس حاج نادر .به به چه شود، حتما
از مادر نوه هاشون

استقبال می کنن، می دونی؟ اونا اصلا به ازدواج و عقد
و خدا پیامبر اعتقاد ندارن!

دنبالش پله هارو پایین می رم و کلافه می گم:

■ می گی چیکار کنم؟ زنمه دیگه، بچه ام تو شکمشه.

روی پله ها می ایسته و به طرفم بر می گرده،
ابروهاش رو بالا می اندازه، با لحن مسخره و
تاکیدواری می گه:

■ آفرین پدر نمونه، به باباتم می خوای بگی حاجی جون
نمی دونم کی زدم توش که این گل

سبز شد؟ یا می خوای بگی از پشت کردمش آبمو ریختم
رو کمرش معلوم نیست کدوم اسپرم
بدجنسی رفته رفته رسیده به واژن و رحمش؟
بلند زیر خنده می زنه و ادامه می ده:

■ شایدم به روش پسر حاجیا عمل می کنی؟ میگی صیغم
بود دیگه از دستم در رفت؟ اونام چی
می خوان بهتر از این؟ پسر یاغیشون آدم شده می خواد
زن بگیره.

دستم رو پشت گردنم می کشم و کلافه از حرف هاش
می گم:

■ خفشو رها، زیادی زر می زنی، این مشکل منه
خودمم یه گهی براش می خورم، بکش
بیرون از مغز من تورو قرآن.

چپ چپ نگاهم می کنه و می گه:

■ آدمای احمق و زود باور، طعمه های خوبی برای
آدمای لاشی و کلاشن، توام اون اسکلی
هستی که همه می خوان بذارن درت، خاک تو سرت.

راهروی کوچیک متصل به حیاط رو رد می کنیم و وارد
حیاط کوچیک ساختمون می شیم.

هیچ ایده و نظری برای آینده ندارم، نمی دونم اگر
بخوام طناز رو به خانواده ام معرفی کنم،

اون ها چه عکس العملی نشون می دن؟ مطمئنا با
خوشحالی ازش استقبال نمی کنن و بچه اش

رو به عنوان نوه اشون قبول ندارن. فکر کنم بدون فکر
و بچگانه حرف زدم و الان که رها با

عواقب حرف های بی هدفم رو به روم کرده، فهمیدم
چه گندی زدم.

از حالت لشی که گرفتم یکم فاصله می گیرم و تند تر
راه می رم، در رو باز می کنم و زودتر

از رها از این ساختمون مزخرف بیرون می زنم. رها
که پشت من بیرون می آد، نفسش رو

راحت بیرون می ده و غر می زنه:

■ حتی ساختمونم مثل خود زنه نکبت بود، حالمو بد
 کردن ایکبیریا به طرف ماشینم می رم و با دزدگیر
 روشنش می کنم. بابا تازه برام خریدش، آخرین مدل
 هیوندا کوپه اس؛ فکر این که ممکنه تمام امتیازهام
 مخصوصا ماشینم رو به خاطر طناز و
 خاله ی کلاشش از دست بدم، روانیم می کنه.

رها روی صندلی شاگرد می شینه و من هم کنارش
 پشت فرمون، سویچ رو روی پام می
 اندازم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و کلافه
 می گم:

■ رها چه گهی بخورم؟ اگه واقعا بچه ی من باشه چی؟
 نمی بینمش اما قیافه گرفتن و قهر کردنش رو حس می
 کنم، بعد هم مثلا خونسرد می گه:

■ به من چه؟ من ترجیح می دم خفه شم تو برای گهی
 که خوردی فکر کنی، قشنگ همش
 بزنی بدتر بشه من بخندم بهت.

اعصابم خرد تر می شه، صدام رو بالا می برم:

■ گه خوردم، غلط کردم، خوبه؟ تورو قرآن تو این
وضعیت تو چس نکن اصلا کشش ندارم
می زنم یه کاری دستت می دما.

رها دختر منطقی و خوبیه، وقتی می بینم من اعصاب
ندارم کشش نمی ده و بعد همه ی
حرصش رو یک جا سرم خالی می کنه.
مثل الان که عقب نشینی می کنه و دستش رو روی
آرنجم می ذاره . تسلی دهنده فشاری به
دستم می ده و می گه:

■ حالا بذار آزمایش بده یه فکری براش می کنیم . فعلا
که چیزی معلوم نیست.

با همین فشار کوچیک دستش دلم گرم می شه، من هم
دستش رو می گیرم و همون طوری با
چشم های بسته جواب می دم:

■ اگه بچه ی من نباشه قول می دم آدم بشم.

با خنده می گه:

■ یعنی دیگه سکس و دختر و پارتی و الکل و *کک
تعطیل؟

پوزخند می زنم، کامل و جامع مثل خودش جواب می
دم:

■ سکس و دختر و پارتی و کک و الکل بدون کاندوم
تعطیل.

با خنده ای که بلند تر شده، موهای روی دستم رو می
کشه که دادم بلند می شه و اون می گه:

■ حداقل چهار روز توبه کن بذار خدا بهت نگاه کنه، به
دادت برسه بدبخت.

با پوزخند جواب می دم: ■ خدا هیچ وقت بنده های
خوبشو نمی بینه، به آدم بدا بیش تر آوانس می ده که
برگردن
سمتش...

ابروهام رو بالا می اندازم و جواب می دم:

■ ولی زهی خیال باطل، اونا جاشون همونجا خوبه و
بهشون خوش می گذره، من یکی که تو

اینجور مواقع اصلا به خدا اعتقاد ندارم!
با لبخند دستم رو نوازش می کنه و می گه:
■ تو آدم بده نیستی علی.
پوزخند می زنم و جواب می دم:
■ امیدوارم اینطور که تو می گی باشه.

*کوکائین

لبخند غمگینی بهم می زنه و می گه:
■ تو می تونی خودت انتخاب کنی.
سوییچ رو از روی پام بر می دارم، ماشین رو روشن
می کنم و بی اهمیت می گم:
■ فکر کنم تصمیم برای طناز نشون می ده آدم خوبی
ام یا نه.
رها دیگه حرفی نمی زنه و دوتامون فقط به موزیکی
که پخش می شه گوش می دیم.

وقتی رهارو جلوی در خونه اشون پیاده می کنم،
 بالاخره به دهمین تماس مامان جواب می دم.
 عادت داره که تماس هاش رو یکی در میون جواب بدم.
 ■بله مامان؟

■کی می آی خونه؟
 به خاطر حواس پرتی برای جواب دادن به مامان،
 خروجی سوم میدون رو رد می کنم، کلافه
 می شم و با عصبانیت می گم:
 ■مامان تو بچه ی دیگه ای نداری که به اون گیر بدی
 یکم از من بکشی بیرون؟ بعضی وقتها
 مغزم سوت می کشه از این کارات.
 مامان هم عصبانی می شه و جیغ جیغ می کنه:

■به جهنم که مغزت سوت می کشه آدم نفهم .من پسر
 ناخلفی جز تو ندارم که ان قدر بخوام
 بپامش، توام الان پا می شی می آی خونه تو جمع
 خانواده ات، فهمیدی؟سعی می کنم آروم باشم و درست

جوابش رو بدم، قبل این که با جیغ زدن هاش گوشم رو
جر

بده. نفسم رو محکم بیرون می دم و چاپلوس طور می
گم:

■ ننه جون آخه من دور سرت بچرخم، الان که تازه بعد
از ظهره، کجا پیام خونه؟ هیچ کس
خونه نیست حوصلم سر می ره بخدا.

با خنده ی آرومی به شوخی ادامه می دم:

■ بذار از یک و دو شب بگذره بعد زنگ بزن اینطوری
بگو.

انگار با این حرفم سر درد و دل مامان باز می شه که
ناراحت می گه:

■ آخه تو شب و روز حالите؟ اصلا کی می آی خونه؟
شبا ان قدر بیدار می مونم که چشم به

این در خشک می شه ولی تو نمی آی، روزم که کلا
مثل خرس خوابی. نه دانشگاه می ری نه

می ری وایسی پیش بابات، این زندگيه تو داری؟

چرا مامان هربار با من حرف می زنه یاد غرغر و ناله
کردن می افته؟

به شوخی و مسخره، کلافه می گم:

■ ای ننه، چقدر دلت پره ازم.

ناراحت و غصه دار می گه:

■ اندازه ی این نوزده سالی که از خدا عمر گرفتی، سه
ساله داری منو اذیت می کنی، چیکار

کنم از دستت پسر؟ به کدوم سازت برقصم که آدم بشی،
اهل بشی، دست از این کارات
برداری.

جدی می شم، فرمون رو تو مشتم فشار میدم و جواب
می دم:

■ حالا بذار شب اومدم خونه صحبت می کنیم، الان پشت
فرمونم.

با حرص جواب می ده:

■ باز می خوای کدوم پتیاره ای رو سوار اون ماشینت
کنی که به من وعده ی سرخرمن می

دی؟

خنده ام می گیره، بلند می خندم و جواب می دم:
■ آخه من عاشقتم ننه، چقدر شیرین زبون شدی.

■ وا، این دیگه چه طرز حرف زدنه؟

با همون خنده جواب می دم:

■ ببخشید زندگی، من دیگه قطع می کنم. شب می
بینمت، فعلا.

قبل از این که قطع کنم می شنوم که غر می زنه: ■ پنج
صبح که تو تشریف تو می آری خونه سِگ خونه ی
عمه ات بیداره که می گی شب حرف

می زنیم؟

تهران، ۱۳۹۷

یک ساعتی می شه که مامان خوابیده، توی خونه
حوصله ام سر رفته و الکی برای خودم می

چرخم. شاید هم به قول امیرحسین می چَرَم، کسی چه می دونه!

گه رسا چس نمی کرد، الآن ان قدر بی حوصله نبودم و داشتیم خوش می گذروندیم، اینجا حتی

نمی توئم گل بزئم و حس می کنم حسابی دست و پام بسته است.

به رستگار تکست می دم:

■ شب چیکاره ای داداش؟

آنلاینه و سریع جوابم رو می ده:

■ بیکار

■ بیا اینجا بگم چندتا داف بریزن از سر و کولت بالا

برن

■ اداهای اون دختره ی اسکلو بشوره ببره.

با نیش باز جوابش رو می دم:

■ *میلَف برنزی می خوام.

■ گل که داری؟

■اگه نداری نمی آم

جواب می ده:

■ *وید اومده برام اومده از هلند، ناب.

■بکشی عاشقش می شی.

سرخوش جواب می دم:

■حله

■چندتا پک بذار کنار برام

■شب می آم پیشت ■ فعلا

نفسم رو پر سر و صدا بیرون می دم و از حالت دراز

کش روی کاناپه خارج می شم، بلند می

شم و به سمت اتاق خواب رضا می رم، حداقل می تونم

تا وقتی که امیر و بابا بیان، با PS4*

رضا سرگرم بشم.

در اتاق رو باز می کنم و داخل می رم، بدون این که به

جایی توجه کنم مستقیم می رم سمت

تلویزیون و دستگاه مورد علاقه ی رضا.

انواع و اقسام بازی ها و دستگاه ها رو داره، وارد
 اتاقش که می شی انگار رفتی تو سرزمین
 *گیم یا اتاق یه نوجوون پونزده-شونزده ساله، نه یه
 مرد بیست و نه ساله! همیشه به خاطر این
 علایق احمقانه اش براش متاسف بودم و به نظرم مایه
 ی ننگ اصلی رضا و امیرمهدی
 هستند، نه من!

روی زمین پای دستگاه می شینم و دسته یک بی سیم
 رو بر می دارم، از بین بازی های ذخیره
 شده Pes2018 * رو انتخاب می کنم. منچستریونایتد رو
 از لیگ انگلیس انتخاب می کنم و
 حریف هم مثل همیشه رقیب دیرینه، لیو پول دوست
 نداشتنی و نفرت انگیز.

تا ساعت هشت و نیم و وقتی که امیرحسین و
 امیرمهدی بیان، با فوتبال سرگرم می شم.
 وقتی امیر و مهدی با سرصدای زیاد وارد خونه می
 شن، دستگاه رو خاموش می کنم و بیرون

می رم، مامان بیداره و پای گاز درحال آشپزی، به پسر
ها سلام می ده.

امیر لوده طور می گه:

■ سلام زندگی، غذا چی داریم مادرم؟

سه تاشون توی آشپزخونه تجمع کردن، مهدی جلوی
یخچال و درحال گشتن داخلش، امیر
پشت میز نهارخوری و مامان پای گاز به سمتشون می
رم و می گم:

■ گشنه پلو داریم امیر، دوست داری؟

انگار با شنیدن صدام سوپرایز می شن که دوتاشون بر
می گردن و نگاهم می کنن، مهدی
زودتر از امیر سلام می کنه:

■ سلام داداش کوچولو، بیا اینجا ببینم، دلم برات تنگ
شده بود پسر.

امیر هم چشم غره می ره و پشت بند مهدی می گه:

■ واقعا قیافه ات تکراری شده علی، یه برنامه بریزیم
چند روز نبینمت.

به امیرحسین بیلاخ نشون می دم و زیرلب می گم:

■ بخورش. مهدی زیر خنده می زنه و مامان به سمت
بر می گرده دلیل خنده ی مهدی رو بفهمه که سریع
دستم رو مشت می کنم و با نیشخند واضحی می گم:
■ نمی خواد برای امیر غذا درست کنی ماما، داداش
کوچیکه حسابی سیره!

مهدی بازم می خنده و من کنار امیرحسین پشت میز می
شینم، مهدی هم بهمون ملحق می شه
و مهربون می گه:

■ خب، چه خبر؟ چیکارا می کنی؟

مصلحتی لبخند می زنم و با اعتماد به نفس جواب می
دم:

■ خبری جز کار نیست...

امیر نیشخند می زنه و امیرمهدی با همون لبخند برادر
بزرگونش می گه:

■ تو همیشه از پس خودت بر اومدی و باعث افتخارم بودی.

به شوخی اخم می کنم و با خنده ی مسخره ای می گم:
■ نبودی ببینی مامان دوساعت پیش بهم گفت مایه ی ننگ!

مامان تو حال و احوال خودش، در قابلمه رو برداشته و داره محتویات داخلش رو به هم می زنه، به ما هیچ توجهی نمی کنه، مهدی ناراحت و جهت ماست مالی می گه:

■ خودت که می شناسیش می دونی چقدر عاشق ماعه، هیچی تو دلش نیست به دل نگیر.

پوزخند می زنم، از پشت میز بلند می شم و می گم:
■ نه بابا به دل گرفتن چیه، مادرمه ها.

مامان بالاخره بر می گرده نگاهم می کنه، عذاب وجدانش از صورتش معلومه. از لبخند ان قدر نصفه و معذبش کاملاً پیداست.

مامان می گه:

■ چرا بلند شدی پس؟

نگاهی به ساعت مچیم می اندازم و خونسرد جواب می دم:

■ دیگه تنها که نیستی، منم برم به قرارم برسم.

مامان اخم می کنه و می گه:

■ یعنی چی، شام درست کردم.

کف دستم رو پس سر امیر که سرش رو توی گوشیش خم کرده می دارم و همون طور که

دارم برای یه پسی مشتی آماده اش می کنم، در جواب مامان می گم:

■ من که شام خوردم، برای چی گذاشتی؟ بهتم گفتم نمی

مونم. امیر سرش رو کنار می کشه تا از زیر دستم خارج بشه و همون موقع محکم با کف دستم به

پس سرش می کوبم و صدای اعتراض مامان توی داد امیر گم می شه.

-بی ناموس.

امیر بلند می شه بیفته دنبالم که زودتر ازش به سمت
در خونه می رم.

همچنان پشتم درحال فحش دادنه:

-جاکش، مردی وایسا.

ان قدر عصبانی شده که حتی ملاحظه ی مامان رو هم
نمی کنه.

زیر خنده می زنم و وقتی در خونه رو باز می کنم

سریع بیرون می رم، دستگیره ی در رو

نگه می دارم و به خاطر وحشی بازی های امیرحسین

از پشت در، متوجه تکون هایی که می

خوره می شم. می خواد در رو باز کنه و به حسابم

برسه؛ از فحش هایی که می ده مطمئنم.

کتونی هام رو پام می کنم و بدون این که شاسی

آسانسور رو فشار بدم، به سمت راه پله ها می

رم.

دستگیره ی در رو که رها می کنم در باز می شه و

امیرحسین تهدید کنان بیرون می آد، اما

من دیگه تو پاگرد طبقه ی پایین ترم و اون هم دنبالم
نمی آد!

***1. milf**

***2. weed**

***3. پلی استیشن چهار**

***4. Game**

***5. یه توضیح کلی در مورد این بازی ها باید بدم.**
با شروع هر فصل فوتبالی نسخه ی جدید این بازی ها هم
منتشر می شه .یعنی تو فصل-2019

2020 نسخه ی 2020 رو نمایی می شه .به خاطر
همین تو تابستون ، ۹۷ علی داره

pes2018 بازی می کنه.توی طبقه ی پایین تر سوار
آسانسور می شم و وقتی توی لابی از کابین خارج می
شم، تلفنم

زنگ می خوره .تماس رستگار رو جواب می دم:

■ جونم داداش؟

■ کجایی؟ کی می رسی؟

در رو باز می کنم و همون طوری که بیرون می رم، با
نیش باز می گم:

■ میلف شکلاتیمو آماده کردی که زنگ زدی؟

زیر خنده می زنه و می گه:

■ آره داداش، آماده ی آماده اس... لنگاش بازه که بیای
بزنی توش.

دزدگیر رو می زنم و همون طور که پشت فرمون می
شینم، با نیشخند می گم:

■ فعلا بگو ببنده گناه داره، سنش بالاس، پاهاش خسته
می شه، خرج دکترشم می افته
گردنمون.

بلند می خنده و می گه:

■ دارمت داداش، بیا که منتظریم.

ماشین رو روشن می کنم و با خنده می گم:

■ ده مین دیگه اونجام .خسته اتون نمی کنم.

از وقتی تماس رو تموم می کنم و از ویز *نزدیک ترین
و خلوت ترین آدرس رو پیدا می کنم،
دقیقا یک ساعت طول می کشه تا برسم به خونه تیمی
رستگار!

رستگار با چندتا از دوست هاش باهم زندگی زندگی می
کنن و حقیقتا خونه اشون حکم همون
خونه تیمی رو داره .همیشه ی خدا خونه شون تو دود
گم شده و از توی اتاق های دیگه اشون
صدای آه و ناله می آد، هیچ وقت با همخونه هاش حال
نکردم، فقط به سختی تحملشون می
کنم .از همه بهتر بین این رفیق های لات و الوات
رستگار، پندار بیست ساله ی دانشجو و
شهرستانی، کار هاش به شدت من رو یاد بیست سالگی
خودم می اندازه .همون وقتی که از
همه بریده بودم و سرم تو کار خودم بود!

از اندرزگو تا خیابون فاطمی اونقدر هم راه نیست، اما
 ترافیک بچه پولدارای بیکار که تازه
 دارن برای دور دور از خونه هاشون بیرون اومدن،
 باعث شد حسابی تو اتوبان معطل بشم.
 نمی تونم بگم دلم برای دوران بی عاری تنگ نشده، اما
 من بزرگ ترین ضربه رو از اون
 دوران خوردم و بعدش زندگیم وارونه شد! از همون
 موقع شروع کردم به کار کردن که بتونم از زیر سلطه
 ی حاجی و آبروش بیرون
 بیام. حاجی با شعار آبرو و به خاطر فراهم کردن زندگی
 خوب برای خودش و بچه هاش،
 حاضره خیلی کارها بکنه!
 اما بزرگ ترین غول زندگی من، آبروی بابام بوده،
 غولی که خیلی جاها نادیده اش گرفتم و
 باعث خرابیش شدم، بعضی وقت ها دورش زدم، بعضی
 جاها بهش اعتقاد داشتم و بزرگ
 ترین ضربه رو ازش خوردم!

با اعصابی که مامان با یادآوری طنز حسابی
ت...خمیش کرده گوشه ی خیابون کنار جوب
پارک می کنم و بعد از پیاده شدن دزدگیر رو می زنم
.عرض خیابون رو رد می کنم و وارد
کوچه می شم .کوچه که فقط اسمشه، وگرنه دوتا
ساختمون پنج طبقه که این حرفارو نداره!
دستم رو روی آیفون می ذارم و وقتی پندار جواب می
ده:

■کیه؟

جلوی دوربین آیفون می ایستم و می گم:
■منم پنی، به رستگار بگو وسایلی منو بیاره پایین.
صدای باز شدن در می آد و می گه:
■سلام آقا علی، بفرما بالا رستگار گفت کارتون داره.
کلافه می گم:

■ای بابا، چه کاری آخه؟ بردار بسته هارو بیار پایین
کار و زندگی دارم می خوام برم.

صدای دادش رو می شنوم که داره با رستگار حرف می
زنه، اما ان قدر گنگه که متوجه

چیزی نمی شم و چند ثانیه بعد می گه:

■ رستگار می گه بیا بالا، می خواد سوپرایزت کنه.

ابروهام بالا می پرن، حس می کنم رستگار حرفم رو
جدی گرفته و جدی جدی یه میلف

شکلاتی بالا منتظرمه که برم بزنم توش! ناراحت از
وضع پیش اومده، با انگشت شست و

اشاره پیشونی و ابرو هام رو یکم ماساژ می دم، در رو
فشار می دم و داخل راهرو رو می رم.

پارکینگ پشت خونه اس و درش از کوچه ی پشتی باز
می شه. طبقه ی اول هیچ پله ای نداره

و خوراک آدم های تنبله، مخصوصا این که ساختمون
کلا آسانسور نداره!

تا طبقه ی چهارم کلافه پله هارو بالا می رم، به پاگرد
طبقه ی چهارم می رسم، سرم رو بالا

می گیره و نگاهم به پندار که مثل همیشه جلوی در
منتظر ایستاده می افته . بهش لبخند میزنم، واقعا پسر با
محبتیه و ازش خوشم می آد . چند پله ی باقی مونده رو
سریع بالا می رم،

محکم و مردونه باهاش دست می دم و اون می گه:
■ به به علی آقا، خوش اومدی بیا تو . دلمون برات تنگ
شده بود، نمی اومدی اینورا.

هیچ وقت درک نکردم چرا پندار مثل خانواده ام اسم
واقعیم رو می گه و همیشه علی صدام

می زنه . برام مهم هم نیست، چون هنوز خیلیا علی
صدام می زنن، اما جالبه که بدونم چرا،

شاید هم فقط از روی گشادی مخفف می کنه!

نیشخند می زنم و جواب می دم:

■ من که مثل همخونه هات بیکار نیستم پسر خوب.

می خنده، دستش رو پشتش می ذاره و به داخل راهنماییم
می کنه، جلوی جاکفشی کفش هام رو

در می آرم و پندار خم می شه کفش هام رو توی
جاکفشی بذاره و صدای بلند رستگار بلند می
شه.

■ بع، داش علی، بیا تو بیا تو، چرا جلو در وایسادی.
به پاهای رستگار که به خاطر پشم هاش رنگ اصلی
پوستش معلوم نیست نگاه می کنم و با
حالت تهوع می گم:

■ ان قدر سکسی نپوش لامصب، نمی گی سفید می
پوشی با این پر و پاچه ی سکسیت سیخ
می کنم برات؟

مرتیکه شلوارک سفید پوشیده و پشمای خوشگلش رو
ریخته بیرون! تی شرت یا بولیز هم که
هیچ وقت یادم نمی آد تو خونه بپوشه .کسی ندونه فکر
می کنه این شکم گنده ی پشمالو مال
رستگار نیست، آخه کی گفته این با همچین شکمی
لباس نپوشه تو خونه؟

چپ چپ نگاهش می کنم به سمت مبل ها می رم و روی
سه نفره ی بزرگ می شینم، رستگار

هم همون طوری که به سمت می آد جواب می ده:

■ داداش تو جون بخوا، ما که باهم این حرفارو نداریم
عشقم.

پندار به آشپزخونه می ره و چند دقیقه بعد صدای فندکی
گاز می آد، به رستگار که کنارم

نشسته و درحال سیگار آتیش زدنه توجه نمی کنم و با
صدای بلندی می گم:

■ اگه برای من می ذاری نذار، دارم می رم.

رستگار همون طور که سیگار بین لباشه، چشم هاش
رو از زیر عینک ریز می کنه و یکم

نامفهوم می گه:

■ کجا می خوای بری

ک... سکش؟

Waze *نرم افزار مسیریاب

بی اهمیت نگاهش می کنم و یه نخ وینستون از پاکتی
که روی میز انداخته بیرون می کشم.

سیگار رو بین لبام می گیرم و دنبال فندک می گردم که
رستگار متوجه می شه و فندکش رو
سمتم می گیره.

سیگارم رو روشن می کنم پک می زنم، دود رو داخل
ریه هام می دم و رستگار بازم می گه:

■ جاکش نگفتی میلف می خوای؟ من زنگ زدم بیاد.

چپ چپ نگاهش می کنم، پک دیگه ای به سیگارم می
زنم و جواب می دم:

■ تو نمی دونی من توبه کردم که زنگ زدی در و داف
بریزی اینجا؟

نیشخند می زنه و می گه:

■ سخت می گیری علیسان، قرار نیست همه مثل اون
دختره لاشی باشن.

شونه بالا می اندازم، سیگارم رو دوباره پک می زنم و
جواب می دم:

■ هیچکس تضمین نکرده لاشی نیستن.

صداش رو کلفت می کنه و می گه:

■ تضمین از من بالاتر مرتیکه؟

بی تفاوت نگاهش می کنم و با نیشخند جواب می دم:

■ می آی خودت می کشی بیرون؟

با کف دست آزادش به شونه ام می کوبه و برای
مسخره کردنم می گه:

■ نمی خورنت داوش، قول می دم.

اخطار می دم:

■ من دوست دختر دارم، اصلا دوست ندارم مثل یه ه ول
ک...س به خاطر یه ماه سکس

نداشتن بهش خیانت کنم .بکش بیرون از من داداش.

چپ چپ نگاهم می کنه و می گه:

■ ...یرم دهنتم که... یرم کردی جاکش .با نیشخند باز

هم شونه بالا می اندازم و به پندار که از آشپزخونه
بیرون اومده و داره می ره

سمت اتاق مشترکش با رستگار می گم:

■ کجا می ری بچه؟ بیا بشین اینجا.

لبخند مصنوعی ای می زنه و جواب می ده:

■ مزاحمتون نشم.

رستگار صداش رو بلند می کنه و جواب می ده:

■ بیا اینجا ببینم بچه.

نگاهی به سیگارهای دستمون می اندازه و معذب دست

هاش رو توی هم می پیچه، متوجه

تردیدش می شم و سیگارم رو که تا نیمه کشیدم توی

زیرسیگاری خاموش می کنم و می گم:

■ خیلی خب بابا، بیا بشین.

رستگار اما چپ چپ نگاهم می کنه، به هیچ جاش

حساب نمی کنه و همچنان درحال پک زدن

به سیگارش می گه:

■ اون کونی بازیا چیه در می آری بچه؟ می ترسی بو

سیگار بگیری ننت جرت بده؟

پندار اخم می کنه و می گه:

■ مادر من اینجا نیست که بخواد جرم بده، هرکس
عقایدی داره که باید بهش احترام گذاشته
بشه.

رستگار خم می شه سیگار نصفه سوخته شده اش رو
توی زیرسیگاری خاموش می کنه، با
پوزخند و مسخره:

■ او هو، عقاید بعد بهت می گم اوبی ناراحت می شی
.

زیر خنده می زنه و بعد از تموم شدن خنده ی مسخره
اش با تمسخر می گه:

■ آدم باید چیزی که هست و بهش اعتقاد داره رو قبول
کنه بچه . مگه نه علیس؟

از اذیت کردن پندار خوشم نمی آد، به رستگار چشم
غره می رم و روی پاش می کوبم:
■ دهن تو ببند رستگار.

پندار رو مثل بچه ی خودم دوستش دارم، حس خوبی
 بهم می ده، پاک ترین بچه ایه که من تو
 دور و اطرافم می بینم و دلم نمی خواد به جاهای بدی
 کشیده بشه.

رستگار حسابی ترین آدمیه که تو این خونه پندار می
 تونست باهاش هم اتاقی بشه .حتی فکر
 کردن به این که پندار با فریبرز یا سیامک هم اتاقی
 بشه هم جالب نیست و عصبیم می کنه.
 بعضی وقت ها فکر می کنم کاش این بچه هیچ وقت
 پاش تو این خونه باز نمی شد!وقتی پندار روی مبل تک
 نفره ی بغلمون می شینه، با مهربونی بهش می گم:

■خب؟ چه خبر از درس و دانشگاهات؟

رستگار از کنارم بلند می شه و با چندش می گه:

■توام کونی شدی علیسان.

اخم می کنم و اون می گه:

■برم زنگ بزنم بگم اینا نیان.

یادآوری می کنم:

■ بسته های منم بیار.

همون طوری که می ره، از پشت دستش رو توی
شلوارش می کنه و در حال خاروندن
خودش بی خیال می گه:

■ همین جاس.

با وجود تمام حرف هاش نسبت به من و پندار، می
دونم که مواظب پنداره و نمی ذاره اتفاقی
براش بیفته.

یک ساعت بعد وقتی که از خونه ی اونا بیرون می آم،
به خاطر حرف ها و رفتار رستگار

عصبی شدم. من همیشه برای روابط جنسیم اونقدری
ارزش قائل بودم که فقط برای خودم و

پارترم بمونن، خب البته نه همیشه!

بعد از بیست سالگیم قانون های جدیدی به زندگیم
اضافه شدن، قانون هایی که هیچ وقت نمی

تونستن تو زندگی من جا داشته باشن اگه اون اتفاقات
تو زندگیم نمی افتادن و شاید من الآن

حتی بدتر از بیست سالگیم بودم! می شدم یه انگل
مست و نشئه که تو دخترا می لوله و هیچ
هدفی جز سکس نداره.

بعد از گندی که به بار اومد، دیگه کوکائین نکشیدم،
دیگه وقتی با دختر بودم الکل مصرف
نکردم و هیچ وقت پیش یه دختر ت

چ

و مست نبودم!

حالا رستگار از من انتظار داره روابطم با دوست دخترم
رو براش توضیح بدم. اون واقعا

حالش خوش نیست که همچین چیزی رو ازم می خواد
!حتی اگر اون اتفاقات هم نمی افتاد،

شاید تو این سن آدم می شدم و روابطم رو برای خودم
و خصوصی نگه می داشتم، حداقل

رابطه ی جنسیم رو! ساعت ده که به خونه می رسم،
بدون این که ماشین رو ببرم تو پارکینگ، فقط
دزدگیرش رو

می زنم و سریع بالا می رم تا ساک ورزشیم رو بردارم
و برم باشگاه. رسا به خاطر گه گاهی
مصرف کردن ماریجوانا به من می گفت معتادا که
باشگاه نمی رن!

چرا رسا هنوز تماس نگرفته؟ نکنه منتظر منت کشی
منه؟ البته که من منت کشی نمی کنم و
اون خوب این رو می دونه.

به محض ورودم دستم رو روی کلید برق می دارم و
خونه با تک لامپ لوستر آشپزخونه

روشن می شه. سویچ و موبایل رو روی اوپن می
اندازم و می رم تو آشپزخونه. اول از همه

چایی ساز رو تا نیمه از آب شیر پر می کنم و دکمه ی
پایینش رو می زنم تا روشن بشه.

بعد هم ساکم رو از اتاق خوابی که فقط یه خوشخواب
وسطشه بر می دارم، داخلش رو نگاه

می کنم. شیکرم* رو از زیر شلوارکم بر می دارم و
وسایلم رو با خودم به آشپزخونه می برم

تا مکلم رو برای باشگاه آماده کنم.
 سطل بزرگ و سیاه مکملی که امیرحسین برام از دبی
 آورده روی اوپنه؛ ساک ورزشی
 مشکیم که هنوز زپیش بازه رو کنارش می دارم.
 در شیکر رو باز می کنم، داخلش رو یه دور آب می
 کشم و با پیمونه ی داخل خود سطل، یه
 مقدار از مکمل رو توی شیکر می ریزم.
 به محض بالا گرفتن صدای غل غل آب تو چایی ساز،
 بر می گردم به اون سمت و منتظر می
 مونم تا دکمه اش بالا بپره و چراغش خاموش بشه
 .چند ثانیه بعد خودش خاموش می شه،
 چایی ساز نیمه پر رو بر می دارم و شیکرم رو پر می
 کنم، درش رو می بندم و کنار ساک
 می دارمش. لباس هام رو چک می کنم و متوجه کثیفی
 شون می شم، دیروز یادم رفت
 لباسشویی رو بزنم و حتی این لباس هارو هم ننداختم
 تو لباسشویی.

لب هام رو محکم روی هم فشار می دم و بلند می گم:
 ■ فاک، این چه وضعشه؟

اعصابم خرد می شه، لباس هام رو بر می دارم و با
 عصبانیت همه رو توی لباسشویی می
 چپونم. پودر رو که روی لباسشویی بر می دارم و
 جلوی مخزن مخصوص پودر تکونش می
 دم تا پر بشه.

ماشین لباسشویی رو روشن می کنم و ساکم که تقریبا
 خالی شده و فقط اسپری بدنم، کتونی و
 حوله ام توشه رو بر می دارم، به سمت اتاقم می رم و
 ساک رو روی تخت می اندازم. نگاهی
 به اتاق می اندازم و بعد نگاهم به لباس های پشت در
 می افته. حوله و چندتا لباس اونجاست،
 به سمتش می رم و شورت ورزشی ارتشی و تاپ
 مردونه ی مشکی رو از اونجا بر می دارم. لباس هارو
 بو می کنم که یه وقت بوی بدی ندن و وقتی خیالم
 راحت می شه، اونارو توی ساکم

می اندازم و در حال بستن زیپش، از اتاق خارج می
شم.

شیکرم رو بر می دارم و از لای درز کوچیک ساک اون
رو هم پیش بقیه ی وسایلم می اندازم
و چند سانت جلوتر متوجه زنگ خوردن و ویبره رفتن
تلفنم می شم. اسم بابا باعث می شه
صدام رو صاف کنم و سریع جوابش رو بدم:
■جانم بابا.

بابا جدی و بدون انعطاف می گه:

■کجایی پسر؟

بی حوصله جواب می دم:

■خونه، دارم می رم باشگاه.

کلمات کوتاهی رو برای حرف زدن انتخاب می کنه،
هول زده حرف نمی زنه و همیشه

شمرده صحبت می کنه، خونسرد و بدون شتاب می گه:

■بمون، کارت دارم.

برق از سرم می پره و عصبانی می شم، با لحن تندى
جواب می دم:

■ بذارید برای بعد، من الآن باید برم باشگاه.

بابا با همون خونسردی قبل و قبل و قبل ترش می گه:

■ تو راهم، یه ربع دیگه اونجام.

وقتی بدون خداحافظی تلفن رو قطع می کنه، با حرص
ساکم رو پرت می کنم روی زمین،

گوشی و سوییچم رو می اندازم روی اوپن و از حرص
لگدی تو هوا پرت می کنم.

این خیلی دردناکه، با وجود این که من هیچ وابستگی
ای به اون ندارم باز هم زیر سلطه اش

هستم و اون هرطوری که دلش بخواد با من رفتار می
کنه و دستور می ده؛ فقط چون پسرشم

و اون فکر می کنه مالک منه!

چند ثانیه به کابینت تکیه می دم و لب هام رو می
جووعم اما هیچ اتفاقی نمی افته، نگاهم به

خونه می افته، مثل همیشه به هم ریخته نیست اما خب مرتب هم نیست.

نفسم رو بیرون می دم و بقیه ی لامپ های خونه رو روشن می کنم. هالوژن های قرمز سقف

کاذب رو هیچ وقت دوست نداشتم اما برای عوض کردنشون هم تلاشی نکردم. پنج دقیقه ی بعد که وسایل اضافه رو از خونه جمع کردم، صدای زنگ گوشیم بار دیگه بلند

می شه، به فکر این که حاجیه، به سمتش می رم اما با دیدن شماره ی ناشناس ابرو هام بالا می پره و تلفن رو جواب می دم.

Shaker *بطری آب مخصوص ورزشکارها

■بله بفرمایید؟

صدای نازک طیلا از اونور خط باعث می شه لب هام به یه خط صاف تبدیل بشن.

■سلام علیسان، چطوری؟

مکث می کنم و می مونم که چی جواب بدم . محکم و
کلافه پلک می زنم، دستم رو پشت گردنم
می برم و همون طوری که با نوک انگشت هام گردنم
رو ماساژ می دم، می گم:

■ قربونت خوبم، تو چطوری؟

بی هوا و بدون مکث می گه:

■ منم خوبم، کجایی؟

بدون فکر جواب می دم:

■ خونه ام، چطور؟

نرم و راحت صحبت می کنه . اما من عصبانی ام و نمی
تونم مثل اون مسلط باشم.

■ خوبه، ببین کیف پول و مدارک رسا گم شده، فکر می
کنه ممکنه جا مونده باشه تو ماشین

تو ... الان دارم می آ...

وسط صحبتش می پرسم و با ناراحتی می گم:

■ چرا خودش زنگ نزد؟

چند ثانیه مکث می کنه و بعد بی خیال جواب می ده:
 ■ فکر کنم گفت کات کردید و دلیلی نداشت که بهت زنگ
 بزنه یا بیاد دم خونه ات.

می خندم و سرم رو تکون می دم، با طعنه می گم:
 ■ عجب!

از سکوتش استفاده می کنم و قبل از این که بتونه ازش
 دفاع کنه، عصبی می گم: ■ این رفیقت تاحالا رابطه ی
 جدی داشته؟

متوجه می شم که دهنش بسته شده و نمی تونه حرفی
 بزنه، نیش دار و با تاسف می گم:

■ تقصیر خودمم هست، اونی که با دختر بچه ی نوزده
 ساله رل می زنه بایدم اینطوری

درگیر بچه بازی بشه .حقمه، نوش جونم!

صداش رو صاف می کنه و جواب می ده:

■ من دلم نمی خواد دخالت کنم، هر داستانی دارید باهم
 حلش کنید...

آخر سر هم می شنوم که با صدای ریزی می گه:

■ به من چه آخه!

اخم می کنم و چیزی نمی گم که خودش بی تفاوت ولی
به شوخی می گه:

■ برگردیم سر بحثمون، یه بار آدم باش بذار باهات اکی
باشم.

این بار با لحن بی تفاوتی می گم:

■ من می رم ماشینو می گردم، اگر اینجا بود فردا اسنپ
باکس می گیرم و براتون می فرستم.

کمی من و من می کنه و می گه:

■ ام...چیزه...ببین...

چشم هام رو ریز می کنم و فشار نوک انگشت هام پشت
گردنم رو بیش تر می کنم، تو جمله

سازی با کمی تمسخر بهش کمک می کنم:

■ ام چیزه، چیه؟

نفسش رو تو گوشی فوت می کنه و برخلاف شخصیت
همیشه طلبکارش کمی معذب می شه و
بدون نفس گرفتن، تند جواب می ده:

■ تکستای آهنگ جدید تو کیفش بوده، کارمون گیره
الآن باید پیداشون کنیم، پنج مین دیگه
جلوی در خونه اتم.

و بدون این که اجازه ی صحبت به من بده، تماس رو
قطع می کنه.

موبایل رو از گوشم فاصله می دم و متعجب به صفحه
ی خاموش شده اش نگاه می کنم. این
رو کجای دلم بذارم حالا؟

نگاهی به ساعت می اندازم، از یک ربعی که بابا گفته
بود، سه دقیقه هم گذشته و هنوز

نرسیده، طیاره هم پنج دقیقه دیگه می رسه و چه ملاقات
جذابی بشه اگر هردوشون باهم برسند!

نفسم رو محکم بیرون فوت می کنم و به آشپزخونه می
رم تا چای بذارم؛ بعد از روشن کردن

چایی ساز، یکی از دو سبد پلاستیکی سفید رو از زیر
کابینت ظرفشویی بر می دتدم و به سمت یخچال می رم،
درش رو باز می کنم و جلوی کشوهای میوه می شینم
کشوی زیری رو

باز می کنم و آخرین سیب های توی شمارو توی سبد
می اندازم، یکی از سیب ها کرم

خورده است و پرتش می کنم سر جای قبلیش، قبل از
این که صدای خش خش شمارو بشنوم،

کشو رو می بندم و مشوی بعدی رو بیرون می کشم
خداروشکر می کنم که از هفته ی پیش

هنوز تو یخچالم میوه های فصل و نوبرونه هست و
آبروم پیش حاجی نمی ره . البته که اون

معتقد پول من درسا نیست و دست زدن به اموال
کراحت داره، اما حداقل آبروم نمی ره!

آلبالو، گیلان، هلو، شلیل و خیار رو توی سبد کوچیکم
می اندازم و بعد اون هارو توی سینک

ظرفشویی و زیر شیر آب می گیرم . بعد از شستن
سرسری میوه ها، اون هارو توی ظرفی که

علاقه ای به دونستن جنسش ندارم می چینم و بعد به
 پذیرایی می برمش. روی میز وسط می
 دارمش و دوباره به آشپزخونه بر می گردم تا پیش
 دستی، چاقو و نمکدون ببرم. اون هارو هم
 بغل ظرف میوه ها می دارم و نگاهی به خونه می
 اندازه تا مطمئن بشم همه چی سرجاشه و
 بابا این بار خیلی ام از دستم ناراحت نمی شه.
 کوسن مبل هارو مرتب می کنم، همه چیز برای پذیرایی
 از حاج نادر ملکی آماده است. قبل از
 این که بشینم، صدای قل قل آب جوش تو چایی ساز
 باعث می شه دوباره به آشپزخونه برگردم
 و چایی دم کنم.
 صدای ماشین لباسشویی بین آب جوش ریختم تو
 قوری، باعث خنده ام می شه. هرکی ندونه
 فکر می کنه یه زن خونه دار و کدبانو این کارهارو
 کرده!

قوری رو که روی صفحه می دارم و دماش رو تنظیم
می کنم، صدای زنگ موبایلم و آیفون
همزمان باهم بلند می شه. مثل این که فانتزی جذابم
عملی شده، هردوشون باهم رسیدن!
با قیافه ای که می دونم حسابی پوکر فیس، گوشیم رو
از روی اوپن بر می دارم و با دیدن بابا
جلوی آیفون، دکمه ی باز شدن در ساختمون رو فشار
می دم.

جلوی در می ایستم و در رو باز می کنم.
گوشیم رو جواب می دم و طیلا بدون سلام و علیک و
حرف پس و پیش می گه:

■ بیا دم در، سویچتم بیار، سریع باش.

اهمی می کنم که پشت حرفش لطفا مسخره و اجباری
ای هم می بند و جواب می دم:

■ مهمون دارم، یکم صبر کن بیاد بالا.

زیر خنده می زنه و با همون خنده اش می گه:

■ این حاجیه که این طوری داشت منو نگاه می کرد
مهمون توعه؟

لب هام رو روی فشار می دم و با تشر می گم: ■ پدرم
هستن.

با باز شدن در آسانسور و بیرون اومدن بابا، جواب
طیلا رو نمی شنوم و تماسم رو قطع می
کنم.

با لبخند سلام می دم و دست دراز می کنم برای دست
دادن، دستم رو فشار می ده، کنار می
رم و می گم:

■ بفرما تو بابا.

بابا کفش هاش رو در می آره و داخل می شه، خم می
شم کفش هارو داخل می آرم و روی

جاکفشی می دارم، سوییچم رو از جاکلیدی بغل در بر
می دارم و می گم:

■ تا شما از خودتون پذیرایی می کنید من یه سر برم
پایین و پیام.

چشم بهشه که نگاهش رو اطراف می چرخونه و
 انگار این بار از مرتب بودن خونه ام
 متعجب شده . روی کاناپه می شینه و به کوسن ها تکیه
 می ده، دستش رو تو هوا تکون می ده
 و می گه:
 ■ برو.

لبخندی می زنم و می گم:
 ■ زود می آم، نمی دونستم قراره مزاحم داشته باشیم.
 نگاهش رو از ظرف میوه ی روی میز بر می داره و
 رو به من مشکوک می گه:

■ مزاحم دیگه کیه؟
 حرف تو دهنم می ماسه و از همین فاصله هم می بینم
 که چشم هاش رو ریز کرده.
 دهن باز می کنم برای ماست مالی کردن چیزی بگم که
 می گه:

■ این دختره پایین ساختمون با تو کار داره؟

چرا من همیشه بدترین سوتی هارو باید جلوی بابا بدم؟
 ■ آم، چیزه...

یکم هول می شم و بعد با نفس عمیقی سعی می کنم
 خودم رو پیدا کنم. لبخندی می زنم و
 دوباره می گم:

■ همکارم هستند. اومدن یه سری مدارکی که دست من
 هست رو ببرن.

پوزخند می زنه و سرش رو به تاسف تگون می ده، با
 دستش اشاره می کنه که بیرون برم و
 می گه:

■ برو دختر مردمو این وقت شب تو این خیابون خلوت
 معطل خودت نکن! #پارت_پنجاهوسه
 #فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

پایین که می رم با نفس عمیقی در رو باز می کنم و به
 محض دیدن طیلا که طلبکار به

ماشینش تکیه داده نفسم رو محکم بیرون می دم.
 ناراحت از اینجا اومدنش و دیده شدنش
 توسط بابا، اون هم با این تیپ لش و خارج از
 چهارچوب فکری بابا دوتا از پله های جلو در
 رو پایین می رم وسط پله ها می ایستم؛ و به این فکر
 می کنم این حجم از بدبیاری واقعا بی
 سابقه است.

خونسرد سلام می دم و اون بی حوصله فقط سری
 تکون می ده. بعد هم صداش رو بلند می
 کنه و می گه:

-منتظری زیر لفظی بیارم برات وایسادی ژست گرفتی
 اون بالا؟ بیا باز کن این درو برم
 پی بدبختیم. کار و زندگی دارم!

حینی که دوباره پله ها رو بالا می رم و یه گوشه جلوی
 در می ایستم که داخل بشه، بی
 حوصله انگار که با یه بچه ی بی ادب دارم حرف می
 زنم، جواب می دم:

-کم حرف بزن، بیا تو، ماشین تو پارکینگه.

دهنش رو کج می کنه و با ادا اطوار بالا می آد، به من
که می رسه با نیشخند و تمسخر می
گه:

-پسر حاجی، رو نکرده بودی. ماشالله ماشالله چقدم که
بهت می آد.

نیشخند می زنم و با دست به داخل هولش می دم و می
گم:

-سرت تو کار خودت باشه. قرار نیست به تو جواب بدم
چی بهم می آد چی نمی آد. ولی

حالا که ان قدر نگرانی قول می دم دفعه ی بعدی ننه
بابامو با جنابعالی هماهنگ می کنم.

شونه بالا می اندازه و از زیر دستم رد می شه می ره
داخل. چهارتا پله ی پارکینگ رو

پایین می ره، بدون حرف یا اجازه گرفتن کاملاً پررو در
رو باز می کنه و داخل می ره.

واقعا آدم ها عجیب غریب و غیر قابل فهم شدن!

دنبالش وارد پارکینگ می شم و کلید برق رو فشار می دم که دوتا لامپ صد واتی زرد

روشن می شن، دزدگیر رو می زنم و اون با شنیدن صدا به سمت پارکینگ واحد می ره.

باز هم بدون اجازه در سمت شاگرد رو باز می کنه و خم می شه زیر صندلی رو بگرده. بهخاطر خم شدنش باسنش خیلی خوشگل تو دید قرار می گیره، ابروم رو بالا می اندازم و

فکر می کنم اسپنک زدن بهش چه حسی می تونه داشته باشه. نفس عمیق و محکمی می

کشم و اخم می کنم، به رسا لعنت می فرستم که با این کارهاش باعث شده من به همه؛

مخصوصا رفیق خودش چشم داشته باشم!

نگاهم رو از منظره ی جذاب پیش چشمم می گیرم و سعی می کنم فکرم رو از پوزیشن

طیلا منحرف کنم و فکر نکنم چقدر خوب داگ استایل شده!

خنده ام می گیره و با فشار دادن لب هام به هم سعی می
کنم نخندم، مطمئنم این دختره

شوخی حالیش نیست و بفهمه دارم به چی فکر می کنم؛
جرم می ده!

صدایش باعث می شه چشمم رو از باسنش بگیرم و به
چشم هاش که مستقیم و با اخم نگاهم
می کنه زل بزنم، با خنده و طعنه می گه:

-حاج آقا ناراحت نشه ولش کردی اومدی اینجا با باسن
من تیک می زنی؟

بدون این که به روی خودم بیارم یا از این که فهمیده
نگاهش می کنم خجالت بکشم، لبخند
بزرگی می زنم و می گم:

-اتفاقا حاجی با اسراف خیلی مشکل داره، می گه نباید
نعمتای خدا حیف و میل بشن، گناهه!

پوزخند می زنه و سرش رو تکون می ده با حرصی که
خیلی نمی خواد نشونش بده ولی
کاملا از حرف هاش معلومه می گه:

-سگ اول در کون خودشو نگاه می کنه بعد استخوون
به اندازه اش برمی داره.

برای این که به جلز و ولزش نخندم، لب هام رو روی
هم فشار می دم؛ سرم رو پایین می
اندازم و به سنگ های پارکینگ نگاه می کنم. چندتایی
شون ترک خوردن و یادم می مونه
حتما این رو به مدیر ساختمون گوشزد کنم، این همه
پول شارژ نمی گیره که سنگ های
پارکینگ ترک خورده و کدر باشن!
با صدای غرغر طیلا، سرم رو بالا می گیرم و با اخم به
اون که زیر لب دری وری می گه
نگاه می کنم. یکی از ابرو هام رو بالا می اندازم و می
گم:

-پیدا نکردی مارکوپلو؟

همون طوری که مشغول غر زدن و داره توی گوشیش
شماره می گیره- البته من از صدای
آیکون ها فهمیدم در حال شماره گیریه- غر می زنه:

-هرچی می گردم پیدا نمی کنم، دارم زنگ می زنم
خودش بیاد پیدا کنه.

ابرو بالا می اندازم و با عصبانیت می گم:
-من می رم بالا، حوصله ی این بازیای شمارو ندارم.
کارتون تموم شد سویچو بیارید بدید
بالا. سرش رو از گوشیش بلند می کنه و با طعنه می
گه:

-بابا حاجیت ناراحت می شه این موقع شب با دختر
تنها باشی؟
ژشت متفکری می گیره و با نج نج تمسخر آمیزی ادامه
می ده:

-نا امیدش می کنی، گناه داره پیرمرد، اون بنده ی خدا
فکر می کنه تو تو اون خونه تسبیح
از دستت نمی افته!

پوزخند می زنم و می گم:
-آسمون ریسمون می بافی به هم که بمونم اینجا رفیق
ک... مغزت بیاد آشتی کنیم؟

چند ثانیه سکوت می کنه و نشون می ده این پتیاره که همیشه برای هر حرفی جواب داره،

داره حدسم رو تایید می کنه. چشم هام رو ریز می کنم و می خوام بهش بتویم که با چشم

غره موبایلش رو بغل گوشش می گیره و می گه:

-بابت چرت و پرتایی که می گی چیزی ام می گیری یا رایگان ان قد شر و ور تلاوت می

کنی؟

با وصل شدن تماسش سرش رو بر می گردونه و تو گوشی سر رسا جیغ می کشه و غر می

زنه؛ این دیوونه یه سور به سلیطه ها زده، رسما مغز نداره!

با صدای تقریبا بلندی غر می زنم:

-هوی، مگه وسط دهاتتونه جیغ می کشی؟ آروم حرف بزن بابا، همسایه دارم من اینجا.

توجهی نمی کنه اما ولوم صداش پایین تر می آد. غر زدنش که سر رسا تموم می شه،

گوشیش رو می ذاره رو سقف ماشین من و دوباره خم
 می شه تو ماشین دنبال چیزی می
 گرده که معلوم نیست واقعا وجود داره یا نه! آخه اگه
 کیف باشه، چیز کوچیک و ریزی
 نیست که پیدا کردنش ان قدر سخت باشه. صدای غر
 زدنش رو می شنوم، رسا هممون رو
 اسکل کرده و مطمئنم هیچی تو ماشین نیست و این فقط
 بهونه ی رسا برای اینه که خودش
 رو بهم نشون بده آشتی کنیم، اگه یکم صبر می کرد
 فردا خودم بهش تکست می دادم و این
 داستان ها لازم نبود! فکر کنم هول کرده، ترسیده کات
 کنیم ان قدر زود دست به کار شده.
 خنده ام می گیره و با احساس گرما و هوای خفه ی
 پارکینگ می رم سمت ماشین پشت
 فرمون میشینم. ماشین رو روشن می کنم و بعد کولر
 رو می زنم، چراغ سقفی رو روشن
 می کنم و به طیلا عاقل اندر سفیه نگاه می کنم و می
 گم:

-تو این تاریکی دنبال چیز خرم بودی پیداش نمی
 کردی. سرش رو بلند می کنه، چشم هاش رنگ خاصی
 ندارن حتی خیلی خوش حالتی نیستن اما
 برق می زنن و این باعث شده چشم هاش مثل دریا
 باشه، مثل چشم های طناز! نفس عمیقی
 می کشم و اون عصبی می گه:

-کاش حاجی یکم بیش تر رو تربیتت کار کرده بود،
 واقعا ادب نم کشیده ات جای تاسف
 داره علیسان.

بهم بر می خوره و ساکت می شم، اون هم خسته از
 تلاش بی فایده اش بالا می آد و بغل من
 رو صندلی می شینه، شالش رو روی شونه هاش می
 اندازه و سرش رو به صندلی تکیه می
 ده، صندلی رو می خوابونه و یکم بیش تر عقب می
 دش تا راحت دراز بکشه، اخم می کنم
 و می گم:

-مگه کی می آد که این طوری لش کردی؟

چشم هاش بسته اس و با دهن بسته هومی می گه که
من عصبانی می گم:

-بخدا همتون ک...خلید، رد دادید.

صدای خنده ی آرومش باعث می شه منم چشم هام رو
ببندم و بر بخت بد لعنت بفرستم، چرا

باید همچین اتفاقی وقتی حاجی تو خونه ی منه، بیفته؟

#پارت_پنجاهوچهار

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

یک ربع دیگه که رسا می رسه، با تیپی که داره و
سرعت عملی که خرج می کنه مطمئن

می شم هیچ چیز اتفاقی ای نبوده و همه ی این ها
برنامه ریزی شده است. شاید هم سر

کوچه بوده یکم لفتش داده محض احتیاط!

این موقع شب با این تیپ و قیافه اومده، مطمئنم شب
رو می خواد اینجا بمونه و ناراحت می

شم از این که باید نا امیدش کنم؛ باید بذاریمش برای یه وقت دیگه!

با دیدن من لبخند سرد و بی حسی می زنه و من کلافه پوف می کشم، این رفتار هاش

تمومی نداره؟ تا کی قراره با پا پس بزنه و با دست پیش بکشه؟

طیلا با لبخندی که عصبانیت ازش می باره بدون سلام علیک بهش تیکه می اندازه:

-حیف که باباش بالاست، نمی تونی بری بالا دلبری، نه؟ رسا درجا سرخ می شه و لبش رو طوری گاز می گیره که دلم به حالش می سوزه، من می

خندم و نگاهم به طیلا می افته که دیگه از اون انقباض و تو هم رفتگی چهره اش خبری

نیست و انگار با ضایع کردن رسا خنک شده. خنده ام به لبخند بزرگی تبدیل می شه و برای

نجات دادن رسا از این وضعیت تخ...می بی تفاوت می گم:

می شه به کارتون برسید؟ من مهمون دارم خانما.
 طیلا عصبی نگاهم می کنه و متوجه می شم از
 عصبانیت پلکش می پره، از تعجب ابرو هام
 بالا می پره و طیلا با نفس عصبانی ای که بیرون می
 ده، دست به سینه می شه و سرش رو
 تند تند تکون می ده و به رسای خشک شده می گه:
 -من دیگه نمی تونم، خودت بگرد. پیدا کردی که کردی
 ، نکردی به جهنم. برام مهم نیست.
 حوصله ندارم بشینم دعوای این دوتارو ببینم، به سمت
 در شیشه ای پارکینگ می رم و بعد
 باز کردنش روی اولین پله می شینم و کلافه سرم رو
 بین دست هام می گیرم و به اون ها که
 با رفتن من دارن بحث می کنن نگاه می کنم.
 در شیشه ای با چندبار جلو عقب شدن بالاخره چفت می
 شه؛ صدای جر و بحثشون رو دیگه
 نمی شنوم و فقط قیافه های عصبانی شون از پشت
 شیشه معلومه.

با این کارهایی که رسا می کنه، حتی اگه آشتی ام بکنیم
بعد دوبار سکس باهاش کات می

کنم؛ من که دنبال دردسر نیستم، حوصله ی این بچه
بازی هارو هم ندارم و از رابطه ام دلم

آرامش می خوام، یه رابطه ی بی حاشیه و البته امن!

نفسم رو بیرون پوف می کنم و با اومدن رسا به سمت
در شیشه ای، از روی پله بلند می

شم. می خواد بی توجه به من رد بشه بره که جلوش
رو می گیرم و با لبخند نصفه نیمه ای

می پرسم:

-پیدا کردی کیفتو؟

زنجیر کیفش رو روی شونه اش می کشه و با لبخند بی
حس و صدای خش داری جواب می

ده:

-آره افتاده بود زیر صندلیت؛ ببخشید مزاحمت شدیم.

لبخندی بهش می زنم و پنجه ی دستم رو روی شونه
اش می دارم، اونقدر لاغر نیست که

ترقوه هاش بیرون زده باشه، اونقدرم چاق نیست که
 زیر دستم کلا گوشت باشه. از گوشه ی
 چشم به پنجه ی دستم نگاهی می اندازه و می خواد
 شونه خالی کنه که محکم می گیرمش و
 اجازه نمی دم. لب هاش رو روی هم فشار می ده و کله
 اش رو می چسبونه به پس سرش و
 با چشم های درشت نگاهم می کنه. یکم خم می شم و از
 پایین تر به صورتش نگاه می کنم،
 با اون یکی دستم یک طرف صورتش رو قاب می گیرم
 و مهربون می گم:- بابت اتفاق عصر معذرت می خوام،
 خوب شد اومدی کلی دلم برات تنگ شده بود.
 حالت ناراحتی به خودم می گیرم و با خنده می گم:
 -حیفم می آد وقتی ان قدر خوشگل شدی بفرستمت
 بری، ولی بابام بالاست نمی تونم الان که
 با پای خودت پاشدی اومدی اینجا دعوتت کنم بالا.
 لبخند یخی می زنه و می گه:
 -باشه یه وقت مناسب تر، با اعصاب اکی تر.

گونه اش رو با نوک انگشت نوازش می کنم، دست
دیگه ام رو از شونه اش جدا می کنم و
دور گردن بلندش که از شالش زده بیرون می دارم.
روی گردنش رو نوازش می کنم که
نفسش می بره، انگشت هام رو به گوشش می رسونم
و همون طور که اون رو بین انگشت
هام می گیرم و با گوشواره اش بازی می کنم، با لبخند
جذابی برای مغلوب کردنش می گم:
-البته عزیزم، مثلاً فردا، صبح ساعت یازده آماده باش
می آم دنبالت بریم یه جمعه ی
خاطره انگیز بسازیم.
با چشمک می گم:
-به مامان اطلاع بده شبم نمی ری خونه، می خوام
بخوابی تو بغل من.
کمی خودش رو جمع می کنه، اما خماری چشم هاش
رو نمی تونه پنهون کنه؛ می خواد
بزنه زیرش:

-شاید فردا نتونم شب بمونم.

لبخندم یکم جمع می شه، جدی ولی با لحن شوخی
طوری اخطار می دم:

-یه کاریش بکن عشقم. تاحالا تو بغلم نخوابیدی، نمی
خوای تجربه اش کنی؟

پیشونیش رو می بوسم و همونجا لب می زنم:

-بینم چیکار می کنی دیگه، باشه عزیزم؟

می بینم که لب هاش رو روی هم فشار می ده و بعد
آروم می گه:

-باشه.

یه بار دیگه پیشونیش رو می بوسم و تکون خوردن
سیبک گلوش رو می بینم، اگر بخوام

جاهای دیگه رو ببوسم می خواد چیکار کنه؟ واقعا
براش مشتاق شدم!

دست هام رو از روی پوست داغش بر می دارم و اون
نفس تندی می کشه، زنجیر کیفش که

تا روی آرنجش پایین اومده رو بالا می کشه و با گفتن:

-صبح منتظرتم، فعلا.

پله هارو بالا می ره و اجازه ی صحبتی به من نمی ده. لبخند فاتحی می زنم و وقتی صدای به هم خوردن در ورودی می آد، با خنده ای که عمیق

تر شده، در شیشه ای رو باز می کنم و سراغ طیلا می رم که مشغول گوشیشه، صفحه ی

اپلیکیشن اسنپ رو از دور می بینم، منتظر می مونم کارش تموم بشه و بعد اعلام حضور

می کنم:

-ماشین نیارودی؟

بر می گرده و نگاهی به من می کنه، کیف نداره و فقط یه کیف پول کوچیک دستش داره.

لبخندی بهش می زنم و اون کیف دستیش رو توی جیب بزرگ مانتوی سبزش می اندازه. بی

حوصله و با دهن کجی می گه:

-اگه آورده بودم اسنپ نمی گرفتم.

لبخند کجی بهش می زخم و قبل از این که فرصت زدن
حرفی رو داشته باشم، صدای با
صلابت بابا توی پارکینگ می پیچه:
-علی؟ چی شدی پسر؟

تمام گرمایی که از رسا گرفتم می پره و دیدن لبخند
بزرگ طیلا باعث می شه تتم یخ کنه.
بر می گردم و با چشم های گرد به بابا که با اخم بین در
ایستاده و در رو نگه داشته نگاه
می کنم. در رو رها می کنه و همون طور که داخل می
شه، نگاهی به ما که با فاصله ی
نسبتا کمی ایستادیم می اندازه. خدا رو صد هزار مرتبه
شکر می کنم که دست هام تو جیبمه
و روی سینه های دختر مقابلم غافلگیر نشدم!
سکته ای می خندم و می گم:

-منتظرم اسنپ خاتم بیان. ببخشید معطل شدید.

حاجی سری به تایید تکون می ده و حالا کنار من می
ایسته، از من کوتاه تره و به قول

مامان از شصت به بعد آب رفته اما هنوز صلابت
خودش رو حفظ کرده.

طیلا با لبخند محترمانه ای صاف می ایسته و پاهاش
رو دقیقاً جفت می کنه!

مودبانه می گه:

-سلام حاج آقا، شبتون بخیر و خیلی ازتون معذرت می
خوام که این موقع شب مزاحم شما

و آقازاده شدم. اگر کار واجبی نبود به هیچ عنوان
دوست نداشتم خلوت شمارو به هم بزنم.

لحن مودبانه ی طیلا باعث می شه عضلات منقبض
شده ام شل بشن، خوشبختانه ان قدر

عقل داره که بدونه با پدر من باید چه طور صحبت کنه.
از سفت و سختی حاجی کم می شه و با لبخندی می گه:

-خواهش می کنم دخترم، موردی نیست، فکر کردم
مشکلی پیش اومده که ان قدر طول

کشید. قبل از این که من دهن باز کنم و این وضع رو
رفع کنم، طیلا شیرین می خنده و می گه:

-همش تقصیر منه حاج آقا، بخدا اگه می دونستم
 مهندس مهمون دارن و مهمانشون ان قدر
 مهم هستن ادا به خودم اجازه نمی دادم امشب مصدع
 اوقات بشم.
 بابا لبخند کمرنگی می زنه و فکر می کنم برای اولین
 بار تو عمرش به من افتخار کرد!
 حاجی رو به من که متعجب از این همه ادب و تربیت و
 شیرین بیانی طیلا ماتم برده، می
 گه:

-چرا خانم رو دعوت نکردی بیان بالا؟
 اگر وقت دیگه ای بود، حتما بلند می گفتم پشمام! اما
 جلوی بابا و طیلائی که ان قدر خودش
 رو محترم نشون داده، حقیقتاً ت..خم ندارم!
 لبم رو داخل دهنم می کشم و با خیس شدنش توضیح
 می دم:
 -یه چیزی تو ماشین جا گذاشته بودن، بهشون اصرار
 کردم بالا منتظر باشن تا من پیدا کنم

اما قبول نکردن.

حاجی توضیح من رو بی خیال می شه و مهربون رو به
طیلا می گه:

-بفرما بالا دختر، اسباب پذیرایی فراهمه.

طیلا لبخند محترمانه و لحن مودبانه و شیرینش رو
حفظ می کنه و دلبری می کنه:

-خیلی متاسفم که نمی تونم بیش تر از این از بودن در
کنار شما بهره ببرم، یک دقیقه ی

دیگه ماشین می رسه و من رفع زحمت می کنم.

حاجی با همون لبخند کمیاب و مهربونش سر تگون می
ده و می گه:

-از آشناییت خوشحال شدم دخترجان، موفق باشی.

#پارت_پنجاهوپنج

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

دستم رو بین موهام می کشم و اون هارو بالا می
 فرستم، با این که یک ساعت از قرارمون
 گذشته و من هنوز خونه ام، باز هم خوابم می آد و دلم
 می خواد به کل قرار امروز رو
 کنسل کنم، اما حقیقتا حوصله ی غر شنیدن ندارم و
 ترجیح می دم مثل یه پسر خوب برم
 دنبالش و بحث الکی درست نکنم. ادکلن رو روی رگ
 گردن و مچ دست هام اسپری می کنم، هربار که این کار
 رو می کنم
 یاد حرف یکی از دوست دخترهام می افتم که وقتی
 مشغول خوردن گردنم بود غر زد گردنم
 تلخه و مزه ی ادکلن می ده! دختر خنگ بامزه ای بود
 و الان که بهش فکر می کنم دلم
 براش تنگ شد، هنوز تو اینستاگرام فالو دارمش و می
 تونم بعدا ازش خبر بگیرم و یکم
 بخندم. لبخند دندون نمایی که می زنم دست خودم
 نیست، با سرخوشی که به خاطر یادآوری

سحره، سوییچم رو از اوپن بر می دارم و سراغ جا
 کفشی می رم، کتونی های آدیداس
 طوسیم رو پا می زنم و به جیب جینم دست می کشم که
 کیف پول و موبایلم همراهم باشه.
 به خاطر آیفون باز بودم و عقب نمودنم از غافله،
 همون موقع که آیفون ایکس به بازار
 اومد جز اولین نفرها سفارش دادم و وقتی دلار بالا
 رفت، گوشی پنج میلیونی من شد هفده
 میلیون.

از در خونه که بیرون می رم، آقا رحمانی همسایه ی
 رو به رویم هم بیرون می آد، با لبخند
 بهش سلام می دم اما جوابم رو نمی ده و فقط شاسی
 آسانسور رو فشار می ده. می دونم
 دردش با من چیه، تجرد، جذابیت و معقول بودنم به
 خاطر دوتا دختر زشتش زیاد به مذاقش
 خوش نمی آد. حتی اون اوایل که این جا اومده بودم، با
 مدیر ساختمون و صاحبخونه ام

خیلی بحث کرد اما شانس بزرگم، یعنی زن خوب و اسم
بابا پشتم باعث شد نتونه کاری
بکنه.

با این حال من درکش می کنم؛ اگر در آینده پسری مثل
خودم همسایه ی رو به روییم باشه

پسره رو با خونه اش به آتیش می کشم. نیشخند روی
صورتتم می شینه و وقتی آسانسور تو

طبقه ی ما ایسته کنار می ایستم تا آقای رحماتی وارد
بشه و من هم پشت سرش.

شاسی پارکینگ رو می زنم و تا ایستادن کابین ساکت
سرم رو زیر می اندازم و آخرین

تعداد بازدید کننده های استوریم رو می بینم. عکسم که
تو همون حالت درازکش و توی آینه

ی رو به روی تخت انداختم تو همین دو ساعت
پونصدتا سین خورده.

آسانسور که می ایسته دیگه رعایت نمی کنم و همون
طور که سرم پایینه بیرون می رم،

دزدگیر رو می زنم و سمت ماشینم می رم. به محض
نشستن گوشیم رو بالای فرمون می
دارم و ماشین رو روشن می کنم. ریموت رو می زنم و
در بزرگ پارکینگ با سر و صدا
کم کم کنار می ره.
تو همون حالت که دارم ماشین رو از پارک خارج می
کنم و به سمت شیب پارکینگ می
برم، گوشیم زنگ می خوره و از انعکاس تصویر توی
شیشه ی ماشین، چهره ی خندون
رسا رو می بینم. تماس رو جواب می دم و روی
اسپیکر می دارم:
-سلام شیرینم، در چه حالی سکسی؟ شیرین می خنده و
خش صداش از دیشب که باهاش تلفنی حرف زدم کمتر
شده، وسط ضبط
موزیک جدیدش سرما خورده و از همه طرف تحت
فشاره. عزیز گناهی من!
-علاف اومدن شما.

از پارکینگ که بیرون می رم ریموت رو می زنم و پام
رو روی گاز می دارم، از خلوتی
سر ظهر روز جمعه نهایت استفاده رو می کنم و برای
زودتر رسیدن ویراژ می دم.
خودم رو به شرمندگی می زنم:
-نگو این طوری هانی، عرق شرم می ریزم!
ریز می خنده و می گه:
-کجایی؟ کی می رسی؟
با لحن خنده داری می گم:
-باور کن دارم تمام تلاشمو می کنم پنج مین دیگه تو
بغلم باشی.
ساکت می شه و چیزی نمی گه که با خنده می گم:
-بغلت نکنم؟ نازت کنم؟
همچنان جوابی نمی ده، لحنم رو کمی نشئه می کنم و
می گم:
-بیوسمت؟

صدای قورت دادن آب دهنش رو می شنوم، نیشخند می
زنم و با همون لحن و حالت صدا
می گم:

-بخورمت؟

صدای خنده ی آروم و معذبش رو می شنوم، ادامه می
دم:

-گردنتو یا سینه هاتو؟

مشت姆 دور فرمون محکم تر می شه ولی همچنان
موضع رو حفظ می کنم:

-دلم می خواد وقتی دستم ت...

با نفس بلندی که می کشه، بین حرفم می پره و نمی
ذاره جمله ام رو کامل کنم:

-حالا رسیدی حرف می زنیم.

عضلاتم ریلکس می شن و از اون انقباض در میان،
اخم می کنم و می گم:

-اکی عزیزم من یکم دیگه می رسم، فعلا کاری نداری؟

صدای خمارش نشون می ده اون هم دلش نمی خواسته
مکالمه مون رو قطع کنه و ترجیح

می داده تا رسیدن من، ادامه بدم و احتمالا وقتی تو
ماشین می نشست، ان قدر خیس می شد

که خودش دستم رو می برد توی شلوار و لباس زیر
خیسش! تا رسیدن به خونه ی پدری رسا، فکرم رو با
هرچیزی که می تونم سرگرم می کنم تا کمتر

به سکس و غریزه ی جنسیم فکر کنم، اما نمی تونم
این فکر که شاید باکره باشه رو انکار

کنم!

#پارت_پنجاهوشش

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

چند دقیقه بعد که کنارم روی صندلی شاگرد می شینه،
از گردنم آویزون می شه و جایی

پایین تر از گردنم رو می بوسه، جواب بوسه اش رو با
محکم بغل کردنش می دم. جوری

که صدای خنده اش بلند می شه و با آخ و آی می گه:
-له شدم که...-

با بوسیدن گونه اش عقب می کشم و به اون که با خنده
نگاهم می کنه و می گه:

-احوال خفن جان؟ چطوری عشق دلم؟

لبخند جذابی بهش می زنم و همون طور که ماشین رو
حرکت می دم، مهربون می گم:

-من که تورو دیدم خوبم، شما چطوری خانم صدا
زخمی؟

خودش رو به غش و ضعف می زنه و با ناله می گه:

-از صدا نگو که دلم خونه، دیروز تا از پیش تو رفتم
صدام یه طوری گرفت یه کلمه ام
نتونستم بخونم.

با ناراحتی واقعی این دفعه ادامه می ده:

-این زنیکه طیلا یه طور باهام رفتار می کنه انگار
صدام کنترل داره، گرفتگی و خش

داریش تقصیر منه.

به لحنش می خندم و با منت کشی می گم:

-ببخشید، فکر کنم به خاطر رفتار بد من دیروز این بلا
سرت اومده.

سر بر می گردونم و اون رو که چشم هاش رو گرد
کرده و با تاکید حرف می زنه نگاه می
کنم:

-البته که تقصیر توعه، خدارو شکر خودت قبول می
کنی!

بهش لبخند می زنم و با خستگی ای که هنوز از شب
قبل تو تتم مونده می گم:- من خیلی خستم رسا، دیشب
خیلی نخوابیدم، ولی به خاطر قولی که به یه خوشگل
خاتم

دادم اومدم بریم دوردور.

نگاهی به خیابون خلوت می اندازم و با خنده می گم:
-روز جمعه ای همه تا عصر می خوابن تو بغل، شب
می زنن بیرون.

لبم رو تو دهن می کشم، حرفم رو مزه مزه می کنم و
می گم:

-می خوای ماهم الان بریم خونه یکم لش کنیم تو بغل
هم بعد از ظهر که هوا هم خنک شد
بزنیم بیرون؟

نگاهی بهش می اندازم، اما اون دیگه من رو نگاه نمی
کنه و به خیابون های خلوت چشم
دوخته، ملایم می گم:

-دیروز واسم گل آوردن ناب، چت کنیم بریم بالا؟
نظرته؟

با خنده ادامه می دم:

-اگه کفاف نداد می گم *سم بیارن برامون، قشنگ بریم
فضا، هوم؟

بالاخره سکوتش رو می شکنه و با حرص می گه:

-قرار بود امروز یه جمعه ی خاطره انگیز باشه
علیشان! قرار نبود فک کنی من خرم با

چهارتا حرف چرت و پرت مخمو می زنی می بریم
 خونه و مجبورم می کنی کاریو بکنم که
 نمی خوام. من نمی آم!

لبخند سردی می زنم و دوباره به اون که با اخم روش
 رو کامل به سمت من برگردونده نگاه
 می کنم. دست راستم رو جلو می برم و روی روش می
 دارم، از داغی همیشگی بدنم سو
 استفاده می کنم برای خراب کردن حالش! نگاهش به
 انگشت هام که قسمت داخلی روش رو
 چنگ می زنم می افته و با ناراحتی می گه:
 -چقد نفهمی، می گم نمی شه، نمی خوام!
 با خونسردی نگاهش می کنم و می گم:
 -چرا؟ مگه اوپن نیستی؟
 چند دور پشت سر هم تند تند پلک می زنه و بعد
 خونسرد می گه:
 -عادت داری همه دورت ج...ده باشن؟

از ادبی یهوییش ابرو هام بالا می پره، انگشت هام رو
توی رونش فشار می دم که صدای
ناله اش بلند می شه:

-آی، نکن این طوری...

برای خر کردنش می گم:

-خوشت نمی آد؟ با حرص می گه:

-نه از این وحشی بازی متفرم، دستتو بکش.

دستم رو بر می دارم و اون با حرص نفس می کشه،
قبل از این که دهن باز کنه چیزی بگه
سرد و بی حس می گم:

-من گفتم بریم خونه اوپنت کنم؟ گفتم بریم بکنمت؟ گفتم
بریم تو بغل هم بخوابیم انرژی

بگیریم، یه ماهه دوستیم هنوز اونطوری که دلم می
خواد لمست نکردم.

آروم می خندم و ادامه می دم:

-سایزات که هیچ، حتی گرمی تنم حس نکردم. مگه
گربه ایم حیرون شیم پی سکس؟ ان
قدر منو هول سکس دیدی که تا بغلت کنم بزنم بالا؟
با عصبانیت بیش تری ادامه می دم:
-تو که ان قدر تنگی و تاحالا دست نخوردی و ان قدر
از من می ترسی چطور جرات می
کنی با من سوار ماشین می شی؟ از سکسایی که تو
ماشین داشتی بگم برات دوزاریت بیفته؟
کرک و پرت بریزه؟
با پوزخند نگاهی بهش می اندازم و متوجه می شم که
با ناراحتی به من نگاه می کنه، لب
هاش رو روی هم فشار می ده. چند ثانیه بعد سرسنگین
می گم:
-کجا برم؟
انگشت هاش رو روی دستم که روی فرمونه می ذاره
و یکم خودش رو جلو می کشه و

سرش رو توی گردنم فرو می کنه که عصبی غر می
زنم:

-نکن تصادف می کنیم.

نفس گرمش رو روی گردنم ها می کنه و با نوک
زبونش یک گوشه اش رو خیس می کنه،

نفسم که تند می شه لب های برجسته اش رو روی
گردنم می کشه و می گه:

-برو یه جایی که راحت بخوابم تو بغلت خستگیتو رفع
کنم.

نیشخند می زنم و می گم:

-نمی ترسی یه جوری بزخم توت نفت در بیاد؟

صدای خنده اش بلند می شه و بیش تر لبش رو به
گردنم می کشه:

-نه چون مطمئنا دوست نداری مسئولیت بکارتم بیفته
گردنت!

*_____یه اصطلاح بین گل بازا که به گل
و ماری جوانایی که خیلی ناب و قویه و کشیدنش یکم

خطر داره می گن سم.

#پارت_پنجاهوهفت

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

به حرف رکی که می زنه نیشخند می زنم، با این یهویی
تغییر فاز دادنش و ان قدر راحت

حرف زدنش در مورد بکارت، واقعا شک دارم که اوپن
نباشه!

با این حال حرفی نمی زنم و ترجیح می دم مطمئن بشم،
بعد دکمه اش رو می زنم، واقعا

خسته ام کرده و هر چقدر صبوری می کنم فایده نداره،
بیش تر به باورهام گند می زنه.

توی رابطه با رسا هیچوقت ازش آرامش نگرفتم،
هیچوقت کاری نکرد احساس خوشحالی

کنم، همیشه مثل یه مترسک منتظر بود من برنامه
بچینم، من یه کاری کنم بهش خوش

بگذره، من از خود گذشتگی کنم و همه این ها برای من
 غیر قابل تحمله، توی یه رابطه ی
 درست باید همون قدر که می دی، بگیری! نمی شه
 آرامش بدی و اعصاب خردی بگیری،
 رابطه ی متشنج به درد من و اعصابم نمی خوره.
 با آرامش درحال رانندگی ام و هر دومون ساکتیم،
 چیزی که اصلا ازش خوشم نمی آد،
 سکوت اون هم وقتی که کنار دوست دخترم هستم و
 داریم می ریم خونه! دوست دارم رسا
 شلوغ کنه، مشتاق باشه و مهم تر از همه عصا قورت
 نداده باشه، یه طوری رفتار نکنه
 انگار غریزه ی جنسی ان قدر پیش پا افتاده است. رسا
 علی رغم این موقعیتی که داره، با
 رفتارهایش باعث شده از چشمم بیفته، اون اول فکر می
 کردم می تونم کلی باهاش خوش
 بگذرونم و حداقل یکم ازش فالوور بگیرم اما فالوور که
 به آدم آرامش نمی ده!

با قطع شدن موزیک billie Elish نگاهم رو از رو به
روم می گیرم و با اخم به رسا که بی
اجازه گوشیم رو برداشته و داره آهنگ رو عوض می
کنه زل می زنم. نگاه سنگینم باعث
می شه سرش رو بالا بگیره و به من که با جدیت به
گوشی تو دستش زل زدم، نگاه کنه.
لبش رو می جوووعه، لبخند مظلوم و خر کننده ای می
زنه و با لحن گناهکاری می گه:
-فاز بیلی نیست. ببخشید بی اجازه دست زدم. چشم غره
می رم و چیزی نمی گم، اون هم به روی خودش نمی
آره و همچنان درحال
انتخاب موزیک * فیوریتشه!
با موزیک هیپ هاپی که از رادیو جوان گوشیم پخش
می کنه، ابرو هام بالا می پره، با طعنه
و خنده می گم:
-فکر می کردم تو فقط چسناله گوش می دی.

چشم غره می ره و من با خنده ی پررنگ تری طعنه
می زنم:

-آخه خودتم چسناله می خونی.

با شوخی آروم به صورتم می زنه و می گه:

-من پاپ می خونم.

با خنده برای حرص دادنش می گم:

-اسم دیگه ی چسناله خوندن شده پاپ؟

با حرص ناخنش رو توی گوشت بازوم فرو می کنه که
صدای دادم بلند می شه و اون با
طعنه می گه:

-توام قرار بود چسناله بخونی.

با تک خنده ی سخته ای می گم:

-منو وارد این بازی کثیف نکن، من دم به تله ندادم!

چپ چپ نگاهم می کنه و جواب می ده:

-تله کجا بود، یه پیشنهاد بود که کاش لال می شدم نمی
دادم!

اداش رو در می آرم و اون لب هاش رو روی هم فشار
می ده، چشم هاش رو ریز می کنه
و قبل این که با دست بلند کرده اش بزنه ناقصم کنه،
لبخند جذابی به روش می زنم و می
گم:

-عشقم این دست خوشگلت بخوره به من کلامون میره
توهما.

دستش رو می گیرم و ناخن های کاشته شده ی
کوتاهش رو نوازش می کنم، با خنده می گم:

-حیف نیست از این دستای خوشگلت برای زدن من
استفاده کنی؟

با چشم های ریز شده از حرص نگاهم می کنه و می
گه:

-مثلا باید چیکار کنم؟

با خنده بهش چشمک می زنم:

-مثلا من پیشنهاد می کنم برای محکم تر شدن رابطه
مون پاهای عشقتو تو تشت شیر ماساژ

بدی، امروزم که جمعه است، خوراک این کارا! چشم
گرد می کنه و این دفعه نمی تونم جلوش رو بگیرم که
نزنه تو مغزم! با جیغ جیغ می

افته تو جونم و تنها کاری که می کنم خنده است؛
بالاخره صداش رو در آوردم و واقعا از

این موفقیتی که به دست آوردم خوشحالم!

وقتی بالاخره آروم می شه و عقب می کشه، با دیدن
خنده ی من باز هم حرص می خوره؛

از حرصی که می خوره بلند می خندم، دستش رو تو
دستم می گیرم و با آرامش می گم:

-ادیتت می کنم عزیزدلم، ناراحت نشو.

دستش رو از دستم بیرون می کشه و با قهر روش رو
بر می گردونه؛ یکی دیگه از وظایفم

تو رابطه با رسا منت کشی زیاده، هرچی می گم بهش
بر می خوره و سریع قهر می کنه،

واقعا شخصیت یه خواننده رو نداره!

نفس عمیقی می کشم و نمی خوام که برنامه ی امروز
به فردا یا هروقت کوفتی دیگه ای

بکشه، امروز باید این مسخره بازی تموم بشه!

ردیف سوم ماشین های پشت چراغ می ایستم، نیم
نگاهی به رسا می اندازم، نفسم رو محکم

بیرون می دم و دستم رو پشت صندلیش می دارم،
کمربندم رو باز می کنم و خم می شم

طرفش، با نوک انگشت دیگه ام گونه اش رو نوازش
می کنم و با منت کشی می گم:

-یه بوس بده.

صورتش رو بیش تر بر می گردونه که نفسم رو محکم
بیرون می دم و می گم:

-یاالله بوس منو بده، از صبح لبات رو مخمه، بوسمو
بده می خوام برم.

صورتش رو به زور با دست بر می گردونم و خم می
شم گوشه ی لبش رو می بوسم،

خودش رو عقب می کشه که نگهش می دارم و لبم رو
به سمت گردنش می برم.

favorite *مورد علاقه

اینجا با منظور تیکه و طعنه گفته شد

#پارت_پنجاهوهشت

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

وقتی که به خونه ام می رسیم، مطمئنم که رسا به
اندازه ی کافی برام خیس شده اما سعی
می کنم حداقل یکم رسم مهمون نوازی رو به جا بیارم.-
به دنیای من خوش اومدی عزیزم.
با خنده می گم:

-یکم دیر پا دادی ولی بالاخره اومدی دیگه.

اون رو که درحال باز کردن بند کتونی هاشه جلوی در
رها می کنم و وسط پذیرایی می

ایستم. دست هام رو باز می کنم و با لبخند کجی می گم:
 -قراره اینجا کلی خاطره بسازیم، کلی تو بغل هم باشیم.
 بدو بیا بغلم ببینم.

با آرامش بهم نزدیک می شه، چند سانت مونده بهم
 ایست می کنه، لپم رو از داخل گاز می
 گیرم و منتظر حرکتی ازش صبر می کنم، لبخند می زنه
 و از کنارم رد می شه می ره روی
 مبل می شینه.

چند بار محکم پشت سر هم پلک می زنم و بعد که تازه
 می فهمم چی کار کرد، ناباور و
 منقطع می خندم!

روی مبل طوسی پشت سرم نشسته، به سمتش بر می
 گردم و برای این که نشون ندم چقدر
 دلم می خواد بزخم تو دهنش، با خنده می گم:
 -توله سگ، این طوری می کنی منو وحشی تر می
 کنیا.

لبخند کج جذابی می زنه و با ناز، صداش رو آروم می کنه:

-وحشی دوست دارم آخه.

آروم می خندم و به سمت آشپزخونه می رم، درحال پر کردن کتری چایی ساز می گم:

-چای یا کاپوچینو؟

مکث می کنه و یکم بعد که درحال جا زدن کتری هستم، می گه:

-چای سبز داری؟

بدون مکث می گم:

-نه عزیزم، من زیاد تو فار چای نیستم.

با پوزخند می گم:

-نوشیدنی های جذاب تری ام دارم، با درینک اکی ای بیارم؟

-اوم، نه فعلا رو مودش نیستم.

-اکی عزیزم.

به سمت یخچال می رم و مشمای پاستیل های کشی
خنک رو از درش بر می دارم، نوتلا و

ظرف میوه های شسته شده ای که دیشب برای بابا
آماده کردم و محض رضای خدا حتی

بهشون نگاه هم نکرد رو بیرون می کشم.

پیش دستی و چاقو از کابینت بر می دارم و با دست
های پر از آشپزخونه خارج می شم. وسایل رو جلوی
رسا می چینم و اون با خنده می گه:

-چه پسری، دورت بگرم آخه ان قدر جلیبی!

بهش چشمک می زنم و با فاصله ازش روی مبل می
شینم، به خودم قول می دم تا وقتی
خودش نخواسته من پیش قدم نشم!

#پارت_پنجاهونه

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

نگاه عجیبی به رسا که معذب نشسته ولی با خنده های
نازش سعی می کنه حسش رو پنهون

کنه می اندازم. دلیل این همه ناراحتیش رو نمی فهمم،
من که مجبورش نکردم بیا؛ شاید

اصرار کردم ولی اجبار نه! گند این رفتارهارو در
آورده، دلم می خواد بهش بگم خوش

اومدی پاشو برو دنبال بازی و بعد به زندگی عادی
ادامه بدم؛ بدون فکر کردن به یه دختر

احمق و البته عجیب غریب، که مغزم توانایی تحلیل و
درک رفتارهاش رو نداره!

این که یه رابطه ی پرهیجان که مسلما قراره به
هردومون خوش بگذره رو ان قدر پیچیده

کنه که حس یه متجاوز حیوون به هم دست بده!

نفسم رو محکم به بیرون فوت می کنم، رفتارهای
هیستریک رسا اجازه نمی ده ریلکس کنم.

پلک می زنم و سعی می کنم یکم از این جو فاصله
بگیریم:

-یه رول بیارم چت شیم بریم بالا؟

چشمش رو از روم بر می داره، صورتش رو بر می
گردونه و یه گوشه ی دیگه رو برای

نگاه کردن انتخاب می کنه، چشم هام رو ریز می کنم و
با سوءظن نگاهش می کنم، منتظرم

حرفی بزنه که منفجر بشم!

-اوم، راستش من زیاد تو فاز گل و ماری نیستم.

سرش رو بلند می کنه، لبش رو داخل دهنش می کشه و
با لبخند مضطربی می گه:

-یعنی اصلا نمی کشم، الانم که صدام این طوره
دیگه...

با خنده ی مسخره و معذبی حرفش رو تموم می کنه، با
همون چشم های ریز می پرسم:

-تو از من می ترسی؟ سرش که تند بلند می شه و تو
چشم هام هراسون نگاه می کنه، این رو تایید می کنه،
اما

خودش می گه:

-وای نه این چه حرفیه می زنی، مگه می شه از تو
بترسم؟

پوزخند می زنم و می گم:

-پس شل کن، قرار نیست بهت تجاوز کنم بعدم حامله
ولت کنم!

آروم می خنده و سرش رو تکون می ده:

-خنگی مگه؟ من می گم نمی کشم خوشم نمی آد، چرا
برا خودت داستان درست می کنی؟

کمی آروم می شم و دیگه اونقدر مشکوک نگاهش نمی
کنم، رسا خودش رو جلو می کشه و

بدنش رو به من می چسبونه؛ حرکت کاملاً غیر قابل
پیشبینی ای که باعث می شه اول شوکه

باشم و وقتی به خودم می آم، محکم بغلش می کنم. با
خنده می گه:

-منو آوردی خونت بشینی اون سر من این سر؟

سرش رو بلند می کنه و چونه اش رو به سینه ام می
چسبونه، نگاه دلخوری به هم می

اندازه و لوس لب هاش رو روی هم فشار می ده:
-حتی بغلم نکردی.

لب هاش رو غنچه می کنه و غر می زنه:
-بوسم نکردی.

دلخوریش بیش تر می شه و با قهر می گه:
-اصلا دوست داری منو؟

با انگشت هام چند تار موی روی صورتش رو کنار می
زنم و با لبخند عمیقی می گم:

-من که می خواستم بغلت کنم، تو چس کردی.

نگاه عجیبی بهم می اندازه، دستش رو از بین بدن
هامون که چفت هم شده بیرون می کشه و

صورتش رو نوازش می کنه با خنده می گه:

-ترسیدم فرصت ندی بهم، همینجا لختم کنی!

با خنده نگاهش می کنم و می گم:

-ان قدرم ردی نیستم، ولی الان دلم می خواد لختت کنم،
نظرت رو همین مبل بریم رو کار؟

چشم هاش رو بامزه چپ می کنه و می گه:

-زشته پسر، پاشو بریم رو تخت لالا.

سکته ای می خندم و با چشمکی اون رو بیش تر به
خودم فشار می دم:

-هستیم حالا اینجا. یالله بوسمو بده تا ببینم چی پیش
می آد. صورتم رو یکم پایین می کشم و تو چشم های
خوشگلش نگاه می کنم، ازش خوشم می آد و

بابت تمام این سوءظن هایی که نسبت بهش داشتم،
عذاب وجدان دارم. نیشخند می زنم،

دست هام رو روی شونه هاش می ذارم و لب هاش رو
بین لب هام می گیرم.

#پارت_شصت

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

کاندوم رو در می آرم و عصبی از روی تخت بلند می
شم، با دست ضربه ی آرومی به

رون برهنه ی رسا که با چشم های گرد شده وسط تخت
خوابیده می زنم:

-پاشو جمع کن خودتو.

نیم خز می شه و با بهت می گه:

-چی شد؟

عصبانی ام، خیلی خیلی زیاد و مطمئنم این دختره ی
دست و پا چلفتی نمی تونه آروم کنه.

از این که باعث شده این حس کند رو نسبت به خودم
داشته باشم، از این که من باهاش

صادق بودم و اون با خیال راحت دروغ گفت، عصبانی
ام!

عصبی و تند بدون ملاحظه می گم:

-پاشو ان قدر حرف زن.

دلم می خواد از خونه و زندگیم بندازمش بیرون، اون
لیاقت محبت و احترام من رو نداشت،

این برای من خیلی سنگینه و متنفرم از این که یه دختر
بچه ی نوزده ساله فکر کرده من

احمقم و می تونه گولم بزنه.

خم می شم لباس زیر و شلوارم رو از روی زمین بر
می دارم، حتی از این که جلوی چشم
هاش برهنه ام هم آزارم می ده.

صدای گرفته اش باز هم گوشم رو آزار می ده، دیگه
حتی برام جذاب و دوست داشتنی
نیست:

-چته تو؟ نمی فهمت!

مسخره می خندم و مثل برج زهرمار تلخ و گزنده می
گم:

-چیو نمی فهمی دختر خانم؟ دروغ گوئی تو؟ با حس
گندی که داره مغزم رو می خوره، بدون این که به
موجود رو مخ روی تخت نگاه

کنم، شلوارم رو پا می زنم، بی حواس از بین توده ی
لباس های تو هم پیچیده شده ی روی

زمین، یکی از بولیز هارو چنگ می زنم، تاپ سرمه ای
رسا! با حرص روی زمین می

اندازمش و حتی از ست بودن رنگ لباس هامون هم
عصبی و کلافه می شم.

صدای گرفته ی رسا بین پوشیدن لباسم، حواسم رو یکم
پرت می کنه:

-بذار برات توضیح بدم.

بالاخره از کوچه علی چپی که توش بود، اومد بیرون!
پوزخند می زنم، تی شرت رو از

کمرم پایین می کشم، با همون سر پایین با تمسخر می
گم:

-چیو توضیح بدی؟

صداش با همون گرفتگی و البته مستاصل به گوشم می
رسه:

-ادیتم نکن.

به سمتش بر می گردم، نگاهم رو که متوجه خودش می
بینه، سینه هاش رو با دست می

پوشونه. صورتش از اشک خیس شده حتی از گریه
اش هم عصبانی می شم! پوزخند می

زنم و می گم:

-اذیت نمی کنم.

با ناله روی حرف قبلیش تاکید می کنه:

-داری اذیت می کنی.

سرم رو بالا می گیرم و نفسم رو بیرون پوف می کنم،

سعی می کنم آروم باشم و بتونم این

قضیه رو تموم کنم.

کلافه و برای باز کردنش از سرم می گم:

-اوپن بودن تو به من ربطی نداره عزیزم، شوهرت

نیستم که!

خودش رو لبه ی تخت می کشه، ملحفه ی به هم ریخته

رو نا مرتب تر می کنه و پتوی

تخت که یه گوشه مچاله شده رو روی شونه ها و بدن

برهنه اش می اندازه.

با ناله می گه:

-پس چی؟ چی شد یهو؟

لبش رو گاز می گیره و مطمئنا روش نمی شه بگه حتی
ارضا نشدی!

پوکر فیس نگاهش می کنم و جواب می دم:
-نمی تونم با دروغگوها رابطه ی خوبی داشته باشم.
دهنش رو یک بار باز می کنه و بعد دوباره می بنده،
حرفی نداره بزنه! دوست ندارم تحقیقش کنم، بر می
گردم از اتاق بیرون برم که باز هم صدای گرفته اش
بلند

می شه:

-حداقل بذار از خودم دفاع کنم!
بدون این که به سمتش برگردم، از اتاق خوابم بیرون
می رم و با صدای بلندی جوابش رو
می دم:

-من این داستانا رو حفظم دخترجون، می خوای باز
دروغ تحویل بدی، اصل ماجرا کاملا
روشن و واضح، نیازی به توضیح تو ندارم.

روی صندلی مشکی پشت اوپن می شینم و پاکت
 سیگارم رو بر می دارم، ان قدر عصبی و
 ناراحت هستم که به درد زیر دلم هم اهمیتی ندارم!
 چند دقیقه ی بعد، در حالی که لباس هاش رو تنش کرده
 از اتاق خواب بیرون می آد، سراغ
 لباس های دیگه اش که روی مبل انداختشون می ره،
 مانتوی کوتاه آبییش رو می پوشه و
 شال کرمش رو روی سرش می اندازه. با چشم های
 ریز به اون که درحال حاضر شده
 نگاه می کنم و به سیگارم پک می زنم.
 بند بلند کیفش رو روی شونه اش می اندازه و به سمت
 من بر می گرده. حتی تیپ و استایل
 جذابهش هم نمی تونه نرمم کنه.
 پک دیگه ای به سیگارم می زنم، دود رو به ریه می
 کشم و با چشم های ریز به اون که
 هنوز نرفته و داره دنبال چیزی می گرده نگاه می کنم،
 عصبی می پرسم:

-چی می خوای؟

یه ثانیه سرش رو بلند می کنه و نگاهم می کنه، بعد دوباره سرش رو پایین می اندازه و سرد می گه:

-گوشیمو پیدا نمی کنم.

سر تکون می دم و به گوشی خودم که روی میزه اشاره می کنم:

-گوشی منو بیار زنگ بزنم پیداش کنی.

تو سکوت و بدون زدن حرفی، گوش می ده و گوشیم رو برام می آره. آرایشش پخش نشده،

ریمل و خط چشمش هنوز سرجاشه، رژ لبش فقط یکم کمرنگ شد. مثل خودش بی حرف

تماس می گیرم، صدای گوشیش از اتاق خواب می آد. نیشخند می زنم و اون دوباره بدون

زدن حرفی به سمت اتاق خواب می ره، چند ثانیه ی بعد صدای گوشی قطع می شه.

درحالی که سرش تو گوشیشه بیرون می آد، بدون این
که چیزی بگم ته سیگارم رو توی

زیر سیگاری خاموش می کنم و اون می گه:

-دو دقیقه دیگه اسنیم می رسه به من چه! بی اهمیت
سر تکون می دم و اون سرد می گه:

-بابت این مدت ممنون ازت، تجربه ی بدی نبود.

پوزخند می زنم و به سمتش بر می گردم، تو چشم های
قهوه ای روشنش نگاه می کنم، پلک

می زنم و می گم:

-خواهش می کنم.

به گوشیش اشاره می کنم:

-کنسل کن من بگیرم حساب کنم.

لب هاش رو محکم روی هم فشار می ده و با حرص
نگاهم می کنه:

-ممنون خودم توانایی پرداخت دارم!

نیشخند می زنم و با طعنه جواب می دم:

-دوست ندارم فکر کنی ازت سواستفاده کردم و هیچی
ام خرجت نکردم!

بی توجه به نگاهش دوباره به گوشیش اشاره می کنم:
-لغو و بزن، الان می رسه.

شونه بالا می اندازه و با لبخند جواب می ده:

-پولاتو نگه دار برا ج...ده پولی هایی که تا خرجشون
نکنی نمی آن تو تختت، من نیازی
به این پول خردا ندارم!

سری به تایید تکون می دم:

-درست می گی، ج...ده هایی که دروغ نمی گن و می
دونم چی ازم می خوان!

پوزخند می زنه و قبل از این که حرفی بزنه، صدای
پیام گوشیش بلند می شه، نگاهی بهش

می اندازه و بعد بی توجه به بحث قبلی، با لحن بی
تفاوتی می گه:

-اسنپ اومد، خداحافظ علیسان ملکی، خوش گذشت!

سرم رو تگون می دم و مثل خودش سرد و بی تفاوت
می گم:

-خوبه که برعکس من، به تو خوش گذشته. خداحافظ
رسا.

با لب های روی هم فشردده شده نگاهم می کنه، حتی
چشم هاش هم ریز شدن و معلومه داره
حرص می خوره اما دیگه چیزی نمی گه با قدم های
بلندی به سمت جاکفشی می ره، کتونی
هاش رو می پوشه و بدون حرف دیگه ای از خونه
بیرون می زنه.

#پارت_شصتویک

#فصل_سه_#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

شماره ی داریوش رو می گیرم و گوشی رو روی
اسپیکر می ذارم، فرزین امروز تماس
گرفته بود و موعد چک هارو یادآوری کرد، چک هایی
که واقعا توانایی پرداختشون رو

ندارم؛ کفگیرم خورده به ته دیگ و هیچی برای
برداشتن باقی نمونده.

بین فکرهای بی سر و ته برای رسیدن به پول صدای
سرحال داریوش فضای ماشین رو پر
می کنه:

-چه عجب یادی از ما کردی داش علی، خبری نمی
گرفتی!

گوشه ی لبم رو می جووعم و بی حوصله جواب می
دم:

-گوهتو بخور بابا، خودت خیلی خبر گرفتی که گوز
گوز می کنی؟

صدای خنده اش بلند می شه، حوصله ی شر و ور گفتن
ندارم، یه راست می رم سر اصل
مطلب:

-هنوز خرید و فروش می کنی؟

-آره داداش، چه طور؟

-یه تویوتا پریوس ۲۰۱۷ دارم، می تونی برش داری؟

صداش رو صاف می کنه:

-چرا می خوای بفروشیش؟ ماشین خوشگلیه، حیفه.

پلک محکمی می زنم، داریوش اونقدر رفیق نیست که
بخوام بهش بگم پول لازم و پای

فرزین روی خرخره امه، ترجیح می دم همون پسر
حاجی پولدار و بی عار گذشته، تو
ذهنش بمونم.

-حوصله ی جا به جایی چندتا ماشینو ندارم، تو این
خونه یه پارکینگ دارم تو خونه ی
حاجی ام نمی تونم بذارم.

با خنده ای مصنوعی ادامه می دم:

-حاجی غر می زنه اعصاب نمی ذاره برا آدم.

این هارو در شرایطی می گم که مطمئنم آمارم رو نداره،
شاید هم از بقیه بپرسه ولی کی

اهمیت می ده! به محض این که از شر این نزول
خلاص بشم، بهترش رو می خرم.

-بیار ببینم چطور یاس.نگاهی به ساعت ماشین می
اندازم، هفت غروب و من قول دادم هشت پیش مامان
باشم.

-الآن وقت ندارم، آخر شب عکس و مشخصاتشو برات
واتس آپ می کنم، اکیه؟
-حله، منتظرتم.

با گفتن دمت گرم تلفن رو قطع می کنم و به سمت خونه
ی مامان می روم. مامانی که این
چند وقت بهونه گیر تر از همیشه شده و حداقل یک
روز در میون باید یک ساعت بهش سر
بزنم.

فکر کنم حاجی راست می گفت، نزول برکت رو از
زندگیم برده، هرچی دنبال پول می
دووم بهش نمی رسم و فقط دور تر می شم!
باید یه فکر اساسی بکنم، باید شر این بدهی رو از سرم
بکنم و به زندگی عادیم برسم، اما

گفتن همه ی این ها آسونه اگر عمل لازم نباشه! بحث
چند میلیارد پوله و من خودم رو

بتکونم با پول پیش خونه و ماشین، نهایتا یک میلیارد
جور کنم! بقیه اش می خواد از کجا

بیفته تو حسابم؟

نفسم رو محکم بیرون می دم و موزیک رو عوض می
کنم، وجود رسا ان قدر با خودش

مشغله ی فکری داشت که فکرم رو مشغول کنه و نذاره
خیلی به بدهی و پول فکر کنم!

پشت ترافیک هیچ کار خاصی ندارم که انجام بدم،
گوشیم رو در می آرم و به اینستاگرام می

رم، توی نوار استوری هام، اولین استوری برای
طیلاست! بازش می کنم، یه عکس دو نفره

با یه دختر فیتسی و تیپ ورزشی توی آینه ی باشگاه،
با هشتگ و ایموجی ورزشی.

یکی دیگه رو هم تگ کرده و زیرش نوشته:

-جذاب ترین و بهترین و بد اخلاق ترین و جدی ترین
مربی دنیا.

استوری رو رد می کنم، اما قبل از این که متوجه
محتواش بشم با بوق ماشین های پشتی می
فهمم که باید حرکت کنم. گوشیم رو روی صندلی بغلم
می اندازم و دیگه تا رسیدن به خونه
ی مامان دست به گوشیم نمی زنم.
وقتی که می رسم، ماشین رو بیرون پارک می کنم و
بالا می رم، شهرام رو نمی بینم و این
جدا جای تعجب داره! البته این که نیست و دیگه مجبور
به فک زدن با اونم نیستم، خوشحالم
می کنه.

از کابین آسانسور که خارج می شم و در رو می زنم،
صدای جیغ و داد یه دختر بچه می آد
و بعد در توسط تارا باز می شه. خم می شم لپش رو
می کشم و با خوش رویی می گم:

-سلام عمویی، چطوری؟ تارا لپش رو که ول کردم می
گیره، بدون این که حرفی بزنه دهنش رو اندازه ی اسب
آبی

باز می کنه، بلند می زنه زیر گریه و می دوووعه می ره
تو بغل مامانش که با شنیدن صدای
گریه اش، از آشپزخونه بیرون اومده.

داخل می شم و با خنده و شوخی می گم:

-نرگس دخترت خیلی لوسه. چه بلایی سر برادر زاده
ی من آوردی؟ تو خاندان ما این لوس
بازیا نبوده ها!

صدای توجیه نرگس رو نمی شنوم و حقیقتا برام
اهمیتی هم نداره که می خواد چی بگه!

کفش هام رو گوشه ی جاکفشی در می آرم و یکی از
دمپایی های رو فرشی رو پا می زنم،

صدام رو روی سرم می اندازم و حینی که وارد پذیرایی
بزرگ خونه ی پدری می شم،
مامانم رو صدا می زنم:

-مادر جان؟ مادر؟ ننه؟ نن جون؟ مام؟ مامی؟ کجایی که
پسر خوش قد و بالات اومده دست
بوسی.

به جای مامان، نرگس جواب می ده:

-دستشویی، بیا به چایی بهت بدم تا مامان می آد.
تصنعی به روش لبخند می زنم و هنوز عکس هارو
یادم نرفته!

نفسم رو فوت می کنم و مستقیم به سمت آشپزخونه می
رم، اول قابلمه های روی گاز رو
چک می کنم ببینم مادر جان برای شام که کل خاندان
جذابمون رو ریخته اینجا، چی ترتیب
داده.

در شیشه ای قابلمه ی اول رو باز می کنم و بخارش
باعث می شه سرم رو عقب بکشم،
دوباره که به محتویات قابلمه نگاه می کنم، با دیدن
تیکه های درشت گوشت و چیزایی که

نمی تونم تشخیص بدم چی هستن، اخم هام تو هم می
 ره، قاشق روی در قابلمه ی برنج رو
 بر می دارم، یکی از درشت ترین تیکه هارو سوا می
 کنم و حینی که به سمت دهنم می برم،
 سرم رو بالا می کنم و به نرگس که داره به تارا کمک
 می کنه روی صندلی نهارخوری
 بشینه، می گم:

-زن داداش چیه شام؟

بی توجه به تارا که زل زده به قاشقم، با لذت گوشتم رو
 می خورم و نرگس حینی که دفتر
 نقاشی تارا رو جلوش باز می کنه، توضیح می ده:
 -قیمه نثار، حاج بابا خیلی هوس کرده بودن.

هوم کش داری می گم و در قابلمه رو روی گاز رها می
 کنم و به سمت یخچال می رم،
 درش رو باز می کنم و جلوش می ایستم که فکر کنم
 چی می خوام. خم می شم کشوی میوه

هارو بیرون می کشم، یه موز و چندتا گیلان تو دستم
 بر می دارم، کشورو نصفه نیمه داخل می فرستم و می
 خوام کشوی بعدی رو با نوک انگشت های پام باز کنم
 که صدای داد مامان

بلند می شه:

-علی؟

کشورو نصفه نیمه رها می کنم و در یخچال رو با شونه
 ام می بندم که برخورد کشو و در

یخچال، صدای ناهنجاری ایجاد می کنه. مامان به سمت
 می آد و به سمت دیگه هولم می ده،

در یخچال رو باز می کنه و غر می زنه:

-خونه ی خودتم این طوری نگه می داری؟

پوزخند می زنم و حینی که به سمت سینک ظرفشویی
 می چرخم، جواب می دم:

-درست رفتار کردم که!

مامان در یخچال رو می بنده و به سمت گاز می ره، یه
 دستمال کوچیک از روی کابینت

بغل گاز بر می داره و مشغول پاک کردن رد ایجاد شده
از در قابلمه، با تاسف می گه:

-بری به جهنم که ان قدر حرصم می دی.

از این که جلوی نرگس باهام این طوری صحبت می
کنه، خوشم نمی آد؛ هرچی نباشه

نرگس غریبه است! دیگه جوابی نمی دم و خودم رو
مشغول می کنم. میوه هام رو زیر شیر

آب می گیرم و سرسری می شورمشون، یه بشقاب از
آبچکون بالا سر بر می دارم و میوه

هام رو داخلش می دارم، به سمت میز نهارخوری می
رم و رو به روی تارا می شینم.

چشمکی بهش می زنم و می گم:

-چه خبرا تارا خانم؟ از عزیز شنیدم می ری مهد، آره؟

می تونم هیجان زده اش کنم، بی خیال قیافه گرفتن با
شوق یه بار روی صندلیش می پره و

می گه:

-وای آره عمو، یه عالمه دوست پیدا کردم.

یکی از گیلان ها رو تو دهنم می دارم و خودم رو
 مشتاق نشون می دم که ادامه بده:
 -آفرین عمو، آدم باید با همه دوست بشه و مهربون
 باشه.

چشمکی به نرگس می زنم و می گم:
 -مگه نه مامانش؟

نرگس قصد داره جوابم رو بده که صدای محمد از اون
 طرف اوپن به گوش می رسه:

-مخصوصا با خانمای خوشگل سانتال مانتال؟

نرگس لبش رو گاز می گیره و من خونسرد موزم رو
 پوست می کنم، تارا با جیغ بلند می
 شه می پره سمت محمد و ازش آویزون می شه.

نرگس ناراحت نگاهم می کنه و من لبخند بی خیالی
 بهش می زنم، کاش حرف های محمد

ذره ای برام اهمیت داشت، عذاب وجدان می گیرم
 داداشم خودش رو پاره می کنه و چپ منم
 نیست!

محمد تارا به بغل داخل می آد و به نرگس اشاره ای می
کنه که متوجه نمی شم و وقتی

نرگس هول زده به سمت مامان که پای گازه می ره،
می فهمم منظورش چی بوده.

گازی به موزم می زنم و حین جوییدنش با دهن پر
احوال پرسسی می کنم:- چطوری داداش؟ رو به راهی؟
محمد تارا رو روی میز می ذاره و با اخم به من نگاه
می کنه، ابروم رو بالا می اندازم و با
لحن بی تقصیری می گم:

-چیه؟ چی کارت کردم ان قدر طلبکار نگام می کنی؟
نفسش رو کلافه بیرون می ده و می گه:

-هیچی، تو چطوری؟ از کار و بار چه خبر؟

نیشخند می زنم و چیزی که می خواد رو بهش نمی گم؛
به خودم قول می دم هیچ وقت

چیزی که می خواد رو بهش ندم!

-خوبه، سرم شلوغه.

به مامان نگاه می کنم که در حال نشستن گوشه ی دیگه
ی میزه و با شوخی جواب می دم:

-اگر اصرار مامان خاتم نبود الان داشتم پشت میزم
طرح می زدم.

مامان لب بر می چینه و محمد چشم غره می ره، نمی
تونه تحمل کنه! مطمئنم که از نظرش

موجود ک...نمک و بی بخار و به درد نخور و البته
نفرت انگیزی ام!

محمد از آشپزخونه بیرون می ره و چند ثانیه بعد
صدای بابا می آد:

-سلام عیال، چطوری حاج خانم؟

#پارت_شصتوسه

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

محمد یه طوری جدی به بابا سلام می ده و احوال
پرسی می کنه که یه لحظه شک می کنم

داره با باباش حرف می زنه یا کارفرماش!

بابا بعد پرسیدن احوال حاج خاتمش به بقیه هم توجه می کنه و به تارا می گه:

-دختر بابا، بیا حاجی بابارو بوس کن ببینم.

البته اشتباه کردم، به بقیه نه، به تارا توجه می کنه!
نفسم رو محکم بیرون می دم و با خنده اعتراض می کنم:

-منم دلم برات تنگ شده بود بابا جون.

تارا همون طوری که تو بغل حاجیه بر می گرده و با اخم نگاه می کنه، جواب می ده:

-حاجی بابای منه.

حاجی رو به من، بدون اون همه عاطفه ای که خرج تارا کرد، خشک می گه:

-خوب شد اومدی پسر، حرف دارم بات!

سرم رو تکیه می دم و می گم:

-در خدمتم. حاجی سر تکیه می ده و بعد مشغول تارا می شه که هیجان زده داره براش چیزی رو

تعریف می کنه. ان قدر هیجان داره که نمی تونه درست
و بی لکنت صحبت کنه و حقیقتا

چیزی نمی فهمم، کاش حداقل بابا زودتر حرفش رو
بزنه یکم از این کسلی در بیام.

بابا و محمد و تارا از آشپزخونه بیرون می رن ولی من
روی همون صندلیم می مونم، حقیقتا

بحث های خاله زنگی مامان و نرگس جذاب تر از جمع
بابا و محمده!

نرگس به زور مامان رو رو به روی من روی صندلی
می شونه و خودش رو می ره دنبال
درست کردن غذا.

ظرف میوه ام رو به سمت مامان هول می دم و می گم:
-بزن روشن شی ننه.

مامان آخرین گیلای های توی ظرف رو بر می داره و
حینی که اون هارو از شاخه هاشون
جدا می کنه، به نرگس می گه:

-نرگس *بالا یکم میوه بشور ببر برا بابا و محمد، ظرف
 علی رم پر کن اینجاییم خودمون
 بخوریم.

نرگس سمت یخچال می ره و می گه:
 -چشم مامان جون.

مامان با حض نگاهش می کنه و بعد با لحن ناراحت و
 البته خر کننده ای رو به من می گه:

-یعنی می بینم اون روزیو که توام سر خونه زندگیتی.
 با نوک انگشت هام ریتمیک روی میز ضرب می گیرم
 و با نیشخند می گم:

-الآنم سر خونه زندگیم دیگه دور سرت بچرخم، کجام
 به نظرت؟

مامان با غصه می گه:

-الآن آواره ای، شب به شب نمی تونم راحت سرمو
 بذارم بخوابم، همش فکر توام.

نرگس بشقاب جدید میوه رو جلومون می ذاره و با
 گفتن نوش جون، به طرف پذیرایی می

ره.

ناراحت سر تګون می دم و می ګم:

-ان قدر خودت و منو اذیت نکن مادر من، من وضعم
خوبه.

با غیظ ادامه می دم:

-چرا هروقت منو می بینی یاد این قضیه می افتی؟
حرف دیگه نداری برای زدن؟

مامان چپ چپ نگاهم می کنه و با حرص می ګه:

-چه حرفی دارم من به توی دیلاق بزnm؟

خنده ام می گیره، لب هام رو روی هم فشار می دم که
بلند نخندم ولی وقتی حرف می زنم

اثر خنده توی لحنم هست:

-چایی نداری ننه؟

چشم غره می ره:

-پاشو خودت بذار.

لبخند دندون نمایی می زنم و بلند نرگس رو صدا می
کنم:-نرگس؟ نرگسی؟ آجی؟ زن داداش؟

-بله؟ چی شده؟

-بیا اینجا قربونت بشم.

-چشم، بذار میوه ی تارارو بدم، می آم.

مامان چشم غره می ره و می گه:

-نمی خواد مادر، بشین به بچه ات برس.

مامان می خواد بلند بشه که من زودتر بلند می شم و
می گم:

-ای بابا، غلط کردم تو بشین سرجات.

دوباره چشم غره می ره، سرجاش بر می گرده و من
کتری برقی رو از بغل گاز بر می

دارم و زیر شیر آب می گیرم که پر بشه.

وقتی کتری رو سرجاش جا می زنم، نرگس هم به
آشپزخونه بر می گرده و می گه:

-چیکار داشتی علیسان؟

سر تګون می دم و می ګم:

-هیچی حل شد.

نرګس می ګه:

-چایی گذاشتی؟ می خوام سفره بندازما.

با لبخند کجی جواب می دم:

-مطمئنم بقیه چاییو ترجیح می دن، حالا می خوای
خودتم بپرس.

نرګس سر تګون می ده و می ګه:

-باشه دم می ګنم.

کوتاه به روش لبخند می زنم و قبل از این که دوباره
پشت میز بشینم، مامان می ګه:

-نشین اینجا جلو دست و پا، برو نشیمن پیش مردا.

-ای بابا، چیکارتون دارم من؟

-برو بیرون حوصله اتو ندارم.

با نیشخند می ګم:

-حوصله امو نداری چرا دعوتم می کنی مادر من؟

*به زبون ترکی یعنی بچه

#پارت_شصتوچهار

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...غر زدن مامان که زیاد می شه، راهم رو می کشم و می رم پیش بابا و محمد. بابا و محمد

بدون توجه به من به صحبتشون در مورد بورس ادامه می دن، من هم روی یکی از مبل

های تکی می شینم، یکی از بشقاب های روی میز رو بر می دارم و پر میوه می کنم.

تارا روی مبل کنار بابا نشسته و جوری خم شده روی تبلتش که نگرانش می شم، بشقابم رو

روی میز عسلی کنار مبل می دارم و به محمد تشر می زنم:

-داداش دخترتو دریاب، الان نصف می شه می ره تو تبلت.

محمد نگاه کوتاهی به من می اندازه و بعد به تارا که
 پشت هیکل بزرگ حاجی تقریباً گم
 شدم. تارا با اخم به من نگاه می کنه که بهش توجهی
 نمی کنم و محمد با تشر می گه:
 -تارا خانم؟ مگه قرار نبود وقتی می آییم خونه ی حاجی
 بابا تبلت دستت نباشه؟
 تارا یکم خودش رو روی مبل جلو می کشه و لبه اش
 می شینه، می خواد حرفی بزنه که
 حاجی دستی به سرش می کشه:
 -تبلتتو بذار اینجا برو پیش عزیز، باهم بازی کنید.
 تارا باز هم اخمو من رو نگاه می کنه، حاجی لپش رو
 می کشه و باز هم تشر می زنه که
 بره، متوجه می شم داره دست به سرش می کنه.
 وقتی تارا جمعمون رو ترک می کنه، بابا صداش رو با
 سرفه ای باز می کنه و می گه:
 -خب علی آقا!

صاف می شینم و بی خیال میوه های توی بشقابم می
شم، جدی می شم:

-بفرمایید حاجی.

حاجی انگار که اصلا هیچ قصدی نداره، بی منظور می
گه:

-چه خبر؟

می دونم که دنبال خبر خاصیه اما نمی دونم در چه
مورد، نیاز به داده ی بیش تری دارم.

جدی می گم:

-خبر خاصی نیست، کار و زندگی عادی.

بابا غیر عادی نگاهم می کنه، برق چشم هاش غیر قابل
انکاره! انگار نقشه های بدی داره

برام! نفسم رو بیرون پوف می کنم و بابا می گه:

-از اون خانم چه خبر؟

یادم نمی آد از چی صحبت می کنه، از روی ندونستن
سری تکون می دم و می گم:

-کدوم خانم؟

-همون خانم همکارت که یه چیزی تو ماشینت جا گذاشته بود و برعکس دخترای دور و بر تو، اتفاقا خیلی ام محترم و با شخصیت بود.

بابا با خنده ی عجیبی ادامه می ده:

-اگر یکم معقول تر بپوشه، واقعا دختر خوبی به نظر می رسه.

چشم هام رو ریز می کنم و بابا واقعا داره این حرف هارو در مورد طیلا می زنه؟

با خنده ای مصنوعی جواب می دم:

-خبر آنچنانی که نه، ولی دورادور می دونم حالشون خوبه .به نظر می رسه بابا مرید اون دختره ی چند شخصیتی شده که این طور حالش رو می

پرسه، شاید هم منظور دیگه ای داره که امیدوارم این نباشه و حدشون رو رعایت کنند!

حتی به خاطر پسر هم که شده، نمی تونم ان قدر به نظر خانواده ام احترام بذارم، اون هیچ

وقت من رو نمی بخشه!

نفسم رو محکم بیرون می دم و بابا موضوع بحث رو
عوض می کنه:

-نمی خوای ادامه تحصیل بدی؟

شونه بالا می اندازم و جواب می دم:

-وقتش رو ندارم، رشته امم که به درد کارم نمی خوره،
هروقت لازم بود یه فکری براش
می کنم، فعلا با لیسانس راحتم.

بابا سر تکون می ده و عجیبه که محمد خفه خون
گرفته، باید به کدوم قبله برای این لال
بودن محمد سجده ی شکر به جا بیارم؟
-به فکرش باش، لیسانس کمه.

باز هم شونه بالا می دم:

-به چه کارم می آد آخه؟ واقعا بهش نیازی ندارم!
بابا نگاهی به محمد می اندازه و بعد به من می گه:

-اگر محمدم مثل تو فکر می کرد نمی تونست تو
انتخابات شرکت کنه!

چشم هام رو ریز می کنم و با گنگی نگاهشون می کنم.
انتخابات، سیاست، پول!

پوزخند می زنم و می گم:

-عجب. نگفته بودید تو انتخابات شرکت می کنید؟
بابا با آرامش جواب می ده:

-تازه قطعی شده که تورم در جریان گذاشتیم.

پوزخند دیگه ای می زنم، سر تکون می دم و رو به
محمد با طعنه می گم:

-مبارکا باشه داداش بزرگه، خانواده ی ما فقط یه
سیاست مدار کم داشت که جنسش جور
بشه.

بابا به جای محمد جواب می ده:

-فعلا نامزد شده، بین اون همه دم کلفت و مسئول بعیده
که راحت بشه به شورا ورود کرد!

چشم ریز می کنم و با شک بهشون زل می زنم، منتظرم
خودشون ادامه بدن که بابا زیاد
معظم نمی کنه و ادامه می ده:

-باید تا جایی که می تونیم تبلیغ کنیم و درز و دورزارو
بگیریم، نباید دست کسی آتو بدیم!
منظورش واضحه، نیست؟

بزرگ ترین آتوی زندگی حاجی من هستم!
#پارت_شصتوپنج

#فصل_سه_#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

خودم رو به اون راه می زنم و با اخم می پرسم:
-منظورتون از این حرفا چیه بابا؟

بابا نگاهی به محمد که رو به روی من نشسته می
اندازه و اشاره ای می کنه که متوجه نمی
شم به هم چی می گن. اما محمد شق و رق می شینه،
آرنج دست هاش رو روی دسته های

مبل می ذاره، انگشت هاش رو روی زانوش به هم گره
می زنه و ژست کاریزماتیکی می

گیره که باعث می شه پوزخند بزnm. از الان داره برای
نماینده و سیاسی شدن تمرین می

کنه! اهمی می کنه و من سرتاپا گوش می شم تا بفهمم
چه خوابی برام دیدن!

-ازت می خوایم این مدت یکم محتاط تر رفتار کنی.

از روی نفهمیدن یک بار پلک می زنم، سرم رو می
چرخونم و نگاهم رو از محمد می

گیرم و به بابا نگاه می کنم. دوباره پلک می زنم و گنگ
می گم:

-نمی فهمم!

محمد می خنده، متوجه نمی شم چرا باید تو این
موقعیت بخنده.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم و اون خودش رو جمع
می کنه، بعد می گه:

-تو که باهوشی علی، چطور متوجه نمی شی؟

جدی نگاهش می کنم، با اخم عمیقی جواب می دم:
 -حتما طوری نمی گید که بفهمم، درست توضیح بدید،
 مطمئنا می فهمم!

به جای محمد، بابا سرفه ای می کنه و این بار کمی
 ساده تر توضیح می ده:

-می خواهیم این مدت دردمسری درست نکنی، مشغول
 زندگی عادی و البته ساده ات باشی،
 چیزی که به خانواده ی ما بیاد!

عضلات منقبض شده ام شل می شن و نفس راحتی می
 کشم، خداروشکر بابا هنوز ان قدر

رد نداده که بخواد یه زن دیوونه رو به ریش من ببندد!
 سر تکون می دم و برای راحت کردن خیالشون می گم:

-من همین الانم دردمسرو مشکلی ندارم.

بابا سعی می کنه آروم صحبت کنه تا من هم آروم بمونم
 اما محمد گاوه! هیچی حالیش نیست
 و با پوزخند می گه:

-هروقت صدات در نیومده داشتی یه جا یه گندی می
زدی، نمونه اش اون دختره و بچه
اش!

چرا محمد ان قدر عقل نداره که نمی دونه تو این
موقعیت نباید دست بذاره روی نقطه
ضعف من؟

نگاه بدی بهش می اندازم و با صدای تقریبا بلندی
جوابش رو می دم:

-اگه دلت می خواد برای نماینده شدنت در دسری درست
نکنم، بهتره دهن تو ببندی و خفه

خون بگیری. بابا بد نگاهم می کنه و با تشر به من که
نیم خیز شدم طرفش، می گه:

-بشین سرجات شر درست نکن.

بی توجه به تشر بابا، از جام بلند می شم و بابا به
محمد هم می گه:

-نمی تونی دهن تو ببندی؟

نگاهم به مامان و نرگس می افته که بشقاب و وسایل
شام به دست، تو درگاه در ایستادن و
نگران به من نگاه می کنن.

مامان بشقاب های توی دستش رو روی اوپن می ذاره
و با بیش ترین سرعتی که زانوش
بهش اجازه می ده، خودش رو به ما می رسونه.
به من که ایستادم و با طلبکاری دست به کمرم زدم
نگاه می کنه، دستش رو روی بازوم می
ذاره و با نگرانی می پرسه:

-چی شد مادر؟ چرا داد می کشی تو خونه؟
با پوزخندی که یه گوشه ی لبم رو بالا می کشه، به
محمد که خونسرد پا رو پا انداخته اشاره
می کنم:

-از شازده پسرت بپرس.
مامان به محمد غر می زنه:

-چیکار داری با این بچه؟ چرا هی سر به سرش می
ذاری؟

محمد بی خیال شونه بالا می اندازه و با صدای بلند
تری، ممنوعه ترین موضوع خانواده ی
مارو به زبون می آره:

-گفتم مثل اون موقع باز دردرس درست نکنه، پیدا کردن
خانواده های فداکار سخت شده!

حاجی هم سختشه، گناه داره پیرمرد؛ تا کی باید
جور کشیتو کنه؟

رگ گردنم بیرون می زنه، یه لحظه خون به مغزم نمی
رسه، صدای عربده ام توی جیغ زن
ها گم می شه، قبل از این که به سمت محمد حمله کنم،
مامان محکم بغلم می کنه و صدای
بابا بعد از مدت ها تو خونه بلند می شه:
-دوتاتون بتمرکید سرجاتون.

نگاه بدی به محمد که همچنان خونسرد سرجاش نشسته
و یک میل هم جا به جا نشده می

اندازه و دوباره با آرامش اما محکم و جدی می گه:
 -پاشو بریم اون ور، درست صحبت کنیم!
 بابا نگاه متاسفی به من می اندازه و می گه:
 -بچه بزرگ نکردم، لات چاله میدونی تحویل دادم، حتی
 اون لاتا هم می دونن خونه حرمت
 داره جلو زن و بچه صداشونو نمی اندازن رو سرشون
 یقه جر بدن!
 با حرص نگاهش می کنم و دندون هام رو روی هم
 فشار می دم، از شدت خشمی که نمی
 توئم آزادش کنم صدام لرز گرفته وقتی حرف می زنم:
 -می تونستی دهن گشاد اینو ببندی که صدام بلند نشه!
 بابا متاسف سر تکون می ده و به محمد تشر می زنه:
 -پاشو. مثل قاتل ها به محمد که با آرامش از جاش بلند
 می شه نگاه می کنم، دوست دارم طوری
 بگیرمش زیر مش و لگدم که نتونه ان قدر خونسرد
 باشه، نتونه به من و بچه ام توهین کنه!

بلند و تند از بینی نفس می کشم و مطمئنم صورتم از
خشم سرخ شده. بابا و محمد که باهم به

یکی از اتاق خواب ها می رن، خودم رو از بغل مامان
بیرون می کشم.

بی توجه به صدا زدن های مامان به سمت در خونه می
رم و کفش هام رو از جاکفشی بر

می دارم می پوشم.

مامان به هم می رسه و ناراحت می گه:

-کجا می ری؟

دستم رو روی دستگیره می دارم و مامان با همون لحن
می گه:

-حداقل وایسا شامتو بخور، بعد برو.

نگاهی بهش می اندازم، حال بدش عصبی ترم می کنه،
سعی می کنم با نفس عمیقی که می

کشم خودم رو آروم کنم اما خیلی بیش تر از چیزی که
فکر می کنم سخته!

-نمی تونم بمونم مامان، به جون خودت نمی تونم.

مامان بغض می کنه، تو چشم هاش پر اشک می شه و
می گه:

-بمیرم برا دلت مادر، بمیرم که نداشتن زندگیتو کنی.

نفسم رو محکم بیرون می دم و تلخ می گم:

-زندگی ام نداشت زندگی کنم، غصه نخور ننه، خوبم من
ولی نمی تونم بمونم. بعدا می آم

بهت سر می زنم.

خم می شم پیشونیش رو می بوسم و بغلش می کنم، با
گریه ناله می کنه:

-بذار شام بدم ببر.

به این به فکر بودنش خنده ام می گیره، زهرخند می
زنم و همون طور که ازش جدا می

شم، می گم:

-نمی رم خونه، آخرشب بگو امیرحسین بیاد اونجا
غدامم بیاره.

#پارت_شصتوشش

#فصل سه

#شهر فرنگه_شهر قشنگه...

از فضای خفه ی برج که خارج می شم و هوای تازه به
سرم می خوره، التهاب مغزم کمی

فروکش می کنه و قدرت درک موقعیتم بالاتر می ره.
درک موقعیت گهم، درک خشمی که

تو کل بدنم پیچیده و داره روانیم می کنه. دلم دعوا می
خواد، یا خرد کردن استخوان های

محمد مثلاً! مغز دیوونه ام مدام آلارم می ده فک محمد
هنوز سر جاشه و داره اون بالا حرف

می زنه؛ داره در مورد من و مهم ترین اتفاق زندگی من
فک می زنه و هنوز فکش سالمه! صدایی تو ذهنم به هم
می گه بی غیرت، بی عاطفه، بی ناموس، بی وجدان!
صدای مغزم

نمی فهمه باید خفه بشه، صدای تو مغزم بعد از هفت
سال دوباره داره سرزنشم می کنه و

بدترین اتفاق ممکن اینه که هیچ دفاعیه ای در برابر
این اتهامات ندارم!

توی ماشین می شینم و استارت می زنم، بدون هیچ
هدف خاصی بلوار اندرزگو رو دور می

زنم، شب شده و جوون های بی عار ریختن تو خیابون
ها، کاش من هم یکی از این ها بودم!

یکی از این هایی که دغدغه ی ذهنی ندارن و کسی تو
مغزشون اون هارو بی غیرت خطاب

نمی کنه! کسی بی وجدانشون رو تو سرشون نمی
کوبه و احتمالا ان قدر وجدانشون آسوده

است که ده نشده ریختن تو خیابونا دنبال ک...کلک
بازی!

نمی دونم کجا می رم، نمی دونم مسیرم کدوم طرفه،
حتی پارازیت هایی که مغزم می اندازه

رو هم متوجه نمی شم، نمی فهمم دقیقا کی و به چه
علت و با چه انگیزه ای تو جاده ساوه

خودم رو پیدا می کنم!

تو تمام این ساعتی که به این سمت اومدم، صداهاى تو
مغزم رو صدای بلند موزیک خفه
کردم. صدایی که با کوچک ترین اشاره، می خواد به
سمت موضوع ممنوعه و دیوونه کننده
بره!

از اولین عوارضی که رد می شم، ماشین رو به حاشیه
ی جاده می کشونم و بدن سستم رو
بیرون می اندازم. انگار کتک خوردم، انگار زیر مشت
و لگد حرف ها له شدم، انگار دارم
جونم رو تقدیم اعزرائیل می کنم.

روی خاک ها می شینم و به این فکر می کنم، اسمش
رو چی می خواستم بذارم؟

طناز می گفت دختر باشه بشه رز، گل رز مامان!
رستگار می گفت بزرگ شد یه رز روی
دستش تتو می زنیم بشه نشونه اش.

من پسر می خواستم، دلم می خواست با خودم ببرمش
استادیوم! می خواستم داداش کوچولوم

باشه، می خواستم یه بابای نوزده ساله باشم، می
 خواستم اسمش رو بذارم پندار! پندار بابا
 قرار بود جای خالی خیلی هارو پر کنه؛ پندار بابا که
 الان نمی دونم اسمش چیه و کجاست!
 کاش هیچ وقت دلم نمی خواست پسر بشه، شاید اگه
 دختر بود دل حاجی ام گرم می شد، مثل
 تارا می شد عزیزدلش!
 نمی تونم نگاه ماتم رو از ظلمات رو به روم بردارم،
 مثل همون شبی که ازم گرفتنش رد
 دادم، همون شبی که رستگار مست و نشئه از تو
 خیابون ها جمعم کرد!
 دست می کشم به جیب شلوارم، دنبال فندک و پاکت
 سیگارم می گردم و پیداش نمی کنم.
 بلند می شم و خودم رو تا ماشین که چراغ هاش روشنه
 و درش باز می رسونم، لبه ی
 صندلی می شینم، فندک و پاکت سیگارم رو از پشت
 فرمون بر می دارم، پاکت رو باز می

کنم و از دیدن یه رول ماریجوانا بین نخ های سیگار
یکم خوشحال می شم.

رول ماریجوانارو بر می دارم و فیتیله اش رو می
سوزونم، بین لب هام می گیرمش و با
فندکم روشنش می کنم. کام اول رو می گیرم، نفسم رو
حبس می کنم و کم کم دود رو داخل

می دم، باقی دود رو بیرون می دم و از بین تاری دود
به آسمون نگاه می کنم. آسمونی که

من این گوشه ی تاریکش دارم کام به کام دود رو به
ریه می کشم و طناز یه گوشه ی دیگه اش داره برای
خودش زندگی می کنه! حتما بدون وجدان، بدون درد،
بدون این که کسی تو

ذهنش داد بکشه بهشت زیر پای مادر است؟ حتما بعد
هفت سال فراموش کرده، یادش رفته

پندار بابارو! یادش رفته گریه می کرد که باید رز باشه؟
کام دوم رو می گیرم، دستم توی مو هام مشت می شه،
پندار بابا!

پوزخند می زنم، بوی گل توی بینیم پیچیده، عمیق تر
 نفس می کشم تا بوی گند تعفن جسد
 وجدان و غیرتم رو نفهمم! می کشم که یادم بره چیکار
 کردم، می کشم که یادم بره چقدر
 آشغالم.

دوباره فندک می زنم و رول خاموش شده رو روشن
 می کنم، ان قدر می کشم که وقتی دید
 و شنواییم گنگ می شه، حالم بهتره، ذهنم خالیه و نمی
 تونم به چیزی فکر کنم. صدای مغزم
 ان قدر گنگ شده که نفهمم چی زر زر می کنه، وجدانم
 خفه شده و دیگه نمی گه بی غیرت،
 عوضش دستم می ره سمت ضبط ماشین و روشنش می
 کنم. موزیک غمگینی که پلی می
 شه رو رد می کنم، ان قدر رد می کنم که به هیپ هاپ
 های فارسی می رسم.

صدای بیس دار بیت موزیک تو مغزم پیچ می خوره،
 صدای لیتو رو گنگ می شنوم، مثل

خودش بالای بالام!

موزیک ها پشت سر هم پلی می شن، ان قدر پلی می
شن که نشئگی از سرم می پره و
مغزم دوباره می تونه دهنش رو باز کنه برای سرزنش
کردن!

خودم رو از روی صندلی ماشین پایین می کشم و
دوباره روی خاک ها می شینم، اگر الان
پندار اینجا بود، من رو می بخشید؟ به خاطر این که ان
قدر پدر افتضاحی هستم!
به خاطر این همه بی مسئولیتی، این همه ضعف جلوی
آدم هایی که ان قدر راحت از من
جداش کردن.

پاهام رو دراز می کنم و اهمیت نمی دم که سرتاپام شده
خاک، کاش بتونم پیداش کنم و فقط
ازش بخوام من رو ببخشه!

چشم هام رو می بندم و دستم رو به پشتم می برم تا
پاکت سیگار و فندکم رو بردارم، از

روی صندلی پیداشون می کنم و یه نخ سیگار آتیش می
زنم.

کاش من رو ببخشه، طناز رو چی؟ اون از من هم
بدبخت تره، اون از من هم بی وجدان
تره، زن ها غیرت ندارن، اگر دارن، پس طناز خیلی بی
غیرته! اگر داشته باشن چه طور

می تونن بگن بهشت زیر پای همه ی مادرهاست؟
سیگار بعدی رو روشن می کنم، به سوسوی تیرهای
برق توی تاریکی نگاه می کنم و کام
می گیرم.

ان قدر سیگار با سیگار روشن می کنم که دورم می شه
پر ته سیگار و پاکتم خالی!

سرم رو به لبه ی صندلی تکیه می دم، کمرم به پایین
ماشین تکیه زده شده و درد می کنه اما

چه اهمیتی داره اگر پندار حالش بد باشه؟
خانواده اش دوستش دارن یعنی؟ اون نمی تونه یه بچه
ی عادی باشه، اون بچه ی منه!

پوزخند می زنم و زیر لب زمزمه می کنم:- بچه ی من،
می تونی عادی باشی؟ می تونی عادی زندگی کنی؟ هیچ
وقت می تونی فکر

کنی که مادرت، مادرت نباشه؟

چشم هام رو با درد روی هم می دارم و کاش صبح بشه
این شب!

#پارت_شصتوهفت

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

صدای موزیک هنوز بلنده، حداقل بلند تر از صداها
مغزم که لال شدن رو بلد نیستند.

هیچ صدایی رو درست نمی شنوم و درک نمی کنم،
صدای ماشین هایی که حرکت می کنن

رو نمی شنوم، ولی صدای سنگ ریزه هایی که زیر
چرخ ماشین ها له می شن کر کننده ان!

انگار هنوز تاثیر ماری جوانا تو مغزمه.

یه دختری قبلا بود، خیلی تو فاز شعر و کتاب بود، یه
 بار وقتی باهم رو تخت خوابیده و زل
 زده بودیم به سقف، برای این که چیزی گفته باشه یه
 شعر خوند، یه شعری که بعدا هم برام
 فرستادش و ازم خواست بخونمش.
 -زل می ززم به سقف که زل می زند به من
 منفجر شدن

ر

بغضیم هر دو، منتظ
 در پشت در مواظِب راه فرارهام
 مثل طناب بسته به دار و ندارهام
 از ترسِ شب، به پنجره ناخن کشیدم
 سرمای مرگ تیر کشیده ست در تنم*
 زل می ززم به آسمون که زل زده به من! آسمون زل
 زده به من؟ چشم هاش رو می بینم که

با غرور زل زده به من! می بینم که داره مثل صداهای
مغزم سرزنشم می کنه، سرم رو
زیر می اندازم و به مورچه های روی خاک ها نگاه می
کنم، حتی اونا هم دارن سرم داد
می زنن!

انگار گوش هام توانایی شنیدن صداشون رو داره که ان
قدر واضح بد و بیراه بارم می کنن!
نفسم رو به بیرون فوت می کنم، سرم رو از پشت خم
می کنم و تکیه می دم به صندلی.
صدای گنگی رو از جایی می شنوم ولی مغزم ان قدر
قدرت تشخیص نداره که بفهمه چیه و
از کجاست. چشم هام رو می بندم و با نفس عمیقی،
تمام هوای شب رو نفس می کشم.
بدنم که کم کم ریلکس می شه و صداهای تو سرم آروم
می گیرن، تو همون حالت بدون این

که اختیاری رو مغزم داشته باشم، خوابم می بره. با
صدای ویز ویزی چشم هام رو باز می کنم و گنگ به
دود و اطرافم نگاه می کنم، ویز
ویز قطع نمی شه و ادامه داره. بدن خشک شده ام رو
از پای ماشین بلند می کنم و تو گرگ
و میش هوا، دنبال گوشیم می گردم که صدای سایلنتش
باعث بیدار شدنم شده.
وقتی که داره قطع می شه، گوشی رو از زیر صندلیم
پیدا می کنم و با صدای فوق گرفته ای
جواب می دم:
-بله؟

صداد فریاد امیرحسین از پشت خط می آد:
-کدوم قبرستونی مردی پدرسگ؟
سرفه می کنم تا صدام صاف بشه اما وقتی به حرف می
آم می فهمم فایده ای نداره:
-این چه طرز حرف زدنه؟ درست صحبت کن!

-خفشو بابا، کجایی؟ از دیشبه این زنه سخته کرده از دست توی بی ناموس!

امیرحسین هم می گه بی ناموس، واقعا بی ناموسم؟
یک بار دیگه با دهن بسته صدام رو صاف می کنم و گنج جواب می دم:

-یعنی چی؟ چی می گی؟

امیرحسین با غیظ جواب می ده:

-چقد نفهم و گاوی، بیچاره مامان داره برا توی بی لیاقت غصه می خوره!

با شنیدن اسم مامان یکم مغزم لود می شه، بی توجه به صدای گرفته ام هول و نگران جواب می دم:

-مامان چی شده؟

امیرحسین با تاسف جواب می ده:

-خوبه، اگه توی سگ جواب تلفنامونو می دادی بهترم بود.

لبم رو گاز می گیرم و چیزی ندارم که بگم. لبه ی
 صندلی می شینم، اتوبان خلوت تر از
 شب شده و تعداد ماشین ها کاهش چشم گیری داشته
 ولی باز هم صداشون که با سرعت رد
 می شن جلب توجه می کنه.
 امیرحسین کلافه می پرسه:
 -کجایی؟ پیام دنبالت.
 نگاهی به اطراف می اندازم و با بالا کشیدن بینیم جواب
 می دم:
 -جاده ساوه ام، نمی خواد تو بیای یکم رو به راه بشم
 خودم راه می افتم می آم.
 -مطمئنی خوبی؟ مامان خیلی نگرانته شنیدم دعوا کردید
 با محمد.
 پشت گردنم و رگی که به خاطر بد خوابیدنم گرفته رو
 ماساژ می دم و خش دار جواب می
 دم:

-دعوا یعنی بزن بزن که نزدمش و هنوز سالمه، یه بحث کوچولو بود ماما بزرگش می کنه.

امیر مثل این که خیلی تو نقش فرو رفته که جدی می گه:

-ما از این بحثا تو خانواده مون نداشتیم، چه بحثی بود؟ نگاه آسی شده ای به اطراف می اندازم، صدای جیر جیرک از کجا می آد؟

به شوخی جواب می دم:

-از کی تاحالا انقدر بزرگ شدی که تو کار بزرگ ترا دخالت می کنی؟ سرت تو درس و مشقت باشه بچه.

صدای پوزخندش رو می شنوم:

-من که می فهمم چه غلطی کردی حالا تو منو بیچون. قبل از این که من جواب بدم، خودش بحث رو جمع می کنه و عادی می گه:

-مطمئنی نمی خوای پیام دنبالت؟ بیرونم.

هوا گرگ و میشه و امیر هنوز تو خیابونه؟ مثل این که
همه چی فقط برای من خار داشت!

بی تفاوت جواب می دم:

-آره اکیم، تو برو خونه ماما نگران خودت نشه!

با پوزخند و تمسخر جواب می ده:

-ماما خودش در جریانیه که تا بوق سگ دنبال پسر
یاغیش ویلون و سیلون بودم، کاری
نداری؟

باز هم بی تفاوت جواب می دم:

-نه برو.

-بیا اینجا، ماما ببینه تحفه اش سالمه، بعد برو هر
قبرستونی خواستی.

یک طرف بدنم رو می کشم و گوشی رو تو دست هام
جا به جا می کنم.

-حله می آم، کلید بذار برام.

طرف دیگه ی بدنم رو هم می کشم و آخیشی می گم.
امیر جواب می ده:

-می دارم تو کشوی جاکفشی، زود بیا.

.....

*شعر از فاطمه اختصاری

#پارت_شصتوهشت

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

یک ساعت و نیم بعد، وقتی تن لش، خسته و خاکیم رو
تو کابین آسانسور خونه ی پدریم می

اندازم، تمام فکر و ذکرم پی زدن کارت ورود به شرکته
و فقط یک ساعت وقت دارم خودم

رو جمع و جور کنم و به سرکار برم. از خستگی چشم
هام تار می بینم و ان قدر خوابم می آد که اگر کسی
تعارف تو خونه موندن

بزنه؛ بی برو برگرد قبول می کنم.

کابین که می ایسته، درحالی که خمیازه می کشم و تو
چشم هام اشک جمع شده تلو خوران
به سمت جاکفشی می رم و با منگی کلید رو پیدا می کنم
.

به زور در رو باز می کنم و داخل می رم، خونه تو
سکوت غرق شده. کلید رو روی اوپن
پرت می کنم و تی شرت خاکیم رو از تنم در می آرم.
پایین اوپن می اندازمش و خودم رو
به مبل های راحتی نشیمن می رسونم. کوسن های
بزرگ و رنگی کاناپه رو پایین می
اندازم، یکیشون رو به دسته ی مبل تکیه می دم و
روی کاناپه دراز می کشم. کمر بند و زیپ
شلوارم رو باز می کنم تا یکم ریلکس کنم و بعد بلند
بشم برم دنبال کارم.
آرنج دستم رو روی پیشونیم می ذارم و چشم هام رو
می بندم که یکم به خودم استراحت بدم

اما متوجه نمی شم دقیقا کی خوابم می بره و بیهوش می شم.

با سر و صدایی که می آد، گنگ چشم هام رو باز می کنم. نگاهم به کوسن های روی زمین افتاده است که صدای برخورد وسایل بیش تر می شه. از روی شکم بلند می شم، کف دستم رو به پیشونیم فشار می دم تا یکم دردش کم بشه و همزمان صدای مامان رو می شنوم:
-بیدار شدی مادر؟ چرا خوابیدی اونجا؟ می رفتی تو اتاق امیر جا می نداختی راحت می خوابیدی.

نگاهی به اطراف می اندازم، هیچکس خونه نیست و مامان تو آشپزخونه پای گاز ایستاده، مثل تمام عمرش، مثل تمام چهل سالی که با پدرم ازدواج کرده و کلا تو آشپزخونه بوده!
بینیم رو بالا می کشم و از باد سردی که بدنم می خوره لرزم می گیره، سوال های مامان

رو بی خیال می شم و با صدای گرفته ای می پرسم:
-ساعت چنده مامان؟

همزمان با خمیازه ای که می کشم و کل تنم می لرزه،
بدنم رو هم محکم می کشم و مامان
جواب می ده:

-دوازده، صبحونه می خوری یا منتظر نهار می مونی؟
صدای فریاد وحشت زده ام بین سوال بعدی مامان گم
می شه، سریع از جام می پریم، زیپ و
کمر بند شلوارم رو می بندم و مامان تشر می زنه:
-تو خونه ی من صداتو بردی بالا چیزی بهت نگفتم،
خوشت اومده هی عربده می کشی؟
جوابی به غرغر کردن های مامان نمی دم و هراسون
دنبال تی شرتم می گردم و زیر اوپن
پیداش می کنم. سراسیمه به سمتش می رم و برش می
دارم. حین پوشیدن لباسم مامان باز
غر می زنه:

-کجا؟

با همون حالت مثل خودش جواب می دم:

-خونه ی آقا شجاع. چرا صبح بیدارم نکردی؟

مامان پشت چشم نازک می کنه و جواب می ده:

-مگه من ساعت کوکیتم هفت صبح برات بغغو کنم؟ به جیب های شلوارم دست می کشم که گوشیم رو پیدا کنم، همزمان با خنده جواب می دم:

-دور سرت بچرخم من، داری اشتباه می زنی ننه.

مامان چشم غره ی وحشتناکی می ره و قبل از این که دوباره بخواد غر بزنه، من با هول می گم:

-گوشی منو ندیدی؟

بد نگاهم می کنه، سر سنگین و بدون شوخی جواب می ده:

-چرا داشت تو خونه می دویید تشویقش کردم دو دورم آفتاب بالانس برا من بزنه.

بلند زیر خنده می زخم و می گم:

-من عاشق همین شیرین زیبونیاتم به قرآن.

دوباره بد نگاهم می کنه که به روش لبخند می زخم و
می گم:

-یه چایی می دی من برم دنبال کارم؟

سر سنگین جواب می ده:

-دست صورتتو بشور بیا صبحانه آماده کنم برات.

لبخند بزرگی به روش می زخم و به دستشویی می رم.

وقتی که بیرون می آم، انگار نه انگار دیشب رو به
مرگ بودم، زیر آواز می زخم:

-مادر من، مادر من، تو یاری و یاور من. مادر چه

مهربونه، درد منو می دونه...

بقیه ی شعر رو به خاطر نمی آرم و آهنگ بی مفهومی

با دهنم در می آرم که مامان با

تاسف نگاهم می کنه، با خنده پشت میز نهارخوری می

شینم و مامان حینی که داره برام

چایی می ریزه، می گه:

-علی بی غمی بخدا، علی بی غم!

نفس عمیقی می کشم و بی خیال چاییم رو جلو می کشم، جواب مامان رو هم می دم:

-چیکار کنم مادر؟ خودمو بکشم می شم علی با غم؟
راضی می شی؟

-ای خاک تو سرت که دوزار عقل و شعور داشتی اونم معلوم نیست دادی به کدوم بیچاره
ای، بچه چرا ان قدر عقلت کمه؟

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و لقمه ای برای خودم می گیرم.

-چیکار کنم؟ مگه اصلا خبر دارم ازش که بتونم کاری
ام بکنم؟ کلا سر جمع یه ماهم پیشم

نبود! یه جوری نیست و نابودش کرد که فکر کردم از
اول خواب دیدم که بوده و بغلش

کردم! مامان باورت می شه؟ شک دارم که بچه ام بوده
یا نه. کی ان قدر بدبخت شدم؟

مامان جوری نگاهم می کنه که انگار داره با کودن
ترین آدم دنیا حرف می زنه، چندبار
پلک می زنه و بعد خفه می گه:
-مگه من اونو می گم؟

اخم می کنم و اون خودش توضیح می ده:-من این بی
خیالی های توی پدرسوخته رو می گم که دیشب منو
سکته دادی. دلم نمی آد

نفرینت کنم، دلم نمی آد بگم خدا یه اولاد بهت بده لنگه
ی خودت، من دلم نمی آد ولی خدای
من که هست، می بینه. آهم دامن تو می گیره ها علی،
عاق والدین می شی!

با تعجب و دقت نگاهش می کنم که اثر شوخی رو
صورتش پیدا کنم اما اون کاملاً جدی این
حرف هارو زده!

با بهت می گم:

-چی می گی اول صبی؟ این حرفا چیه دیگه؟
#پارت_شصتونه

#فصل سه

#شهر فرنگه_شهر قشنگه...

با ناباوری سرم رو تکون می دم و ناراحت می پرسم:

-قرار نیست این بحثا از خونه ی ما بره بیرون؟

مامان با غم و ناراحتی نگاهم می کنه، خودش رو

تکون می ده و با ناله محکم روی پاش

می زنه، شیون می کنه:

-چه کنم من از دست تو؟ چه کنم که شدم چوب دو سر

نجم؟ بابات بهم می پره، توی توله

سگ می پری، اون محمد بی مادر می پره، چه کنم از

دستتون که پیرم کردید؟

دلیل ناراحتیش رو درک نمی کنم، یه بارم که من می

خوام طلبکار باشم مامان باز پیش

دستی کرده!

سر تکون می دم، پوزخند می زنم طلبکار و بدون

نرمش می گم:

-می گی چیکار کنم؟ مثل اسکلا وایسم داداش بی...

نگاه به صورت خشنش می اندازم و کلمه رو، روی
زبونم نیومده عوض می کنم:

-که داداش خوش غیرتم تیکه بارونم کنه؟ اینو دوست
داری؟

مامان نگاه عجیبی بهم می اندازه و می گه:

-گزرک نده دست کسی که بخواد تیکه بارونت کنه.

پوزخند می زنم و هه کشداری می گم. چای ام که ولرم
تر شده ولی هنوز داغ رو سر می
کشم و با گفتن:

-کاش همه چی ان قدر آسون بود.

از پشت میز بلند می شم، مامان با غیظ نگاهم می کنه
و در جوابم می گه:

-کی سختش کرده؟ ما؟ یا خودت؟

دوباره پوزخند می زنم:-هرکی، نبش قبر کردن چه فایده
ای داره؟ ولم کنید بذارید بی دردسر زندگیمو کنم. به

شوهر و پسرتم بگو به پر و پام نییچن که بد رقمه تو
مخمن، بگو از من بکشن بیرون کاری
به کارم نداشته باشن.

مامان بد نگاهم می کنه و با حرص می گه:
-اگه همون موقع که بچه بودی می داشتم بابات دوتا
بزنه تو دهنّت الان این طوری با من
حرف نمی زدی پسره ی بی حیا.
خنده ام می گیرم، به سمتش می رم و با منت کشی می
گم:

-من سگ کی باشم بد حرف بزنم با شما مادر جان؟ از
دست اونا کفری ام می گم شما
پیغاممو برسونید.

مامان با قهر روش رو بر می گردونه و من به خاطر
یک لحظه عصبانی شدنم خودم رو
لعنت می کنم!

از این که مجبورم تو روز کاری به گاراژ فرزین پیام
 متنفرم! با ایستادن ماشین اسنپ جلوی
 گاراژ مزخرف فرزین به یکی از نفرت انگیزترین
 جاهای ممکن فکر می کنم و لعنت می
 فرستم. از خیلی چیزهای دیگه ای هم متنفرم و متنفرم
 از این که نمی تونم به زبون
 بیارمشون! نمی تونم شدت تنفرم رو ابراز کنم و اذیتم
 می کنه!
 هنوز فرصت نکردم ماشین جدید بخرم و اسنپ شده
 رفیق فابریکم!
 با گفتن:
 -ممنون.

از دویست و شش اس دی اسنپ پیاده می شم و با نفس
 عمیقی به سمت در بزرگ طوسی
 رنگ می رم.

از این که مجبورم هرماه روی این خاک ها راه برم و
 کل هیکلم به گند کشیده بشه متنفرم! با

کف دست دوبار محکم به در طوسی می زنم که باعث
 سرخ شدن و سوزش می شه، لای
 دریچه ی کوچک روی در کمی باز می شه، ستار نوچه
 ی فرزین نگاهی بهم می اندازه و
 بدون حرف خودش رو کنار می کشه و چند ثانیه ی بعد
 در رو باز می کنه. داخل می شم و
 نگاهی به اون که لنگ زنون هیکل بزرگش رو جلوتر
 از من می اندازه نگاه می کنم.
 -فرزین خان هست؟

از شونه ی راست کمی سرش رو به سمت می چرخونه
 و همون طور که لنگون جلو می
 ره، با صدای زمخت، نخراشیده و نشئه اش جواب می
 ده:

-منتظرته.

آب دهنم رو قورت می دم و اصلا دوست ندارم فرزین
 ازم ناراحت یا عصبانی باشه! از لا

به لای ماشین های اوراقی به سمت میز کوچیک که
 دورش خلوت تر از جاهای دیگه است
 می رم. فرزین پاهاش رو روی میزش گذاشته و دست
 به سینه لم داده روی صندلیش، یه طوری
 راحت لش کرده که انگار نه انگار نور آفتاب مستقیم به
 سرش می خوره!
 نفس عمیقی می کشم و قدم هام رو تا رسیدن بهش تند
 تر می کنم.
 عینکم رو از چشم هام بر می دارم و چک هارو روی
 میز فرزین می دارم، سرفه ای می
 کنم و بعد بدون سلام کردن غر می زنم:
 -آخه اینجام جاعه هرماه مارو می کشونی بین این
 اوراقیا؟
 بی توجه به حرف من، پاهاش رو پایین می اندازه و
 حریصانه خم می شه طرف چک ها،
 دوتا چک پنجاه میلیونی از دو بانک مختلف.

با حالت هیستریکی چک هارو به بینیش نزدیک می کنه
و بو می کشه، بهش حق می دم؛

پول بوی مست کننده ای داره!

نفسم رو بیرون می دم و اون با لذت به چک ها نگاه
می کنه و همچنان درحال معاشقه با

اونهاست، چشم هاش رو می بنده و با حظ می گه:

-کاش همه مثل تو خوش حساب بودن پسر حاجی.

آفتاب چشم هام رو اذیت می کنه، دستم رو سایه بون
سرم می کنم و با چشم هایی ریز کردم

جواب می دم:

-همین روزا باهات تسویه می کنم.

چک هارو با احتیاط توی کیف پولش می ذاره و همون
طوری با سر پایین جواب می ده:

-کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا.

پوزخند می زنم و وقتی بالاخره کیفش رو اون طرف
می ذاره، با خونسردی سرش رو بلند

می کنه و من با همون چشم های ریز شده به خاطر
آفتاب مستقیم می گم:

-سریع باش، باید برم.

لبخندی می زنه:

-بودی حالا پسر حاجی، یه چایی ما نمک گیرت نمی کنه.

با طعنه می پرسم:

-چایی؟

به تایید سرش رو تکون می ده و من با تمسخر پوزخند

می زنم، سرم رو به چپ و راست

تکون می دم و سنگین می گم:

#پارت_هفتاد

#فصل_سه

#شهر فرنگه_شهر قشنگه...

-ممنون میل ندارم، سفته هارو بده برم رد کارم.

سرش رو تند تند به تایید تکون می ده:

-البته البته، متوجهم، آقا زاده ها وقتی برای حروم
کردن ندارن! عینکم رو به چشم می زنم، اون صداش
رو بلند می کنه و اسم نوچه اش رو عربده می
کشه:

-ستار.

تا رسیدن ستار بهمون کمی طول می کشه، به خاطر
شل زدنش حسابی معطل می شم.

-با من امری دارید فرزین خان؟

فرزین انگار که داره مگس مزاحمی رو رد می کنه،
دستش رو تو هوا تگون می ده و می
گه:

-کلیدای کشو اولی میزو بیار.

-چشم آقا، الساعه.

نفسم رو محکم بیرون می دم، مرتیکه نمی تونست با
همون داد زدن بگه ان قدر اذیت
نکنه؟

دندون قروچه می کنم که نگاه فرزین به سمت بر می
 گرده، لب هام رو با حرص به هم
 فشار می دم؛ پروسه ی رفت و برگشت ستار یک ربعی
 طول می کشه!

ستار که بر می گرده و کلید رو تحویل می ده، فرزین
 مطمئن می شه که با آروم ترین حالت
 ممکن سفته هارو از کشو در بیاره و بعد از کلی لفت
 دادن برای مثلا چک کردن! اونهارو
 به طرفم می گیره. از پشت شیشه ی مشکی عینک
 نگاهی به سفته ها می اندازم و بعد از
 مطمئن شدن، سری تکون می دم و با گفتن:
 -روز بخیر.

از این خراب شده بیرون می زنم، وقتی در بزرگ
 طوسی پشت سرم بسته می شه، با نفس
 عمیقی سفته هارو پاره می کنم و دقیقا چند وقت دیگه
 باید پام رو تو این سگدونی بذارم؟ از

بی پولی و سگدو زدن خسته شدم، از اسنپ و تپسی
 حالم بهم خورده! دلم یه زندگی آروم می
 خواد، با یکی که بشه روش حساب باز کرد!
 از زندگی روتین و حوصله سر بر، بدون دختر، تو فاز
 تغییر و فاقد هرگونه علف و سیگار
 گیاهی خسته نشدم ولی دارم کم می آرم!
 این چند وقتی که از همه چیز فاصله گرفتم، بدون
 لولیدن زن های دروغگو و فریبکار تو
 زندگیم، روزهای آرومی رو سپری کردم.
 اگر پیام های آخر شب تلگرام و اینستارو فاکتور بگیرم،
 زندگی پاکی دارم!
 از این تغییر فاز خوشم می آد، از این که درگیر کار و
 کار باشم راضی ام، احساس بهتری
 دارم نسبت به وقتی که یه دختر اعصاب خرد کن به
 زندگی و حال خوبم تجاوز کنه و خود
 احمقش رو برای آزار دادنم محق بدونه!

اسنپ می گیرم و روی نقشه موقعیت ماشین رو دنبال
می کنم، احتمالا پنج دقیقه ی دیگه
برسه.

کت تابستونیم رو از تنم در می آرم و از آرنجم آویزون
می کنم، مثلاً شهریوره و ان قدر

گرمه !تا رسیدن اسنپ با سنگ ریزه های زیر پام
درگیر می شم و وقتی توی ماشین میشینم،

برای این که حوصله ام سر نره به اینستاگرام و
اکسپلور می رم. تا رسیدن به شرکت تو نت

می چرخم و پست فن پیج های عصبانی فوتبالی رو
لایک می کنم.

برج شیشه ای رو که بالا که می رم و به واحد تبلیغات
که می رسم، صدای بلند خنده های

کمالی باعث تعجب می کنم، هیچ وقت ان قدر بی پروا
رفتار نکرده.

به سمت منبع صدا می رم و آقای نوری رو لم داده
روی میز کمالی می بینم، درحال شیرین

زبونی!

نوری برادر رییس بخش ماست ولی خودش یه کارمند
ساده تو حسابداریه؛ به هرحال این جا
زیاد رفت و آمد داره. با اهمی اعلام حضور می کنم و
وقتی داخل می شم، نوری بی توجه
به من و حضورم هنوز یک وری روی میز کمالی
نشسته، با دیدن من خودش رو خوشحال
نشون می ده:

-سلام ملکی جان، کیف احوال؟
از اون ک...نمک هاییه که تحملش واقعا سخته! لبخند
اجباری و یه وری بهش می زنم و
جواب می دم:

-ممنون آقای نوری، دعا گوی شماییم!
کمالی با لبخند درخشانی نگاهم می کنه و می گه:
-چه به موقع اومدی علیسان جان، تازه قهوه دم کردم،
بیارم برات؟

چشم هام رو کمی ماساژ می دم و می گم:
-آره حتما، ممنون می شم.

بعد هم به سمت اتاقم می رم، داخل می شم و در رو
پشت سرم می بندم. پشت میزم میشینم

و سرم رو بهش تکیه می دم، از این وضع زندگی
داغونم حالم به هم می خوره!

واقعا دیگه از این وضعیت اسفناک خسته شدم، از
استرس پول سر ماه فرزین خسته ام!

اون موقع که برای پونصد میلیون، پنج میلیارد سفته
دادم عقلم کجا مرده بود؟

ضربه ای به در می خوره و کمالی با لیوان مخصوص
خودم داخل می شه، لیوان رو کنار
دستم می ذاره و می گه:

-مهندس نوری گفتن پروژه های اشتهارد رو تا آخر
امروز تحویل بدید، پروژه ی جاده

چالوس هم هنوز مونده و استارت نخورده، جناب نوری
گفتن بهتون اطلاع بدم مهندس

اخوان از این دیر کرد عصبانی شدن و ممکنه عواقب
خوبی نداشته باشه!

سرم رو تکون می دم و لیوان قهوه ام رو جلو می
کشم، با تعلل کمالی برای رفتن با طمانینه

سرم رو بالا می گیرم و جدی می پرسم:

-چیز دیگه ای هست؟

سر تکون می ده و با گفتن:

-نه همینا بود.

به سمت در اتاق می ره. سیستم رو روشن می کنم و تا
شب درگیر کارهای عقب افتاده ام

می شم. #پارت_هفتادویک

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

بی توجه به نوتیفیکشن های گوشیم سرگرم کارم هستم،
اما با صدای زنگ تماس، مجبور

می شم جواب آدم پیگیر و ول نکن پشت خط رو بدم.
چشم هام رو روی هم فشار می دم و
نفسم رو با صدا بیرون می فرستم، گوشی رو بغل
گوشم می گیرم و محکم می گم:
-بله رستگار؟

حوصله ی حرف زدن ندارم، وقتی برای تلف کردن با
رفیق بازی ندارم.
-کجایی پسر؟

خودکار آبی رو از تو جامدادی بر می دارم و همون
طور که دارم کد روی مانیتور رو
یادداشت می کنم، کلافه جواب می دم:
-سرکارم داداش، کاری داری؟

صدای کلفتش رو با اهمی باز می کنه، اما تاثیری نداره
و باعث می شه پوزخند بزنم.
-شب مهمونی کامیه، می آی؟

نفسم رو محکم بیرون می دم، دلم نمی خواد از پیله ی
یه هفته ایم بیرون بیام، هنوز اونقدر

حوصله ام سرجاش نیومده که بخوام بدمش دست یه
عده دیگه که گند بزنی بهش!

اعصابم ان قدر کشش نداره که بخوام با خیال راحت برم
به اون مهمونی و فکر کنم که
خوش می گذره!

با خودکار طرح مسخره و بی انگیزه ای زیر یادداشت
می کشم و می گم:
-کیا هستن؟

-از بچه های خودمون نیما و میترا و فراز و صبا.
صورتم رو تو هم می کشم، وجود میترا کافیه که بگم
نه!

با انزجار می گم:

-نیما هنوز با اون دخترس؟

رستگار فحشی می ده و با ناراحتی می گه:

-مث این که، نگفتی؟ می آی؟

بی خیال می پرسم:

-کجا هست؟ خونه ی خود کامی؟

-نچ، خونه ی دوست دخترش، فرماتیه.

ابرو بالا می اندازم و جواب می دم:

-عجب، اکی مرسی خبر دادی بذار ببینم برنامه هام
چجوری می شه خبرت می کنم .-منو نییچون، یه جواب
درست بده.

آروم می خندم و از برنامه ی باز کامپیوتر بیرون می
آم، جواب می دم:

-فکر نکنم بتونم پیام، خیلی سرم شلوغه.

رستگار بی خیال جواب می ده:

-اکی آدرسو برات می فرستم خواستی بیا.
-حله.

تماس رو قطع می کنم و با کشیدن تنم، خمیازه ای می
کشم که باعث می شه چشم هام خیس

بشه. خستگی تنم رو می گیرم و وقتی حس می کنم
دیگه نمی تونم ادامه بدم، بلند می شم تا

به خونه برم و بخوابم.

تازگیا به این پی بردم که خواب می تونه بهترین
سرگرمی باشه! این که یه کوالای همیشه

خواب باشی، بهتر از اینه که تبدیل بشی به یه خرس
خسته ی بی حوصله و به خاطر منگ

بودن هیچی از بقیه ی روزت نفهمی!

بی حوصله و خوابالو خودم رو به خونه می رسونم و
به محض رسیدن به محیط امنم، لباس

هام رو می کنم و خودم رو روی خوش خواب اتاق
دیگه پرت می کنم.

هنوز وقت نکردم خونه رو مرتب کنم و اتاق خوابم پر
لباسه! اونقدر به هم ریخته هست که

نتونم تو اون اتاق بخوابم!

چشم هام رو می بندم ولی هرکاری که می کنم خوابم
نمی بره، کلافه از بی خوابی و

خستگی، دمر می خوابم و گوشیم رو چنگ می زنم.
نگاهی به ساعت گوشی می اندازم و با

پوف کلافه ای، قفلش رو باز می کنم. به اینستا می رم
و توی نوار استوری ها، اولین
استوری رو باز می کنم.

دوست دختر یکی از دوست هام عکس دست هاشون
رو گذاشته با کپشن چرت و پرت، لب
هام به خط صافی تبدیل می شن و چرا نسل این کارها
منقرض نمی شه؟

استوری بعدی مال طیلاست!

یه عکس از باغ و عمارت گذاشته و هشتگ * at
work زده. از سر بی حوصلگی ریپلای
می کنم:

- be karet beres, adam vasat kar stori
nmizare bache!

به کارم ادامه می دم و وقتی نوتیف جواب طیلا می آد،
به صفحه ی چتش می رم، نوشته:

- shoghlam hamine bahosh!

یه ایموجی خنده می فرستم و چت رو ادامه می دم:

- yani babat stori kardan hm pol migiri? ya
inke vazifate?

جوابش با چند ثانيه تاخير مي رسه:

- daghighan haminghad khengi ya adasho
dar miari?

بهم بر مي خوره، اين دختره ان قدر وحشي و پاچه پاره
است كه نمي شه يكم باهاش حرف

زد! سريع مي خواد بخورت!

با تاخير براش مي نويسم :- mikhay barat dar
biaram?

با خودم فكر مي كنم شوخيم رو متوجه مي شه و
احتمالا مي خنده، يا اين كه فحش مي ده،

اما با تكستي كه مي فرسته مي فهمم اشتباه فكر كردم:

- rot mishe on 10 santo be kasiam neshon
bedi mge?

با صدای بلندی می خندم و چندتا ایموجی خنده براش
می فرستم، بعد می نویسم:

- mikhay hmin alan khat kesho begiram
baghalesh ax befrestam

ya tarjih midi hozori sant bezani?

پیامم درجا سین می شه اما با ایز تایپیگ نشدنش فکر
می کنم بالاخره از رو رفته. دوباره به

اکسپلور بر می گردم و درحال دیدن یکی از گل های
بازی امروز لیگ هستم که نوتیف

جوابش می آد. دوباره به صفحه ی چتش می رم.

نوشته:

- be to etemadi nist, hame chio dola pahna
hesab mikoni.

- tarjih midm khodm ba yeki biam az in
lahze ba shokoh ronamaei

konim!!!!!!!

بلند می خندم، عاشق این رفتارهای دریده اشم! این بی
ادبی و بی حیاییش واقعا جذبه کرده!

براش می نویسم:

- (ایموجی چشمک dashti fekr mikrdi in hme modat? (

- chera ba yeki? yani migi group* bezanim?

این دفعه زودتر جواب می ده:

- na azizam.

- shenidam be gay* alaghe dari.

- mikham ye patrner* heykal khafan
biaram barat.

- to ke ba on 10 sant kari az dastet bar
nmiad.

- shol kon 80% lezato bebari!!!!!!

و کلی ایموجی خنده پایین این حرفش.

با خواندن پیام هاش بلند تر می خندم، دخترک شیرین
زبون بی حیا، ازش خوشم می آد،
خیلی خیلی زیاد باهاش حال می کنم.

- az didan gay lezat mibari?

(- are) اسمایل*

- khodm ke na, vali bekhay jor mikonm
boro bebin ba sahne

zendash bezan (ایموجی خنده)

****سرکار

*سکس گروهی

*گی یا همجنسگرایی مردها

*پارتتر

*لبخند):

#پارت_هفتادودو

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

پایه بودنش تو این سبک حرف زدن، به شدت برام
جذابه.

دو ثانيه بعد چندتا ايموجی خنده می فرسته و دوباره
درحال تایپ می شه:

- ghol midi khoshm biad?

لبخند می زنم و می نویسم:

- are azize delam.

- chera ke na?

چند ثانيه بعد از سین کردنش می نویسه:

- bashe pas.

- behet etemad mikonm.

نیشخند می زنم و بی توجه به این که مکالمه مون تموم
شده، ادامه می دم:

- chikar mikoni?

یه ايموجی می فرسته و بعد می نویسه:

- bikaram.

- hoselam sar rafte.

با فکری که به ذهنم می رسه، لبخندی می زنم و می نویسم:

- mnm.

- be nazaret chikar konim?

سریع جواب می ده:

- shayd ba rasa beram biron.

با یادآوری رسا و اتفاق دو هفته پیش صورتم تو هم می ره و می نویسم:

- heif shod.

- mikhastam davatet konam mehmoni.

- gay zende bebini!

بدونه ایموجی خنده می فرسته و دیگه هیچی نمی گه
که دوباره می نویسم. jedi boodam :-

- mehmoni davati?

- ohum.

- (ایموجی گریه. kasio nadaram bahash beram. (

پوزخند می فرسته و بعد می نویسه:

- nazan in harfo

- to ndashte bashi?

- yekam talash koni ok mishe.

خنده می فرستم و می نویسم:

- daram talash mikonm dige.

- bokon, faghat movazeb bash mariz nashi!

بلند می خندم و می نویسم:

- ada naya dige.

- pasho amade sho 2 saat dige biam
donbalet.

پوکر می فرسته و بعد می نویسه:

- che porroei to.

پوزخند می زنم و می نویسم:

- man?

- man ke aslan nmitonm porro basham.

چند ثانیه بعد آدرسی رو می فرسته، پیروزمندانه لبخند می زنم و اون می نویسه:

- saat 9 dam khonamon bash.

- miram hazer sham.

خواب و خستگیم می پره، طیلا شبیه هیچ کدوم از دخترهایی که می شناختم نیست، خاص و تکه، این راحت بودنش به شدت جذابه و هیجان زده ام می کنه. اگر دختر دیگه ای بود

دو ساعت ادا تنگا می اومد چهار ساعت ناز می کرد، آخرم می گفت بابام نمی ذاره پیام، می گفت توام نرو تنهایی!

گوشیم رو برای یک ساعت و نیم دیگه تنظیم می کنم چشمامو میبندم تا این مدت رو بخوابم

و یکم استراحت کنم برای ادامه ی شب.
بدون تلاش زیادی برای خوابیدن، ایندفعه با خیال راحت
تری خوابم می بره.

یک ساعت و نیم بعد وقتی از خواب بیدار می شم و
برای آماده شدن به حمام می رم. از
وقتی که به خانه اومدم سرحال ترم و اشتیاق زیادی
براب این قرار یهویی دارم. نمی تونم
انکار کنم که طیلا برام خیلی جذابه و دوست دارم
کشفش کنم. دختر جذاب و دوست داشتنی
ایه و مطمئنم توی تخت خواب هم به اندازه کافی هات
هست!

ساعت هشت و نیم که از خونه ام بیرون می زنم و
سوار اسنپ می شم، به طیلا اس ام اس
می فرستم:-من همین الان راه افتادم آماده‌ای؟
منتظر جوابش می مونم اما جواب نمی ده. به راننده می
گم راه بیفته تا زود به مقصد برسیم
و خیلی معطل نشیم.

آدرسی که فرستاده تو همین پاسدارانه و از خونه ی
 من دور نیست و اگر ترافیک تخ...می
 رو در نظر بگیرم، قبل از نه به اونجا می رسم.
 تو طول راه موزیک گوش می کنم و فقط به این فکر
 می کنم که طیلا ارزش این رو داره
 که بخوام براش وقت و انرژی بذارم یا نه؟ مطمئنا
 جوابش یه نمیدونم بزرگه اما خب طیلا
 ثابت کرده به اندازه ی کافی هیجان انگیز هست و می
 تونه از این فاز درم بیاره!
 جوابش بعد از ده دقیقه و وقتی تو خیابون بوستان
 پاسدارانیم می رسه:
 -آماده ام، کی می رسی؟
 -بیا پایین، دو دقیقه دگ دم خونتونم.
 دیگه جوابی نمی ده و منم انتظاری ندارم، وقتی راننده
 تو بوستان پنجم می پیچه، طیلا رو
 جلوی در یکی از خونه ها می بینم. به راننده می گم
 جلوی پاش نگه داره و خودم پیاده می

شم باهم دست می دیم و آدم وارانہ سلام و احوال پرسى
معمولى اى مى كنيم.

اما طيلا نمى تونه جلوى خودش رو بگيره و به سمند
مشكى اى كه از صندلى شاگردش
پياده شدم تيكه مى اندازه:

-ان قدر بدبخت شدى كه با اسنپ اينور اونور مى رى؟
در پشت رو براش باز مى كنم، چشم غره مى رم و
دندون هام رو روى هم فشار مى دم، با
صدايى كه سعى مى كنم آروم نگهش دارم، جواب مى
دم:

-ماشيم دست داداشمه.

اين بار به جاى اين كه جلو بشيم، کنار طيلا مى شيم
و به راننده مى گم به سمت آدرس
بعدى بره.

با چسبيدم به طيلا، چپ چپ نگاهم مى كنه و مى گه:
-اگه گفتى پسرى كه تو اسنپ بيداد عقب بشينه چيه؟

با لبخند دندون نمایی نگاهش می کنم و مثل خودش
آروم می گم:

-باسن می ده؟

بهم چشم غره می ره و با دهن کجی می گه:

-شاید مورد اولی ک...ونی نباشه ولی اونی که بگه
باسن صد در صد ک...ونیه!

بلند می خندم و لپش رو می کشم، با لذت می گم:

-شیرین زبون کی بودی تو آخه.

عصبانی به دستم می زنه که لپ درحال کش اومدنش
رو رها کنم، با لبخند بزرگ و دندون

نمایی عقب می کشم که با پوف کلافه ای نگاهش رو از
روم بر می داره و با حرص می

گه:

-خداروشکر شیرین زبون تو نیستم، وگرنه دهنمو

سرویس می کردی. می خندم و سرم رو تگون می دم،
این که هر دومون رسارو فراموش کردیم و یادی ازش

نمی کنیم خوبه. فکر می کردم با بیرون اومدنمون باید
کلی داستان داشته باشیم و حالا

حالاها اصلا به قرار راضی نمیشه! اما طيلا باز هم
سورپرایزم کرد و نشون داد وجودش

پر از هیجانه و این رو دوست دارم!

این بار خودم سر صحبت رو باز می کنم و از دوست
پسرش می پرسم:

-راستی از اون بی اف دیوونت چه خبر؟

تابی به گردنش می ده و با حرص می گه:

-خبر ندارم، حتما یه جا سرش گرمه!

تک خنده ی متعجبی می کنم، این دختر پر از کشفیات
جدیده و نمی تونم برای کشف تمام

خصوصیات اخلاقیش صبر کنم!

#پارت_هفتادوسه

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

با پوزخند می پرسم:

-یعنی کات کردین؟

شونه بالا می اندازه و جواب می ده:

- Maybe, i don't know

(شاید، من نمی دونم)

بلند می خندم و لپش رو نیشگون می گیرم، چشم غره
می ره و من بی توجه به حالت

تهاجمیش می گم:

- What a great guy?

(*یه آدمی)

پشت چشم نازک می کنه، با لبخند و لحن زنونه ی
خیلی جذابی جواب می ده:

-طیلاً هخا هستم.

با شنیدن فامیلش ابرو هام بالا می ره! اصالت و بزرگی
از فامیلش کاملاً پیدا است و این هم

برام جذابه!

یه وری لبخند می زنم و با همون لهجه ی قبلی می گم:

- Originality

(اصالت)

لبخند یه وریم رو تکرار می کنم، حین جلو بردن دست
راستم برای دست دادن، با همون
لهجه می گم:

(nice to meet you - از دیدنت خوشبختم)

محکم دست می ده، دست کوچولوی سفیدش رو بین
انگشت هام نگه می دارم و حین نوازش
پشت دستش، بهش چشمک می زنم.
اون هم یه وری و ریز می خنده، با لهجه ی بانمکش
می گه:

- Tell me about your self

(درباره ی خودت برام بگو)

می خواد دستش رو عقب بکشه که دست دیگه ام رو
دور مچش حلقه می کنم و اخطار می

دم:

- Dont move

(تکون نخور)

ابروهاش رو بالا می اندازه و باز می گه:

- come on

(زود باش)

لبخندم رو جمع می کنم، نگاهی به راننده می اندازم که
از آینه ی وسطش حواسش به

ماست. نگاهم رو از روش بر می دارم و لحن ترسناکی
به صدام می دم، می زنم کانال

فارسی و با صدایی که بیش از حد بمش کردم می گم:

-از چی می خوای بدونی؟ من خیلی خطرناکم!

نیشخند می زنه، دستش رو به زور از دستم بیرون می
کشه و با طعنه می گه:

- Freeze up?

(کم آوردی؟)

ابرو بالا می اندازم و صدام رو کمی پایین می آرم:

- You can think like this

(هر طوری که دوست داری فکر کن)

نیشخندی به چهره و سپس مغرورش می زنم، با لهجه
ی غلیظ تری ادامه می دم:

- thanks, Good challenge

(ممنون، چالش خوبی بود)

مودبانه سرش رو کمی خم می کنه و با اعتماد به نفس
می گه:

-خواهش می کنم.

اعتماد به نفس و غرورش قابل تحسینه، این که ان قدر
خودش رو قبول داره جذابه؛ کاش

همه ی دخترها مثل طیلا باشن!

با توقف ماشین، از شیشه نگاهی به اطراف می اندازم
و با گفتن:

-ممنون آقا، خسته نباشید.

پیاده می شم، طیلا هم از در دیگه بیرون می آد و
منتظر به من نگاه می کنه، به سمتش می
رم و با دست گذاشتن پشت کمرش به سمت ساختمون
راهنمایش می کنم.

نمی تونه ساکت باشه که می گه:-عقب که می شینی،
آنلاین که حساب می کنی، دیگه کدوم نشونه هاشو
داری؟

به جلو هولش می دم و می گم:
-واقعا چرا این قدر حرف میزنی؟
ژست نگران و ناراحتی به خودش می گیره و می گه:
-ای وای مثلا ناراحت شدی؟

می خندم و می گم:
-به تخمت هست که ناراحت شدم؟
سرشو به چپ و راست تکون می ده و با ناراحتی
ساختگی می گه:
-کاش حداقل به تخم بود.

کجکی می خندم و تا دم آپارتمان محل مهمونی، جلوتر
از خودم هولش می دم.

جلوی در واحد می ایستیم و من زنگ رو فشار می دم،
از داخل صدایی نمی آد و مطمئنا به
خاطر دیوارهای عایق صداست.

چند ثانیه ی بعد که در باز می شه، صدای بلند موزیک
از داخل می آد و هیجان زده ام می

کنه. کامدین که تو چهارچوب در ایستاده، با نیش باز
نگاهی به من می اندازه و بعد کنار می

ره که داخل بشیم، طیلا رو جلوتر از خودم می فرستم و
به کامدین با صدای بلندی می گم:

-کامی داداش، چطورایی؟

چ

از تکنون دادن های ممتد سرش و قرمز بودن بیش از
اندازه ی چشم هاش متوجه ت

بودنش می شم. نیشخند می زنم و لعنت به من که وسط
ترک پاشدم اومدم همچین مهمونی

ای، اونم با طیلا!

نفسم رو محکم بیرون می دم و حین داخل رفتن، کامی
رو هم که همون جا ایستاده و سرش

رو تگون می ده داخل می کشم، پوف می کشم و در
خونه رو محکم می بندم.

به جلو هولش می دم که از کنار طیلا ایستاده سر راه
رد می شه و چیزی بهش می گه که

طیلا نیشخند می زنه و با نوک انگشت هاش پیشونی و
سرش رو به عقب هولش می ده.

دندون قروچه می کنم و با اخم های در هم رفته جلو می
رم تا جلوی لاس زدنشون رو

بگیرم، سیب زمینی که نیستم با من بلند بشه بیاد
مهمونی و با رفیقام لاس بزنه!

بهشون که می رسم کامدین با لبخند احمقانه ای که
نشئه بودنش رو نشون می ده، نگاهش رو

از روی طیلا بر می داره و تو چشم های من نگاه می
کنه. لبخند احمقانه اش رو بزرگ تر

می کنه و بلند ولی با صدایی که به سختی به گوش می
رسه، می گه:

-خوش اومدید داداش، ایشونو رو نکردی بودی!

طیلا با تمسخر و افسوس سر تکون می ده و مثل
کامدین با صدای بلندی می گه:

-رو نمایی پس فرداس، وقت داری خودتو برسونی.

بازوی طیلا رو تو دستم می گیرم و با خنده به قیافه ی
کامدین که اثری از عن شدن توش
پیدا نیست نگاه می کنم.

با خنده رو به کامدین می گم:

-مواظب حرف زدنت باش کامی، وگرنه قول نمی دم
طیلا سالم بذارت. کامدین سر سبکش رو تکون می ده و
با سرخوشی رو به طیلا و با صدای بلندی که به
گوشمون برسه می گه:

-نکنیمون خوشگله؟

نیشخند می زنم و اجازه نمی دم طیلا حرفی بزنه،
بازوش رو فشار می دم و همون طوری

که به جلو هولش می دم با تمسخر به کامی اخطار می دم:

-کونتو دوست داری دررو.

می زنه زیر خنده و ما به سمت پذیرایی نسبتا بزرگ و تاریک خونه راه می افتم. نگاه

سرسری ای به فضا می اندازم تا جو مهمونی کم و بیش دستم بیاد و رفیقام رو پیدا کنم. با

دیدن رستگار و فراز روی یکی از صندلی ها و درحال دید زدن دخترهای رقصنده ی

وسط، نیشخند می زنم. سرم رو بغل گوش طیلا می برم، صرفا جهت شیطننت کردن، نفسم

رو تو گردنش فوت می کنم، گردنش رو کج می کنه به سمت دهن من، نیشخند می زنم و

مطمئن می شم حین حرف زدنم لب هام به گوشش بخوره و نفسم به اندازه ی کافی داغ

باشه! صدای قورت دادن آب دهنش رو می شنوم و از این که تونستم تحت تاثیر قرارش بدم

خوشحالم!

انگار نه انگار که از این نزدیکی منظور خاصی دارم،
خیلی ساده دوست هام رو نشونش
می دم و می گم:

-من می رم پیش اونا، برو لباساتو عوض کن بیا
پیشمون.

با عجله ای بیش تر از حد معمول، خودش رو ازم جدا
می کنه که نیشخندم پررنگ تر می
شه.

به محض دور شدن طیلا، دست هام رو تو جیب شلوارم
می زنم و با قدم های بی خیالی، به
سمت بچه ها که داشتن نگاهمون می کردن و هنوز هم
زل زدن به من می رم.

از گوشه ی چشم به پر و پاچه هایی که اون وسط دارن
می لولن نگاه می کنم. دوست دختر

کامی خودش یکی از شاخ های اینستاست و مهمونی
هاشون همیشه پر در و دافی های

اینستا.

به بچه ها که می رسم، با صدای بلند و همون نیشخندم
سلام می دم. فراز رو چندین ماهه

ندیدم و به خاطر همین باهاش گرم مشغول صحبت می
شم که رستگار می گه:

-این سرخر کیه با خودت برداشتی آوردی؟ دوست دختر
جدیده؟

نیشخند می زنم و نگاهم رو از دخترهای وسط سالن
می گیرم، جوابش رو می دم:

-پروژه ی جدیده، خیلی خاصه، می خوام تمام انرژیمو
بذارم براش.

فراز نیشخند می زنه و می گه:

-تمام انرژیت نهایتاً یه ماه، بیش تر از این نمی کشی
که ادامه بدی.

با خنده ی تمسخر آمیزی می گم:

-خدارو چه دیدی، شاید از یه پروژه ی یه ماهه تبدیل
شد به مادر بچه هام!

فراز بلند می خنده و رستگار با طعنه می گه:-
مخصوصا تو که سابقتم حسابی درخشانه.

پوزخند می زخم و می گم:
-مخلصیم.

با خنده ی بلند هر سه تاییمون، سر و کله ی صبا که
اون وسط داشت می رقصید پیدا می
شه و با دیدن من، جیغ می کشه و محکم بغلم می کنه:
-وای علیسان، کجا بودی احمق؟ دلم برات یذره شده
بود بخدا، گاو بی احساس!

می خندم و من هم بغلش می کنم، صبا دختر ساده و
بامزه ایه، چند ساله که با فراز رابطه
داره و درک نمی کنم چرا ان قدر کشش می دن، وقتی
شش ماه بتونی یکی رو تحمل کنی
باید بگیریش دیگه، شناخت بیش تر از این وقت تلف
کردنه!

*تو کی هستیه

سین

تو مکالمه صمیمی تر و مودبانه تر و با تح.

#پارت_هفتادوچهار

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...

صبا که ازم جدا می شه، ضربه ی دوستانه ای به بازوم
می زنه و می گه:

-فکر نکن نفهمیدم داری می کشی بیرون.

نیشخند می زنم و خونسرد جواب می دم:

-بالاخره پیشگیری لازمه صبا جان.

صبا غش غش می خنده، فراز به کتفم می کوبه و ادای
غیرتی شدن در می آره، مثلاً خشن
می گه:

-هو.

جوابش فقط نیشخندیه که بزرگ تر می شه، رستگار
همون طوری که درحال رول کردنه،

سرش رو یکم بالا می آره و رو به صبا می گه:
-این آمارش خرابه، حواسمون نباشه هممونو حامله می
کنه.

صبا باز هم می خنده و قبل از این که نمکدون دیگه ای
بخواد ک...نمک بازی در بیاره با
صدای بلندی از جمع می پرسم:

-نیمه کجاس؟ نمی آد؟ صبا شونه هاش رو به نشونه ی
ندونستن با رقص و هماهنگ با موزیک تکون می ده،
فراز

هم اعلام بی اطلاعی می کنه و آخرین نفر، رستگار که
حالا رولش رو بین لب هاش گرفته
و داره روشنش می کنه، تو همون حالت، گنگ جواب
می ده:

-دیر نشده هنوز، گفته می آد.

سر تکون می دم و دوباره نگاهم رو به اون وسط می
دوزم، طیلا دیر کرده، مگه می

خواست چیکار کنه ان قدر طول می ده. لب هام رو جمع
می کنم، کنار رستگار روی یکی
از صندلی ها می شینم، فکر می کنه قصد کشیدن دارم
که بعد از کام سوم رولش رو به
سمتم می گیره، وسوسه می شم ازش بگیرم اما نگاهم
رو ازش می گیرم و با سرفه ای می
گم:
-نمی کشم.

ابرو بالا می اندازه و می گه:
-تنگ شدی داداش.

فراز از طرف دیگه دست رستگار رو به خودش می
کشه و می گه:
-ول کن اینو، بده من.

رول رو به فراز تحویل می ده، فراز فندک می زنه تا
دوباره روشنش کنه و حین گرفتن
اولین کام، به جلوتر اشاره می کنه:

-پروژه ات داره می آد، بدو برو سراغش تا این لاشیا
بلندش نکردن.

نیشخند می زنم و پاکت سیگارم رو از جیب کتم در می
آرم، نخ می در می آرم و فندک فراز
رو ازش می گیرم، حین روشن کردنش و همون طوری
که سیگار بین لب هامه، جواب می
دم:

-دختری که با من می آد مهمونی می دونه باید با
خودمم بمونه، من که عین این اسکلا
نیستم و ایستم نگاه کنم پارترمو ببرن.
رستگار نیشخند می زنه و فراز بعد گرفتن سومین کام،
رول رو به رستگار می ده.

طیلا مستقیم به سمت ما می آد، از تیپ و استایلش
خوشم می آد، خیلی آرایش نداره و
موهایش رو ساده ریخته روی شونه هاش، لباسش هم
یه سرهمی صورتی و بدون آستینه.

از این که لباس خیلی بازی نپوشیده خوشحالم، همیشه
 سر لباس های زیادی بازی که دوست
 دخترهام انتخاب می کنن بحث داشتیم و الان شعور طیلا
 برام قابل تقدیره.

قبل از این که به ما برسه، به احترامش از جام بلند می
 شم که ابرو بالا می اندازه ولی

چیزی نمی گه، این که پیش غریبه ها یه آدم کاملاً
 متفاوت و با شعوره، دیوونه کننده است!

لبخند یه وری جذابی به روش می زنم و دستم رو به
 سمتش دراز می کنم، بی تعلل دستم رو

می گیره و نزدیک تر می آد. به فراز و رستگار
 معرفیش می کنم:

-بچه ها طیلا.

طیلا سر تکون می ده و بی تفاوت ابراز خوشبختی می
 کنه؛ بازوش رو می گیرم جلوتر می

کشمش و وقتی شونه به شونه ی خودم می ایسته، به
 اختلاف ناچیز قدمون اخم می کنم که

سرش رو بر می گردونه و متوجه حالت صورتم می شه. نگاهم روی لب هاش ثابت میمونه که بدجور دارن روی مخم راه می رن، لب هاش رو تکون می ده و برای این که

متوجه منظورش بشم، سرم رو به سمتش خم می کنم.
-چته؟

سرم رو به علامت چیزی نیست تکون می دم و می خوام بکشم عقب که دستش رو پشت گردنم می ذاره تا تکون نخورم. دستی که تو دستشه رو هم فشار می ده و تو گوشم می گه:
-پس چرا قیافه گرفتی؟

خودش متوجه می شه من رو تو چه موقعیتی قرار داده؟ سرم تو گردنش و چشم هام روی سینه های پرش، بخدا اگه این دختر ذره ای عقل تو سرش داشته باشه!

ادامه ی پارت هفتاد و چهار

بی توجه به فشار دستش، سرم رو عقب می کشم و به
قیافه ی شیطونش نگاه می کنم، لب

هام تبدیل به خط صافی می شن و حدس می زنم امشب
این داستان سر درازی داره!

با چشم غره نگاهم رو از شیطننت تو چشم های
وحشیش می گیرم و سرم رو پایین می

اندازم. طرح دو صورت، ظریف و درهم زنونه ی پشت
به هم دیگه، پشت ساعد دستش

توجهم رو جلب می کنه، ابرو هام رو بالا می اندازم و
همون طوری که دست هامون قفل

همه، دستش رو بالا می آرم. سرش به سمت بر می
گرده و وقتی من رو قفل تتوش می بینم،

تابی به گردنش می ده و می گه:

-چیه؟

به طرحش اشاره می کنم:

-باحاله، معنیش چی می شه؟

سرش رو به چپ و راست تکون می ده، ناز می خنده و
جواب می ده:

-از اون آدمایی هستی که دنبال معنی هر چیزی ان؟ شل
کن، بعضی چیزا بی معنی
قشنگن!

نیشخند می زنم و دیگه پیگیر نمی شم، در عوض سرم
رو تا گوشش پایین می برم و چشمم
به تتوی دیگه ای می خوره. نت های موسیقی تتو شده
پشت گوشش، هیجان زده ام می کنه،
دوست دارم لمسش کنم اما از واکنشش مطمئن نیستم.
فقط تو گوشش زمزمه می کنم:
-دیگه کجاهات تتو داری؟

بازهم گردنش رو به سمت سر من خم می کنه و میون
اون همه شلوغی و صدای بلند می
شنوم که می گه:

-تف تو گورت مرتیکه، بکش اونور سرتو.

با خنده ی بلندی سرم رو عقب می کشم، که بر و بر
نگاهم می کنه و با تاسف سر تکون می
ده، می خواد دستش رو بیرون بکشه و بره که نگهش
می دارم و با اخم می گم:- وایستا.
به نگاه خیره ی رستگار نیشخند می زنم. فراز و صبا
چت کردن و دارن اون وسط
خودشون رو تخلیه می کنن.
دوباره به سمت طیلا بر می گردم که درحال دیدن
رقصیدن بی هدف و در واقع شلنگ تخته
انداختن مست های اون وسطه.
دستش رو می کشم که برگرده و بعد می گم:
-چیزی نمی زنی؟
لب هاش رو جلو می ده و می پرسه:
-مثلا چی؟
سعی می کنم به حالت قشنگ گردنش نگاه نکنم، یا
توجه ام رو از لب های خوشگلش

بردارم، ولی کی می فهمه حتی حرف زدنش هم رو
مخمه و وقتی اون دهن خوشگلش رو

تکون می ده، دلم می خواد چه کارهایی برای بستنش
بکنم!

چشم هام رو جای دیگه ای جز صورتش می دوزم و با
صدایی که صاف می کنم جواب می

دم:

-گل، *دراگ، حشیش، هر چی که بخوای هست.

نچ کشیده ای می گه:

-نچ، به فازم نمی خوره، رو مودش نیستم.

- *درینک نمی زنی؟

سر تکون می ده:

-اصلا.

شونه بالا می اندازم و با گفتن:

-پس بیا بریم وسط.

دستش رو با خودم می کشم، صدای آشنای ریحانا از
باند ها پخش می شه.

هماهنگ با موزیک، سرخوش و مثل بقیه ی کسانی که
اون وسط مثلا درحال رقصیدن

هستند، بی هدف و بدون انجام هیچ حرکت خاصی مثلا
می رقصیم.

کاش ادا تتگا در نمی آوردم و اون رول رو می کشیدم،
مطمئنا بیش تر خوش می گذشت!

*دراگ یا کوک

drink* نوشیدنی

#پارت_هفتادوپنج

#فصل_سه

#شهرفرنگه_شهرقشنگه...طیلا دیوونه است؛ مطمئنم

که رد داده، وقتی مثل یه گربه خودش رو به بدن من
می ماله و

لبخند مکش مرگ ما می زنه، به عقل نداشته اش شک
می کنم.

مطمئنا ان قدر باهوش هست که بدونه دقیقا داره چیکار
می کنه، ولی لعنت بهش! من نمی

تونم ذهن خرابش رو بخونم و بفهمم از آزار دادن من
چی عایدش می شه که این حرکت
هارو می زنه.

تیز نگاهش می کنم، لوندی های مسخره اش رو بی
جواب نمی دارم و این دفعه لعنت به من
که می خواستم آدم بشم و این دختره داره کند می زنه
به قول من، به خودم.

نمی خوام، نمی خوام به بدنش دست بزنم، اما وقتی
خودش رو بهم می چسبونه و سرش رو
تو گردنم فرو می کنه، کمرش رو می گیرم.
تو گوشم زمزمه می کنه:

-پسرحاجی خوبی هستی. بهت افتخار می کنم.
لعنت بهش، داره دیوونه ام می کنه!

کمرش رو چنگ می زنم، می خوام برم سراغ گردن بلند
و کشیده ی خوش بوش، که بالا

تته اش رو روی دستم خم می کنه و پایین می ره.
بدنم داغ کرده و مطمئنم صورتم سرخ شده، لعنت به
هرچی دختر کرمه!

وقتی دوباره بالا می آد، انگشت های ظریفش رو روی
صورتم می ذاره، ناخنش رو تا روی
گردنم می کشه و سرش رو جلو می آره.

با اخم نگاهش می کنم و نمی خوام فکر کنه بازی رو
اون برده، می خوام به سبک مسخره

ی خودش باهاش بازی کنم! چشم هام رو از صورت
شیطونش جدا نمی کنم، لبخند یه وری

به روش می زنم و با چشمک جذابی، سرم رو تا
گردنش جلو می برم، زمزمه می کنم:

-بازی دوست داری؟

صدای خنده اش رو می شنوم، بی ملاحظه نوک زبونم
رو روی گردنش می کشم و هوس

آلود زمزمه می کنم:

-جون.

دستم رو تحریک آمیز روی ستون فقراتش می کشم،
جوری لمسش می کنم که خودش

پاهاش رو برام باز کنه، اما اون فقط می خنده. خنده
هاش دیوونه ام می کنن، دلم می خواد

ساکتش کنم، شاید با دهن و زبونم.

آهنگ عوض شده ولی ان قدر غرق تن پیچیده شده تو
بغلم هستم که حتی خواننده رو هم

تشخیص نمی دم!

از خودم جداش نمی کنم، ولی وقتی می ایستیم نگاه
عجیبی به هم می اندازه، چشم هاش رو

ریز می کنه و با سوظن لب می زنه:

-چی شد؟

سرم رو تا گوشش جلو می برم، روی تتوی پشت
گوشش دست می کشم و زمزمه می کنم:

-با من بیا. قبل از این که هر حرفی بزنه، دستش رو می
 کشم و همراه خودم به جایی می برم که
 صدای وحشی موزیک کمتر تو مغزمون بوم بوم کنه،
 آرنالین خونم رو کنترل کنم و بتونم
 بفهمم چیکار می کنم!
 ت شدم

چ

لعنت بهش، زده!

توی یکی از اتاق های خونه می کشمش و وقتی در رو
 پشت سرمون می بندم، کمرش رو
 به در می کوبم. صداها ی بیرون کمی خفه شدن، اتاق
 روشن تر از اون بیرونه و به راحتی
 متوجه نگاه وحشیش می شم، نگاهی که داره من رو به
 چالش دعوت می کنه!
 چالش کی بهتر می تونه اون یکی رو از پا در بیاره؟
 به روش پوزخند می زنم، دست هام رو کنار سرش
 روی در می دارم و روش خم می شم.

زمزمه می کنم:

-این چیزیه که می خوای؟

با معصومیت ظاهری پلک می زنه و جوابم رو می ده:

-متوجه منظورت نشدم.

حرکتش رو تقلید می کنم، مثل خودش آروم و با مکت

پلک می زنه، دست راستم رو از در

جدا می کنم و انگشت اشاره ام رو با نوازش زیر گلویش

می دارم، لبخند می زنه و می گم:

-حالا چی؟

نیشخند می زنه، سرش رو به در تکیه می ده و گردنش

رو بالا می ده، دستم رو تا تتوش

بالا می کشم و اون با نفس عمیقی که می کشه، بی هوا

جواب می ده:

-هنوز می خوای معنی تتوی دستمو بدونی؟

نیشخند می زنه، لاله ی گوشش رو بین انگشت هام می

گیرم، با انگشت کوچیکم ضربه ای

به گوشواره ی حلقه ایش می زنم و جواب می دم:
-دیگه برام مهم نیست.

انگشتم رو توی حلقه ی کوچیک گوشواره اش فرو می
کنم، سرش رو کمی عقب می کشه
که گوشش کشیده می شه، ناله می کنه، فاصله ی
بینمون رو پر می کنم و خودم رو بهش
می چسبونم.

هنوز تو چشم های وحشیش که انگار برنده هستند نگاه
می کنم، با تفریح و لبخند خوشگلی
جواب می ده:

-معنی اتحاد و همبستگی می ده، قشنگ نیست؟
لبم رو خیس می کنم و جواب می دم:
-تو قشنگ تری.

یه وری لبخند می زنه و آتیش توی تنم رو بیش تر می
کنه، تا جایی که مطمئن بشم کامل

لمسم می کنه خودم رو بهش می چسبونم و اون با خنده
ی نازی می گه:

-لطف داری پسر حاجی. بهش لبخند می زنم، نمی دونم
اجازه ی جلو رفتن دارم یا نه. تا حالا با دختری مثل
طیلا

برخورد نداشتم، این دختر تمام دونسته ها و اطلاعاتم
از جنس مونث رو دود کرده و
فرستاده هوا!

لبم رو روی هم فشار می دم، دستم رو بین موهای
زیادی بلند و جذابش فرو می کنم و دلم
می خواد چنگ بزنم توشون، سرش رو بکشم جلو و
دیوانه وار ببوسمش!

ابروهای پهنش رو که بالا می اندازه، دلم رو دریا می
زنم و می گم:

-می خوام ببوسمت.

منتظر حرفی ازش نمی مونم، در واقع اون لبی که بین
دندون هاش می گیره، به اندازه ی

کافی تایید کننده هست.

لب های درشت و خوش حالتش رو بین لب هام می
گیرم، دستم رو توی موهایش مشت می
کنم و با تتم به در فشارش می دم.

همراهی کردنش دیوونه کننده است، دستش که توی
موهام فرو می ره و صدای اومی که از
بین لب هاش بیرون می آد، باعث می شه لب هاش رو
رها کنم و سراغ گردن خوش
تراشش برم.

صدای بریده بریده اش رو گنگ از بین صدای بلند و
جیغ و داد بیرون می شنوم:

-یواش، بزنی بالا من کاری از دستم بر نمی آد.
خودم رو محکم تر بهش فشار می دم و تو گردنش
زمزمه می کنم:

-من همین الانم بالاعم، همشم تقصیر توعه!
دست هاش رو روی شونه هام می ذاره، از خودش
جدام می کنه و با اخمی که به خماری و

سرخی صورتش نمی آد، جواب می ده:

-به من چه؟

موهای مشت شده توی دستم رو رها می کنم، پشت
گردنش رو می گیرم و به خودم

نزدیکش می کنم، قبل از این که دوباره ازش کام
بگیرم، می گم:

-عمه ام که نبود مثل گربه خودشو می مالید به من،
بردیش بالا مسئولیت لالایی گفتشم با
خودته.

لبخند دندون نمایی می زنه، لبخندش رو می بوسم و
اون با خنده از این کارم می گه:

-برا گربه ها سیخ می کنی؟ فکر نمی کردم یه منحرف
جنسی کثیف باشی!

خنده ام می گیره، این دختر دیوونه است، من رو هم
دیوونه می کنه!

قبل از این که سرم رو کج کنم و دوباره لب هاش رو
بگیرم، مرموز زمزمه می کنه:

-پریو دم.

خشکم می زنه، با بهت می گم:

-مگه مسخره بازیه؟

شونه هاش رو بالا می اندازه، دوباره دندون نما می
خنده و باید حتما بپرسم دندون هاش رو

کجا کامپوزیت کرده! جواب می ده:

-پریود تو داهات شما مسخره بازیه؟ تو دهات ما یه
عادت ماهانه است به مدت هفت روز.

با خنده ی بلندی ادامه می ده:

-باید حتما با آداب و رسم دهاتتون آشنام کنی، ظاهرا
چیزای جالبی دارن!

پایان فصل سوم

#پارت_هفتادوشش

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

فروردین ۱۳۹۲

بی توجه به صدای زنگ آیفون و بعد باز شدن در
خونه، یک بار دیگه شماره ی رها رو
می گیرم اما باز رد تماس می ده، زیر لب فحشش می
دم و بهش اس ام اس می فرستم:

- javab mno nemidi?

- dahanet service.

- sabr kon faghat.

گوشیم رو روی تخت رها می کنم، غلت می زنم و به
شکم می خوابم. ملحفه بین پاهام گیر
می کنه اما حتی حوصله ی در آوردن اون رو هم ندارم،
چشم هام رو می بندم و سعی می
کنم این یک ماه گذشته رو هضم کنم!
از آزمایشی که طناز داد و معلوم شد جنین تو شکمش
واقعا بچه ی منه، فقط دو روز
گذشته؛ دو روز جهنمی!

دو روزی که رها تو شوکه و من بدتر از اون، تمام
امیدمون به همین آزمایش بود و تمام

امید کوفتیمون نا امید شد!

ذهنم خالیه، نمی دونم باید چیکار کنم؟ چه طور باید از
پس این مشکل بر بیام، چه طور می

خوام خودم رو از این داستان بکشم بیرون وقتی تمام
مسئولیت این اتفاق روی دوش منه!

فقط خدا می تونه کمکمون کنه، خدایی که این مدت تو
زندگیم نمی بینمش!

شکم طناز روز به روز بالاتر می آد و دختره می گه
فقط بزاعم و برم؛ قصد موندن پای

کاری که دوتایی انجامش دادیم رو نداره و می خواد یه
بچه رو بندازه گردن من و فلنگ رو

ببنده! می خواد زودتر از نه ماه تو هفت ماهگی بچه
رو به دنیا بیاره و بره! صدای پیام گوشیم بلند می شه،
بی حوصله از زیرم درش می آرم ولی قبل از این که
بتونم

پیام رستگار رو بخونم، صدای جیغ و داد از بیرون
باعث می شه سیخ سرجام بشینم.

صدای جیغ مامان و زن دیگه ای می آد، روی تخت
سیخ می شینم و با واضح تر شدن جیغ
های مامان، با عجله از روی تخت بلند می شم. ملحفه
ی آبی رنگ به دست و پام می پیچه
و باعث می شه سکندری بخورم. صدای جیغ عصبانی
مامان رو می شنوم:

-حرف دهنسو بفهم زنیکه، هیچ می فهمی چی می گی؟
واقعا ایده ای ندارم که مامان تو خونه با کی بحثش
شده، تا وقتی که از اتاق بیرون می رم و
پله هارو با عجله و دوتا یکی پایین می برم. به پذیرایی
که می رسم، با دیدن خاله ی طناز
وسط خونه با اون استیل دست به کمر و سیس
طلبکارش، خشکم می زنه!

نگاه خاله ی طناز به من می افته و مثل سلیطه های بی
آبرو، صداش رو می اندازه رو
سرش:

-بفرما، خود نامردشم اومد، از پسر بی ناموست پپرس
چیکار کرده، پپرس خواهر زاده ی
شونزده ساله ی منو چطوری اغفال کرده.
اغفال رو از کجا در آورد دیگه؟

مامان به سمت من که پایین پله ها ماتم زده بر می
گرده، چهره اش از درد و بهت تو هم
فرو رفته.

نگاه شرمنده و ترسیده ام رو از روی مامان بر می
دارم و با قدم های محکمی به سمتشون
می رم.

هردوشون ایستادن و معلومه که برای به هم پریدن
کاملا آماده هستند. به روی خاله ی طناز
اخم می کنم و با جدیت می پرسم:
-اینجا چی می خوای؟

صدای بهت زده ی مامان بلند می شه:
-تو این زنه رو می شناسی؟

به سمت مامان بر نمی گردهم، زنیکه ی آپاچی با حرص
می گه:

-دیدى پسر پوفیوزت منو مى شناسه خانم؟ دیدى دروغ
نمى گم؟

قبل از این که جوابی به توهین های این زنیکه بدم،
صدای ناباور مامان دوباره بلند می شه:

-چی مى گه این زنک؟

آب دهنم رو قورت مى دم و نگاه تیزم رو از روی خاله
ی طناز بر مى دارم؛ سرم رو بر

مى گردونم و به مامان که مثل آدم های کتک خورده
ایستاده نگاه مى کنم. طاقت بهت و

ناباوری نگاهش رو ندارم که شرمنده سر پایین مى
اندازم، مامان با قدم های لرزون به سمتم

مى آد، یقه ی تی شرتم رو مى گیره و با ناباوری
تکونم مى ده:

-با توام، دهن باز کن.

جوابی ندارم، بالفرض که جوابی هم داشتم، با کدوم
رویی می خوام زل بزنم تو چشم هاش
و دقیقا چی قراره بگم؟

صدای اون زنیکه هنوز می آد:-خاتم جان، من که دارم
بهت می گم این پسر کلاشتم که هی و حاضر، باز داری
حرف

خودتو می زنی؟

مامان مثل ماده شیری که به قلمرواش حمله کردن، رو
به اون می غره:

-تو دهننتو ببند، نمی خوام صداتو بشنوم.

خاله ی طناز هم جیغ جیغ می کنه:

-او، مثل این که خانوادگی پرروید، با کلفت نوکر خونه
ات که حرف نمی زنی، حد خودتو

بدون وگرنه حدتو نشونت می دم، مفهومه؟

مامان من رو رها می کنه و به سمت اون می ره،
بازوش رو می گیره و حینی که به زور

هیکل بزرگ خاله ی طناز رو با خودش می کشه، بلند
و محکم می گه:

-از خونه ی من گمشو بیرون، فکر کردی من نفهمم که
حرفای توی خراب گدا گدولو باور

کنم؟ خواهر زاده اتم مثل خودت خراب و بدبخته حتما،
می خوایید بچسبید به ما؟ کور

خوندی. خیال نکن با ننه من غریبم بازی می تونی پسر
منو خام کنی!

خاله جیغ و داد می کنه، خودش رو به زمین و زمان
می کوبه ولی ماما که بی اندازه

عصبانیه زورش زیاد شده و همون طور به سمت در
خونه می کشتش. با تعجب به صحنه

ی پیش چشم نگاه می کنم و پاهام به زمین چسبیده،
نمی تونم هیچ عکس العملی از خودم
نشون بدم و فقط نگاه می کنم.

وقتی از خونه بیرون پرتش می کنه، تکیه اش رو به
در می زنه و قفسه ی سینه اش با

شدت بالا و پایین می شه.

#پارت_هفتادوهفت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

نمی دونم باید چی بگم، چیکار کنم!

چه طور باید این گند رو توجیه کنم، چی باید بگم در برابر مادری که داره از حرص نفس

نفس می زنه و صورتش سرخ شده!

دهن باز می کنم و هر چرتی که به نظرم می آد رو به زبون می آرم:

-من، راستش مامان...

صدای مامان که بین حرفم می پره باعث می شه خفه بشم:

-تو چی؟ تو چی؟

دهنم بسته می شه و به اون که با چشم های گرد شده از عصبانیت نگاهم می کنه، خیره می

شم. نفس نفس می زنه و دست هاش رو کنارش مشت
کرده، صورتش سرخ شده و وقتی با

قدم های بلندی به سمت می آد، جفت می کنم.

مامان هیکل ریز و کوچولویی داره، قدش تقریباً بلنده
ولی باز هم تا زیر چونه ام می رسه. یقه ام رو که بین
دست هاش می گیره، سرم رو پایین تر می اندازم تا تو
چشم هاش نگاه

نکنم. علی رغم جثه ی ریزش با یقه ام که تو مشتشه
تکونم می ده و با عصبانیت می گه:

-حرف بزن، حرف بزن پدرسگ...

از فحش مامان ناراحت نمی شم و حقمه که بخورم!
چه حرفی می تونم بزنم وقتی هیچ توجیهی به ذهنم نمی
رسه. مسخره نیست؟ بخوام همچین

اتفاقی رو توجیه کنم!

آب دهنم رو قورت می دم و لعنت به روزی که با این
دختر وارد رابطه شدم!

یکی از دست هاش رو از یقه ام آزاد می کنه، مشت
نسبتاً محکمی به سینه ام می کوبه و با
غیظ بیش تری می گه:

-بگو، دهن تو باز کن، این چه خاکی بود ریختی تو سر
من؟

بیش تر تکونم می ده و مشت هایی که به سینه ام می
کوبه، پشت سر هم و بی وقفه می شن.

-الهی بمیرم من از دست تو راحت بشم، بمیرم که تو
آدم نیستی. آخر منو می کشی... می

کشی... اون وقت بی سر خر و راحت به هرزگیت می
رسی...

مشتش رو باز کرده و با کف دستش به سینه ام می
کوبه، این دفعه ناله می کنه:

-چه کردی با دختر مردم؟ چه کردی که سرم باید جلوی
هرکس و ناکسی پایین باشه؟

می خوام توجیه کنم، چرا همه چیز باید تقصیر من
باشه؟ مگه من تنهایی حمله اش کردم؟

حرف می زنم، اما از شرمندگی زیاد سرم پایین افتاده و
صدام زیر شده!

-تقصیر من نبود.

مامان انگار که این برایش قابل باور تره، تکونم می ده
و به ادامه دادن تشویقم می کنه:

-یعنی... یعنی چی؟ تو ... تو... تو نبودی؟ از تو نیست؟

لب هام رو روی هم فشار می دم، از خجالت و
شرمندگی سرم تو یقه امه؛ آخه من چی بگم

به مادرم؟ چطوری باید این مسئله رو برایش باز کنم که
بتونه قبول کنه؛ تو منطقتش بگنجه

رحم یه دختر پونزده شونزده ساله ان قدر آماده بوده که
این طوری حمله شده!

-حرف بزن دیگه، جون به لبم کردی... بگو... بگو از
تو نیست این زنه اومده بچاپه مون،
بگو دیگه...

دهم رو فقط اندازه ی بیرون انداختن سه کلمه باز می
کنم:

-هست... بچه ی منه!

صورت مامان رو نمی بینم، اما صدای نفس های بلند و سنگینش رو می شنوم.

یقه ام رو ول می کنه و با خیال این که بی خیالم شده، نیم قدمی عقب می رم. سرم رو کمی

بالا می آرم و از زیر چشم به مامان که دست هاش رو جلوی دهنش گرفته و ناباور نگاهم

می کنه، نگاه کوتاهی می اندازم.

قدم کوتاه دیگه ای به عقب بر می دارم و مامان ناباور می گه:

-تو نمی تونی ان قدر آشغال باشی.

چقدر بده که خودم هم می دونم همین قدر آشغال و به درد نخورم! دست هام رو تو هم می پیچم و ان قدر همه چی پوچ و بی معنی شده که حتی حوصله ی

دفاع کردن از خودم هم ندارم!

از زیر چشم می بینم که مامان روی زمین می افته، آوار می شه، پرت می شه... مثل من...

مثل من که از دور خوش و بی خیالی زندگی به بیرون
 پرت شدم وسط بد بیاری و بدبختی!
 خم شده و داره ناله می کنه، نگران به سمتش می رم و
 جلوش زانو می زنم؛ می بینم که
 دستش روی قلبشه، چشم هام چیزی جز صورت کبوش
 نمی بینه.
 دست می اندازم زیر بازوش بلندش کنم که دست دیگه
 اش با تمام توانی که براش باقی
 مونده، روی صورتم می شینه. دستم رو جای سیلی ای
 که خوردم می دارم و لب هام رو
 روی هم فشار می دم.
 مامان منقطع و بریده بریده ناله می کنه و ضجه می
 زنه:
 -تو... کثیفی... دست زن به من... تو آلوده ای...
 با همون صورت کبود شده و دستی که هر لحظه بیش
 تر روی قلبش مشت می شه، گریه
 اش می گیره، با عجز و لابه ادامه می ده:

-تو پسر من نیستی... تو از من نیستی...

گریه اش شدید تر و بلند تر می شه، می خوام بغلش
کنم و به اتاقشون ببرمش که جیغ می
کشه:

-لعنت به روزی که تورو به دنیا آوردم... لعنت به من
که مادر توام... تف به تو و شرف

نداشتت بی شرف... تف بهت بی غیرت...

حرف هاش برام گرون تموم می شن، اما هیچ دفاعیه
ای از خودم ندارم.

مامان با ناله می خواد خودش رو از بغلم بیرون بکشه،
اما نمی تونه و بدنش بیش تر شل
می شه.

ناله ها و فحش های ریزش که ساکت می شن، با
وحشت به چشم هاش که خاموش شدن نگاه
می کنم.

شونه ی لاغرش رو تکون می دم:

-مامان؟ مامان؟ حاج خانم؟

هیچ عکس العملی نشون نمی ده، ضربه های آرومی به صورت یخش می زنم تا بتونم

بیدارش کنم و همزمان صداش می زنم، بلند و بی وقفه:

-ماما؟ چی شدی تو، پاشو.

#پارت_هفتادوهشت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها***

از بدبختی و بدو بدو های اورژانس که خلاص می شم و بالاخره مامان رو به بخش قلب

منتقل می کنن، بابا و محمد می رسن. بعد از کلی دردسر و وقتی که وضعیت مامان استیبل

شده اومدن و محمد طلبکار هم هست چرا زودتر اطلاع ندادم!

وقتی از دست محمد خلاص می شم، تازه می تونم فرصت کنم ولو بشم روی صندلی های

فلزی بخش و به بهونه ای که باید بیارم فکر کنم. به
محض ورودشون، هردوشون سوال

پیچم کردن تا بفهمن داستان چیه و چرا مامان باید تو
یه روز عادی سخته رو رد کنه! اما با

هر بدبختی ای که بود فعلا پیچوندمشون تا بتونم با
خودم کنار بیام!

نمی دونم وقتی خیالشون از بابت حال مامان راحت بشه
و خراب بشن سر من که چرا سخته

کرده باید چه جوابی بدم! تا این لحظه نگرانی برای
مامان و حرف های دکترش اجازه ی

فکر کردن بهم ندادن، مطمئنم که مامان بعد از سر پا
شدن همه ی این اتفاقات رو می ذاره

کف دست بابا و محمد و من حتی نمی تونم دروغ بگم،
روی گفتن حرف راست رو هم

ندارم و واقعا چی می تونم بگم؟

احساس بدبختی می کنم، ترسو و خاک تو سر بودن!
احساس می کنم ان قدر شجاعت ندارم

پای کاری که کردم و ایستم و به موجود احمقی که نمی
تونه مسئول کارهایش باشه تبدیل بشم!

نگاهم به عکس پسر بچه ی چشم رنگی و مو بوری که
پشت استیشن بخش زده شده، قفل

می شه؛ روی موهای طلایی و بورش کلاه کوچولویی با
علامت اورژانس هست و لعنت!

دلم برای اون بچه می ره و پدر شدن این طوریه؟ نسبت
به بچه ای که قراره به دنیا بیاد

حسی جز سردرگمی ندارم، نمی دونم می تونم دوستش
داشته باشم یا نه، می تونم عاشق بچه

ای بشم که شاید آینده ام رو خراب کنه؟ اصلا می تونم
پدر خوبی باشم؟

آرنجم رو روی پاهام می دارم، سرم رو زیر می اندازم
و پیشونیم رو به کف دست هام که
بالا گرفتمشون تکیه می دم.

کاش می تونستم به هیچی فکر نکنم، یا مثل پسرهای
همسنم، دغدغه های دیگه ای داشته

باشم؛ دغدغه هایی که ان قدر ترسناک نباشن!
 بخش قلب برعکس اورژانس خلوته، پرستارها بی سر
 و صدا کارشون رو انجام می دن و
 عمیقا از آرامش اینجا خوشحالم. تنها صدایی که آرامش
 بخش رو بهم می زنه، صدای قدم
 هاییه که از دور و نزدیک می شنوم.
 تو همون حالت که سرم رو به دست هام تکیه دادم و
 موهام روی پیشونیم ریخته، چشم هام
 رو می بندم و می خوام کمی ریلکس کنم که دست کسی
 رو شونه ام می شینه و بعد صدام
 می زنه:
 -علی؟ پاشو ببینم.

پلک هام رو محکم تر روی هم فشار می دم، نمی خوام
 کسی از این خواب خرگوشی بیدارم
 کنه، می خوام ان قدر خودم رو به خواب بزنم که فکر
 کنن مردم، که دنیا تموم بشه!
 فشار دست محمد روی شونه ام بیش تر می شه:

-علی؟ خوابی؟ تصمیم رو می گیرم، باید حرف بزنم و اجازه ندم اتفاقی مشابه بلایی که سر مامانم اومد، برای بقیه بیفته.

دهن که باز می کنم و حرف می زنم، صدام بیش از اندازه ای که فکرش رو می کردم خش داره.

-نه بیدارم.

سرم رو از دست هام بر می دارم و به اون که خستگی از سر تپاش می باره نگاه می کنم، خودش رو تا کنارم می کشه و روی صندلی ها می شینه.

سرم رو به سمت محمد می چرخونم و سوال دیوونه کننده ی این چند ساعت رو می پرسم:

-مامان چه طوره؟ بهوش اومد؟

محمد چشم هاش رو با سر انگشت شست و اشاره اش ماساژ می ده و با خستگی می گه:

-آره اکیه، برو ببینش.

لب هام رو روی هم فشار می دم و دیگه نمی گم اگر
من ببینه این دفعه رو سخته رو رد

نمی کنه، قلبش می ایسته!

دست به سرش می کنم:

-می رم حالا، بذا اکی بشه.

سر تکون می ده، نفسم رو با صدا بیرون می دم و قبل
از این که حرفی بزنم اون با سوظن
می گه:

-نمی خوای بگی چی شده؟

سرم رو زیر می اندازم، باید بگم و نمی دونم چه کلمه
ای برای گفتن این مسئله مناسب تره!

زل می زنم به گرد و خاک ریز روی سرامیک های کف
سالن و آه می کشم:

-چرا، بیا بریم بیرون یه هوایی بخوریم برات توضیح
بدم.

با تعلل از جاش بلند می شه و به سمت آسانسورها می
ره، من هم پشت سرش راه می افتم و

تو تمام این مدت سرم ان قدر پایینه که فقط می تونم
جلوی پام رو ببینم!

وارد حیاط بزرگ بیمارستان که می شیم، به خاطر باد
خنک بهاری و لباس نازکم کمی

سردم می شه، اما اهمیتی نمی دم و به سمت نیمکت
های دور فضای سبز می ریم.

روی اولین نیمکتی که پیدا می کنم میشینم و کاش
پاکت سیگارم اینجا بود! به محمد که

دست به سینه بالا سرم ایستاده از زیر چشم نگاه می
کنم و می گم:

-نمی شینی؟

سرش رو بالا می اندازه:

-نه نمی تونم، استرس گرفتم، بگو چی شده! مامان که
تا صبح حالش خوب بود.

لب هام رو روی هم فشار می دم و خدایا! چقدر حرف
زدن راجع بهش سخته!

ترجیح می دم از آخر به اول شروع کنم:

-خواب بودم یه خانمی اومده بود خونمون، با اون بحثش شد.

برای ارزیابی عکس العملش سرم رو بالا می گیرم، با تعجب و کمی نگران نگاهم می کنه.

طاقت نمی آره و می گه:-یعنی چی؟ کی بود؟ تو می شناختیش؟

آب دهنم رو قورت می دم و سرم رو به تایید تکون می دم:

-می شناسم.

کلافه از این قسطی حرف زدن هام، تند می گه:

-کی بود؟ چی می گفت؟ بحثشون سر چی بود؟

بدون این که جمله ام رو مزه مزه کنم، بیرون پرتش می کنم:

-خاله ی یکی از دوستای من!

لبش رو بین دندونش گرفته و داره پوستش رو می کنه، حرکتش رو تقلید می کنم و اون بی

حوصله می گه:

-خب؟ خاله ی دوستت با مامان چه بحثی کرده؟
شرمنده سرم رو پایین می اندازم، بر می گردم به سر
داستان و توضیح می دم:
-یه مشکل خیلی بزرگ برام پیش اومده داداش.
هیچی نمی گه و منتظر نگاهم می کنه، کف دست هام
رو چند بار به پام می کشم و لبم رو
تو دهنم خیس می کنم:
-چند وقت پیش یکی از دوستای قدیمیم زنگ زد...
وسط حرفم پرید:
-جنسیت این دوست قدیمی چیه؟
پوکر و بی حس جواب می دم:
-دختر.
سری به تایید تکون می ده و می گه:
-با این دوست دخترت، چه جور رابطه ای داشتی؟
سرم رو پایین می اندازم تا نبینمش و با شرمندگی می
گم:

-گرم و صمیمی.

-متوجه ام، خب؟ ادامه بده.

پوست لبم رو می کنم و با جون کندن می گم:

-گفت بارداره.

-از تو؟

از این رک بودنش پلک هام رو روی هم می دارم،
سری به تایید تکون می دم و تو همون

حالت می بینم که دست هاش کنار بدنش می افتن و
خداروشکر که قیافه اش رو نمی بینم!

-مطمئن؟

باز هم سر تکون می دم و با صدایی که بیش از اندازه
خفه و خش دار شده می گم:

-دو روز پیش جواب آزمایشاش اومد، بچه ی منه!

صدای نفس عمیقی که می کشه رو می شنوم و بعد
صدای خفه اش بلند می شه:

-خاله اش با مامان چیکار داشت؟ آدرس خونمونو از
کجا داشت؟ دهنم خشک شده ولی باز هم آب دهنم رو
قورت می دم و می گم:

-می خواد دختره رو بگیرم.

با تاکید می گه:

-غیر از این نمی تونه باشه.

مکت می کنه و می گه:

-فکر حاجی رو کردی؟ چطور می خوای راضیش کنی
به این ازدواج با یه بچه؟

با انرژی ای که تحلیل رفته و صدایی که زیر و خفه تر
از قبل هم شده می گم:

-نه. نمی دونم باید چیکار کنم. عقم قد نمی ده، رد دادم
ان قدر فکر کردم.

-اکی، حاجی با من، نگران نباش داداش کوچولو، پشتتو
خالی نمی کنم.

سرم رو بالا می آرم و نگاهش می کنم که می گه:

-چرا چشمت ان قدر قرمز شدن؟

بینیم رو بالا می کشم و می گم:

-از صبح تو استرس بودم.

سری به تایید نشون می ده و می گه:

-دختره چیکارس؟ چقدر می شناسیش که می خوای
بگیریش؟

به نقطه ای جز چشم هاش نگاه می کنم و می گم:

-خانواده اش شهرستان زندگی می کنن، باباش مغازه ی
خوار و بار فروشی داره و مامانش

معلم دبستانه؛ تابستون اومده بود بمونه پیش خاله اش
که باهم آشنا شدیم. شونزده سالشه، دوتا

خاله اش ولش

هر

داداش بزرگ تر از خودش داره، خونه ی خاله اش
سمت ستارخانه، شو

کرده و زنه تنها با پسرش زندگی می کنه.

پوزخند می زنه و می گه:

-قراره پدر زنت آجیل خانواده رو تامین کنه! خوشا به
سعادت!

دندون قروچه می کنم و محمد با بدبینی می گه:

-بعید می دونم حاجی قبول کنه عروسیش از همچین
خانواده ی سطح پایینی باشه!

دوباره سرم رو پایین می اندازم و خودم هم این رو می
دونم!

#پارت_هفتادونه

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

محمد با لحن دلداری دهنده ای می گه:

-حالا ممکنه حاجی به خاطر بچه راضی بشه.

سرم رو بالا می گیرم و به اون که دستش رو توی
موهایش فرو کرده نگاه می کنم، نفسش

رو هوف می کنه و با ناراحتی می پرسه :- مطمئنی نمی
 شه سقطش کرد؟ قرص و شیاف مصرف کرده؟
 آب دهنم رو قورت می دم و خفه می گم:
 -هفت ماهشه، با قرص و شیاف حل نمی شه.
 محمد کمی ساکت می شه و دوباره با صدایی که
 ولومش رو پایین تر می آره می گه:
 -کورتاژ چی؟ از کسی پرسیدی؟
 چشم هام رو پایین می اندازم تا دلخوری و سرزنش
 نگاهش رو نبینم. هیچ وقت فکر نمی
 کردم چشم ها حرف بزنن، اما چشم های محمد... چشم
 های محمد نه تنها حرف نمی زنن،
 بلکه دست گذاشتن بیخ گلوم دارن خفه ام می کنن!
 چه طور از من انتظار داره به خاطر خودم جون یه
 موجود زنده ی هفت ماهه که قلبش می
 زنه رو بگیرم و تو شکم مادرش که امن ترین مکانه
 براش، تیکه تیکه کنم؟

لب هام رو روی هم فشار می دم تا مثل بچه ها زیر
گریه نزنم و خدا می دونه چقدر دلم بچه

بودن می خواد! مثل خودش ناراحت می گم:

-پرسیدم، گفتن خیلی خطر داره، اینم که بچه اس، می
ترسم بیفته بمیره بمونه رو دستم!

نفسش رو با صدا از دهن خارج می کنه و می گه:

-حالا امتحانش کن، برو پیش چندتا دکتر، چرا رفتی
سراغ آخرین راهکار؟

سعی می کنم رو راست باشم، صاف میشینم و از اون
حالت خمیدگی در می آم، جدی و

محکم می گم:

-سقط یه جنین هفت ماهه کم از قتل نداره، اونم با اون
روش. چه طور راضی بشم تیکه

تیکه اش کنن؟ این طوری تا آخر عمر عذاب وجدان
دارم.

محمد پوزخند می زنه:

-با به دنیا اومدنش بیشتر به همه چی گند می زنی،
زندگی خودت و اون دختره به گه کشیده
می شه. چه فکری کردی با خودت؟ مگه خاله بازیه
دست یه دختر شونزده ساله رو به
عنوان مادر بچه ات بگیری بیاری کجا؟ خونه ی بابات؟
حرف هاش تلخه و همیشه حرف راست مزه ی زهرمار
می ده، آب دهن تلخ رو قورت می
دم و خفه شده از این که هیچ دفاعی ندارم، جواب می
دم:
-من نمی تونم همچین کاری کنم، از پشش بر نمی آم.
سرش رو به تایید تکون می ده و با تاکید می گه:
-درسته، از پس هیچ کدوم بر نمی آی و داری
احساساتی تصمیم می گیری.
فلز نیمکت هنوز سرده و از شدت سرما پشتم سر شده،
از کنارش بلند می شم و همون
طوری تو جام درجا می زنم، جواب می دم:

-من ادعای دین و ایمان ندارم، ولی همون خدایی که
می پرستیش و سنگشو به سینه می
زنی گفته این کار قتله، حرومه!

محمد با پوزخند مسخره ای دست به سینه می شه، با
تمسخر سرش رو تگون می ده و می
گه:

-مهندس، همون خدایی که می گی چیزی در مورد بچه
ی نامشروع نگفته؟ سرجام ثابت می ایستم، دست هام
رو مشت می کنم و دوباره سرم رو زیر می اندازم.
محمد با پاش که درازش کرده ضربه ای به گوشه ی
داخلی پام می زنه و دوباره می گه:

-در مورد رابطه با نامحرم چی؟ بدبخت کردن طفل
معصوم دنیا نیومده و پابند کردن دختر
مردم به هیچی، چی؟ یا حروم خدا فقط وقتی که پای
مصلحت وسط باشه؟

دندون قروچه می کنم و می توپم:

-مصلحت کی؟ من؟

محمد اما با آرامش پاهاش رو جمع می کنه و می ایسته، رو به روی من و با انگشت ضربه ای به شونه ام می زنه:

-نه پسر خوب، این جا فقط تو مهم نیستی، اینجا خانواده اس که باید تصمیم بگیره، خانواده اس که اگه تو بخوای بچه رو نگه داری باید قید آبروشو بزنه.

بازم بگم یا فهمیدی تو هیچ وقت از خانواده ات جدا نیستی و باید بفهمی مصلحت یعنی صلاح دید بابا برای خانواده؟

زیر لب با حرص تکرار می کنم:

-خانواده؟ خانواده ی من همچین چیزو قبول نمی کنه.

محمد دستش رو روی شونه ام می ذاره، فشار کمی وارد می کنه و با تاکید می گه:

-معلومه که قبول نمی کنن، توام جزئی از این خانواده ای و نباید قبول کنی! باید مثل ما

باشی تا خانواده مون آسیبی نیینه، تا از هم جدا نشیم،
اکیه؟

دوباره دندون قروچه می کنم، سرم رو بالا می گیرم و
می گم:

-عین شما باشم که ادای دین داری پیام و قتل کنم؟
محمد نیشخند می زنه:

-داداش کوچولو یه طوری می گی انگار رفتم به خاطر
کشتن اون بچه، یه بچه ی دیگه رو

زیر گرفتم. وا بده علی، تو جز ازدواج انتخاب های
عقلانه تر دیگه ام می تونی داشته

باشی اما داری مثل یه کودن احساسی تصمیم می گیری.

آب دهنم رو قورت می دم و خیره می شم به آسمونی
که داره رو به تاریکی می ره، از

خونه که بیرون می اومدیم سر ظهر بود. چند ساعت از
اون اتفاق گذشته.

فشار دست محمد روی شونه ام بیش تر می شه، از
گوشه ی چشم می بینم که با کلافگی

سرش رو بالا می گیره و به آسمون نگاه می کنه، با پوفی که می کشه می گه:

-خیله خب، اگه همچنان حرفت یه کلامه، من با بابا حرف می زنم، اما قول نمی دم قبول کنه.

سرم رو تکون می دم و می گم:
-به هرحال باید قبول کنه، چون من اونارو ول نمی کنم .

محمد پوزخند می زنه:

-بابا خفن، بابا مسئولیت پذیر، نمی ری زیر بار این همه فشار.

نیشخند می زنم و محمد دوباره می گه:-مامان چی؟
فکر کردی با اتفاق امروز قبول می کنه؟

سرم رو به چپ و راست تکون می دم، دست محمد از روی شونه ام می افته و می گم:

-مگه مامان نوه نمی خواست؟ خیلی خب، من بهش می دم.

-هه، آره. از پسر نوزده ساله ی مجردش! حتما یه نوه
ی تپل میلی می خواد، مرسی که
مثل زورو تنهایی آرزوهاشو بر آورده می کنی.

اس ام اس تازه رسیده ی رها رو باز می کنم:
-با دختره حرف زدم.

-شر و ور تحویل من می ده.

#پارت_هشتاد

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

به جای پیام دادن، شماره اش رو می گیرم، دکمه ی
ریموت رو می زنم و همون طوری که

روی فرمون ضرب می گیرم، منتظر می مونم در باز
بشه و رها جواب بده.

قبل از این که درهای بزرگ خونه کامل باز بشن، رها
جواب می ده.

-چی می گی؟

صداش به خاطر سرما خوردگی گرفته و تو دماغی
شده، به صدای بامزه اش نیشخند می

زنم، بینیش رو بالا می کشه و غر می زنه:

-زنگ زدی ک...خند بزنی برا من؟

متوجه حوصله نداشتنش می شم، خنده ام رو جمع می
کنم و می پرسم:

-چی شده؟ با طناز حرف زدی؟

بینیش رو چند بار با صدا بالا می کشه، صدای ریز غر
زدنش رو می شنوم اما تو موقعیتی

نیستم که بتونم اهمیت بدم و اون درک می کنه که
جواب می ده:

-فازشو درک نمی کنم! برگشت به من گفت فکر کردی
دوست دارم زن علیسان هرزه بشم؟

هرروز تن و بدنم بلرزه که باز رو کیه؟ یا خوشم می آد
یه تخم حروم تو شکممه؟ گفت فقط

می خوام به دنیا بیاد دیگه نمی دونم چیکار می کنید
بچه رو . مکث می کنه و دوباره بینیش رو بالا می
کشه، تو دماغی تر ادامه می ده:

-ک...خل برگشته به من می گه تو می تونی مادر خوبی
باشی برا پسر، مواظبتش باش.

پشت فرمون و درهای باز شده ی خونه خشکم می
زنه، با تته پته می گم:

-یعنی چی رها؟ چی می گه این دیوونه؟
مشکوک و تو دماغی جواب می ده:

-باور کن یه طوری می خواد بزاعه در بره من می گم
تو آزمایش دست بردن، بچه ی تو
نیست!

پلک هام رو محکم روی هم می ذارم، با حرص و
ناراحتی پشت هم می گم:

-ای خدا... ای خدا... ای خدا... چه گیری کردم من...
یعنی چی مادر خوبی می شی؟

ک...خله مگه؟ من همون روز بهش گفتم می گیرمش
الآن می خواد در بره؟ مگه کشکه؟
عطسه می کنه و با صدایی به مراتب گرفته و خروسی
تر شده می گه:
-دیگه در مورد عقل این دختره من در جریان نیستم،
ولی من از اولم گفتم، این مشکوکه.
اصلا بهش اعتماد ندارم.
ریموت رو می زنم و حین بسته شدن درهای باز خونه،
دنده عقب می گیرم و به سمت سر
کوچه می رونم.
تو گوشی به رها می گم:
-کجایی الآن؟
سرفه می کنه و با ناله می گه:
-چیکا داری؟ مریضم می خوام بخوابم، ولم کن.
بی توجه به غر زدنش می گم:

-ده دقیقه دیگه جلو در خونه اتونم، پاشو آماده شو بریم
سراغ طناز.

دوباره غر می زنه:

-خودت نمی تونی بری؟ من لَهله اتم؟

کلافه از این کل کل کردن های بیخودش داد می کشم:

-بهت می گم ده مین دیگه پایین باش بگو چشم، ان قدر
رو حرف من حرف نزن اعصاب

ندارم، نمی فهمی؟

چند ثانیه سکوت می کنه، صدای نا آشنایی رو از اونور
خط می شنوم و بعد رها نا راضی

و برای آروم کردن من می گه:

-باشه عزیزم، منتظرتم.

بدون زدن حرف دیگه ای قطع می کنم و با تمام حرص
و اعصاب خردی ای که دارم به

سمت خونه ی پدر رها می رم.

تو تمام طول راه و حتی وقتی رها رو سوار می کنم،
فکرم درگیر طناز و خاله ی دیوانه
اشه!

حس می کنم گیر افتادم بین چند تا دیوونه ی بلا تکلیف
ول نکن، طناز نمی خواد بمونه و

خاله اش می خواد ببندتش به ریش من! زنیکه ی
دیوانه می آد خونه ی پدر مادر من آبرومرو می بره و
وقتی من دارم با خانواده ام برای ازدواج با این عفریته
صحبت می کنم، من

رو پاس می ده به یکی دیگه؟

حس آدمی رو دارم که نه راه پس داره نه پیش، نمی
تونم هیچ کاری بکنم، نمی تونم

تصمیمی برای زندگیم بگیرم و بهش عمل کنم، باید
منتظر تصمیم و نظر دیگران باشم و این

ترسناکه!

این که هیچ اختیاری روی زندگیم و اتفاقاتش ندارم، من
رو شبیه آدم فلجی کرده که برای

کوچک ترین کارش محتاج دیگرانه.

#پارت_هشتادویک

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

سکوت رها رو دوست دارم، این که سرش تو گوشیشه
و کاری به کار من نداره خوبه، رها
بهترین و با درک ترین دختری که تاحالا دور و برم
بوده.

از زیر چشم می بینمش که وقتی به پل ستارخان می
رسیم، گوشیش رو کنار می ذاره و با
نفس عمیقی که می کشه، اعلام می کنه می خواد
صحبت کنه.

بی توجه بهش تو خیابون اصلی دنبال کوچه اشونم که
رها می پرسه:

-چرا اومدی اینجا؟

بی حوصله دستم رو تو هوا تکون می دم، دندون
قروچه می کنم و با حرص می گم:

-می خوام ببینم این دیوونه ها دارن چیکار می کنن با
 زندگی من، اون خاله ی خرابش می
 آد خونه مادر منو سخته می ده، اگه خود پتیاره اش می
 خواد بچه رو بندازه سر من در بره
 چرا جلو اون خاله ی بی همه کسشو نگرفته؟
 رها نفس عمیقی می کشه که به خاطر کیپ بودن بینیش
 سر و صدا ایجاد می شه، از دستمال
 روی داشبورد یه ورق بیرون می کشه و همون طور که
 داره بینیش رو پاک می کنه، خفه و
 تو دماغی با ناراحتی می پرسه:
 -حال حاج خانم بهتره؟
 سرم رو با تاسف به چپ و راست تکون می دم، وارد
 خیابون خونه ی خاله ی طناز می شم
 و با ناراحتی می گه:
 -بهتره، ولی حتی حاضر نیست قیافه امو ببینه، می رم
 خونه یه کلام باهام حرف نمی زنه،
 خونه شده جهنم.

داخل یکی از کوچه ها می پیچم، دندون قروچه می کنم
و با حرص ادامه می دم:-زنیکه سلیطه اومد زندگیمو
ریخت بهم، آرامش ندارم، همش استرس، جنگ،
دعوا... دلم

می خواد از خونه فرار کنم. محمد هنوز به بابا نگفته
می گه خودمون حلش می کنیم، لازم
نیست حاجی بدونه!

-مامانت چی؟

پوزخند می زنم و حینی که دارم طول و عرض کوچه
رو برای جای پارک بالا پایین می
کنم، جواب می دم:

-دلت خوشه ها، می گم جواب سلاممو نمی ده، منو می
بینه روشو بر می گردونه، یه

طوری رفتار می کنه انگار جزام گرفتم!

رها ژست عقل کلی می گیره و می ره بالا منبر:

-حق داره علیسان، مگه چند سالتیه که بچه دار شدی؟
اونم بچه دار شدن عادی نه، بچه ی

نامشروع، از یه خانواده ی فوق ل ول پایین! بیچاره
سکته کرده از دستت، یه بلایی سرش می

اومد می تونستی سرتو بالا بگیری؟

با اعصابی که بی اندازه خرده، با غیظ می گم:

-از بالا منبر بیا پایین بابا، واس من فاز نصیحت نگیر
اعصاب ندارم.

این بار دیگه ساکت نمی مونه و با قهر می گه:

-اگه احتیاجی به حرفام نداری، باهام حرف نزن. من
تاحالا تو همچین شرایطی نبودم که

بدونم باید چیکار کنم چطور دوست پسرمو آروم کنم، به
بی تجربگیم ببخش!

به حرفش جوابی نمی دم و توجه ای نمی کنم که با قهر
حرف زده، راستش ذهنم ان قدر

درگیره که ندونم باید چی بگم، چطور رفتار کنم، من
هیچ مرزی تا دیوانگی ندارم!

دنبال جای پارک کوچه ی تقریبا باریک رو می گردم و
بالاخره پیداش می کنم، دنده عقب

می گیرم و چند خونه پایین تر از ساختمونشون بین
دوتا ماشین دیگه، پارک می کنم. قصد
پیاده شدن ندارم، ذهنم خالیه، حتی نمی دونم اومدم چی
بگم!

رها بدون این که از جاش تکون بخوره داره لب هاش
رو می جوووعه، سرم رو به فرمون
تکیه می دم و با بدبختی ناله می کنم:
-چه کنم رها؟ دارم رد می دم، ک...خل شدم به علی،
پس فردا گذاشتم در رفتم نگید نامرد
بود، ناموس سرش نمی شد، غیرت نداشت، ننش آدمیت
بهش یاد نداده بود، بخدا کم آوردم!
از زیر چشم می بینم که دستش رو چند بار بالا می آره
و پایین می اندازه، آخر سر بدون
این که لمسم کنه، سرد و بی حس می گه:
-با کم آوردن، فرار کردن، درجا زدن و داد و هوار
کردن سر من چیزی درست نمی شه.

لب هام رو محکم روی هم فشار می دم، بی تفاوت تر
از قبل می گه:

-قراره بشینیم اینجا که مشکلت حل بشه؟ فک نکنم اجی
مجی بلد باشی!

سرم رو از روی فرمون بلند می کنم، به سمت رهایی
که سرش رو به اون طرف چرخونده
نگاه می کنم و ظاهرا اون اصرار داره که نگاهم نکنه و
فکر کنم باید منت کشی مفصلی

کنم! رها هم بیش تر از طاقتش تحمل کرده، این مدت
هرچی گفتم دم نزده، حس آدم بی

شعوری رو دارم که از درک طرف مقابلش سو استفاده
می کنه! دستم رو روی بازوش می ذارم که اون سرد
می گه:

-پیاده شو بریم، من شب باید خونه باشم، مامانم مهمون
داره.

بازوش رو محکم می گیرم، خودم و تن اون رو جلو می
کشم و محکم بغلش می کنم، دست

های اون بلا تکلیف کنارش می افته، اما من با تمام
احساس قدر دانیم بغلش می کنم و روی
موهای نرم سرش دست می کشم. چند بار گونه اش رو
می بوسم و دم گوشش زمزمه می
کنم:

-نمی دونی چقدر وجودت خوبه، چقدر تو زندگیم واجبی
که این طوری قهر می کنی.

لاله ی گوشش رو می بوسم و با دلتنگی بیش تر تن بی
میلش رو به خودم فشار می دم:

-اگه بدونی چقدر دلم برای شیطونیات تنگ شده، لمس
تت، یه روز خوب و آروم، بدون
دغدغه و تنش.

به خاطر نزدیکی زیادمون، صدای قورت دادن آب
دهنش رو می شنوم و بعد تلخ می گه:

-مطمئن نیستم وقتی روز خوبی برات بیاد، من تو
زندگیت باشم!

خودش رو عقب می کشه و بی توجه به ابراز
احساسات من، در ماشین رو باز می کنه و
بیرون می ره!

نفسم رو پر حرص بیرون می دم و من هم پشتش پیاده
می شم، اصلا به روی خودم نمی آرم
که چند دقیقه ی پیش چیکار کرد.

شونه به شونه ی هم به سمت خونه ی خاله ی طناز
می ریم.

زنگ آیفونشون رو که می زنم، کنار می ایستم و صدای
اون زنی که می آد که می پرسه:
-کیه؟

رها متشخص و با وقار جواب می ده:

-سلام خانم مودت، رها هستم، لطفا خودتون و طناز
جان تشریف بیارید پایین، کار مهمی
داریم.

-چیکار داری؟ طناز خوابه.

رها همچنان مودب و با حوصله جواب می ده:
 - شما بفرمایید، من خدمتون عرض می کنم.
 صدای تیک باز شدن در می آد و خاله تو آیفون می
 گه:

-بیایید بالا، طناز حالش خوب نیست.

#پارت_هشتادودو

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

رها خودش رو از جلوی آیفون کنار می کشه و دهنش
 رو کج می کنه، با حرص می گه:-فهمیده اومدی جرش
 بدی، خودشو زده به موش مردگی، من این سلیطه رو
 شناختم.

پوزخند می زنه و می گه:

-مطمئنم الانم پشت آیفونن، بیا بریم بالا.

جوابی نمی دم، در واقع فکرم درگیر تر می شه، اون
 وقتی که حرف ازدواج زدم فکر

اینجاهاش رو می کردم؟ نه! من مثل یه احمق قول
 ازدواج به خانواده ای رو دادم که خاله
 کوچیکشون خیلی راحت می آد آبروی من رو تو خونه
 ام می بره. در صورتی که من قول
 دادم پای کاری که کردم وایستم و این زنیکه همچین
 بلایی سر زندگیم آورد. هر لحظه که
 می گذره بیش تر متوجه غلطی که کردم می شم، غلطی
 که توش موندم و نمی دونم چطور
 می تونم از پیشش بر بیام!
 رها در رو با گوشه ی کتفش باز می کنه و داخل می
 ره، طول حیاط رو به سمت ورودی
 ساختمون طی می کنه ک من هم پشتش راه می افتم،
 اون همون طور که پشتش به منه، تند
 تند می گه:
 -اصلا به ازدواج اصرار نکن، گفتن ازدواج بگو اون تا
 وقتی بود که آبرومو نبرده بودید،

بگو زاییدی برو پشت سرتم نگاه نکن کسی باهات
کاری نداره.

دندون قروچه می کنم و بی حوصله می گم:

-پس بچه چی؟ تکلیف اون چی می شه؟

وارد ورودی ساختمون کهنه می شیم و اون می گه:

-مامانت نگه می داره، زن داداشتم هست، نتونستن و
نخواستن پرستار می گیری، از خونه

می زنی بیرون بچه اتو بزرگ می کنی، پول که داری،
می خواستی مستقل شی.

ازش جلو می زنم و پله هارو دوتا یکی بالا می رم،
کلافه جواب می دم:

-چی زدی؟ خیلی فانتزی فکر می کنی. هرچی پس انداز
داشتم واس خونه الان باید برا
زایمان این عن پیاده شم.

-تو این دختره رو بگیری بابات تفم نمی اندازه کف
دستت، فکر کردی بهت کمک می کنه

عروسی بگیری؟

با پوزخند جواب می دم:

-به خاطر آبروشم که شده عروسیو می گیره برام.
مثل خودم پوزخند می زنه، با تمسخر می خنده و تایید
می کنه:

-آره عزیزم، می گیره! کار چی؟ کارم داری؟ فک کردی
بعدشم هواتو داره؟

جلوی خونه شون می ایستم، زنگشون رو فشار می دم
و با نفس عمیقی که می کشم جواب
می دم:

-بابا هیچ وقت ماهارو دور نمی اندازه، هیچ وقت،
دلخور بشه عصبانی بشه، بازم ما بچه
هاشیم.

کنارم می ایسته و با آرامش می گه:

-امیدوارم این طور که می گی باشه، دوست ندارم
ناراحت باشی، حتی اگه دیگه مال من

نباشی! دستم رو دوباره روی زنگ می ذارم و به رها
می گم:

-چرت نگو، قرار نیست با این ازدواج ما از هم جدا بشیم.

رها غمگین لبخند می زنه، بازوم رو می گیره و خودش رو بهم می چسبونه، برای آروم

کردنش یه وری بهش لبخند می زنم و دقیقا وقتی دستم رو برای نوازش گونه اش بالا می

آرم، در خونه باز می شه و خاله ی طناز چادر رنگی به سر، میخ ما می شه.

رها به خودش زحمت جدا شدن نمی ده، من هم دستم رو پایین می اندازم و اخم می کنم.

خاله جورى جلوى در ایستاده که نشون بده قصد داخل راه دادنمون رو نداره، با همون اخم

های درهم می گم:

-طناز کجاس؟

خاله ی طناز که قبلا گفته بود اسمش منیره است،

ابروهای نازک تتو شده اش رو بالا می

اندازه و کوتاه جواب می ده:

-خوابه.

عصبی پام رو روی زمین می کویم، گوشه ی لبم رو
می جووعم و با صدایی که بلند تر از
حد معمول شده می گم:

-اومدم تکلیفمونو روشن کنم، برو بیدارش کن.
انگار نه انگار که صدام بالا رفته و ممکنه آبروش بره،
گوشه ی در رو بیش تر می چسبه
و با همون قیافه ی مغرور که سلیطگی ازش می باره
می گه:

-تکلیف طناز روشنه آقا پسر، اونم من تعیین می کنم.
دندون هام رو روی هم فشار می دم و خودم رو کنترل
می کنم که هوار نزنم.

زنیکه خونسرد و بی خیال می گه:

-بچه که به دنیا اومد بچه اتو بر می داری می ری دنبال
کارت، شمارو بخیر و مارو به
سلامت.

چشم هام رو ریز می کنم، رها دستم رو ول می کنه و
قبل از این که من به سمت زنه بپریم،
خودش با صدای بلندی می گه:

-اگر قرارمون این بود بیخود کردی اومدی خونه ی
حاج خاتم، می فهمی چیکار کردی؟
بلایی سر نیره خاتم می اومد می خواستی چیکار کنی؟
در رو رها می کنه و چادرش از روی سرش می افته،
جیغ و داد می کنه:

-صداتو بیار پایین حرف دهنتو بفهم دختره ی پاچه
پاره. برا من حرف از آبرو می زنی؟
تو و این پسره ی لاشی مگه آبروام سرتون می شه؟
جلو خونه ی من داری لاو می ترکونی
بی حیا!

چادرش رو زیر بغلش میزنه و با هوچی گری بیش تری
ادامه می ده:

-تو مگه این پسره رو ول می کنی که سنگ عقد این
دوتارو به سینه می زنی؟ مگه من

عقلم کمه خواهر زادمو بدم دست شما بدبختش کنید؟ از
شونزده سالگی هوو بندازم سر

بچه؟رها مثل خود زنه وحشی می شه و اگر من دستش
رو نمی گرفتم، می پرید رو سرش و

کتکش می زد!

قبل از این که رها چیزی بگه، عقب می کشمش و
محکم می گم:

-به خود طنازم گفتم، به توام می گم. من پای کاری که
کردم وایستادم ولی شماها معلوم

نیست چه خوابی برام دیدید، هفته ی دیگه تو مطب یه
دکتر وقت گرفتم، باید کلی هزینه کنم

پس بهتره رو این حرفتون بمونید و بعدش برید سر
کارتون و دیگه تو زندگیم نبینمتون،

چون دیگه قول نمی دم خوب رفتار کنم، حله؟

#پارت_هشتادوسه

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

۱۳۹۷ مهر

با انگشت شست و اشاره، چشم هام رو ماساژ می دم،
 شقیقه هام نبض می زنن، ساعت های
 طولانی ای که به صفحه ی مانیتور زل زدم و کار
 کردم، باعث این همه درد و عذاب شده.
 دلم یه دوش آب داغ می خواد که تیر کشیدن سرم یکم
 آروم بشه، در حدی که حداقل تاری
 چشم هام از بین برن!
 نفس عمیقی می کشم و تصمیم می گیرم برای ده دقیقه
 ام که شده چشم هام رو ببندم و به
 خودم استراحت بدم. هنوز دو دقیقه از عملی کردن
 تصمیم نگذشته که تلفنم زنگ می خوره
 و لعنت خدا به خروس بی محلی که وقت گیر آورده
 برای مزاحم شدن!

اسم صبا روی گوشیم باعث می شه بی حوصله پوف
بکشم و عنق جوابش رو بدم:

-بله صبا؟

اون برعکس، مثل همیشه اش با انرژی سلام می کنه:

-سلام مهندس دوست داشتنی من. چطور مطوری؟

کشیده می گه، هر کلمه رو کلی می کشه و این یکی از
عادت هاشه که همیشه وقتی می

خواد فراز رو خر کنه، ازش استفاده می کنه.

لبخند کوچیکی می زنم و بالای ابروم رو می خارونم و
از لحن سرد اولیه ام فاصله می

گیرم، یکم مهربون تر از قبل جواب می دم:

-قربون خانم کوچیکه، خوبم عزیزدلم. تو چطوری

دخترم؟ با صبا و فراز تو دانشگاه آشنا شدم، صبا دختر
پر سر و صداییه و هرجا بره حسابی شلوغ

می کنه و آتیش می سوزونه.

برعکس همه ی تلاش هاش برای نزدیک شدن بیش از
اندازه به من و زندگیم، هیچ وقت

این اجازه رو بهش ندادم. من دقیقا وقتی با اونها آشنا
شدم که تلخ ترین تجربه ی زندگیم رو
پشت سر گذاشته بودم و هیچ انگیزه ای برای زندگی
نداشتم!

صبا غش غش می خنده و می گه:

-عنتر، هی نگو خانم کوچیکه.

وقتی صبا وارد زندگی فراز شد، اون با دختر دیگه ای
دوست بود و برای نگه داشتن فراز

و دور کردنش از اون دختره کارهای زیادی انجام داد.
اون تایمی که صبا و مهرگان باهم،

با فراز بودن صبارو خانم کوچیکه صدا می زدیم!

با پوزخند طعنه می زنم:

-یاد لاشی بازیات می افتی عذاب وجدان می گیری؟

بلند و بی عار می خنده، بعد هم با بی خیالی جواب می
ده:

-یاد اون عفریته و حرصایی که خوردم می افتم، یادته
ول نمی کرد فرازو؟

جوابی نمی دم و من معتقدم عفریته ی این داستان،
 صباست! بقیه این نظر رو ندارن و
 معتقدن فراز با مهرگان حیف می شد اما اون دوتا با هم
 زوج دوست داشتنی ای بودن و
 حداقل مهرگان مثل صبا رو رابطه ی کس دیگه ای
 خراب نشده بود!

صبا که متوجه ی سکوت می شه، صداش رو صاف می
 کنه و کمی جدی می گه:
 -امروز چیکاره ای؟

نگاهی به عقربه های ساعت که داره به چهار نزدیک
 می شه می اندازم و از تموم شدن
 ساعت اداری خوشحال می شم، امروز از صبح
 ماموریت بودم و تمام مدت به خاطر بی
 ماشین با ماشین شرکت رفت و آمد می کردم.

ان قدر خسته ام که به محض رسیدن به خونه جلوی در
 وا می رم و خوابم می بره.

با انگشتم روی میز دایره ی فرضی و خط های نا
 مربوط می کشم، حتی زل زدنم به صفحه
 ی تیره ی میز سر دردم رو تشدید می کنه!
 خسته و بی حوصله، جوری که بفهمه اعصاب درستی
 برای دورهمی ندارم جواب می دم:
 -می خوام برم خونه بخوابم، آخر هفته اس، استراحت
 کنم یه خورده.
 صبا با بی تفاوتی می گه:

-جمعه برای استراحت، امروز پنجشنبه اس می خوایم
 تا صب برنامه کنیم بریم فضا، پایه
 ای دیگه، هوم؟

-واقعا امروز نمی تونم، باشه برا بعد.
 باز هم اصرار می کنه:

-لوس نشو دیگه، بدون تو که نمی چسبه، نمی شه
 اصلا.

خیلی وقته که بی خیال جمع گذشته شدم و می خوام راه
 خودم رو برم، اما ظاهرا صبا با

دیدنم تازه یادش افتاده باید رفیق هاش رو نگه
 داره! کف دستم رو روی پیشونیم می دارم و چندبار
 دورانی ماساژ می دم تا دردم کمتر بشه، دستم
 رو که بر می دارم درد تو تمام سرم پخش می شه و
 ناله می کنم. صبا نمی شنوه یا اهمیت
 نمی ده نمی دونم، ولی با هیجان می گه:
 -دوست دخترتم دعوت کردم، گفت می آد، توام بیا حتما،
 تورو خدا!

با لفظ دوست دختر برق از سه فازم می پره، دوست
 دختر من کیه که خودم نمی شناسمش؟
 صبا با همون هیجان رو مخش ادامه می ده:
 -خیلی دختر خوب و ماهیه، مثل توام تو چص نیست
 مجبور شم ان قد بهش اصرار کنم...
 بین حرفش می پریم و اجازه نمی دم ادامه بده، با حرص
 و غیظ می گم:
 -دوست دخترم کیه؟ من الان با هیشکی نیستم، باز کیو
 بستی به ریش من ک...مغز؟

از سکوت یهوییش متوجه می شم که انتظار این
برخورد رو نداشته، چند ثانیه بعد با
دلخوری زیادی می گه:

-مگه این دختر سیاه دندون خرگوشیه دوست دخترت
نیست؟

هرچی به ذهنم فشار می آرم متوجه منظورش نمی شم،
یادم نمی آد دقیقا کی دختری با

دندون های خرگوشی دیدم که به صبا هم نشونش دادم
و گفتم دوست دخترمه؟

به ذهن خسته و خواب آلودم فشار می آرم و وقتی به
نتیجه ای نمی رسم، با ناراحتی می گم:

-کیو می گی ک...خل؟ نمی شناسم همچین کسیو.

-ک...خل خودتی که یادت نمی آد، بیشعور نفهم بی ادب
گاو.

-ای بابا، می خوای فحش بدی قطع کنم؟
-خفشو.

با دندون قروچه اولتیماتوم می دم:

-باز که فحش دادی!

نفس عمیقی می کشه و جواب می ده:

-بابا، همون دختره که اون شب آوردیش مهمونی کامی،
سرهمی صورتی پوشیده بود.

اینستاشو گرفتم ازش، اسمش سخته یه خورده...

یکه خورده، مات و مبهوت می مونم!

به دندون های خوشگل، یک دست و کامپوزیت شده ی
طیلا می گه خرگوشی؟ پوست

گندمی و براق طیلا رو می گه سیاه؟ این دختر یا یه
حسود واقعیه یا یه بی سلیقه ی دیوونه!

با ناباوری و بهت، درحالی که شدیداً تو مرحله ی انکار
به سر می برم می گم:

-به طیلا چی گفتی؟ گفتی دوست پسرت؟

صدای قورت دادن آب دهنش رو می شنوم و بعد با
ترس و لرز می گه:

-واقعا دوست دخترت نیست؟

و این یعنی خیلی حرف ها زده که راحت من رو ب...گا
 بده!

#پارت_هشتادوچهار#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

از این همه حماقتش عصبانی ام اما چیزی نمی تونم
 بگم، حوصله ی در افتادن با فراز رو

ندارم و من این روزها خیلی محتاط شدم!

-عقل نداری راحتی بخدا. دقیقا کی به تو گفته این
 دیوونه دوست دختر منه؟

ترش می کنه و با ناراحتی می گه:

-بی عقل خودتی، به من چه؟ یه طوری رفتار کردید من
 فکر کردم دوست دخترته،

مخصوصا وقتی وسط رقص کشوندیش تو اتاق خواب!

چندبار محکم پلک می زنم و وای بر من! هیچ وقت
 فکر نمی کردم انقدر مضحکه بشم که

هرکسی از روابط خصوصیم خبردار بشه!

نفس حبس شده ام رو محکم بیرون می دم و کاش یه
 توجیه به ذهنم برسه برای ماست مالی
 کردن این حرکت چیپ و مسخره ام!
 پیشونیم رو با نوک انگشت هام ماساژ می دم تا دردش
 کمی ساکت بشه اما هیچ تاثیری نمی
 ذاره و تیر کشیدن همچنان ادامه داره، صبا که متوجه
 سکوت طولانیم می شه می گه:
 -نگا، خودت گند زدی می اندازی تقصیر من.
 چشم هام رو با اعصاب خردی می بندم و دندون قروچه
 می کنم:
 -خیله خب، به اون چی گفتی؟ سوتی که ندادی؟
 باز آب دهنش رو قورت می ده و لعنت به این دختر و
 درسرهایش... مطمئنم هیچ آبرویی
 برام نداشته و باعث شده طیلا حسابی بهم بخنده!
 برای زودتر حرف زدنش تشر می زنم:
 -بگو ببینم چیکار کردی باهام...

الکی می خنده و کاملاً متوجه می شم گند زده به هیکلم
!

با تته پته می گه:

-هیچی بخدا...

از پشت میزم بلند می شم و کلافه چند دور، دور خودم
می چرخم، وقتی که می ایستم با کف

دستم محکم روی میز می کوبم و کمی روی دستم خم
می شم، با عصبانیت می گم:

-فقط بنال و خلاصم کن!

چندتا نفس عمیق می کشه، با ترس و لرز شروع می
کنه به حرف زدن:

-هیچی بخدا. اصلاً زیاد حرف نزدیم، دایرکت دادم بهش
گفتم دورهمیه و می آی؟ اول زد

به برق بعد گفتم علیسانم هست که خنده فرستاد گفت
اکی می آم، فقط همین!

کاش جلو دستم بود و تا می خورد می زدمش! نفس
عمیقی می کشم تا بتونم عصبانیت رو

کنترل کنم، چشم هام رو ریز می کنم و انگار که من رو
می بینم، انگشتم رو با تهدید بالا

می گیرم، با حرص و ناراحتی هشدار می دم:- به نفعته
فقط همین باشه صبا!

دختره ی پررو انگار نه انگار همچین گندی زده، دست
پیش رو می گیره پس نیفته! جیغ
جیغ می کنه:

-همین نباشه می خوام چه غلطی کنی مثلاً؟

سرم رو تکیه می دم، جدی و با تهدید می گم:

-دیگه اینشو وقتی می فهمی که بو ببرم چه حرفایی
زدی! وای به حالت صبا، وای به حالت
بفهمم بیش تر از این حرفا بوده!

صدای ساییده شدن دندان هاش رو می شنوم و بعد با
حرص می گه:

-فاز برندار بابا، اگه چیزی بود از تو نمی ترسیدم. می
گم نبوده بگو خا.

خنده ام می گیره، بهتره سخت نگیرم و شل کنم، می
تو نم بی خیال سوژه شدنم بشم، برای به
دست آوردن دل صبا با خنده می گم:
-خا.

قبل از این که چیزی بگه دوباره می گم:
-کجا می خواهید جمع شید؟

دلخوریش رو فراموش می کنه و دوست داشتنی ترین
صفت این دختر بی شیله پيله بودن و
زود بخشیدنشه.

با هیجان و آب و تاب می گه:

-خونه ی ما! قراره رفیق رستگار برامون کوک بیاره،
بعد مدت ها قراره برگردیم به
میادین، یه خودی نشون بدیم!

یاد دفعه ی پیش تو خونه ی مادر و پدر صبا می افتم،
مادر پدر بی نهایت اوپن و بی خیالی

داره، اما دلیل نمی شه ما بریم جلوی اون ها کوک
 بکشیم! هرچند من قصد کشیدن ندارم
 ولی نمی تونم به خودم اطمینان بدم که بتونم جلوی
 خودم رو بگیرم!
 پوف می کشم و به اجبار از این که نریم اونجا، پیشنهاد
 می دم:
 -صبا جان، اصلا درست نیست ما بیاییم خونه ی مادر
 پدر تو، جلوی مادرت لاین بازی
 کنیم! حقیقتا من یکی روم نمی شه. بیایید خونه ی من،
 جوج می گیریم کباب بازی می کنیم،
 یکی از بچه هام قراره امشب برام درینک بیاره.
 مشکل دیگه ای که با خونه ی پدر صبا دارم، نجسب
 بودن مادرشه؛ می خواد خودش رو
 کول و امروزی نشون بده، می آد می چسبه به ما بدتر
 باعث می شه هممون معذب بشیم
 ولی اصلا به روی خوش نمی آره!

صبا بعد از چند ثانیه سکوت با من و من و نا رضایتی
می گه:

-اوم نمی دونم، اجازه بده از بچه ها بپرسم خبر می دم
بهت.

کلافه، برای خودم سری تکون می دم و می گم:
-خودم تو گپ تلگراممون می گم، اونام نظر منو دارن.
ناراضی و ناراحت می گه:

-پس تکلیف چیزایی که من برا امشب آماده کردم چی
می شه؟هیچ علاقه و میلی به رفتن به خونه ی اون ها
ندارم. لبم رو تو دهنم می کشم و دوباره می
گم:

-بیار اینجا، می خواستیم باهم باشیم دیگه، چه فرقی
می کنه اینجا یا اونجا؟
با لحن بدی تایید می کنه:

-درست می گی، چه فرقی می کنه اینجا یا اونجا!

چقدر از این بحث های خاله زنی بدم می آد، خسته می شم و تند بی ملاحظه می گم:

-حله برید خونه ی خودتون، ولی دور منو خط بکش.
اصلا نمی تونم این قضیه رو هضم

کنم که پیام جلو ننه ی تو بشینم کوک اسنیف کنم!

#پارت_هشتادوپنج

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

صبا برای برقراری صلح کمی از موضعش کوتاه می آد
و به اجبار می گه:

-درک می کنم که نمی تونی با این قضیه کنار بیای.

پوف می کشه و با ناراحتی ادامه می ده:

-خوش شانسسی که این دوره می به خاطر تو و رل
جدیدته، وگرنه هیچ جوره راضی نمی

شدم پیام خونه مجردی تو!

پوست لبم رو می کنم و با نا رضایتی ای که نمی تونم
از لحنم حذفش کنم، می گم:

-نشستید دور هم جلسه تشکیل دادید به این نتیجه
رسیدید طیلا رل منه؟ یکم روتونو کم کنید
بابا. خاله زنکا!

صبا کاملا حق به جانب و بدون ذره ای پشیمونی با
طلبکاری تمام می گه:

-فاک اف علی، تو دوست مایی و ما حق داریم در مورد
آدمایی که وارد زندگیت می شن
بدونیم.

پوکر می شم و خودم هم نمی دونم دقیقا کی این حق رو
بهشون دادم!

-بالاخره که اون زنیکه قراره وارد اکیپ ما بشه، نباید
بدونیم چه خریه؟

بی حس و سرد می خندم، جواب می دم:

-صبا، ترمزتو بکش! خود من بعد یه سال شمارو دیدم
دوست دختر احتمالم قراره چقدر

شمارو بینه مگه؟

با خونسردی تمام جواب می ده:

-فک کردی! این دفعه دیگه ولت نمی کنم، خودمو آماده کردم که دهننتو سرویس کنم.

بعد از مکث یک ثانیه ای تند تند می گه:- آها راستی، به طایلا هم خودت خبر بده که خونه ی خودته و دختره آماده بیاد، غافلگیر نشه
یه وقت.

خودش به حرفش غش غش می خنده و میون خنده هاش می گه:

-چه کرمیه شما پسرا دارید قبل خونه بردن نمی گید آدم آماده بشه؟

چشم هام رو تو کاسه ی سر می چرخونم و کلافه می گم:

-صبا! دیگه داری شر می گی، کاری نداری قطع کنم برم دنبال کارم.

-چرا چرا...

منتظر می مونم که حرفش رو بزنه و اون بعد چند ثانیه
می گه:

-شب جا برای خواب داری دیگه؟

خدایا! این دیگه کیه؟

-چیه؟ انتظار نداری که دو نصفه شب مست و نشئه
بریم خونه هامون؟

-رخت خواب دارم، کنار می آی؟

دوباره بلند بلند می خنده و با تمسخر می گه:

-یه لحظه حس کردم دهه شصته و دارم برنامه ی آخر
هفته می چینم با بچه های قد و نیم

قدم برم خونه ی مادر بزرگ شوهرم، شبم زیر کرسی
بخوابیم. وا بده علیسان.

-صبا! تاحالا خونه مجردی دیدی؟ دوست پسرت حتی

خا...یه و پول اینو نداره که با یکی

دیگه مشترک خونه بگیره، ولی من اینجا تنها زندگی
می کنم! خونه ی من نسبت به مجردی

بودنش واقعا مجزه، نکنه از خونه مجردی یه پسر
 تنها توقع اتاق خواب مستر داری؟
 برای رفع و رجوع حرفش تند تند با عذرخواهی می گه:
 -می دونم... می دونمم... قصد ناراحت کردن تو نداشتم
 بخدا... شوخی بود فقط...
 -مهم نیست... کی می آیی؟

کلید رو توی قفل در می چرخونم و به محض باز شدن
 در، با کله وارد خونه می شم. در
 رو همون طوری باز و با کلید روش رها می کنم و
 کیسه های خرید رو همون جا می دارم.
 کفش هام رو هر کدوم جایی از پا می کنم و به سمت
 توالت هجوم می برم.
 وقتی با خیال راحت و ذهن باز تری از توالت بیرون می
 آم، دست های خیس رو به پشتم
 می کشم و همون طوری سمت در خونه می رم. کلیدم
 رو در می آرم و از جا کلیدی بغل

در آویزون می کنم، مشماهای خریدم رو توی راه روی
خونه می کشم که باعث جمع شدن

قالیچه ی جلوی در می شه. کمرم رو صاف می کنم و
در رو می بندم، مشما های زیادی پر

رو بر می دارم و با خودم به آشپزخونه می برم.

برای دورهمی امشب، الکی الکی مجبور شدم کلی خرج
کنم و بدبختانه باید خونه رو هم

مرتب کنم. توی این لحظه به یه دوست دختر خونه دار
و کدباتو نیاز دارم که بیاد خونه رو جمع کنه و بعد باهم
بریم حموم کف بازی، حوصله ام رو سر جاش بیاره و
حسابی شارژم

کنه که با این قوم اسکل رو به رو بشم و از پششون بر
بیام!

آخه دقیقا کی به من گفت گه فلسفی تفت بدم و چسی
بیام؟ می تونستم بدون این که هیچ

دردسری شامل حالم بشه، از این دورهمی لذت ببرم
ولی زبان سرخ سر سبز دهد بر باد و

ای بابا! لعنت به پدر مادر دهانی که بی موقع باز شود
و هرکی که این جا آشغال بریزه!

سرم رو تکنون می دم و واقعا فکر می کنم رد دادم!
نفسم رو محکم به بیرون فوت می کنم و
مشغول جا به جایی خریدهام می شم.

بسته های چیپس کتل و دل مزه رو باز می کنم و خم
می شم از کابینت ظرف بردارم که
صدای زنگ تلفنم بلند می شه.

ظرف شیشه ای رو بیرون می کشم و وقتی بلند می
شم، گوشیم رو که کنار بسته های

خوراکیه بر می دارم، با دیدن اسم طیلا روی گوشی،
محکم پلک هام رو روی هم فشار می

دم. حرف زدن با اون اجتناب ناپذیره و فکر کنم بهترین
استراتژی ای که می تونم پیش

بگیرم، بی تفاوتی و به روی خودم نیاوردنه!

خب اصلا گفته که گفته، من که خودم روی طیلا کراش
دارم و می خوام بهش پیشنهاد بدم،

بهتره از این موقعیت پیش اومده بهترین استفاده رو
ببرم و فرصت به این نابی رو الکی
خراب نکنم.

#پارت_هشتادوشش

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

قبل از این که قطع بشه، تماس رو اکسپت می کنم
و با صاف کردن گلوم، گوشی رو بغل گوشم می گیرم و
مطمئن می شم صدام تو جذاب
ترین حالت ممکنشه!

می خوام تحت تاثیر قرارش بدم ولی نه این که ه ول به
نظر برسم.

-بله طیلا؟

برعکس من، اون هیچ تلاشی برای جذاب کردن صداش
نکرده و لعنتی! اون همین طوری

بدون دلبری کردن و عشوه خرکی ریختن، بی نهایت
خواستنی و جذابه.

صداش نرم و جدیه، جذاب و زنونه. صدای طیلا از اون
دسته صداهاى ملیح و زنونه ایه که

نمی شه گفت مناسب یه گوینده یا خواننده است، اما
جذابیت های خاص خودش رو داره.

-های علیس، چطورایی؟ چکارا می کنی؟

چطور یه آدم در عین جدی بودن، می تونه لوندی
کنه؟ لبخند یه وری ای می زنم و با همون صدایی که می
دونم برای دخترها زیادی جذابه، جواب

می دم:

-خوبم عزیزم، درحال آماده کردن خونه برای دورهمی

امروز. تو در چه حالی چشم

قشنگ؟

بی غل و غش می خنده و بعد با طعنه جواب می ده:

-دارم برای این دورهمی بسی خصوصى و صد البته

جذابتون آماده می شم!

با خیال راحت از این که قیافه ام رو نمی بینه نیشخند
بی صدایی می زنم، تو سکوت منتظر
می مونم خنده اش تموم بشه و اون میون خنده هاش
می گه:

-ساری، این دورهمی تون خیلی بامزه اس آخه...
طعنه ی تو حرفش آزارم می ده و مگه دستم به صبا
نرسه، مطمئنا در اون صورت تیکه
بزرگش گوش پر از سوراخ و گوشوارشه!
این دفعه نیشخندم رو واضح و صدا دار می زنم و با
توجیه مسخره ای توضیح می دم:
-اوهوم، صبا زود با همه مچ می شه و از این دیوونه
بازیا کم نداشته... راستی کاری
داشتی زنگ زدی؟

-آم... آره... خوب شد یادم انداختی...
تو سکوت منتظر ادامه ی حرفش می مونم و اون می
گه:

-من می خوام با دوستم پیام، مشکلی که نداره؟

لبهام رو داخل دهنم می کشم و به نشونه ی فکر کردن،
صدایی از دهنم خارج می کنم:

-ممممم... فکر نکنم موردی داشته باشه... بیار،
خوشحالم می شیم...

-حله، پس فعلا... می بینمت...

تلفن رو که قطع می کنم، دوباره مشغول کار می شم و
تو این بین فکرم درگیر دو ماهی که

هیچ رابطه ی جنسی ای نداشتم می شه؛ البته دهنم آخر
همه ی جمله ها یه پرانتز باز می

کنه (به غیر از رسا!) که خب من اون رو رابطه حساب
نمی کنم، حتی وقتی باهاش ارضا

هم نشدم چه سکسی... چه کشکی... من بعد از پارمیس
با هیچکس نبودم و حس می کنم اگر

یه دختر به هم دست هم بزنه، مثل دوغ گازدار می
پاشم... حتی نوشابه هم نه، دوغ، اونم

دوغ عالیس!

یک ساعت بعد وقتی ظرف خوراکی هارو روی میز می
دارم، دوباره دست هام رو پشت

شلوارم پاک می کنم و به سمت حموم می رم تا با یه
دوش ده دقیقه ای، یکم سرحال بشم.

مامان همیشه دوست داره که جلوی مهمون بهترین
چهره و تیپمون رو داشته باشیم، همیشه

می گه هرچقدر به خودت برسی معنی عزیز بودن اون
مهمون رو می ده. به نظر من

ربطی نداره اما خب این اصل تو وجودم نهاده شده و
نمی تونم از ذهنم پاکش کنم، این به

ظاهر رسیدن، یه جور اتوماتیک واریه که توی مغزم
حک شده.

از حموم که بیرون می آم، پیرهن مردونه ی جذبی که
عضلات تازه در اومده ی سینه ام رو

نشون می ده می پوشم و تازه دارم می فهمم علت اون
همه تمرین کردن و نتیجه نگرفتن،

ت کردنه

چ

*کره خوری های بعد! از وقتی همون مصرف تفریحی
و گاه و بی گاهم رو هم به طور کامل کنار گذاشتم و
دیگه

سراغش نرفتم، بدنم رو فرم اومده و حسابی از این
عضله های جدید خوشم می آد.

تا نیم ساعت بعد، تا وقتی که سر و کله ی اولین
مهمون هام پیدا بشن، روی کاناپه لم دادم و
حسابی با بازی جدیدی که نصب کردم، سرگرم می شم.
این که وقتم رو با دختر پر نکردم

نا امید کننده است؟ دقیقا نمی دونم، ولی گاردی که نا
خودآگاه دورم پیچیده شده رو درک

نمی کنم؛ در عین حال می دونم حوصله و اعصابی
برای سر و کله زدن با دختر ها ندارم.

تمام صبر من تموم شده و دیگه نمی تونم زر زر یه
دختر لوس و رو مخ رو، روی اعصابم

تحمل کنم. ترجیح می دم یه مرتاض هندی دور از تمدن
و نیازهای آدمی باشم تا این که به
خودم این طوری عذاب بدم.

می خوام به خودم یه استراحت طولانی بدم و برای
روزهای آینده ام آماده باشم، من بدبختی
های بیش تری جز دختربازی دارم! اگر صبا مزاحم نمی
شد، ترجیح می دادم که برای این
تصمیم یه جشن یک نفره بگیرم یا این که به محض
خونه رسیدن بیچم لای ملحفه و پتو؛
ده ساعت بکوب بخوابم اما صبا باعث شد نتونم فانتزیم
رو محقق کنم. در حال حاضر
بزرگ ترین فانتزی من، یه خواب به نسبت طولانیه؛
شاید هم یه خوابی که اصلا بیداری
نداشته باشه!

با در اومدن صدای آیفون، از بازی خارج می شم و
گوشیم رو همونجا روی مبل می ذارم و
به استقبال اولین مهمونم می رم.

صبا و فراز.

*وقتی گل می زنن، بعد از این که اثر ماریجوانا از
سرشون می پره گرسنه می شن و
خیلی می خورن، ولی چاق نمی کنه و برعکس باعث
سوخت کالری و چربی های بدن می
شه.

مصرف زیاد ماریجوانا باعث کاهش وزن می شه.

#پارت_هشتادوهفت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

به محض باز کردن در خونه، خودم رو کنار می کشم و
با لبخند می گم:

-سلام بچه ها، بیاید داخل.

با فراز دست می دم و صبا محکم بغلم می کنه؛ همیشه
برام جالب بوده فراز چقدر می تونه

فکر بازی داشته باشه و مثل این که بیخیال تر از این حرفاست. فراز ساکی رو روی اوپن می ذاره که حدس می زnm خوراکی های صبا باشه.

صبا به محض ورود هیجان زده وارد خونه می شه، اما مثل این که زیاد باب میلش نیست که پنجر می شه و می گه:

-یاد اسباب کشی افتادم ان قد این خونه ات لخته، فرش نداری چرا؟ کجا زندگی می کنی؟

قفسه ی دمپایی های بغل در خونه رو نشونش می دم و با چشم غره می گم:

-ان قد از خونه ی من ایراد نگیر، می تونی از دمپایی های بغل در استفاده کنی.

فراز بدون زدن حرف اضافه ای، روی مبل ها می شینه و صبا به سمت دمپایی ها می ره،

من هم بی خیال کنار فراز می شینم با نیشخند برای اذیت کردنش:

-چیکارا می کنی داش فری؟

از این که فری صدا بشه متفتره! چپ چپ نگاهم می
کنه و قبل از این که حرفی بزنه، باز
صدای غر غر صبا بلند می شه:

-پای من تو دمپایی های تو گم می شه!
محکم پلک می زنم و قبل از این که دهنم رو باز کنم و
به فحش بکشمش، فراز که قیافه ی
عصبیم رو دیده سریع می گه:
-صبا! بیا بشین کم تر غر بزن.

دندون قروچه می کنم و صبا با غر غر بدون دمپایی و
درحالی که پنجه های پاش رو جمع
کرده، می آد و روی یه مبل تکی می شینه، پاهاش رو
هم زیرش جمع می کنه و من به
شوخی می گم:

-مگه قرار نبود پذیرایی با تو باشه؟
پاهاش رو بیش تر زیرش جمع می کنه و با ناراحتی
می گه:

-وقتی یه خونه ای فرش نداره، باید هرروز طی بکشی،
تو که کون کار کردن و طی

کشیدن نداری یه فرش بگیر برا اینجا.

به قالیچه ی کوچیک زیر میز وسط اشاره می کنم:

-پس چیه این؟

دهنش رو کج می کنه:

-خودتو مسخره کن عنتر...

نمی تونه جلوی خودش رو بگیره که دوباره تند تند می
گه:

-این فرشه؟

کشیده و با حرص تاکید وار تکرار می کنه:

-این فرشه؟

یه وری لبخند می زنم و می گم:

-همینه که هست صبا! حالا هم جای غر زدن پاشو برو

وسایل پذیرایی رو بیار، من کلی

جمع و جور کردم، ان قد خسته ام حتی نمی تونم از جام
پاشم... بدو صبا، بدو...دندون قروچه می کنه، چشم
هاش رو تو کاسه می چرخونه و بیش تر روی مبل لم
می ده.

دست به سینه می شه و انگشت های بلندش رو روی
بازو های لختش می ذاره، چشم غره و
لوس می گه:

-پس برو کتونی هامو بیار، من عمرا پامو رو این
سرامیکای کثیف نمی دارم...

با کف دست محکم به کمر فراز که خم شده خاکستر
سیگارش رو توی جا سیگاری بتکونه
می کوبم. صدای فریادش بلند می شه:
-جاکش، چته؟

یه وری لبخند می زنم و جای ضربه ام رو نوازش می
کنم:

-پاشو برو کتونی های دوست دخترتو بیار، من خسته
ام...

قبل از این که هر حرفی بزنه، دوباره به جایی که ضربه زده بودم، می گویم:

-بدو پسر، بدو من خستم...

دستم رو محکم از روی کمرش کنار می زنه که باعث می شه لبخند بزرگی بزنم و اون با غر از کنارم بلند می شه:

-...تو دهنتم که دستت ان قدر سنگینه مرتیکه بی ناموس...

لبخند دندون تمام بزرگ تر می شه و به صبا که با اخم نگاه می کنه اشاره می کنم:

-فراز! چقدر تو بی ادبی، نمی بینی خانم اینجا نشسته؟
فراز زیر خنده می زنه، در حالی که به سمت ما برگشته و عقب عقب راه می ره، با نیشخند می گه:

-اون خودشم تستش کرده، با سباز و مزه اش کاملا آشناست، می دونه خوب چیزی حواله

ی ده ن کردنیت کردم که اخم کرده... آخه من می دونم
چقدر رو پسر حساسه!

رو به صبا با نیشخند ادامه می ده:

-مگه نه عشقم؟

#پارت_هشتادوهشت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

دوست طیلا!

نمی دونم دقیقا چطور می شه که یه پسر بچه ی شر
پنج یا نهایتا شیش ساله، می تونه دوست
یه دختر بیست و یک ساله، مثل طیلا باشه.

نمی تونم هضمش کنم، به نظرم یه چیزی این وسط
اشتباهه و نمی تونم دقیقا بفهمم چی! ولی

بزرگ ترین سوالی که پیش می آد، اینه که آخه با
خودش چه فکری کرده برداشته بچه رو

آورده؟ این جمع مناسب بچه اس؟ قبلا فکر می کردم
 نفهمی تا یه جاییه، اما الان به ایننتیجه رسیدم نفهم
 بودن حد و اندازه نداره. که اگر حد و اندازه داشت، این
 بی شعور،

شعورش می رسید هر نکته مکانی دارد!

بچه ها انگار از فازی که می خواستن برن توش و
 حسابی خوش بگذرونن در اومدن و

حسابی با دوست کوچولوی طیلا گرم گرفتن. خدا پدر
 مادرش رو بیامرزه، من رو نجات داد

و اگر تا آخر شب تو همین فاز بمونیم، می تونم همون
 رویه ی پسر خوب بودنم رو پیش
 بگیرم.

صبا از دیدن پسر بچه ی مذکور حسابی سر ذوق اومده
 و باهاش سرگرم شده، من هم

احساسی ندارم و بی سر صدا چیپسم رو می خورم.
 چیپسی که مثلا قرار بود مزه باشه...

چه بی استفاده شد به خاطر یه متر و بیست سانت بچه
!

فکر هم نمی کنم جلوی چشم های این پسره حتی بتونم
به طیلا نزدیک بشم!

دوباره یاد تمام نقشه هام که نقش بر آب شدن می افتم،
با حرص بیش تری چیپس هارو زیر
دندونم خرد می کنم؛ در حال حاضر تنها چیزی که زورم
بهش می رسه، همینه!

تمام بچه ها جز رستگار اومدن و خونه ی ساکتم رو
حسابی روی سرشون گذاشتن. از این
که نتونستم استراحت کنم ناراحتم اما چیکار می تونم
بکنم؟ فقط می تونم شل کنم که کمتر
دردم بیاد.

برای چندمین بار که زنگ در به صدا در می آد، با پا به
نیما که پایین مبل روی زمین
نشسته می زنم:

-پاشو درو باز کن مفت خور... از وقتی اومدی از جات
پا نشدی... پاشو پاشو... پررو
شدی...

صبا لبش رو گاز می گیره:

-درست حرف بزن جلو بچه...

دوست طیلا، که حتی کنجکاو نیستم اسمش رو بدونم،
با قلدری صداش رو بلند می کنه:

-به من می گی بچه؟ بچه خودتی لوس زر زرو...

بعد رو به من با همون لحن قلدر و بزرگ تر از سنش
می گه:

-داداش تو راحت باش، من اصلشتم بچه نیستم، تازه تو
مدرسه مونم همه رو می زنم...

این دخترا همشون زر زروان، ولی طیلا اینطوری
نیستا، بابام همیشه بهش می گه خیلی
قویه...

با ذوق بالا می پره و دور خودش می چرخه، از حرکات
دیوونه اش خنده ام می گیره، توله

سگ حرف زدن و قلدری هاش باحاله.

-طیلا مثل *سوپر گرله... هم خوشگله... هم خفنه...

طیلا لبخند خونسردی بهش می زنه و می گه:

-مرسی تیام... حالا بدو برو درو باز کن پسرا زورشون می آد از جاشون پاشن.

پسره ی تخس پررو دوباره سرجاش می شینه و می گه:

-مگه نگفتی نباید تو کار دیگران فضولی کنم، اینجا که خونه ی ما نیست! صدای زنگ دوباره ممتد و بدون قطعی بلند می شه، بعد هم صدای فحش دادن رستگار از

پشت در می آد. بی ناموس آبرو نداشت برام!

با حرص از دهن بی چاک و بست رستگار لگد محکم تری حواله ی نیما می کنم و می گم:

-پاشو حیوون، نمی بینی پشت در مونده؟

علاوه بر صدای داد معترض خودش صدای دوست دخترش هم در می آد:

-مهمون دعوت می کنی کار می کنی ارزش؟
دستم رو توی بسته ی چیپسم می کنم و یه مشت داخل
دهنم می چیونم.
بی اهمیت به غر غر کردن این زوج، چیپسم رو می
جووعم و وقتی تموم می شه، انگشت
های فلفلیم رو لیس می زنم.
با لذت به چشم های ریز شده ی میترا زل می زنم و
جواب می دم:
-میترا، تنها چیزی که می تونم بگم اینه که همینه که
هست! مشکلی داری؟
نگاهم رو به اون که به جای تکیه دادن به پشتی مبل،
روی شکمش خم شده به سمت پایین
دوختم.
پشت چشم نازک می کنه و با حرص به پشتش تکیه می
ده.
عصبی و با طعنه می گه:

-حالا کون خودتم یه تکون بدی به جایی بر نمی خوره.
 دولا از اون چربیات آب می شه،
 کمترم رو تردمیل می دوویی ثواب می شه در حقت
 هانی.

لبخند بزرگی به روش می زنم و درحالی که با خرت
 خرت درحال جوییدن مشت بعدی

چیپسم، همون طور با دهن پر جواب می دم:

-حالا این مهمونی کوفتیتون تموم بشه شما از خونه ام
 برید بیرون، منم یه فکری برا چربی
 های انباشته شده ام می کنم، تو نگران من نباش
 جوجه.

#پارت_هشتادونه

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

رستگار در حالی که صمیمانه شونه ی فراز رو بغل
 کرده، با هر و کر و سر و صدا داخل
 می شه.

به محض ورودش، با دیدن دوست طیلا پنچر می شه.
اصلا مراعات کردن بلد نیست که بی
رودربایستی می گه:

-اگه قراره مهد کودک بشه، من از همین جلو در
برگردم.

تیام سریع می گه:

-به من نگو بچه آ، من مرد طیلا عم...

طیلا لبخند سرزنده ای به روش می زنه و می گه:-
سوپر من، منی تو...

بعد رو به رستگار که همچنان با گارد ایستاده، با دهن
کجی می گه:

-حالا یه شب مثل آدم زندگی کنید، راه دوری نمی ره...
بعد رو به صبا با اخم می گه:

-صبا من که بهت گفتم امشب نمی تونم پیام و تیام پیش
منه، گفتم اکیه... اگه می دونستم

این طوری و ان قدر ناراحت می شن نمی اومدیم
اصلا...

بعد از سلام و احوال پرسی دم در، هیچ حرف دیگه ای
با طیلا نردم. درحالی که پاهام رو

زیرم جمع می کنم تا چهار زانو روی مبل بشینم، بی
خیال می گم:

-رستگار بگیر بتمرگ، توام چس نکن طیلا... فازم
برندار... ما از این عادتا نداریم...

صبا موقعیت رو مناسب می بینه که باز دوباره شروع
کنه، با طعنه می گه:

-خوبه خودتم می دونی و این طوری دوری می کنی،
زدی به برق... فاز برداشتی...

لبخندی به روش می زنم و پاکت خالی چیپسم رو زیر
پام می اندازم، در حالی که دارم

دست های کثیفم رو با به هم کشیدن تمیز می کنم،
جواب می دم:

-صبا، خیلی ول نکنی، بکش بیرون دیگه عزیزم... الان
که این جایی و به خواسته ات

رسیدی، کم غر بزن لطفا... بذار خوش بگذرونیم...

صبا دست به سینه می شه، لب هاش رو آویزون می کنه و می گم:

-نمی خوای جوجه هارو رو به راه کنی؟ من خیلی گرسنم.

از جاش بلند می شه و تیام که کتونی های تو پای صبا رو می بینم، می گه:

-آی بابا، منم کفشامو می خوام اصلا.

روی مبل تک نفره ی کنار من نشسته، موهای موج دار و مشکی پس سرش رو نوازش می کنم و با خنده می گم:

-کفش واس چپته؟

سرش رو از زیر دستم کنار می کشه و با هیجان به سمتم بر می گرده:

-آخه مامانم خونه ی خودمونو پر فرش کرده، نمی تونم رو زمین سر بخورم...

نگاه براق و پر هیجانش رو به سرامیک های کف می دوزه و بعد به پاهای بدون جوراب

خودش نگاه می کنه.

رو به طیلا که در حال صحبت با میترا و فرازه غر می زنه:

-طیلا چرا جوراب نپوشوندی برا من؟

طیلا که تازه متوجه ما شده، اول کمی تو همون حالتش که به سمت فراز مایل شده می مونه و بعد به سمت ما بر می گرده.

با همون لبخند زنده اش به تیام که داره پاهاش رو تاب می ده، نگاه می کنه و جواب می ده:

-جوراب می خوام چیکار؟

تیام شونه بالا می اندازه و جواب می ده:

-آخه فرش نداره، پاهام کثیف می شه.

از این که لو نمی ده چه قصد شیطانی ای داره، لبخند بزرگی روی صورتم می شینه. خم می شم و دم گوشش می گم:

-من که می دونم می خوام چه آتیشی بسوزونی، به اجیت نگم یعنی؟

دوباره شونه بالا می اندازه و می گه:
-طیلا که آجی من نیست...

#پارت_نود

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

قضیه جالب تر شد، کامل به سمتش می چرخم و از
روی دسته ی مبل به سمتش خم می
شم.

بی توجه به صدای بلند بچه ها که دوباره سرگرم هم
شدن، کنجکاو می پرسم:

-پس آجی کیه؟

شونه بالا می اندازه و فکر کنم این بچه تیک شونه بالا
انداختن داره.

جواب می ده:

-طیلا آجی هیشکی نیس، یعنی می خوام آجی من باشه
ها، ولی می گه نه...

با لب های آویزون به سمت بر می گرده، انگار تازه
 یادش افتاده باشه سر این قضیه
 ناراحته، با ناراحتی و بغض که به قیافه ی تخشش نمی
 آد، جواب می ده:
 -من دوست دارم آجیم باشه، ولی خودش نمی خواد، می
 گه دوست معمولی بمونیم...
 دوباره و شاید هم چندین باره شونه بالا می اندازه:
 -منم جز طیلا دوست دیگه ای ندارم.
 پاهاش رو تگون می ده، آه بامزه ای می کشه و من
 موهاش رو به هم می زنم.
 سرش رو عقب می کشه و با اخم با مزه ای می گه:
 -مامانم خوشش نمی آد کسی بم دست بزنه.
 لبخند بزرگ تر و احمقانه تری بهش می زنم.
 وقتی که دوباره صاف می شینم و پاهام رو از زیرم در
 می آرم، دست هام رو محکم به هم
 می کویم تا سر و صداهاشون رو خفه کنن و توجه
 اشون به من جلب بشه.

وقتی ساکت به من خیره می شن، قبل از این که من
حرفی بزنم، صبا بلند صدا می زنه:

-دخترا، چرا نشستید؟ بیایید کمک.

طیلا و میترا به اجبار از جاشون بلند می شن و به
کمک صبا می رن، من هم انگار نه
انگار که اتفاقی افتاده ادامه می دم:

-بیایید بازی کنیم. توجه تیام به جمله ام جلب می شه و
کمی خودش رو روی مبل جلو می کشه، نگاه منتظرش
رو که می بینم رو بهش می پرسم:

1 -مافیا بلدی عمو؟

دماغش رو چین می ده:

-من عمو تو نیستم، من تیامم.

لبخند گنده ای به روش می زنم، بچه ی تخس و خنگ
جذاب.

رستگار می گه:

-مگه چاره ی دیگه ای داریم؟ بیار اون گوشی منو.

نیما بی حوصله می گه:

-حسش نیس.

فراز جواب می ده:

-تو بشو 2 گاد.

-حله داداش. من گاد.

رستگار گوشیش رو دست می گیره و قبل از این که
بازی رو باز کنه، نگاهی به ما 3 نفر

که هر کدوم روی یه مبل نشستیم می اندازه.

-نچ، نمی شه اینطوری سه نفریم فقط، حداقل شیش نفر
می خواد.

بعد صداش رو بلند می کنه:

-صبا... طیلا... میترا...

صبا در جوابش، مثل خود صداش رو بلند می کنه:

-چیه؟ چی می گی؟

رستگار از روی مبل بلند می شه و وسط سالن، روی
سرامیک ها چهار زانو می شینه.

رو به ما می گه:

-پیاچید وسط ببینم.

بعد می ره سمت اپن و حینی که ازش به سمت
آشپزخونه آویزون می شه، می گه:

-جمع کنید بیایید بازی.

صبا بی حوصله جواب می ده:

-محض اطلاعات شمام باید جمع کنید برید بالا، چون
جوجه ها آماده است. تا می رید جوجه

هارو بپزید مام سفره می اندازیم.

تا وقتی که نشسته سرجاش، نمی بینمش اما به محضی
که می ایسته و سینی جوجه هارو

روی اپن می ذاره، من هم گوشیم رو بر می دارم و
برای طیلا تو قسمت اس ام اس ها می

نویسم:

- pasho baham berim bala.

به محض سند شدن پیام، صدای دینگی می آد و بعد
صدای طیلا به گوشم می رسه:

- صبا جون می آی این ور من دستامو بشورم؟

- آره عزیزم بیا. چند لحظه ی بعد، با همون دست های
خیس گوشیش رو تو دستش گرفته، از درگاه در
خارج می شه.

فراز از کنارش رد می شه و صبا می گه:

- بچه ها؟ بلند می شید یا چی؟ من گرسنمه.

سرفه ای می کنم و زل می زنم به طیلا:

- الان پا می شم. برم یه سویی شرت بردارم برم، کسی
با من نمی آد؟

همه خودشون رو عقب می کشن و اعلام بازنشستگی
می کنن، همچنان به طیلا که سرش تو

گوشیشه نگاه می کنم که صدای اس ام اس گوشیم بلند
می شه:

- age biam, chi mirese behem.

سریع جوابش رو می دم:

- (ایموجی خنده) hala to bia, razit mikonm
- mge inke bekhay kar ghablimono tamom
konim!!!!

- mikhay, ya ali!

دیگه پیامی نمی آد، عوضش صدای خود طیلا بلند می
شه:

-من می آم، بریم.

¹مافیا یک بازی گروهی است که نبرد بین یک اقلیت
آگاه و یک اکثریت ناآگاه را
شبیهسازی میکند. بازیکنان بهطور مخفیانه تعیین نقش
میشوند: مافیا که همدیگر را
میشناسند یا شهروند که تنها از تعداد افراد مافیا آگاه
هستند و عده معدودی از آنها از
برخی نقشها اطلاع دارند. در فاز شب بازی، افراد مافیا
به صورت مخفیانه یک شهروند

را به قتل می رسانند. در طول فاز روز، تمام بازیکنان بازمانده در مورد هویت‌های مافیایی بحث میکنند و برای حذف یک مظنون رای گیری می کنند.

مافیا (بازی گروهی)

مخترع بازی دیمتری دیوید تعداد بازیکنها حداقل ۶ نفر برای بازی کلاسیک زمان لازم برای

شروع بازی > ۶ دقیقه مدت زمان بازی ۶۰-

۵ دقیقه مهارت‌های لازم راهبرد، تیم، مهارت‌های

اجتماعی، بازی نقش

بازی ادامه مییابد تا زمانی که هم ه مافیایا حذف شوند (برد شهروندان) یا تعداد مافیایا و

شهروندان برابر شود (برد مافیا) یا یکی از شخصیت‌های مستقل که هر کدام شرایط برد

متفاوتی دارد، برنده بازی شود. در یک بازی معمولاً نقشها باید به گونه‌ای چیده شود که

برای هر شخصیت، شخصیتهای مقابل و مکمل قرار گیرد.

فیلمهای گرگبازی، گرگینه، آدمکش و همچنین بازی اپیک از روی این بازی ساخته

شده‌اند. مافیا به عنوان یکی از بازیهای شناخته شده گروهی (دورهمی- جمعی) است که اگرچه

ساخت کشور شوروی است، در دانشگاههای کشورهای توسعه یافته اروپایی و آمریکایی به

عنوان یکی از پرورشدندگان مهارتهای اجتماعی افراد به آن پرداخته میشود.

در این بازی بیگناهان متهم، مورد بازخواست قرار گرفته و حتی کشته میشوند (از بازی

بیرون انداخته میشوند). در حالی که مافیای اصلی (گروه آگاه) تلاش میکنند تا دیگران

(اکثریت ناآگاه) را متقاعد کنند که خودشان شخصیت منفی (سیاه) نیستند. شهروندان در

تلاشند با سرنخهایی که در طول بازی به دست میآورند،
گروه مافیا را متلاشی سازند. در

این بازی ارائه استدلالهای منطقی (راست یا دروغ) و
متقاعد ساختن افراد با فنون

سخنوری و روانشناسی تقویت میگردد.

برخی استدلال میکنند که بازی مافیا، شبیه ساختن آن
چیزی است که در دنیای واقعی در

اجتماع و سیاست رخ میدهد. آنان مافیا را شبیه
سیاستورزی و سیاستمداری میدانند؛ به

گونه‌های که بازیکنان این عرصه باید در فریب نخوردن
و در فریب دادن توانایی بالایی

داشته باشند. در این بازی همچون دنیای سیاست هر
فردی باید به شدت مراقب رفتار، گفتار

و عکسالعملهای خود باشد متهم نمودن دیگران، رای
دادن، حمایت نمودن هرکدام عواقبی

دارد که فرد باید از قبل به آن بیندیشد تا اکثریت
بازیگران سوء برداشتی از او نداشته باشند.

این بازی به نوعی شبیهسازی فرایند دادرسی در دادگاه
نیز هست که هر کسی در جایگاه

وکیل خود باید در برابر یک قاضی بیطرف از خود دفاع
کرده و شواهد و سرنخهای اتهام

دیگران را رو کند و با استدلال دیگران را متقاعد کند
که خود متهم نیست و کسی دیگری

متهم است و در نهایت این هیئت منصفه (متشکل از
خود بازیکنان) است که (با رای گیری)

قضاوت می کنند که آیا توضیحات و استدلالهای آن فرد
پذیرفته شده است یا خیر.

از طرفی یکی از مزایای این بازی را در پرورش
توانایی و هنر حرف زدن و صحبت
کردن در جمع بیان داشته اند.

²کسی که نقش هارو تعیین می کنه و به کل بازی
مسلطه، اما نمی تونه هیچ کمکی کنه.

#پارت_نودویک

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

تیام هم سرجاش بالا می پره و با خوشحالی می گه:
 -آخجون، منم با طیلا می آم. بریم کباب بپزیم...
 ذوقی که از پیام طیلا کردم، کامل می خوابه و با نگرانی
 به این سر خر که خودش رو
 انداخت تو بزم نگاه می کنم. طیلا دست هاش رو برای
 بغل کردن تیام باز می کنه و می گه:
 -بپر بریم قهرمان.

زیر لب دوتاشون رو فحش می دم و با بیچارگی به
 رستگار نگاه می کنم؛ که شاید بفهمه تو
 چه هچلی گیر کردم و باهام بیاد. اما اون مرتیکه با این
 که متوجه درموندگیم می شه، فقط
 انگشت فاکش رو نشونم می ده.

از معرفت نداشته ی رفیق های بی ناموسم که مطمئن
 می شم، با شونه هایی که افتادن سمت
 سینی ای که صبا آماده کرده و نگه داشته می رم.
 سینی رو که ازش می گیرم، نمایشی آه

می کشم و با صدای آرومی که فقط صبا بشنوه می گم:
-تیرم خورد به سنگ، نگه دار این تخم جنو ما بریم بالا
...

صبا لبخند بزرگی به روم می زنه، کمی سرش رو جلو
می کشه و دم گوشم می گه:
-خرج داره.

کلافه نگاهش می کنم تا زودتر حرفش رو بزنه و بناله
چی می خواد.

دوباره دم گوشم زمزمه می کنه:

-هفته ی دیگه باهامون بیای شمال.

دندون قروچه می کنم و با حرص می گم:

-کلاش، اگه تا آخرش بچه ی خوبی باشی روش فکر
می کنم.

دندون نما می خنده:

-حله داداش، برو دارمت.

با تهدید، چپ چپ نگاهش می کنم و اگر بتونه این توله
سگ رو کنترل کنه، باهاشون همه

جا می رم، شمال که خوبه!

صبا به این تکیه می ده و با ناراحتی ساختگی می گه:

-تیام؟ نمی مونی پیش من؟

تیام نگاهی بین طिला و صبا رد و بدل می کنه و بعد با
من و من می گه:

-آخه... آخه... آخه بابام طیلارو به من سپرده... گفت
من مرد طیلاعم...

دندون قروچه می کنم و صبا دوباره با اصرار و البته تم
ناراحتی و دلخوری که به صداش
داده، می گه:

-می خواستم پی اس فور علیسانو نشونت بدم با فراز و
رستگار یه دست بزنیم حال کنیم.

تیام دوباره نگاهی به طिला می اندازه و بعد به صبا می
گه:

-کو پی اس فورش؟

صبا باکس های زیر تلویزیون رو نشونش می ده:
-اوناها، دروغم چیه.

تیام رو به من با مظلومیت الکی می گه:
-اجازه می دی با پی اس فورت بازی کنم؟
کف دستم رو زیر سینی جا به جا می کنم تا راحت تر
بگیرمش، سرم رو تکون می دم و
می گم:-مشکلی نیست، فقط قول بده خرابش نکنی، می
تونی؟

با ذوق سر تکون می ده:
-آره قول، چه بازیایی داری؟

#پارت_نودودو

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

-هرچی بخوای تو هارد هست، بلدی منوشو باز کنی؟
صدای پوزخند زدن رستگار رو می شنوم، حتی می بینم
که میترا دم گوش نیما حرف می

زنه و می خنده اما اهمیتی نمی دم... در واقع فعلا
 اهمیتی نمی دم، از این خاله زنک
 بازیاشون متتفرم! کاش صبا هم بفهمه من چقدر از این
 جمع های به ظاهر دوستانه متتفرم و
 از مغزم بکشه بیرون!
 نفس بلند و عمیقی می کشم که توجه طیلا و صبا به هم
 جلب می شه، رو به طیلا با بی
 تفاوتی می گم:
 -بیا بریم...

سر تکون می ده و فکر کنم برای دومین بار تو عمرش
 مطیعانه رفتار می کنه، بدون داستان
 درست کردن و حرف و حدیث می ره دنبال حرفی که
 بهش زدم. قبل از این که از در خارج
 بشیم، تیام بدو بدو می آد جلومون رو می گیره و می
 گه:

-طیلا جونم، اشکالی نداره من بمونم؟ فکر نکنی من
 فروختمت به پی اس فور این پسر ها،

می خوام ببینم پی اس این چطوریه، چه فرقی با مال
من داره.

طیلا لپش رو می کشه:

-نه عزیزم، چه مشکلی، برو دنبال بازیت من و عمو هم
بریم بالا.

سرش رو کج می کنه:

-باشه پس، زود بیا، مراقب خودتم باش.

بالاخره موفق شدم!

با انرژی کاملا مثبت تمام پله هایی منتهی به پشت بوم
رو با طیلا طی می کنیم و وقتی به

بالا می رسیم، طیلا در رو باز می کنه.

داخل می ریم و می گم:

-کلید برق همون بغل دره، بزنش لطفا چش چشو نمی
بینه اینجا.

با نور فلش گوشیش کلید برق رو پیدا می کنه و لامپ
های پشت بوم روشن می شن.

من به سمت باربکیو می رم و طیلا سلانه سلانه پشتم
راه می افته. تمام قسمت هارو نگاه
می کنه و می گه:

-شاه نشین نداره اینجا؟ با تمسخر می خندم و می گم:
-اینجا قدیمی ساخته عزیزم، از این چیزا نداره.

با لبهای برجیده و نگاهی که همچنان داره تو فضای
آزاد و تقریبا تاریک پشت بوم می
چرخه جواب می ده:

-چه حیف! معمار اینجا خیلی آدم بی سلیقه ای بوده،
این همه فضای دست نخورده و بلا
استفاده. یه شاه نشین خوشگل می تونست در بیاره،
ولی بی سلیقگی کرده.

با نیشخند می گم:

-تو همه چی صاحب نظری؟

سلانه سلانه و با قدم های آروم نزدیکم می شه، پشت
من که در حال گذاشتن سینی جوجه ها

روی سینک بغل باربکیوعم می ایسته و می گه:

-بالاخره آدم باید یه چیزایی بارش باشه.

با تمسخر سر تگون می دم:

-بله بله، درست می فرمایید بانو. حالا از پشت من بیا

اونور، یا برو صندلیارو از اون

طرف بیار بشینیم.

#پارت_نودوسه

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

روی صندلی نمی شینه، عوضش دست به سینه کنارم

می ایسته و بازوش رو به دیوار بلند

پشت بوم تکیه می ده.

زیر نگاه تیز و ریز شده اش، با شوخی و خنده زغال

هارو توی منقل می ریزم. حینی که با

انبر مشغول جا به جا کردنشونم، با نفس و آه عمیقی،

بی هوا می گه:

-خوش به حالت.

با لبه ی تیز انبر، یکی از بزرگ ترین زغال هارو
 نصف می کنم، نیم نگاهی به سمتش می
 اندازم و با خنده می گم:

1- که همیشه خندونم؟

اولش گیج نگاهم می کنه و کنایه ی حرفم رو نمی
 گیره، اما بعد با لبخند نصفه نیمه ای می
 گه:

-که اونقدر عرضه داشتی تونستی مستقل بشی.

ابروهام رو بالا می اندازم و آفرین به من. چه دورنما و
 ویتترین قشنگی دارم، منی که زیر
 بار قرض و نزول دارم له می شم؛ از نظریه دختر بچه
 ی بیست و یکی دو ساله؛ با
 عرضه ام!

با آه عمیق دیگه ای دوباره می گه:-خونه ی باحالی
 داری، دارم به وقتی که هیچ کس اونجا نیست که
 آرامشتو به هم بزنه فکر

می کنم.

چشم هاش رو بست و انگار که داره اون رو تجسم می کنه، با لذت می گه:

-یه خونه ی خالی، بدون هیچ صدایی که بره رو مخت و مزاحمت ایجاد کنه. انقدر خالی که

سر صبحی که بیدار می شی، دنبال لباس نباشی!

نیشخند می زنم و می گم:

-واسه یه پسر خونه آوردن خودتو بگ...! نده بشین سرجات از زندگیت لذت ببر.

خوشگل می خنده و می گه:

-چقدر خری تو.

چند ثانیه سکوت می کنه و من مشغول باد زدن زغال های آتیش گرفته می شم.

صدای سوختن زغال ها توی سکوت و ظلمات شب، زیادی قشنگه و کاش گوشیم اینجا بود

یه استوری خفن می گرفتم...

-منظورم پسر آوردن نبود...

یهویی و بی تعارف می گه. افکارم رو به هم می زنه و
ناچارا به سمتش نگاه می کنم که

سرش رو کمی خم می کنه و انگار سر درد و دلش باز
شده که می گه:

-بابام خوشش نمی آد تو خونه خیلی راحت بگردم.

از تعجب و کنجکاوی ابرو هام بالا می پره، این دفعه
مشتاقم که بیش تر ازش بدونم. بالاخره

قراره دوست دخترم بشه!

به فکر خودخواهانه و زیادی با اعتماد به نفسم نیشخند
بی صدایی می زنم و با شوخی به
طیلا می گم:

-تاحالا کسیو ندیده بودم به خاطر لباس نپوشیدن بخواد
مستقل بشه! تو دیوونه ای...

لبخند کوچولویی می زنه و غمگین می گه:

-تو می تونی این طوری فکر کنی در مورد من، که ان
قدر سرخوشم.

-اوه، کام آن بیبی. ناراحت نشو از من.
به زغال های گر گرفته نگاه می کنه و می گه:
-مشکلی نیست، امشب یه خورده رد دادم.
سر تکون می دم و بالاخره سیخ هارو روی زغال می
ذارم.
آروم شروع به باد زدن می کنم و زیر لب برای خودم
آهنگی رو زمزمه می کنم. زیر
چشمی هم طیلا رو می پام که حسابی تو خودشه و من
با اینجا کشوندنش اذیتش کردم.
برای این که ان قدر تو خودش غرق نشه بی هوا می
گم:
-راستی، تیام دقیقا چیکاره ات می شه؟
شونه بالا می اندازه:
-گفتم که... دوستم...
-خب... نگفتی این رفیق کوچولو تو از کجا می شناسی!

-به نظرت بهت مربوطه؟چشم ریز می کنم و حینی که
دوباره آروم آروم زغال های گر گرفته شده رو باد می
زنم که

خاموش نشن، جواب می دم:

-زیادی داری مرموز می شی طیلا، خوشم نمی آد ان
قدر راز آلودی.

با نیشخند شونه بالا می اندازه:

-همینه که هست.

با تاکید سرم رو تکون می دم و با چشم های ریز شده
و تهدید می گم:

-که این طور، پس همینه که هست؟

-هوم، همین طوره، اعتراضی داری؟

مطمئنم می خواد ضایع کنه، برای همین سرم رو به
چپ و راست تکون می دم و پر

استهزا می گم:

-نه عزیزم، تو همین طوری خوبی.

¹کنایه از ضرب المثل خوش به حال دیوونه که همیشه خندونه):

#پارت_نودوچهار

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

لبخند خوشگلی می زنه:

-چقدر لطف داری به من پسر حاجی. این همه محبتو بر نمی تابم حقیقتا!

می خندم و بی توجه به بحث قبل، می پرسم:
-طیلا؟

صدایی از دهنش در می آره مثل هوم
-هم؟

-نظرت در مورد من چیه؟

چند ثانیه سکوت می کنه و زل می زنه به من که در حال برگردوندن سیخ های جوجه

هستم.

با نفس عمیقی که از هوای شب می گیره، جواب می ده:

-تحسینت می کنم.

ابروهام از تعجب بالا می پره و به سمتش بر می گردم.
دست به کمر می شم و می پرسم:

-جدی؟

-اوهوم، تو شبیه پسرای مفت خور و بی عار دور و بر من نیستی.

لبخند دندون نمایی می زنم و اون دوباره می گه:-با توجه به موقعیت خانوادگیت، می تونی یکی از اونا باشی، مثل بقیه ی داداشات!

از این که به داداش هام می گه مفت خور خوشم نمی آد، این که با هم، هم عقیده ایم مهم

نیست! مهم اینه که اونا خانواده ی من هستن و طیلا یه غریبه که حق نداره به هیچ کدوم از

اعضای خانواده ی من، چه خوب باشن چه بد، حرفی
بزنه!

اخم می کنم و با تشر می گم:

-برادرای من سبک زندگی خاص خودشونو دارن، کسی
حق نداره بهشون توهین کنه و
بگه مفت خور.

با تمسخر می خنده و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم
از دور سینه اش باز می کنه و بالا
می گیره.

پوزخند می زنه:

-راستش مفت خوری ام سبک خاصی از زندگیه، من
بهش احترام می دارم!

لب هام به خط صافی تبدیل می شه و با چهره ی پوکر
فیس شده، چپ چپ نگاهش می کنم.

اون با شونه بالا انداختن، بی تفاوتیش رو نسبت به
عصبانیت من نشون می ده.

دوباره به سمت منقل بر می گردم و می گم:

-تو از کجا آمار داداشای منو داری؟
کش دار و با حالتی پر استهزا می گه:
-نفرمایید جناب، نفرمایید، کیه که حاج نادر ملکی تاجر
بزرگ و پسرای زیادی مسئولیت
پذیرشو شناسه!
پوف می کشم و می گم:
-قانع کننده بود.
سرش رو کج می کنه و با لبخندی که حتی توی چشم
های زیادی براقش هم معلومه، جواب
می ده:
-صد در صد همین طوره پسر حاج ملکی.
پلک هام رو محکم روی هم فشار می دم و نفسم رو
بیرون می فرستم و می گم:
-برگردیم سر بحث خودمون.
-اکیه، البته که هر دو بحث جذابیت خاص خودشون رو
دارن!

چشم غره می رم و بی توجه به حرفش، مکالمه ی قبلی
خودم رو ادامه می دم:

-می تونیم بیش تر آشنا شیم، بیش تر با هم وقت
بگذرونیم، بیش تر همو تحسین کنیم!

-اوم، خب ادامه بده...

-می تونی از خونه ی بابات بزنی بیرون و با من زندگی
کنی!

#پارت_نودوپنج

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغهاچند ثانیه بی هیچ حرفی همون
طوری دست به سینه و اون ژست خود برتر بینیش
نگاهم

می کنه و وقتی دست هاش رو از سینه باز می کنه، با
نفس عمیقی که از سینه اش می ده

بیرون، محکم و جدی، بی انعطاف و با صدایی
مخصوص یه زن مقتدر جواب می ده:

-اینطوری در نظر می گیریم که تو اصلا همچین جمله
ای رو نگفتی، منم نشنیدم، به
مکالمه ی قبلی مون ادامه می دیم!
باد سردی می آد که طیلا از سرما شونه هاش رو جمع
می کنه و انگشت هاش رو زیر
آستین سویی شرتش می کشه، دست هاش رو به هم
می کوبه و می گه:

-خب؟ کجا بودیم؟

با طعنه اضافه می کنه:

-البته منهای پیشنهاد جذاب شما، جناب ملکی... در
جریان لطف شما قرار گرفتم، بسیار
زیاد...

با دندون هایی که روی هم فشارشون می دم و هر
لحظه امکان خرد شدنشون تو دهنم
هست، نگاهش می کنم.

چند ثانیه سکوت می کنم و بعد برای ماست مالی کردن
حرف بی ملاحظه ای که زدم، با

نفسی که مثل هوف بیرون می دمش، با خنده و شوخی
می گم:

-خیلی خودتو جدی بگیر، شوخی کردم. اصلا جنبه ی
شوخی نداریا.

سرش رو با تایید تکون می ده:

-تو درست می گی، حق با توعه! من جنبه ندارم ولی
شما جناب، شما از اونور داری مث
سگ دروغ می گی!

نه به شما شما بستنش، نه به توهینش!

این دختر پر از تناقضه و چقدر دوست دارم بیش تر
کشفش کنم، بیش تر باهاش باشم. من
بیش تر می خوام، بیش تر و بیش تر از چیزی که الان
هست!

لب هام به خط صافی تبدیل می شن و با چهره ای پوکر
فیس، می گم:

-بیا باهم صادق باشیم!

کوتاه می گه:

-باشیم خب!

طیلا می دونه روش کراش دارم، برای همین تعارف و
لفافه گویی رو کنار می دارم و رک
می گم:

-من باهات حال می کنم...

تک خنده ی مسخره ای می کنه و من با اصرار می گم:
-جدی می گم، من خیلی باهات حال می کنم.
مسخره دهندش رو کج می کنه:

-خب الان چیکار کنم؟ لبم رو داخل دهنم می کشم و
پوست های اضافی و خشک رو می کنم، از این که می
خواد

بزنه تو پرم مطمئنم، ولی زبونم رو کنترل می کنم و
جواب می دم:

-هیچی عزیزم، گفتم که بدونی.

صورتش رو تو هم می کشه و می گه:

-دونستم، حواست به کبابات باشه منم برم یه چیز بیارم
خالی کنی اینارو توش.

سمت کباب ها می چرخم، با نفس عمیقی خودم رو حفظ
می کنم. چند تا از سیخ هارو بلند

می کنم و با اشاره بهشون، جواب می دم:

-باشه، اینا پختن زود بیا تا بقیه اشون نسوختن.

به سمت در پشت بوم می ره و دستش رو تو هوا تگون
می ده.

-می آم.

نفس عمیقی از دود زغال و کباب ها می گیرم و فکر
کردن به این که نمی تونم شام بخورم،

خیلی بهتر از اینه که به حماقتم فکر کنم!

حماقت بود که بدون فکر، همچین ریسکی کردم و
آبروی خودم رو بردم! حالا پیش خودش

فکر می کنه من ه ول سکسم که این پیشنهاد دیوونه
کننده رو دادم!

به محض بیرون رفتنش یا شاید هم داخل شدنش، نفسم
رو محکم بیرون می دم.

من رو طیلا کراش دارم، خیلی خیلی خیلی زیاد و اصلا
و ابدانمی تونم انکارش کنم!

کشش عجیبی بهش دارم و نمی تونم که نخوامش. طیلا
برای من، یه نقطه ی روشنایی تو

تاریکیه که نمی دونم کجاست، نمی دونم باید چطور
بهش برسم و چطور به دستش بیارم،

فقط جذبم کرده! یه نقطه ی نورانی تو تاریک ترین
مکان ذهنم که سو سو می زنه و بیشتر

جذبم می کنه. اما تا به سمتش می رم و نزدیکش می
شم، اون دور و دوتر می شه ولی باز

هم چشمک می زنه که برم بگیرمش!

حس مزخرفی دارم، ان قدر مزخرف که حتی با نفس
عمیق هم حل نمی شه و کاش همشون

زودتر برن. شامشون رو بخورن و شرشون رو از سرم
کم کنن!

دو دقیقه ی بعد که طیلا و تیام با سر و صدا وارد می
 شن، من هنوز دارم با فکرهای توی
 سرم سر و کله می زنم و هیچ حرفی ندارم که بزنم.
 تو سکوت به جیغ جیغ های این دوتا گوش می دم و
 وقتی تمام کباب ها آماده می شن، قابلمه
 رو طیلا بر می داره و می گه:
 -خاموش کن بریم.

درپوش باربیکیو رو می دارم و با برداشتن سینی سیخ
 ها، سه تایی پایین می ریم.
 تو همون سکوت بی موقعم، همه شامشون رو می
 خورن و وقتی بی میلی من رو برای
 ادامه ی دورهمی می بینن، مثل بچه های خوب، سر
 ساعت ده می رن خونه هاشون.
 خودم برای طیلا و تیام اسنپ می گیرم و بالاخره می
 فهمم تیام پسر همسایه اشونه که از
 بچگی با طیلا بزرگ شده.

وقتی اون ها می رن، تمام قول هایی که به خودم دادم
 رو می شکنم! آخرین پکی که دارم رو توی پیپر می
 ریزم و رولش می کنم، تا یکم از این فاز سنگینم در
 پیام و بخندم، اما انگار این شب از اون شب هاست که
 حتی یه رول ماریجوانای ناب هم
 نمی تونه یکم قابل هضمش کنه!

#پارت_نودوشش

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

فروردین ۱۳۹۲

انگشت اشاره ی بزرگم رو توی دست کوچولو و
 چروکش گرفته و بغل سر فنچول و کلاه
 پوشش نگه داشته.

چشم های پف دارش رو بسته و چند ثانیه یک بار،
 صداها ی بامزه ای از خودش در می آره
 که باعث می شه بهش لبخند بزنم.

دستم رو سفت گرفته، ان قدر سفت که نمی دونم برای
 یه نوزاد نارس و معلول عادیه یا نه!
 یادمه وقتی امیرحسین به دنیا اومد و می خواستم مشت
 های کوچولوش رو که کنار سرش
 می داشت باز کنم، مامان دعوام می کرد. بعضی وقت
 ها هم با خنده می گفت داداش
 کوچولوم خسیسه، آب نمی چکه از مشتش!
 با گوشه ی انگشتم، پوست سرخ و زیادی نرمش رو
 نوازش می کنم.
 چقدر باورش سخته، چقدر غیر قابل هضمه، چقدر حس
 گهیه که من باعث به دنیا اومدن یه
 بچه ی معلول شدم!
 بیش تر روش خم می شم و به قفسه ی سینه اش که
 بالا و پایین می شه زل می زنم. طناز و
 خاله اش گفتن هنوز اونقدر جوونه که نمی تونه خودش
 رو به پای یه بچه ی معلول بذاره!

محمد بهشون حق داد، گفت نمی تونن دخترشون رو
بدبخت کنن... رها خیالش از رابطه اش
راحت شد و من!

من موندم و یه پسر بچه ی معلول نارس با پوست
سرخ که وقتی می خوابه دستم رو ول
نمی کنه!

سرم رو کنار صورتش می برم و وقتی گوشم از هوای
نفس های تندش پر می شه، با خیال
راحت تری از این که هنوز قراره زنده بمونه، لبخند می
زنم.

انگشت هاش رو که دور انگشتم پیچیده، آروم و ریز
می بوسم و وقتی شل می شه، از جام
بلند می شم. با بی سر و صدا ترین حالت ممکن، از
اتاق خواب محمد و نرگس بیرون می
رم و در رو می بندم. به محض بسته شدن در، نرگس و
محمد رو غمگین و ناراحت نشسته روی مبل می بینم و
قلبم تو دهنم می کوبه.

این روزها از همه چی می ترسم، از کوچک ترین
عکس العمل ها واهمه دارم و هر چیزی
می تونه من رو سخته بده!

آب دهنم رو قورت می دم و با هول می گم:
-چیه؟ چی شده؟ چرا این شکلی ماتم زدید؟
رو به نرگس با اصرار بیش تری می پرسم:
-هان؟ زن داداش؟

محمد بالاخره با نفس بلندی که می کشه و نگاهی که به
نرگس می اندازه، می گه:

-چیزی نشده، داستان سرایی نکن بیا بشین!
کنارشون روی یکی از مبل ها میشینم و نرگس بلند
می شه به آشپزخونه می ره:

-چی می خوری علی؟
دهنم به خاطر دو ساعت ساکت بودن و نگاه کردن به
بچه ای که هنوز اسم نداره کف کرده،
زبونم رو دور لب های خشکم می کشم:

-بی زحمت یه چایی بیار.

-باشه، می آرم. تو از خودت پذیرایی کن.

به تلخی می گم:

-دیگه بعد یه هفته آوار شدنمون سر زندگیت باهام مثل
مهمون رفتار نکن که، معذب می
شم.

سرم رو پایین می اندازم و متتفرم از این که سرم ان
قدر پایین می افته، ان قدر از همه

شرمنده ام و باید بی زبون باشم!

-وا، علی، این چه حرفیه دیگه.

-آقا محمد؟

-جانم خانم؟

-پاشو بیا اینجا یه ديقه.

محمد بی حرف دیگه ای دنبال نرگس می ره و انگار
ترس هام بی جا هم نیستند!

بعد از یه هفته بالاخره گذش در اومده و معلوم نیست
چیکار کردن!

#پارت_نودوهفت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها فکرهای زیادی توی سرم وجود
دارن، فکرهایی که از مغزم تغذیه می کنن، من رو مثل
خوره می خورن و به ته مونده هام که می رسن، یه
ضربه ی مهلک می زنن و یاد آوری
می کنن باز باید آماده باشم.

باید برای سختی ها و ناراحتی های بیش تری آماده
باشم.

چون این ماجرا تموم نشده، احمق هم نیستم و می دونم
برای هیچ کدوم از ما پایان خوشی
وجود نداره. حداقل نه تو این قصه ای که مجهولاتش،
حل نشدن و یه طرف اصلی قضیه،
من و پسر مون رو رها کرد تا به زندگیش برسه!

نفسم رو با آه بیرون می فرستم و این روزها شدم شبیه
 دختر بچه ی نوجوونی که با دوست
 پسر تینیجر و ریفوش کات کرده و چسناله ی اون رو
 می کنه.

اما در اصل پسری ام که یک ماه قبل از بیست سالگی
 بابا شدم، پسر م معلولیت جسمی
 حرکتی داره و مادر بچه ام، در نهایت سلامت عقل و
 شعور، با تمام منطقش تصمیم گرفته
 که مارو نخواد!

محمد که از زنش دل می کنه و دوباره پیش من بر می
 گرده، کمی خودم رو جمع می کنم و
 صاف می شینم.

محمد دوباره سر جاش روی مبل سه نفره بر می گرده و
 رو به من، با سرفه ای مصلحتی
 می گه:

-اُم، بالاخره می خوای چیکار کنی؟
 چرا باید از من پرسه؟

من از همه بلا تکلیف ترم.
کاش یکی بهم بگه دقیقا با این همه حس تو سر قلب و
وجودم باید چیکار کنم!
حس هایی که بر خلاف فکر هام، روی نگه داشتن این
بچه اصرار دارن و اصلا ایده ی
دیگه ای براش ندارن!
نفسم رو محکم فوت می کنم و می گم:
-بخدا اگه من بدونم.
محمد دستی به سر و موهاش می کشه و با کلافگی،
نفسش رو تیکه تیکه بیرون می ده.
-عمو فریدون می گه بهتره به بابا بگیم.
سیخ سرجام می شینم و می دونم اگر بخوام نگهش
دارم، باید پدرم هم بدونه!
یاد مامان می افتم، مامانی که روز زایمان طناز وقتی
فهمید بچه معلوله، فقط گریه کرد و
باعث و بانیش رو به خدا سپرد! باعث و بانیش منم؟
من این جنایت رو انجام دادم؟

آب دهنم رو قورت می دم و می گم:
 -به نظرت اگه بدونه کمکی می کنه؟شونه بالا می اندازه
 و می گه:

-حداقل از این وضع بهتره. می دونیم با خودمون چند
 چندیم، توام از این آلاخون والاخونی
 در می آی.

آب دهنم رو قورت می دم و می گم:
 -مثلا می خواد چیکار کنه، بابا عمرا یه بچه ی
 نامشروعو نگه نمی داره! یه ولد زنا می
 زنه رو پیشونیش، اولم منو از خونه می اندازه بیرون.
 محمد چینی به بینیش می ده:

-از گوشت و خون خودمونه، ول نمی کنش، نگران
 نباش.

پوزخند می زنم:

-آبروی حاج نادر ملکی، از یه گوشت و خون معلول
 جسمی حرکتی مهم تره!

#پارت_نودوهشت

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

-دردم می آد وقتی فکر می کنم اگر سالم بود، ممکن بود حاجی نگهش داره.

پوزخند می زنم، آب دهنم رو قورت می دم و چقدر این روزها گلوم سنگینه!

حتی روزها هم سنگینن، انگار آلاینده هاش بالا رفته، ان قدر بالا که حتی نفس کشیدن هم

سخته، نفست رو که داخل بدی سخت بیرون می آد. فکر می کنم خفه شدن یه همچین حسیه،

همه دست هاشون رو بذارن بیخ گلوت و بگن از این هوای آلوده نفس بگیر!

نفسم رو با صدا بیرون می دم و می گم:

-نمی خوام چس ناله کنما، ولی تا تهم داره می سوزه، یه دختر سالم بود ماما این طوری

نفرین نمی کرد همچین می چسبید بهش کسی جرات
نکنه بهش چیزی بگه، ولی پسره و

معلول! یه پسر سالم بود که حاجی می داشتش رو
سرش حلوا حلواش می کرد. جز یه پسر

دیگه چی می خواد حاجی؟

محمد با ناراحتی پوست لبش رو می کنه و می گه:

-این بچه ی طفل معصوم اصلا نباید به دنیا می اومد.
اینجور بچه هارو سقط می کنن.

گوشه ی لبم رو می جووعم و سعی می کنم طناز رو به
فحش نکشم، اما نمی تونم خودم رو

در این باره کنترل کنم. با صدای آرومی که سعی می
کنم به گوش نرگس نرسه، می گم:

-دختره ی ...نده ی دوزاری، اگه زودتر اون دهن
گشادشو باز می کرد و به حرف می

اومد، این بار نمی افتاد رو شونه های من.

زبونم رو گاز می گیرم و الان که به دنیا اومده، الان که
تو خواب دستم رو می گیره و ملچ

مولوچ می کنه، چقدر سخته حرف زدن از کشتنش!

نفسم رو محکم بیرون می دم و نم چشم هام رو با گوشه ی انگشت می گیرم.

آه عمیقی می کشم و محمد هم آهم رو تکرار می کنه:
-بچه اس علی، فحشش نده چون عقلش ان قدر می رسید.

پوزخند می زنم و می گم:

-ولی خوب عقلش می رسید چطوری منو بدبخت کنه و دستمو بذاره تو پوست گردو.

پلک محکمی می زنم و می گم:

-بی خیال اون زنیکه، من الان چیکار کنم؟ خودم نمی
تونم نگهش دارم چون آه در بساط

ندارم، هرچی ام داشتم خرج زایمان اون کوفتی شد.

چشم هام رو تو خونه شون می چرخونم و کاش محمد
می تونست این فداکاری رو در حقم

بکنه! حداقل تا وقتی که به یه ثبات مالی برسم و برای
نگه داریش مستقل بشم. اما من هنوز

ان قدر رو ندارم که همچین چیزی رو از شون بخوام.
 می دونم که مثل بابا، به حلال حروم
 بودن اهمیت می ده و از نظرش پسر معلول من یه طفل
 معمولی نیست؛ حاصل رابطه ی
 نامشروع و حروم زاده است!
 آب دهنم رو قورت می دم و تنها امیدم به نگه داشتنش
 به رحم اومدن دل باباعه!

#پارت_نودونه

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

محمد کمی من و من می کنه و بعد می گه:
 -عمو فریدون می خواد امشب بگه بهش.

آب دهنم رو قورت می دم و انگار این بهترین ایده ایه
 که می تونیم داشته باشیم، بهترین راه
 کار اینه که نگهش نداریم و کیه که به احساسات من
 اهمیت بده! چند بار پلک می زنم تا حداقل یکم هم که
 شده مرد باقی بمونم. اما به قول عزیز، بدبختی

مرد و زن سرش نمی شه!

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون می دم و تنها
کاری که ازم بر می آد، همینه!

عمو فریدون رو به روم نشسته، سبیلش رو می
جوووعه، کف دست هاش روی زانوهایش و

پاهاش رو بی قرار تکون می ده.

محمد کلافه انگشت هاش رو توی هم قفل کرده و
سرش رو پایین انداخته.

نرگس با پر چادرش بازی می کنه و بی سر و صدا
ترین عضو این جلسه ی مزخرفه.

رها با اخم و تخم و دست به سینه کنار نرگس نشسته و
چند ثانیه یک بار، به کل جمع

مخصوصا به حاجی چشم غره می ره. می دونم که از
بابام و تصمیمش می ترسه، توی این

دو روزی که به بابا اطلاع دادیم، لام تا کام با من
صحبت نکرده!

اون هم انتظار داشت محمد و نرگس مسئولیت بچه رو
قبول کنن، اما متاسفانه یه تازه

عروس دوماد ترجیح می دن بچه ی سالم و حلال زاده
ی خودشون رو که با عشق به دنیا
می آد، بزرگ کنن!

من دست به سینه ام و با دندون در حال کندن پوست لبم
هستم، البته که پوستی باقی نمونده!

نگاه هممون به حاجیه؛ اما هیچی از قیافه اش نمی
فهمم!

فقط به رو به رو نگاه می کنه و انگار از دو روز پیش
هنوز تو شوکه!

بعد از دقیقه های کشنده، بالاخره دهن باز می کنه:

-بچه کجاست الان؟

نگاهی به جمع می اندازم که تمامشون مثل من سیخ
نشستن تا حرف بززن؛ ولی من تصمیمی

برای حرف زدن ندارم!

رها که سکوت جمع رو می بینم، صداش رو صاف می
کنم و می گم:

-تو اتاق آقا محمد و نرگس خانم، خوابه حاج آقا!
بابا نگاه پرسشگرش رو به رها می دوزه و می پرسه:
-دختر جان، من شمارو می شناسم؟

رها مات می شه، نگاهی به من که شق و رق نشستم
می اندازه تا حرفی بزنم اما من سرم
رو پایین می اندازم و رها با اعتماد به نفس می گم:

-دوست علیسان هستم!

بابا لبخند سردی می زنه و زیر لب علیسان رو با تاکید
و تمسخر تکرار می کنه، بعد نگاه
کوتاهی به من می اندازه و رو به رها بی تفاوت و
مودب می گم:

-صحیح، پس دوست علی ما هستی.

لبخند سرد دیگه ای می زنه:

-خوش آمدی دختر جان. نگاهی به جمع می اندازه و
خونسرد ادامه می ده:

-من گمان می کردم این جلسه خانوادگی و خصوصییه.
محمد سرفه ی مصلحتی می کنه و با پادرمیونی می گه:
-رها خانم قراره عضو خانواده امون بشن، البته همین
الآن هم پا به پای ما توی همه ی
شرایط بوده و خودشو ثابت کرده.
بابا پوزخند می زنه، دست هاش رو روی پاهاش می
کوبه و می گه:

-پس این همه داد و قال برای چه؟
حرفش رو متوجه نمی شم، از چهره های بقیه هم
متوجه می شم که هیچ کدوم نفهمیدن
منظور بابا چیه!

بابا رو به رها، با ملایمت می پرسه:
-چند سالته دختر؟

رها نیم نگاهی به من می اندازه و با آب دهن قورت
دادن، دوباره به بابا نگاه می کنه و
جواب می ده:

-بیست و چهار سالمه حاج آقا.

بابا آروم و بی لبخند نگاهش می کنه:

-احسنت، پس چهار سالی از علی ما بزرگ تری!

#پارت_صد

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

رها سرش رو پایین می اندازه و با لبه ی شالش بازی
می کنه، با صدای آرومی جواب می
ده:

-درسته.

حاجی اما بدون خصومت و همچنان بی احساس صحبت
می کنه:

-که این طور.

دوباره چند ثانیه سکوت می شه و عمو فریدون، برای شکستن سکوت پیش قدم می شه:

-تصمیمت چیه حاج نادر؟

بابا نگاه تند و تیزی به سمت من می اندازه و با نفسی که می گیره، سنگین می گه:

-والله چی بگم حاجی! به علی قسم موندم، تو کار خدا موندم! یه طفل صغیر افلیج یتیم بی

مادرو گذاشته تو دامن ما!

می خوام بگم یتیم نیست، اون مال منه و حداقل فعلا من رو داره. اما با خودم فکر می کنم،

واقعا من رو داره؟ واقعا یتیم نیست؟ شاید واقعا حق با حاجی باشه! حاجی رو به رها می گه:

-دختر جان؟

رها به سرعت سرش رو بلند می کنه اما سر سنگین و با مکث جواب می ده:

-بله حاج آقا؟

بابا نگاهی به محمد می اندازه و می گه:

-اینجور که از ظواهر امر پیداست، شما قراره جزئی از خانواده ی ما بشی، درسته؟

رها تو سکوت عاجز نگاهم می کنه، ما همچین تصمیمی نداریم!

محمد احمق انداختمون تو دردسر!

بالاخره به زبون می آم:

-حاجی راس...-

تد نگاهم می کنه و کوبنده می گه:

-از شما نپرسیدم.

دهنم رو می بندم، رها با ترحم نگاهم می کنه و طاقت ندارم نگاه های دیگه رو ببینم برای

همین سرم رو پایین می اندازم و منتظر جواب رها می مونم.

-راستش حاجی ما تصمیمی برای ازدواج نداریم! یعنی، چطور بگم، این مدت ان قدر همه

چی درهم و برهم بوده که... که... راستش... نمی دونم!

رها جمله اش رو نصفه رها می کنه و دوباره ساکت
می شه. می دونم که نمی تونه حال این
چند وقتمون رو برای کسی توضیح بده! صدای حاجی
بعد از چند ثانیه سکوت، سنگین و بی
انعطاف بلند می شه:
-عجب!

کمی به سکوت می گذره و عمو فریدون، باز می پرسه:
-تصمیمت چیه؟

زیر چشمی بابارو نگاه می کنم که به محاسنش دست
می کشه و سر به زیر، در حال فکر
کردنه.

با تاخیر می گه:

-راستیش حاجی، من با خودم گمان می بردم این دختر
خانم می تونه مادر خوبی برای این
طفل صغیر و عروس خوبی برای ما باشه.

نگاهی به رها که روی مبل وا رفته می اندازه و با
لبخند یخی ادامه می ده:

-سنت مناسب مادر شونده دختر، مادر خودم همسن تو
بود من و برادر و خواهرم رو داشت!
مطمئنم توام می تونی از پس بزرگ کردن این بچه بر
بیای.

رها به من و من می افته، روی مبل وا رفته و نمی
تونه خودش رو کنترل کنه تا حداقل
صاف و بدون لکنت حرف بزنه.

-من... من... من نمی دونم... بخدا... سرش رو به
سمت من که با چشم های ریز شده نگاهش می کنم بر
می گردونه و بیش تر

هول می شه. هیچ وقت فکر نمی کردم رها هم بتونه ان
قدر دستپاچه بشه و ندونه می خواد
چه حرفی بزنه!

در نهایت با نفس بلندی سرش رو پایین می اندازه و با
صدای زیری می گه:

-آخه اون که یه بچه ی عادی نیست، من چطور باید از
پیش بر پیام!

#پارت_صدویک

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

حرفی که رها به زبون می آره عین حقیقه ولی از
افلیج گفتن بابا بیشتر عصبانیم می کنه.

رها ادعای دوست داشتن این بچه و نگرانی براش رو
داره!

چطور می تونه ان قدر نامرد باشه و این طوری در
موردش حرف بزنه؟ و هنوز یادم نرفته

که توقع داره محمد و نرگس سرپرستی بچه رو قبول
کنند!

نفس عمیقی می کشم و بابا، با دست کشیدن به دور لب
هاش لبخند سردی می زنه و جواب
می ده:

-صحیح! پس قرار نیست جزئی از خانواده ی ما بشی!

رها سرش رو پایین می اندازه و حرفی نمی زنه، بابا
شماقت گر رو به محمد می گه:

-پسر تو هنوز نمی دونی نباید حرف به این بزرگی تو
دهن کسی بذاری؟

محمد هاج و واج نگاهی بین من و رها رد و بدل می
کنه، من شونه بالا می اندازم و محمد
با تته پته جواب می ده:

-چی بگم؟ من نمی دونستم!

بابا، لبخند سردش رو تکرار می کنه:

-پس گناحت بیش تر می شه، ندونسته این دختر خانم
غریبه رو به این جمع راه دادی و
کلاه به این بزرگی سرش گذاشتی!

رها با چشم های گشاد حاجی رو نگاه می کنه و
معترض می شه:

-من غریبم که لحظه ی به دنیا اومدن این بچه کنارش
بودم؟ من غریبه ام که سه ماهه

زندگیم به خاطر علیسان و این بچه رفته رو هوا؟

بابا با طمانینه، لبخند خالصی می زنه:

-دختر جان، شما همین چند دقیقه ی پیش آب پاکی را
روی دستان ریختی، الان چه می
گی؟

رها چند بار سرجاش جا به جا می شه، با جلز و ولز
می گه:-من باید بدونم شما می خواهید چه بلایی سر این
بچه بیارید! من این بچه رو از بغل مادرش
جدا کردم و آوردم اینجا، من مسئولم!

بابا، پر استهزا جواب می ده:

-الله اکبر، چه می گی دختر؟ ما که خودمون گفتیم
مسئول و سرپرست این بچه خود شما.

اصلا بهتر ما، این طفل هم یه مادر دلسوز گیرش می
آد، خودت وای و ووی کردی،

فرمودی نه، ماهم گفتیم امر امر شماست!

رها بی چاره و عاجز نگاهم می کنه، من هم درکش
نمی کنم که فقط شونه بالا می اندازم!

حرف هاش با هم نمی خونن و دوست دارم منظورش
رو باز کنه!

رها که لب از لب باز نمی کنه، حاجی با کنایه رو به
محمد می گه:

1- خرسو به رقص آوردی دمشو به رقص آوردی که
بابا جان!

محمد مات می شه و انگار تنها کسی که معنی کنایه ی
بابا رو نمی فهمه من هستم که همیشه

ادبیات رو با نمره های پایین پاس کردم!

همه مات و مبهوت حاجی رو که با اقتدار شق و رق
نشسته نگاه می کنن.

بالاخره رها از کوره در می ره. از جاش بلند می شه و
با عصبانیت می گه:

-اگر تا الآن ساکت بودم و احترام نگه داشتم، به حرمت
ریش سفیدتون بوده ولی از این به

بعد دلیلی نمی بینم تو این جمع به ظاهر خانوادگی
بمونم و توهین بشنوم.

بعد در حالی که داره کیفش رو بر می داره، صاف می ایسته و رو به من با حرص و عصبانیت می گه:

-توام اینجا عین احمقای بی زبون بتمبرگ تا این جانیای برای بچه ات تصمیم بگیرن!

با چشم تا وقتی که از خونه بیرون بره، دنبالش می کنم.

به محض کوبیدن در پشت سرش، بابا دستی به محاسنش می کشه و با خنده می گه:

2 -خر رفت الاغ اومد!

هیچ کس به شوخیش نمی خنده، همه ساکت تر از این حرفا هستن که بخوان بخندن!

سکوت با صدای گریه ی ضعیفی که از اتاق خواب می آد، شکسته می شه.

نرگس نگاه کوتاهی به جمع می اندازه و قصد بلند شدن داره که بابا، با قیافه ی عبوسی تشر می زنه:

-تو چرا عروس؟ تو چرا تازه عروس؟ یه نفر دیگه کند
و گه بالا آورده تو باید جور کشی
کنی؟ تو باید گردن گیر یه زنا زاده ی معلول بشی؟
نرگس سرجاش وا می ره و دوباره می شینه. پوست
لبم رو می کنم و مطمئنم قراره حالم رو
بگیره!

حاجی به من نگاه می کنه و از نگاه عصبانیش متوجه
می شم باید زودتر برم سراغ بچه و
خفه اش کنم تا حاجی، به جرم گریه کردن یه زنا زاده
دارش نزده!

یحتمل تو افکار حاج نادر ملکی، زنا زاده ها حتی حق
گریه کردن هم ندارن!

اون ها نجسن و همین که افتخار داده جایی حضور
داشته باشه و نفس بکشه که یه بچه ی

حروم توش هست، خودش کلیه! از جام بلند می شم و با
اعتماد به نفسی که توی اون لحظه، از من بعید به نظر
می رسه، رو

به نرگس می گم:

-زن داداش چطوری باید آرومش کنم؟

صدای پوزخند حاجی بلند می شه، اما اهمیتی نمی دم و منتظر نرگس رو نگاه می کنم.

نرگس کمی تو جاش جا به جا می شه و چادرش رو روی سرش مرتب می کنه، نگاه

کوتاهی به بابا می اندازه و می گه:

-نمی دونم که چشه علی جان، برو بالا سرش شاید فقط بد خواب شده.

سر تکون می دم و می چرخم به طرف اتاق خوابشون برم که متوجه نگاه خیره و ریز شده ی حاجی می شم.

با تاسف نگاهم می کنه و می گه:

-دل نبند، آسوده خاطر نباش که من کوتا اومدم و این بچه رو قبول کردم. خیال نکن اجازه

می دم بدون زن و زندگی، اسم اولاد بره تو سجدت.

با تهدید بیشتری ادامه می ده:

-شجره ی ما با یه تخم حروم، لکه دار نمی شه پسر؛
حواسته؟

1. کسی رو وادار به انجام کاری کردن و نتیجه نگرفتن.
2. همونیه که بود. هیچ اتفاقی نیفتاده.

#پارت_صدودو

#فصل_چهار

#پرورشگاه_الاغها

چند ثانیه بی حرف نگاهش می کنم و رک تر و بی رحم
تر از این نمی تونست بگه این طفل

معصوم، جایی تو خانواده ی ما نداره!

با بلند تر شدن صدای بچه، نگاه از جمع می گیرم و
وارد اتاق می شم.

روی تخت، از لای پتوش بیرون اومده و پوست
سرخش از گریه ی ریزش قرمز تر شده.

کنارش روی تخت می شینم و کف دستم رو روی
شکمش می دارم، شکم که نه، دستم تمام
بالا تنه اش رو می پوشونه.

شروع به ماساژ دادن می کنم اما صدای گریه اش قطع
نمی شه. مثل یه گربه، آروم گریه
می کنه.

عجیبه نه؟ ولی خنده ام می گیره، صدای نطق کردن
حاجی رو از بیرون می شنوم و به
گربه ی ملوس قرمز می خندم... زشت نیست بهش بگم
گربه ی قرمز؟ حالا که قرار نیست تو شجره ی ما
باشه، قرار نیست
اسم هم داشته باشه؟

طناز، اون موقع که هنوز نگفته بود بچه رو نمی خواد،
اون زمان که نفهمیده بود بچه
معلوله و نمی خواست کلاه سرم بذاره، می گفت اگر
دختر شد اسمش رو بذاریم رز!

به من می گفت سونوگرافی تشخیص جنسیت نمی رم که
 با به دنیا اومدن بچه سورپرایز
 بشیم.

می گفتم اگر پسر شد، اسمش رو می ذارم آیین، می
 خواستم با شکوه باشه، قوی تر از من
 شاید!

ولی الان... مشخصه که اون نمی تونه آیین من باشه...
 شاید اون هیچ وقت نتونه آیین
 هیچکس باشه...

دستم روی شکمش مشت می شه، گریه ی آرومش قطع
 شده و دستم که روی شکمشه، با
 نفس های آرومش بالا و پایین می ره...

طناز چطور تونست ان قدر نامرد باشه و همچین کاری
 در حق این بچه بکنه؟ می تونست

بگه و هرطور شده سقطش کنیم نه که فقط و فقط فکر
 جون خودش باشه!

به صورت سرخس نگاه می کنم و خم می شم روی
صورتش، انگشتم رو توی دست های

کوچولوش جا می دم و اون سریع، دستش رو دور
انگشتم مشت می کنه.

پوست لطیف دستش رو با انگشت شست نوازش می
کنم و جلوی صورتش لب می زنم:

-برای داشتنت هرکاری کردم، برای نگه داشتنت به هر
دری زدم، فکر می کردم مامانت

می مونه، نموند! خودشو تلف نکرد، نموند که آبروش
نره، نموند که آبروی من بره...

نفسم رو محکم توی صورتش بیرون می دم که با چشم
های بسته، هق می زنه و از ترس

این که باز بیدار بشه، عقب می کشم. اما اجازه می دم
انگشتم بین مشتش بمونه و شاید این

آخرین باری باشه که با انگشت من خوابش می بره!

چشم می بندم و سر و صداها بیرون هم خفه شدن،
لب می زنم:

-نشد بشی آیین بابا، نشد که بشه بابایی...

لبخند تلخی می زنم و ادامه می دم:

-بشو فکر بابا، پندارم باش، نرو از فکرم بیرون که

یادم نره چیکار کردم باهات بابایی!

#پارت_صدوسه

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

تغییر زاویه ی دید: امیرحسین سرم رو پایین انداختم و

به ماشین قشنگم فکر می کنم که فقط دو ماهه دستم

اومده و الان آش

و لاش تو پارکینگ پلیس داره خاک می خوره.

هیچ چیزی نمی تونه ان قدر ناراحت کننده باشه، می

تونه؟

با شنیدن صدای قدم های بلندی، سرم رو بلند می کنم و

با قیافه ی اخمو و در هم حاجی که

داره به سمتم می آد رو به رو می شم.

اوپس!

اشتباه کردم، قبل از سرویس شدن ماشین خوشگلم،
 اخم و سرزنش توسط بابا بدترین اتفاق
 ممکنه!

تسبیحش تو دستشه و کنار بدنش تاب می خوره، مثل
 همیشه کت و شلوار پوشیده و مرتب!
 در حد یه رَجُل سیاسی پرستیژ و خوش استایله لعنتی.
 تکیه ام رو از دیوار کلانتری می گیرم و وقتی حاجی به
 هم می رسه، دستم رو به پشت
 گردنم می رسونم و با خود شیرینی می گم:
 -سلام بر حاجی دلها، کیف احوال؟
 حاجی چپ چپ نگاهم می کنه، مطمئنم اگر جای
 خصوصی تری بودیم، یه پس گردنی
 مشتی نوش جون می کردم.
 خدا رو برای این خوشی های کوچک و ناچیز شاکرم
 بوالله!

می بینم که حاجی از زیر محاسنش لبش رو می جوو عه
و بعد با حرص می گه:

-باز چه گندی بالا آوردی پسر؟

لبخند نصفه نیمه ای می زنم و برای ماستمالی کردن
اوضاع، با همون لحن پاچه خوارم
جواب می دم:

-گند چیه قربون سیبیلات، سرعت ماشین بالا بود، یکم
مالید به عقب اون خانم...

صورتتم از خنده ی حرفی که می زنم سرخ می شه و به
زور خودم رو کنترل می کنم تا

نخندم و با همون لحن و ته خنده ای می گم:

-زنیکه ی عفریته یذره گیساش بهم ریخته مارو
کشونده کلانتری. الحمدالله سالمه... یه وقت

فکر نکنی دستم به خون این زنیکه ی ¹مزلف آلوده
شده...

بابا چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و زیر لب می
گه:

-استغفرالله، چی می گی پسر؟ چرا فحش می دی به دختر مردم؟

نگاهی به دور و بر می اندازه و می گه:

-شاکی خصوصی داری؟ کو؟ شونه هام رو بالا می اندازم و می گم:

-سلیطه کولی، خودشو زده بود به مرگ، بردنش بیمارستان.

بابا هاج و واج نگاهم می کنه، از شوک که در میاد با تاسف سر تکون می ده و می گه:

-اگه حالش خوب بود چرا اینجایی تو؟

دوباره شونه بالا می اندازم و به دیوار تکیه می دم:

-چه می دونم، من که فقط موندم ماشینمو بگیرم.

صورتم در هم می شه و می گم:

-جلوش کلا مالیده شده، عقبش نمی دونم چجور بود، ماشین به خاک و خون کشیده شد.

حاجی به صورتم زل می زنه، چند بار پشت سر هم
پلک می زنه و با تاسف می گه:

-اتاق رییس کلانتری کجاست؟

چه انتظاری از من داره ها!

نیشخند می زنم و با تعجب می گم:

-حقیقتش اینه که حتی نرفتم ببینم کدوم وریه، فقط می
دونم اینجا کلانتری زعفرانیه اس!

سری به تاسف تکون می ده و با گفتن:

-بسم الله از دست تو و کارات پسر...

-صبر کن همین جا برم ببینم چه کردی.

دست هام رو توی جیب شلوارم می ذارم و دوباره به
ژست قبلیم بر می گردم، به دیوار

تکیه می ده و زانو هام رو تا می کنم.

حاجی همون طور که دوباره تسبیحش بغل پاش تاب می
خوره، از کنارم رد می شه و دست

دیگه اش رو توی جیب شلوارش می ذاره.

خیلی باهاش حال می کنم، پیرمرد خوش استایل و
 خفیه. هیچ وقت نا مرتب نبوده، حتی
 ریش و سیبیش که بلنده، همیشه شونه می کنه و
 مرتبه. با خط اتوی کت و شلوارش، می شه
 هندونه قاچ کرد و با این که خیلی وقت ها پیراهن یقه
 دیپلمات می پوشه، ولی هنوز استایلش
 در نوع خودش جذابه!
 تا نیم ساعت بعد که حاجی با چهره ی بی خیالی به
 سمتم برگرده، همچنان به دیوار تکیه
 دادم و فکر کنم من خیلی ک...خلم که صندلی دو قدم
 اون طرف ترمه و اصرار دارم که
 بایستم.
 به من که می رسه، بدون این که بایسته یا نگاهم کنه،
 دستور می ده:
 -یالا، راه بیفت. پشتش حرکت می کنم و می پرسم:
 -ماشینم چی شد؟

حرفی نمی زنه، تا وقتی که از محوطه ی کلانتری
خارج بشیم و به حیاط برسیم، چیزی
نمی گم. اما وقتی می بینم به سمت خروج می ره، قدم
هام رو تند می کنم و جلوش رو می
گیرم:

-ماشینم چی شد حاجی؟

راهش رو از کنارم ادامه می ده و نا امید از جواب
دادنش، هم پاش راه می افتم، دوباره می
پرسم:

-ماشینمو نمی دن فعلا؟ چرا؟

از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهم می کنه و بالاخره می
گه:

-بدون تصدیق تو خیابونا ویراژ می دادی زدی مردمو
ناقص کردی می گی ماشین؟

¹زلف دار، ژینگول

#پارت_صدوچهار

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

دستم رو تو هوا تکون می دم و با بی خیالی نیشخند می
زنم:

-دارم می گم حالش خوب بود، خودشو زده به موش
مردگی دیه بگیره پتیاره!

بابا سری به تاسف تکون می ده و با گفتن:

-تو تاوان کدوم گناه منی الله و اعلم!

از کنارم رد می شه و برای خروج قدم هاش رو بلند تر
بر می داره.

حرفش بهم بر نمی خوره، چون می دونم هیچ کدوم
حرف هاش از ته دلش نیست.

دنبالش تقریبا می دووعم و وقتی بهش می رسم، با
شوخی و خنده می گم:

-آروم برو ما پیر پاتالاعم برسیم به گرد پات حاجی
جون.چپ چپ نگاهم می کنه و زیر لب استغفار می
کنه:

-استغفرالله. پسر، از رو برو!

خنده ام می گیره ولی با رسیدن به بازرسی کلانتری،
خنده ام محو می شه و اخم می کنم.

هیچ از رفتارشون خوشم نیومده، به زور گوشیم رو
گرفتند و فرصت زدن مخ یه دافی خفن
رو ازم گرفتند!

وقتی از پله اش بالا می ریم و وارد اتاقک می شیم،
سربازهایی که هر کدوم یه طرف وا
رفتن سرشون رو بالا می گیرن و نگاهمون می کنن.
بابا سرفه ی مصلحتی می کنه تا به

خودشون بجنبن اما با آروم ترین سرعت ممکن از
جاشون بلند می شن.

بعد از پرسیدن اسم و مشخصاتمون، گوشی هامون رو
تحویلمون می دن.

همون طور که گوشیم رو روشن می کنم، پشت سر
 حاجی با کمترین سرعت ممکن راه می
 رم تا جایی که صداش در می آد:

-داری چه غلطی می کنی بچه؟ سریع باش.

مجبور می شم به قدم هام سرعت بدم و شونه به شونه
 اش راه برم.

وقتی که کنارش روی صندلی میشینم، همچنان سرم
 تو گوشیمه و دارم اینستاگرام گردی
 می کنم که بلند می گه:

-لا اله الا الله، کلتو از اون ماسماسکت بیار بیرون بچه،
 کور می شی آخر تو.

پوف کلافه ای می کشم و دمخور شدن با حاج نادر،
 همین قدر اعصاب خرد کنه!

صفحه ی گوشیم رو خاموش و بعد پرتش می کنم روی
 داشبورد، با اعصاب خردی می گم:

-بفرما اینم از این الان خیالت راحت؟

چپ چپ نگاهم می کنه و همون طور که داره ماشین
رو از پارک در می آره، با ناراحتی
می گه:

-تو درس و مشق نداری بچه؟ امتحان نداری؟ چرا
همش داری تو این خیابونا ویراژ می
دی؟ محض رضای خدا و بنده اش، یه بار ندیدم دفتر
کتابتو پهن کنی جلوت، دو خط درس
بخونی بگی فردا می پرسه. آرزو به دلم موند بچه!
از مدل حرف زدنش خنده ام می گیره، با خنده جواب
می ده:

-دانشگاه مگه مدرسه اس که مشق داشته باشم آخه
حاجی جان؟
با عصبانیت بیش تری، چپ چپ نگاهم می کنه و جواب
می ده:

-منو سیا نکن پدر سوخته، منو سیا نکن! من جز تو
چارتا الدنگ دیگه بزرگ کردم، فقط

تو یه الف بچه اینطوری زیر و رو کش در اومدی. از
بچه بچه گفتن هاش بدم می آد، از این که با بیست و
سه سال سن می خواد به هم بگه
درس بخونم متنفرم اما چیزی نمی گم و اون به هرحال
پدرمه!

کمی که به سکوت می گذره، سرش رو با تاسف تکون
می ده و همون طور که با یک دست
فرمون رو گرفته، می گه:

-وقت امتحانات نیست؟ نباید بشینی خونه درس بخونی؟
بابا من رو دوست داره، ته تغاریشم اما بیش تر از
اون، اون روی من سرمایه گذاری
هنگفتی انجام داده!

حاجی جان جان ها، ترمی بیست میلیون شهریه ی
پردیس پزشکی نمی ده که من درس
نخونم!

حاجی دوسم داره ها، ولی نمی تونه قبول کنه ترمی
بیست میلیون پولش به فاک برسه، سالی

چهل میلیون برام مایه نمی ذاره که من درس نخونم!
 من همه ی این ها رو از بر شدم، همه رو حفظم و می
 دونم باید قدر دان باشم!
 آخه با حاج آقا جان، حداقل هفته ای یک بار مرور
 خرج هایی که تاحالا کرده رو داریم! و
 من غلط کنم یادم بره فرزند برگزیده و نور چشمی ام که
 همچین امکاناتی دارم!
 نفسم رو محکم بیرون می دم و به زور جواب می دم:
 -امتحانام هنوز شروع نشده، تازه آبانہ حاجی!
 باز هم سرش رو با تاسف تکون می ده و سه دو یک،
 شروع می شه! ناخودآگاه شروع می
 کنم باهاش زمزمه کردن، من همه ی حرف هاش رو
 فوت آبم!
 -مگه درس خوندن فقط برای شب امتحانه؟ حسین من
 هر سال بالای ۵۰ میلیون خرج درس
 خوندنت نمی کنم که لنگه ی اون یکی داداشات فقط
 وقت امتحان درس بخونی!

روی پاش می کوبه و حتی این حرکتش رو هم حفظم.
لب می گزه و ادامه می ده:

-بار چندمه می آم از پاسگا درت می آرم؟ پسر، تو ته
تغاری حاج نادر ملکی ای، افت داره
برات پات به اینجور جاها باز می شه...

نقسم رو محکم بیرون می دم و سرم رو به پشتی
صندلی می چسبونم. به بقیه ی حرف
هاش، توجهی نمی کنم و چه فرقی می کنه گوش دادن
یا ندادن به یه مشت حرف تکراری؟

#پارت_صدوپنج

#فصل_پنج#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

بعد از این که بابا ماشین رو جلوی خونه نگه می داره،
بدون زدن حرفی پیاده می شه و
سوییچ رو جا می ذاره.

متعجب نگاهش می کنم و می پرسم:

-ماشینو با سوییچ ول کردی وسط خیابون بردارن در
راه رضای خدا؟

عاصی و کلافه نگاهم می کنه، انگار که داره با یه
کودن سر و کله می زنه، بی حوصله می
گه:

-ماشین نمی خواستی مگه؟ بردار برو دنبال کارت
دیگه.

اوپس!

من چطور این لطف بزرگ حاج نادر رو جبران کنم
آخه؟

لبخند می زنم و با عذرخواهی می گم:

-دمت گرم ددی، تو خوشیات جبران کنم حج آقا جون.
بابا دستی تو هوا تگون می ده و بدون گفتن خداحافظی،
با قدم های آرومی به سمت برج می
ره.

با این که بنز هیچ وقت جز فیوریت هام نبوده، اما فعلا
از هیچی بهتره و می تونم یکم

باهاش خوش بگذرونم.

کمر بندم رو باز می کنم و بدون پیاده شدن جا به جا می شم و پشت فرمون می شینم.

ماشین رو روشن می کنم و گوشیم رو از بالای داشبورد بر می دارم.

اول از همه، به طنز زنگ می زنم، دختر حساسیه و روی این که همیشه در دسترسش باشم تاکید داره.

همیشه در دسترسش نیستم اما اگر گوشی اون چهار ساعت خاموش می شد، قطعاً خشتکش

رو روی سرش می کشیدم!

پس قبل از این که اون بخواد کاری کنه، من خودم رو تسلیم میکنم تا شاید تخفیفی تو

مجازاتم صادر کنه!

وقتی تماسم رو جواب می ده، با صدای گرمی می گم:

-سلام عزیزم، چطوری؟ کجایی؟

صداس دلخوره و وای بر من، چطور دلم اومده دل این
عروسک خوشگل رو بشکونم؟

-خوبم، تو کجایی! کجایی رو با تاکید و کشیده می گه.
داره بهم خبر می ده که نیستم و چه خوب که یادآوری
می کنه نبودم!

سوال نمی کنه و از همین الان می دونم که ک... نم پاره
است!

نفس می گیرم و با خنده ی مصلحتی، راستش رو می
گم:

-تصادف کرده بودم، بیمارستان بودم.

یذره تحریف واقعیت که ایرادی نداره، داره؟

مثل اینکه روش تاثیر می ذاره که صداس رد کمرنگی
از نگرانی می گیره و می پرسه:

-بیمارستان چرا؟ خوبی؟ چیشدی سه چهار ساعته
نیستی؟

شروع می کنم به تعریف داستانی که کاملاً فی البداهه
ساختمش و بابتش به خودم افتخار می

کنم.

هی، حاجی گنگم بالاست...

-اوم خوبم، تو خیابون با چند نفر دعوا شد، چند
ساعت معطل اونا شدم!

با همون نگرانی کمرنگ، می پرسه:

-حالت چطوره؟ خوبی عشق دلم؟

لبخند خبیثی می زنم و داستاتم رو ادامه می دم:

-بیب، چی فکر کردی در مورد من؟

دوباره با صدایی که محکم تر شده می پرسه:

-مطمئنی خوبی؟

با اعتماد به نفس می گم:

-معلومه که خوبم، زدم بالا پایین همشونو یکی کردم
بیب!

نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-باشه، الان کجایی؟

-زنگ زدم همینو بهت بگم، بیوش دارم می آم دنبالت.
-اوم، باشه. کجا می ریم؟

-حالا بذار ببینمت تصمیم می گیریم. بریم یه چرخ
بخوریم ببینیم چند چندیم.-اکی، کی می رسی؟
اتوبان شلوغ نیست و کمتر از یک ربع دیگه می رسم،
همین رو بهش می گم که غر می
زنه:

-نمی تونستی زودتر زنگ بزنی بگی؟
و همون طوری که داره غر می زنه تماس رو بدون
خداحافظی قطع می کنه، پوکر فیس به
گوشی نگاه می کنم و بعد کنار می دارمش.
یک ربع بعد که به خونه شون می رسم، بهش اس ام
اس می دم:
-بیا بیرون.

تا پنج دقیقه ی دیگه جوابم رو نمی ده و انگار هنوز
تیشانش فیشانش تموم نشده.

الهی بمیرم براش، نمی دونه وقتی زیرمه و عرق می
 ریزه، ریختش چطور به هم می ریزه
 که این طوری وسواس خرج می کنه!
 چند دقیقه ی دیگه هم منتظر می مونم و وقتی خبری
 نمی شه، گوشیم رو بر می دارم و
 بهش زنگ می زنم.
 بعد از چندتا بوق، جواب می ده و هول هولکی می گه:
 -دارم می آم، دارم می آم...
 قطع می کنم و همچنان منتظر می مونم. روی فرمون
 ضرب می گیرم و زیر لب برای
 خودم آواز می خونم تا پرنسس برسند!
 یک دقیقه ی بعد در ماشین باز می شه و زودتر از
 خودش، بوی عطرش وارد می شه.
 -سلام، وای ماشینتو نمی شناختم. دهنتم سرویس، اینو
 کی گرفتی؟
 بادی به غیغ می اندازم و می گم:

-به ماشین عوض کردنم عادت کن عزیزم. می خوام
نمایشگاه بزنم هرروز یه جدیدشو
بندازم زیر پام...

آروم می خنده و سرش رو تکیه می ده. مثل این که
این یکی حرف هام رو حفظ شده و
دیگه روش تاثیری نداره! ای بابا، حیف شد که، خوب
می داد... حالا باید برم بعدی... تف
تو شانس من...به اون که درحال گذاشتن کیفش روی
صندلی های عقبه نگاه می کنم. کارش که تموم می
شه، کاملاً دیفالت به سمت کشیده می شه و بغلم می
کنه، گونه ام رو می بوسه و وقتی عقب
می ره، لوس می گه:

-دیر دیر می آی پیشم نمی گی دلم تنگ می شه برات؟
ماشین رو روشن می کنم و با نیشخند می گم:
-اگه دوست داری می تونی همینجا رفع دلتنگی کنی!
و با چشم ابرو به خشتک شلوارم اشاره می کنم. چشم
هاش رو توی حدقه می چرخونه و

بازوم رو نیشگون می گیره.

با حرص می گه:

-این طوری رفع نمی شه...

بلند می خندم و می گم:

-خیلی دلت تنگ شده زنگ بزنم مکان جور کنم...

ادای گریه در می آره و با لحن بچگونه ای می گه:

-خیلی بدی امیل حسین، دیگه دوجت ندالم.

فرمون رو یه دستی می گیرم.

دست دراز می کنم، صورت گرد، تپل و سفیدش رو

نوازش می کنم و با محبت می گم:

-قربون تو بشم من یا چی؟

لبخند خوشگلی می زنه و می گه:

-طناز بمیره برات، نشو عشقم.

#پارت_صدوشش

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

به سمت پاتوقمون که یه کافه توی خیابون فرشته است
می رونم و توی راه، به وحید زنگ
می زنم تا با دوست دخترش بیان پیشمون.

وحید بهترین دوستمه، از دبیرستان تا حالا باهم موندیم
و رفاقتی که بینمونه خیلی قوی تر از

پیوند برادریه. خیلی از دور و بری هام فکر می کنن
چون من چهارتا برادر دارم، هیچ احتیاجی به دوست
ندارم و باید تمام زندگیم با اون ها بگذره، اما حقیقتش
اینه که جز علیسان، با هیچ کدوم
اونقدری راحت نیستم.

علیسان هم جز مواقعی که خونه اش رو لازم دارم به
دردم نمی خوره، البته اون کلا از ما
کنده و می دونم نباید ازش انتظار زیادی داشته باشم.
اگر بخوام با خودم رو راست باشم، برادرهای به درد
نخوری دارم!

محمد خیلی سعی می کنه برادر خوبی باشه و انصافا هم
بعضی وقت ها خیلی به دردم می

خوره، اما گاهی اوقات مثل همین صبح که دوست
نداشتم پای بابا به قضیه باز بشه، نیومد و
گفت بهتره بابا حلش کنه.

خیلی ریز هم تهدید کرد که بهتره این چند وقته
دردسری درست نکنم.

دیگه هرکس ندونه من که می دونم داره برای انتخابات
شورای شهر خودش رو جر می ده.

من که بخیل نیستم، بره، نماینده بشه، برای من هم
بهتره اصلا... ولی دیگه واسه ما که زیر
و رو نکشه!

یه طوری رفتار می کنه انگار فقط فکر بابا و خانواده
است، اما خب بیش تر فکر موقعیت
طلایی خودشه!

به کافه که می رسیم، قبل از پیاده شدن از ماشین،
وحید رو می بینم که همراه پارمیدا به

سمت ما می آن. دست تکنون می دم و وقتی به ما می
رسن، پارمیدا با هیجان سلام می کنه.

-وای پسر، چه خوبه باز می بینمتون، چطورید؟
لبخند می زنم و به جای طنز هم من گرم صحبت می
کنم:

-تو چطوری کوچولو؟

ضربه ای به پشت وحید می زنم و می گم:

-تو چرا نیستی داداش؟

از اوضاع نابسامان زندگی خصوصی وحید خبر دارم و
می دونم پدر مادرش تو مرحله

های آخر جدایی هستن. وحید همیشه ظاهر خودش رو
حفظ کرده، می خنده و می گه براش

مهم نیست، می گه چه بهتر از سربازی ام معاف می
شم اما کی می تونه ان قدر به تخم

رفتار کنه؟ باور نمی کنم، ولی چیزی هم به روش نمی
آرم.

طناز هنوز از دفعه ی پیش که پارمیدا می دونست ما
کجاییم و بهش نمی گفت، ناراحته و تو

چس جوابش رو می ده به خاطر رفتار زشت طناز،
محکم به پهلوش می زنم که اون هم بر می گرده و با
اخم

نگاهم می کنه. وحید برای جمع کردن اوضاع، طناز و
پارمیدا رو به داخل می کشه و می
گه:

-شل کنید دخترا، لازم نیست حتما همو جر بدید.

پارمیدا یه دختر هجده ساله ی بامزه است، از این دختر
خنگاس که باید نصف حرف هارو

بهش توضیح داد تا دوزاری کجش بیفته.

اما طناز، یه سلیطه ی جذابه که عاشقشم!

شاید برای چهار ماه دوستی زیاد باشه، اما واقعا
باهاش حال می کنم.

این که به خاطر من، دهن دخترای دیگه رو مورد حمله
ی سنگین گایشی قرار می ده زیادی

جذابه. حتی با این که مدت زیادیه باهاش سکس ندارم،
 اونقدری ازش خوشم می آد که برام
 مهم نیست چهار ماهه رابطه ی جنسی ندارم.
 پشت وحید و دخترا وارد کافه می شم و همراهشون به
 گوشه ای ترین قسمت کافه ی زیادی
 تاریک می ریم. جایی که همیشه ما می شینیم و حتی
 خود صاحب کافه ام می دونه وقتی
 اکیپ ما می آد اگه خودش و فک و فامیلشم اونجا
 باشن، باید تخلیه کنن.
 وقتی که سرجاهامون روی نیمکت های راحت لم می
 دیم، دستم رو پشت صندلی می ذارم و
 طناز لم می ده تو بغلم. طناز ساکت شده و می خواد
 نشون بده چقدر از پارمیدا ناراحته!
 وحید و پارمیدا هم رو به رومون می شینن و مثل ما لم
 می دن تو بغل هم.
 یکی از کافه چی ها می آد و بعد گرفتن سفارش
 دخترها، تنهامون می ذاره.

پارمیدا بالاخره سکوت رو می شکنه، این بچه یه ديقه
نمی تونه دهنش رو ببنده!

-چگونه چرا انقدر ساکتید؟

رو به من می پرسه:

-چه خبرا امیر؟ پکری؟ راستی ماشین خودت چيشده؟
اهمی می کنم و کمی جا به جا می شم ولی طناز انگار
نه انگار همچنان چسبیده به من.

برای وحید ابرو بالا می اندازم و رو به پارمیدا می گم:
-تصادف کردم، کلانتری و بیمارستان و اینا، اکی می
شم حالا.

پارمیدا خودش رو عقب می کشه و فقط با گفتن آهان
بحث رو تموم می کنه. وحید اما انگار تازه سوژه پیدا
کرده، با جدیت خنده داری می گه:

-اراده می کردی سند نصف تهرونو می ریختم تو
کلانتری سلطان، چرا تنها رفتی تو لونه
ی گفتار؟

می خندم و طناز دهن کجی می کنه. دستم رو پایین می
برم و پهلوش رو نیشگون می گیرم
که آخ می گه و من می گم:

-ثابت شده ای داداش، نخواستم تو زحمت بندازمت.
وحید همچنان جدیتش رو حفظ کرده و با لهجه ی بابا،
جمله هاش رو تقلید می کنه:

-ته تغاری حج آقا ملکی مگه می تونه زحمت باشه؟
نفرما آقازاده، نفرما... شما جز رحمت
و برکت الهی و حق تعالی نمی تون...

بی هوا جمله اش رو قطع می کنه و به پشت ما که در
کافه است زل می زنه.

#پارت_صدوهفت

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

طناز و پارمیدا که داشتن می خندیدن اعتراض می کنن
که حواسش جمع می شه و با خنده

قضیه رو جمع می کنه. از نگاه های زیر زیرکی بین
حرف زدنش می فهمم حتما یه دافی
دیده که این طوری عنان از کف داده!
بدون این که توجه طناز رو جلب کنم، از گوشه ی چشم
کافه رو می پام و بعد از تلاش های
فراوان و بالا پایین کردن زاویه ی دید وحید، داف
مذکور رو پیدا می کنم. داف که چه
عرض کنم، شبیه جادوگر شهر اوزه!
بابا اگر اینو می دید نماز وحشت می خوند بخدا، موندم
وحید چرا اینطوری زل زده بهش!
صدای اخطار آمیز طناز باعث می شه دو نفرمون چشم
از دختره برداریم:
-به چی نگاه می کنید شما دوتا؟
پارمیدا به طور ضایعی با صدای بلند می گه:
-کی؟ چی؟
بعد رو به طناز با سادگی می گه:-به کی نگاه می کنن
این نکبتا؟

طناز با چشم های ریز نگاهم می کنه و من برای این که
 به چشم هاش نگاه نکنم، به سقف
 زل می زنم و وحید با خنده می گه:

-فک کردی داشتیم چش چرونی می کردیم؟ من که فقط
 زیر لب داشتم استغفار می کردم یه
 وقت این اجنه و شیاطین به خوابم نیان!

پارمیدا دوباره ضایع تر از قبل گردن می کشه ببینه کی
 رو می گیم که وحید شونه هاش رو
 می گیره و با حرص سرجاش می نشونتش:

-بشین شما من نشونت می دم، جر نده خودتو حالا.
 پارمیدا این بار با خیال راحت لم می ده سرجاش و طناز
 با بدبینی به من نگاه می کنه که من
 با خنده می گم:

-راستشو بخوای، من به چند همسری اعتقاد عجیبی
 دارم...

نیشخند می زنم، با دست آزادم گوشه ی لبم رو از هیچ
 پاک می کنم و خیره به قیافه ی

کفریش که داره از حرص منفجر می شه، ادامه می دم:
 - فکر کن مثلا من باشم و تو و این دافی پلنگه!
 چشم هام رو روی چهره ی قرمز شده از عصبانیتش
 می بندم و فانتزی زیادی جذابم رو
 ادامه می دم:

-چه شود! از سرکار می آم خونه، دوتا داف هلو پیرن
 بغلم، بوسم کنن، نازم کنن، سر این
 که شب پیش کدومشون بخوابم همو جر بدن!
 پهلوم می سوزه و با آخ و آی و کولی بازی، به پهلوم
 که ناخن های تیزش رو توش کرده
 نگاه می کنم و کولی بازیم رو ادامه می دم:
 -نکن سلیطه، نکن، تا کی خشونت علیه مردها؟
 چنگالتو از تنم درآر گراز وحشی!
 از عصبانیت نفس نفس می زنه و ناخن هاش رو توی
 گوشتم می چرخونه.
 کاش حداقل تو جای عمومی نبودیم و می تونستم راحت
 داد بکشم!

با تهدید می گه:

-جونتو دوست داری ادامه نده!

با نیشخند بازیگوشی، بی توجه به دردم و اون دوتا که
از خنده پاره شدن، شالش رو روی

صورتش می کشم و ادامه می دم:-ای بابا، تازه می
خواستم از قسمتای جذابش بگم.

پهلوم رو ول می کنه، شالش رو از روی صورتش
عقب می کشه و قبل از این که حرفی

بزنه، ادامه می دم:

-می خواستم بگم تو و این دافی جیگره قراره بگید
هلوشو بدم، لیموشو بدم، نمی ذاری

که... دارم دلبری می کنم برات، قدر نمی دونی بخدا!

از چشم هاش آتیش می باره!

باید خفه شم ولی با تمسخر می گم:

-بابا تازه می خواستم بگم ملوانیاتو بپوشی بریم تو دریا
شنا کنیم!

#پارت_صدوهشت

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

*

علیسان

نگاهم روی عقیق بزرگ انگشتر نقره ی حاجی قفل
شده.

یادمه بچه که بودم، یکی از فانتزیام همین انگشترهای
حاجی بودن، دوست داشتم تو دستم

بندازمشون و احساس بزرگ بودن بکنم. احساسی که
حاجی بهم می داد!

مقتدر و با ابهت باشم!

تو عالم بچگیم، فکر می کردم انگشترهای حاجی نشونه
ی قدرتشن... فکر می کردم با اون

هاست که حاجی ان قدر ترسناک شده... بگذریم،
فکرهای زیادی می کردم و توهم های ذهن

کوچولوم بودن...

یه بار که با انگشتر عزیز کرده ی حاجی، بازی قدرت
می کردم، نگین فیروزه ی انگشتر

گم شد، کتک بدی خوردم! نگین همین انگشت ر
عقیق جلوی چشم هام خورد تو دهنم...

از همون موقع از انگشتر متنفر شدم، هیچوقت طعم
کتک اون روز رو فراموش نمی کنم.

تا وقتی که یه طفل معصوم شاید هم احمق زیر نوزده
ساله بودم، بدترین دردی بود که از

طرف خانواده ام چشیدم...

تو نوزده سالگیم فهمیدم درد ها می تونن خیلی بزرگ
تر از یه تو دهنی باشن. فهمیدم تو

دهنی ای که شیش سالگی از دست حاج آقا خوردم، یه
دست گرمی بود برای تو دهنی های بعدی... تو دهنی

هایی که اگرچه نخوردم، ولی دهنم رو پر خون کردند،
من مزه ی خون

هایی که نخورده قورت دادم رو یادمه!

اون انگشتر نگین فیروزه ای، آخرین سوغاتی مکه ی
 آقا سید به حاجی بود. حاجی تمام
 عمرش ارادت خاصی به آقا سید داشت، همیشه بهش
 می گفت آقا!

آقا سید مرد خوبی بود، بابای مامان ملیحه است و پدر
 بزرگمون. وقتی فوت کرد، حاجی
 بیشتر از مامان ملیح ناراحت شد!

دستم رو دراز می کنم و انگشتر عقیق رو بر می دارم،
 بین انگشت هام می چرخونمش و
 بعد بیست سال هنوز ازش متفرم!

انگشتر رو دوباره سرجاش توی ظرف کریستالی روی
 اوپن بر می گردونم و از حاج خانم

که در حال چرخیدن توی آشپزخونه است، می پرسم:
 -ننه ی خوشگلم، پس این حاجی شما کی از حموم در
 می آد؟ حموم دومادیشه مگه؟!!

مامان همون طور که مشغول هم زدن غذاشه، از نیم
 رخ نگاهم می کنه و جواب می ده:

-وا! پسره ی خل، این په حرفیه راجع به بابات می
زنی! الانا دیگه می آد بیرون. نگفتی؟

چیکارش داری؟

نفس عمیقی می کشم و برای پیچوندن مامان، به
شوخی می گم:

-نترس ننه، این حاجی ما هر جام بره آخر ور دل خودته
.

مامان به سمتم می چرخه، ملاقه اش رو به نشونه ی
تهدید بالا می گیره و می گه:

-بدم نمی آد از اول رو تربیتت کار کنم. پسره ی بی ادب
بی تربیت.

خنده ی دندون نمایی می کنم.

با تاسف سر تکون می دم و می گم:

-متاسفم حاج خاتم، ولی بعید می دونم بعد بیست و شش
سال بتونی کاری از پیش ببری. با

این حال امر امر شماست بانو، اون ملاقه اتو بکوبون
تو سر من خیالت راحت شه!

مامان چپ چپ نگاهم می کنه و دوباره به سمت گاز بر می گرده.

-کله ی پوک تو چیزی نداره که بخوام ملاقه امو واس خاطرت کثیف کنم!

اوه، بهش افتخار می کنم! هر روز که می گذره روش های جدیدی برای ریدن بهم ابداع می کنه!

حرفی که می زنه، دهنم رو می بنده و فقط می تونم برای خالی نبودن عریضه بگم:-ایول ننه، هرروز شیرین زبون تر از دیروز، من بهت افتخار می کنم. مامان پشت چشمی نازک می کنه و جواب می ده:
-زیادی داری حرف می زنی، پاشو اگه چیزی می خوری بردار مشغول باشی، مزاحم کار کردنم نباشی!

وا حیرتا! بخدا من حق دارم اگر فکر کنم سر راهی ای چیزی ام!

با بهت و تعجب، به خنده می گم:

-مامان راستشو بگو، از کدوم خیابون برداشتینم؟ برم
دنبال پدر مادر واقعیم پیدا شون کنم
یکم کمبود محبتامو جبران کنن!
مامان دوباره به سمتم بر می گرده، اخم غلیظی کرده و
قیافه ی حق به جانبی به خودش
گرفته. ملاقه اش رو تو دستش جا به جا می کنه و با
غیظ می گه:

-که کمبود محبت داری؟

نیشخند می زنم و جواب می دم:
-گوه خوردم.

مامان با تاکید سرش رو تکون می ده:
-آره آفرین.

می خندم و دوباره سکوت می کنم. مشغول بازی با
سوییچم می شم. روی اوپن می کشم،
می چرخونمش و سر و صدا ایجاد می کنم.

روم نمی شه به مامان بگم پول لازم دارم، ترجیح می
دم اگر به رو زدنه، فقط به بابا بگم و
جلوی اون خرد بشم... دوست ندارم همه بفهمن تو چه
مخمصهای افتادم و نمی تونم ازش
بیرون بیام!

نیم ساعت بعد که حاجی لباس راحتی پوشیده، از حمام
بیرون می آد، مامان بلند و با عشق
می گه:

-عافیت باشه حاجی.

بابا نگاه کوتاهی به من می اندازه که هول می شم و
می گم:

-سلام حاجی، عافیت باشه. فقط سرش رو تکون می ده
و اول جواب منزلشون رو می ده:
-سلامت باشی ملیح خانم.

بعد رو به من می گه:

-خوش آمدی پسر جان، چند روز نبود!

این حرف یعنی این که چند روز آمارت رو نداشتم،
 سریع جواب بده چه غلطی می کردی
 که اینجا سر نمی زدی، سرت تو کدوم آخور گرم بوده.
 نفس عمیقم رو با آه بیرون می دم و چقدر بدبختم که
 مثلاً مستقلم و باید جواب پس بدم چیکار
 می کنم چیکار نمی کنم! همزمان که از پشت اوپن بلند
 می شم، جواب می دم:
 -فرمایید اونور، می گم براتون.
 سرش رو تکون می ده و می گه:
 -خوبه، بریم.
 به سمت پذیرایی راه می افتم که صدای حاج خانم بلند
 می شه:
 -حاج آقا؟ کار امیرحسین چی شد؟
 به سمت بابا که با اخم به زمین زل زده بر می گردهم و
 حاجی با حرص زیر لب زمزمه می
 کنه:

-درست شد خداروشکر!

مامان بی توجه به حرص بابا، با خوشحالی می گه:

-خداروشکر، سایه ات بالا سر من و بچه هام حاجی.

#پارت_صدونه

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

مامان رو با شوهرش تنها می دارم که با خیال راحت به
لاو ترکوندش برسه.

به سمت نشیمن می رم و روی یکی از مبل ها می
شینم، خیره می شم به تلویزیون خاموش

و جمله هایی که می خوام به بابا بگم رو توی ذهنم بالا
پایین می کنم. صدای مامان می آد که داره در مورد

خریدهای امروزش صحبت می کنه، بابا هم با

حوصله بهش جواب می ده و توجه اش کامل به حرف
های حاج خانمه.

سرم رو تکیه می دم و ظاهرا ما مردهای بدبخت حتی
تو پیری هم باید این حرف هارو

بشنویم و علاقه ای که نداریم رو، نشونشون بدیم که
خدایی نکرده ناراحت و افسرده نشن.

چند دقیقه ی بعد بابا رو به روم می شینه و با کنترل
صفحه ی تلویزیون رو روشن می کنه.

کمی تو جام جا به جا می شم، پام رو روی پام می
اندازم، دستم رو جلوی دهنم می گیرم و
با سرفه ای مصلحتی، توجه بابا رو به سمت خودم جلب
می کنم.

حاجی که نگاهم می کنه، انگشت هام رو توی هم می
پیچم و روی پام قفلشون می کنم.

نمی دونم باید از چی و کجا شروع کنم، باید چی بگم که
معنی غلط کردم نده!

چندبار دهنم رو باز می کنم حرف بزنم اما نمی تونم و
باز سکوت می کنم.

بابا که متوجه بی قراریم می شه، خودش سر صحبت
رو باز می کنه:

-چه خبرا علی آقا؟ راه گم کردی؟ اومدی اینوری...

کمی ریلکس تر می شم و تصمیم می گیرم تمام جمله
هایی که توی ذهنم بودن رو شیفت
دیلیت کنم و کاملاً بداهه عمل کنم، شاید شانس بیشتری
داشته باشم...

-خبری جز سلامتی تون نیس حاج بابا.

بابا سر تکون می ده و من سعی می کنم جو رو از این
خشکی در بیارم، به شوخی می گم:

-من که هرروز اینجام، راه گم شده ام، راه خونه ی
خودمه...

بابا باز هم چیزی نمی گه و تو سکوت، چشم هاش رو
ریز می کنه.

ظاهراً ایده ی بدی بود و هنوز، بعد این همه وقت خونه
ی من موضوع ممنوعیه که نباید

اسمش رو برد!

خودم رو لعنت می کنم که توی این اوضاع قاراشمیشم،
همچین چیزی رو گفتم و شاید حاجی

لج کنه!

چند ثانیه بعد، با حرص می گه:
-عجب...

لبخند ملو و بی تقصیری می زنم تا از سر گناهام
بگذره و پولی که می خوام رو بده! نگاهی به دور و
برم می اندازم تا بتونم موضوعی برای بحث پیدا کنم.
با به یاد آوردن امیرحسین، لبخند مرموزی می زنم و
می پرسم:

-راستی کار امیر که مامان می گفتش چی بود؟
به صفحه ی تلویزیون زل زده، اما از گوشه ی چشم
نگاهم می کنه و سریع لبخندم رو می
خورم.

با نفس خسته ای که می گیره، جواب می ده:
-داداش تو چه کاری می تونه داشته باشه جز دردسر؟
چشم هام رو توی حلقه می چرخونم و اگه پول لازم
نبودم، حتما می گفتم، داداش من یا
تربیت شما؟

بدون حرف نگاهش می کنم که خودش با آه کشیدن
ادامه می ده:

-کلاتری بود! زده دختر مردمو ناکار کرده، دماغ عملی
دختره شکسته می گه چیزیش
نیس کولی بازی در می آره.

چشم هام بیش تر از این گرد نمی شن و با تعجب می
پرسم:

-امیر دختره رو کتک زده؟

با حرص نگاهم می کنه و به خودم اشاره می کنه:

-چهارتا انگل تحویل جامعه دادم، هرروز هم براش
افسوس می خورم اما لات لا اوبالی

بزن بهادر نه! تصادف کردن... دختره با سر رفته تو
فرمون ماشینش...

خنده ام می گیره و قاعدتا باید می گفت پنج تا انگل،
محمد هم یکیه بدتر از ماها!

#پارت_صدوده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشودبا چشم غره اش
 خنده ام رو جمع می کنم، خودم رو جمع و جور می کنم
 و با سرفه ای
 مصلحتی ساکت می شم.

چند ثانیه بعد حاجی سری به تاسف تگون می ده و با
 کنترل تلویزیون کانال رو عوض می
 کنه.

نگاهم روی مجری که کت شلوار طوسی پوشیده، یقه
 اش رو تا خرخره بسته و درحال گفتن
 اخبار یا همون دروغ های خوش رنگ و لعاب صدا
 سیماست، ثابت می شه.

لوگوی شبکه ی خبر باعث میشه با انزجار نگاهم رو
 از صفحه ی تلویزیون بگیرم اما بابا
 صدای اخبار رو بلند می کنه و باعث می شه نفسم رو
 کلافه بیرون بدم.

دوست دارم زودتر از این فضای خفه بیرون برم پس
 بدون توجه به این که بابا تقریبا داره

توی تلویزیون غرق می شه، صداش می زنم:

-حاجی؟

کوتاه نگاهم می کنه و همین نیمچه نگاهش یعنی حرفتو
بزن.

نفسم رو بیرون پوف می کنم و لبم رو با زبونم تر می
کنم. واقعا نمی دونم باید از کجا

تعریف کنم، چطور بگم که تحت تاثیر قرار بگیره و چی
بگم که غرورم له نشه!

درخواست پول از حاجی، دقیقا مثل غلط کردمیه که به
زبون نمی آرم اما عملا نشون می دم
به غلط کردن افتادم.

برای چند ثانیه پشیمون می شم از گفتن هر حرفی اما
یادآوری فرزین و چک هایی که باید

پاس بشن، ماشینی که فروش نرفته و زندانی که
کابوسم شده و دلم نمی خواد پام رو توش

بذارم، باعث می شن غرور بیچاره ام رو ببوسم و بذارم
کنار!

دهن خشک و تلخم رو باز می کنم و به زور، کلماتی که
برای گفتنشون جون می دم رو

بیرون پرت می کنم. کلماتم رو تف می کنم جلوی پای
حاجی و غرورم رو می بینم که

جلوی پای بابا داره برای بقا له له می زنه!

-راستش یه مشکلی دارم... نگاه خیره و نا امید
غروری که جلوی پای پدرم تف شده رو می بینم و
چشم می بندم رو

عجزش!

-چجور مشکلی؟

این رو بابا، درحالی که دیگه خیره ی تلویزیون نیست
و به جاش، به من زل زده می گه.

چشم هام رو می بندم و نفس عمیقی می گیرم.

احساس اون دانش آموز خجالتی ای رو دارم که برای
اولین بار، مجبور به برگزار کردن

کنفرانس شده. تمام نگاه ها روشه تا اون حرف بزنه و
درس بده، اما اون داره با خودش می

جنگه که فقط سرش رو پایین بندازه و نبینه چند جفت
چشم به دهن اون زل زدن!

می دونه آخرین فرصتشه، می دونه اگر این کنفرانس
برگزار نشه درسش رو می افته اما

نمی تونه با خودش کنار بیاد!

صدای بابا برای بار دوم بلند می شه:

-نگفتی پسر؟ چجور مشکلی داری؟

پسر بچه ی مظلوم درونم، برای گرفتن نمره ی قبولی
اصرار داره.

تسلیمش می شم و برای حفظ ظاهر، با سری که بالا
گرفتم و غروری که از جلوی پاهای

حاجی جمعش کردم، می گم:

-اوضاع خرید و فروش ماشین خرابه، ماشینمو گذاشتم
برای فروش اما حتی زنگ خورم

ندارم! یه مقدار پول لازم دارم، تا وقتی که ماشینم
فروش بره.

بابا نفس آسوده ای می کشه و برخلاف تمام فکرهای
منفی و تخیلی من که حدس می زدم
تحقیرم کنه، مثل یه پدر حامی و مهربون می گه:
-چقدر لازم داری پسر؟

#پارت_صدویازده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشودبا تعجب نگاهش
می کنم و نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.
با حیرت زمزمه می کنم:
-واو، ساچ پشمام.

واقعا الان این بابا بود که گفت چقدر لازم داری؟ بدون
این که حتی بپرسه چرا این طوری
به فلاکت افتادی؟

بخاطر لفظی که به کار می برم، حاجی چشم غره میره
و برای این که پشیمون نشه، سریع
زیپ دهنم رو می کشم و ژست پسر خوب می گیرم.

بابا زیر لب می گه:

-الله اکبر از دست تو...-

لبخند جمع و جوری تحویلش می دم و کاش یک بار
دیگه مبلغ رو بپرسه!

آخه زشت بود بار اول که پرسید سریع بگم چقدر لازم
دارم.

اما مثل این که جدی قصد پرسیدن نداره؛ برای همین با
سرفه ی مصلحتی صدام رو صاف
می کنم و با پرویی می گم:

-می گما حاجی، من پنجاه تومن لازم دارم.

نگاه مشکوک و ریز شده اش رو به من می دوزه اما
چیزی نمی گه و در عوض کاملاً
عادی می پرسه:

-چک می خوای یا بگم بریزن به حسابت؟

یک لحظه با خودم فکر می کنم چک حاجی بره زیر
دست آدمی مثل فرزین!

حتی فکرش هم دوست داشتنی نیست و ترجیح می دم
برم زندان بخوابم، اما همچین اتفاقی
نیفته. بی رودربایستی جواب می دم:
-حسابم فکر بهتریه، ممنون ازتون.
سر تکنون می ده و می گه:
-پاشو گوشیمو بیار زنگ بزنم به فریدون، بگم بریزه
برات.

باید خوشحال باشم، نه؟
مجبور نشدم به خاطر چندرغاز پول ماشینم رو
بفروشم، پدر جان تمام پول رو بی چون و
پرا تقبل کرد.
اما خوشحال نیستم!
چرا احساس آرامش ندارم؟
چرا حس می کنم کوه قرض و بدهی روی شونه هام
سنگینی می کنه؟

وقتی هیچ قسط عقب افتاده ای ندارم و می توانم حداقل
تا یک ماه نفس راحت بکشم؟

شاید به خاطر اینه که این مدت زیادی ناراحتی کشیدم و
هنوز ریلکس نشدم.

اما همه ی این ها بهونه است، وقتی می دونم دردم چیه
!

درد من غروریه که انداختم جلوی حاجی و تیکه پارش
کردم!

ده دقیقه ای می شه که از گاراژ فرزین برگشتم و فکر
کنم اولین باریه که با ماشین خودم به
این جهنم دره اومدم.

فرزین حتی گاراژش هم مثل خودش نکبته، انگار
جهنمه!

امروز قراره به قولم عمل کنم و با اکیپ دوست های
عزیز تر از جانم، قرار شمال رو اکی
کنیم.

امید است که هیچ کدومشون اکی نباشن و این مسافرت
کذایی کنسل بشه! #پارت_صدودوازده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

من امیدوار بودم که این چترای بیکار بی عار مسافرت
تخمیشون رو کنسل کنن؟

غلط کردم!

الآن باید امیدوار باشم دلشون نکشه یهو بخوان یه ماه
بمونن!

هیچی ناراحت کننده تر از این نیست، مجبور باشی یک
هفته با جمعی که از همشون

متنفری بری سفر...

به جز طیلا که دلم می خواد بیش تر از یه دوست
معمولی باشه و متاسفانه پا نمی ده، با هیچ

کدومشون حال نمی کنم!

سرم تو گوشیمه و دارم اینستارو می گردم که صبا با
صدای بلندی می گه:

-علیس؟ کجایی؟

بی هوا سرم رو بلند می کنم و متوجه نگاه خیره ی
طیلا روی خودم می شم. به سمت طیلا
سر تکون می دم که با تاخیر نگاهش رو بر می داره.
اینم دیوونه است بابا!

نفسم رو محکم بیرون می دم و رو به صبا می گم:
-بله صبا؟

دست هاش رو به هم می کوبه و همون جایی که هست،
پشت این آشپزخونه ی خونه ی
خودشون خم می شه و می گه:
-هستی دیگه؟

صفحه ی گوشیم رو خاموش می کنم و نفس عمیقی می
کشم. جدی می شم و می گم:-والله چی بگم صبا جان!
بعید می دونم بتونم یه هفته مرخصی بگیرم...

نگاه همه روی من می چرخه، ناراضی از این جلب
توجه ناخواسته، پا رو پام می اندازم و

به زل می زنم توی چشم های طیلا که بهم خیره شده.
چشم هام رو ریز می کنم و این دختر امروز زیادی
مشکوکه!

می خوام فکر کنم داره نخ می ده اما حقیقتش اینه که
از این شل کن سفت کنی که راه
انداخته خوشم نمی آد و بی خیالش شدم.
صبا با نارضایتی می گه:

-یعنی چی علی! تو قول دادی!

لبخند یخی می زنم و لعنت به روزی که من به این کنه
قول مسافرت دادم.

-بله قول دادم، زیرشم نزددم و می بینی که در حال
حاضر اینجام... اما من کار و زندگی

دارم عزیزم، طوری نکن که آخرین سفرمون باشه...
نگاه بقیه از روم برداشته می شه؛ حرفم کاملا واضح
بود!

صبا ناراحت می شه و کاملا متوجه اش می شم اما
اهمیتی نمی دم و از روی مبلی که

روش نشستم بلند می شم.

رو به فراز می گم:

-داداش دیگه کاری ندارید؟ برم من دنبال کارم...

گوشیم رو بین دست هام جا به جا می کنم و فراز
نگاهی به صبا می اندازه که با لب و لوجه

ی آویزون نزدیکمون می شه.

لبخند دوستانه ای به روش می زنم و وقتی رو به روم،
کنار فراز می ایسته، دست دراز می

کنم و لپش رو می کشم.

-ناراحت نباش فنچول، قیافه ام نگیر اینطوری...

صدام رو پایین می آرم تا بقیه متوجه نشن و می گم:-
من که مثل این علافا بیکار نیستم... کم می مونم ولی
قول می دم خوش بگذره باشه؟

ناراضی سرش رو به تایید تکون می ده و می گه:

-باشه مهم نیست.

به فراز دست می دم تا خداحافظی کنم که طیلا هم بلند
می شه و می گه:

-منم تا یه جایی می رسونی؟ ماشین نیاوردم، طرح بود.
نگاهی به ساعت گوشیم می اندازم و زیر لب فحشی
زمزمه می کنم اما سر تکون می دم:
-اوهوم، بزن بریم.

#پارت_صدوسیزده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

همراه طیلا از خونه ی پدر مادر صبا بیرون می زنیم و
سلانه سلانه به سمت ماشینم که

کمی پایین تر از در خونه است می ریم.

طیلا سکوت کرده و با موبایلش سرگرمه، من هم فقط
فکر اینم که باید زودتر خودم رو به

خونه برسونم و ساکم رو برای باشگاه ببندم.

به ماشین که می رسیم، دزدگیر رو می زنم و قبل از
 طیلا سوار می شم. اون هم سوار می
 شه و سکوتش رو همچنان حفظ کرده.

ماشین رو روشن می کنم و ضبط رو روشن می کنم.
 موزیک هیپ هاپ آرومی می دارم و
 همون طور که آروم با خودم زمزمه می کنم، از پارک
 خارج می شم
 از دفعه ی پیش که به اون شکل پیشنهادم رو رد کرد،
 دیگه هیچ علاقه ای به باز هم سنگ
 روی یخ شدن ندارم.

عجیبه اما بی خیالش شدم و اون همه کراشی که روش
 داشتم، با حرف هایی که زد و
 برخوردی که داشت، تموم شد و الان هیچ حرفی ندارم
 باهاش بزnm! با رد کردن پیشنهاد هفته ی گذشته ام،
 فکر می کردم واقعا از من خوشش نمی آد اما اسم
 رفتارهای امروزش رو نمی تونم چیزی جز نخ دادن
 بذارم!

این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدن هاش رو درک
نمی کنم! شاید هم طیلا یه زن

مریض و دیوونه است که تشنه ی توجه و دوست
داره کسایی که بهش توجه می کنن رو
پس بزنه!

از گوشه ی چشم نگاهی بهش می اندازم و حالا که دقت
می کنم، یه نموره به دیوونه های
عقده ای عشق توجه ام می زنه!
یه نموره که چی عرض کنم البته!
با مشخصات مو نمی زنه!

به فکرهام لبخند می زنم و لب هام رو روی هم فشار
می دم تا صدای خنده ام بلند نشه که
صدای طیلا با تمسخر بلند می شه:

-برا خودت می گی، برا خودت می خندی. به سلامتی
پسر حاجی، دیوونه ام شدی؟
با خنده و تمسخر بیشتری ادامه می ده:

-چشم حاجی روشن، می دونه ان قدر تو خونه ات تنها
موندی و با خودت ور رفتی که دو
قطبی شدی؟

نگاه تند و تیزی به سمتش می اندازم تا عقده پراکنی
هاش رو تموم کنه و دیگه حرف نزنه
اما حالت متعجبی به خودش می گیره و می گه:

-سه قطبی که نداریم؟ داریم؟

نفسم رو محکم بیرون می دم و زیر لب فحشش می دم.
بی توجه به اون و حرف هاش

گوشیم رو از بالای داشبورد بر می دارم و آدرس خونه
شون رو تو ویز می زنم تا بهترین

مسیر رو پیدا کنم و زودتر از شرش خلاص شم!

گوشیم رو بین صندلی ها جا می دم و وقتی صدای پیش
فرض ویز می گه: بزن بریم، طیلا

هم با افسوس سر تکون می ده و می گه:-نمی دونستم
دو قطبی روی زبونم تاثیر می ذاره، چقدر متاثر شدم
علی جان. شماره ی

دکتر خوب دارم، بدم بری پیشش؟
 همچنان اهمیتی نمی دم و باید بگم که هیچ حوصله اش
 رو ندارم!

فقط دوست دارم زودتر برسیم و بره دنبال بازیش، من
 هم به زندگی روتینم برسم.

با سوالی که ناگهانی می پرسه، سرم به ضرب به
 سمتش می چرخه:

-راستی... من هیچ وقت نفهمیدم چرا با رسا کات کردی
 !

چشم ریز می کنم و این دختره واقعا من رو ک...س
 گیر آورده که می گه نمی دونه؟ طبق

تجربیات من دخترها آب هم می خورن به هم می گن!
 اونوقت، طیلایی که نصفه شب و به خاطر رفیقش پاشد
 اومد خونه ی من، خبر نداره چی
 شده؟

پوزخند می زنم و به تمسخر می گم:

-شاید چون مثل تو زیادی حرف مفت و دروغ می زد!
هوم؟

قیافه ی ناراحت بامزه ای به خودش می گیره، دست
زیر چونه اش می زنه و با سری کج
شده می گه:

-اونی نبود که می خواستم بشنوم، ولی برای شروع
خوب بود پسر کوچولوم، من به تو
افتخار می کنم مامانی!

با نهایت خونسردی، ماشین رو کنار می کشم و با
انگشت هام روی فرمون ضرب می
گیرم.

منتظر می مونم تا خودش متوجه ی خواسته ام بشه اما
انگار امشب زیادی خنگه که با
تعجب دور و برش رو نگاه می کنه و می گه:

-چرا وایستادی پس؟ برو دیگه!

به سمتش بر می گردم و نگاهی بهش می اندازم، با
لبخند نیم بندی می گم:-منتظرم پیاده شی!

#پارت_صدوچهارده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

ساعت یازده شب که مگس تو اتوبان پر نمی زنه، می
خوام از ماشینم بندازمش بیرون و
وای بر من! اگر صبا اینجا بود می گفت: پس منش
جنتلانه ات کجا رفته؟ تو هیچی از
مردونگی حالت نیست!

اما بی توجه به عذاب وجدانی که رخ رم رو چسبیده، با
نیشخند به قیافه ی مات و مبهوتش زل
می زنم.

همین رو دلم می خواست؛ این که بفهمه دیگه برام
اهمیت نداره و دوست ندارم باهاش باشم!
نگاهم رو ازش می گیرم و با بی رحمی تمام می گم:
-چرا منتظری پس؟ پیاده شو!

از گوشه ی چشم می بینم که نگاهی به دور و برش می
اندازه و بعد با طلبکاری می گه:

-مونده تا برسم، دم خونمون پیاده می شم!

حقیقتش اینه که وا می مونم از این همه پررویی این
بشر!

دهن باز مونده ام رو می بندم و نگاهم رو به طیلا که با
خیال راحت روی صندلیش لم داده
می دوزم.

دختره ی پررو!

از ظاهر امر پیدااست که قصد تکون خوردن نداره، دلم
می خواد تا می خوره بزمنش اما

شک دارم اگر دستم بهش بخوره ج رم نده!

نفسم رو بیرون می دم و قبل از این که چیزی بگم،
یهویی می گه:-من گرسنمه!

عمیقا دلم می خواد در بیارم بهش بگم بیا بخورش سیر
شی اما خب! قبلا هم گفتم، دلم می

خواد باور کنه دیگه روش کراش ندارم!

فرمون رو محکم بین مشتم می گیرم و طیلا با بی خیالی
می گه:

-الآن که نصفه شبه جایی باز نیست، ولی یه کبابی می
شناسم...

چشم هاش رو می بنده و با حظ ادامه می ده:
-نگم برات از کباباش، مرتیکه ولد زنا یه جور کباب می
زنه باهاش می شم...

خنده ام می گیره، لب هام رو محکم روی هم فشار می
دم و این دختره تعریف کردنشم به
آدمیزاد نرفته!

قیافه ی جدید رو حفظ می کنم و می گم:
-من باید برم باشگاه، وقت یللی تللی ندارم...
پوزخند می زنه و با تمسخر می گه:

-وا بده بابا، انقد کشیدی چارتا استخوانی یه لایه
روکش، بیا بریم یه غذای مشتی بدم بهت
دو زار بیاد روت...

کمی سرش رو به سمت مایل می کنه و با یک چشم
نیمه باز، قیافه ی بامزه ای به خودش
می گیره و می گه:

-سگ خور، بریم به حساب من...

بعد زیرلب، با لحن بامزه ای ادامه می ده:

-واسه این که خرس گنده چص نکنه دارم باج می دم
بهش، این دیگه چه شانسیه؟

ماشین رو روشن می کنم و حینی که دارم راه می افتم،
با طعنه می گم: -بزن پای کرایه اسنپی که باید می دادی
و ندادی.

مثل زن های کولی خودش رو تاب می ده و محکم رو
پاش می زنه، با هوچی گری و
سلیطه بازی می گه:

-کی اینقد خسیس و بدبخت شدی علی؟ هی علی، هی...
من می دونم خرجت زیاده، می
دونم لیتری سه تومن بنزین کمرتو شکسته... ولی من،
دلم پر می کشه بگی پول شام با

خودت... دلم پر می کشه یه بار دیگه یه جنتلمن واقعی
ببینم...

می خندم و اون با خنده می گه:
-ولد ز...

کلمه اش تموم نشده، ابرو هام بالا می پره و اون با گاز
گرفتن زبونش، جمله اش رو قورت
می ده.

می دونم تنگ بازی بود، ولی این فحش به من نیست!
مستقیم پدر و مخصوصا مادرم رو
نشونه گرفته و هیچ از فحش های ناموسی خوشم نمی
آد!

تا رسیدن به آدرسی که توی ویز می زنیم، طیلا یه بند
حرف می زنه و متاسفانه نمی دونم
دکمه خاموش روشنش کجاشه!

وقتی پشت میز کوچیک، رستوران که چه عرض کنم،
روی صندلی های فلزی کبابی می

شینیم، مردی که دستمال یزدی دور گردنشه و پاهاش
رو روی زمین می کشه، به سمتون
می آد.

با طیلا گرم صحبت می کنه و خوش آمد می گه، سلام
معمولی ای به من می ده و بعد از
گرفتن سفارش های طیلا تنهامون می ذاره.

وقتی مرد می ره، طیلا انگشت هاش رو توی هم می
پیچه و روی میز قفل می کنه.

با چشم هایی که ستاره بارون شدن، به من زل می زنه
و می گه:

-حال کردی کجا آوردمت؟ الان پلوشو می آره، فقط یذره
کره بریز بخور ان قد خوب و

خوشمزه است...نگاه چندشی به دور و برم می اندازم و
لب هام رو جمع می کنم که با حرص می گه:

-چقد فیس و چص داری تو بابا...

زیر لب فحشم می ده و کلمه ی ولد رو کاملاً واضح
متوجه می شم!

چشم گرد می کنم و اون با چشم غره رو می گیره و تا
وقتی که غذاهامون برسه، سرگرم
موبایلش می شه.

غذاهامون رو که روی میز می دارن، با تشکر کوتاهی
سرش رو پایین می اندازه و مشغول
غذاش می شه.

در حال پخش کردن کره ی آب شده روی پلوشه که
برای باز کردن سر صحبت، با نیشخند
می گم:

-اصلا با کره دوست ندارم.

منظورم رو متوجه می شه که سرش رو آروم بلند می
کنه و نیم نگاهی بهم می ندازه. اون
هم مثل خودم نیشخند می زنه و مطمئنم صرفاً جهت کم
نیاوردنه که بحث رو ادامه می ده:

-یعنی خشک خشک؟ از گلوت پایین نمی ره که...

به صندلیم تکیه می دم. انگشت اشاره و وسطم رو کنار
هم، روی میز قدم زنان به ظرف

غذای خودم نزدیک می کنم و کره رو بر می دارم.
نیشخندم رو تکرار می کنم و منظور دار می گم:
-همه چی خیشش خوبه، راحت تر می ره پایین. ولی
همچنان با کره دوست ندارم، با پلوم
گوجه می خورم!

زبونش رو روی لبش می کشه، متفکر می گه:
-فکر کنم داریم به مشکل می خوریم، چون من با کره
دوست دارم.

-چرب و چیلی؟ چاق میشیا، زن چاق دوست ندارم. با
چشمک می گه:

-خیس خیس، راحت بره تو!
بلند می خندم و اون با نیشخند تشر می زنه:
-از گلو...-

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و می گم:
-من یه جور دیگه از خشکی درش می آرم، نگران
نباش راحت می ره تو!

نیشخندش پر می کشه و با اخم، سرفه ای می کنه:
-اون که صد در صد پسر حاجی! ماشالله بزnm به تخته از
هر انگشتت یه هنر می باره!
روی میز به سمتش خم می شم، صدام رو تا زمزمه ای
پایین می آرم و با اشاره به انگشت
های کشیده و مردونه ام می گم:
-حالا همین انگشتارو رو بدنت تصور کن!

#پارت_صدوپانزده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

ابروهاش رو بالا می اندازه و جوری نگاهم می کنه که
پیامش واضحه! اما کم نمی آرم و
همچنان با همون نیشخند، جوری بهش زل می زنم که
انگار همین الان تو همین کبابی جلوم
لخت شده!

با چشم غره رو می گیره و خوشحال از این که بالاخره
کم آورده، مشغول غدام می شم.

اذیت و آزار این دختر یکی از علایق زندگیمه! دوست
دارم حالش رو بگیرم و یه درس

حسابی بهش بدم که ان قدر خودش رو دست بالا
نگیره! بشونمش سرجاش و یکم حرص

آخرین ملاقاتمون رو در بیارم! اما اون سکوت می کنه
و یحتمل، خطرناک ترین سلاح تاریخ بشریت رو انتخاب
کرده برای

از پا در آوردنم!

آه قلبم، ان قدر به من بی توجهی می کنه نمی گه از
حسرت نداشتن نگاهش جر می خورم؟

بی خیال اون، من هم مشغول غذای جلوم می شم و
حقیقتا با این یه قلم حرفش موافقم. کبابش

محشره...

بقیه ی زمانمون به سکوت می گذره و علی رغم میل
باطنیم، مجبور می شم بذارمش دم

خونه شون. وقتی که دیگه هیچ حوصله ای برای
باشگاه رفتن باقی نمونده، به سمت خونه

می رم.

به اس ام اس واریز نگاه می کنم و هشت تا صفری که
بعد از پنج اومدن، چقدر می تونن
زیبا باشن!

این هشت تا صفر می تونن یک ماه من رو راحت کنن.
نه رقمی که به حسابم واریز شده، همون نوشدارویی
که کاملاً به موقع به دستم رسید.

الآن که این مبلغ، بدون دردسر و فقط با یه حرف تو
حسابمه، دلم برای دوران خوشم تنگ
شده.

زندگی با طرز تفکر پدر و مادر من سخته و گاهی
نشدنی. اما قسمت قشنگ ماجرا دقیقاً

همون جاییه که اراده کنی، پنجاه میلیون تو حسابت
واریز میشه.

از زندگی با پدر و مادرم راضی نبودم. اما حقیقتش اینه
که از زندگی خودم هم به هیچ وجه
راضی نیستم.

قبل از خونه مجردی م فکر میکردم استقلال همیشه
برای من یه فانتزی دور از دسترس
باقی می مونه. اما بعدش فهمیدم نه این طور ا هم
نیست؛ اینکه بتونم از پس زندگی مستقلم بر
پیام یه فانتزیه!

با این حال و تمام بدبختی هایی که دارم از زندگیم
راضی ام، ناگفته نماند که تا وقتی حساب
باتکیم اینطوری پر باشه! مسیر شرکت تا خونه حاجی
رو نیم ساعته طی می کنم. و متاسفانه باید حداقل پیش
خودم
اعتراف کنم که صرفاً جهت خامه مالی به اونجا می رم.
برای این که توی راه خسته نشم و حوصله ام سر نره
به مامانم زنگ میزنم و صداش رو
روی اسپیکر می ذارم.

حقیقتا اذیت و آزار مامان یکی از تفریحات مفیدمه.
مامان خوشگلم حرص خوردنش هم
خوشگله.

وقتی تلفنش رو بالاخره جواب میده با جیغ جیغ می
پرسه:

-چی میگی ان قد زنگ میزنی بچه؟ کار و زندگی نداری
تو؟

خب اینم یه جور ابراز احساساته دیگه! من از مامانم
این رو قبول می کنم.

با خنده روی فرمون ضرب می گیرم و می گم:

-مامان منو از سر راهی چیزی آوردی؟ لامصب این
همه ابراز احساساتو بر نمی تابم
حقیقتش.

مامان با حرص می خنده و جواب می ده:

-کم حرف بزن... بگو چیکار داری باید برم...

سری به تاسف تکون می دم و با مظلوم نمایی می گم:

-ای بابا ننه این که نشد زندگی، چرا مثل سر راهیا
برخورد می کنی باهام؟ میخواستم شب
چتر شم سرتون خب...

مامان کمی آروم می شه ولی همچنان گاردش رو حفظ
می کنه. با کمی تاخیر و سکوت می
گه:

-بیا مادر من که از خدame تو هر شب اینجا باشی.
حداقل خیال خودم آسوده اس...

با آه جگر سوزی ادامه می ده:- به خدا دلم خونه نمی
دونم شب سر تو کجا میذاری زمین. گشنه ای، تشنه
ای، خوبی،
سرحالی...

خنده ام میگیره و تو دلم می مونه که بگم یه شب رو
سینه ی شهین، یه شب رو پای مهین!

#پارت_صدوشونزده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

صدام رو صاف می کنم و با جدیتی ساختگی به
مسخرگی می گم:

-هی ننه.

کش دار تر ادامه می دم:

-هعی ننه... نمی دونی که! نمی دونی از دل خونم، این
سینه ی من پر درده مادر... بخوام

برات درد و دل کنم، طاقت نمی آری که...

مامان آه جگر سوزی می کشه که بیش تر خنده ام می
اندازه. بی صدا می خندم و با فشار

دادن لب هام روی هم سعی می کنم صدایی ایجاد نکنم.

مامان با غم و حسرت می گه:

-با چوب زده بودنت که گذاشتی رفتی؟ دل منو خون

کردی، خودتو بدبخت و آلاخون

والاخون کردی...

اوه خدای من!

نمی تونم جلوی قهقهه زدنم رو بگیرم و به خنده می
افتم. مامان ساده ی من حتی خنده ی

بلندم رو هم جدی نمی گیره و انگار براش خوشایند تره
که من تو غم و عذاب باشم.

-چرا می خندی مادر؟ بدبختی مگه خنده داره که عین
دیوونه ها می خندی؟

خنده ام رو جمع می کنم و آروم می گم:-نه قربونت
باشم، خنده ی من از گریه غم انگیز تر است!

قبل از این که مامان دوباره زجه موره کنه، پیش دستی
می کنم و تند می گم:

-شام چی می ذاری ننه؟

بی توجه به حرف من، با حرص می گه:

-نمی گم نگو ننه توله سگ؟

باز خنده ام می گیره و مامانم برای صدها سال انرژی
مثبت من کافیه، چه برسه به الان که

فول شارژم...

برای بیش تر حرصش رو در آوردن، می گم:

-بحثو نیچون ننه، شام چی داری؟
با عصبانیت بامزه ای جواب می ده:
-حالا تو برس، یه کوفتی می دارم جلوت...
و بعد هم بی خداحافظی تلفن رو قطع می کنه!
از شدت تعجب باز می خندم. ماما همیشه حاله رو
خوب می کنه، با حرف هاش، با
کاراش... تنها آدمیه که حس می کنم واقعا به من
اهمیت می ده!
آدم های دیگه، دلیل های مختلفی برای دوست داشتن
دارن اما ماما فقط و فقط به خاطر
خودم دوستم داره و این برای آدمی مثل من، یه جور
برد حساب می شه! شاید تنها شانس
واقعی من تو زندگی، مادرم باشه... مادری که حقیقی
ترین عشق دنیارو به من می ده!
بعد از دست دادن ساپورت مالی بابا، کمتر شدن محبت
های مامانه که خیلی آزارم می ده و
از استقلال پشیمونم کرده.

من می تونستم تا لنگه ظهر تو خونه ی بابام بخوابم و
به محض بیدار شدن به جای این که با

بدبختی یه تی بگ درست کنم، چای تازه دم بخورم و
مامان هم بهم برسه .اما متاسفانه من احمق تر از این
حرف ها هستم و بهشت رو ول کردم، رفتم تو برزخی
که

خودم ساختمش. خودم رو گول می زنم که حتی اگه
جهنم هم بشه، جاییه که خودم تنهایی
ساختمش!

با پلی شدن آهنگ چه پسری ساسی مانکن، دهنم رو
کج می کنم و یکم ولوم رو بالاتر می
برم.

برای خودم با صدای بلند آهنگ رو می خونم و هر از
گاهی یه سری حرکات موزون می
رم. البته که به پنجاه میلیون خوابیده تو حسابم یه
ربطایی داره...

#پارت_صدوهفده

#فصل پنج

#خرانانداکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

قبل از این که برسم، جلوی یه شیرینی فروشی ترمز می کنم تا برای خونه یکم تنقلات بخرم و حداقل این طوری قدر دانیم رو نشون بدم.

دو کیلو شیرینی می گیرم و یه مقدار شکلات و نوتلا و مسخره بازی برای بچه ها...

زیادی خوشحالم که آرزو می کنم محمد با زن و بچه اش هم اونجا باشن و ببینمشون!

با فکر به تارا، به سمت شیشه ای که پاستیل های رنگی رنگی پشتش هستند می رم و از بین اون همه پاستیل، چند نوعش رو برای تارا انتخاب می کنم.

پاستیل های کشی و شکری لیمویی و هندونه ای، نواری ترش، پاستیل ماری و چند نوع دیگه که فکر کنم نصفش رو برای خودم گرفتم!

وقتی جلوی پیشخوان می ایستم و کارتم رو به فروشنده
 می دم، دلم برای قرون به قرون
 پولایی که خرج کردم می سوزه اما متاسفانه اینجور
 مواقع دکمه ی غلط کردم خرابه!
 رمزم رو که می پرسه، جواب می دم و یک دقیقه ی
 بعد کارت و رسید خریدم رو بهم پس
 می ده. همزمان صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه و
 احتمال حامل دردناک ترین پیام
 دنیاست؛ هربار که اس ام اس برداشت از حسابم می آد،
 یه جون از جونام کم می شه!
 به خاطر پر بودن دست هام، نمی تونم به رقمی که پیاده
 شدم نگاه کنم، کارت و رسید رو
 چنگ می زنم و می اندازمشون کنار مشمای پاستیل ها.
 از مغازه با دست هایی که کاملاً پر هستن بیرون می
 زنم و مسیر رسیدن به ماشینم رو با

قدم های بلند طی می کنم .خریدهام رو روی سقف
ماشین می دارم و با دزدگیر در رو باز می کنم، وسیله
هارو باز بر

می دارم و خم می شم روی صندلی کنار راننده می
دارمشون.

سوار ماشین که می شم، باز صدای اس ام اس گوشیم
بلند می شه و یادم می آره به رسید
خریدم نگاه بندازم.

بی توجه به مسیج تازه رسیده، پیام بانک رو باز می
کنم و قلبم با دیدن عدهای کنار هم درد
می گیره.

فاکتور خریدم رو از مشمای پاستیل ها در می آرم و با
چک کردنش، به دست و دلبازی و
خبطی که کردم افسوس می خورم.

حسرت و آه فایده ای نداره و به هرحال این غلط رو
کردم تموم شد رفت!

ماشین رو روشن می کنم و به سمت خونه ی مامان می
رم.

جلوی برج که ترمز می کنم، در حال خارج کردن
وسایلم توی دلم خدا خدا می کنم شهرام
تو نگهبانی نباشه، حقیقتش اینه که هرچقدر هم رو مود
خوبی باشم، نمی تونم هیچ وقت
حوصله ی این مردک دیوانه رو داشته باشم!
با ورودم به برج، و دیدن شهرام که پشت صندلیش و
در حالی که مشتش رو زیر لپش جک
زده و صدای خر و پفش فضا رو پر کرده، از ته دل آه
می کشم.

کی این دنیا به کام من بوده که این بار باشه؟
بی خیال طور، اما با ترس و لرز از این که چرت
شهرام پاره بشه، بی سر و صدا رد می
شم و وارد آسانسور می شم.
وقتی که درهای آسانسور در حال بسته شدن هستند،
شهرام خرناس بلندتری می کشه و کمی

لپش روی مشتش جا به جا می شه که ابرو هام بالا می
پره.

اما خوشبختانه بیدار نمی شه.

حس می کنم مردم گریز بودن و انزوایی که دچارش
شدم، داره کم کم روحم رو می خوره.

قلبم تو تاریکی داره نابود می شه و روحم داره تو
انزوا از هم می پاشه!

با نفس راحتی که می کشم، به کابین تکیه می دم و تا
رسیدن به واحد مامان به چشم هام
استراحت می دم.

درهای کشویی آسانسور که کنار می رن، خودم رو
بیرون می کشم و جلوی در خونه می
ایستم. با دستی که کمی خالی تره، زنگ رو فشار می
دم و صدای جیغ تارا که به سمت در

می آد، لبخند گنده ای رو لبم می شونه. در که باز می
شه، تارا با پیرهن صورتی بافت و لپ هایی که از
هیجان و دوویدن گل

انداختن و نفس نفس می زنه، توی چهارچوب در قرار
می گیره.

-سلاااااام.

با دیدن خرت و پرت های توی دستم، بی توجه به حس
غریبگی ای که نسبت به من داره، با

خوشحالی بالا می پره و موهای طلایی لختش دورش
پخش می شن.

-وای عمو، برای من خریدی همه رو؟ بیا تو.

کش دار و شاد می گه. انگار نه انگار من همون عموی
غریبه ام که حتی بغلش نمی اومد!

کفش هام رو از پام خارج می کنم و می پرسم:

-مامانتم هست؟

با چشم هایی که برق می زنن، زل زده به مشمای
پاستیل و نوتلا و همون طور که آب

دهنش رو قورت می ده، جواب می ده:

-بله. هست.

یا الله می گم و همون طور که داخل می رم، مشمایی که
تارا بهش زل زده رو به زور جدا
می کنم و می دم دستش:
-اینطوری نگاه نکن. بیا مال تو...-

با خوشحالی چندبار نگاهش رو بین من و مشمای
خوشمزه هاش می گردونه و با چشم هایی
که ستاره بارونن، می گه:
-وای جدی؟ همش مال من؟

#پارت_صدوهجده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

خریدهام رو روی اوپن می ذارم و موهای تارارو که
دنبالم افتاده به هم می زنم.

می خنده و موهای بلندش رو دوباره مرتب می کنه.
موهای روشن، لخت و بلندش رو دوست دارم؛ تارا
شبیه عروسک های خوشگل و بوره...-

تپلی و چشم رنگی. نرگس درحالی که داره روسریش
رو گره می زنه، از اتاق حاج خانم بیرون می آد و سلام
می ده:

-سلام علی جان.

با خوشرویی جوابش رو می دم:

-سلام زن داداش، چطوریایی؟

احتمالا باورش نمی شه این من هستم که ان قدر
مهربون و خوش برخورددم. سرم رو تگون

می دم و پول چه کارها که با آدم نمی کنه!

ابروهاش رو که بالا انداخته، به حالت عادی بر می
گردونه و در همون حال که داره به

آشپزخونه می ره، جواب می ده:

-ما که خوبیم، از تو خبری نیست علی آقا...

پشت گردنم رو با دو انگشت سبابه و شست ماساژ می
دم، خنده ی مصلحتی و مصنوعی

می کنم:

-هستم که، من هرروز انجام...

لبخند نمی زنه، بیخودی لب هاش رو کش می ده و رو
به تارا که درحال کش دادن یکی از
پاستیل های ش کریه، تشر می زنه:

-خودتو کثیف نکنی تارا...

تارا سرش رو بالا می اندازه و دوباره مشغول کشیدن
پاستیل می شه.

نگاهم رو از تارا به نرگس که مشغول شستن میوه های
تو سینه که می دم و می پرسم:

-پس بقیه کجان؟

قبل از این که منتظر جوابی از طرف اون باشم، صدام
رو بلند می کنم:

-حاج خانم؟ حاجی؟ مامان؟

الله اکبر بلند بابا در جوابم، نشون می ده یحتمل در حال
نماز خوندنه.

اما حاج خانم! خبری ازش نیست.

دوباره به نرگس که این بار داره نگاهم می کنه، با
طلبکاری و سوالی زل می زنم.

انگشت های دستش رو می شکونه و لبش رو می گزه
که استرس می گیرم، از حرکاتش

عصبانی می شم و با صدای بلندی می پرسم:-مامانم
کجاس؟

صدای الله اکبر این بار بلند تر می شه. نرگس نفسش
رو کلافه بیرون می ده و با نارضایتی
چپ چپ نگاهم می کنه.

چشم هام رو گرد می کنم و قبل از این که حرف
نامربوطی بزنم، با نفس محکمی که بیرون
می ده، می گه:

-کمرشون درد می کرد، آقا امیر بردشون بیمارستان...

چشم هام ریز می شه. مامان ان قدری حالش بد بوده
که کارش به بیمارستان کشیده شده،

اون وقت حاجی مونده خونه و نماز می خونه؟

بگم نمازش به کجاش بزنه که حق مطلب ادا بشه؟

زنش رو با یه حال وخیم و کمردرد سپرده به یه فنچ
 بیست و ساله که بلد نیست شلوارش رو
 بکشه بالا و این جا صدای الله اکبرش رو برای من بالا
 می بره؟

چرا هیچ وقت نمی تونم بابا و کارهایش رو درک کنم!
 چرا خودش نمی فهمه کدوم مورد

ارجحیت بیش تری نسبت به دیگری داره؟

صدای «وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» کشدار و بلند بابا از
 اتاقشون می آد. جوری با لهجه می گه که به
 فارس بودنش شک می کنم!

دندون قروچه می کنم و چشم هام رو می بندم. باز الله
 اکبر غلیظ بابا بلند می شه. پوف می
 کشم و از نرگس که دوباره مشغول کارش شده می
 پرسم:

-حالش چطور بود؟ خیلی درد داشت؟ کدوم بیمارستان
 رفتن؟

نرگس دستش رو با دستمالی که از روی کابینت بغل
سینک بر می داره خشک می کنه و با
طمانینه جواب می ده:

-خیلی بد نبودن، اما نمی تونستن رو پا وایستن... آقا
امیر مجبورشون کردن برن
بیمارستان، نمی رفتن!

زن و شوهر چفت هم دیگه ان بولله! حرف سلامتی
وسط باشه، بی خیالی طی می کنن می
ره!

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و با حرص ولی
آروم می گم:

-چرا حاج بابا نرفت باهاشون؟ من لباسم دست
امیرحسین نمی سپرم، بابا زن مریض
احوالشو داده دست اون جوجه ی سر به هوا؟ ببره
بزنه یه جا دیگه اشم داغون کنه؟

نرگس لبش رو می گزه، قبل از این که حرفی بزنه تارا
با خنده اظهار وجود می کنه:-منم لباسمو نمی دم دست
عمو حسین، خیلی خنگه...

سری به تاسف تکون می دم و می گم:
-این بچه ام فهمید، بابای ما همچنان مقاومت می کنه!
#پارت_صدونوزده

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

نرگس با نفس عمیقی که می کشه، متاسف سر تکون
می ده و می گه:

-چی بگم دیگه!

دستم رو رو به روش می گیرم تا ادامه نده. همون طور
که با تاسف سر تکون می دم،

گوشیم رو از جیب شلوار جینم در می آرم و شماره ی
امیر رو می گیرم.

وقتی جواب می ده، بدون سلام علیک، با توپ پر می
پرسم:

-کجا برداشتی بردی مامانو؟

احتمالا بهش بر می خوره که تشر می زنه:

-سلام داداش، حال شما؟

کلافه توی موهام دست می کشم، چیزی تا دیوونه شدنم
باقی نمونده و چرا نمی فهمه نگرانی

داره مغزم رو می خوره؟

هوف می کشم و یکم گاردم رو پایین می دارم:

-سلام، ببخشید. خیلی عصبی ام! کجایید؟ حال مامان
چطوره؟ چرا کارش به بیمارستان
کشیده؟

کلافه بین حرفم می پره:

-ترمز بگیر یه نفس تازه کن، رو به راه شی خودت
دکتر لازم نشی. می گم برات...

نفسم رو بیرون می دم. درد بین قفسه ی سینه ام از
بین نرفته و هنوز پا برجاست. با کف

دست دیگه ام، قلبم رو ماساژ می دم و امیرحسین با
طمأنینه جواب می ده:

-حالش خوبه، فقط یه گرفتگی عضله بود که با آمپول
حل شد... الانم منتظریم سرم تقویتیش

تموم شه تا بیاییم... با خیال راحت نفسم رو بیرون می
دم و می گم:

-خب خداروشکر، کدوم بیمارستانید؟

-بیمارستان نیستیم، اومدیم کلینیک.

لب هام رو روی هم فشار می دم و از نرگس شرم
حضور دارم که فحش رو نمی کشم! از

این قسطی حرف زدنش بدم اومده و می دونم مثل
مریض ها داره لذت می بره!

توی گوشی به امیرحسین می گم:

-یه لحظه گوشی دستت.

از پشت اوپن بلند می شم که نگاه نرگس و تارای
پاستیل به دست به سمتم بر می گرده.

لبخند مصنوعی ای می زنم و نرگس می پرسه:

-حال مامان چطوره؟

کوتاه جواب می دم:

-خوبه، فقط گرفتگی عضله بوده.

سر تکون می ده و زمزمه می کنه:

-خداروشکر.

تارا با اون چشم های درشت و براقش جوری نگاهم می کنه که مجبور می شم بزرگ ترین لبخندم رو تقدیمش کنم.

لبخندم بهش جرات می ده تا با چرب زبونی بگه:

-کجا می ری عمو؟

احتمالا این بچه بنده ی خوراکیه! یه پاستیل چه کارها که با اخلاق قشنگش نکرده.

حدس می زنم اگر به دختر نازپرورده ی محمد بگم می خوام برم به عمو حسینش فحش بدم، محمد گردنم رو می زنه!

نیشخند می زنم و با نوک انگشت موهاش رو ناز می
کنم، جوابش رو می دم:

-برم با عمو حسین خصوصی حرف بزنم، پیام.

لب هاش رو آویزون می کنه و قبل از این که صداش
در بیاد، با عجله خودم رو به یکی از
اتاق ها می رسونم.

وارد اتاق رضا می شم و در رو می بندم، رضا همدست
توی گوشش گذاشته، روی مبل

راحتی دراز کشیده و کاملاً محو بازیه . سری به تاسف
تکون می دم و رضا حتی از یه معتاد مفنگی هم انگل
تره!

توجهی نمی کنه و من هم بی توجه به اون، کنارش
روی مبل میشینم. توی گوشش می گم:
-الو؟ هستی؟

نفسش رو محکم فوت می کنه و می گه:

-هستم، بنال توروخدا، می خوام برم پیش مامان.

خونسرد پا رو پا می اندازم و جواب می دم:

-هیچی، فقط می خواسم بگم خیلی خار...ک...ه ای...

#پارت_صدوبیست

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

چند ثانیه سکوت می کنه و بعد با یه فحش پدر مادر
دار، گوشی رو قطع می کنه.

خنده ام می گیره و از کنار رضا که همچنان هیچ
توجهی نمی کنه بلند می شم. پشتش می

ایستم و به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم. بازیش رو
نمی شناسم اما حقیقتا جذبخ می شم.

ماشین های فوق لاکچری و پر سرعت که درحال
مسابقه هستن.

دست نیافتنی! یه رویایی

ر

یه زمانی داشتن این ماشین ها برام آسون بود و الان
یه رویای دو

که حتی فکرش هم باعث آزارم می شه. حتی فکر کردن
به این ماشینا هم برام قدغنه. ماشین

خوشگل لاکچری ورود به فکرم ممنوع!

آه می کشم و توجه ام به پس گردن رضا جلب می شه.
فکر کنم تازه آرایشگاه بوده، وگرنه

این همه صافی بی علتته! کف سر جذابی هم داره، از
بچگی یکی از فانتزیام همین کف سر

طاس رضا بوده! دوست داشتم روش تنبک بزنم!

محض خالی نبودن عریضه، یه پسی مشتی تقدیمش می
کنم که همزمان با در آوردن هدست

از گوشش، صدای فریادش بلند می شه:

-چته رم کردی تخم جن...

پسی بعدی رو محکم تر می زنم و خونسرد جواب می
دم:

-صداتو بیار پایین نره خر، حاجی داره نماز می خونه
تو این خونه، تو تخم جن می بندی

به وَلَدِش؟ وا مصیبتا! جای پسی رو نوازش می کنم و
با نیشخند می گم:

-عبدناره داداشی، عوضش یاد می گیری ادبو رعایت
کنی. بی تربیت نباشی، مگه نه؟

چشم گرد می کنه که دستم رو روی کف سرش می دارم
و سرش رو به سمت تلویزیونش بر
می گردونم:

-مشغول باش داداش، مهمونو بگیر به یه ورت،
مهمون کیه اصلا؟ ک...رته! بشین بازی
کن.

بی توجه به غر زدن و گلایه ام، دوباره هدست می داره
و جدی جدی مشغول می شه. بی
توجهیش عصبیم می کنه اما رضا همینکه هست!
درست بشو نیست و این رو دیگه همه می دونن، نباید
وقت الکی بذاریم!

بیرون می رم و بابا رو می بینم که به روی
تلویزیون نشسته و کاملاً ریلکس درحال

کاتال عوض کردنه.

نرگس و تارا هم روی مبل های کناریش نشستن و
نرگس درحال میوه پوست گرفتنه.

اگر به خاطر قسط این ماهم مدیون بابا نبودم، مطمئنا به
خاطر توجه نکردن به مامان باهاش
برخورد می کردم.

من با تمام لاشی بازیای و پسر ناخلف بودنم، ان قدری
شرف دارم که برای دوست دخترهای
دو روزه ام بیش تر از بابا، برای زن چهل ساله اش
ارزش قاعلم!

نرگس میوه ای که پوست کرده رو جلوی دست حاجی
می ذاره و دوباره مشغول می شه.

قدم هام رو به اون سمت کج می کنم و کنار بابا روی
مبل سه نفره ی بزرگ میشینم.

نگاه بابا به سمتم می چرخه و من با نیشخندی که نمی
تونم جلوش رو بگیرم، طعنه می زنم:

-حاج آقا تقبل الله! التماس دعا، برای زن بیچاره اتم دعا کردی؟

ابروهای بابا بالا می پرن، از گوشه ی چشم می بینم که نرگس لب می گزه.

بابا قافیه رو نمی بازه و با صلابت می گه:

-اگر مقبول درگاه حق تعالی قرار گرفته باشه، بله دعا کردم. دعای خیر من همیشه پشت مادرتونه.

ان قدر از بی توجهی این خانواده به مادرم ناراحتم که بدون فکر به عواقبش، جواب می دم:

-عجب بابا عجب! حاجی چی می زنی ان قدر راحت با خدا کانت میشی؟#پارتصدوبیستویک

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

بابا چشم هاش رو ریز کرده و با تهدید نگاهم می کنه، آماده ی حمله اشم که بی هوا و

ناگهانی، نرگس می پرسه:

-چایی بیارم؟

سرم رو بر می گردونم و به اون که با استرس دست
هاش رو توی هم می پیچه نگاه می
کنم.

تارا همچنان بی خیال مشغول میوه های تو بشقابشه و
مادرش، معلوم نیست فازش چیه!
حاجی نفسش رو به بیرون فوت می کنه و رو به نرگس
می گه:

-آب یخ بیار عروس! آب یخ بیار شاید این آتیش تند و
بیجای برادر شوهرت خوابید.

آتش تن د بیجا! این حرفش بیش تر باعث عصبی
شدنم می شه، اما قبل این که هر حرفی
بزنم، نرگس بلند می شه و مثل مامان نگاهم می کنه. با
تحکم و التماس، وقت هایی که می
خواد دهنم رو ببندم!

با میانجی گری، سعی می کنه وسط رو بگیره:

-قهوه می آرم براتون. محمدم دیگه داره می رسه، گفتم
شیرینی بگیره بیاره...

پوف می کشم و تمام زن های محدود این خانواده،
همین نقش رو دارن!

جلوگیری از دعوا و بحث، سپر کردن خودشون!
احترام زیادی براشون قاعلم، اما این همه فداکاری تو
مخیله ام نمی گنجه!

نرگس که با سینی قهوه بر می گرده، زنگ خونه به
صدا در می آد، تارا بالا می پره و جیغ
می کشه:

-بابایی!

و بدون این که به کسی اجازه بده، جست و خیز کنان به
سمت آیفون می ره.

گوشی رو که بر می داره، باز جیغ می کشه:

-بابا جونم، بیا تو دلم برات تنگ شده بود عشقم...

از زبونی که می ریزه، ابرو هام بالا می پره.

نیم وجب بچه چه زبونی داره! در خونه رو باز می کنه
و جلوش می ایسته که باباش بیاد بالا.

به محض بالا اومدن محمد، دوباره با جیغ ابراز
احساسات می کنه و می پره بغلش.

دلم قیلی ویلی می ره، برای نازی که می ریزه، برای
بوس هایی که روی سر و صورت

محمد می نشونه دلم می ره و چی می شد اگر طناز یکم
مسئولیت پذیر بود؟ یذره احساس

مادرانه داشت!

می تونستیم باهم یه خانواده ی شاد داشته باشیم، یه
خانواده ای که من آدم وار، مرد اون

باشم!

پندار من از تارای محمد بزرگ تره، یک سال یا کمتر.
اما من از داداش بزرگه زودتر بابا

شدم و حتی نتونستم یک ماه مزه اش رو بچشم!

با نشستن محمد کنار من و تارا که از گردنش آویزونه،
نگاه خیره ام رو از روی میز وسط

بر می دارم و با حال غریبی بهشون سلام می دم.
 خودم می دونم خیلی مودی ام، اما همیشه با این همه
 زود تغییر رویه دادم، سورپرایز می
 شم!

محمد کمی تارارو از خودش فاصله می ده تا رهانش
 کنه، اما اون بدتر بهش می چسبه و با
 ناز می گه:

-بابایی قشنگم، از دیشب که منتظر بودم بیای خونه و
 نیومدی بغلت نکردم. دلت می آد یکی
 بدونه دخترتو بغل نکنی؟

ادای گریه از خودش در می آره و با کولی بازی اضافه
 می کنه:

-پس من برم کیو بغل کنم آخه؟ عمو علی ام که بغلم
 نمی کنه. عمو رضاعم کچله، می ترسم
 ازش!

چشم گرد می کنم و برای دفاع از خودم جواب می دم:

-تو کی اومدی بغل و من تورو بغلت نکردم توله؟

#پارتصدوبیستودو

#فصل پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشودیک ساعت بعد تا برگشتن مامان و امیرحسین، با شیرین زبونی های تارا می گذره.

هیچ وقت فکر نمی کردم بچه ها ان قدر خنگ باشن، با
یه چسه پاستیل چنان خر شده که
اصلا پشمام!

زنگ در که به صدا در می آد، تارا از روی پام می پره
به سمت در و بازش می کنه.

بلند می شم وایمیستم، به مامان و امیرحسین که پشتش
کمرش رو گرفته نگاه می کنم. تارا با

دیدن دولا دولا راه رفتن مامان و امیرحسینی که کمکش
می کنه، با دلسوزی بچگونه ای می
پرسه:

-کمرت چی شده مامانی؟ عمو حسین زدت؟

کرک و پر امیرحسین می ریزه، با تعجب نگاهش می
کنه و می گه:

-من؟

تارا پلک می زنه و تند تند جواب می ده:

-اوهوم، تو، اگه تو مامانی رو نزدی چرا عمو علی از
دستت عصبانی بود؟

مامان، ملیح می خنده، نرگس به تارا تشر می زنه و
امیرحسین به من چشم غره می ره.

لبم رو گاز می گیرم تا خنده ام رو کنترل کنم و بی زدن
هیچ حرفی به سمت مامان می رم
تا کمکش کنم.

دست و کمرش رو می گیرم و چادرش رو از دورش باز
می کنم، روی اوپن می دارمش و

مامان با همون حال و ناله اش، تشر می زنه:

-از درمونگاه اومدم، آلوده اس. نذار اونجا.

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و نرگس به سمت
چادر مامان پا تند می کنه. برش می

داره و همون طور که به آشپزخونه می ره می گه:
 -می اندازم ماشین مامان، نگران نباشید شما. برید بقیه
 ی لباساتونم عوض کنید بزنم بشوره.
 مامان قدردان نگاهش می کنه و جواب می ده:
 -مرسی دخترم.

کمکش می کنم تا اتاق خوابشون بره و وقتی روی تخت
 می خوابونمش، حاجی و امیر وارد
 می شن.

حاجی لبه ی تخت می شینه و دست مامان رو تو دست
 می گیره. پوزخند می زنم و انگار جدی جدی پسر کو
 ندارد نشان از پدر! حاجی خوب بلده مخ مامان
 رو بزنه... حتی این مدل مخ زدن برای منم قفله!
 با ورود پر سر و صدای محمد و خانواده اش به اتاق
 خواب مامان، به همراه امیرحسین از
 اتاق بیرون می آییم.

صدای خنده های ریز تارا می آد اما اهمیتی نمی دیم و
 به همراه هم تا مبل های نشیمن می

ریم.

قبل از این که بشینم، نگاهم به گوشی روی میز می افته که درحال زنگ خوردنه.

اسمی که روی صفحه افتاده، باعث می شه بی اجازه از روی میز برش دارم.

به چشم های قهوه ای و آرایش شده ی عکس دختری که زنگ می زنه نگاه می کنم.

به موهای بلوندی که روی سینه ی برهنه ی امیرحسین ریختن... لب هایی که دارن می

خندن... به صورتی که، مال مادر پسرمه زل می زنم.

دندون هام روی هم کلید می شن، عرق از لای موهام روی شقیقه ام می چکه اما اهمیتی

نمی دم.

همچنان زل زدم تو چشم های غریبه ی آشنایش، بدن برهنه ی آشنا تو بغل غریبه ی برادرم،

موهای بلوند غریبه روی صورت آشنای طنناز!

با کشیده شدن گوشی از دستم، سرم رو بالا می گیرم و
به امیر نگاه می کنم.

به چشم هام نگاه می کنه و نمی دونم خودش رو زده
به اون راه یا واقعا نفهمه که متوجه ی
سرخى و دو دو زدن چشم هام نمی شه.
در موردش حرف می زنه و من فقط به چشم هاش فکر
می کنم.

-قطع شد، بعدا زنگ می زنم بهش. دیدیش؟ اسمش
طنازه، حس می کنم همونیه که می
خوام علیس، فکر کنم عاشقش شدم!

#پارتصدوبیستوسه

#فصل پنج

#خراناندک اندک جمعشوند ناگهان طویل ه شود

مات و مبهوت نگاهش می کنم و چی باید بگم به
برادری که فکر می کنه عشق زندگیش رو
پیدا کرده؟

برادر

گی

زند

شق

من، ع

ل

معلو

ر

یک بار پلک می زنم و چقدر تهوع آورده که مادر پس
کوچیکمه!

ناباور و مسخره می خندم، امیر دستش رو روی شونه
ام می ذاره و یکم تکونم می ده با

خنده بی توجه به حال متعجب من می گه:- می دونم
خیلی خوشگله ولی نه اینطوری که تو مانت برده، چته
پسر؟

چهره اش جلوی چشم هام ماته و شاید علتش یه سایه
از موهای بلوند ریخته شده روی سینه

ی برهنه اشه که دائم جلوی چشمم رژه می ره.
آب دهنم رو قورت می دم و فکر کنم الان باید بگم
پایدار باشید داداش!
دهنم رو به سختی باز می کنم و تکونش می دم، یه
چیزی مثل به هم می آید و پایدار باشید
می گم و ازش فرار می کنم.
از برادرم که با مادر پس ر معلوم رابطه داره و نمی
دونم می دونه یا نه فرار می کنم.
فرار می کنم چون نمی دونم عکس العمل درست چیه.
از واقعیتی که تو صورتم کوبیده
شده، در می رم به جایی که مجبور نباشم تو چشم های
معشوقه ی مادر بچه ام نگاه کنم و
بگم پایدار!
فکر این که طنز امیر رو می شناسه و با این علم که
اون برادر منه، باهش وارد رابطه
شده یک لحظه هم رهام نمی کنه.

بقیه ی شب رو تو سکوت می گذرونم، اعضای خانواده
ام هم ان قدر سرشون گرمه که به
گوشه گیری یهویی من توجهی نکنن.
تا آخر شب گوشیم روی صفحه ی چت طنز باز می
مونه، بارها براش تایپ می کنم، اما
حقیقتا نمی دونم باید چی بگم.
بالاخره با پیامی که از طیلا تو واتس آپ برام می آد،
اس ام اس هارو می بندم و پیام
طیلارو باز می کنم.

- salam ali.

- khobi?

ابروهام بالا می پرن، این یکی رو کجای دلم بذارم!

- salam.

- badak nistam.

- to chetori?

چند ثانیه طول می کشه تا جواب بده.

- manam khobam.- alisan?

بیشتر تعجب می کنم و می نویسم:

- janam?

پیام هاش پشت سر هم می رسه:

- rastesh barae ahval porsi tex ndadam.

- ye moshkeli daram.

- mitoni komakam koni?

فکرم از امیرحسین و طناز آزاد می شه و با کنجکاوی
می نویسم:

- chera ke na!

- chishode?!

ایموجی خجالت زده ای می فرسته و سریع می نویسه:

- ba babam bahsam shod.

- az khone zadam biron.

- jaei ro nadaram beram.

آخر پیامش اسمایل می ذاره و دوباره پیام می ده:

- shayad bavaret nashe vali mashinmo
azam gerefte.

- mitoni biay donbalam?

- ba yeki az doostam hamahang krdam.

- beram khone ona.

- vali khodesh nmitone biad donbalam.

- doost ndashtam moozahemet beshm.

- vali chare digeii ndashtam

vaghean.#پارتصدوبیستوچهار

#فصل_پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

جلل الخالق، اونی که داره از زندگی و استیصالش می
گه واقعا طیلاست؟

با وجود بهت و تعجبم، براش می نویسم:

- are aziz delam.

- hatman.

- negaran nbash aslan.

- location befres alan miam.

- merci ali.

- majbor nabodi vaghean.

- madyonetam.

- in che harfie.

- narahat nabash aslan.

- khoodamo zood miresoonm.

از روی مبلی که روش نشستم بلند می شم، نگاه بقیه با
من بالا می آد.

امیرحسین همون طوری که داره گوشیش رو تو دستش
بازی می ده، نیشخند می زنه و با

اشاره به گوشیم که هنوز سرم توشه، تیکه می اندازه:
-تازه سر شبه که پرار.

چشم غره می رم و تیکه اش رو بر می گردونم:

-برای منی که فردا هشت صبح باید کارت بزنم، یک
نصفه شب، سر شب حساب نمی شه.

صدام رو با سرفه ای باز می کنم و رو به بابا که داره
با تارا بازی می کنه، می گم:

-من برم دیگه حاجی، بیش تر مواظب مامان باشید.
اون که از خودش مراقبت نمی کنه

اصلا... شما باید هواشو داشته باشید! بابا کلافه پوف
می کشه و سرش رو تکون می ده.

مطمئنم دوست داره از خونه اش پرتم کنه بیرون اما
متأسفانه دست و پاش بسته است!

با همه خداحافظی می کنم، پیشونی مامان رو که
خوابیده می بوسم و می گم از طرف من
باهاش خداحافظی کنن.

نرگس نهار فردام رو می ده که نمی دونم این دیگه چه
کاریه! دوست نداشتم قبول کنم، اما
محض ناراحت نکردنش دستش رو رد نمی کنم.

ساعت یک شب، طیلا تنها و بی ماشین تو خیابونه و
 تنها چیزی که می تونم بهش فکر کنم،
 زودتر رسیدن به اونجاست. با تمام سرعتی که نصفه
 شب می تونم داشته باشم، خودم رو به
 طیلا می رسونم.

#پارتصدوبیستوپنج

#فصل پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

شماره اش رو می گیرم و ترجیح می دم تا رسیدن به
 مقصد، جای دلشوره داشتن صداش رو
 بشنوم و آروم بشم.

این دختر یذره عقل تو سرش نداره، کدوم آدم عاقلی
 یک نصفه شب از خونه می زنه

بیرون؟ این یاغی گری ها حتی برای منم زیاده رویه!
 وقتی گوشیش رو جواب می ده، آروم و بی حوصله می
 گه:

-بله؟

نفسم رو محکم و با خیال راحت تری بیرون می دم.
اعتراف به این که با شنیدن همین صدای بی حوصله هم
خیالم نسبت به قبل راحت تر شده،
سخت نیست.

با احتیاط می پرسم:

-در چه حالی؟

فکر این که ممکنه چه اتفاق هایی بیفته، روانم رو به
هم می ریزه.

یه دختر بیست ساله ی تنها و بی حوصله، چقدر می
تونه آسیب پذیر باشه؟ سعی می کنم ابر سیاه بد بینی و
فکرهای بی پایانم رو پاک کنم.

هومی می کشه و همچنان با همون بی حالی جواب می
ده:

-حال تخمی.

لب هام رو روی هم فشار می دم و این مود طیلا می
تونه جز عجایب دنیا باشه!

هنوز جمله ای برای گفتن پیدا نکردم که خودش می پرسه:

-کجایی؟ کی می رسی؟

به جای جواب دادن، با عصبانیت می گم:

-عقل داری تو کلت تو طیلا؟ نصفه شب چرا از خونه زدی بیرون احمق؟

نمی بینمش اما مطمئنم کلافه است، از لحن صداش وقتی جوابم رو می ده معلومه:

-کاری نکن پشیمون شم که بهت زنگ زدم علی. تو این اوضاع حوصله ی تنها چیزی که ندارم، این لحن و حرفاست.

توی موهام دست می کشم و با کلافگی می خندم:

-به قرآن تو از منم کله خر تری.

بی حال می خنده و جواب می ده:

-چاکریم.

می فهمم که خنده هاش برای ظاهر سازیه و هر بار که
می خنده، آه و ناله رو از بینشون
تشخیص می دم.

برای اطمینان خاطر و قوت قلب دادن بهش، با
مهربونی می گم:

-یکم دیگه می رسم، اکی ای که؟ کسی مزاحمت نشده؟
صدای پوزخندش می آد و آهی که از ته دل می کشه،
چهره ام رو در هم می کنه:-نگران نباش، سگ پر نمی
زنه تو خیابون.

به اصطلاح من در آوردیش لبخند می زنم و آروم
زمزمه می کنم:
-رسیدم.

صدای نفس راحتی که می کشه از پشت تلفن می آد.
با سپاس گزاری می گه:
-مرسی علی، خیلی خوبی.

فقط لبخند می زنم. نگاهم رو توی خیابون تاریک می
گردونم و وقتی پیداش نمی کنم می

گم:

-کجایی؟ پیدات نمی کنم...

-دیدمت، دارم می آم.

قبل از این که هر حرفی بزنم، صدای باز شدن در
ماشین بلند می شه.

به طیلا که داره کنارم می شینه نگاه می کنم و وقتی در
رو می بنده، بدون زدن هیچ حرفی
خودش رو تو بغلم پرت می کنه.

#پارتصدوبیستوشش

#فصل پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

حرکتش ان قدر عجیب و پشم ریزونه که دهنم باز می
مونه. تعجب می کنم، کرک و پرم

می ریزه و از اول در می آد. اما با یاد آوری وضعیت
نچندان جالبی که توش گیر کرده
بود، درکش می کنم.

دست هام رو دورش حلقه می کنم، چونه ام رو روی
سرش می دارم و برای تسلی دادن به
تن یخ زده اش، کمرش رو نوازش می کنم. تنش بین
دست هام منقبض شده و نمی دونم برای ریلکس کردن
عضله هاش باید چیکار
بکنم.

بی هدف شروع می کنم تو گوشش نجوا کردن، برای
آروم کردن لرزش بدنش:
-هیش... هیش... چیزی نیست... تموم شد... من انجام
دیگه، از چی می ترسی؟
همچنان بلند و کش دار نفس می کشه، برای دختر قوی
ای مثل طیلا هم این ساعت از شب
و بیرون از خانه می تونه ترسناک باشه و درکش می
کنم اگر بخواد گریه کنه.
اما فقط بدنش منقبض شده و مثل یه جوجه کوچولوی
بارون زده، داره تو بغلم می لرزه.

چند دقیقه بعد که ازم جدا می شه، نگاهش رو می دزده
و سرش رو به سمت پنجره می
چرخونه.

صدام رو صاف می کنم و باید بدونم قضیه چیه که
ساعت یک و نیم شب از خیابون جمعش
کردم!

-چه خبرا؟

بینیش رو بالا می کشه، دست هاش رو دور بازوهاش
حلقه می کنه و همون طوری که تو
خودش جمع شده، تو دماغی و بی حوصله می گه:
-خبر مرگم...

لب هام رو روی هم فشار می دم و چیزی نمی گم که
خودش با نفس کلافه ای دوباره می
گه:

-ممنون می شم منو ببری تجریش...
نگاهی به ساعت ماشین می اندازم.

نزدیک دو نصفه شبه و نمی تونم اینطوری ولش کنم،
یا جایی ببرمش که ازش مطمئن
نیستم.

اشتباهه، اما احساس مسئولیت می کنم. درست نیست،
ولی نمی تونم کسی که به من پناه

آورده رو بی خیال بشم. نفسم رو با دم عمیقی محکم
بیرون می دم و فرمون رو بین انگشت هام فشار می
دم.

لبم رو می جووئم و نمی دونم عکس العملش مقابل
پیشنهادم چیه و احتمالا با خودش کلی
فکر بد می کنه، اما مهم نیست!

من نمی تونم اجازه بدم از جلو چشمم دور بشه،
مخصوصا بعد دیدن حال روحی افتضاحش!

نمی تونم کسی که از بی پناهی به من پناه آورده رو از
خودم برونم و شب سر راحت رو
بالشت بذارم.

بعد از کلی کلنچار رفتن با خودم، بالاخره لب باز می
کنم و می گم:

-تجربیش نمی ریم...

به سمتم بر می گرده، حرکت تندش رو از گوشه ی
چشم می پائم و بعد مثل بمب می ترکه:

-یعنی چی؟ پس کجا می ریم؟

فرمون رو محکم تر فشار می دم و با نفس سریعی، تند
می گم:

-خونه ی من...

چند ثانیه سکوت می کنه و یهو بی هوا بلند می خنده.

#پارتصدوبیستوهفت

#فصل پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

عجیب نگاهش می کنم و وقتی که خنده اش تقریبا تموم
می شه، با ته مونده ی خنده ی
عصبیش، رو به من می توپه:

-مرسی علیس، خیلی خوبی بخدا. چطوری این وقت
شب ان قد فانی آخه؟

پوکر فیس نگاهش می کنم و تا حالا تو عمرم ان قدر
نادیده گرفته نشده بودم!

اما رو حرفم می ایستم و برای ضایع نشدن بیش تر،
صدام رو صاف می کنم و می گم:-نصفه شبی کجا
ببرمت؟ امشبو باهم سر می کنیم، فردا که خیالمون
راحت تر بود در مورد

این وضعیتم حرف می زنیم به نتیجه می رسیم.

نفسش رو کلافه و پر سر و صدا بیرون می ده، کاملاً
معلومه که عصبی شده. تند و بی
مکث شروع به حرف زدن می کنه:

-علیسان من ممنونم از این همه به فکر بودنت. هیچ
باورم نمی شد تو ان قدر مهربون و به

فکر باشی، اما این مشکل منه، خودمم حلش می کنم.
تو فقط لطف کن و منو ببر تجریش،
باقیش با خودم، اکی هانی؟

لبخند می زنم و تو سکوت بی توجه به حرفش، به راهم
ادامه می دم.

صدای نفس های عصبیش که بلند می شه، قبل از زدن
هر حرفی از طرف اون، با قاطعیت
جواب می دم:

-طیلا بهتره خودتو خسته نکنی، نمی تونی منو قانع
کنی که به کمک احتیاج نداری! منم
نمی تونم دوستم رو توی این شرایط رها کنم و با خیال
راحت از این که اون خودش
خواسته، برم خونه ام و بی خیال بخوابم! از من همچین
چیزی رو نخواه، چون از پس این
خواسته ی احمقانه ات بر نمی آم. هیچ با خودت فکر
کردی نصفه شب بری خونه ی
دوستت خانواده اش چه فکری می کنن؟
نفسش رو کلافه بیرون می ده و با تحقیر غر می زنه:
-جواب دادن به خانواده ی دوستم راحت تر از شب
خوابیدن تو خونه ی توعه!

ابرو هام رو بالا می فرستم و نگاه تحقیر آمیزی بهش
می اندازم. خودش رو یکم جمع و

جور می کنه اما از رو نمی ره و ادامه می ده:

-جوری نگا نکن که انگار به پسر پیغمبر تهمت زدم.
لامصب سابقه ات انکار ناپذیره، نزن

زیرش!

سرم رو به تایید حرفش تکون می دم و با نیشخند
جواب می دم:

-باعث افتخاره که ان قدر خوب منو می شناسی.

جدی می شم، فرمون رو بین انگشت هام فشار می دم و
با قاطعیت تمام می گم:-اگر مشکلت اینه باید بدونی من
ان قدر شعور دارم که به مهمون تو خونه ام تجاوز نمی
کنم.

نیم نگاهی به اون که داره سقف رو نگاه می کنه و
کابل رو گرفته می اندازم و با مسخرگی

ادامه می دم:

-به توعم نمی اومد از اون دسته دخترای احمق باشی،
 من به تو فقط به عنوان دوست نگاه
 می کنم. باید بگم از طرز تفکرت نا امید شدم! فکر نمی
 کردم ان قدر کوتاه فکر باشی، وقتی
 من تمام فکر و ذکرم پی وضعیت توعه، به همچین چیز
 احمقانه ای فکر کنی.

نفسم رو کلافه بیرون می دم:

-با این حال، حق با توعه! من که نمی تونم تورو
 مجبور به کاری بکنم، آدرس بده ببرمت.
 درسته اون قدری که می گم بهش دوستانه نگاه نمی
 کنم، اما این چیزی ام که تو ذهن اونه
 زیاده.

من ان قدر بی شعور و احنق و هَوَل نیستم که به
 مهمون خونه ام تجاوز کنم.

اوه خدای من!

حتی فکرش هم باعث می شه اعصابم به هم بریزه، چه
 فکری با خودش کرد که همچین

حرفی زد؟

چطور به خودش اجازه داد که این حرف رو بزنه؟ اصلا
به حرف هایی که می زنه فکر هم
می کنه؟

حس تحقیر سرتاسر وجودم رو گرفته و خیلی ناراحتم!
خیلی خیلی ناراحتم و کاملاً بهم
برخورده.

دارم به این فکر می کنم که ببرمش همون جایی که می
خواد، چون ثابت کرد لیاقت
پیشنهادی که بهش دادم رو نداره!

دوستش که مردی با سابقه ی من اونجا زندگی نمی کنه
من

ا

ی

بهتره بره خونه.

دارم به سمت تجریش می رم که یهویی و بی هوا صدام
می زنه:

-عليسان؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم که به نیم رخ من زل
زده. جلوی خودم رو می گیرم چیزی

نگم و مسیر رو ادامه می دم که پوفی می کشه:-زشته
پسر خرس کنده قهر کنه علی آقا!

سرد و سنگین جواب می دم:

-قهر نیستم، فقط دارم می برمت جایی که احساس
امنیت داشته باشی. مگه این طور نمی

خواستی؟

#پارتصدوبیستوهشت

#فصل پنج

#خراناندکاندکجمعشوندناگهانطویلشود

پوف کلافه ای می کشه و سعی می کنه منطقی جواب
می ده:

-عليسان من اگر کنار تو احساس امنيت نمي كردم، اين وقت شب بهت زنگ نمي زدم.

به تايد حرفش سرم رو تكون مي دم و اون شمرده شمرده شروع مي كنه به حرف زدن:

-اين كه تو اين پيشنهاد رو دادی لطف و مهربونيتو مي رسونه، مي دونم تو داری خیلی

مردونه رفتار مي كنی و واقعا ممنونم اما تو هم بايد بدونی اين كه باهات بياي خونه ات يه

چيز ديگه است، من اصلا نمي تونم اينو قبول كنم.

از گوشه ي چشم نگاهش مي كنم و با خودم تكرر مي كنم كه دليلی برای دلخوری وجود نداره.

بهتره شل كنم و قیافه نگیرم.

هنوز سكوتم رو نشكستم كه اون با نيشخند ادامه مي ده:

-من بهت اعتماد دارم علی، برخلاف لاشی بازیات و ظاهر دیوشت خیلی مردی، اينو از من

داشته باش.

به طرفش بر می گردهم و با بهت به اون که معلوم نیست
داره ازم تعریف می کنه یا می
کوبتم نگاه می کنم.

قیافه ی کرک و پر ریخته ام رو که می بینم، چشمک
خبیثی می زنه و شیطانی می خنده.

با چشم غره ازش نگاه می گیرم، طیلا با خنده می گه:-
وا بده علیس، ان قدر بیس نباش.

نفسم رو کلافه بیرون می دم، لبخند شل و ولی می زنم
و جواب می دم:

-عبدناره، اشتباه از من بود. فکر می کردم تو مثل
دخترای دیگه کوتاه فکر نیستی.

ملیح می خنده و جواب می ده:

-همه ی پسرا وقتی می خوان مخ یه دختر و برای
سکس بزنین، آخرین تیرشون اینه که می

گن کوتاه فکری، لطفا تو ان قد خزن نباش علیسان... نا
امیدم کردی...

چشم هام گرد می شه، فرمون رو تو مشتم فشار می دم
و بقیه ی عصبانیتیم از حرفش رو با

دندون قروچه تخلیه می کنم. برای حفظ ظاهر سریع
نیشخند می زنم و جواب می دم:

-مسئله اینجاس طیلا جان، که تو واقعا کوتاه فکری
عزیز دلم. هنوز متوجه نشدی این که

من بهت پیشنهاد دادم امشب رو خونه ی من بگذرونی
تا فردا فکر و خیال راحت تری داشته

باشی، با درخواست سکس فرق داره؟

از گوشه ی چشم می بینمش که توی سکوت و بدون
پلک زدن، به نیم رخم زل زده. مطمئنا

جوابی نداره و وقتی سکوت اختیار می کنه، می فهمم
زدم وسط خال!

یکی از لذت های دنیا بی شک ضایع کردن و بستن دهن
طیلا هخاست!

خوشحالم که خفه شد بالاخره و دهنش رو بستم؛ در
واقع تو پوست خودم نمی گنجم که روی

این زنیکه رو کم کردم!

دختره عقل نداره بخدا!

چی رو با چی مقایسه می کنه آخه؟

نفسم رو محکم بیرون می دم و بی توجه به این که

همچنان بهم زل زده، بدون زدن حرف

دیگه ای، به سمت تخریش می رم.

بقیه ی راه تو سکوت می گذره و وقتی که به مقصد می

رسیم، به سمتم بر می گرده و با

نفسی که کلافه بیرون می ده، می گه:

-ممنون بابت همه چیز علی، شمال می بینمت؟ پلک هام

رو محکم و با حرص روی هم فشار می دم؛ گندش

بزنن! به صبا قول دادم برم،

لعنتی.

با حرص جواب می دم:

-هستم احتمال زیاد، ببینیم چی پیش می آد.

در ماشین رو باز می کنه و می گه:

-باشه پس، خوبه که باز ببینیم همو.
 علی رغم میل باطنیم برای نگاه نکردنش، به سمتش بر
 می گردم و با لبخند جذابی ابرو بالا
 می اندازم که خنده ی نازی می کنه.
 بیش تر پشمام می ریزه و به قرآن این دختره کم داره!
 کاش یکم فازش با خودش مشخص بود!
 ابرو هام دیگه جایی برای بالا پریدن ندارند و به مو هام
 چسبیدن!
 هیچ حرفی برای گفتن ندارم که به سمتم خیز بر می
 داره و هول هولکی بغلم می کنه،
 صورتم رو می بوسه و با تشکری الکی پیاده می شه.
 هولی شت!
 بقرآن این دختر کرک و پر برای آدم نمی داره بمونه!
 با رفتن طیلا داخل خونه، از کوچه بیرون می زنم و
 تازه به این پی می برم که طیلا بهترین
 حواس پرتی برای منه!

اون ان قدر خوب من رو درگیر کرد که یادم رفت مادر
پسرم با برادرم رابطه ی عاشقانه
داره!

#پارتصدوبیستونه

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

باور نکردنیه، اما به احمقانه ترین شکل ممکن مجبور
شدم به این مسافرت پیام! بهترین قسمت ماجرا اینه که
از شر نیما و میترا راحتم.

اما حضور پر رنگ صبا جان، همراه دوست پسر خاله
زنکش جای اون دوتارو خالی می
کنه.

اونقدر نسبت به این مسافرت کذایی بی حسم که حتی
اومدن طیلا هم نمی تونه یکم خوشحالم
کنه، به هرحال اون که پا بده نیست!

اگه مثلا تهران تا شمال رو برام می خورد، شاید خوش
می گذشت ولی حتی این شل کن

سفت کن های طیلا هم عصبیم کرده!

به خودم و اوضاع زندگیم که نگاه می کنم، متوجه
 کلافگی ها و عصبانیت های بی دلیل
 زیادی می شم. بیست و شش سالمه و این همه بی
 اعصابی زیادیه برام.

صبح که داشتم آماده می شدم، توی اون خواب آلودگی
 متوجه ی چند تا تار موی سفید شدم.

حاجی با شصت و پنج سال سن، از من کمتر موی سفید
 داره.

کاش زودتر بدهی های فرزین تموم بشه، بتونم یه نفس
 راحت بکشم. یذره از افزایش حقوقم
 لذت ببرم، یکم راحت زندگی کنم!

با صدای اعتراض طیلا، از فکر های درهم و برهمم در
 می آم و از گوشه ی چشم نگاهش
 می کنم که با اخم دست به سینه اش زده.

-حوصلم سر رفت، تو که همیشه تریبون دستته چرا لال
 مردی؟

گوشه ی لبم به تمسخر بالا می ره، دستم رو دور
فرمون مشت می کنم و با ناراحتی که نمی
خوام نشونش بدم بهش می توپم:
-چی فکر کردی تو با خودت؟ من ملیجک دست توام ؟
با تمسخر بهم نگاه می کنه و می گه:
-چقدر دست بالا می گیری خودتو!
یکم مکث میکنه و با پوزخند دوباره ادامه می ده: _کم
از ملیجک نداری علی آقا...
چشم غره می رم و لامصب این دختره گور به کوره
است!
چقدر زود یادش می ره که چه لطف و محبت هایی در
حقش کردم!
نمی خوام منت بذارم ولی کاش حداقل یک ذره کارایی
که براش کردم چشمش رو بگیره و
اخلاقش رو درست کنه.
از اون جایی که مغز من پررود شده و ظاهرا طیلا هم
در آستانه ی پررودیه ادامه ی راه رو

تو سکوت و هر از گاهی رد کردن آهنگا توسط طیلا
می گذروم.

دو ساعت بعد که به ویلا پدر صبا می رسیدم، ماشین
رو زیر آفتاب گیری که اسمش
پارکینگ، پارک می کنم و تن خسته ام رو بیرون می
کشم.

صبا و فراز، با رستگار و دختر همراهش سوار یه
ماشین هستن و اون ها که پیاده می شن
حال بهتری از ما دارن. یا حداقل من، چون طیلا که
حالش کاملا خوبه!

#پارتصدوسی

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

موندم این دختر چطوری می تونه این قدر خوب و
نرمال رفتار کنه!

انگار نه انگار که همین هفته ی پیش ساعت یک شب
از توی خیابون جمعش کردم.

چطوری می تونه این قدر ریلکس باشه و همه چی رو
حواله بده به چپش!

این حجم از بی خیالی و گرفتن به یه ور حتی برای منم
قفله!

صبا و فراز با سر و صدای فراوون، وسایلاشون رو از
پشت ماشین ها بر می دارن و
داخل می رن.

دختری که همراه رستگار اومده نمی دونم دقیقا
چیکارشه و هنوز فرصت نکردم بپرسم!

دوست دخترشه؟

پارترشه؟

ده

ب

اشه؟ چیشه که نه مثل دوست دختر می چسبه بهش، نه
مثل پارتر ها بی اهمیته؛ آدم خنثی ای
جالبیه!

اگر همراه رستگار نبود می تونستم روش فکر کنم. لب
می گزم و خاک به سر من، چقدر

لاشی شدم! باید برم آب توبه سر بکشم.

بالاخره می تونم لبخند بزنم و همراه بقیه بچه ها به
داخل ویلا برم.

صبا و فراز مثل پت و مت، دنبال هم می رن بالا و توی
تک اتاق بالا جاگیر می شن.

رستگار همراه دوست مرموزش توی یکی از اتاق های
پایین وسایلاشون رو می دارن و

من می مونم و طیلا و تنها اتاقی که باقی مونده.

جالبه، نه؟

من و طیلا موندیم و یک اتاق!

فکر اینکه شب باید با طیلا تو یک اتاق بخوابم، خنده ام
می اندازه.

بهش نگاه می کنم که هاج و واج ایستاده وسط ویلا و
ساکش بی هدف از دستش آویزونه.

با شیطنت میرخندم و همین طور که دارم از کنارش رد
می شم، با شونه بهش تنه می زنم.

-فکرش رو نمی کردی نه؟

دندون قروچه می کنه و می خواد با ساک سنگینش به
شونه ام بکوبه که جا خالی می دم و
عصبانیت می گه:

-فکرشم نکن که بذارم پیشم بخوابی.

نیشخند می زنم و با تمسخر، طعنه وار می گم:

-خواب چیه دختر خاتوم؟ تو بیداری می بینم که تو بغلم
می خوابی!

پشت چشم نازک می کنه و همون طور که ساکش رو
روی شونه اش انداخته و داره به

سمت اتاق خواب می ره، با عصبانیت قاطعی می گه:

-اینورا نمی بینمتا علیسان! شب رو کاناپه می خوابی.

وقتی در اتاق رو پشت سرش می بنده صدای غرغرش
رو می شنوم که داره با خودش می

گه:- نه به اين كه تو ماشين برج زهرمار بود با يك من
 غسل نمى شد خورش، نه به اين كه
 الان اومده اينجا و برا من شر و ور تلاوت مى كنه مى
 خنده. خدا به دور طرف يه تخته اش
 كمه!

تنها اتاق خالى كه حالا

ر

با دهن باز و چشم هاى كه از تعجب دارن از كاسه در
 مى آن به د

طیلا اشغالش كرده و الان درش رو بسته نگاه مى كنم.
 ساكم رو پشتم مى كشم و به سمت

اتاق مى رم. محكم در مى زنم و مى گم:

-اين مسخره بازيا چيه در آوردى؟ من رو كاناپه
 بخوابم؟ واقعا روت مى شه اين حرف رو

بزنى؟

نمى بينمش اما مطمئنم داره بهش خوش مى گذره كه با
 تفريح مى گه:

-به من ربطی نداره، می تونستی بری با دوستات
بخوابی!

خوبه حالا خودش دیده که دوست هام با داف اومدن من
بدبخت با یه... چی بگم در مورد

این دختر! با یه اعجوبه ی روانی اومدم!

#پارتصدوسیویک

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

بی نتیجه و هدف خاصی تو هوا لگد می پرونم، حداقل
یکم عصبانیتم رو تخلیه کنم.

با بدبختی نگاهی به کاناپه ی بزرگ رو به روی
تلویزیون می اندازم، مصیبت بالاتر از

این؟ به زور پیام مسافرت و جای این که لای چندتا داف
بخوابم و عشق کنم، باید روی

کاناپه با تلویزیون لاس بزنم!

از غرور و خودرایی بودن طیلا خوشم می آد، اما این
کارا دیگه زیاده رویه!

شاید دلم بخواد زیرم باشه و بکنمش، اما نه تا وقتی که
خودش نخواد!

نگاه دیگه ای به کانپه می اندازم، با ناله سر تکون می
دم و حتی اینجا هم بدبختی من رو

رها نمی کنه! دوباره بیرون می رم و بقیه ی ساک هارو
از صندوق عقب ماشینم بر می دارم.

اگه یه دختر لوس مثل بودم، می تونستم قهر کنم و
تنهایی صاحب یه اتاق بشم.

نه این که این طوری مورد هجوم و خشونت خانگی
قرار بگیرم آخرم مجبور باشم ساک

هاش رو براش ببرم!

بخدا که این فمینیستا گه تفت می دن وقتی از حق و
حقوقشون حرف می زنن.

چه می خوان دیگه؟

دختره با یه بهونه ی ک... و شعر تنهایی اتاق رو
صاحب شد و کی جرات داره به این

سلیطه ها بگه چی؟

طیلا از اون دسته دخترهاست که قابلیت انجام هرکاری
رو داره و آخرش هم خودش رو به
مظلومیت می زنه!

ساک های طیلا رو که پشت در اتاق می دارم، در باز
می شه و اون در حالی که داره
موهای خیشش رو با حوله ی کوچیکی خشک می کنه،
پشت در ظاهر می شه.

لبخند بزرگی می زنه که ردیف دندون های سفیدش بین
اون لب های درشت و صورتیش،
حسابی اون رو خوردنی می کنن!

-واو، وسایلمو آوردی؟ باید بگم فکرشو نمی کردم،
سورپرایزم کردی.

چشم غره می رم و ساکش رو کنار در ول می کنم.
شونه اش رو به چهارچوب در تکیه می ده و با همون
لبخندش که دیگه کم کم داره عصبیم
می کنه، دوباره می گه:

-ببخشید که نمی تونم ازت دعوت کنم بیای داخل.

کاش می شد مشتم رو تو لبخندش بزنم!
 دوباره چشم غره می رم و بدون کلمه ای حرف زدن
 اونجارو ترک می کنم.
 صدای خنده ی بچه ها از بالا می آد، به سمت پله ها
 میرم.
 رستگار و فراز دور میز بیلیارد، درحال کل کل کردن
 هستند. صبا و همراه خوشگل
 رستگار هم روی مبل های دور سالن نشستند و درحال
 خندیدن و استوری گرفتند.
 به محض این که متوجه ام می شن، صبا بلند می شه و
 با مسخره بازی می گه:- ببینید کی اینجاس، موفقیت
 صبا خانم! دست نمی زنید برام؟
 موزیکی که از اسپیکرهای بزرگ گوشه های سالن
 پخش می شه، عوض می شه و جو
 کاملاً تغییر می کنه.
 صبا و دختر دیگه شروع به جیغ و داد رقص می کنن و
 حسابی جو می سازن.

دست هام رو توی جیب شلوارم می دارم و به دیوونه
بازی های اون ها نگاه می کنم.

تنها سوالی که باقی مونده، اینه که اینا کی وقت کردن
وسایلشون رو جا به جا کنن؟ یا این
که دوش بگیرن و استراحت کنن؟

#پارتصدوسیودو

#فصل_شش

#هردماز اینباغخریمیرسد

با نگاهی که به اطراف می اندازم، متوجه قضیه می شم
.

اوضاع به هم ریخته ی سالن و وسایلی که روی زمین
پخش و پلا شدن، به معنی اینه که
حتی به خودشون زحمت جا به جایی ندادن.

باز گلی به جمال طیلا که یکم خودش رو جمع و جور
کرد. درسته که من رو از اتاق پرت

کرد بیرون و جایی به من نداد اما باز هم بهتر از این
گشاداست...

نچ نچی می کنم و همون طور که دست هام رو توی
جیب شلوارم جا می کنم به سمتشون
می رم.

صبا و دختر دیگه هنوز تو فاز رقصیدن و رستگار و
فراز مشغول بازی.

احتمالاً این مدت شل کنم و لذت ببرم.

کاری از دستم بر نمی آد، زهر مار کردن این مسافرت
هم به خودم و بقیه هیچ منفعتی
نداره. و فقط باعث اعصاب خوردیه.

پس تصمیم می گیرم برگردم به علیسانی که حسرتشو
می کشیدم.

زندگی لاکچری ای که قبل از مستقل شدن داشتم و بی
خیال ای که الان نمی تونم داشته
باشم.

شاید خیلی ها من رو قضاوت کنن و معتقد باشند که
خوشی زده زیر دلم مثل خیلی از

دوست هام، مثل صبا که نمی تونه درک کنه اون خونه
برای من تبدیل به کابوس شده بود. کابوسی که شش
سال تحملش کردم و به محض این که تونستم از اون
خونه کشیدم بیرون.

به سمت جمعشون میرم و پشت میز بیلیارد کنار فراز
می ایستم.

قبل از اینکه¹ کیو رو از دست فراز بگیرم، صدای
نوتیف اس ام اس گوشیم باعث می شه

لغنتی زیر لب بگم و موبایلم رو از جیب شلوارم در
بیارم.

با دیدن اسم عمو فریدون روی صفحه، اون قدر معجب
می شم که بلا فاصله پیام رو باز
می کنم:

-سلام عموجون، خوبی؟ از بابات سراغتو گرفتم گفت
خبر نداره کجایی.

این که بابا از من خبر نداشته و بی تعارف این رو به
عمو هم گفته تعجب آور نیست. قسمت

بو دار قضیه اونجاست که عمو فریدون چیکار می تونه
با من داشته باشه؟

بدون فکر و مکث جوابش رو می دم:

-سلام از ماست عموجان، دعاگوی شماایم.

تو پیام دیگه ای می نویسم:

-شمالم عمو، جای شما خالی.

جواب عمو بی دقیقه ای معطلی می رسه:

-خوش بگذره پسر جان، دوستان جای ما.

نیشخند می زنم و منتظر جوابی که برایش پیام داده می
مونم.

-عمو دلم نمی خواد سفرتو به هم بزنم، می دونم خیلی
وقته از تهران نزدی بیرون.

-ولی برای یکی از زمین های بابات مشکلی پیش
اومده، باید بیای تهران.

اخم هام توی هم کشیده می شن و بابا ان قدر زمین
داره که حسابش از دست خودشم در

رفته! -زمین بابا؟ بهتر نیست به خودش اطلاع بدید؟
 شاید راه چاره ی من برای فرار از فرزین همین باشه!
 بینگو!

بابا حساب مال و اموالش رو نداره، ان قدر داره که اگر
 من چند هکتارش رو بفروشم شاید
 اصلا نفهمه یه چیزی کمه!

با این فکر تنم مورمور می شه، صداها ی اطرافم گنگ
 و نامفهوم به گوشم می رسن و
 صدای زمزمه ی شیطان رو توی گوشم کاملا واضح
 می شنوم.

بابا که چیزی نمی گه، حتی اگه متوجه هم بشه عمرا
 نمیگه چرا. بابا از خداشه من محتاجش

باشم، اون پنجاه میلیونم به خاطر همین بی چک و
 چونه پرداخت کرد چون زیر دینش رفتم
 و مدیونش شدم.

#پارتصدوسیوسه

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

با صدای رستگار از افکار شیطانیم بیرون می آم و
توجه ام جلب اون ها می شه.

دوباره باهاشون مشغول می شم اما تا آخر شب فکرم
درگیر می مونه.

اگر بخوام اینکار رو انجام بدم، باید اول آمار زمین
هایی که به نامم شده رو در بیارم.

و برای این کار به عمو فریدون نیاز دارم!

علی رغم علاقه ای که عمو به من داره، بعید که هیچ،
جز محالاته عمو رفیق جون جونی
چند ساله اش رو به من بفروشه.

نقشه ام همین جا به مشکل می خوره، از اون جایی که
تمام اطلاعات زمین ها توی اون

دفتر خونه است، راه دیگه ای جز راضی کردن عمو
فری ندارم.

یکی از محالات دنیا هم می تونه همین کمک کردن
فریدون به من باشه. کمکم هم بکنه

آبروم پیشش می ره. سکه ی پول می شم.
 پیش خودش نمی گه پسره نداشت یه سال بشه بعد به
 غلط کردن بی افته؟!
 صد در صد که می گه.
 اگه من هم بودم می گفتم. مثل همین الان که دارم برای
 خودم تاسف می خورم!
 از این وضعیت نفرت دارم. از این که برای نجات خودم
 از بدهی هام باید از پول بابا مایه
 بذارم متتفرم. باید عزت نفسم رو زیر پام بذارم و خودم
 رو خرد کنم!
 اما کی می تونه من رو قضاوت بکنه؟
 من برای بقا و زنده موندن باید این کارو بکنم.
 زنده بودن می تونه کلیشه ای باشه؛ من برای نجات
 خودم از این بدهی سنگین و زندگی
 آسونی که می تونم داشته باشم این کارو می کنم.
 بابا می تونه این زمین هارو بذاره پای سهم الارثی که
 در آینده نصیبم می شه!

شب موقع خواب که همه ی بچه ها به اتاق هاشون می
 رن، رستگار با فهمیدن این که شب
 رو روی کاناپه سر می کنم کلی دستم انداخت و با بچه
 ها به هم خندیدند.

حرفی نزدم و فقط برای طیلا با چشم هام خط و نشون
 کشیدم. دارم براش دختره ی سلیطه
 ی غاصبو!

طیلا وارد اتاق تک نفره اش که کاملاً نا عادلانه
 غصبش کرده می شه.

من هم روی مبل دراز می کشم و با بستن چشم هام
 ساعدم رو روی پیشونیم تکیه می دم.

یک ساعت قبل از این که بقیه قصد خوابیدن داشته
 باشن لباس هام رو عوض کردم و حالا
 فقط باید روی خوابیدن تمرکز کنم تا کاملاً بیهوش بشم.
 از فردا کارهای زیادی دارم که انجام بدم.

باید فردا فکر راه حلی باشم تا آمار اون زمین هارو
 بگیرم و به سندشون دسترسی داشته

باشم. کاش تهران بودم و همه ی این کار ها آسون تر می شد.

بین خواب و بیداری ام که متوجه می شم کسی بالا سرم ایستاده.

وحشت زده چشم هام رو باز می کنم و قیافه ی حق به جانب طیلا رو می بینم که زل زده به من.

#پارتصدوسیوچهار

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسدسیخ می شینم و به اون که دست به کمر به من زل زده نگاه می کنم.

دلم می خواد مثل خودش با طلبکاری تمام بهش بگم باز چی می خوای؟

درسته لذتی که توی انتقام هست توی بخشش نیست،
اما می تونم به بزرگی خودم ببخشمش
و یکم جنتلمن رفتار کنم!

فقط در این حد که چشم هام رو ریز کنم و زل بزنم به
قیافه ی مرددش.

انگار می خواد چیزی بگه، تشویقش می کنم که جون
بکنه و حرفش رو بزنه. بره گمشه
یکم بخوابم!

-چیزی شده طیلا؟ اینجا چیکار می کنی؟
همچنان مردد نگاهم می کنه، این که نمی دونم چی می
خواد و نمی تونم زودتر شرش رو
کم کنم، اذیتم می کنه.

عمیقا به چند ساعت خواب راحت نیاز دارم؛ البته نه
روی کاناپه!

فردا باید یه فکری به حال این وضعیت تخماتیک بکنم!
نرمش رو کنار می دارم و این دفعه با تشر می پرسم:
-چی می خوای نصفه شبی؟ بنال دیگه، می خوام بخوابم
.

لب هاش رو روی هم فشار می ده و با چشم هایی که
حالا از عصبانیت ریز شدن، به کوسن

اشاره می کنه و می گه:

-اینو می خواستم، بالشتای اتاق کمه، گردن درد می گیرم رو اونا!

ناباور از این حجم رویی که داره، سر تگون می دم تا دوباره جمله اش رو تکرار کنه و

اون هم مثل طوطی ای که یه جمله رو حفظ کرده، این دفعه مسلط تر می گه.

از شدت بهت و تعجب و رویی که این بشر داره، پشم چیز ناچیزیه برای ریزش، دندون هام می ریزه!

نگاهی به خودم و دور و اطراف می اندازم که توی تاریکی فرو رفته.

هیچ چیز قابل توجهی که طیلا دنبالش باشه وجود نداره. تنها چیزی که از دست این عجوزه

در رفته و به من رسیده، کوسن زیر سرمه. تنها کوسن اتاق و طیلا چون بالشت هاش کم

هستن می خواد بگیرتش!

نگاهی به کوسن می اندازم و با نوک انگشت هام سرم
رو می خارونم. بهش زل می زنم و با طعنه می گم:

-چیه سلیطه؟ این کوسنم به من زیاد دیدی؟ اومدی اینم
ببری میر غضب؟

صدای دندون قروچه اش پشم هام رو می ریزونه و از
اول سبز می شن. چقدر خشنه این
یذره بچه!

نگاهم رو از چشم های آتیشیش می گیرم و سرم رو
زیر می اندازم، غر غر می کنم:

-زنیکه دلش نیومده یه پتو به من بده، مثل کارتن
خوابای بدبخت باید تو خودم مچاله بشم.

اومده این کوسنم ببره. حضرت عباسی، چی می گه این
دختره؟ با کی کار داری ان قدر

پرویی؟ کرک و پر برام نمونده طیلا...

صدای قدم هاش رو می شنوم که دور می شن، مثل این
که از رو رفت!

اما من تازه درد و دلم تازه شده، با صدایی که کمی بلند
تر شده ولی مطمئن می شم که به

گوش طبقه بالایی ها نمی رسه، ادامه می دم:

-بقران که آدم نیستی طیلا، مثلا من پیام تو اون اتاق
می خوام بهت تجاوز کنم؟

جوابم محکم بسته شدن در اتاق خوابه.

از شدت روانی بودنش دوباره سیخ می شینم. این دیگه
رد داده!

چه گاو بی شعوریه که نمی فهمه این موقع شب وقت
خود چص پندار بازی نیست!

#پارتصدوسیوپنج

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

صبح با سر و صدای زیاد بچه ها که از توی آشپزخونه
می آد، از خواب بیدار می شم و

بدنم رو که حسابی خشک شده و درد می کنه رو می
کشم.

چشم هام رو با سر انگشت ماساژ می دم تا دیدم کمی
از این تاری مزخرف در بیاد، به
اونایی که داخل آشپزخونه پشت میز نشستن نگاه
کوتاهی می اندازم.

از جا بلند می شم و دوباره بدنم رو می کشم، از لذت
شکوندن قلنجم آه می کشم که نگاه

رستگار و صبا به سمت من جلب می شه. محض حفظ
ظاهر هم که شده باید بهترین نسخه ی خودم رو
بهشون نشون بدم. مخصوصا

بعد تمسخر های دیشب شون که هنوزم رو مخمه. نباید
چهره ی نا امیدی بهشون نشون بدم.

با اینکه هنوز مسواک نزدنم و سر و صورتم به هم
ریخته است اما سرحال می گم:

-صبح بخیر رفقای سحرخیز، چه زود بیدار شدید!

صبا با مهربونی جوابم رو می ده:

-صبحت بخیر عزیزم، ببخشید بیدارت کردیم. به بچه ها
گفتم سر و صدا نکنن بیدار می

شی...

نگاه چپی به رستگار می اندازه، دست هاش رو توی
هم می پیچه و شونه بالا می اندازه،
ادامه می ده:

-از اون جایی که رستگار هیچ وقت بچه ی حرف گوش
کنی نبوده، می تونی حدس بزنی
چی شد!

ژست خانم خونه داری که گرفته، به خنده می اندازتم،
لبخند محوی می زنم و با همون
صدای خش دار اول صبحم می گم:
-عبداره صبا خوشگله، صبحونه چی داری تو
بساطت؟

رستگار همون طوری که دهنش از لقمه ای که دوست
دخترش تو دهنش گذاشته پره، زیر
خنده می زنه:

-تو بیا، من قول می دم راضیت کنم¹ برو.

پارتتر رستگاری روی پاش نشسته و در حال صبحانه
 خوردن هستند. صبا توی آشپزخانه
 داره دور خودش می گرده و مشغول پذیرایی از بقیه
 است. فراز کپ این پسرای بیق نشسته
 و داره می لمبومه. میمونه عشق اول و آخر من، طیلا
 خاتم که نمی بینمش. خدا رو شکر
 می تونم چند ساعتی یا حداقل تا چند دقیقه نفس راحت
 بکشم. اعصابم خورده از دیشب بد تر
 هم می شه وقتی به کار دیشبش فکر می کنم.
 اگر صبا دوست دختر من بود به هیچ وجه اجازه نمی
 دادم جلوی این مفت خورا یه چایی
 بذاره، چه برسه به این که صبحانه بذاره جلوشون!
 مخصوصا دوست دختر جدید رستگار که
 زیادی خوش خوشانشه. دخالت کردن توی رابطه ی
 خاتم ها چیزی آخرین چیزیه که دلم می
 خواد انجام بدم. اما این رو هم خوشم نمی آد که دوست
 دخترم کار کنه و بقیه مفت خوری

کنند. آه خدارو شکر که صبا دوست دختر من نیست.
 وگرنه می زدم چپ و راستش می کردم، و
 به جرم کودم آزاری می افتادم زندان!
 اصلا نمی توئم تحملش کنم. آخه مثلا چرا دوست دختر
 من باید تو روابط رستگار و زیدش
 دخالت کنه؟

لفظ زیدی که به کار می برم، باعث می شه خنده ام
 بگیره.

راهم رو می کشم به سمت دستشویی می رم و قبل از
 این که در رو باز کنم، صدای شیر
 آب از پشت در باعث می شه با اون عقل نیمه هوشیار
 و خواب، بایستم و مثل گاو در رو
 باز نکنم.

سرم رو به دیوار کنار توالت تکیه می دم و با انگشت
 چندبار به در می کوبم.

خش دار و خمار از خواب می گم:
 -کسی اونجاس؟ بیا بیرون دیگه!

چند ثانیه ی بعد در حالی که دستم رو بلند کردم تا دوباره در بزنم، باز می شه و طیلا بیرون می آد.

به تیپ و قیافه اش توجه ای نمی کنم و فقط یه سلام زیر لبی می گم و همون طوری هم جواب می گیرم. قرار نیست با کسی که من رو از اتاق بیرون کرد و می خواست کوسنم رو هم بگیره چاق سلامتی کنم!

بعد از کنار رفتن طیلا، بدون معطلی خودم رو داخل توالت می اندازم.

اما اولین چیزی که با اون چشم های خط شده از شدت خواب می بینم، کاندوم مصرف شده ی افتاده کنار سطل آشغال توالتته!

#پارتصدوسیوشش

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

پوکر فیس به کاندوم افتاده روی زمین کنار سطل آشغال
نگاه می کنم.

با چه آدم های با فرهنگ و فرهیخته ای اومدیم
مسافرت! کاندوم مصرف شده شون رو توی

توالت نمی اندازن، کله ی سحر سر و صدا نمی کنن و
حتی ان قدر روشن فکرن که اجازه

می دن مثل دوتا دوست معمولی کنار هم بخوابیم! اونا
ان قدر خفن و باحالن که حتی نمی دونن باید پوست
چیزی که استفاده اش می کنن رو

کجا بندازن!

این شیرین کاری زیبا صد در صد کار رستگار و دوست
دختر جدیدشه و باید بگم اصلا از
این وضع خوشم نمی آد!

با اعصابی که اول صبحی حسابی به هم ریخته است و
دلایل موجهی براش دارم، از توالت
بیرون می زنم.

صدای هر و کرشون از توی آشپزخونه می آد، واقعا
 دلم می خواد کاندوم رو تو روشن
 بزنم شاید یکم خجالت بکشن و خودشون رو جمع کنن!
 به سمتشون می رم و یکی از صندلی های خالی رو
 اشغال می کنم. از شانس قشنگی که
 دارم درست رو به روی عشقم! میشینم!
 آخه کی از صبا جذاب تر و کیوت تر و دوست داشتنی
 تر برای من، که دقیقا رو به روش
 بشینم!

اگر منطقی و منصفانه به این قضیه نگاه کنم صندلی رو
 به روی صبا، بهترین انتخابیه که
 می تونستم داشته باشم!

قیافه ی طیلا رو حتی نمی تونم برای چند دقیقه نگاه
 کنم چه برسه به اینکه رو به روش
 بشینم و یک ساعت مجبور باشم برای حفظ ظاهر بهش
 لبخند بزنم.

یه تیکه از نون بربری تازه و برشته شده بر می دارم و
قبل از این که بین مربا و خامه یا

پنیر و کره انتخاب کنم، صبا دوباره مامان بازیش گل
می کنه.

دست هاش رو محکم به هم می کوبه و جیغ جیغ می
کنه:

-خب، کی بریم بیرون؟ کجا بریم؟ اول بریم ساحل؟
چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و مربارو انتخاب
می کنم. همه و جیغ و دادشون
دوباره بلند می شه.

هرکدوم یه پیشنهاد خز دارن و من الان فقط دلم گيله
خاتون می خواد و اکبر جوجه های
تکش! اما بی توجه به ونگ ونگ بقیه، مربای هویج و
خامه رو جلوی دستم می کشم و همون
طوری که درحال لقمه گرفتتم، نگاهم به لیوان خالی
چایی کنار دستم می افته.

اخم می کنم و لقمه رو تو ی دهنم می چپونم، به صبا
 اشاره می کنم و میون اون همه ی
 نظرسنجی شون می گم:

-علی الحساب از رو کانتر پیر پایین، یه چایی مشتی
 بریز، بعدا بهت می گم کجا می ریم...

از روی اوپن پایین می آد و با هیجان لیوان رو با
 خودش به سمت گاز می بره که یهویی و
 از روی غریزه داد می کشم:

-بشورش...

طیلا به سمت چشم غره می ره و غر می زنه:

-اگه خیلی وسواسی هستی می تونی خودت چایی
 بریزی و سر یه دختر ساده ی مهربون

داد نزنی!

با حرفش موافقم!

همین چند دقیقه پیش فراز رو به بی غیرتی متهم کردم
 و به بقیه ی آدمای حاضر تو ویلا

گفتم مفت خورای سو استفاده گرا!
 ظاهرا خودم هم جزئی از این کلونی مفت خورا هستم و
 این به هیچ وجه باعث افتخارم
 نیست!

#پارتصدوسیوهفت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

یک ساعت بعد در حالی که با رستگار و فراز در حال
 مگس پروندن توی پذیرایی هستیم،
 منتظریم که دخترا بیان پایین و بالاخره به ساحل بریم.
 رستگار و فراز سرشون تو گوشیشونه که یاد کاندوم
 افتاده کنار سطل آشغال می افتم.

اما الان که بهش فکر می کنم اونقدر مسئله ی بی
 ادبانه ای نیست؛ با خودم که دروغ ندارم
 فقط به خاطر این که اون مال من نبود و کاندوم های
 من قراره تو داشبورد خاک بخورن

عصبانی شدم.

وگرنه منو سننه؛ اصلا یه طوری بزنی توش، نفت در
بیاد! پاهام رو روی میز وسط دراز می کنم و روی مبل
لش می شم. به اون دوتا که چفت هم
روی مبل نشستن و عین احمقا دارن تو اینستا ک...شر
می بینن، طعنه می زنم:

-آدم موز که می خوره پوستشو می اندازه تو سطل
زباله!

هر دوشون مثل مونگولا، همزمان سرشون رو بلند می
کنن. نگاه گيجی به هم دیگه می
اندازن و فراز با تعجب صدایی مثل هان از گلوش در
می آره.

رستگار مثل دیوونه ها نگاهم می کنه و از قیافه اش
کاملا معلومه فکر می کنه یه تخته ام
کمه!

قبل از این که فکر کنن حالم خیلی خرابه، نیشم شل می
شه و رو بهشون با خنده می گم:

-نمی گید یه نابخرد بی ناموس از اسپرم گران بهاتون
استفاده می کنه واس اخاذی؟ اون
طلای نابو همین طوری می اندازید تو توالت، جلوی دید
عموم؟
رستگار گوشیش رو کنار می ذاره و با نیش باز می
گه:
-ما که آقازاده نیستیم آیمونم به درد بخوره داداش!
فراز نیشخند می زنه:
-من فکر کردم مال توعه، خیلی تو کف دختره ای آخه!
رستگار زیر خنده می زنه:
-مگه این که تو کارتن خوابی بشه سکس کرد...
فراز با مسخره بازی متاسف نگاهش می کنه و می گه:
-حتی اگه تو کارتن خوابی ام بشه، با این مادر فولاد
زره نمی شه!
منظورش رو تو هوا می گیرم، نیشخند می زنم:

-آره من وسط خونه جق زدم با دست ریختم تو کاندوم،
کل آبای جهان واس ماس اصلا! رستگار زیر خنده می
زنه و فراز که ضایع شده، با پوزخند شونه بالا می
اندازه:

-من که نمی دونم!

قبل از این که من حرف دیگه ای بزنم و بحث رو کش
بدم، رستگار مسئولیت کاندوم رو
گردن می گیره.

#پارتصدوسیوهشت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

رستگار اعتراف می کنه دیشب دافی عزیز رو زده
زمین و گویا دوتاشون خوب ارضا شدن
که اخلاقشون ان قدر قشنگه!

دخترها که با سر و صدا پله هارو پایین می آن، نمی
تونیم در مورد دختره اطلاعات بگیرم.

خیلی دوست دارم بدونم از اون لب های درشت و
قشنگش خوب استفاده می کنه یا ادا
تنگاست؟

طیلا ور دل صباست و دوتایی یه تیم گنگ دخترونه ی
رو مخ تشکیل می دن؛ صبا و طیلا
باهم! چه شود!

فراز با غر غر کنار من راه می افته و می گه:
-جمع کن این دختره رو، امروز فردا جا من صبارو می
کنه...

نیشخند می زنم و می گم:
-چه جالب، منم می خواستم همینو راجع به صبا بهت
بگم... فکرشو بکن، یه تیم گنگ
فمینیست لژیون!

چشم غره می ره:
-صبای سلیطه فقط همین یه کارش مونده به مولا...
پیرم کرد این دختره...

پقی زیر خنده می زنم و همون طور که سوار ماشین
می شم، جواب می دم:

-بعید می دونم تاحالا امتحانش نکرده باشه...چشم غره
ی وحشتناکی می ره و کنارم روی صندلی شاگرد جا می
گیره.

با صدای خشنواری می گه:

-خفشو، صبا دختر بود...

دوباره و این بار بلند تر زیر خنده می زنم؛ و تا وقتی
که فراز سرم عربده می کشه:

-دهنتو ببند بی ناموس، تاحالا دختر باکره از نزدیک
دیدي اصلا؟

بین خنده هام تو فکر فرو می رم. اولین و آخرین دختر
باکره ی زندگی من طناز بود، اونم

که الان زیر دادمه!

یه باکره ی فیک و قلابی که تا یکم باهاش ور رفتم و
داد و بقیه هم ادای تنگا، نه باکرگی!

در رابطه با باکره ها کارنامه ی قابل قبولی دارم و
حداقل حق پرده ی هیچ دختری رو
گردنم نیست!

به خودم افتخار می کنم و به قول رستگار، لاشی با
وجدانی هستم که باکره و زن شوهر دار
دست نمی زنم!

لب هام جمع می شن و دیگه هیچ انگیزه ای برای خنده
ندارم که فراز دوباره غر می زنه:

-را بنده از این ابو طیاره اتو، همه رفتن ما موندیم!

استارت می زنم و به فراز چشم غره می رم:

-بار اول و آخرت بود که به ماشین من حرف بی راه
زدی، پوفیوز...

فراز نیشخند می زنه و به تلافی حرفهای قبلم می گه:

-دوست دختر فاب مارو از زیر دختر در می آری می
بری زیر پسر، اون وقت به اسب
شاه گفتیم یابو، بهت بر خورد؟

سرم رو به تایید حرفش تکون می دم و با غرور می گم:

-درسته، درستو خوب یاد گرفتی... حالا دهنـتو ببند ببینم کجا می رن اینا...

چند ثانیه که می‌گذره و من دنبال ماشین رستگار و
فراز، در حال خروج از شهرکم، فراز
دوباره با نگرانی می‌گه:

-حالاجی، این دختره خیلی خطریه.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و منتظر می مونم تا
حرفش رو تکمیل کنه و اون ادامه

می ده:- خیلی فاز گنگستری داره! عین این فمینیست
ک... خلاس، بهش می آد پیج تتلورو هم بلاک
کرده باشه.

نیشخند می زخم و اون دوباره می گه:

-می ترسم مخ صبارو بزنه شب سر کاناپه ها دعوا کنیم...

#پارتص و سیونہ

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

بهش چشم غره می رم و خاطره ی بوسه مون به ذهنم
فلش بک می زنه.

چشم هام رو با لذت روی هم می ذارم و می گم:
-قصه نباف. از اون جایی که طیلا رو بوسیدم و عکس
العمل خوبی نشون داده، می تونم
بهت اطمینان بدم که اون صد در صد یه آدم با فانتزی
های جنسی عادیه و رو دوست دختر
لاغر مردنیت سیخ نیست.

لعنتی، هیچ وقت با دخترای زیادی لاغر کنار نمی آم.
درست برعکس صبا و استیلش، طیلا کاملاً باب میلمه
!

به اندازه ی کافی گوشت رو تنش داره که وقتی بهش
دست می زنم، گوشت بیاد تو دستم تو
استخون!

با این که طیلا گوشتی و تو پره، چاق نیست و چقدر
 این تعادل هیکلش جذاب و سکسیه!
 حدسش زیاد سخت نیست که ورزشکاره و حرفه ای
 ورزش می کنه، از باسن پر و سینه
 های رو فرمش معلومه حسابی به خودش سخت گرفته!
 فقط کاش سینه هاش نرم باشه، سینه ی سفت دوست
 ندارم...

باید به خودم اعتراف کنم که اون بوسه ی لعنتی و
 جذاب رو فراموش کرده بودم و این مایه
 ی شرمساریه، اصولا تجربه های خیلی جذابم رو
 فراموش نمی کنم اما این زنیکه ان قدر
 وحشیه که فقط سلیطه بازیش تو ذهنم بولد شده.
 فراز با نیشخند و طعنه می پرسه:

-فقط بوسیدیش؟ با سر افکندگی سر تکون می دم و این
 بزرگ ترین شکست من به حساب می آد که یه دختر
 رو فقط بوسیدم و موفق به کر دیش نشدم!

چی از این بدتر که طیلا با پا پیش کشید و با دست پس زد؟

با یادآوری اعصاب خردی اون روز و بلایی که سر سالار عزیزم آورد و دردی که کشیدم، مغزم داغ کرد.

دختره ی بیشعور نفهم!

الآنم جوری خودش رو نشون می ده انگار که تاحالا ... از نزدیک ندیده!

#پارتصدوچهل

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

من که این جماعت رو از بَرَم و می دونم هر چقدرم ادا بیان، باز تا دستت بره لای پاشون،

سریع خیس می کنن، و ا می دن و می گن زودتر بکن توش که حیف وقته!

فراز داره با ضبط ور می ره و موزیک های هیپ هاپ عزیزم رو رد می کنه، یه آدم چقدر

می تونه بی لیاقت باشه که هیپ هاپ رو ول کنه بره
پاپ و این ک...صاشیر رو گوش بده؟

صدای محسن چاووشی که تو فضا پخش می شه، چشم
هام رو تو حدقه ی چشم می چرخونم
و با کلافگی شماره ی رستگار رو می گیرم.

-الو داداش؟ کجا می رید بالاخره؟

دست دراز می کنم و صدای موسیقی چرت سلیقه ی
فراز رو کم می کنم تا صدای رستگار
رو بشنوم.

فراز چشم غره می ره.

از پشت خط صدای موزیک بیس دار می آد و معلومه
به اون ها حسابی داره خوش می

گذره. خوشا به حالشون، بایه نجسب گه سلیقه نیستن
که مجبور بشن این پلی لیست تخمی

رو گوش کنن!

رستگار داد می زنه تا صداش به گوشم برسه:

-منم مثل شما داداش... دارم پشت طیلا و صبا می رم
 ببینم کجا می رن...دندون قروچه می کنم و بی حرف
 گوشی رو روش قطع می کنم.

سه تا نره غول اینجان، اون وقت دوتا فنچ بیست و
 بیست و پنج ساله باید برای ما تصمیم
 بگیرن کجا بریم؟

خوبه والله!

شماره ی صبا رو می گیرم و پام رو بیش تر روی پدال
 گاز فشار می دم.

وقتی ازشون جلو می زنم، صبا تماسم رو جواب می ده:
 -جانم علی؟

فراز این بار موزیکی می ذاره که بیش تر به سلیقه ام
 می خوره.

بدون سلام علیک و با توپ پر تشر می زنم:

-هیچ معلوم هست چه غلطی می کنید؟ سرتونو انداختید
 پایین یه کاره کجا می رید؟

به ماشین فراز که طیلا پشت فرمونش نشسته نگاه می کنم.

شال رنگی رنگیش که تشخیص رنگ هاش برام سخته،
از سرش افتاده و موهای کوتاه
مصریش دور سرش پخش شدن.

عینک گردی زده و حقیقتا استایل جذاب و مدل طوری
داره.

اگر ان قدر نفرت انگیز و سلیطه نبود، می تونستیم
خیلی باهم خوش بگذرونیم. سکس با این
زنیکه هم به لیست افتخاراتم اضافه می شد!

#پارتصدوچهلویک

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

از پشت خط صدای بحث می آد، صدای موزیک بلندی
هم که گوش می دن عصبیم می کنه.

مثل این که به همه داره خوش می گذره، جز من!

کاش صبا بیاد پیش دوست پسر نجسبش و از این همه
کسالت نجاتم بدن. برای این که توجه صبا رو به خودم
جلب کنم چندبار صداش می زنم و الو الو می گم، اما
به جای صدای صبا، صدای طیلا تو گوشم پخش می
شه:

-ان قد غر زن علی، دارم می برمتون یه جای نابی...
اطمینان کن...

تنها کاری که توی عمرم نمی تونم انجام بدم، اطمینان
به طیلاست!

هر چقدر اون نسبت به شب خوابیدن با من نمی تونه
مطمئن باشه، من هم نمی تونم به اون
در این مورد اعتماد کنم.

هردومون هم کاملاً حق داریم!

گوشی رو روی پخش می دارم و پرتش می کنم روی
داشبورد.

زیر لب از این که باید به حرفای این زنیکه ی ضعیفه
گوش بدم، غر می زنم و حرفم رو

بی رودربایستی می گم:

-راستشو بخوای حتی اگه به صبا هم اطمینان کنم، به
تو یکی نمی توئم بکنم!

صدای جیغ و فحش دادن صبا که از پشت خط می آد،
ابروهام بالا می پره و من هم به طیلا
فحش می دم:

-نفهم، گوشی رو اسپیکره اون وقت نمی گی؟
بی خیالیش حرصم داد، مطمئنم شونه هاش رو بالا می
اندازه وقتی که می گه:

-نباید برات مهم باشه علی، تو بی شعور تر از این
حرفایی...

پوکر می شم و فراز از حرف طیلا می خنده.
چپ چپ نگاهش می کنم و من هم با خونسردی تصنعی
می گم:

-عب نداره، صبا خودش می دونه من چقد بهش اعتماد
ندارم. حرف جدیدی که نبود، بود
صبا؟

صبا غر می زنه:

-از بس دیوٹی فک می کنی همه مثل خودتن ... صدای
وزوز طیلا می آد که انگار داره رفیق جینگ جدیدش
رو دلداری می ده. احتمال

خیلی قوی چند تا فحش آبدارم به جد من فرستادن تا
آروم بشن!

طیلا می گه:

-با این که می دونم دلت برام تتگ می شه، باید گوشه
رو قطع کنم پسرم. دارم رانندگی

می کنم، حواس مامانو پرت می کنی خوشگلم...

دندون قروچه می کنم و قبل از این که حرفی بزنم،
تماس رو قطع می کنن.

صبا خودش کم رو مخ نبود که این زنیکه طیلا رو هم
آورد کرد تو باسن ما!

ان قدر این ضعیفه تو ک...ون نرو و رو مخه که هر
چقدرم به جذابیت های سکسش فکر

می کنم، باز دیوٹ بازی هاش تو صدره!

#پارتصدوچهلودو

#فصل_شش

#هردماز اینباغخریمیرسد

یک ساعت بعد که عین اسکلا، گشنه و تشنه و تو زل
گرما افتادیم دنبال یه اسکل تر از

خودمون، متوجه ی مسیر انتخابیش می شم.

زنیکه ی کودن داره می ره سمت یکی از پارک های
جنگلی، این وقت روز که کلی جک و

جونور تو پارک وول می خوره.

حتی فکر کردن به اون پشه های دراکولا و جای
نیششون باعث می شه بخوام دور بزنم و

برگردم ویلا.

دندون قروچه می کنم و عصبانی از مسیر انتخابی
طیلا، رو به فراز می گم:

-این وقت سال و سر ظهر، سگو با چوب بزنی نمی ره
تو جنگلی که به دراکولا معروفه.

اون وقت ما هلك و هلك مثل پخمه ها پشت اين مادر
فولاد زره، پاشديم اومديم تو اين
كشتارگاه...

از فكر پشه ها تمام تنم مور مور مي شه و قيافه ام
درهم مي شه.

فراز كه صورت تو هم و اعصاب خردم رو مي بينه، مي
خنده و تيكه مي اندازه:-به مامان طيلا مي گم حشره
كش بياره برات پسر، نگران نباش...

چشم غره مي رم و به ك...نمك بازيش دهن كجي مي
كنم:

-خارك...صه ي جا...كش، اصلا مي دوني اون پشه ها
چي ان؟ برو اونجا كل بدنت كه

شبيه جزاميا شد مي فهمي دراكولا چيه...

-به مولا يه طوري ازش مي گي و مي ترسي كه كمتر
از يه پشه ي غول پيكر جهش يافته
ببينم، ناراحت مي شم...

دوباره چشم غره می رم و من هم اگر قربانی این
هیولای کوچولو نشده بودم اینارو می
گفتم!

با ایستادن ماشین ها توی یه جای خلوت و سایه ای که
به خاطر درخت های بلند و سرسبزه
به اجبار می زنم بغل و پشتشون پارک می کنم.
با نفس محکمی که بیرون می دم، با ترس از این حشره
های وحشتناک کوچولو بیرون می
رم.

صبا و طیلا مثل زوجای لز چسبیدن به هم و انگار
خیلی فاز¹ bff برداشتن که همش درحال
گرفتن عکس های دو نفره هستند.
مثل تمام عکس های لوسی که دخترها درحال ماچ و
بغل هستن...

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و بی خیال این دوتا
نخاله، با کمک پسر ها زیر انداز رو
پهن می کنیم...

وقتی بالاخره روی زیرانداز می‌شینیم، دست هام رو
روی زانوهام می‌ذارم و بدون در
آوردن کتونی هام، اون هارو بیرون زیر انداز می‌ذارم
...

رو به طیلا که هنوز در حال گرفتن ژست های احمقانه
ی عکاسیه غر می‌زنم:

-جا قحطی اومده بود که مارو آوردی اینجا؟

صبا به جای طیلا حرف می‌زنه:

-چشه؟ از سرتم زیاده. پاشو جوجه هارو سیخ کن

...چشم هام گرد می‌شن و خوبه والله!

همین کم مونده بود که تیم گنگستری صبا طیلا به

واقعیت پیونده و مثل این که باید واقعا

نگران جای خوابم باشم!

صبا با مامان بازیش دوست داشتتیه، نه مثل این

زنیکه ی پررو، شاخ بازی در بیاره و

خودش رو از چشم بندازه...

*

¹به فارسی: بهترین دوست

#پارتص دوچهلوسه

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

تصمیم می گیرم کار مفید تری انجام بدم، از جام بلند
می شم و دنبال هیزم می زنم به دل
جنگل.

با این که مثل سگ از دراکولا می ترسم.

اما خب اون دیوثا، هرجایی که باشم پیدام می کنن و
حالم رو می گیرن؛ پس بهتره زیاد

خودم رو اذیت نکنم و بلند بشم برای نهارمون یه
فکری بکنم.

بقیه که فقط دنبال ک...کلی بازی خودشونن و اگر من
فکری نکنم، باید سنگ ببندیم به

شکممون!

به سمت کتونی هام که بالاخره درشون آوردم می رم و
 درحال پوشیدنشونم که طیلا هم از
 جاش می پره و بلند می گه:
 -کجا می ری؟

نگاه بقیه هم به طرف من بر می گرده.
 محلش نمی دم و با خونسردی کتونی هام رو می پوشم.
 درحال بستن بند کفشم که جلوم
 سبز می شه و با اون چشم های بی پدرش تو چشم هام
 نگاه می کنه و با شیطنت مختص
 خودش می گه:

-هرجا بری منم هستم کاپتان، برای یه ماجراجویی جدید
 و هیجان انگیز کاملا آماده ام...پوزخند می زنم و انگار
 خیلی فیلم می بینم!

موهام رو از جلوی صورتم کنار می زنم و دست هام رو
 توی جیب شلوارم می دارم، ژست
 جذابی می گیرم تا طیلا که یه عکاسه به جذابیت هام پی
 بیره و چشمش رو بگیره شاید

پاهش رو راحت تر باز کرد!
نیشخند می زنم تیکه می اندازم:
-قسمت آخر¹ avengers اومده مگه؟ خیلی تو فازی
انگار...

چشم غره می ره و با شوخی به بازوم ضربه ای می
زنه:

-هار هور هیر، بی نمک مسخره!
دوباره نیشخند می زنم و صدای جیغ و داد صبا توجه
دوتامون رو به طرفش جلب می کنه.
داره هول هولی کفش هاش رو می پوشه:
-وایسید، بدون من می رید؟

نفسم رو کلافه بیرون می دم و طیلا دست به کمر زیر
لب غر می زنه:

-سر آخرو باید همه جا کج کنه، فضول گو خور!
سرم رو بر می گردونم به طرف دیگه ی جنگل تا بقیه
خنده ی پهن شده روی صورتم رو

نبینن. دیوٲ معلوم نیست با کی خوبه با کی بد!
 وقتی بالاخره صبا بهمون می رسه و دوباره خم می شه
 تا پشت کفشش رو درست کنه، طیلا
 هم زیر لب غر غر می کنه:
 -شاید می خوام برم ب دم، تو کجا؟
 دروغگو

یِ

حیا

بی

لِغنتی

با این حرفش دیگه نمی تونم جلوی خندیدنم رو بگیرم.
 !

هر دوتا دخترا با اخم نگاهم می کنن ولی نمی تونم
 خودم رو جمع کنم! صبا از بازوی طیلا آویزون می شه
 و توجه اش رو به سمت خودش جلب می کنه. با لوس
 بازی می خواد چتر بشه سرمون!

-با این دختر خرابه خوش نمی گذره!

چه دهن دریده ای دارن این دوتا!

ابروهام بالا می پره و طیلا با اخم به من چشم غره می
ره که سرم رو زیر می اندازم و

گوشه ی لبم رو از هیچ پاک می کنم تا جلوی خندیدنم
رو بگیرم.

طیلا باشه ی آرومی می گه و صبا با شور و ذوق از
من می پرسه:

-خب؟ کجا قراره بریم؟

نفسم رو محکم بیرون می دم و خدا صبر بده به من!

می خوام برم هیزم جمع کنم اما با این دوتا اعجوبه
تبدیل می شه به پیک نیک خانوادگی!

اگر یکم روی صبا سیخ بودم، می تونست یه تری سام
خوشگلم باشه البته!

¹مجموعه فیلم های ابر قهرمانی انتقام جویان

#پارتصدوچهلوچهار

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

با این دوتا عفریته همراه میشم و می زنیم تو دل جنگل
برای پیدا کردن هیزم و به پا کردن
آتش.

صبا و طیلا مثل پت و مت به هم چسبیدن و پشت من
در حال حرکت و ور ور کردن
هستن.

صدای هر و کرشون هم خیلی رو مخمه و هر لحظه که
می گذره، از این که اجازه دادم
بیان بیش تر پشیمون می شم.

البته که فکر نکنم اجازه دادن یا ندادن من برای این
دوتا عجوزه خیلی مهم باشه! همون طور که در حال
جمع کردن تیکه های بزرگ چوب هستم، به اون دوتا
مفت خور که

مثل انگل ها فقط دارن می خندن و عکس های چرت
می گیرن، با پوزخند می گم:

-مواظب دراکولا ها هستید دیگه؟

صبا گوشیش رو از جلوی صورتش پایین می گیره و با
وحشت به من که خونسرد در حال
چوب جمع کردن هستم می گه:

-دراکولا؟ دراکولا مگه واقعیه؟

طیلا اما هنوز بی خیال درحال ژست گرفتن و عکس
انداختن، بی توجه به ما ادا در می آره
و به لبخند می زنه و عکس می اندازه.

یاللعجب، نمی گه بخنده ما پشم نمی مونه رو تتمون؟
دختره ی یوبس نجسب!

نگاهم رو از اون می گیرم و به صبا که داره با وحشت
نگاهم می کنه، ریلکس و خونسرد
می گم:

-نمی دونستی؟ مگه میشه؟ شمال و مخصوصا این
جنگل به دراکولا معروفه، اون وقت تو

نمی دونی؟

رنگ از رخ صبا می پره و با تته پته می گه:

-من گه بخورم بدونم اینجا دراکولا داره و بیام...

طیلا که بالاخره بی خیال سلفی هاش می شه، با بی
خیالی ضربه ای به شونه ی صبا می
زنه و می گه:

-دراکولا کجا بود دختر؟ ک...شر می گه بترسونت
دنبالش نیفتیم...

صبا همچنان با رنگ و روی پریده نگاه می کنه که
طیلا بازوش رو می گیره و با خودش
می کشتش سمت من.

به من که می رسن، طیلا دست به کمر بالا سرم می
ایستن و خونسرد می گه:

-اذیتش نکن بچه رو، باور می کنه...پوزخند می زنم و
چوب هارو زیر بغلم جا به جا می کنم.

خونسرد تو چشم های صبا که درحال پس افتادنه نگاه
می کنم و می گم:

-مگه بچه ام که اذیت کنم؟ واقعی ان عزیزم، مطمئنم
همین الان چندتاشون تو لباساتونن!

طیلا اخمی از روی نفهمی می کنه و صبا مثل جغغه
شروع می کنه به جیغ کشیدن و

دیوانه وار دستش رو به تن و بدنش کشیدن.

طیلا به من چشم غره می ره و سعی می کنه صبارو
نگه داره که داره جیغ می کشه:

-دراکولا، وای... وای... دراکولا... وای مامان، غلط
کردم اومدم تو این خراب شده...

با خنده ای که روی صورتم پهن شده، از اون دوتا که
به هم پیچیدن دور می شم و به سمت
بقیه می رم.

ماموریت انجام شد، بالاخره انتقامم رو گرفتم و حال
حسابی خوب شد!

یک ساعتی گذشته و در حال باد زدن جوجه ها هستم
که طیلا می آد و با یه بشقاب کنارم
رو زانوهایش می شینه.

وقتی که بشقاب گوجه و فلفل هارو به سمت می گیره،
 تازه چشمم به ناخن های بلند و کاشته
 شده ی نارنجی و سبزش می افته.
 بی خیال نگاه متعجبم، خونسرد می گه:
 -بگیر اینارو هم کباب کن...

بدون این که به حرفش توجه کنم، مچ دستش رو می
 گیرم و با تعجب روی ناخن های زیادی
 بلند نارنجی و سبزش دست می کشم، با تعجب به چشم
 هاش که بی خیالی داره ازشون می
 ریزه نگاه می کنم و می گم:
 -الان بنظرت اینا قشنگ و سکسیه؟

چشم غره می ره و انگشت هاش رو توی دستم جمع
 می کنه:

-کسی از تو نظر نخواست، ول کن دستمو ...می خواد
 دستش رو عقب بکشه که محکم تر می گیرمش و با
 نیشخند می گم:

-سکسی که چه عرض کنم، بیشتر به این می خوره که
 برای حمایت از جامعه ی پاکبان ها
 رفتی نارنجی رفتگری زدی، تبعیض قائل نشدی سبز و
 نارنجی زدی شهرداری شکایت
 نکنه یه وقت فقط موندم، بگم ناخنای گراز شهرداری،
 یا گراز هویجی؟

صورتش از عصبانیت سرخ می شه و از سرش دود
 بلند می شه.

جیغ می کشه که توجه بقیه به ما جلب می شه:
 -تو چی می فهمی آخه؟

مطمئنم با این صورت سرخ و سیس وحشی ای که
 گرفته، زنده ام نمی ذاره!

اما از رو نمی رم و دستش رو محکم تر می گیرم.
 جیغ می کشه:

-حالا ناخنای من گرازیه؟ اره کثافت؟ با همین ناخنا
 تیکه تیکه ات می کنم علی، گوشت
 نمی ذارم رو تنت بمونه بی شرف...

زیر خنده می زنم و همچنان از رو نرفتم که باز مسخره می کنم:

-وای مامانم اینا، زامبی شدی یا می خوای با این چنگالات دخلمو بیاری توله شیر؟

ناخن هاش رو توی گوشت دستم فرو می کنه و با جلز ولزش، جیغ جیغ می کنه:

-همین چنگالارو کردم تو اون چشات، حساب کار دستت می آد کثافت...

مچ اون یکی دستش رو هم می گیرم و عملا فلجش می کنم.

صدای خنده ی بقیه می آد و انگار دارم تمام مراحل انتقام رو به خوبی انجام می دم و حالم بهتر و بهتر می شه!

نگاهم به صبا می افته که داره با فراز بحث می کنه و انگار برای این جا اومدن داره

خودش رو پاره می کنه که فراز اجازه نمی ده!

نیشخند می زنم:

-داشتی می گفתי ...می خواد خودش رو از زیر دستم
بکشه بیرون که به خودم می چسبونمش و با تفریح می
گم:

-تلاشت قابل تحسینه...

دیوانه وار شروع می کنه به تگون دادن خودش تا از
دستم فرار کنه، اما من مثل سنگ

سرجام ایستادم و تگون نمی خورم.

شالش از سرش افتاده و موهاش دورش پخش شدن و
مثل دیوونه ها شده.

هنوز دارم بهش می خندم که شروع می کنه به دست و
پا زدن و باعث می شه تعادلم رو از

دست بدم و باهم روی زمین بیفتیم.

روی طیلا می افتم و برای تلافی غلط اضافه ای که
کرد، خودم رو بهش فشار می دم و

روی زمین قفلش می کنم.

نفسش می ره و من با خباثت به قیافه ی سرخس نگاه
می کنم:

-گیر افتادی که...

#پارتص دو چهلوشش

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

یکم خودم رو بالا می کشم و وزنم رو روی آرنج هام
می اندازم. بدم نمی آد یه صحنه ی
اکشن هالیوودی برم و همین طوری که زیرم گیر افتاده،
ببوسمش!

خبیث نگاهش می کنم و اون با چشم هایی که از حرص
ریز شدن، تهدید می کنه:

-به نفعته اون چیزی که فکر می کنم تو اون مغز کثیف
نباشه.

دست هاش پشتش و زیر بدن خودش، گیر کردن. پس
نمی تونی غلط اضافه ای بکنه و

کاملا فلج گیر افتاده!

با تمسخر پوزخند می زنم و طعنه می زنم:- نشونم بدی
چیکار می تونی بکنی دارلینگ، مطمئنا ارزش لذت می
برم.

می خواد دهنش رو باز کنه جیغ بکشه و احتمالا ببندتم
به فحش که دوباره وزنم رو روش
می اندازم و با دستم دهنش رو می گیرم.

چشم های خوشگلش طوفانی می شن و قبل از این که
هر حرکت تخمی ای بزنه، پاهاش رو
هم بین پاهام قفل می کنم.

نیشخند پر رنگم باعث می شه دیوونه بشه، بدنش رو
دیوانه وار تگون می ده تا بتونه

خودش رو از دستم در بیاره اما خب!

هرچقدرم ورزشکار و عضله ای و کار درست باشه،
اون کجا و من کجا!

صدای جیغ جیغ صبا که داره نزدیک می شه، تازه یادم
می آره که بقیه ام اینجا هستن!

نگاهم رو از صورت پر حرص طیلا بر می دارم و قبل
از این که هر حرفی بزنم، صبا با
نوک کفشش به پهلوم می کوبه.

صورتم از درد تو هم می ره و سر صبا داد می زنم:
-نکن سلیطه ی نفهم...

با چشم هاش برام خط و نشون می کشه و عصبی می
گه:

-گوریل! از روش پاشو خفش کردی، برو با هم وزن
خودت بازی کن...

خنده ام می گیره، صبای کیوت خنگ! دیگه حوصله ی
بیش تر از این بازی رو کش دادن

ندارم، باید سیخ های جوجه رو برگردونم و حسابی
گرسنه ام که بدون زدن حرف دیگه ای

از روی طیلا بلند می شم و اون هم مثل کولی ها
خودش رو می زنه به مرگ که ای ننه،

من غریبم!

بی توجه به اون دوتا پت و مت، خاک لباس هام رو می
تکونم. برای پسرها که لایک نشونم

می دن، با نیشخند ادای کابوها رو در می آرم و تصنعی
گوشه ی کلاهی که روی سرم

نیست رو می گیرم و سر خم می کنم.

دوباره مشغول جوجه ها می شم و صدای ناله نفرین
طیلا که لنگون لنگون داره دور می شه

رو می شنوم. دوباره نیشخند می زنم و سینی چیه شده
ی گوجه هارو به رستگار که داره با دوست

دخترش می ره تو جنگل نشون می دم:

-برو گوجه بیار رستی.

چشم غره می ره و به دوست دخترش می گه:

-بمون اینجا رستا...

ابروهام بالا می پره و اوف! چه اسم خوشگلی!

رستگار با غر سینی رو ازم می گیره و قبل این که بره،
دم گوشم می گه:

-مخشو بزنی کونتو پاره می کنم.

به به، اعتماد بین ما می باره!

با خنده روی شونه اش می کوبم و بهش اطمینان می
دم که مخش رو نمی زنم اما قول نمی

دم اگر دختره خودش نخاره، نخارونمش!

#پارتصدوچهلوهفت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

حتی اگه رستگار هم هشدار نمی داد، حوصله ی یه
دختر کند دماغ دیگه رو نداشتم که

بخوام به خودم زحمت بدم و مخش رو بزنم.

که چی بشه؟ بیاد رو تختم و برام بخوره؟ این دخترها
ان قدر کودن و رو مخن که حتی به

درد ساک زدنم نمی خورن!

توی این لحظه که سه تا دختر افاده ای رو مخ دورم
کردن، حتی دلم برای پارمیس هم تنگ

شده!

پارمیس ادا تنگا در می آورد اما حداقل پاهاش همیشه
برام باز بود!

البته با تمام این حرف ها، قول نمی دم اگر طیلا لخت
بیاد روم و بخواد برام ساک بزنه،

مقاومت کنم! این فانتزی ان قدر دور و غیر قابل
دسترس به نظر می رسه که ترجیح می دم به یکی از
دوست دخترهای قبلیم زنگ بزنم بیاد اینجا!

همون طور که تو فکرم و مشغول باد زدن جوجه ها،
صدای نزدیک شدن قدم هایی باعث
می شه برگردم و به پشت سرم نگاه کنم.

رستا دست به سینه و با غرور به من که رو زانو هام
جلوی منقل نشستم نگاه می کنه. ابرو
بالا می اندازم و مثل خودش با غرور و طلبکاری می
گم:

-چیه!

پاهش رو بی قرار و کلافه روی زمین می کشه، دامن
بلند پیراهن رنگیش روی خاک ها

کشیده می شه. نگاه کوتاهی به پاهای جذابش می
اندازم و هیچ وقت نفهمیدم این چه

اصراریه که دخترها زیر مانتو پیراهن می پوشن،
شلوار ساده تر نیست؟

این پیراهن ها که حتی اسمشون رو هم نمی دونم، به
نظر خیلی دست و پاگیر می آن.

پوف می کشه و بالاخره می گه:

-واقعاً نمی تونستی به یکی دیگه دستور بدی کارتو
انجام بده؟

پشم هام!

کرک و پرم به همراه پشمام جوری می ریزن که می
تونم صدای ریختنشون رو روی زمین

بشنوم!

این حجم از حق به جانبی و پرویی، حتی برای طیلا
هم که ان قدر پروعه، قفله!

ده

ب

حالا انگار ما نمی دونیم داشت می رفت لای درختا!

نیشخند می زنم و با توجه به این که دوست دختر

رستگاره و با دهن بی چاک و بستمون

آشناست، می گم:

-نترس عزیز دلم، قول می دم زود بیاد که به موقع به

کار سکسیتون برسید!

چشم هاش گرد می شن و دهنش باز می مونه. شاید

این طوری یاد بگیره کمتر تابلو رفتار

کنه!

از رفتارم باهاش پشیمون نیستم، چون باید یاد بگیره

چطوری حرف بزنه!

دوست دختر رستگار سیس و استایل قابل قبولی داره.

به اندازه ی کافی خوشگل و جذابه که هر مردی براش

سیخ کنه اما یوبسی و نجسب بودنش،

باعث می شه همچنان طیلا تو صدر دخترهای مورد
علاقه ام قرار بگیره . اما این که چقدر اون رو می
خوام، مانع زنگ زدنم به یکی از دوست دخترهای
گذشته ام

نمی شه!

طیلا هیچ راهی برای رسیدن به پاهاش به هم نشون
نمی ده، نخ می ده اما نه در حدی که
بخوام زیرم تصورش کنم!

رستگار که می آد و سینی گوجه هارو با اخم بهم می
ده، رستا بازوش رو می گیره و با
چشم غره از من دور می شن.

امیدوارم سکس جنگلی خوبی داشته باشن و این دفعه
ان قدر شعورشون برسه که کاندوم
مصرف شدشون رو ندازن تو طبیعت!

توالت ویلا رو که قبلا آباد کردن!

#پارتص دوچهلوهشت

#فصل_شش

#هردماز اینباغیر میرسد

با نا پدید شدن رستگار و رستا لای درخت های جنگل،
سرم رو پایین می اندازم و مثل یه
آدم بی آزار که انگار نه انگار چند دقیقه پیش یه دختر
رو زیرش خفت کرده بود، دوباره
مشغول جوجه ها می شم.

از پلی لیست موزیکام، یکی از آهنگ های جدید تتلورو
پلی می کنم و صدایش رو بالا می
برم. به لطف بیس و صدای فوق العاده بالای آیفون
جدیدم، سر همه به این سمت بر می
گرده.

اول از همه ام طیلا با چشم هایی که ریز کرده و حرص
ازشون می ریزه، نگاهم می کنه و
داد می زنه:

-صداشو بیار پایین...

و صدای غر زدنش کامل به گوشم می رسه:

-گه بگيرن اين سليقه اتو، چه آهنگی ام از چه کسی
گذاشته!

ابرو هام رو بالا می اندازم و با تحقير نگاهش می کنم
که با طلبکاری و حرص سر تکون
می ده:-چیه؟ چی می گی؟

لب هام رو روی هم فشار می دم تا حرفی نزنم اما دیگه
داره از خط قرمز رد می شه!

پس بی خیال جنتلمن بودن و رفتار درست با یه خانم،
چشم ریز کرده و با تهدید می گم:

-دیگه داری گه اضافی می خوری. فک نکن چون
دختری و جنس مثلاً لطیف نمی زنمت،

پاش بیفته یه طور می زنم تو اون دهن گشادات که صدا
سگ بدی! پس سرت تو کار خودت

باشه تا احترامت حفظ بشه!

صدای هین صبا بلند می شه و قبل از این که هردومون
بیش تر از این به هم بیچیم، صبا با

صدای بلندی می پره وسطمون:

-بچه ها، بچه ها! خودتونو کنترل کنید، چرا ان قدر به

پر و پای هم می پیچید؟ بسه

توروخدا، بچه اید مگه؟

طیلا جوری نگاهم می کنه که مطمئنم دلش می خواد

سر رو تتم نباشه!

با یه چوب نازک در حال خط خطی کردن خاک های

جلوشه و جوری سفت اون چوب رو

تو دستش گرفته که کاملاً معلومه دلش می خواد بکنتش

تو چشم!

اما ظاهراً عقلش می رسه و می فهمه که هوا پسه و

اعصاب ندارم که دیگه دهنش رو می

بنده و حرفینمی زنه.

نیم ساعت بعد که درحال گذاشتن گوجه، قارچ و فلفل

روی زغالم طیلا با حفظ فاصله ی

اجتماعی رو به روم می ایسته و دست به کمر و

طلبکار می گه:

-چیکار می کنی پس؟ بجنب دیگه!

هر بار که با خودم می گم اخلاق این دختر نمی تونه
تخمی تر از این باشه، یه چیز جدید رو
می کنه که ثابت کنه کاملاً در اشتباهم!

پشمنی رو تتم نمونده که بخواد دوباره بریزه، در نتیجه
فقط پوکر فیس نگاهش می کنم و

عجیب دلم می خواد اون دستش رو که زده به کمرش
شیاف کنم براش!

دستم رو تکیه می دم و طیلاً رو پشه ی مزاحم در نظر
می گیرم:- برو رد کارت طیلاً، عصبانیم نکن...

#پارتص دو چهلونه

#فصل_شش

#هر دماز این باغ خرمیرسد

از اونجایی که طیلاً سرش درد می کنه برای دردسر و
عصبانی کردن من، پوزخند می زنه

و دوباره با همون لحن طلبکارش می گه:

-هه، عصبانی شو ببینم چیکار می کنی!

با این که طیلا حتی ارزش این رو نداره که از جام بلند
بشم و بخوام به خودم زحمت بدم،

اما اون من رو به چالش کشیده و افت داره اگه به
حرف مفتی که قرقره کرده جواب ندم!

با آرامش جوجه ها رو از روی منقل، لال نون منتقل
می کنم.

وقتی کارم تموم می شه، بدون این که بقیه ی خوراکی
هایی که باید کبابی بشن رو روی

زغال بذارم، بلند می شم و رو به روی طیلائی که انگار
اونجا ایستاده تا انتقامش رو بگیره

با آرامش تمام دست هام رو پشتم گره می زنم و می گم:
-مطمئنم تو نمی خوای واقعا منو با عصبانیت امتحان
کنی!

دوباره پوزخند می زنه و می خواد اون سیس من بچه
نترسمش رو بگیره که نگاهش به
چشم های سرد و بی حسم می افته.

لب هاش آویزون می شن و انگار تازه می فهمه از
شوخی و کل کل گذشته!

بی هدف دستش رو تو هوا تکون می ده و می گه:

-الآن می رم، ولی قول می دم هر وقت اعصابت پریود
نبود میام رو مخت راه می رم...

با تسلیم شدن و رفتنش، نفسم رو محکم و کلافه بیرون
می دم.

همین الآن بهم ثابت شد این آدم لیاقت خوبی و مهربونی
من رو نداره، لیاقت نداره باهاش

مثل یه جنتلمن رفتار کنم. ظاهرا مثل تمام دخترهای
احمق، یه پسر سگ اخلاق خر غیرت رو ترجیح می
ده!

اکثر دوست دخترهای گذشته ام این طوری بودن، اگر
بهشون گیر نمی دادم فکر می کردن
برام مهم نیستن. به جز رها!

البته نمی خوام بگم فکرشون بی راه بوده و من عاشق
سینه چاکشون بودم، اما بهتره به

خودشون و سلیقه شون احترام بذارن!

به جز رها، تمام دخترهایی که باهاشون سر و کار داشتم، به طور احمقانه و مازوخیستی

دوست داشتن یه پسر سگ اخلاق خر غیرت باشم!

اگر به رها می گفتم لباسش مناسب نیست، می گفت اونی که تو این رابطه بزرگ تره منم

پس دهنتم رو ببند!

رها همیشه قانع کننده بود! همیشه منطقی حرف می زد و رابطه باهاش لذت بخش بود، چون

مثل این یکی دخترها، توقعات احمقانه نداشت و با شرایط کنار می اومد.

رها یه دختر بیست و چهار ساله ی مستقل بود که اگر من بهش امر و نهی می کردم و اون

مثل این کودکان ها گوش می داد، مسخره به نظر می رسید.

رابطه با رها من رو پر توقع کرده.

توقع دارم همه ی دخترها مثل اون عاقل باشن، یا
حداقل نصف اون شخصیت محکمی داشته
باشن!

بتونن بحران ها و پیامدهاش رو مدیریت کنن، اما زهی
خیال باطل!

#پارتص دو پنجاه

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

با برداشتن بقیه ی سیخ های روی منقل می خوام از
جام بلند بشم که صدای جیغ بنفش یکی
از دخترها توجه ام رو جلب می کنه.

همون لحظه رستگار و پارتترش هم با ظاهری که کاملاً
گویای کاریه که تو جنگل کردن،

از لای درخت ها در می آن. برای رستگار نیشخند گنده
ای می زنم و لایک می دم بهش که اون هم در جوابم،
نامحسوس

چشمک می زنه.

به طرف منبع صدا می چرخم و صبارو می بینم که داره
تو بغل فراز عر می زنه و هی
جیغ جیغ می کنه:

-مار بود فراز، وایای مایا...-

انگار صداش رو تنظیم کرده که با مار گفتن ولومش
بیش تر بشه و به جای این که تحت
تاثیر قرار بگیریم و ناراحت بشیم، خنده ام می گیره.
دستم رو جلوی دهنم می گیرم تا راحت بخندم. با این
حرکت من، طیلا هم سرش رو زیر
می اندازه و می خنده، رستگار سرش رو به یه طرف
دیگه می چرخونه و تنها کسی که با
وحشت اون دوتارو نگاه می کنه، رستاست.
بازوی رستگار رو چنگ می زنه و با وحشت می گه:
-وایای رستگار بریم توروخدا...-

خنده ام قطع می شه و پوکر فیس و برای تموم کردن
این ک...صاشیرشون به سمت زیر

انداز می رم و رو به طیلا که مثل من بی تفاوت
نگاهشون می کنه، می گم:

-سفره بنداز طیلا...

بدون هیچ اعتراضی به این که چرا بهش امر و نهی
کردم، و با حرف گوش کن ترین حالت

ممکنش، به سمت زیر انداز می ره و مشغول سفره
انداختن می شه.

رستگار و فراز هم دوست دخترهای ناز نازیشون رو
می کشن و بالاخره بعد داستان های
فراوان، مشغول نهار می شیم.

نیم ساعت بعد که صبا با کمک فراز در حال جمع کردن
ظرف های یک بار مصرف تو

مشما هستند، من و رستگار کنار هم دراز کشیدیم.

من که در حال دید زدن باسن طیلا عم، رستگار ولی کلاه
کپش رو روی صورتش کشیده و

انگار سس جنگلی خسته اش کرده که تو این آفتاب و
با همه حشره ی مزاحم خوابش
برده. #پارتصدوپنجاهویک

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

طیلا یهویی بر می گرده و نگاهم رو شکار می کنه،
لبخند می زنم و با پرویی به کارم
ادامه می دم و اون در حالی داره دندون قروچه می کنه
به سمت می آد و می خواد کیفش رو
بندازه رو شکمم که دست هام رو برای حفظ جونم بالا
می گیرم و سیس عصبانیت می گیرم
و می گم:

-من هنوز می تونم عصبانی بشما، جمع کن خودتو
بروسلی!

سینه اش با عصبانیت بالا پایین می شه، چشم ریز می
کنه و با حرص می گه:

-تو خودتو جمع کن، واس منم فاز عصبانیت نگیر که بد
حالتو می گیرما...

از لات بازیش خنده ام می گیره و می گم:

-لات بمیری زن، چقدم که این سیس لات بازی بهت می
آد طیلا... کر خودته!

دوباره دندون قروچه می کنه و قبل از این که دکمه اش
رو بزنه و بره، با نوک پاش محکم
به پهلوم می کوبه.

صدای دادم با درد بلند می شه، نگاه صبا و فراز که تو
کون هم نشستن به سمتم بر می گرده
و رستگار زمزمه می کنه:

-خفه خون بگیر...

پهلوم رو با دست می گیرم و با آه و ناله نیم خیز می
شم.

فراز تیکه می اندازه:

-کولی بازی در نیار علی...

بد نگاهش می کنم که دهنش رو می بنده ولی همچنان
داره می خنده. رو به طایلا که ریلکس داره به کارهاش
می رسه با تهدید می گم:

-فک نکن ولت می کنما، تلافیشو سرت در می آرم
وحشی افسار گسیخته...

این حرف رو می زنم و یهوویی با فراز و رستگار زیر
خنده می زنیم.

افسار گسیخته لفظ بابامه که وقتی جوون بودم و بدبخت
ننه بابا، شب که دیر بر می گشتم

خونه، بهم می گفت افسار گسیخته ی شب گرد!

یک بار هم جلوی رستگار و فراز این رو گفت و از
یادمه رستگار با خنده حسرت می

خورد که بابام فحش هاش هم باکلاسه! می گفت اگر
بابای اون می گفت تخم سگ شب
گرد...

#پارتصدوپنجاهودو

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

بارون!

تو این جنگل پر دراکولا که معلوم نیست هر کدوم کجای
بدنمون رو نیش زدن، فقط بارون

رو کم داشتیم که اضافه شد!

دخترها جیغ می کشن و سعی می کنن خودشون رو به
جایی برسونن که در امان باشن اما

تو این جنگل بی سر و ته کجا می خوان از شر بارون
فرار کنن! خودشون می دونن و عقل

نخودیشون!

شدت بارون در حدیه که تا از جامون بلند شیم و بند و
بساطمون رو جمع کنیم، موش آب

کشیده می شیم.

لباس های هممون به تنمون می چسبه و توی اون
هیری ویری جمع کردن وسیله ها، خیلی
یهویی و ناگهانی نگاهم به طیلا می افته.

یه بولیز کوتاه دکمه دار چهار خونه ی زرد و مشکی
پوشیده با تی شرت سفید خرگوشی.

همه ی لباس هاش به تنش چسبیدن و جذابیت های
هیکلش رو نشون می دن. موهاش به

سرش چسبیدن و شالش دور گردنش افتاده. هیچ وقت
فکر نمی کردم یه دختر تو بارون ان قدر سکسی و
جذاب بشه! به خاطر سفید

بودن تی شرتش، با خیزی و چسبیدنش به تنش، رنگ
پوست و لباس زیرش کاملاً معلومه.

سوتین نارنجی جیغش روی پوست زیتونیش ان قدر
جذاب و خوردنیه که دلم می خواد تمام

تلاشم رو بکنم تا فقط اجازه بده یک شب باهاش
بخوابم!

تنها چیزی که شاید استایل خیس جذابش رو یکم خراب
کرده باشه، شلوار جین مام استایلشه
که به پاهای ورزشکاریش چسبیده.

شاید هم یکی از دلایلش اینه که زیاد اهل آرایش نیست
و صورتش با ریختن آرایش مثل
صبا و رستا سیاه نشده.

لعنتی همین طوری ان قدر خوشگله که دوتا دختر دیگه
هیچ امیدی برای رقابت باهاش
نداشته باشن!

برآمدگی و برجستگی های هیکل خیلی جذاب فیتنسش
تو اون لباس های ساده یه طوری
جلب توجه می کنن که سرم رو به اطراف می چرخونم
تا ببینم بقیه هم مثل هم بهش زل
زدن یا نه!

با دیدن نگاه خیره ی رستگار روی شکم و سینه های
طیلا، چشم هام رو ریز می کنم و
برای این که حواسش رو از چشم چرونی پرت کنم، بلند
صداش می زنم:
-رستگار؟ بیا اینجا کمک حصیرو ببندیم.

نگاهش رو به سختی از منظره ی خوشمزه ی رو به
 روش می گیره و با اخم و تخم به سمت
 می آد.

بارون همچنان با شدت می باره و همه ی وسایلمون
 رو خیس کرده.

دخترها بعد از جمع و جور کردن خودشون، رفتن توی
 ماشین ها نشستن، فقط حصیر و

چادر مسافرتی مونده که جمع کنیم و بالاخره از اینجا
 بزنیم بیرون.

#پارتصدوپنجاهوسه

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد رستگار که سمت می آد و سر
 دیگه ی حصیر رو می گیره، همون طور که مشغول تا
 کردن

می شیم، با شوخی و لحن لاتی ای بهش غر می زنم:
 -حاجی من که رو دوست دختر عفریته ی تو کراش
 ندارم، تو عم لطفا چش و چالتو از رو

زید ما بردار...

اول با تعجب به قیافه ی جدیم نگاهم می کنه و بعد که
متوجه ی شوخی لحنم می شه، دوتایی
می زنیم زیر خنده.

بین خنده هامون یهو و بی هوا می گه:

-ولی خیلی هیکلش کردنیه!

اخم هام در هم می ره و فکر کردم حرفم رو تو لفافه
بهش رسوندم اما انگار بی عار تر از
این حرف هاست که دوباره رو چیزی که حساسیت دارم
دست می ذاره!

با چهره ای که از برخورد قطرات آب تو هم رفته، می
گم:

-پاهای رستاعم خیلی سکسی و جذابه.

دهنش از این که ان قدر زود تلافی کردم باز می مونه و
من با اشاره به حصیر می گم:

-ببند گاله رو، کارتو بکن گوساله.

حصیر رو که جمع می کنیم و به سمت ماشین ها می
 ریم، توی صندوق می دارمش و وقتی
 می خوام سوار بشم با چرخ ماشینم که تو گل گیر کرده
 رو به رو میشم.

وا می رم، هاج و واج بهش نگاه می کنم و فراز که تو
 ماشین نشسته داد می زنه:

-بیا بریم دیگه، چرا خشکت زده؟

دستم رو به سرم می گیرم و به ماشین هایی که با
 سرعت جاده ی آسفالت جنگل رو پایین

می رن نگاه کوتاهی می اندازم. با ناله به فراز که از
 پنجره نگاهم می کنه و منتظر جوابمه می گم:

-گیر کرده تو گل...-

سرم رو می چرخونم به سمت رستگار که اون هم از
 ماشینش پیاده شده و همزمان که داره

به سمتون می آد، با لحنی که معلومه پشماش ریخته
 می گه:

-پشمام! بنزین تموم کردم!

تبریک می گم. بگایی امروزمون تکمیل شد!
فراز در ماشین رو باز می کنه و نیم تنه اش رو بیرون
می کشه، خنده ای که روی
صورتشه از شدت بهته و می گه:

-شوخی می کنید؟

من و رستگار با عصبانیت نگاهش می کنیم و من دست
به کمر می زنم:

-حالا چه غلطی کنیم؟

رستگار این رو می پرسه و فراز می گه:

-معلومه، ماشین علی رو بوکسول می کنیم، بنزینشم
می کشیم برا ماشین تو...

#پارتصدوپنجاهوچهار

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

به نظر منطقی می آد. راه دیگه ای نداریم که بخوایم
امتحان کنیم!

قبل از این که موافقتمون رو اعلام کنیم، صبا و طیلا
ماشین از ماشین فراز پیاده میشن و
همون طوری که با سر صدای مخصوص خودشون به
سمتمون می آن، صبا می گه:

-چرا سوار نمی شید پس؟ زیر لفظی می خوای علی؟
بریم دیگه، خوشتون اومده ها...چشم غره می رم،
موهام که خیس شده و تو چشمم ریخته رو با دست
کنار می زنم و رو به
فراز می گم:

1 -جمش می کنی یا جمش کنم؟
فراز رو به سبا می گه:

-رستگار بنزین تموم کرده ماشین علی ام به گل
نشسته...

نگاهم رو به سختی از روی شکم تخت و سینه ی طیلا
می گیرم.

به خاطر چند دقیقه تو ماشین نشستن لباسش یکم
خشک تر شده و دیگه اون چسبندگی رو به

تنش نداشت، اما دوباره که بیرون اومد و بارون بهش خورد، به وضعیت قبل برگشت.

کاش شعورش برسه و دو طرف لباسش رو به هم نزدیک کنه! دکمه بستن نخواستیم...

به فراز که داره وضعیت رو به اون دوتا توضیح می ده، می گم:

-بیا بیرون کمک کن...

طیلا می گه:

-می خواهید ماشینو هول بدید؟ خب یکی باید پشت فرمون باشه...

بعد صبا رو به سمت فرمون هول می ده:

-برو پشت رول، ما هول می دیم تو استارت بزن پاتو بذار رو گاز، بلدی که؟

صبا بالاخره با قر و فر پشت فرمون قرار می گیره و طیلا هم می آد کنار ما سه تا که

ماشین رو هول بدیم...

1جمع

#پارتصدوپنجاهوپنچ#فصل_شش

#هردمازاينباغخریمیرسد

همون لحظه که سرمون گرم هول دادن ماشین می شه،
صدای استارت می آد و بعد صدای

آب ها که به اطراف پاشیده می شن.

به خیال این که صبا موفق شده، سرمون رو بالا می
گیریم اما با جای خالی ماشین فراز رو

به رو می شیم.

فراز داد می کشه:

-ماشینم. دزد... دزد...

و مثل دیوونه ها با حماقت تمام، شاید هم امیدواری بی
نتیجه دنبال ماشینش که حالا خیلی

ازمون دور شده راه می افته!

صبا هم پیاده می شه و دنبال فراز راه می افته.

صندوق عقب ماشین رو رها می کنم و چند قدمی به سمتشون بر می دارم تا ببینم چی شد.

طیلا کنارم راه می افته و رستگار با بهت می گه:
-این حجم از بگایی پشت سر هم باور کردنی نیست حاجی!

طیلا هم با همون لحن بهت می گه:
-باور کردنی ام نیست، جدی جدی برد...

صبا و فراز تا وسط های جاده می دووعن و وقتی تلاششون بی نتیجه می شه، روی آسفالت خیس وا می رن.

ما دقیقا تو بدترین وضعیتی که می شه برای یه آدم در نظر گرفت، گیر افتادیم.

حتی ماشین سالمی نداریم که بیفتیم دنبال دزد و بگایی پشت بگایی!

رو به رستگار می گم:-وایسا اینجا تا اینم نبردن، برم فری رو جم کنم از وسط اسفالت تا زیرش نگرافتن...

به تایید سر تکون می ده و طیلا هم با من همراه می شه.

بهشون که می رسیم، فراز داره سر صبا عربده می کشه که چرا سوییچ رو روی ماشین ول کرده و خب به نظر من اگر سر صبارو هم بزنه، حق داره!

دوتا داد و فریاد که این حرفارو نداره!
طیلا لبش رو می گزه و دم گوشم می گه:
-برو جمع کن این سگو، بچه امو خورد...
گوشه ی لبم بالا می ره و می گم:

-من اگه جای این سگ بودم سر رو تن بچه ات نمی داشتم، بذار دادشو بزنه خالی شه
حداقل...

چشم غره می را و بدون این که بحث رو ادامه بده، می ره سمت اون دوتا و رو بهشون می گه:

-پاشو جمع کن خودتو فراز، چیزی نشده که، می ریم
آگاهی پیگیری می کنیم پیدا می شه...

دست زیر بغل صبا می اندازه و همون طوری که بلندش
می کنه می گه:

-واس خاطر یه ماشین افتادید تو جون هم؟ خاک به
سرتون خب!

فکر نکنم اگه از قیمت ماشین خبردار بشه، باز هم این
حرف هارو بزنه!

#پارتصدوپنجاهوشش

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

طیلا صبارو دنبال خودش می کشونه و من هم فراز رو
بلند می کنم. مثل من از سر تا پاش داره آب می چکه و
موهایش چسبیده به پیشونیش، زیر بازوش رو می
گیرم و اون همون طوری که داره با ناله دنبال می آد،
می گه:

-بدبخت شدم علی. این دوتا کصخل نمی دونن، تو که
می دونی بابام منتظر آتوچه همه
چیمو ازم بگیره!

باباش رو کاملاً می شناسم و می دونم حرفش بلوف
نیست. داره حقیقت رو می گه و فراز

آدم متکی به خانواده ایه، تا این سنش هیچ کاری
نکرده و قبل از فارغ التحصیلی بهونه ی
درس داشت و الان هم داره خستگی چند سال درس
خوندن رو در می کنه!

پدرش هم با توجه به بی مسئولیتی هاش می خواد
ادبش کنه و حالش رو بگیره که اصلاً
وقت مناسبی براش نیست.

به فراز کمک می کنم و بدن لشش رو تا ماشین ها می
کشم.

این بگایی هر لحظه داره بگایی تر از قبل می شه!
حالا رستا هم از ماشین بیرون اومده و کت بارونی
رستگار رو بالای سرش گرفته تا خیس

نشہ و دارہ فضولی می کنہ کہ بفہمہ قضیہ چہ.
 می خوام فراز رو تو ماشین رستگار بنشونم کہ اجازہ
 نمی دہ و با من پیش بقیہ می آد، صبا
 بہ محض دیدنمون از لبہ ی صندلی رانندہ ی ماشین
 من بلند می شہ و با نگرانی رو بہ فراز
 می گہ:

-چرا این شکلی شدی فراز؟
 موها و شالش رو کہ بہ خاطر بارندگی بہ سر و
 صورتش چسبیدن رو کنار می زنہ و با
 بغض می گہ:

-بخدا از قصد نبود، فراااااز نگام کن کثافت...
 فراز بدون این کہ نگاهش کنہ، رو بہ بقیہ می گہ:
 -منتظر چی موندید پس؟ بریم زودتر کلاتری...
 صبا دوبارہ صداش می زنہ:-فراز آدم باش، من کہ
 کاری نکردم. جبران می کنم بخدا، چرا این طوری می
 کنی؟ تقصیر

من بود آخه؟

فراز دندون قروچه می کنه و از زیر فشار دندون هاش
می غره:

-تقصیر توی بی شعوره، چون رفتی تو کون این دختره
فاز برداشتی. توی نفهم نمی

دونستی اوضاع منو؟ نمی دونستی می خوام پیام
خواستگاری؟

اوپس!

با حرف های فراز کرک و پر رو تنم نمی مونه و اصلا
وقت مناسبی نیست که بزنم پس

سرش و اعتراض کنم که چرا زودتر این خبر رو نداده،
اما ظاهرا رستگار اندازه ی من
باشعور نیست که غر می زنه:

-دیگه کی می خواستید به ما بگید دیوثا؟

فراز خودش رو از بین دستم بیرون می کشه و با
حوصله می گه:

-برو بابا توعم وقت گیر آوردی...

قبل این که قضیه بیش تر از این بیخ پیدا کنه، بازوی
فراز رو می کشم عقب و می گم:

-بسه، بیایید فقط زودتر از این جهنم دره فرار کنیم...
همون لحظه طیلا با صدای ناراحت و گناهکاری می گه:
-نمی تونیم، گیر افتادیم...

#پارتصدوپنجاهوهفت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

اخم می کنم و موهای خیسم رو برای بار هزارم از
روی پیشونیم کنار می زنم. منتظر ادامه ی حرفش می
مونم و اون با همون حس گناهکارش دوباره می گه:
-ماشین تو در نمی آد، هرکار کردم نشد...

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و می گم:

-بکسل می کنیم، اینم فکر داره؟

ژست گناهکارش رو فراموش می کنه و مثل طیلای
همیشگی، با تمسخر و پوزخند می گه:

-هاه، درسته آقای باهوش، کاملاً حق با توعه اما این
در صورتیه که سیم بکسل داشته
باشیم، یا حداقل یه طناب که بشه ماشینو کشید بیرون.
مگه این که بخوای با دندونات ماشینو
بکشی بیرون!

چشمک می زنم و برای در آوردن حرصش می گم:
-زنگ می زنم امداد خودرو، نگران دندونای من نباش
دارلینگ...

با تاسف سر تکون می ده و می گه:
-ظاهراً خیلی بهت خوش گذشته که از وقتی اومدی به
گوشیت نگاه نکردی، هیچ کدوممون
آنتن نداریم... شاید بخوای با دود پیام بفرستی که...
به بارون اشاره می کنه و می گه:

-بعید می دونم موفق بشی، با این حال، دعای خیرم
بدرقه ی راهته دارلینگ!

لب هام رو روی هم فشار می دم و فراز با ناراحتی می گه:

-تو صندوق من بود!

با این حال بی خیال من نمی شم بعد از بررسی صندوق دوتا ماشین یه این نتیجه می رسم

که مثل این که حق با طیلست و حقیقتا از اعتراف بهش خوشحال نمی شم! پیش بقیه بر می گردم که همشون بی توجه به بارش شدید بارون، مثل مترسک سر جالیز

سرجاشون ایستادن.

در ماشین رو باز می کنم و عصبی می گم:

-چرا پس وایسادید اینجا؟ برید دنبال کارتون دیگه....

رستگار کمی من و من می کنه و بعد می گه:

-بیا بریم فردا بر می گردیم...

جوری نگاهش می کنم که خودش از حرف احمقانه اش پشیمون می شه.

همین الان جلوی چشمون ماشینمون رو بردن، می
خوان به یه ماشین بی صاحب رحم
کنن؟

هنوز کسی از جاش تکون نخورده که طیلا به سمت در
سمت راننده می آد و بازش می
کنه.

کنار من می شینه و وقتی متعجب نگاهش می کنم،
بدون این که به سمتم برگرده می گه:
-این تنها کاریه که می تونم بکنم تا یکم عذاب وجدانم
آروم بشه، پس هیچ حرفی نزن!

#پارتصدوپنجاهوهشت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

ابرو بالا می اندازم و وقتی فراز با قیافه ای داغون می
آد بغل پنجره، وایمیسته و میگه:

-مطمئنی می خوای اینجا بمونید؟ امنیت نداره با یه
دختر کجا بمونی آخه. بیا بریم حداقل

جونت سلامت باشه.

همونطور که فراز با دزدیده شدن ماشینش بگا رفت،
 من هم اگر ماشین رو رها کنم و
 بخوام برم پی یللی تللی به گای سگ می رم! تازه وضع
 من از فراز بدتر هم هستش و این ماشین منبع درآمد
 منه؛ حتی فکر به اینکه جای
 فراز ماشین من دزدیده می شد باعث می شه تتم بلرزه
 و با تمام توان بخوام بچسبم به
 ماشینم.

وقتی بالاخره از من نا امید می شن و می رن، من می
 مونم و طیلا که در حال ور رفتن با
 بخاری ماشین می گه:

-می شه بخاری تو راه بندازی دارم یخ می زنم...
 به سمتش برمی گردم و دوباره چشمم به لباس هاش که
 چسبیدن به تنش می افته.
 آب دهنم رو قورت می دم و واقعاً عاقلانه نبود که طیلا
 اینجا بمونه!

نه تنها به صلاح من بلکه به صلاح خودش هم نیست
 که شب رو کنار من صبح کنه!
 حالا که به گذشته فکر می کنم به طिला كاملا حق می دم
 که نخواست با من توی یک اتاق
 بخوابه یا اینکه وقتی خیلی مستأصل بود با وجود
 مشکلاتش با خانواده به خونه ی من
 نیومد.

شاید همه ی این کارها، اداها و رفتارها بازی و فیلم
 باشه برای خام کردن من، شاید طिला
 مثل همه ی دخترای دیگه است و فقط این کارها رو می
 کنه که من رو تحت تاثیر قرار بده!
 اما حتی اگر یه فیلم مسخره هم باشه خیلی بهتر از بقیه
 بازیش می کنه!
 وقتی بخاری رو روشن می کنه و دستش رو جلوش می
 گیره تا خودش رو گرم کنه،
 نگاهی به لباس های چسبیده به تنش می اندازم و می
 گم که:

-تو صندوق عقب لباس دارم، هودی و سویی شرت
 اینا، برم بیارم لباساتو عوض کنی؟
 دماغش رو بالا می کشه و با سر انگشت لباس چسبیده
 به تنش رو کمی فاصله می ده و با
 دماغی که چین افتاده می گه:

-بیاری که ممنون می شم، این لباسا مثل کنه چسبیده
 بهم داره روانیم می کنه.

#پارتصدوپنجاهونه

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسدسر تکون می دم، از ماشین
 پیاده میشم و صندوق عقب رو باز می کنم.

ساک لباس های ورزشی رو بر می دارم و دوباره به
 داخل ماشین بر می گردم.

ساک رو روی پای طیلا می اندازم و می گم:

-تمیزه، از آخرین باری که شستمشون نرفتم باشگاه.
 هرچی می خوام بردار، بپوش...

ساک رو باز می کنه و همون طور که داره توشون
سرک می کشه، کنجکاو می گه:

-فکر نمی کردم لباس بشوری، بگو که این خودتی و
تصورات من ازت درست نبودن...

این که ما ان قدر راحت و خودمونی باهم حرف می زنیم
تقریبا جز غیر ممکن هاست! نمی

دونم چه انرژی مثبتی بینمونه که ان قدر نرم و آروم و
به دور از رو کم کنی، مثل دوتا آدم

عادل داریم حرف می زنیم.

اما حداقل از این جهت خوبه که بدون اذیت آزار دیگری
مثل دوتا آدم متمدن شدیم.

طیلا یکی از هودی هارو انتخاب می کنه و وقتی جلوی
بدنش می گیره، من صورتم رو بر

می گردونم تا راحت لباسش رو عوض کنه.

اما خدا پاداش آدمای با تقوا رو می ده و دقیقا وقتی که
داره سوتینش رو باز می کنه، نگاهم

کاملاً ناخودآگاه و بی برنامه ریزی قبلی به سینه اش
می افته.

آب دهنم رو قورت می دم و دستم رو روی گوش و
گردنم می دارم تا از سرخ شدن
سریعش پی به احوال درونیم نبره.
سرم رو پایین می اندازم تا بیش تر از این وسوسه نشم
!

این دختر به من اعتماد کرد که پیشم موند، درست
نیست که من با دید زدن بدن برهنه اش،
به اعتمادش خیانت کنم.

اما لعنت به من!

به محض این که چشم هام رو می بندم، تصویر بدن
برهنه اش، رنگ پوست سکسایش و بی
نقصش توی ذهنم نقش می بنده.

چند دقیقه که تو فکر لمس کردن و لیسیدن بدن طیلا
می گذره، صداش به گوش می رسه:

(where are you? - کجایی؟)

بی حواس به سمتش بر می گردم و به اون که تو
هودی قرمز من گم شده، لبخند گنگی می
زنم:

-همینجا...

تنها سویی شرت باقی مونده رو به سمت من می گیره
و می گه:

-مرسی، لباسات خیلی به درد خوردن. بیا توعم اینو
بپوش، خیلی خیسی...

اوم، امیدوار بودم که این رو در مورد خودش بگه!
در حال حاضر ان قدر بدنم داغ کرده که خیسی لباس
هارو حس نمی کنم و مطمئنا اگر
دستش رو روی یه نقطه از تنم بذاره، گرمای بیش از
اندازه رو حس می کنه.

#پارتصدوشت

#فصل_شش

#هردماز اینباغخریمیرسد

با این حالی که دارم، درستش اینه که از ماشین برم
بیرون و لباسم رو عوض کنم، اما این
کارو نمی کنم!

طیلا هم ظاهرا برعکس من، به حریم خصوصی
اعتقادی نداره که بی رودربایستی، خیره ام
می شه...

بی توجه به نگاه سنگینش تی شرتی که به تنم چسبیده
رو در می آرم و می خوام با سویی
شرت زیپ دار طوسیم عوضش کنم که طیلا سوتی می
کشه و با چشم هایی که قلب داره
ازشون می ریزه می گه:

-واو، فکر نمی کردم معتادا عضله داشته باشن...
به سمتش بر می گرده و با همون بالا تنه ی برهنه که
دیگه قصدی برای پوشوندنش ندارم،
چشم غره می رم و غر می زنم:

-نمی تونی آدم باشیا، می خوای باز دعوا کنیم اعصاب
منو انگشت می کنی؟ لب هاش آویزون می شن و می
گه:

-هاپو نباش، شوخی کردم...

سوپی شرت رو می پوشم و کلاهش رو روی سرم می
کشم تا موهام رو خشک کنم و

جواب می دم:

-داشتی شوخی می کردی به اون عقل نخودیت نرسید
هر سخن جایی و هر نکته مکانی
داره؟

قیافه اش رو تو هم می کشه و با دهن کجی می گه:
-از کی تاحالا فیلسوف شدی؟

و جوری نگاهم می کنه که بدون دردسر دادن به
خودش حرف بعدیش رو حدس می زنم!

مطمئنم می خواست یه معتاد مافنگی بهم ببنده و بگه
برو گلتو بکش بابا!

بهش بی توجهی می کنم و با فکر کردن به مسائل دیگه
می خوام ذهنم رو منحرف کنم.

اما به راه راست کشیدن ذهنی که یه نیپل صورتی
خوشگل دیده، صاحب اون نیپل بغل

دستشه و به راحتی می تونه دست دراز کنه و به دست
بیارش، کار حضرت فیله!

چشم هام رو می بندم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه
می دم، می خوام کمی استراحت کنم
که طیلا نق می زنه:

-نخواب...

وقتی بهش توجهی نمی کنم، با دست به پام ضربه می
زنه که باعث می شه تو جام بپریم و با
چشم های خون افتاده به اون نگاه کنم.

بی توجه به من و حال خرابم، غر می زنه:

-حوصلم سر می ره، نخواب...

اون مطمئنا نمی دونه با چی داره بازی می
کنه!#پارتصدوشصتویک

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

اما من که می دونم تو چه وضعیتی هستیم!

خودم رو روی صندلیم کمی جا به جا می کنم تا وضع
خشتکم معلوم نباشه و بعد با سرفه ای

که گلوم رو صاف می کنم، می گم:

-تو عم بگیر بخواب دیگه، بعد این همه بگایی خسته
نیستی؟

مظلوم که نگاهم می کنه، پشمام از شدت بهت و تعجب،
افت و خیز کنان و لرزونک می

ریزن و دوباره در میان!

بدون مقاومت، جلوی چشم های خوشگلش کم می آرم
و آروم می گم:

-چیکار کنیم که حوصلت سر نره غرغرو خاتم؟

لب های درشت خوردنیش رو که برای حرف زدن باز
می کنه، سعی می کنم به هرجایی

نگاه کنم جز لب و دهنش؛ اما این غیر ممکنه وقتی
اون ان قدر قشنگ حرف می زنه!
-بازی، می تونیم یه بازی کنیم که مناسب دو نفر باشه!
خدایا!

دارم دیوونه می شم!
نصفه و نیمه لبخند می زنم و سرم رو کج می کنم:
-چه بازی ای؟

می دونم توی این لحظه اگر نخوام به طیلا دست بزنم،
باید هرچی سریع تر از ماشین پیاده
بشم و بذارم بارون تن تب کرده ام رو بشوره اما همون
جا می شینم و منتظر به اون چشم
های براق خوشگلش نگاه می کنم تا پیشنهادش رو بده
دوست دارم من پیشنهاد بدم، آس رو رو کنم و بگم
بازی من با لب هاشه!

بهترین سرگرمی الان می تونه یه سکس جذاب و داغ
زیر بارون باشه!

اما زبون به دهن می گیرم و طیلا با خباثت می گه:

-نظرت راجع به جرات یا حقیقت چیه؟

دختر طفل معصوم!

نمی دونه این بازی بیش تر به ضرر خودش تموم می شه و این پیشنهاد رو می ده!

لبخندم از این بزرگ تر و خبیثانه تر نمی شه وقتی دست نرمش رو می گیرم و می گم:

-اکی، جرات یا حقیقت؟

#پارتصدوشصتودو

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

اخم می کنه و می توپه:

-بطری نداریم ولی قانون باید این باشه که هرکی پیشنهاد داده، اول نوبتش باشه...

نیشخند می زنم و انگار اون هم نقشه هایی برای من داره که گل از گلش شکفته و برای این که اول نوبتش باشه، چونه می زنه.

عقب می کشم و انگشت های نرمش از بین دستم آزاد
می شه، نا امید می شم اما خودم رو

برای چیز بهتر و بیش تری آماده می کنم!

مثل لباس، بدنش... اصلاح می کنم! بدن لختش که
بچسبم بهش و لبام روش باشه...

بین فانتزی هایی که به زودی عملی شون می کنم، سر
تکون می دم و می گم:

-اکی پپرس...

دست هاش رو به هم می کوبه و با شیطنت می گه:-
جرات یا حقیقت؟

از اون جایی که ذات خراب طیلا رو می شناسم و می
دونم برای بگا دادنم نقشه ها داره،

ترجیح می دم که بگم:

-حقیقت.

چشم غره می ره و می گه:

-جرات نداشتی نه؟ خاااااااا...

عکس العمل تنها به نیشخنده که تحویلش می دم و اون
 با بی حیایی تمام و بدون ذره ای فکر
 کردن به حرفش، می پرسه:

-چرا از خونه ی بابات بیرون زدی و تنها زندگی می
 کنی؟

فکم منقبض می شه، پوست لبم رو با دندون می کشم و
 دست به سینه با عصبانیتی زیر

پوستی که خودش رو بین صدام قایم کرده، می گم:

-شخصیه! به چیز دیگه بپرس...

طیلا که می فهمه دستش رو جای خوبی گذاشته و

حسابی می تونه بتازونه، بدون این که

عقب نشینی کنه یا یکم شعورش برسه که این بحثو

تموم کنه، می گه:

-انتخاب خودته علیسان، ما باید پای انتخابامون بمونیم!

#پارتصدوشتتوسه

#فصل_شش

#هر دماز اینباغخریمیرسد

لب هام رو روی هم فشار می دم و اصلا قصد کوتاه
اومدن ندارم.

سوالش بیش از حد شخصیه و اگر بخوام حقیقت رو
بگم، باید قصه ی حسین کرد شبستری
تعریف کنم! برای همین کوتاه می گم:

-یه سری اختلاف عقیده با پدرم و خانواده داشتم، نمی
تونستیم همو درک کنیم.

چپ چپ نگاهم می کنه و غر می زنه:

-این خیلی کلیه، یکم دقیق تر بگو قشنگ بفهم چه
چیه...

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

-چه فضولی تو، به تو چه آخه؟

قری به سر و گردنش می ده و موهایش رو پشت گوش
می زنه، با نیشخند می گه:

-از زیر سوال در رفتی، درست جواب ندادی، پس دوباره نوبت منه!

چشم هام گرد می شن و قبل از این که اعتراض کنم، اون پررو پررو دوباره می گه:

-جرات یا حقیقت؟

دلم می خواد خفه اش کنم، اما تنها کاری می کنم بستن دهنم و چشم غره رفته.

اون هم مثل من چشم غره می ره و می گه:

-پس سوالمو کامل جواب بده، چرا از خونه ی بابات زدی بیرون؟ کصشرم تحویلم نده،

راستشو بگو چون از چشمات غم داره می ریزه!

تو چشم های شرورش زل می زنم و اون مطمئنا دنبال یه دلیل شرورانه اس، یه دلیلی که به

عليسان بی خیال بی بند و بار بخوره!

نفسم رو کلافه پوف می کنم و دستم رو توی موهام می کشم، کلافه و به اجبار جواب می

دم:

-چون از حاجی و تصمیماش می ترسیدم، می ترسیدم
 زیر سلطه اش باشم و به چیزای
 بدتری از ول کردن بچه ام مجبورم کنه !بهت نشسته
 توی چشم هاش، تیر کشیدن قلبم رو تجدید می کنه.
 هوای سنگین دور و برمون
 نفس هام رو یکی در میون می کنه.
 برای این که بتونم نفس بکشم، در ماشین رو باز می
 کنم و بیرون می زنم.
 صدای طیلا از پشت سرم می آد:
 -کجا می ری علی؟ وایستا...
 وسط جنگل و لا به لای درخت ها، زیر بارونی که هنوز
 قطع نشده و به شدت قبل می باره،
 می ایستم.
 حتی این سویی شرت نازک بهاری هم اذیتم می کنه که
 زیپش رو پایین می کشم و قبل این
 که از تنم درش بیارم، طیلا بهم می رسه و با عجله
 خودش رو بهم می رسونه.

نگران تو چشم هام نگاه می کنه و می گه:

-چیکار می کنی؟ حالت خوب نیست...

دست روی دست هاش می دارم و با صدای خفه ای می گم:

-نکن، دارم خفه می شم...

دست هاش رو روی سینه ی برهنه ام می ذاره و تتوی سینه ام رو لمس می کنه.

#پارتصدوشصتوچهار

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین می ره، اما من فقط تو چشم های طیلا زل زدم.

تو چشم هایی که با احساس گناه نگاهم می کنن.

با محبت دستش رو روی بالا تنه ام بالا پایین می کشه و تتوی سینه ام رو نوازش می کنه،

با عذاب وجدان می گه:- ببخشید علی، من نمی دونم چه
 اتفاقی برات افتاده ولی ببخش که مجبورت کردم
 یادآوری
 کنی...

برق امید، چشم های براقش رو زیبا تر می کنند. نمی
 توئم اصرار بیجاش روی این مسئله
 رو ببخشم، اما دلم نمی آد باعث از بین رفتن این
 جذابیت بشم.

مچ دست هاش رو که روی سینه امه می گیرم و همون
 طوری که بارون داره خیسمون می
 کنه، روی صورتش خم می شم و لب می زنم:
 -می بخشم...

نفسش رو با خیال راحت تو صورتم فوت می کنه و من
 دیوونه تر از قبل، دلم می خواد
 دستش رو بگیرم و ببرمش تو ماشین، تا وقتی دنیا
 هست و نیست، ببوسمش و تو عطر تنش
 گم بشم!

صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و قبل از این
که هرکاری بکنم، تو چشم هاش نگاه

می کنم. چشم هایی که منتظرن!

جوابم رو از نگاه مشتاقش می گیرم! قبل از این که سر
کج کنم و لب هاش رو به کام بکشم،

هر دومون چشم هامون رو می بندیم.

وقتی لب هامون به هم می رسن، بالاخره آروم می شم.

جزیه فشار جزئی، روی لب های خیس و تب دارش
کاری نمی کنم.

بی طاقت تر از این حرف هام و می دونم اگر بخوام
جوری که دلم می خواد ببوسمش،

همین جا لختش می کنم!

دستش رو می گیرم و به سمت ماشین می کشونمش.

#پارتصدوشصتوپنج

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

در ماشین رو باز می کنم و با ملایمت روی صندلی
عقب هولش می دم. بی هیچ حرف و حدیث و اعتراضی،
دراز می کشه و من هم مثل اون بدون این که کلامی
به زبون بیارم، می رم روش...

با یه دستم، آرنجم رو کنارش جک می زنم تا خودم رو
بالا نگه می دارم تا وزنم رو روش
ندازم و با دست دیگه ام، توی موهای قشنگش چنگ
می زنم.

با نوک انگشت هام نرم و آروم گردن خوش رنگ و
بلندش رو نوازش می کنم.

نفسش که تند می شه، قبل از این که این دفعه واقعی
لب هاش رو ببوسم، بوسه ی کوتاهی
روی گردنش می دارم.

به سمت دهنش می رم و همزمان که لب هاش رو به
کام می گیرم، دستم رو از توی
موهایش در می آرم و از زیر هودی قرمز تنش، داخل
می برم.

لب هاش نرم و خیس، همون طوری که به یاد دارم، اما
این دفعه بدون مزه ی رژ لب و هر

چیز مزاحمی، دارم لب های خودش رو می خورم.

توی دهنم که آه می کشه، پهلوش رو چنگ می زنم و
بی خیال لب هاش، به سمت گوش و
گردنش می رم.

به محض برخورد نوک زبونم به گردنش، بلند صدام
می زنه:

-آه... علی...

دستم رو نوازش وار از شکم و پهلوش بالا می برم.
سوتینش رو بدون باز کردن قفلش بالا

می دم و نفس داغم رو توی گوشش خالی می کنم:

-جان علی، جان من... صداتو رها کن طیلا... محدود
نکن خودتو عزیزم...

فشاری بهش می آرم و دوباره می گم:

-می خوام صدات تو گوشم باشه...

دستم رو از زیر لباسش در می آرم و از روش بلند می
شم، روی پاهاش خودم رو نگه می

دارم و کمک می کنم هودی رو از تنش در بیاره. به
محض لخت شدنش، نوک انگشتم رو از روی شکمش
تا سینه هاش که سوتین نارنجیش
بالاشونه، می کشم.

-خیلی جذابی طیلا، اینو می دونستی؟
شکمش با نفس های تندش بالا و پایین می شه و زیرم
پیچ و تاب می خوره.

کف دست هام رو روی سینه اش می ذارم و از کنار
انگشت هام رو به قفل سوتینش می
رسونم.

کمی خودش رو بالا می کشه و قفل رو باز می کنم، با
دیدن بدن برهنه ی زیباش، عقل از
سرم می پره و زمزمه می کنم:
-تو بی نظیری طیلا.

رو صندلی های عقب ماشین جای زیادی برای مانور
نداریم برای همین، قبل این که دوباره
روش بیفتم، دکمه ی شلوار جینش رو باز می کنم.
#پارتصدوشتوشش

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

لباس زیر توری سی ت سوتین نارنجیش، روی پوست
بی نقص و جذابش، نفسم رو می بره.
نوک انگشتم رو روی پوست زیر شکمش می کشم.
نفس های کش دارش باعث می شه
نیشخند بزنم و زمزمه کنم:
-سکسی...

انگشت هام از کنار رونش رد می شن و سرخ شدن
صورتش، عقب بردن سرش و همه این
ها اون رو خیلی دوست داشتی تر از قبل می کنن.
نمی تونم مقاومت کنم تا این حرف رو بهش نزنم:

-خوشگل دوست داشتی ...پیچ و تاب خوردنش زیر
لمس دست من، همراه با صدای بلند نفس هاش باعث
می شه داغ
تر بشم.

کاملاً رد می دم و می زنه به سرم می زنه که پوست
خوشگلش رو مثل یه خونا شام بمکم و
کبودش کنم!

خم می شم و همون طور که انگشت هام جایی بین
پاهاشه، گردنش رو مک می زنم که
همراه با آه کشیدنش، اسمم رو صدا می زنه که بیش تر
و بیش تر غرقش می شم.

دوباره از روش بلند می شم تا شلوار هر دومون رو از
تتمون در بیارم که نور قرمزی از
چند متر اون طرف تر، تو چشمم می زنه.

می خوام بی توجه بهش دوباره روی طیارا بیفتم که
صدای آژیر ماشین پلیس، همراه نور
قرمز، باعث می شن تمام شور و هیجانم بخوابه.

بهت زده خشکم می زنه و تنها عکس العلم اینه که بلند
بگم یا حضرت عباس...

به طیلا که کاملاً لخت و بدون هیچ پوششی زیرمه فکر
می کنم و تتم یخ می زنه!

#پارتصدوشصتوهفت

#فصل_شش

#هردمازاینباغخریمیرسد

از روی پاهای طیلا کنار می رم و اون هم که متوجه ی
صدای آژیر شده، سریع بلند می
شه.

هاج و واج، با صورتی که سرخ شده و کمی نم داره
می گه:

-واللای علی...

بغضش می ترکه و دست هاش رو دور بازوهای برهنه
اش حلقه می کنه:

-وای بابام، بدبخت شدم علی...قدرت تکلمم رو از دست
دادم و نمی تونم هیچ حرفی بزنم. از رنگ و روی پریده
ی طیلا

هم کاملاً مشخصه که خودش رو باخته و جز پوشوندن
بدن لختش، با دست هاش، هیچ کار
دیگه ای نمی کنه.

توی موهام چنگ می زنم و با بدبختی آب دهنم رو
قورت می دم.

بی معطلی مشغول پیدا کردن لباس هامون می شم تا
حداقل یکم از بار منفی این فضاحت کم
کنم!

ان قدر هولم که نمی تونم درست ببینم و تصمیم بگیرم.
ذهنم توانایی هضم این مشکل رو

نداره و صدای برخورد دندون های طیلا روی هم، از
ترسش حالم رو بدتر می کنه. فرصت

ندارم بغلش کنم و بهش دلداری بدم، پس فقط لباس
هامون که هر کدوم جایی افتادن رو بر

می دارم و یه سریش رو سمت طیلا می اندازم و می
گم:

-بیپوش الان وقت آبغوره گرفتن نیست.

اما قبل از این که بتونیم تکون بخوریم، هیکل بزرگ
مردونه ای جلوی شیشه ی ماشین قرار
می گیره.

طیلا تن سر و لمس شده اش رو روی صندلی پرت می
کنه.

مردی که جلوی پنجره ایستاده و از کاپشن سبز و بی
سیم می که به کمرشه، کاملاً معلومه که

پلیسه، خم می شه و با دیدن من و تن لخم، ابروهای
پرپشت پیوندیش توی هم گره می
خورن.

بی سیمش رو از کمرش بر می داره و با سر آنتش به
پنجره می کوبه، اشاره می کنه که
لباس هام رو بیوشم و بیرون برم.

نگاه گناهکاری به طایلا که رنگ از صورتش پریده و
لب هاش دارن می لرزن می اندازم و
می گم:

-نگران نباش عزیزم، نمی دارم بلایی سرت بیارن.
اشتباه من بود... مواظبتم، اطمینان
کن...

چشم هاش رو می بنده و با صدایی که می لرزه، می
گه:

-می دونی اول از همه زنگ می زنن به خانواده
هامون! یا برای تو مهم نیست؟#پارتصدوشصتو هشت

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

-زنمه جناب سرگرد.

طیلا روی یکی از صندلی ها نشسته، لبش و یکی از
ناخن هاش زیر دندونش و همزمان

داره همه جاش رو می جووعه! با نوک پاش روی
زمین ضرب گرفته و استرس از تمام

هیکلش می ریزه!

با ناخن های بلند دست دیگه اش به جون دسته ی چرم
فیک صندلی افتاده و داره چنگشون
می زنه.

استرسش رو درک می کنم!

مخصوصا این که تا حدی با تفکرات خانواده اش آشنا
شدم و می دونم دست کمی از خانواده
ی خودم ندارن!

با این حرفی که می زنم، نگاه افسر پرونده و طیلا، هر
دوتاشون به سمتم بر می گرده.

دهن طیلا باز می مونه و دست از جوییدن ناخنش بر می
داره، همون لحظه سکسکه اش بر

می گرده و افسر با تاسف سر تکون می ده.

افسر پوزخند می زنه و رو به طیلا میگه:

-زنگ بزن خانوادت بیان...

اعصابم خردتر از قبل می شه.

طی چند ساعت گذشته، هرچی می گم این مردک زبون
نفهم حرف خودش رو می زنه!

رد می دم و می خوام داد بزنم که طیلا انگار کمی به
خودش می آد و می گه:

-جناب سروان با شوهرم بودم، زنگ بزنم به خانواده ام
بگم بیاد چیکار؟ اومدیم ماه عسل
مثلا!

افسر پرونده، که روی لباسش اسمش رو نوشته: احمد
رضایی، خودکارش رو روی

کاغذهای جلوش پرت می کنه و با صدای بلندی می
گه:- روزی دویست نفر مثل شمارو تو اون جنگل می
دستگیر می کنیم، میان اینجا بهونه های

مختلف می آرن که اله و بله. اکثرشونم فکر کردن با
بچه طرفن، مثل شما ادعای زن و
شوهری دارن!

بعد رو به من، با چشم هایی خستگی ازشون می ریزه
و انگار اون هم به یه زبون نفهم

برخورد کرده، می گه:

-زنته؟ مدرک بیار و لتون کنم برید، و الا که زنگ بزنی
خانواده هاتون بیان و پرونده تون
ارجاع داده می شه به دادگستری!

#پارتصدوشتونه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

از گوشه ی چشم طیلا رو می بینم که رنگ از صورتش
می پره و می خواد از روی
صندلی بلند بشه که دستم رو به نشونه ی ایست بالا می
گیرم.

قبل از این که هر حرفی بزنه و اوضاع رو از اینی که
هست خراب تر کنه، من می گم:

-جناب سروان همون طور که خانم گفت، خانواده
هامون اینجا نیستن و اومدیم ماه عسل،

برای گرفتن کلیپ عروسیمون. می تونم به اکیپ
فیلمبرداری زنگ بزنم با خودشون صیغه

نامه مون رو هم بیارن!

افسر که انگار آروم تر شده، کاغذهاش رو دسته بندی می کنه و سر تکون می ده:

-تلفن اونجاست، زنگ بزن تا قبل تموم شدن شیفتم بیان ...

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازه و ادامه می ده:

-دو ساعت و نیم دیگه مونده، اگه تا اون موقع نیان شب رو مهمون مایید، صبحم که با

پرونده تون میرید دادسرا...

طیلا از جاش می پره و می خواد سلیطه بازی در بیاره که تشر می زنم:- بشین تو...

بعد رو به افسر پرونده می گم:

-بله چشم، ممنون...

به تلفن روی میزش اشاره می کنم:

-اجازه هست؟

سر تګون می ده و تلفن روی میز رو بر می دارم. اما
شماره ی فراز و رستگار رو حفظ
نیستم!

نفس کلافه ای می کشم و می گم:

-شماره شونو حفظ نیستم، می شه برم از موبایلم
بردارم؟

افسر بلند می شه و کاغذهای مرتب شده اش رو زیر
بغلش می زنه:

-مشکل خودتونه، اگر نمی خواهید شبو تو بازداشتگاه
بگذرونید، بهتره که یادت بیاد...

از اتاق بیرون می ره و طیلا با صدای آرومی می گه:
-حروم زاده ی آشغال، زورشون به ما رسیده!

#پارتص دو هفتاد

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

رو به اون که دست به کمر و بی هدف وسط اتاق
ایستاده، تشر می زنم:

-هیس، می شنوه بدبخت تر می شیم. چشم هایی که از
زور اشک های نریخته اش سرخ و براق تر از قبل
شدن رو توی نگاهم

کوک می زنه. صداش که به خاطر بغضش گرفته و
خشدار شده و می گه:

-می خوای چیکار کنی علیس؟ صیغه نامه رو از کجات
در آوردی!

دوتا دست هاش رو به کمرش می زنه و سرش رو زیر
می اندازه. لباس هاش رو ان قدر

هول و بی توجه پوشیده که تی شرتش رو برعکس
تنش کرده و خرگوشش پشت کمرش

افتاده!

توی همون یذره راه قدم رو می ره و من توضیح می
دم:

-بابای یکی از رفیقامون وکیل، می تونه برامون جور
کنه، کاری نداره.

با امیدواری به سمت بر می گرده:

-یعنی دیگه به بابام زنگ نمی زنن؟

سرم رو بالا می اندازم و به این فکر نمی کنم که چرا
بیش تر نگران باباشه، من به شخصه

نگران تیکه کنایه ها و عکس های پلنگ ملنگای
کاندیدای مامانم!

می گم:

-اگه این لاشخور می داشت برم شماره ی فرازو از
گوشیم پیدا کنم، نه زنگ نمی زدن...

برق امید توی چشم هاش می دوووعه و با خوشحالی
دست هاش رو از کمرش می اندازه.

مشتش رو تو هوا پرت می کنه و می گه:

-من شماره ی صبارو حفظم، زنگ بزن...

عددهارو پشت سر هم می گه و توی این مدتی که بوق
های آزاد توی گوشمون پخش می

شن، فقط خدا خدا می کنم صبا از اون دسته دخترهایی
نباشه که شماره ی غریبه رو جواب
نده!

#پارتصدوهفتادویک

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها وقتی ان قدر بوق می خوره که قطع
می شه، طیلا زیر لب فحشش می ده:

-خاک تو سر به درد نخور، شرط می بندم داره به این
دوست پسر بی مصرفش می ده که
پای گوشیش نیست!

درست نیست، ولی توی این موقعیت خنده ام می گیره
که طیلا چپ چپ نگاهم می کنه و
غر می زنه:

-زهرمار، الان وقت خندیدنه؟ بگیرش دوباره...

از اول شماره می گیرم و این دفعه هم مثل سری پیش
تا آخرین بوق کسی جوابگو نیست.

طیلا واقعا استرس و اضطراب بهش فشار آورده، لبش
رو مدام می گزه و انگشت هاش رو
می شکونه.

صورتش کاملا سرخ شده و پلک چپش از شدت حرص
می پره، قیافه اش هم که کلا کج و
کوله شده و انگار سخته کرده!

شماره رو دوباره و دوباره می گیرم و وقتی بعد بار
چهارم، تماس وصل می شه، طیلا
بالاخره کمی آروم می گیره.

انتظار شنیدن صدای صبارو دارم اما فراز عصبی و
تقریبا با داد جواب می ده:
-بله؟

ظاهرا تئوری طیا درست بوده و صبا برای به دست
آوردن دل فراز، داشته بهش می داده!
خنده ام می گیره

نفسم رو محکم بیرون می دم و در حالی که به طیلا که
روی صندلی وارفته و لش کرده

لبخند می زنم، تو گوشی به فراز می گم:
 -فری دستم به دامت زنگ بزن به نیما یه صیغه نامه
 جور کنه که بگا رفتیم...
 وقتی متعجب می پرسه چی، ماجرارو براش تعریف می
 کنم و اون با حالتی که مطمئنا بین
 خندیدن و نخدیدن گیر کرده، می گه:-چه قشنگ! جا
 قحط بود حالا؟

#پارتصدوهفتادودو

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

حرصی پلک می زنم، با انگشت شست و اشاره پشت
 چشمم رو ماساژ می دم و بی حوصله
 می گم:

-کاریه که شده، به تو یه نفرم ربطی نداره چیکار
 کردیم، یا نکردیم... من دستم به جایی بند
 نیست، گوشیمو نمیدن بهم. زنگ بزن به نیما همینی که
 گفتمو بگو.

فراز غرو لند می کنه:

-دزد نگر فتن که بابا، گوشیتو چرا نمیدن؟ الان می آییم
اونجا، نگران نباشید...

به طیلا که دیگه رنگ به صورتش نمونده و با وحشت
بهم زل زده با محبت نگاه می کنم و
توی گوشی به فراز می گم:

-این بچه داره پس می افته، این یارو عم مٹ سگه
هرچی می شه می گه زنگ بزنی

خونواده هاتون!

فراز ناراحت می گه:

-ای بابا، باشه زود خودمونو می رسونیم. چه داستانی
شدا این شمال.

دوباره به طیلا که داره فین فین می کنه، نگاه کوتاهی
می اندازم و می گم:

-فقط دو ساعت وقت داریم که نیفتیم بازداشتگاه! از
صبا لباس بگیر بیار برای طیلا تو

ماشین لباسای من تنش بود، گفتن باید مال خودشو
 بپوشه همشون خیسن، الان سرما می
 خوره. فراز با گفتن باشه خداحافظی می کنه تا بیفته
 دنبال کارهای ما و من تلفن رو سرجاش می
 دارم، به سمت طیلا می رم و جلوی پاهاش روی
 زانو هام می شینم.
 دست های یخ زده اش رو که توی هم قفل کرده و
 عصبی تکون می ده، توی مشتم می گیرم
 که سرش رو کمی بالا می گیره و نگاه یخ زده اش رو
 که دیگه براق نیست، توی چشم هام
 می دوزه.
 فشار کوچیکی به دست هاش می آرم و با محبت می
 گم:
 - غصه نخور دورت بگردم، مگه من مردم ان قدر
 عصبی شدی؟ بخدا نمی دارم کسی چپ
 نگات کنه، به جون مامانم قسم.

چشم های سبز خوشگلش، خون افتاده و معلومه مقابل
گریه کردن مقاومت می کنه.

بهش افتخار می کنم، به این که مثل دخترهای دیگه زیر
گریه نزده و بهش حق می دم که
خودش رو گم کرده باشه.

اگر باباش، حتی یک درصد مثل حاجی باشه، حق داره
بترسه!

با وجود استقلال مالیش، باز هم یه دختره و از خیلی
جهات دیگه وابسته است.

سرزنشش نمی کنم، چون تو جایگاهی نیستی که بخوام
کس دیگه ای رو، مخصوصا آدمی
مثل طیلا رو قضاوت کنم.

#پارتصدوهفتادوسه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

نگاهش رو از روم بر می داره، سرش رو بر می
گردونه و دستش رو زیر انگشت هام

مشت می کنه.

کاملا متوجه ی عقب کشیدنش می شم، گاو که نیستم
نفهمم! دوری کردنش رو می دارم پای
موقعیت پیش اومده اما قرار نیست تحمل کنم و حرفی
نزنم!

بدون این که تکنون بخورم، چونه اش رو می گیرم و
سرش رو دوباره به سمت خودم بر می
گردونم.

-به من نگاه کن. لب هاش رو با زبون خیس می کنه و
آب دهنش رو قورت می ده.

طیلا باید کاملا واضح بدونه که من پشتشم و به هیچ
وجه تنهانش نمی دارم و کنار نمی کشم

تا هر کسی، هر بلایی خواست سرش بیاره!

آب بینیش رو بالا می کشه و کاملا سرد بی عاطفه می
گه:

-منظره ی جذابی جلوم نیست که بخوام نگاهش کنم،
قبلا دیدمش.

و دوباره به در و دیوار کلانتری زل می زنه.

وا می مونم!

حقیقتا باید بگم دهنم بسته می شه و وا می مونم از این
همه تغییر خلق و خو توی یکی دو

ساعت، پشم رو تتم نمی مونه!

اعتراف می کنم که بعد از این که اون طوری لخت زیرم
بود و ناله می کرد، کاملاً توقع

داشتم که مقابلم نرم تر شده باشه!

اما چی فکر می کردم و چی شد!

از روی پاهام بلند می شم و جلوی چشم هاش که روی
زمین زومشون کرده، قدم رو می

رم.

یک دستم رو به کمرم می زنم و با دست دیگه ام، توی
موهام دست می کشم.

کلافه ام!

بیش تر از همه ی این اتفاق ها، از دم دمی مزاجی طیلا
کلافه و عصبی شدم.

حتی من هم به اندازه ی این دختره نمی تونم متغیر
باشم!

وقتی به انفجار می رسم، به سمتش بر می گردم و با
انگشتی که تهدید گر جلوش تاب می
دم، حرصی می غرم:

-جلو اون یارو نگفتم زنی که اینطور رفتار کنی!
سرش رو به ضرب بالا می گیره و با اون چشم های به
خون نشسته اش بهم نگاه می کنه.

#پارتصد و هفتاد و چهار

#فصل_هفت

#به وقت شهرالآغها انگشت های لرزانش رو توی هم می
کشه و لای پاهاش، جایی که قبلا بودم و دیدمش،
قفلشون می کنه.

وقتی به حرف می آد صداش از عصبانیت می لرزه:

-واقعا فکر کردی بعد این بلایی که سرم آوردی، بازم به
حرفات گوش می دم؟ غصه

نخورم؟ لابد انتظار داری چون گفتم زنتم بیرم بغلت
ماچت کنم؟!

دست به کمر، به سمتش چشم غره می رم.

این که حق با این لعنتیه، بد رقمه رو مخمه و نمی تونم
هیچ جوهره باهاش کنار بیام!

-انتظارم ندارم ان قدر دورتر شی، لعنتی!

بالاخره طاقت نمی آرم، حرفم رو بی رودربایستی می
زنم و امیدوارم وا بده و یکم از این
پوسته ی سختش فاصله بگیره.

اما اون فقط بی حرف نگاهم می کنه و وقتی در اتاق بی
هوا باز می شه، نگاه هر دومون به
اون سمت کشیده می شه.

افسر نگهبان با پرونده ای که توی دستشه وارد می شه
و می گه:

-زنگ زدید به خانواده هاتون؟

نگاهی به هم دیگه می اندازیم و افسر بی توجه به
قیافه ی هاج و واج ما، با قاطعیت می گه:
-بفرما خانم، اول شما...

طیلا دوباره رنگ و روش می پره و من هول زده و
عصبانی از زبون نفهمی افسر، می
گم:

-جناب سروان چرا اذیت می کنی آخه؟ چه مادر پدر
بازی ایه آخه. زنگ زدیم صیغه نامه
بیارن دیگه!

افسر نگاه کوتاهی به دوتامون می اندازه و می گه:-تو
مثل این که متوجه نیستی تو چه وضعی گرفتی
پسرجون! حتی اگه ثابت بشه زن و

شوهرید، باز باید به خانواده هاتون اطلاع داده بشه،
پس نه وقت منو بگیر نه خودتو، بیا
زنگ بزن قال قضیه رو بکنیم بره!

حالا من هم مثل طیلا رنگ از رخم می پره و فقط به این
فکر می کنم که اگر نتونیم ثابت

کنیم چه اتفاقی می افتد!

افسر دوباره به طیلا تشر می زنه:

-پاشو، چرا پس افتادی؟ مگه شوهرت نیست؟

#پارتصدو هفتادوپنج

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

صدای قورت دادن آب دهن طیلا ان قدر بلند که مطمئنم
علاوه بر من، افسر هم صداش رو
می شنوه.

طیلا محکم سرجاش می شینه و با زاری به من نگاه
می کنه که من رو به افسر می گم:

-چرا اذیت می کنی جناب سروان؟ خانواده هامون بیان
اینجا چه کاری درست می شه آخه؟

همین جوریشم باباش به زور دادتش بهم. بیاد اینجا
بفهمه چیشده طلاقشو می گیره ازم،
شکست عشقی می خورم دق مرگ می شم.

طیلا با تعجب نگاهم می کنه و افسر پوزخندی از خنده
می زنه:

-عبدناره، بذار بیاد شاید ببینن چقدر همو می خوابید
زودتر فرستادنتون سر خونه
زندگیتون!

دوباره با سر به طیلا و تلفن روی میزش اشاره می
کنه:

-پاشو خاتم، بیا زنگ بزن. وقت تنگه...

و بعد رو به من که هاج و واج دارم نگاهش می کنم،
می گه:-زنگ زدید صیغه نامتونو بیارن؟

دهم رو که باز مونده، می بندم و با بد خلقی، دست به
کمر می زنم:

-هم صیغه نامه هم پدر مادرا؟ جناب سروان دزدارو هم
این طوری صاف می کنی؟

اخم می کنه و با صدای بلند تری نسبت به قبل تشر می
زنه:

-خانم؟ مگه من با شما نیستم؟ معطل کرده مارو، بیا
تماس بگیر دیگه!

طیلا نفس عمیقی می کشه و با فشار محکمی که به
دسته ی صندلی می آره، از جاش بلند
می شه.

وقتی از کنارم رد می شه، زیرلب و آروم، جوری که
فقط اون بشنوه می گم:
-متاسفم.

#پارتصدوهفتادوشش

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاعها

طیلا با صدایی که می لرزه می گه:
-پدرم ایران نیست.

افسر بی حوصله می گه:

-زنگ بزن به مادرت، یا قی مت. پدر بزرگ پدری یا
عمو!

دوباره آب دهن قورت می ده و با تگون دادن سرش،
وقتی تلفن رو بر می داره، دست هاش
به وضوح می لرزن.

عدد هارو با تاخیر می گیره و کاملاً معلومه که ذهنش
پراکنده شده.

برای صاف کردن صدام سرفه می کنم و می گم:
-بده من بگیرم. کوتاه و مات نگاهم می کنه، سرش رو
بالا می اندازه و با فین فین کردن می گه:
-می تونم، می گیرم.

و آخرین عدد رو هم وارد می کنه.
چند ثانیه که سکوت می گذره، گوشی رو از بغل
گوشش پایین می آره و آروم می گه:
-جواب نمی ده.

افسر سر تگون می ده و می گه:
-دوباره بگیر.

طیلا بدون زدن حرف دیگه ای دوباره تماس رو تکرار
می کنه و این دفعه چند ثانیه بعد،
صدای گنگ مردی از پشت خط می آد.
چیز زیادی نمی شنوم، اما طیلا می گه:
-سلام آقاجون، منم.

چند ثانیه سکوت می شه و بعد طیلا با صدایی که انگار
کمی ریلکس تر شده، می گه:
-آقا جون می تونی بیای شمال؟
-اوم، چطوری بگم...

نگاه کوتاهی به من می اندازه و با آه عمیقی که می
کشه، جیگرم براش کباب می شه و می
گه:

-آره، یه مشکلی پیش اومده، بابا ایران نیست بهشم
بگم عصبی می شه.

-می شه بیای و به مامان هم نگی؟

-آره، نه، نگو. دهن لقه، خوشم نمی آد... می ذاره کف دست اون شوهر پیزوریش! حوصله

ی اون مردک کچلو ندارم که بخواد واسه من قیافه بگیره و پوزخند بزنه! ابرو هام بالا می پره و طیلا همون طوری که با کلافگی ناخن هاشو لای همه ی درزهای میز می کنه، چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و می گه:

-آقاجون چرا جو می دی! مواد کجا بود؟ یه مشکل کوچیکه فقط.

از زیر چشم به من نگاه می کنه و دوباره آه می کشه:
-داری می آی کارت شناسایی و شناسنامه ی خودت و منم بیار. تو گاو صندوق باباعه.

-نه من نمی دونم رمزشو، زنگ بزن از خودش بپرس...

#پارتصدو هفتادو هفت

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

طیلا با گفتن آدرس و عجله کنید، تلفن رو با نفس
بلندی که بیرون می ده قطع می کنه، افسر
به من اشاره می کنه:

-نوبت شماس، زنگ بزن.

این دفعه واقعا عصبی می شم و نمی تونم خودم رو
کنترل کنم:

-جناب مسخره کردی مارو؟ بنظرت من شبیه کسایی ام
که بخوام زنگ بزنم بابام بیاد واس

همچین موضوع مسخره ای؟ زنمو مجبور کردی زنگ
بزنه، گفتیم چشم. دیگه نخندون

منو...

طیلا همون طوری که عقب می کشه و دوباره روی
صندلیش جا می گیره، می گه:

-نه، چطور من مجبور شدم زنگ بزنم. تو هم حتما باید
زنگ بزنی حاجی بیاد، بی حاجی

که نمی شه اصلا!

چشم غره می رم و معلومه از اون آدم هاست که اگر
 بره ته چاه، بقیه رو هم با خودش می
 کشه پایین که تو تنهایی حوصله اش سر نره! طیلا اما با
 لبخند بی حالی که انگار می خواسته نیشخند باشه و
 موفق نشده، سرجاش بر می
 گرده و افسر ابرو بالا می اندازه و اشاره می کنه:
 -زنگ بزن پسر جان، نه وقت مارو بگیر نه خودتو
 معطل کن. اول آخر باید والدینتون بیان
 اینجا و تعهد بدن!
 چشم هام گرد تر از این نمی شه و چه ایده ی احمقانه
 ای!
 نزدیک سی سالمه و باید به ولیم اطلاع بدم که بیاد به
 جام تعهد بده؟
 کاش کون اونی که همچین ایده ای به ذهنش رسیده می
 داشتن تا دیگه از این غلط نکنه!
 کلافه پوف می کشم، بی چک و چونه ی اضافی که می
 دونم بی فایده است، تلفن رو بر می

دارم شماره ی موبایل حاجی رو می گیرم.

چند ثانیه طول می کشه تا جواب بده:

-بله بفرمایید امرتون.

آب دهنم رو قورت و می دم و خدا رو شکر که دستم
خیلی زیر ساطور حاجی نیست.

حتی فکر به این که امکان داشت بعد این اتفاق چه
بلاهایی سرم بیاره و چقدر محرومم کنه،
تم رو می لرزونه.

خسته از کشمکش های این چند ساعت، می گم:

-سلام حاجی جون، چطوریایی؟

حاجی با ناراحتی آه می کشه:

-سلام پسر جان، چی شده چه خبره؟ این چه شماره
ایه...

#پارتصد و هفتاد و هشت

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها چند ساعتی می شه که توی راهرو
های کلانتری، ویلون و سیلون شدیم.

افسر بی ناموس به حرفش عمل کرد و حتی بعد از
نشون دادن صیغه نامه ای که به لطف

نیما، کاملاً به موقع دستمون رسید، اجازه نداد بریم.

به فراز گفتم با حاجی تماس بگیره و گوشی رو دستش
بده که وقتی اینجا اومد سوتی نده.

چون اینطور که معلومه، این افسره سیخ کرده مارو
بفرسته زندان و اشد مجازات رو

برامون بگیره!

کاش با دزدها، کلاهبردارها و اختلاس گر ها که دارن
شیره ی مملکت رو می کشن، هم

همین طوری رفتار می شد!

به والله که اگه یک درصد این رفتار عادلانه باشه،
خودم داوطلب می شم که شلاق بخورم!

اما زور داره وقتی بی عدالتی ها و حق خوری ها رو
می بینم و به خاطر یه اتفاق کوچیک

که به کسی آسیبی نزده، این مرتیکه ی عقده ای می
 خواد یه دختر زیر بیست سال رو پیش
 خانواده اش خراب کنه و بفرستش دادگاه تا شلاق
 بخوره!

افسر حرومزاده، با بی ناموسی تمام حتی منت این رو
 سرمون گذاشت که تا رسیدن خانواده
 هامون، نمی فرستمون بازداشتگاه.

طیلا انگار دیگه زده به بی خیالی و آب از سرش
 گذشته که بی توجه به آلوده بودن محیط،
 سرش رو به دیوار کثیف تکیه داده و چشم هاش رو
 بسته.

من هم توی راهرو سرگردونم و بیش تر از استرس
 حاجی، استرس پدر بزرگ طیلا رو
 دارم.

حاجی به دردسرهای من عادت داره و قبلا که جوون تر
 بودم، چند وقت یه بار به کلانتری
 های مختلف یه سر ریز می زدیم!

این اتفاق هم چیزی نیست که قبلا برایش دستگیر نشده باشم و حاجی با مراحل نا آشنا نیست.

من هم بعد این همه مدت، یاد گرفتم باید چیکار کنم و چطوری از مهلکه فرار کنم، اما تخم

حرومایی مثل این افسر که خارک...ه ای تو خونشونه، بعضی وقت ها مانع تراشی می کنن

و پای حاجی به قضیه باز می شه برخلاف این که دلم نمی خواد حاجی از زندگیم خبر داشته باشه و زندگی خصوصیم رو

انگشت کنه، گاهی اوقات که مجبور می شم بهش رو بزنم می آد حسابی انگولک هاش رو

می کنه و می ره!

خسته از قدم رو رفتن های بی فایده، کنار طیلا میشینم و پاهام رو تو طول راه رو دراز می کنم.

غر می زنم:

-مرتیکه ی حروم زاده، سر یه اشتباه کونمونو پاره کرد.

طیلا چشم هاش رو باز می کنه و بر می گرده نگاهم می کنه. اخم هاش رو تو هم می کشه و با دندون قروچه می گه:

-اشتباه؟ هاه! آره، درست می گی. یه اشتباه بود! بزرگ ترین غلطی که تاحالا کردم!

با ابروهایی بالا پریده، به طیلا که داره غر می زنه نگاه می کنم. و این واکنش تند، نسبت به یه حرف ساده به نظر زیادی می آد!

#پارتصدوهفتادونه

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

لب هام رو داخل دهنم می کشم و می گم:
-باشه حالا، چرا داری بال بال می زنی؟

با چشم غره رو می گیره و انگار خوابش پریده که مثل
من دست به سینه می شه و غرولند
می کنه:

-اشتباه خودتی که باعث شدی بیفتیم اینجا، من نمی
تونم اشتباه کوچیک کسی باشم آقازاده!

ابروهام دیگه جایی برای بالاتر پریدن ندارن و آروم
زمزمه می کنم:-خیله خب، ببخشید. اشتباه کردم.

با قهر روش رو بر می گردونه و زیر لب یه چیزایی
وزوز می کنه که متوجه شون نمی شم
و اهمیتی هم نمی دم که چی می گه.

چند دقیقه که به سکوت می گذره، طیلا یهویی نفس
بلندی می کشه و با لحنی که ناراحتی و

کلافگی ازش می ریزه، غر می زنه:

-خسته شدم، پس چرا نمی رسن؟

نه به این که تا قبل زنگ زدن، داشت سخته می کرد و
نزدیک بود پس بیفته! نه به الان که

منتظره زودتر برسن و بگایی مون تکمیل بشه!

به این حجم از مودی بودنش پوزخند می زنم و می گم:
-نمی ترسی بیان جرت بدن؟

پشت چشم نازک می کنه و با نیشخند می گه:
-آقا جونم یکم بیش از اندازه اوپن مایند و روشن فکره.
به خیال اون من دارم جوونی می
کنم و این چیزا تو سن من عادیه! قبلا خیلی بچه ی
خوب و سر به زیری بودم، بهم می گفت
عقب افتاده! به نظرش جوونی که شیطننت نکنه، نرمال
نیست.

لبخندم پررنگ می شه و طیلا چشم هاش رو تو حدقه
می چرخونه و با غر ادامه می ده:
-کاش بابامم یکم مثل باباش بود!

با تفریح می پرسم:

-پس حاجیتون اهل دله، ها؟

طیلا نیشخند می زنه:

-اوف، نگم برات. سنی از آقاجونم گذشته ولی همین
الآنم دوتای تورو حریفه. با چیزهایی که می گه، مشتاق
دیدن پدر بزرگ یا همون آقا جونش می شم.
دوست دارم بدونم عکس العملش همون چیزیه که طیلا
می گه یا می آد به سیخ می کشمون!

#پارتصدوهشتاد

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

ساعت نزدیک پنج صبحه که بالاخره توی همون
پوزیشن تخمی و روی این صندلی های
ناراحت سفت خوابم می بره. خواب که نه، فقط پلک
هام رو روی هم می دارم تا یکم
سردردم بهتر بشه.

دقیقا نمی دونم چقدر خوابیدم که با حس سنگینی نگاهی
روی خودم، از خواب بیدار می شم
و سرم رو از روی شونه ی طیلا بر می دارم.

چند بار گنگ پلک می زنم ولی خستگی چشم هام بیش
تر از اونه که تاری دی دم از بین
بره.

با سر انگشت چشم هام رو ماساژ می دم و به جایی که
صاحب نگاه مشکوک ایستاده، نگاه
می کنم.

پیرمرد خوشتیپی که کلاه شاپو روی سرشه و کت
شلوار راه راه مشکیش توی تنش فیت
شده.

صورتش از من شیش تیغ تره و اندامش نه نحیفه و نه
بزرگ.

نگاه کوتاهی به طیلا که با دهن باز خوابش برده می
اندازم و پیرمرد یه تای ابروهای
سفیدش رو بالا می اندازه. حدسش سخت نیست که پدر
بزرگ طیلاست و اومده برای آزادی
مون.

از نگاه خیره و کاوش گرش هول می شم، روی پاهام
می ایستم، صدام رو با سرفه ای باز
می کنم و صرفاً جهت این که چیزی گفته باشم، بی
هدف می گم:

-سلام آقای هَخامنش. صبحتون بخیر.

پیرمرد نگاهی به انتهای راه رو که در ورودی کلانتریه
و از پشت شیشه هاش، هوای گرگ
و میش معلومه می اندازه و دوباره به من نگاه می کنه
.سرش رو تگون می ده و همون طوری که چشم هاش
رو میخ سر تاپای مِ ن نامرتب کرده،
سوالی می گه:

-سلام، آقای؟

زیر نگاه خیره اش، معذب و هول لباس هام رو توی
تتم مرتب می کنم و دوباره سرفه می
کنم:

-ملکی هستم جناب هخامنش، علیسان ملکی.

سرش رو تکون می ده و چشم های میشی رنگش
دوباره با کنجکاوی خیره ام می شه:

-با حاج نادر ملکی نسبتی داری؟

باید بگم از این که بابام رو شناخته فکم می افته! اما
خودم رو کنترل می کنم و با خونسردی

تصنعی جواب می دم:

-بله، پدرم هستند.

لحظه ای برق تحسین از نگاهش می گذره و کاملاً
متوجه اش می شم، چون لبخند کمرنگش
هم این موضوع رو تایید می کنه.

دوتا دست هاش رو روی دسته ی عصاش می ذاره و
به طیلا نگاه می کنه که من هم به اون

سمت بر می گردم و دست روی بازوش می ذارم،
تکونش می دم تا بیدارش کنم و پیرمرد

که تیز نگاهم می کنه، با صدای رسایی می گه:

-پس داماد تعریفی ما، شمایی؟!

آب دهنم رو قورت می دم که توی گلوم می پره.

#پارتصدوهشتادویک

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

به سرفه می افتم و همون لحظه طیلا با وحشت از خواب می پره. قبل از این که به پدر بزرگش نگاه کنه، با بد عنقی می گه:

-چی شدی؟ مردی؟ داری می میری؟ کاش بمیری راحت شیم از دستت...

همون طوری که دارم سرفه می کنم، از گوشه ی چشم می بینم که پدر بزرگ طیلا لبخند

می زنه و مطمئنا از شیرین زبونی نوه اش کیف کرده!

طیلا بلند می شه به پشت کمر من بزنه که نگاهش به پدر بزرگش می افته و بی خیال من

بدبخت که دارم دل و روده ام رو بالا می آرم، با حس گناه می گه:

-سلام آقاجون. صبح بخیر.

پیرمرد فقط سر تګون می ده و با سر عصاش به من
که دارم پس می اتم اشاره می کنه:

-بزن پشت شوهرت تا از الان بیوه نشدی.

طیلا هم شوکه نگاهش می کنه و من با شدت بیشتری
سرفه می کنم.

طیلا با هول کمرم رو ماساژ می ده و رو به آقاجونش
می گه:

-آقاجون این چه حرفیه دیگه! شوهر چیه؟

بعد نگاه وحشت زده ای به من که دارم نفس هام رو
کنترل می کنم و سینه ام رو ماساژ می

دم تا درد قفسه ی سینه ام کم بشه می اندازه و می گه:

-این شوهر من باشه آخه؟

بابا بزرگش پر رنگ لبخند می زنه، به من که مظلومانه
و هاج و واج نگاهشون می کنم،

اشاره می کنه:

-جوون برازنده ایه، لااقل باباش که این طوره.

طیلا نگاه خصمانه ای به من می اندازه و زیر دندون
هاش می غره:

-برازنده یعنی جیب باباش دیگه، نه؟ پیرمرد با خنده
سر تکون می ده و نگاهی به من که ساکت بینشون
ایستادم، می اندازه:

-آره دیگه، وگرنه ریخت و قیافه اش که شبیه دوست
پسرای قبلите.

بهم بر می خوره!

با اخم به طیلا نگاه می کنم و پدر بزرگش با خنده می
گه:

-به نوه ی من اخم نکن پسر حاج نادر، اخم نکن که
حسابت با کرام الکاتبینه!

بعد دوباره رو به طیلا که با لبخند عمیقی نگاهش می
کنه، اما خطاب به من می گه:

-بر نخوره بهت پسر جان. هم سن و سالای تو، همشون
تو یه شکل و شمایلن...

نگاهی به سرتاپام می اندازه و با ابروهای بالا پریده و
با تاکید می گه:

-البته سر و ریخت شما کمی موجه تره و می تونی
داماد ما باشی!

#پارتصدوهشتادودو

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

طیلا نگاهی به من می اندازه که مطمئنم رنگ از رخم
پریده و چشم هاش رو تو حدقه می
چرخونه:

-از این شوخیا باهاش نکن آقاجون، الان پس می افته.
پیرمرد سر تکون می ده و می گه:

-چطوری باید آزادت کنیم؟

طیلا دست دور بازوی بابا بزرگش می اندازه و به اتفاق
هم سمت اتاق افسر نگهبان می

رن. قبل از این که وارد بشن، دستی روی شونه ام می
 شینه. به عقب بر می گردم و با قیافه ی
 بی خیال بابا رو به رو می شم.
 بنده خدا حاجی ان قدر پاش به کلانتری باز شده دیگه
 تو تنظیماتش زدن باید کجا بره و
 چیکار کنه.

خستگی از چهره اش می باره و جوری نگاهم می کنه
 که از صدا تا فحش بدتره!

لبم رو روی هم فشار می دم و بی سلام علیک
 عذرخواهی می کنم:

-ببخشید که مجبور شدم تا اینجا بیای حاجی.

حقیقتا باید بگم از نگاهش شرمنده شدم!

یه جوری نگاهم می کنه که یعنی خجالت نمی کشی با
 این سنت باید برای این چیزا پیام

کلانتری؟

احتمالا اگر این حرف ها رو با صدای بلند بزنه، یه
 انگل، افسار گسیخته یا خرس گنده هم

به ته جمله اش اضافه می کنه.

حاجی سر تگون می ده و با تمسخر می گه:

-این دفعه کی زنت شده؟

لب هام رو روی هم فشار می دم تا خنده ام رو کنترل کنم و من می تونم بعد از فتحعلی شاه

و تتلو، حرمسرای اختصاصی خودم رو داشته باشم!

دندون نما می خندم که حاجی جوری نگاهم می کنه که دهنم بسته می شه و خشک می گم:

-استثنا این یکی رو می شناسید.

#پارتصد و هشتاد و سه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالآغا

حاجی چشم هاش رو توی حدقه می گردونه و با کلافگی می گه:- علاقه ای به شناختن دخترای هرجایی دور و برت ندارم، بریم کارو تموم کنیم.

از لفظ زشتی که به کار می بره، ابرو هام بالا می پره و
ظاهرا به نقطه ی انفجار رسیده که

به دختری که نمی شناستش فحش می ده!

بابا بی حوصله راه می افته و به من هم تشر می زنه:

-خوشت اومده وایسادی اونجا؟ راه بیفت، کار و بار
شرکتو ول کرده اومدم!

از الان منت کار نکرده اش رو می ذاره!

کاش بهش بگم یکم از بابا بزرگ طیلا یاد بگیره. یه
طوری با طیلا رفتار کرد که من دهنم

وا موند!

انگار نه انگار که نوه ی پسریش رو لخت زیر یه
پسری گرفتن و خیلی مسخره ادعای زن

و شوهری کردن!

حالا اگر بابای ما دختر نداشته اش رو با دوست پسرش
هم بگیره، سرش رو می بره! سر ما

پسرارو که برای یه دختر بازی ساده زد!

بابا بزرگ طیلا الان حکم همون بچه ی مردم رو داره.
منتها یکم اسم ها اینجا متفاوته و

جای بچه ی مردم، باید بگیم بابای مردم می آد جوری
با دخترش رفتار می کنه انگار کاپ
قهرمانی المپیک گرفته!

والله بخدا توی همین چند دقیقه که دیدمش، فقط درحال
مقایسه ی رفتارهای هر دو نفرشونم
و پشم رو تنم نمونده!

اولین باری که تو مهمونی دستگیر شدم و بابا اومد
کلانتری رو یادم می آد!

از این که مجبور شده بود به خاطر من از اعتبارش
مایه بذاره عصبانی بود. زیر هجده سالم
بود و این برای حاجی فاجعه حساب می شد که پسر
هفده ساله اش توی مهمونی دستگیر
شده.

تا قبل از اون، حتی خبر نداشت که من دوست دختر
دارم و بعدش عملا بگا رفتم! تمام امکاناتم تا یک سال

قطع شد و شدیداً تحت نظر بودم؛ توی اون یک سال
بهترین پسری

که می تونستم باشم، بودم. و بعد از این که از قرنطینه
و حصر خانگی در اومدم، با طناز
آشنا شدم!

#پارتصد و هشتاد و چهار

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

آشنایی با طناز و اتفاقاتی که بعدش افتادن، حتی شرایط
رو بدتر کرد!

بابا ظاهراً به روی خودش نمی آورد، اما همه می
فهمیدن فاصله گرفته و با کم کردن پول
توی حسابم، اعتراضش رو نشون می داد.

اون روز ها انقدر عصبی بودم که به همه می پریدم.
قال گذاشتم توسط طناز یک طرف ماجرا، رو گرفتن
های مامان یک طرف، سر سنگین

شدن محمد و نرگس یه طرف و کاری که حاجی با من و
اون طفل معصوم کرد، کل ماجرا
بودن!

با صدای بابا، فکر و خیالم رو بی خیال می شم و
دنبالش به سمت اتاق افسر نگهبان می
رم.

به محض وارد شدنمون بابا با دیدن طیلا، کنار پدر
بزرگش که در حال زدن امضاها می تعهد
نامه هستن جا می خوره.

فکر می کنم به خاطر دیدن و شناختن طیلا باشه، اما بی
توجه به طیلا با لبخند عمیقی رو به
پدر بزرگش می گه:

-جناب هخامنش بزرگ! چه سعادتیه نصیبمون شده!
دوباره فکم می افته و پشم هام از این آشنایی می ریزه
.

نمی دونم آشنایی این دو نفر رو به فال نیک بگیرم یا
شر!

بابا بزرگ طیلا، یا همون هخامنش بزرگ! آخرین امضا
رو هم می زنه و کمر راست

کرده، جواب ابراز خوشحالی بابا رو، با همون لحن می
ده:- از دیدار مجددتون شگفت زده و خوشحال شدم
جناب ملکی... البته که قرار گرفتن توی

همچین جایی خوشایند نیست، اما حضور شما در اینجا
باعث تسلیه.

بابا به سمت هخامنش می ره و با لبخندی که تمام
صورتش رو پوشونده، باهاش دست می
ده.

به طیلا نگاه می کنم که از صورت بهت زده اش
معلومه، اون هم مثل من کرک و پرش
ریخته...

پدرها مشغول سلام علیک و احوال پرسی می شن و
کاملا موقعیت پیش اومده رو فراموش
می کنن!

قبل از این که ما چیزی بگیریم، افسر خوابالو خودکار رو
روی میزش می کوبه و می توپه:

-آقایون! بعدا هم می تونید خوشحالیتون رو از دیدن
همدیگه ابراز کنید. بهتره فعلا

امضاها رو بزنید و این دوتا جوون که از صبح تاحالا
اینجا معطل بودن برن استراحت
کنن...

بعد از اتمام کارها و آزاد شدنمون، همون طوری که
دنبال بابا راه افتادم، با لحن شگفت زده
ای می گه:

-یه بار تو عمرت درست انتخاب کردی! دست گذاشتی
رو جنس اصل، خوشم اومد!

وقتی حرفی نمی زنم، دوباره خودش می گه:

-این دفعه بنجول نپسندیدی، خوبه. دارم بهت افتخار می
کنم پسرجان!

#پارتصد و هشتاد و پنج

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

در حالی که تمام کرک و پر تتم داره می ریزه، چندبار
 دهنم رو باز و بسته می کنم حرفی
 بزنم. اما حقیقتا زبونم بند اومده و نمی تونم هیچی بگم!
 این طرز برخورد و تعریف حاجی، از دختری که یک
 ساعت پیش بهش گفت هرجایی
 بعیده!

هخامنش ها باید خیلی کله گنده باشن که بابا این جوری
 گلوش پیششون گیر کرده و جای
 تعجب داره که من هیچ اطلاعاتی ازشون نداشتم. حتی
 به واسطه ی بابا و کارهایی که براش
 انجام می دم آشنا نبود!
 حرفی برای گفتن ندارم و حاجی با همون ذوق و شوق
 خودش ادامه می ده:
 -بگو ببینم، قضیه ات با این دختره چیه؟ می خوای
 بگیریش؟

فکم می افته و در حالی که ذهنم به سختی قادر به
ساخت یک جمله اس، ذهنم رو باز می
کنم و بی معنی می پرونم:

-چی؟ چی؟ ... من چی؟ بگیرمش؟ چیه بگیرم؟

بابا جلوی ماشینش می ایسته و در همون حال که
سوییچ رو سمت من می گیره چشم غره
می ره:

-خودتو به اون راه نزن پسر جان، بچه که گول نمی
زنی! آدم همچین دختر اصيل و

استخوان داری رو برای تفریح های گذری انتخاب نمی
کنه.

دزدگیر رو می زنم و با ناباوری می خندم:

-جدی می گی بابا؟

بابا فقط خونسرد و بدون هیچ شوخی ای نگاهم می کنه
و بعد با سری که از روی تاسف

تکون می ده توی ماشین می شینه، نفسم رو با بهت
بیرون می دم و من هم پشت فرمون می

شینم.

استارت می زنم و حاجی با جدیت تمام می گه:

-بهتره قدر موقعیت پیش اومده رو بدونی پسر جان، اون دختر الان اسماً زننه و تو کارت

خیلی آسون تره! می تونی یک بار برای همیشه با رسمی کردن عقدتون، خودتو ثابت کنی! دست هام روی فرمون مشت می شن و دندون هام جوری روی هم ساییده می شن که خرد

شدنشون رو توی دهنم حس می کنم.

می ترسم دهن باز کنم و چیزی بگم که نباید، اما این دیگه بالاتر از حد تحملمه! درسته که با

اینجا اومدنش و آزاد کردنم لطف بزرگی بهم کرده اما نمی تونم ساکت بمونم و هیچی نگم

مقابل این حرف هایی که غرورم رو می شکنن!

به طرفش بر می گردم و قبل از این که انگشتم رو سمتش نشونه برم، دست هام رو محکم

تر دور فرمون مشت می کنم اما دهنم بسته نمی مونه و
با عصبانیت می گم:

-بس کن پدر من! بس کن این حرفارو! تو این شهری
که هم سن و سالای من نمی تونن

شلوارشونو بکشن بالا، من دارم تنهایی و بدون کمک
شما از پس زندگیم بر می آم! اصلا

چرا راه دور بریم؟ بهترین نمونه ی بی عرضگی
داداشامن، پسران حاجی! داداش بزرگم

سی و خرده ای سالشه، دختر پنج ساله داره و هنوز
پول تو جیبیشو از شما می گیره؟ اون

وقت اون شده با عرضه و من بی عرضه؟ منو ان قدر
بدبخت دیدی که یه دختر افاده ای

بخواد نجاتم بده؟ چی فکر کردی با خودت که داری این
حرفارو می زنی حاجی!

حرف هام رو که می زنم، نفسم رو سنگین و با حرص
بیرون می دم و ماشین رو روشن
می کنم.

#پارتصد و هشتاد و شش

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

چند دقیقه ای به سکوت گذشته و من در حال روندن به سمت ویلا، به فراز زنگ می زنم و اطلاع می دم که طیلا همراه پدر بزرگش و من با حاجی داریم به اونجا می ریم. قبل این که از کلانتری بیرون بزنیم هماهنگ کردیم اول بریم ویلا تا پدرهامون کمی استراحت کنند و بعد یه فکری براشون می کنیم. گوشه رو که کنار می دارم و نفسم رو محکم بیرون می دم.

دوباره سکوت بینمون حکم فرماست و من به خاطر احترام به عقاید حاجی ضبط رو روشن نمی کنم. البته نا گفته نماند که ماشین حاجی نه ضبط داره و نه آهنگی که به سیس منبخوره. نهایت چیزی

که اینجا گیرم بیاد، سخنرانی های آیت الله های مختلفه
و به خاطر

علاقه ی مامان به شجریان و زند و کیلی و گوگوش،
شاید چندتا آهنگ از اونها هم پیدا بشه!

انگار حرف هام روی حاجی کمی تاثیر گذاشته که با
لحن آروم و نرمی شروع به صحبت

می کنه و من به این لحن می گم عذرخواهی و دلجویی
!

-از نظر من اون خونه ای که بهش می گی روی پای
خودت و ایستادن و استقلال، هیچی

جز یه بهونه برای پا دراز کردن از خط قرمزها و
هرزگی بیش از قبل نیست پسر جان، این
از این!

دوباره عصبانی می شم و نفسم رو محکم از بینی
بیرون می دم. اما حاجی پیش از این که

اجازه ی حرف زدن بهم بده، با قاطعیت ادامه می ده:

-به اندازه ای که باید، بهت افتخار می کنم و همه ی این
هایی که گفتی رو می دونم اما به
قدر کافی! جوری که تو در مورد خودت حرف می زنی،
انگار خیلی کار شاقی کردی پسر!
یادت نره تو اسم و فامیل منو داری و من اون موقعی
که همسن الان تو بودم، دو برابر
ادعایی که تو الان داری، مایملک داشتم. صاحب زن و
بچه بودم و وقتم به یللی و تللی نمی
گذشت!

نگاه کوتاهی به من که هاج و واج نگاهش می کنم می
اندازه و با طعنه می گه:

-چندین میلیارد بدهی ام بالا نیاورده بودم که توی یه
خونه ی بالاشهری زندگی کنم!

#پارتصدو هشتاد و هفت

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

آب دهنم توی گلوم می پره و به سرفه می افتم.

از درد گلوم توی چشم هام اشک جمع می شه و برای
این که وسط بزرگراه به خاطر یه
سرفه ی تخمی تصادف نکنم، به سرعت ماشین رو می
کشم کنار تو جاده خاکی.

هیچ فکرش رو نمی کردم حاجی از قضیه ی نزولم خبر
داشته باشه و ان قدر خود داری

خرج کنه و به روی خودش نیاره! ظاهرا منتظر فرصت
مناسب بوده که این قضیه رو تف

کنه تو صورتم و به نحو احسنت انجامش داد! احتمالا به
خاطر فهمیدن این مسئله و استفاده ی کاملا به موقع
ازش، به خودش می باله و از

خودش مچکره!

راستش رو بخوام بگم، من هم از سیاست بابا پشم رو
تتم نمونده و هرچی ام مونده، افت و

خیز کنان و نرم نرمک داره می ریزه!

یعنی یه طوری ماتم کرده که زیر آوار این تحقیر کمرم
خم شده و زبونم بند اومده!

هیچ وقت دوست نداشتم بابا بو بیره که بهای جدا شدنم
از خانواده چی بوده و مجبور شدم
دست به چه کارهایی بزنم.

اما حالا که بابا فهمیده، باید از خودم و تصمیم دفاع
کنم!

امروز ان قدر شوکه شدم و سرفه کردم که با سرفه ی
بعدی احتمالا دل و روده ام بالا بیارم!
و مطمئنا اگه کرونا بگیرم، مقابل تنگی نفس و سرفه
هاش مقاومم!

به سمت بابا بر می گردهم و تو صورتش که خونسردی
ازش می باره نگاه می کنم.

آب دهنم رو قورت می دم تا ریتم نفس هام رو کنترل
کنم و شمردن شمردن می گم:

-من به کاری که کردم افتخار نمی کنم حاجی، اما با
خودت فکر کردی چی منو فرستاد

سمت این بدهی چند میلیاردی که الان بخواید بزنیدش
تو سرم؟

با ادای جمله هام، می بینم که چهره ی بابا تو هم می
 ره و لب هاش رو محکم روی هم
 فشار می ده و بعد از اتمام حرفم، بدون این که امون
 بده دوباره دهنم رو ببندم، می گه:
 -پسر جان، چرا خودتو می زنی به اون راه؟ راه افتادنت
 دنبال دخترهای ناجور به این
 بدبختی کشوندت. از شب تا صب لولیدن لای دختر
 پسرای خلاف باعث همه ی ایناست!
 حاشا نکن علی، حاشا نکن که خودتم خوب می دونی
 حق با منه!
 از این که مستاصل شدم و حرف تو دهنم می ماسه و
 نمی تونم هیچ جوابی به حرف های
 درستش بدم، متنفرم.
 از این که می دونم حق با حاجیه و اشتباهاتم همین قدر
 سطحی و احمقانه بوده متنفرم.

از این که همین اشتباهات احمقانه من رو به کجا
کشوندن متتفرم! و چقدر بده که این حرف ها باید از
طرف حاجی زده بشه!

حاجی ای که همیشه می خواستم خودم رو بهش ثابت
کنم و حالا که داره از من حرف می
زنه، داره موجود رقت انگیزی رو نشونم می ده که
شباهت عجیبی به کابوس های ذهنم
داره!

#پارتصدو هشتادو هشت

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

بابا نفسش رو به شدت بیرون می ده و با سری که از
روی تاسف تکون می ده، دوباره می
گه:

-این حرفارو نزدم شرمندت کنم که این طوری سر به
زیر شدی و دست مشت می کنی!

دارم می گم که به خودت بیای پسر! یه عمر سر لج و
 لجبازی با من، زندگیتو تباه کردی و
 حاصلش چه بود؟ هیچ! جز بردن آبروی من و خودت،
 بدهی چند میلیاردی و یه زنا زاده ی
 معلول! بگو ببینم حاصل این همه کج رویت چه بوده که
 بتونی سینه سپر کنی براش و بگی
 من اینو به دست آوردم!

دندون قروچه می کنم و بی ملاحظه می پرم بهش:
 -اون زنا زاده ی معلول، بچه ی من بود! از گوشت و
 خون من و شما بود حاجی! خیلی
 دوست دارم بدونم اگه معلول نبود باز هم این حرفارو
 می زدی؟

هر بار می خوام بگم گذشته ها گذشته و تصمیم می
 گیرم که نرم بشم، بابا یه حرفی می زنه
 و از همون جایی که هستیم هم چند پله سقوط می کنیم!
 حرف هاش چیزی جز حقیقت نیستند و این رو می
 دونم. اما لقبی که برای پندار به کار برد،

دود از سرم بلند می کنه!

فرمون رو محکم توی مشتم می گیرم و نفس های بلند
می کشم تا عصبانیت رو کنترل کنم

اما امکانش نیست و لعنت به من و پدرم که نمی توانیم
بدون توهین باهم مصالحه کنیم! ماشین رو دوباره
روشن می کنم و توی جاده به سمت ویلا می روم.

بابا انگار حرف هاش رو زده و تخلیه شده که دیگه
سکوت کرده و من توی ذهنم، در حال

مرتب کردن جمله هایی هستم که باید به بابا بگم و از
تنها موجودی که از ته قلبم دوستش
داشتم، دفاع کنم.

بچه ای که نتونستم داشته باشمش و این دقیقا از بی
عرضگی خودم بود!

نمی توانم به خاطر بی لیاقت بودنم کسی رو سرزنش
کنم، اما می توانم از یادگار پنداری که
فکرش همیشه تو قلب و ذهنم باقی مونده، دفاع کنم.

پنج دقیقه دیگه به ویلا می رسیم و من بالاخره، با
خیس کردن لب هام دهن باز می کنم و
می گم:

-منکر حرف های درست و به جای شما نیستم حاجی،
منکرش نمی شم که اشتباه کردم و
تمام این سال ها تو راه غلط بودم! اما شما بگو، شمایی
که الان دارید حرف می زنید. اول
یه سوزن به خودتون بزنید حاج آقا نادری! شما کی
نشستی پای حرف با من که الان یادت
افتاده نصیحت کنی؟ مگه همیشه غیر این بوده که شما
صرفا من و سبک زندگیمو محکوم
کردی بی این که بگی چه چیزی درسته. حاجی شما به
پسر من، به نوه ی خودت می گی
زنا زاده ی معلول، به جرم ناکرده! اگه کسی ام گناه
کرده، من بودم، منی که چوبشم خوردم
و دارم تاوانشو پس می دم!
#پارتصدوهشتادونه

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

رسیدن به ویلا باعث می شه دیگه حرفی نزنم؛ با این
که هنوز تو دلم حرف هست و تو
مغزم پر از جمله های ناگفته است.

قبل این که از ماشین پیاده بشیم، تازه یادم می افته که
به صبا ندا بدم خودشون رو جمع و

جور کنن! بعید می دونم تا این موقع شب بیدار باشن
اما حتی فکر به رستگار و دوست

دختر و لنگ و بازش، باعث می شه وحشت کنم. با فکر
به این که ممکنه تو اتاق هاشون خواب و تو چه حالت
هایی باشن، چشم هام رو

محکم می بندم و اصلا دوست ندارم بعد از این بحث
طولانی، حاجی بهم پوزخند بزنه و

بگه دیدی گفتم!

از ماشین پیاده می شم و فقط توکلم به خداست که
خودشون عقلشون برسه و رعایت کنند

چون ابدًا حوصله ی یه بحث جدید رو ندارم.
 به همراه حاجی که سکوت کرده، دو پله ی جلویی ویلا
 رو بالا می ریم.
 همون لحظه که دستم رو روی زنگ می ذارم، صدای
 به هم خوردن سنگ ریزه ها، زیر
 چرخ های یه ماشین می آد.
 سرم رو به اون سمت بر می گردونم و طیلا رو توی
 تاریکی شب و پشت فرمون تشخیص
 می دم.
 دست نگه می دارم و چند ثانیه صبر می کنم تا پیاده
 بشن و به سمتمون بیان.
 آقاجونش همچنان استایل شیکش رو حفظ کرده، اما
 خستگی از نگاهش می باره.
 نیم نگاه کوتاهی به حاجی می اندازم و خدارو شاکرم که
 مقابل هخامنش حرفی برای گفتن
 داره.

به محض بالا اومدنشون، طیلا با اعتماد به نفسی که
دوباره به دست آورده، رو به حاجی
می گه:

-سلام حاج آقا، بامداد بخیر.

بامداد رو دیگه از کجا آورد این زنیکه!
به صورت در هم رفته ی من چشم غره ی ریزی می ره
و دوباره برای حاجی زبون می
ریزه:

-شرمنده ام حاج آقا، تو کلانتری نشد عرض ادب کنم.

بابا لبخند کوتاهی می زنه و سر تگون می ده:

-عیبی نداره دختر جان. شرایط رو درک می کنم! آه!
پول و منصب چه کارها که با آدم نمی کنه!

مطمئن نیستم اگر طیلا به دختر عادی بود و اسم
خانوادگی هخامنش رو نداشت، بابا همچنان
شرایط رو درک می کرد یا نه!

زنگ در رو فشار می دم و به طیلا که با لبخند
خوشگلی داره دلبری می کنه چشم غره می
رم:

-از مهربونی و بزرگ منشی شما زیاد شنیدم حاج آقا.

#پارتصدونود

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

جل الخالق از خلقت این بشر! چه زبونی داره این
دختره!

اگه یکم اینطوری مهربون با من حرف می زد، راحت
تر می تونستم درکش کنم!

طیلا دوباره با زبون بازی تمام خودش رو لوس می
کنه:

-بزرگیتون رو می رسونه که بی ادبی من رو درک می
کنید حاج آقا، من بازم عذر می

خوام. خیلی ناراحتم که همچین اتفاقی افتاده و فقط با
معذرت خواهی می تونم کمی از عذاب

وجدانم رو کنم.

هر دو پیرمرد با حظ نگاهش می کنن اما من عنم گرفته.

زنیکه چایی شیرین لیمو ترش، خجالتم نمی کشه این حرف هارو جلو من بلغور می کنه؟

روم رو بر می گردونم تا شاهد این فضاحت نباشم و با نوک انگشت هام روی در چوبی ویلا ضرب می گیرم.

-دفعه ی پیش که دیدمتون، نشناختم و نمی دونید الان که توی راه آقاجون برام از شما گفتم،

چقدر غصه خوردم زودتر نشناختم و از مصاحبت با شما اون طور که باید، لذت نبردم.

آقاجونش شونه اش رو می گیره و با لذت و تحسین می گه:

-درسته حاج آقا ملکی، طیلا همیشه از آدم های موفق درس گرفته. دوست دارم شما هم

توی این مدت، از تجربیاتتون براش بگید. مطمئنا اون
می تونه بهترین شاگردتون باشه! فکم برای بار هزارم
می افته و لعنت به اینا!

از حرصی که می خورم دستم رو محکم روی زنگ می
ذارم و بی وقفه فشارش می دم که
حاجی با تاسف می گه:

-شاید خواب باشن، نکن علی آقا.

بی توجه به حرفش، دستم رو بر نمی دارم. تند و با
حرص می گم:

-بالاخره که باید بیدار شن درو باز کنن!

یکم بعد، وقتی در به ضرب باز می شه و رخ به رخ
صورت سرخ شده از عصبانیت

رستگار قرار می گیرم. بالا تنه اش لخته و فقط یه
شلوارک پاشه!

عالی شد، مثل این که واقعا به نحو احسن رعایت
کردن!

رستگار بی توجه به همراه هامون، تو صورتم عربده
می کشه:

-چته تخم سگ؟ سر آوردی؟

#پارتصدونودویک

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاغها

عالیه، امشب بهتر از این نمی تونه باشه دیگه!
چشم غره می رم و خیلی ریز با دستم به حاجی اشاره
می کنم.

حاجی جوری رستگار رو نگاه می کنه انگار ناشناخته
ترین موجود روی زمینه!

رستگار نگاه کوتاهی به حاجی و آقاجون طیلا می
اندازه و فقط مثل یه گاو خوابالو سرش

رو تکون می ده و از جلوی در کنار می ره.

هر دو پیرمرد؛ با وقار و ادبی که واقعا این موقع صبح
دیگه لازم نیست کفش هاشون رو

جلوی در، از پاشون خارج می کنن. من و طیلا مستقیم
می ریم به سمت رستگار که با منگی داره سرش رو
می خارونه و به

باباهامون نگاه می کنه.

قبل طیلا، من با نگرانی می گم:

-رستی، خوابن همه؟ حالا ما باباهامونو کجا بفرستیم؟
طیلا هم پشت من می گه:

-باباهامون هیچی، خودمون چی؟

پوزخند می زنم و اینجاست که می گن خدا بهترین انتقام
گیرنده است!

مثل این که قراره شب رو با من تو پذیرایی سر کنه و
می تونیم کار نیمه تموممون رو هم
تموم کنیم!

هولش می دم وسط پذیرایی و با خباثت می گم:

-شما قراره شبو با بنده سحر کنید سرکار خانم.

انگار بدش نمی آد که فقط پشت چشم نازک می کنه و
 رستگار همون طوری که داره پشتش
 رو می خارونه، بی هیچ حرفی به سمت اتاق خوابشون
 می ره.

بعد از مستقر شدن باباها تو اتاق خواب و پهن کردن
 رخت خواب برایشون، طیلا با این
 بهونه که اتاق خواب دخترها بالاست، جیم می زنه و
 می آد پیش من.

#پارتصدونودودو

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

با اومدن طیلا، رخت خواب هارو بر می دارم و به اون
 که متعجب نگاهم می کنه، با

صدای آرومی می گم:- می خوای این جا تو بغل من
 بخوابی؟ پابلیک تر از این جا سراغ نداری؟ جمع کن
 بریم
 بالا.

بالشت ها رو زیر بغلش می زنه و همون طور که
جلوتر از من، به سمت پله ها می ره، با
صدای آرومی غر می زنه:

-چرا! ور دل صبای فضول! اونجا می فهمی حریم
خصوصی یه شوخی مسخره اس که با
نسل بشر شده.

آروم می خندم و همون طوری که رخت خواب هارو
توی دستم بالا می کشم تا از کنارش
رد بشم، جوابش رو می دم:

-مطمئنا منم نمی خوام برم تو حلق صبا بخوابم!
دهنش رو کج می کنه حرفی بزنه که چند پله ی باقی
مونده رو دوتا یکی بالا می رم و به
جای این که برم سمت سالن، دوباره می پیچم به سمت
پله ها و به طیلا که دم پله ها ایستاده،
می گم:

-بالا شاه نشینه، خالیه. هیچ کسم نمی ره اونجا. درم
داره، قفل می کنیم راحت می خوابیم.

بالاخره دهنش رو می بنده و رضایت می ده بدون غر
زدن راهش رو بره.

به محض ورودمون شرجی هوا باعث می شه نفسم
تنگ بشه و به طایلا که اون هم سنگین
نفس می کشه، می گم:

-برقو بزن کنترل اسپیلتو پیدا کن، مردم از گرما.
به حرفم گوش می ده و وقتی که برق روشن می شه،
رخت خواب هارو روی زمین می
اندازم.

دور خودش می چرخه و وقتی به نتیجه ای نمی رسه،
گیج می پرسه:

-کنترل اسپیلت کجاس؟

سرسری به دیوار ها نگاهی می اندازم و جا کنترلی
رو، درست زیر اسپیلت می بینم.

به سمتش چشم غره می رم که دست به کمر می زنه و
پرو می گه:-ندیدم خب!

همون طوری که به اون طرف می رم و با کنترلی که
برش می دارم، اسپیلت رو روشن
می کنم، سر تکون می دم و می گم:
-پهن کن بخوابیم.

با کنترل سرگرم می شم و با گذاشتن درجه ی اسپیلت
روی سرد ترین دما، به سمت طیلا
که روی تشکش نشسته بر می گردم.

#پارتصدونودوسه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

بی حال خودم رو روی تشکم می اندازم و همون طوری
که صورتم هنوز روی تشکه،
گنگ می گم:

-بالاخره می تونیم تو آرامش بخوابیم.

به پهلوی می چرخم و خودم رو تا رسیدن به بالشتم بالا
می کشم. دست هام رو باز می کنم و

می گم:

-بیا اینجا بخوابیم.

نگاهی به دست هام که براش باز شدن می اندازه و مثل
یه دختر خوب حرف گوش کن
خودش رو تو بغلم جا می ده.

دست هام رو محکم دورش می پیچم و سرم رو توی
گردن و موهاش پنهان می کنم.

همون لحظه که پلک هام داره سنگین می شه، تکونی
می خوره و توی گوشم زمزمه می
کنه:

-باید برم دستشویی، مسواکم نردم. تو زدی؟ هومی می
کشم و بی توجه به حرفش، بیش تر به خودم می
چسبونمش.

سفت بغلش می کنم و بینیم رو بین موهای خوشبوش
می کشم.

از این وضعیت کاملا راضی ام و هیچ دلم نمی خواد
تغییری توش ایجاد کنم اما باید اجازه

بدم بره دستشویی تا قبل این که من رو خیس بکنه!
حلقه ی دست هام رو شل می کنم و اجازه می دم از
بغلم بیرون بره.

همون طور که چشم هام رو بستم، صدای خش خش در
آوردن شلوارش می آد اما ان قدر
خسته ام و چشم هام درد می کنن که حتی برای دید زدن
پر و پاچه اش هم به خودم زحمت
باز کردن چشم هام رو نمی دم.

اما وقتی کاملاً اتفاقی، تصویر تارش رو از لای چشم
های خسته ام می بینم، سریعاً هوشیار
می شم. تو جام نیم خیز می شم و صدایش می زنم:
-شلوار نمی پوشی؟

به اون که با پاهای کاملاً لخت و تاپ خیلی کوتاهی دم
پله ها ایستاده زل می زنم و منتظر
واکنشی از طرفش تا منفجر شم.

همون لباس زیر توری که چند ساعت پیش با دیدنش
عقل از سرم پرید تنش و واقعا می

خواد این طوری بره پایین؟

#پارتصدونودوچهار

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

-تا دستشویی می رم و می آم دیگه. شلوار پوشیدن
داره؟

پتویی که لای پاهام گیر کرده رو کنار می زنم و قبل این
که پاش رو روی پله ها بذاره،
بازوی لختش رو چنگ می زنم.

سینه هاش هم کاملاً معلوم هستن و اگد همین تاپ کوتاه
مشکی رو هم نمی پوشید عملاً می

تونستم بهش بگم لخت! حتی لباس زیرش هم کمی
مناسب نیست و باسنش کاملاً معلومه و این عصبانیم
می کنه که

آدم های دیگه ای جز من، توی این ویلا بخوان بدنش
رو ببینن!

نگاه عصبانیم رو به پاهای لختش می دوزم، با حرص
و تاکید بیشتری بهشون اشاره می
کنم:

-شلوار می پوشی، پر و پاچه اتو جمع میکنی بعد هرجا
خواستی میری.

نگاه چپی بهم می اندازد و انگار هنوز نفهمیده چقدر
عصبانی ام که با بی خیالی می گه:

-وا بده علیس، نصفه شب کی بیداره بخواد پر و پاچه
ی منو دید بزنده؟

بازوش رو محکم تر توی مشتم فشار می دم و با
عصبانیت می گم:

-مگه من مرده باشم که دوست دخترم بخواد لخت و
عور از وسط یه گله مرد رد بشه بره
دستشویی!

چشم هاش رو تو کاسه ی سر می چرخونه و می گه:
-یعنی اون رفیقای الدنگ تو به من چشم دارن؟

چشم هام رو گرد می کنم و کلماتم رو کشیده ادا می کنم
و سعی دارم که صدام بالا نره اما
غیر ممکنه!

-خانم، چی میگی؟ مگه اونا کورن؟ چش ندارن؟ که
یکی لخت و پتی از وسطشون رد شه،
اونا هم در و دیوارو نگاه کنن؟ یا تو فکر کردی من بی
غیرتم؟ هان؟

تکونش می دم و با دندون هایی که روی هم فشارشون
می دم، با عصبانیت می گم:
-چه فرض کردی منو؟ ها؟

پوف کلافه ای می کشه و می گه:

-چته صداتو انداختی رو سرت عربده می کشی؟ مردمو
بیدار کردی! رفیقای خودتن و

باباهایی که بعید می دونم دلت بخواد بیدارشون کنی و
تو این وضعیت ببینن مارو! بازوش رو می کشم و
محکم بغلش می کنم. با نفس نفس زدن، تو گوشش
زمزمه می کنم:

-رفیقای من بمیرن اگه قراره چشاشون بخوره به بدن
لخت تو، کور شن اگه بخوان دیدت
بزنی که می زنن و خودت هم می دونی که پسر پیغمبر
نیستن!

محکم تر به خودم فشارش می دم:
-خوش ندارم وقتی یکی با من می پره، بدنشو کسی جز
من ببینه، مخصوصا رفیقام! من می
شناسمشون طیلا! توی بارون نگاه رستگارو روی
خودت ندیدی که حرفامو جدی نمی
گیری.

چشم هاش رو ریز می کنه و می خواد با حق به جانبی
تمام حرفی بزنه.

اما من، برای ساکت کردنش تنها راهی که به نظرم
جذابیت لازم رو داره، انتخاب می کنم.
صورتش رو بین دست هام می گیرم و لب هاش رو بین
لب هام می کشم...

#پارتصدونودوپنج

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

دست هاش رو دور گردنم حلقه می کنه و وقتی
 همراهیم می کنه، محکم به خودم فشارش
 می دم. انگشت هام رو از گردنش تا ستون فقراتش و
 پایین تر از کمرش، به آرومی و با
 لمس لذت بخشی پایین می برم. وقتی به لبه ی تاپش
 می رسم، دستم رو از زیرش رد می
 کنم و دوباره مسیری که پایین اومدم رو، بالا می رم.
 لمس پوست داغ و نرمش، حالم رو خوب می کنه. مزه
 ی لب هاش و نوازش موهای پشت
 گردنم، حس خوب و آرومی بهم می ده.
 بعد از چند ساعت استرس کشیدن و اعصاب خردی،
 این آرامش حق دوتامونه!
 یه معاشقه ی کوتاه و لذت بخش، لخت تر از اینی که
 هست تو بغلم، بهترین داستان کوتاه

قبل از خوابه !شارژ شدم و خواب از سرم می پره، به
سرم می زنه کار نیمه تموممون رو همین جا تموم
کنم و بالاخره به دستش بیارم!
با یه دستم، پوست کمرش رو خراش می دم و با دست
دیگه ام، بازوش رو نوازش می کنم.
انگشت هام رو نرم روی قفل سوتینش می کشم و بدون
این که بازش کنم، باهاش بازی می
کنم.
نفس کشیدن آرومش و کشیده شدن لب هاش، روی لب
هام عقل رو از سرم می پروونه.
دست هام رو از زیر لباسش در می آرم و به کار
آروممون، کمی سرعت می دم.
تاپش رو از تنش در می آرم و پرتش می کنم روی
زمین. هیچ توجه ای نمی کنم که لباسش
کجا می افته و اون هم تی شرت من رو در می آره و به
ناکجا آباد پرت می کنه.

دست هام رو زیر باسنش می زنم و اون پاهاش رو دور
کمرم حلقه می کنه.

صدای بوسه هامون بلند می شه و روی دور تند می
افتیم.

دیگه از معاشقه و آرامش خبری نیست، هر دومون داغ
شدیم و چیزی که بینمونه، بیش تر
از شهوته.

همون طوری که طیلا ازم آویزونه و تو بغلمه، به سمت
رخت خواب ها می رم.

تن طیلا رو روی یکی از تشک ها می دارم و بلند می
شم تا برق رو روشن کنم که طیلا با
خنده می گه:

-ولی من هنوز جیش دارم علی.

خنده ام می گیره و کلید برق رو می زنم و زل می زنم
به بدن لخت زیادی جذابش.

روی آرنج هاش بلند شده و بالا اومده و طوری داره
نگاهم می کنه انگار داره می گه بیا

منو بکن!

تور نارنجی روی بدنش به قدری سکسیه که شک دارم
حتی رنگ قرمز هم ان قدر روی
پوستش بشینه و خوب جلوه کنه.

#پارتصدونودوشش

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاعهااز جاش بلند می شه و می گه:

-برم جیش کنم پیام به ادامه ی کارمون برسیم.

امکان نداره این بار اجازه بدم کارم ناتموم بمونه. سر

تکون می دم و بی توجه به اون که نیم

خیز شده تا شلوارش رو برداره، می گم:

-نرو پایین، سرد می شی، می آی بالا خوابت می بره.

شلوار رو چنگ می زنه که خودم رو بهش می رسونم

و مچش رو می گیرم و توی چشم

های دیوونه کننده اش زل می زنم:

-نرو پایین. بمون پیشم.

با دست دیگه ام، روی بازوش خط های فرضی می کشم
و انگشتم رو تا بند سوتینش بالا
می کشم.

انگشتم رو زیر بندش می اندازم و می کشمش بالا. از
گوشه ی چشم به حرکت دست هام
نگاه می کنه و وقتی که به انگشتم زل زده، بی هوا
رهاش می کنم که صدای برخوردش با
پوست بدن طپلا و جیغ آرومش، همزمان بلند می شه.
مطمئنا اگر وقت دیگه ای بود، پاره ام می کرد. اما گویا
این بار خوشش اومده که بعد از
جیغ کشیدن، آروم و سکسی ناله می کنه.

شونه هاش رو می گیرم و قبل از هرکاری اول قفل
سوتینش رو باز می کنم. بعد بدنش رو
روی تشک می کوبم و زیر تنم قفلش می کنم. برای این
که دید بیش تری به بدنش داشته
باشم، می آم بالا و خودم رو بالای پاهاش نگه می دارم.

با دست هام روی پایین سینه هاش، شکمش و دنده
 هاش رو دورانی ماساژ می دم و با
 خبثت می گم:

-دیگه جیش نداری؟ لب هاش رو روی هم فشار می ده
 و سعی می کنه ابهتش رو حفظ کنه:

-اگه از روم بری کنار و تز نیای که نصفه شبی همه
 می خوان منو دید بزنن، اولین کاری
 که می کنم رسوندن خودم به دستشویی!

می خندم و دست هام رو از دنده هاش بالاتر می کشم.
 از برخورد دست هام با سینه اش، بلند نفس می کشه و
 کمرش کمی از تشک جدا می شه.

از عکس العمل هاش کاملاً راضی ام و از این که ان
 قدر خوب ناله می کنه، خوشحالم.

#پارتصدونودوهفت

#فصل_هفت

#بهوقت شهرالاعها

همون طور که حدس می زدم، سینه هاش سفته و بدنش کاملاً ورزشکاریه. بایه لمس کوتاه

به این نتیجه می رسم و با این که سینه ی سفت زیاد طبق سلیقه ام نیست، اما از سینه های طیلاً خوشم می آد.

انگشت هام از روی قفسه ی سینه، تا گردنش بالا می رن و نیشخند می زنم:

-خاتم ورزشکار!

بین نفس زدن هاش می خنده و جوابم رو می ده:

-آقای حرفه ای!

دست هام رو روی شونه هاش می ذارم و همون طور که برای ریلکس شدنش، ماساژش می دم.

در دفاع از خودم، نیشخند می زنم و مرموزانه جواب می دم:

-هر ابلهی با لمس این بدن سفت، می فهمه که با چی طرفه!

مستانه می خنده:-ولی مطمئنم تو حتی قبل لمس این
بدن سفت، فهمیدی با چی طرفی!

حرفش حقیقته و کتماناش نمی کنم.

نیشخند می زنم و در تایید حرفش می گم:

-توانایی های من قابل بحث نیستن!

می خنده و من روش خم می شم، جلوی لب هاش با
لحن اغواگری ادامه می دم:

-بهت آفرین می گم که ان قدر راحت باهاشون کنار

اومدی و درکشون کردی، بیبی!

سرش رو کمی بالا می آره تا لب هام رو لمس کنه که
خودم رو با نیشخند عقب می کشم و

اون غر می زنه:

-بی شرف نباش!

می خندم و برای اذیت کردنش، انگشت های یک دستم
رو از وسط خط سینه هاش، تا

شکمش که هنوز برای تیکه تیکه شدن راه داره، پایین
می کشم.

چشم هاش رو از لذت بسته و من بعد از در آوردن
لباس زیرش، دوباره به اذیت کردنش
ادامه می دم. وقتی صدای نفس های بلند و کش دارش
بلند می شه، نیشخند می زنم و می
گم:

-ولی من از اون بی شرفایی ام که می تونم خوب
بکنمت!

لمس سر انگشت هام، روی رون هاش کوتاه و نرمه و
اون مطمئنا داره ازش لذت می بره
که بی هیچ حرفی، فقط ناله می کنه.

#پارتصدونودوهشت

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاهابدون این که وزنم رو روش بندازم،
خودم رو روی بدنش می کشم. از سایه ام که روی
تنش

می افته، خوشم می آد ولی بدون این که بخوام بازی
دیگه ای راه بندازم، با معمولی ترین

حالت ممکن، خاص ترین دختری که تاحالا دیدم رو می
بوسم!

دست هام روی بدنش حرکت می کنند و با نوازش هام،
زیرم پیچ و تاب می خوره.

خودش رو به بین پاهام فشار می ده و با زبون بی
زبونی، کاملاً واضح نشون می ده که چی

می خواد و من می خوام مثل یه جنتلمن واقعی چیزی
که بهش احتیاج داره رو بدم!

وقتی دست هاش روی کمر شلوارم می شینن، خنده ام
می گیره ولی جلوش رو نمی گیرم و
اون اتصال لب هامون رو جدا می کنه.

با کمر بندم که فرصت باز کردنش رو نداشتم، درگیر می
شه. من کمی خودم رو ازش فاصله

می دم و روی آرنج هام بالا می کشم تا فضای بیش
تری داشته باشه.

نفسم رو با خنده بیرون می دم و طعنه می زنم:

-آروم جوجه کوچولو! همش مال خودته!

چشم غره می ره و پیشنهاد می ده:
-کاش دهن تو ببندی و خودت کمر بند تو باز کنی!
قبل از این که دست به کار بشم، بالاخره موفق می شه
و با نفسی که به شدت بیرون می ده.
با پیروزی لبخند می زنه و دوباره سر جاش، روی
تشک و بالش ت بر می گرده.
ابرو هام رو بالا می اندازم و به اون که منتظر بقیه ی
داستانه، نگاه کوتاهی می کنم.
بعد به فاصله ی بین بدن هامون نگاه می کنم و اون بی
قرار می گه:
-خب؟!
رک می پرسم:
-شلوار مو در نمی آری؟ #پارتصدونودونه
#فصل_هفت
#به وقت شهر الاغها
رک تر از من، با نیشخند جواب می ده:

-خودت زحمتشو بکش، ترجیح می دم از نما لذت ببرم!
 بی پرواییش به شدت جذابه و حتی باعث می شه بیش
 تر از قبل بخوامش!

همون طور که توی چشم های جسورش زل می زنم، از
 روش بلند می شم و جلوی چشم
 های خیره و کنجکاوش، زیپ و دکمه ی شلوارم رو باز
 می کنم.

روی پاهام می ایستم و قبل از این که کامل لخت بشم،
 از جیب پشت شلوارم کاندوم رو در

می آرم، شلوار و لباس زیرم رو در می آرم و نگاه
 خیره اش، اول گشاد می شه و دهن باز
 مونده اش رو بعد از چند ثانیه می بنده.

نیشخند می زنم و دوباره روی بدنش سایه می اندازم،
 قبل از این که هرکاری کنم، با
 شیطنت می گه:

-راستش روی این همه ادعات حساب بیش تری باز می
 کردم!

منظور طعنه اش رو تو هوا می گیرم و به شدت بهم بر می خوره.

چشم غره ی بدی می رم و با فشار دادن خودم به بین پاهاش، جوابش رو می دم:

-نمی دونستم به مال خر عادت داری، وگرنه قرص افزایش طول می خوردم!

انگار به اون هم بر خورده که خودش رو بالا می کشه و اتصالمون رو از بین می بره.

اخم می کنم و اون با سلیطگی تمام می گه:

-خر نه، ولی به هسته خرما هم عادت ندارم!

این حرف دیگه زیاده رویه!

کاملاً بهم بر می خوره و اگه به شخصیت و شعور

اعتقادی نداشتم، بدون این که بهش توجه

کنم، می گرفتم می کردمش تا بفهمه هسته خرما

چییه! خودم رو روی کف دستم بالا نگه می دارم و چشم

غره ی بدی بهش می رم:

-تو مثل این که یادت رفته همین چند دقیقه پیش داشتی
خودتو به این هسته خرما می مالیدی

و ناله می کردی!

شونه های لختش رو بالا می اندازه و با بی تفاوتی می
گه:

-شلوار جینت به اشتباه انداختم.

و بعد با تاسف تمسخر آمیزی ادامه می ده:

-برای خودم متاسف شدم که گول سائز فیکتو خوردم!
شاید!

#پارتدویست

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

چشم هام رو باریک می کنم و خودم رو بهش می مالم
که بلند نفس می کشه.

به عکس العمل غیر ارادی اش پوزخند می زنم و با
چشم غره ی بدی، از روش کنار می

رم و نا امید شدنش رو از ناباوری چشم هاش می بینم.
 دلم خنک می شه و اگه قراره این طوری تنبیه بشه،
 هیچ عیبی نداره!

توهین درشتش رو بی جواب نمی دارم و همون طور که
 کنارش دراز می کشم، می گم:

-کاش وقتی می خوای خالی ببندی، قبلش فکتو جمع
 کنی که داشت می افتاد رو زمین!

توی چشم هاش که هنوز ناباور نگاهم می کنن، زل می
 زنم و انگار فهمیده حرفش چقدر بهم
 برخورده که با لحن گناهکاری می گه:

-شوخی کردم دیوونه، چقدر جدی گرفتی! جوابی بهش
 نمی دم و در عوض، به پشت روی تشک دراز می کشم
 .

به سمتم غلت می خوره و وقتی دستش که هنوز گرما
 ازش ساطع می شه رو روی سینه ام
 می ذاره، چپ چپ نگاهش می کنم و اون با لب برچیدن
 می گه:

-تو که بی جنبه نبودی علیس، فکر نمی کردم جدی
بگیری!

با چشم های باریک شده، نگاهش می کنم و اون با
مظلومیتی که بهش نمی آد، بهم نگاه می
کنه.

با کلافگی می خوام سرم رو برگردونم و جایی جز چشم
های مظلومش رو ببینم که با دست
صورتش رو به سمت خودش بر می گردونه و می گه:
-دوست پسر من حق نداره نگاهشو ازم برگردونه
جناب!

لبخند کوچیکی می زنم و طیلا با دیدن لبخندم می فهمه
که بازی رو برده.

خم می شه گوشه ی لبم رو ببوسه که صدای پاهایی که
از پله ها می آد، باعث می شه
همونجا خشکمون بزنه!

#پارتدویستویک

#فصل_هفت

#بهو قتشهرالاغها

چشم های گردش بین بدن های لختمون می گرده و می
خواد دهنش رو باز کنه ونگ بزنه

که سریع جلوی دهنش رو می گیرم و زل می زنم تو
چشم هاش که تا آخرین حد گشاد شده.

دست دیگه ام رو جلوی لب هام می گیرم و با آروم
ترین صدای ممکن، می گم:
-هیس، صدات در نیاد.

آب دهنش رو قورت می ده و با تکون دادن سرش،
حرفم رو تایید می کنه.

نفسم رو با خیال راحت بیرون می دم و دستم رو از
روی دهنش بر می دارم که خودش رو

به من فشار می ده؛ با چشم هایی که برقشون از همیشه
بیشتره و جلوه ی خوشگل تری بهش داده، تو چشم هام
زل می زنه و همون طور که سینه اش با شدت بالا
پایین می شه، نفس

گرمش تو صورتم و سینه ام پخش می شه و با صدای
فوق آرومی می گه:

-ما نفرین شدیم علی! چرا اینطوری می شه همش؟
بی صدا می خندم و صورتم رو به یه طرف دیگه می
کشونم تا نفس هام تو صورتش
نخوره.

صدای پاها پشت در متوقف می شن و طیلا با استرس
ناخن هاش رو توی بدنم فرو می
کنه.

از درد نفسم رو محکم بیرون می دم که دستش رو بر
می داره و آروم لب می زنه:
-ببخشید...

فقط کلافه نگاهش می کنم و وقتی صدای حاجی از پشت
در می آد، نفس من حبس می شه و
رنگ طیلا هم به وضوح می پره:
-کی اونجاس؟ برق چرا روشنه!

طیلا آب دهنش رو قورت می ده که به خاطر نزدیکی
زیادمون، با کیفیت فول اچ دی
صداش رو می شنوم و بعد می گه:
-حالا چیکار کنیم؟

قبل از این که حرفی بزنم، صدای تگون خوردن
دستگیره ی در می آد، طیلا دوباره آب
دهنش رو قورت می ده که از شانس گهمون به سرفه
می افته.

در قفله و مطمئنا نمی تونن بیان تو، اما با صدای سرفه
ی بلند طیلا، صداها ی پشت در زیاد
می شه:

-کی اونجاس؟

صبا می گه:

-چی شده حاج آقا؟ چرا برق شاه نشین روشنه؟ فراز می
پرسه:

-حاج آقا شما چرا بیدار شدید؟

-پاشدم برای نماز وضو بگیرم که دیدم از بالا نور می
آد!

و صبا که با وحشت می پرسه:

-یعنی دزد اومده؟ وای فراز!

#پارتدویستودو

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

کاش فراز جای من یکی بزنه تو مغز معیوب این زنیکه
ک...خل!

فراز با خنده می گه:

-خنک، تو باز جو دادی؟

احتمالا خودم باید انتقامم رو ازش بگیرم!

ظاهرا فراز خیلی با اسکی بازی های دوست دخترش
حال می کنه!

صبا با حق به جانبی تمام می گه:

-جو چيه ديگه فراز؟ كي اين وقت شب مي ره شاه
 نشين برق روشن مي کنه؟
 طيلا آروم ناله مي کنه، چونه اش رو روی سينه ام مي
 ذاره و لب مي زنه:
 -چرا دهنشو نمي بنده؟
 چشم مي بنده و دوباره ناله مي کنه:-کاش خفه خون
 بگيره، احمق بوزينه!
 زمزمه مي کنم:
 -پاشو لباساتو بپوش تا اين زنیکه کودن بگامون نداده.
 طيلا بلند مي شه و صدای فراز از پشت در مي آد که
 مي گه:
 -نه عزيزم، دزد که نمي آد بره تو شاه نشين برق
 روشن کنه! شايد بچه ها حواسشون نبوده
 روشن گذاشتن. بياييد بریم بخوابيم، الکی داريد
 شلوغش مي کنيد...
 بالاخره صدای حاجی مي آد که مي گه:
 -چی بگم والله پسر جان! برید بخوابيد...

و همون لحظه که دارم نفسم رو با خیال راحت بیرون
می دم، صبا می پره وسط:

-وای نه حاج آقا...

-فراز تورو خدا! اگه بلایی سر این ویلا بیاد بابام سرمو
می بره!

#پارتدویستوسه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

با حرف هایی که صبا بلغور می کنه، من هم سریع بلند
می شم تا لباس هام رو بپوشم.

طیلا که شلوارش رو پوشیده و با سوتینش درگیره، به
محض بلند شدنم به سمتم می آد و می
گه:

-سوتینمو ببند، هول شدم، نمی تونم ...پشتش رو می
کنه و من به این که الان می تونستم جای بستن قفل
سوتینش، خیلی کارهای

دیگه بکنم، اعصابم خرد می شه. به قول طیلا، ما واقعا
نفرین شدیم!

و الا این همه بگایی، اون هم درست سر بزنگاه عادی
نیست به والله!

به محض قفل شدن سوتینش، بدون تشکر تاپش رو
سرش می کشه و من هم شلوار و لباس
زیرم رو سریع می پوشم.

تو همون حین فراز با طعنه و حرص می گه:

-چه جالب! چقدر شبیه بابای من!

این دوتا واقعا دارن جلوی بابای من سر باباهاشون و
اموالشون دعوا می کنن؟

صبا غر می زنه:

-الآن که وقت نق زدن سر ماشین نیست، بیا برو از
پایین کلید بیار ببینم چه خبره این تو!

صبا خیلی خوش شانسه که دوست دختر من نیست و
من هیچ حقی مقابلش ندارم؛ وگرنه

جوری می زدم سرویشش می کردم که پشمای خشونت
خانگی و سادیسم و کل جامعه ی

فمینیست یه دور لیزر رایگان بشه!

لباس هام رو که می پوشم، آروم می رم سمت طیلا و
زمزمه می کنم:

-تا این ک...مغزا نیومدن تو، برو درو باز کن
بیچونشون. من می رم تو تراس که ضایع
نشه.

با شک نگاهم می کنه و نفسش رو بیرون می ده،
صورتش رو چپ و راست می کنه و می
گه:

-قیافم تابلو نیست؟ می ترسم برم جلوشون بفهمن چه
خبر بوده!

نیشخند می زنم، از شونه هاش می گیرم و به جلو
هولش می دم:

-اونا همین الانم گوشی دستشونه، فقط برو یه بهونه
بهشون بده که به روی خودشون نیارن! نفسش رو
کلافه بیرون می ده و می گه:

-اگه تورو پرسیدن چی بگم؟

-بگو رفتم کلانتری دنبال ماشینم، صبحم می رم کلیچ
می گیرم یادشون می ره.

سر تکون می ده و با بوسیدن گونه اش، توی گوشش
می گم:

-برو بهشون نشون بده دختر خفن منی!

لبخند بزرگی می زنه و هر کدوم راه خودمون رو می
ریم.

بعد بستن در تراس، روی یکی از صندلی های فلزی
اونجا میشینم و بی توجه به صداها

گنگی که از بیرون می آد به آسمون گرگ و میش خیره
می شم.

سفر پر ماجرای بود و مطمئنم قلبم هیجان بیش تر از
این رو تاب نمی آره!

فردا به محض خوردن صبحونه راه می افتم به سمت
 خونه و زندگی آروم خودم که تنها
 موجش، بدهی هام به فرزین و مشکلاتم با حاجیه!
 می خوام روی عمو فریدون کار کنم برای فروش بعضی
 از اون زمین هایی که بلا استفاده
 افتادن یه گوشه!

چند دقیقه بعد که در شیشه ای و کشویی تراس باز می
 شه، طیلا صدام می زنه:

-بالاخره کشیدن بیرون، بیا بریم بخوابیم که قلبم از این
 همه استرس داره می آد تو حلقم!

نیشخند می زنم و از جام بلند می شم، دستم رو دور
 گردنش حلقه می کنم و به خودم می
 چسبونمش.

با وجود قد بلندش، هنوز ازم کوتاه تره و این مسئله
 باعث خوشحالیمه!

به سمت رخت خواب هامون می ریم و من با در آوردن
 تی شرتم و عوض کردن شلوارم با

شلوارک، دراز می کشم و دست هام رو زیر سرم گره
می کنم. طیلا با عوض کردن لباس
هاش، می ره توالت شاه نشین که تازه کشفش کردیم و
بعد مسواک زدن، کنارم دراز می
کشه:

-روز طولانی ای بود!-او هوم. طولانی، استرس زا و
خسته کننده!

آروم می خنده و من به طرفش بر می گردم.

#پارتدویستوچهار

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

چشم هاش که توی تاریکی برق می زنن، به سمت
خودشون جذب می کنن.

توی چشم های خوشگلش زل می زنم و زیر لب زمزمه
می کنم:
-بیا بغلم.

دست هام رو براش باز می کنم و منتظر می مونم اما
اون با لبخندی که به چشم های براقش
هم می رسه، لب می زنه:

-نظرم اینه که کلا نزدیک هم نشیم، حتی می ترسم پیام
بغلت و این دفعه جا به جا بمیریم!

خیره به چشم هاش که دارن می خندن و حالا برقشون
خیلی بیش تر شده، لبخند کج و
کوچیکی می زنم.

کاملا یهویی به سمتش خیز بر میدارم و روش خیمه
می زنم. دست هاش رو بالای سرش،
توی هم قفل می کنم و اجازه ی تکون خوردن بهش
نمی دم.

هنوز داره می خنده و من خیره تو چشاش کاملاً جدی
می گم:

-به نظرت الان که لمست کردم، چه اتفاقی می افته؟
خنده اش تبدیل به لبخند کوچیکی می شه و قبل این که
حرفی بزنه، خمیازه کشیدنش باعث

می شه یاد ساعت و موقعیتمون بیفتم.
 سر تکنون می دم و زمزمه می کنم:- فردا بعد صبحونه
 بر می گردیم، آماده باش بیبی.
 -چقدر خوب! حس می کنم این دو روز مسافرت اندازه
 ی یه هفته بردگی روانمو بهم
 ریخته.

پوزخند می زنم و حسمون چقدر مشابهه!
 با انگشت شست، پوست نازک مچ دستش رو نوازش
 می کنم:
 -ولی یه خوبی داشت!
 نیشخند می زنه ولی با چشم های ریز شده، خودش رو
 به اون راه می زنه:
 -واقعاً؟ فکر نمی کردم.

خم می شم توی صورتش و قبل این که هرکاری کنه،
 نوک بینیش رو می بوسم و اون بین
 خنده هاش، دوباره خمیازه می کشه.

همون جایی که هستم و نزدیک صورتش، زمزمه می کنم:

-نتیجه ی اون اتفاقای اشتباهی خوب، الان تو بغلمه! به نظرت چی بهتر از این داریم؟

نیشخند می زنه و با لحن متفکری می گه:

-یحتمل برای تو بهترینه!

چشم ریز می کنم و شاکی زل می زنم تو چشم هاش که شیطنت و خواب ازشون می ریزه.

-که اینطور!

با شیطنت سر تکون می ده:

-بله! همین طور! چشم هاش و گونه هاش قرمز شدن و موهاش به هم ریخته ان. هرکس ببینتش می فهمه اون یه دختر سکسیه که تا مرز سکس رفته.

یکی از دست هاش رو آزاد می کنم و با پشت دستم، از زیر گونه تا فکش رو نوازش می کنم.

دوباره لب هاش رو نرم و آروم می بوسم و وقتی برای
بار سوم خمیازه می کشه، خودم رو

کنترل می کنم و مثل یه جنتلمن، از روش کنار می رم
ولی دست هام رو دور شونه هاش

حلقه می کنم و به سمت خودم می کشمش.

سرش رو روی سینه ام می ذاره و همون طوری که
داره جاش رو ثابت می کنه با حالت

خوابالویی می گه:

-شب بخیر پسر بد.

روی موهاش رو می بوسم و من یه پسر بدم که خیلی
دوست دارم این دختری که هنوز نمی

دونم چه صفتی مناسبشه رو کشف کنم!

-شب بخیر بیبی، خواب منو ببینی.

#پارتدویستوپنج

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

صبح روز بعد که چه عرض کنم، دو ساعت بعد بیدار
می شم و طیلا رو که تو آروم ترین
حالت ممکنه و تو بغلم از سرما مچاله شده روی یکی
از تشک ها می خوابونم.

توی این حالت معصومانه که نگاهش می کنم، کاملاً با
طیلا وحشی و سلیطه ای که می
شناسمش فرق داره!

ناگفته نماند که طیلا سلیطه ی زبون دراز جذابیت
بیش تری داره؛ منکر خوشگل بودنش

توی این حالت نمی شم اما طیلا بیدار و هوشیار که با
چشم های براقش آدم رو قورت می
ده، چیز دیگریست!

پتو رو تا روی شونه های برهنه اش بالا می کشم و
درجه ی اسپلیت رو پایین می آرم.

دیشب یادمون رفته درجه رو کم کنیم و تا الان تو عصر
یخبندان خواب بودیم! با کمترین سر و صدایی که می

تونم ایجاد کنم، لباس هام رو می پوشم و با گرفتن
اسنپ به

مقصد کلانتری، از ویلا بیرون می زنم.

بعد از طی کردن مراحل خسته کننده ی اداری، بالاخره
به ماشین قشنگم می رسم و اولین

کاری که بعد نشستن تو ماشین می کنم، زنگ زدن به
طیلاست.

ساعت نزدیک یازده ظهره و منطقم می گه تاحالا باید
بیدار شده باشه، اما وقتی خوابالو

جواب می ده، اول صدای خشدار سکسی اول صبحش
هیجان زده ام می کنه اما بعد یادم می

افته که قرار بود صبح راه بیفتیم، با اخم هایی که در هم
فرو رفته می گم:

-ظهر بخیر طیلا خانم! خواب خوب بود؟

اون همون طور خوابالو جواب می ده:

-نچ، پاشدی رفتی خوابمو بهم زدی. می تونم همین
امروز به خاطر ایجاد اختلال تو خواب

زیبام، باهات کات کنم!

نیشخند می زنم و ماشین رو روشن می کنم.

از پارکینگ پلیس در می آم و جواب می دم:

-من زن خوابالو رو سه طلاقه می کنم! زن باس با

آقاش پاشه، با یه سکس صبحگاهی

راش بندازه و بره دنبال قرمه سبزی گذاشتن و دوش گرفتن.

با حرص می خواد چیزی بگه که ادامه می دم:

-بعد از ظهرم با سکسی ترین حالت ممکنش، میز نهار

رو برای تشریف فرمایی حاجیشون

آماده می کنه و منتظر یه سکس رو میز نهار خوریه.

البته سکسی ترین حالت ممکن، برای

من فقط لخت بودنته بیبی! حالا بعدها می تونی شورت

و سوتین توری ام امتحان کنی، اما

اوایل زندگی مشترک فقط کاملاً لخته که جوابه.

#پارتدویستوشش

#فصل_هفت

#به وقت شهرالآغها انتظار دارم جیغ بکشد و فحشم بده،
اما اون بر خلاف چیزی که دلم می خواد، فقط کلافه
نفس می کشه و جواب می ده:

-این آرزوها رو با خودت به گور می بری پسر.
لفظی که به کار می بره، به مزاقم خوش نمی آد و کاملاً
معلومه این طوری خواسته تلافی
کنه!

با اخم های درهم شده، می خوام بهش بتویم که خمیازه
می کشه و بی حال می گه:

-پاندو؟ کی می رسی؟ می خوام وسیله هامو جمع کنم.
گره بین ابرو هام باز می شه و انگار لفظ های خاص
بامزه ی مختص به خودش رو داره.

-برو بقیه رو بیدار کن چمدون منم ببند من برم کله
پزی، یه نیم ساعت سه ربع دیگه
ویلا عم.

غر می زنه:

-ریلی؟ من جمع کنم؟ چی فکر کردی با خودت؟

-این که دوست دخترمی!

-دوست دخترتم، نوکر زر خریدت نیستم که! زود

برسون خودتو بیا که باید وسایلاتو جمع

کنی.

اشتباه کردم که صبح گفتم روی وحشی و سلیطه ی

طیلا جذاب تره! کاش همیشه بخوابه و

ان قدر مظلوم و معصوم و بی آزار به نظر برسه!

اصلا سلیطه تر از این دخترم داریم؟

با لحن بدی می گم:

-می میری یه ساک اضافه تر جمع کنی؟

دوباره خمیازه می کشه و جواب می ده:-مسئله اینجاس

که به من ربطی نداره! تو همین طوری پررو هستی،

الآن دستور می دی

ساکتو جمع کنم، پس فردا لابد توقع داری پیام ظرفاتو
بشورم!

نیشخند می زنم:

-جناییش نکن بیبی، من ظرفامو خودم می شورم، اما
زحمت لباسام با توعه! زن خوب،

اونیه که طبق اوامر مردش باشه!

چند ثانیه سکوت می کنه و انگار نمی دونه مقابل این
حجم پررویی چی باید بگه!

و بعد با حرص می غره:

-چشم آقایی، امر دیگه ای باشه؟

بین خنده هام که برای حرص دادن بیش تر طیلا، کشیده
تر می شن می گم:

-فعلا با همینا درگیر باش تا پیام راه و رسم زندگی
نشونت بدم.

با حرص می گه:

-عوضی، برو بمیر.

و گوشتی رو بی حرف دیگه ای، با حرص تمام قطع می کنه.

خنده ام رو رها می کنم و به سمت اولین کله پزی که تو گوگل مپ پیدا می کنم، می روم.

#پارتدویستوهفت

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

توی کله پزی، تا سفارشم آماده بشه، حوصله ام سر می ره و برای این که یکم بیش تر

طیلارو حرص بدم و اذیتش کنم، بهش تگست می دم:

- **nayam bebinam labasamo jam nakardia!**
va ela bad kolamon mire toham!

- **velet mikonm var del agha joonet va**
babam.

- **khodam tanhaei bar migardam tehran.**

پیامم رو درجا سین می زنه و بی فوت وقت می نویسه:

- daghighan hamighadr ashghal mitooni
bashi.

- vahshi.

- avazi.

- omidvaram mashinet panchar she too
rah.

- badbakht shi!

به نفرین خاله زنکیش می خندم و چندتا ایموجی براش
می فرستم و گوشیم رو کنار می
ذارم.

بعد از گرفتن یک کیلو حلیم و یک دست کله پاچه،
بالاخره به سمت ویلا بر می گردم و قبل
از این که برسم به رستگار تکست می دم:

- pasho booro non begir

- kalapch va halim gereftam

- tarjihan barbari.

- nari az in noon mashini kosshera
bekharia.

منتظر جوابش نمی مونم و گوشیم رو کنار مشماها
روی صندلی پرت می کنم. به محض رسیدن به ویلا،
ماشین رو زیر پارکینگ شیروونی دار پارک می کنم و
بعد

برداشتن مشماهای دسته دار و ظرف ها، پله های
جلویی ویلا رو بالا می رم.

دست هام پره و به خاطر همین با پا به در می کوبم ولی
سر و صدای پشت در ان قدر زیاده

که نمی شنون و این بار محکم تر می کوبم.

فراز در رو باز می کنه و مشماهارو از دستم می گیره
و همون طور که کنار می ره تا

داخل بشم، تیکه می اندازه:

-محض پاچه خواریه یا فراموشی دیشب؟

نیشخند می زنم و به پشتش می کوبم:

-دو گانه در نظر بگیر داداش!

قبل از این که وارد آشپزخانه بشیم، زیر لب می گه:
 -مجبور نبودید لامپو روشن بذارید که این طوری بگا
 برید. تو تاریکی کارتو می کردی
 حالا!

با یادآوری دیشب، اعصابم دوباره به هم می ریزه ولی
 به روی خودم نمی آرم و بی خیال
 می گم:

-از این به بعد یادم می مونه جایی که دوس دختر
 ک...خل و فضول تو هست، دستشویی ام
 چراغ خاموش برم!

با ورودمون به آشپزخانه، دخترها که با صدای بلند
 حرف می زنن، نگاه کوتاهی به ما می
 اندازن و با سلام سرسری دوباره مشغول می شه.
 فراز می خنده و ظرف هارو روی میز نهارخوری
 آشپزخانه می ذاره.

حاجی و هخامنش روی یکی از مبل های پذیرایی
 نشستن و باهم مشغولن، رستگار نیست و

یحتمل رفته نون بگیره.

طیلا، صبا و رستا هم دور میز آشپزخونه
نشستن. #پارتدویستوهشت

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

صبا گناهکار نگاهم می کنه که چشم غره می رم و اون
آروم می گه:

-ببخشید توروخدا، مگه کف دستمو بو کردم شما رو
کارید!

طیلا نیشخند می زنه و من غر می زنم:

-اگه جنابعالی جو نمی دادی و دزد دزد نمی کردی، تو
کار بودیم نه رو کار!

چشم های رستا گرد می شه و هین می کشه. دختره یه
طور رفتار می کنه انگار تاحالا
سکس نداشته!

طیلا با چشم های گرد شده و صورتی که کمی به
قرمزی می زنه، سرفه می کنه.

صبا که به جمعمون عادت داره، می خنده و قبل این که
طیلا و رستا بخوان ادا تنگا در

بیارن، رو به صبا می گم:

-بزن پشت طیلا و فک اون یکیو جمع کن، الان پس می
افتن!

با توجه به بی پروایی طیلا در رابطه با خودم، انتظار
دارم که دهن دریده تر از من باشه،

اما متاسفانه داره نا امیدم می کنه!

همیشه فکر می کردم رابطه با طیلا می تونه هیجان
انگیز تر و متفاوت تر از همه ی رابطه

هام باشه!

حداقلش اینه که نباید مثل بقیه ی دخترا با حرف های
من رنگ عوض کنه!

طیلا چشم غره می ره و در کمال ناباوری می گه:

-از ناکامی هامون نگو؛ آبروداری کن حداقل .می خندم
و رستا با دهن باز، نگاهش رو بین ما می چرخونه.

صبا با شوخی و خنده و احساس گناه می گه:

-الهی بمیرم براتون، رفتیم تهران خودم براتون اتاق
حجله درست می کنم.

طیلا با چشم های گرد رو بهش می گه:

-نه توروخدا، تو فقط از ما دوری کنی حله. حجله نمی
خوام بخدا...

من همچنان که می خندم، رو به طیلا می گم:
-دختر منی...

صبا لب بر می چینه و ضربه ی آرومی به بازوی طیلا
می زنه:

-جفتتون گمشید... لیاقت محبتمو ندارید.

طیلا نیشخند می زنه و فقط سر تکون می ده.

صبا با قهر رو بر می گردونه و من هم در ادامه ی
حرف های طیلا می گم:

-آفرین، همین طوری باقی بمون، فاصله ی اجتماعی ام
رعایت کن کرونا نگیریم ازت!

صبا این بار کاملاً جدی قهر می‌کنه و پا می‌شه از
آشپزخونه می‌ره، فراز هم دنبالش راه

می‌افته. نگاه بابا ها به سمتون بر می‌گرده که
بهشون اشاره می‌کنم چیزی نیست و اون
ها دوباره مشغول کار خودشون می‌شن.

بعد شستن و ضد عفونی کردن دست هام، پشت میز می
شینم و رو به طایلا که لش کرده رو
صندلی می‌گم:

-وسایلی آقاتونو جمع کردی یا می‌خوای با بابا بزرگ
برگردی تهران!

چشم غره می‌ره و کمی خودش رو جلو می‌کشه:
-از توی عوضی بعید نیست! جمع کردم. با پیروزی
لبخند می‌زنم و رو به رستا که مشغول گوشیشه می
گم:

#پارتدویستونه

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

-پاشو تا رستگار نون می آره میزو بچین، پاشو دخترم.
 نگاهش رو به کندی از صفحه ی گوشیش بالا می آره.
 ابروهایش رو بالا می اندازه و با تعجب و طلبکاری
 نگاه می کنه و می گه:

-ببخشید؟ متوجه نشدم!

انگشت هام رو بین پنجه های طیلا می برم و مثل
 خودش با طلبکاری جواب می دم:

-چرا! متوجه شدی، پاشو دخترم، پاشو. بقیه که
 بدهکارت نیستن جلوت کار کنن! تو دیگه

دختر بزرگی شدی، باید شعور خودت برسه!

بی توجه به صورت مات رستا که خیره ام شده، برای
 تایید از طیلا می پرسم:

-مگه نه بیبی؟ زشت نیست؟

طیلا بدجنس نگاهش می کنه و با شونه بالا انداختن می
 گه:

-چی بگم والله! آدم خودش باید شعورش برسه که بقیه
 نوکرمون نیستن و اگه چیزی نمی گن

از خوبیشونه! من که نباید بگم آخه!

رستا با چهره ای که سرخ شده و به زور نفس می کشه
با حرص از جاش بلند می شه.

حدس می زنم می خواد جیغ جیغ کنه و برای این که
جلوش رو بگیرم، پیش پیش می گم:

-جیغ و داد نکنیا، ما آبرو داریم جلو باباهامون. برو به
کارت برس دختر خوب. ما تازه

عروس دوماد حساب می شیم، باید خودت قبل گفتن ما
بلند می شدی! با حرص می گه:

-خیلی خوبید شما بابا! مهمون دعوت می کنید انتظار
دارید کارتونم بکنه.

زیر خنده می زنم و با تمسخر می گم:

-مهمون؟ تاحالا فکر می کردی اومدی مهمونی؟

از لای دندونای چفت شده اش، رو به دوتامون با
حرص می غره:

-واقعا که! دوتا بیشعور بی تربیت خوردن به پست هم!

#پارتدویستوده

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

و بعد رو به طیلا می گه:

-پایدار باشید عزیزم، خیلی به هم می آید!

طیلا دندون نما می خنده و سر تگون می ده:

-مرسی گلم، خودمم تازه متوجه ی این همه تفاهممون شدم.

رستال ها رو محکم روی هم فشار می ده و وقتی نمی تونه حرفی بزنه، راهش رو می کشه و می ره بیرون.

پشمام از این همه رویی که داره، می ریزه و با صدای بلندی می گم:

-پشمام از این حجم پررویی! رفت واقعا!

طیلا می خنده و می گه:

-ولش کن سلیطه رو! فک کرده از دماغ فیل افتاده .و
بعدم اداش رو در می آره:

-ببخشید؟ متوجه نشدم.

-زنیکه دوزاری فکر کرده مردم کلفت نوکر دم خونه ی
باباشن!

سری به تاسف تکون می دم و قبل این که بخوام حرفی
بزنم، فراز و صبا دوباره بر می
گردن.

فراز می پرسه:

-اون یکیو چیکار کردید پیکی بلایندرز؟ مثل لبو سرخ
شده بود، ترسیدم سخته کنه!

با بی خیالی دستم رو تو هوا تکون می دم و طیلا شونه
بالا می اندازه:

-کاریش نکردیم، فقط علی یه سری چیزارو یادآوری
کرد که به خودش بیاد. اما متاسفانه

پرو تر از این حرفا بود، برای شعورمون ابراز تاسف
کرد!

فراز می خنده و کنار من می شینه، صبا با قهر رو به
روی من، بغل دست طیلا.

نیشخند می زنم و رو صبا که حسابی زده به برق می
گم:

-اگه می خوای این طوری بزنی به برق، جمع کن از
ایران برو.

صبا با بغض نگاهم می کنه:

-خیلی بیشعوری علی! من مگه این دختره ی از خود
مچکر زشتم که باهام این طوری
رفتار می کنی؟ ناراحت می شم خب.

طیلا احساساتی می شه و بغلش می کنه:

-دورت بگردم، دختر مظلومم. گریه نکن حالا.

من هم در حالی که دارم اشک های خیالی چشم هام رو
پاک می کنم، با تاسف می گم:- آه صبا! اشکمونو در
آوردی...

با حرص نگاهم می کنه و قبل این که چیزی بگه، فراز
در دفاع از دوست دخترش می گه:

-خفشو دیگه، چقدر اذیتش می کنی. مریضی؟
 نیشخند می زنم و فراز هم نیشخندم رو تکرار می کنه:
 -خیلی خوشحالی ولی! شبیه آدمای ناکام نیسی، بیشتر
 به اونایی شبیهی که ریختن توش و
 خبر ندارن!

آب دهن طیلا توی گلوش می پره و قبل این که من
 بخوام حرفی بزنم، نگاهم به چهره ی
 سرخ شده ی حاجی و هخامنش می افته که تو آستانه
 ی آشپزخونه ایستادن و دارن نگاهمون
 می کنن.

و فکر کنم، دوباره گاومون زایید!

#پارتدویستویازده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

هممون، در حالی که از شدت تعجب پشم رو تئمون
 نمونده، لال می شیم و من واقعا نمی

دونم باید چی بگم که حال این لحظه ام رو توصیف کنه
!

توی این لحظه، با تمام وجودم از فراز و صبا متفرم!
ترسم از اینکه این دوتا نذارن ما سر سالم ببریم
تهران!

اما خیلی دوست دارم بدونم اون لحظه که شانس تقسیم
می کردن، من دقیقا کدوم گوری
بودم!

اگر بخوام یه کتاب از بد شانسی هام بنویسم، می تونم
رکورد طولانی ترین کتاب رو برای
خودم ثبت کنم! بخدا که این حجم از بد شانسی و
بدبختی عادی نیست؛ به حرف دیشب طیلا تو اوج
بگایی

مون فکر می کنم و انگار ما واقعا نفرین شدیم!
یادآوری چشم های گرد شده اش، باعث لبخند کوچیکی
می شه و لعنت بر دهانی که بی
موقع باز شود!

حاجی چپ چپ نگاهم می کنه و با چشم هاش برام خط
و نشون می کشه؛ مطمئنا ان قدر

باهوش هستم ک بدونم بریم تهران، فاتحه ام خونده
است و داره آبروداری می کنه که با

کمر بندش دنبالم نیفتاده!

اما هخامنش فقط می خنده و سر تکون می ده:

-پس این کله پاچه ات چی شد پسر؟

کاملا واضحه که می خواد جو رو عوض کنه و کمی از
سنگینیش کم.

تا حدی هم موفق می شه و ما چهار نفر کمی به
خودمون می آییم.

صبا آب دهنش رو قورت می ده و سریع از پشت میز
بلند می شه.

همون طوری که بین وسایل آشپزخونه سرگردونم شده،
با جمله های کوتاه و نصفه نیمه

سعی می کنه روی این وضعیت ماله بکشه؛ اما مگه
شدنیه؟

ما ب...ای ابدیت رفتیم؛ تمام!

-فرمایید حاج آقا...

-فرمایید آقای هخامنش...

-ببخشید معطل شدید تورو خدا.

-رستگار رفته نون بگیره، هنوز نیومده.

#پارتدویستودوازده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها حاجی و هخامنش، روی صندلی های خالی می شینن.

حاجی اول به سمت من چشم غره می ره و بعد صندلیش رو جلو می کشه و جاگیر می شه.

سرم رو زیر می اندازم و مردمم بابا دارن، منم دارم! مطمئنم اگر هخامنش نبود، می گرفت همین جا سیاه و کبودم می کرد!

گوشیم رو در می آرم و قبل این که کاری کنم، متوجه می شم طیلا هم حرکت می تکرار می

کنه و چند ثانیه بعد تو تلگرام پیام می ده:

- yani

- man dige jelo babae to abero namonde
baram

- chera in dota intoorian?

- beghoran moondam too kareshoon!

پایان حرف هاش هم ایموجی عصبانی می فرسته و با
توجه به این که رو به روم نشسته،

کاملا می تونم ببینم صورتش از خجالت و عصبانیت
سرخ شده.

قبل از این که من چیزی بگم، دوباره می نویسه:

- yeki az on yeki pakhme tar va oscol tar

- bache in dota chi beshe khoda

- az koja peyda kardi in divoone haro?

و چندتا ایموجی گریه در ادامه ی حرف هاش.

براش می نویسم:

- ghose nakhor babe

- sobhone bokhorim mipichim be bazi
azizam

(dont worry - نگران نباش)

سرم رو بالا می گیرم و صدای پوزخندش رو می شنوم
و بعد می نویسه:

- to mes rohani mimoni

- migi negaran nbash

- man larz migiram

و آخرش هم چندتا ایموجی خنده.

براش یه گیف بامزه می فرستم که یه پنگوئن می زنه
پس سر یه پنگوئن دیگه و پخش زمین

می شه. دوباره استیکر خنده می فرسته و می نویسم:

- age in vahshi baziat enghad jazbam
nakarde bood

- tahala sad bar mes hamin pangoane
mizadam pakhsh zamin shi

#پارتدویستوسیزده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

گوشیش رو که با اخم کنار می ذاره، سرم رو بالا می
گیرم. طیلا با چشم غره از جاش بلند

می شه و می پرسه:

-صبا کمک نمی خوای؟

و من رو با ازدهای دو سری با نام حاج نادر ملکی تنها
می ذاره!

برای این که از زیر حرف هاش در برم، من هم بلند می
شم و صرفا جهت خالی نمودن

عریضه رو بهشون می گم:

-امروز باید برگردم تهران، می رم وسیله هامو جمع
کنم، فعلا.

و به سرعت جیم می شم طبقه ی بالا که حتی ساک
لباسامم اونجا نیست. لب پله های شاه نشین می شینم و
برای طیلا می نویسم:

-یه بهونه جورکن بیا بالا.

وقتی چند دقیقه می گذره و جوابی نمی آد، زنگ می
زنم و بی حوصله جواب می ده:

-بله؟

طلبکار می گم:

-تکسمو جواب ندادی!

-گشمنه، حوصله ندارم. این دوست خرفتت رفته از سر
زمین گندم بگیه آرد کنه که هنوز

نونو نیاورده؟

با شیطنت نیشخند می زنم:

-پاشو بیا بالا، حوصلتو میارم سرجاش.

بی حوصله تر از قبل می گه:

-نا ندارم این همه پله رو پیام بالا، ولم کن.

با توجه به این که ساعت نزدیک یازده ظهره و ما
هنوز صبحونه نخوردیم. دو روز پر
استرس رو پشت سر گذاشتیم و بگایی رو با بگایی
روشن کردیم، حق داره.
اما دوباره اصرار می کنم:
-حوصله ام سر رفته، بیا بالا.
-بیام بالا حوصله اتو بیارم سرجاش؟ ملیجکتم؟ بیا پایین
بابا، صبا داره از فریزر نون در
می آره...
ابرو بالا می اندازم و از روی پله ها بلند می شم:-
اومدم، ولی یکی طلبت. برسیم تهران باید جبران کنی
برام.
تمسخر آمیز می خنده و می گه:
-حالا بیا بذار ببینیم می رسیم تهران!
گوشی رو قطع می کنم و پایین می رم. همه دور میز
نشستن و رستگار بالاخره رسیده.

صبحونه ی جنجالی با نگاه های خصمانه ی بابا، فیس
و افاده ی رستا، قیافه گرفتن های

صبا و طیلا و شوخی های هخامنش می گذره.

به محض جمع کردن میز، طیلا هم به بهونه ی کارهای
آتلیه و استودیو که رو زمین و هوا

موندن، بابا بزرگش رو می پیچونه و می ره بالا تا
حاضر بشه.

حاجی و هخامنش تصمیم می گیرن برای سرکشی به
برخی از زمین هاشون، شمال بمونن و

با این خبر خوشحالم می کنن که قرار نیست برگشت به
تهران رو کوفتم کنن.

#پارتدویستوچهارده

#فصل_هفت

#به وقت شهر الاغها

خوشبختانه ماشین دارن و لازم نیست که ما جایی
برسونیمشون.

حاجی حتی یه هتل توی مازندران داره و مطمئنا یک
راست می ره اونجا.

چند دقیقه بعد از این که طیلا بالا می ره و برای این که
ضایع نشه، به بهونه ی ماشین از
خونه بیرون می زنم.

از پله های پشت ویلا بالا می رم و در کشویی تراس رو
باز می کنم و وارد طبقه ی دوم
می شم.

پله هارو به سمت شاه نشین بالا می رم و بدون این که
به خودم زحمت در زدن بدم، داخل

می شم. و شاهد یکی از زیبا ترین صحنه های عمرم می
شم. نمی خوام خیلی بی شعور و حشری به

نظر برسم اما کدوم مردی می تونه این هیکل تراشیده
شده و این پوست جذاب خوش رنگ

رو بی پوشش ببینه و عقلش سرجاش باقی بمونه!

سرفه ای می کنم که توجه اش جلب می شه و به سمتم
بر می گرده.

بی پرواایش دیوونه کننده است وقتی بی توجه به من و
حضورم، هیچ تلاشی برای پوشوندن
خودش نمی کنه.

حدس زدن این که حموم بوده، از موهای خیس و حوله
ای که روی شونه هاشه اصلا سخت
نیست.

وقتی از کنارم رد می شه می گه:

-دوش نمی گیری؟ من واقعا احتیاج داشتم، خیلی سبک
شدم.

-خیلی دوست دارم، ولی بیش تر دلم می خواد از این
خراب شده برم.

-منم، ولی برو دوش بگیر شاید یکم از این کلافگیت کم
شد.

به تایید حرفش سر تکون می دم ولی با شیطنت می گم:
-صدام می کردی خودم می شستم بیبی.

همون طوری که پوزخند می زنه، خم می شه و از
ساک لباس هاش، یه سوتین مشکی و

تاپ قرمز در می آره و می گه:
 -ان قدرم که خوش شانسیم، این دفعه آب کل شهر قطع
 می شد، آب گرم کن می ترکید،
 دوتایی جز غاله می شدیم آبرومونم می رفت!
 می خواد سوتینش رو خودش ببنده که من دست هاش
 رو کنار می زنم و ضمن بستن قفلش،
 با خنده می گم:
 -مرگ خوبی نیست. خوشم نیومد به سمتم بر می گرده
 که تازه متوجه ی بند اضافه ی روی سینه اش می شم.
 دست دراز می
 کنم لمسش کنم که می زنه روی دستم:
 -دست درازی ممنوع.
 اما من نیشخند می زنم و با حلقه کردن دستم دور
 کمرش، به سمت خودم می کشمش
 #پارتدویستوپانزده
 #فصل_هفت

#بهو قتشهرالا غها

دستش رو روی سینه ام می ذاره و جایی که حدس می
زنه تتو خورده باشه رو نوازش می
کنه.

حرکتش بهم اجازه می ده بیش تر به خودم بچسبونمش
ولی اون با فشاری که بهم می آره،
می خواد خودش رو عقب بکشه که با شیطنت ابرو بالا
می اندازم:

-بودی حالا خانم زیبا.

نیشخند می زنه و گردنش رو عقب می کشه که راهم
رو باز می کنه. قبل این که بخوام سرم
رو تو گردنش فرو کنم و به قصد کبودی مک بزنمش،
با فشار نامحسوسی خودش رو از
دستم بیرون می کشه و خندون نگاهم می کنه.
ابروهاش رو با شیطنت بالا پایین می اندازه و بعد دماغ
چین می ده، در جواب ابراز
احساسات داغم فقط می گه:

-برو حموم پسرم، عرق کردی خوشم نمی آد!
با چشم غره ازش رو می گیرم و زیر لبی غر می زنم:
-حالا وسط ماچ و بوسه یادت به عرق کردن من نمی
افتاد! حموم آخه؟ نا امیدم کردی بخدا.

و خم می شم تا حوله و لباس هام رو از کناد ساکی که
طیلا بسته و فقط یک دست لباس
برای بعد حموم رو باقی گذاشته، بر می دارم. طیلا با
پرویی جواب می ده:

-حالا برو حموم برگرد، تو راه تهران راجع به اونم
حرف می زنیم.

نیشخند می زنم و خم می شم گونه اش رو می بوسم.
اخم هاش باز می شن اما عمل متقابلی
انجام نمی ده.

حوله و لباس هارو روی شونه ام می اندازم و می
چرخم تا پله هارو پایین برم که طیلا
صدام می زنه:

-علی؟

باید اعتراف کنم این طور که با لهجه ی خاصش علی
رو می کشه و ناز ناخودآگاه صداش،
بدجور به دلم می شینه.

اون تنها دختریه که هیچ تلاشی برای لوندی نمی کنه
ولی با این حال ناز صداش آدم رو
حساس می کنه.

نمی تونم انکار کنم که رو صداش و اون حالت کشدار
لهجه اش حساس نیستم و تاحالا بهش
فکر نکردم!

اعتراف دیگه ام، اینه که تنها کسیه که نه تنها از علی
گفتنش بدم نمی آد، بلکه خیلی ام
خوشم می آد و باهاش حال می کنم.

#پارتدویستوشانزده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

کمی سرم رو به سمتش بر می گردونم، نزدیکم می شه
و دستش روی شونه ام می شینه.

صدای نازدارش ناراحتی، کلافگی، عصبانیت، غم و
حس خوب رو با هم داره؛ فکر می

کنم تنها کسی که می تونه درکش کنه، من باشم!

صداش آروم به گوشم می رسه و انگار فقط داره با
خودش لب می زنه، اما می شنوم:

-زود بیا که سریع بریم لطفا، خسته شدم از اینجا. می
خوام برم تهران، خونه ی خودمون،

آرامشو نفس بکشم! دارم دق می کنم تو این هوا! سر
تکون می دم و با نفس عمیقی جواب می دم:

-باشه بیبی، نگران نباش. تو فقط برو حاضر شو.

نمی بینمش، اما خیلی احمق که اگر لبخندش رو از لحن
مهربون شده و خوشحالش نفهمم.

-مرسی عشقم.

لبخند می زنم و پله هارو باحال خوبی پایین می رم. یه
جوری خوب و اکیم که انگار چندتا

لاین کوک اسنیف کردم!

خوبی این ویلا همینه که توی همه ی اتاق ها سرویس
حمام توالت اختصاصی هست و یکی
اضافه، تو طبقه ی دوم هست.

ده دقیقه بعد بیرون می آم و کلافگیم، خستگیم و تمام
کوفتگی تنم بهتر شده. حالا ذهنم آزاد
تره و واقعا به این دوش نیاز داشتم. از طیلا ممنونم،
چون به ذهن خودم نرسید؛ من فقط از
اینجا فرار کنم!

بعد از دوش گرفتن و پوشیدن لباس های جدید با همون
بدن خیس، حوله رو روی موهام می
اندازم و سوت زنان پله هارو بالا می رم.
طیلا روی یکی از مبل ها نشسته و پاهاش رو زیرش
جمع کرده، آماده شده و ساک هارو
کنارش گذاشته.

مشغول گوشیشه و با صدای آرومی که می آد، معلومه
داره تو اینستا می چرخه.

همون لحظه که متوجه ی ورود من می شه و سرش
رو بالا می گیره، صدای بلند گیتار و
بعد صدای دختری که به شدت آشناست از گوشیش بلند
می شه.

#پارتدویستوهفده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها شنیدن صدای رسا، بعد از مدت ها
باعث می شه اخم هام توی هم کشیده بشن و دست
خودم

نیست که تلخ می شم.

به روی خودم نمی آرم که حتی شنیدن صدای خوندنش
هم ناراحتم می کنه و این واقعیت

زشت که رسا و طیلا دوست هستند، توی سرم کوبیده
می شه.

طیلا بی تفاوت و انگار نه انگار که اتفاق خاصی افتاده
باشه، می گه:

-بریم؟

سعی می کنم قیافه نگیرم، اما وقتی به حرف می آم
سرما از لحنم می باره.

-پاشو بریم.

از نگاه کشدارش روی صورتم، متوجه می شه و همون
طور که روی پاهاش می ایسته می
پرسه:

-چته پسرم؟ چرا رفتی تو چص؟

نفسم رو کلافه بیرون می دم و به سمتش می رم تا
ساک های لباس رو بردارم.

خم می شم و حین برداشتن ساک ها، غر می زنم:

-از این رفیقت خوشم نمی آد!

با تعجب نگاهم می کنه و انگار نگرفته موضوع چیه که
با چشم ابرو گوشیش رو نشون می
دم و راهنمایی می کنم:

-رسا...

آروم می خنده و با تاسف سر تکون می ده، راه می افته و همون طوری می گه:

-نکته ی اول این که رسا رفیق من نیست و تو کاملاً اشتباه در مورد رابطه ی ما ملتفت

شدی و دوم این که برعکس تو، رسا! چقد باهات حال می کرد! دنبالش از پله ها پایین می رم. به نکته ی دومش توجه ای نمی کنم و در عوض کنجکاو می شم کمی بیش تر از دوست دخترم بدونم!

-عجیبه! تو به خاطر کسی که حتی دوستت نیست ساعت یازده شب اومدی دم در خونه ی من!

توضیح می ده:

-من همکار و کارفرمای مهربونی ام! در ضمن، من واقعا اومده بودم دنبال ترانه ها چون

رسا گفت تو کیفشه و اونم مونده تو ماشین تو. می دونستم دعوا کردید در نتیجه خودم پیش قدم شدم که پیام.

#پارتدویستوهجده

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

همچنان موضع رو حفظ می کنم و با نگه داشتن اخم
هام، تند می گم:

-با همه ی اینا، بازم ازش خوشم نمی آد.

طیلا وسط پله ها می ایسته و بی هوا به سمت بر می
گرده. با چشم های ریز شده و طلبکار
می گه:

-امیدوارم انتظار نداشته باشی که من به خاطر تو،
شغلی که عاشقشم رو به خطر بندازم!

رابطه ی من و رسا کاملا کاریه و این مدت حتی کمتر
از قبل هم شده!

دستش رو به نرده ی پله ها می گیره کمی خودش رو
به سمت تاب می ده:

-و این که، تو فقط یه دوست پسر دو روزه ای علیسان،
بیا تو کارای هم دخالت نکنیم.

همون طوری که من در مورد سکست با رسا غر نمی
زنم! تو هم حد خودت رو بدون
لطفاً.

زیر خنده می زنم و ازش رد می شم، جلو می افتم و
همون طور که دارم می خندم، با طعنه
و کنایه می گم:-مگه اصلاً می شه اون زنیکه ادا
تتگارو کرد؟

دنبال راه می افته و می پرسه:

-نفهمیدم! تو با رسا سکس نداشتی؟

-نچ! البته اگه به تلاش نیمه کارمون تا دم سوراخش
بشه گفت سکس، آره کردیم!

متعجب تر از قبل می گه:

-چی؟ یعنی چی؟

عصبی می ایستم و به طرفش بر می گردم:

-یعنی این که، نکردمش! به همین سادگی!

-واه! چرا؟

چشم هام رو تو کاسه ی سر می چرخونم و جواب می دم:

-از دخترای دروغگو و ادا تنگا متنفرم! رسا تا قبل این که بیاد تو تخت می گفت دخترم و

پرده دارم، اما تا لختش کردم و تو حال و هوای خودش نبود، گفت بکن توش! خب من

کصخلم اگه نفهم طرف اوپنه!

#پارتدویستونوزده

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

صدای پوزخندش رو می شنوم و بعد می گه:

-تو کی هستی که بخوای یه دختر موفق مثل رسا رو قضاوت کنی؟ دفاع کردنش از رسا، گیجم می کنه. اخم می کنم و قبل این که چیزی بگم، خودش توضیح

می ده:

-رسا نه ادا تنگاست، نه دروغگو و این حرفایی که

داری بهش می بندی! فقط توی اون

تایمی که باهم بودید، یه تصمیم دخترونه گرفته بود که

با هیچکس سکس نداشته باشه!

سری به تاسف تکون می ده:

-واقعا قضاوتت بی رحمانه اس!

دهن کج می کنم و دیگه حرفی نمی زنم.

با رسیدن به طبقه ی پایین، از بقیه خداحافظی می کنیم.

بابا و پدر بزرگ طیلا هم به پای ما

بلند می شن تا به مازندران برن.

پدر بزرگ طیلا بهش اصرار می کنه ماشینش رو

برداره که با بدبختی می پیچونیمش و

بالاخره از ویلا بیرون می زنیم.

تو راه، قبل این که از شهر خارج بشیم، بغل یه سوپر

مارکت نگه می دارم تا یکم خوراکی

بگیرم برای تو راه.

به محض این که دوباره سوار می شم، طیلا رو که می بینم داره با ضبط ور می ره.

مشماهارو روی پاش می دارم که می پرسه:

-پاستیل منو خریدی؟

خم می شم سمت داشبرد، از قصد و برای اذیت کردن طیلا، آرنجم رو روی رونش می

دارم که جیغ می کشه و با مشتش به شونه ام می کوبه:

-لهم کردی کثافت، بکش اونور...

نیشخند می زنم و برای بیش تر اذیت کردنش، تمام

وزنم رو روی آرنجم می اندازم که

دوباره جیغ جیغ می کنه و باعث شادی روحم می شه.

اسپری الکل رو برمی دارم، به دست هام اسپری می

کنم و روی پاش می اندازم.

هنوز داره فحش می ده و من بی توجه به فحش های

رکیکش، می گم:-بردار مشما و خوراکی هارو ضد

عفونی کن، با اب و دستمال تمیزشون کن گلیسیرین

نخوریم!

چشم غره می ره و فحشم می ده:

-آشغال عوضی سادیسمی! پاستیل من کو؟

به این که طیلا هم یه وجه تشابه با دخترهای دیگه داره
خنده ام می گیره؛ حقیقتا باید

اعتراف کنم قابل پیشبینی بودن طیلا برام هم لذت بخشه
و هم نا امید کننده!

من می تونم با چیزهای ساده ای مثل پاستیل و دنت و
نوتلا خوشحالش کنم، این خبر خوبیه

اما همون قدر هم باعث می شه نا امید و ناراحت بشم!

دلم نمی خواد طیلا مثل بقیه ی دخترها باشه و انگار
اون برای من تبدیل به یه وسواس

فکری شده؛ طیلا همیشه باید خاص بمونه!

توی مشما، لا به لای بسته بندی های مختلف دنبال
سفارشات خودش می گرده.

برای راحت تر کردنش، راهنمایش می کنم:

-گرفتم، زیر چپسارو بگرد.

بعد پیدا کردن پاستیلش، الکل بهش اسپری می کنه و با لذت شروع می کنه به خوردن.

#پارتدویستوبیست

#فصل_هفت

#بهوقتشهرالاغها

نگاهی به اون که بدون تعارف زدن مشغول پاستیل خوردنه می اندازم و غر می زنم:

-یه وقت تعارف نکنیا!

نگاهی به پاستیل هاش می اندازه و نگاه کوتاهی به من. پاستیل لیمویی کشی که بین زمین و

هوا مونده رو توی دهنش می ذاره و شونه بالا می اندازه:

-انتظار که نداری مثل این دختر لوسا غذا بذارم دهنه؟
خودت دست داری، باهم تعارفم

نداریم. بردار بخور دیگه! ابرو بالا می اندازم و با یه
لبخند جذاب که می دونم باعث ارضا شدن همه ی
دخترهاست،

به سمتش بر می گردم و اغواگر تو چشم هاش نگاه می
کنم.

کمی منگ نگاهم می کنه و کم کم دهنش از جوییدن می
ایسته، خطاب بهش، زیرلبی و دو
پهلوی می گم:

-چه خوشگل می خوری تو!

صدای قورت دادن آب دهنش رو می شنوم و بی هوا و
بی اجازه ازش، دستم رو روی
رونش می دارم.

نگاهی به دستم می اندازه و بعد دوباره زل می زنه به
نیم رخم. می خواد سرش رو

برگردونه و جوری وانمود کنه که تحت تاثیر قرار
نگرفته!

نچ می کشم:

-نشد دیگه! تو کلا باید نگاهت به من باشه! نمی تونم
تمرکز کنم این طوری...

صدای پوف کلافه اش رو می شنوم و از گوشه ی چشم
می بینمش که با حرص به نیم رخم
زل زده و آخر سر نمی تونه زبانش رو نگه داره که
می گه:

-شاید تو با دخترای خوشگل نشست و برخاست نداشتی
و الان طبیعیه که بخوای زل بزنی
تو صورت من، اما این قضیه کاملاً برای من برعکسه
پسرکم!

از حرفش خوشم نمی آد! با قسمت دختر خوشگلش
مشکلی ندارم، چون اگه دوست دخترهای
من رو ببینه مطمئناً حرفش رو پس می گیره.

حتی با مقایسه شدنم هم مشکلی ندارم، چون به زودی
متوجه ی فرق من با بقیه می شه!

مشکل اصلی من، قسمتی که از پسرهای قبل من حرف
می زنه!

طیلا بی شک یه احمق کودن لجبازه که جلوی دوست
پسر فعلیش، از دوست پسرهای احمق
گذشته اش حرف می زنه!

انگشت هام رو از روی شلوار، توی قسمت داخلی
رونش فرو می کنم و با حرص خاصی،
زیر لبی می گم:

-این حرفا عاقبت خوبی نداره خانم جوان!

#پارتدویستوبیستویک#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

-هاه! مثلا چیکار می تونی بکنی؟

فشار انگشت هام رو بیش تر از قبل می کنم که آروم
آخ می گه و من می غرم:

- are you fucking kidding me?

با حرص دستم رو از پاش جدا می کنه و پسم می زنه:
-شوخی دارم من با تو؟

چپ چپ نگاهش می کنم و دستم رو ازش دور می کنم
غر می زنم:

-داری اون پشمک حاج عبدالله رو با من مقایسه می
کنی؟ اگه ندیده بودمش فکر می کردم

با بردپیت قرار می داشتی لعنتی!

بهم برخوردی! سیاوش، دوست پسر قبلی طیلا رسماً تو
باقالیا بود و من همون موقعم تعجب

کردم که چطور این دوتا می تونن با هم باشن!

حالا این دختره ی بی لیاقت، داره اون ک...ون باقالی
رو با من مقایسه می کنه؟

حتی ان قدر عقل نداره که بخوام به خودم بگیرم و
ناراحت بشم!

طیلا اما برای در آوردن حرص من، مرموز تو صورتم
زمزمه می کنه:

-مطمئنأ اگه از شبها و تختمون خبر داشتی، این حرفو
نمی زدی بیب!

داغ می کنم! با این حرفش رسماً دود از کله ام بلند می شه و بی توجه به شلوغی جاده، ماشین رو کنار جاده می کشونم.

دندون قروچه می کنم و کاملاً جدی بهش اولتیماتوم می دم:- سعی نکن با حرف زدن از پسرای دیگه تحریکم کنی! تو باید بدونی که وقتی با یکی تو

رابطه ای، نباید از پسرهایی که قبلاً تو تختشون بودی حرف بزنی؛ این کار فقط باعث سرد

شدن طرفت می شه و هیچ سودی به حالت نداره!

انتظار ندارم که سکوت کنه و چیزی نگه، اما انتظارم ندارم که مثل طیلاً دیروز و

روزهای قبل، پوزخند بزنه و بخواد این بحث احمقانه رو جدی تر از قبل بکنه:

-سعی ای تو کار نیست، زیادی خودتو دسته بالا بگیر جناب علیسان خان!

و پوزخندش رو، پررنگ تر از قبل تکرار می کنه:

-تو مثل این که یادت رفته، اونی که دنبال این رابطه
بود، تویی و نه من!

#پارتدویستوبیستودو

#فصل_هفت

#به وقت شهرالاعها

چند ثانیه بی هیچ حرفی نگاهش می کنم و چشم های
ریز شده از عصبانیتش، نشون می ده

با بی عقلی تمام یه حرفی زده و حالا مونده توش!

اما آبی که ریخته شده جمع نمی شه!

واقعا بهم برخورد و حتی اگه تا تهران برام بخوره هم،
دلم باهاش صاف نمی شه.

با این حال، به صندلیم تکیه می دم و با نفس های
عمیق سعی می کنم به خودم مسلط بشم اما

این کار، با گندی که طیلا به اعصابم زده شدنی نیست!

حتی اگه من سیب زمینی ام بودم - که نیستم- این حرفی
که طیلا به زبون آورد، علاوه بر

غیرتم، غرور و شخصیتم رو هم زیر سوال برد!
 هیچ جوهره نمی تونم هضمش کنم!
 حتی چشم غره رفتنم تو این شرایط مسخره به نظر می
 آد و من فقط می تونم با جدی ترین
 عکس العمل ممکن، این شرایط رو به نفع خودم عوض
 بکنم.

نمی تونم اجازه بدم، یه دختر فقط به خاطر این که
 روش کراش دارم و دوست دارم تو تخته
 باشه، غرورم رو بشکنه. به سمتش بر می گردم و با
 چشم های ریز شده، به اون که حالا بی خیال شده با
 خنثی ترین
 حالت ممکن می گم:

-پیاده شو!

گنگ و ناباور نگاهم می کنه و سرش کج می شه، به
 اداهای جذابش توجه ای نمی کنم و
 جمله ام رو این بار شمرده شمرده می گم. واضح تر،
 بلند تر و کمی طولانی تر:

-خانم طیلا هخامنش، کار ما همینجا باهم تمومه! پیاده
شو و برو دنبال پسرای که می
پسندی!

لب هاش به خط صافی تبدیل می شن و قبل این که
بخواد بگه شوخی کرده، دستم رو به
نشونه ی سکوت بالا می گیرم و با جدیت می گم:
-هیچ حرفی نمی خوام بشنوم، فقط پیاده شو!
پوزخند می زنه، دستش روی دستگیره ی در می شینه
و با غرور می گه:

-چیه فکر کردی التماس می کنم؟ وای توروخدا علی
منو اینجا پیاده نکن؟ هاه، خواب
دید ی خیر باشه جناب!

و بعد بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه،
مشمای خوراکی هارو به سمت صورت
و سینه ام پرت می کنه که به خاطر غیر قابل پیشبینی
بودنش، کمی عقب می کشم و طیلا
پیاده می شه.

#پارتدویستوبیستوسه

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

گوشی توی دسته و من زل زدم به شماره ای که از
سال ها پیش، از طناز تو گوشتیم سیو

دارم! آخرین باری که با این شماره تماس گرفتم،
التماسش کردم برگرده و من رو با یه بچه ی

معلول تنها نذاره. بهش قول دادم بهترین زندگی رو
براش می سازم، گفتم عاشقتش می شم،

فقط من و پندار رو ترک نکنه و اون فقط گوشی رو
قطع کرد!

نفس عمیقی می کشم و تخته پاک کن رو وسط ابر سیاه
گذشته می کوبم. روی مشکل تعلیم

تمرکز می کنم شرایط رو عرض یابی می کنم.

تجربه نشون داده اکثر دخترها، با یک خط ثابت نمی
مونن و یه جایی شماره شون بگا می

ره و مجبور می شن عوضش کنن!

بعضیا هم -آدم هایی مثل من البته- برای این که کیس
های گذشته رو گم نکنن، کلا به خط
عوض کردن اعتقادی ندارن!

نمی دونم دلم می خواد، زنی که مادر پسرمه و حالا
شده دوست دختر داداش کوچیکم، جز
کدوم دسته باشه!

دسته ای که برای نگه داشتن تمام فرصت هاشون، خط
عوض نمی کنن و دسته ای که
هرروز یه خطو ج...نده می کنن و مجبور می شن خط
عوض کنن!

بدون فکر، روی شماره اش ضربه می زنم و روی
بلندگو می دارمش، بوق که می خوره،
ناباور به گوشی زل می زنم و مطمئنا طناز جز دسته ی
دومه!

حتی نمی تونم این فکر رو به ذهنم راه بدم که به قدری
معصومه که نمی دونسته بعد اون
جریانات بهتره شماره اش رو عوض کنه!

فقط بوق می خوره و من تا آخر به صدای گوش
خراشش، گوش می کنم تا بالاخره جوابم
رو بده اما هیچی نصیبم نمی شه.

این بار، به جای گرفتن شماره اش، بهش پیام می دم:
- alisanam, bardar.

بالای صفحه ی چتمون، نوشته می شه imessge و
آیفون داشتن طنز پشمام رو می
ریزونه!

جوابش سریع می آد و نوشته؟ chikar dari:-
- chera zang zadi?

پیام ها به جای سبز همیشگی، آبی می شه.
- bayad bahat harf bezanam.

- vajebe.

این بار به سرعت قبل جواب نمی ده و کمی طول می
کشه:

- vali mn nmikham bebinamet!

- bad in hame sal taze daram zendegi
mikonm.

- text dadi khaterat ghashangemono yad
avari koni?

- man hosele in baziaro nadaram ali.

- dast az saram bardar!

حرف هاش، شوکه ام می کنن اما من این جماعت رو
می شناسم، بعد از آخرین مکالمه مون
من دیگه هیچ حرفی رو از جانب این زنک باور نمی
کنم!

زنکی که مادر بچه امه!

- dari vasat khanevade man zendegi mikoni
tanaz!

#پارتدویستوبیستوچهار

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

چند دقیقه که می گذره و جوابی از طرفش نمی آد، با
حرص می نویسم:

behtare had khodeto bedoni tanaz! - چند
ثانیه بعد، درحال تایپ می شه و پیام هاش یکی یکی
می رسن:

- hadamo to taeen mikoni?

- chi migi aslan!

**- man ba khanevade to chikar daram
mariz?**

پوزخند می زنم و به جای پیام دادن، شماره اش رو می
گیرم.

این بار جواب می ده و اولین چیزی که توجه ام رو
جلب می کنه، صدای دخترونه ای که از

اون حالت بچگونه ی شونزده سالگیش در اومده و حالا
یه زن بیست و سه ساله است!

از کلمه به کلمه ای که استفاده می کنه، کلافگی می
ریزه:

-چی می گی؟ دلت تنگ شده برای مادر بچه ات؟
از شدت احمقانه بودن حرفش، کرک و پرم می ریزن و
ناباور می خندم:

-آره عزیزم! اینجوری فکر کن!
حتی خودش هم از ناممکن بودن این حرف، با حرص
می خنده و چند ثانیه بعد سکوت رو
می شکنه:

-خب؟ می شنوم!
حوصله ی مقدمه چینی ندارم! نمی خوام وقتم رو با این
زنیکه ی هرجایی هدر بدم و بیش
تر از این خودم رو اذیت کنم.

پس رک و بی پروا، اما با خونسردی انگشتم رو روی
میز می کشم و زمزمه می کنم:
-زنگ زدم هشدار بدم، پاتو از زندگی داداش من بکشی
بیرون تا برات قلمش نکردم!
چند ثانیه سکوت می شه و بعد طناز بی هوا و بلند می
زنه زیر خنده.

به صدای خنده های عصبیش گوش می دم و اون بین
همین خندیدناش، بریده بریده می گه:

-دا... داداشت؟ جررر من خودتو نخواستم، داداشت به
چه کارم می آد آخه؟ و در ادامه، با خنده ای که بلند تر
هم شده، می گه:

-داداشم! بابا خودتو جمع کن، داداشتو می خوام چیکار؟
اون دیگه جای شوگر ددی منه!

#پارتدویستوبیستوپنج

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

اخم هام توی هم کشیده می شن و از این همه کوچه
علی چپی که زده توش، گیج می شم!

یه آدم چطور می تونه ان قدر راحت تظاهر کنه؟ مطمئنا
طناز بازیگر ماهریه!

از موضع کوتاه نمی آم و اتهام حجت می کنم:

-داداشم همونیه که معلوم نیست با چه شگردی خرش
کردی و داری ازش سواری می

گیری! اون تورو نمی شناسه اما شک دارم تو برادر
 منو شناسی! طنز کاری نکن همه
 چیزو بذارم کف دستش که مطمئن باش در اون صورت
 تفم نمی اندازه تو صورتت! جای تو
 بودم، قبل از این که شخصیتم خرد بشه خودم می کشیدم
 کنار!

صدای ساییده شدن دندون هاش به هم می آد و با
 حرص می گه:

-خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه! من با داداش زن و
 بچه دار تو چیکار دارم؟ کم از تو
 به من رسیده که حالا برم سراغ داداش عصا قورت
 دادت؟ پرو بابا...

و بعد هم بدون این که منتظر جوابی از طرف من باشه،
 تلفن رو قطع می کنه.

صدای بوق های آزاد، گوشم رو خراش می دن.
 می خوام دوباره بهش زنگ بزنم و تهدیدش کنم اما
 دست نگه می دارم و با نفس های بلند

پشت سر هم، خودم رو آروم می کنم.
 بهش این اجازه رو می دم که تصمیم بگیره و از طریق
 امیرحسین حتما پیگیر قضیه می شم
 تا بفهمم بالاخره قراره چیکار کنه!
 اگر پاشو بیش تر از گلیمش دراز کنه، مطمئنا بی خیال
 شکست عشقی خوردن امیر، این
 قضیه رو بازگو می کنم و اجازه نمی دم داداشمم مثل
 من یه اشتباه جبران ناپذیر بکنه! مطمئنا زخم شکست
 عشقی خوردن، کمتر از بلایی که این زن سر زندگی من
 آورد، درد
 داره!
 چشم هام رو با سرانگشت هام ماساژ می دم و چشمم
 به تاریخ پایین صفحه ی لپ تاپ، می
 افته.
 پنج روز دیگه مهلت قسط فرزینه و با این وضع بازار،
 دلار بیست و شش هزار تومنی و

طلای گرمی یک میلیونی، ماشینم فروش نمی ره! عمو
فریدون راضی به همکاری نیست و

هنوز راهکاری برای فروش شالیزارهای گیلان پیدا
نکردم.

شالیزار ها برای بابا، بی اهمیت ترین زمین ها هستند و
حدود سه ساله که به نامم خوردن

اما بابا نه اسمی ازشون می آره و نه به فکرشونه.

در واقع، پدر من ان قدر مال و منال داره که چند هکتار
زمین شالی کاری اصلا به چشمش

نمی آن و همون زمین های نامرئی می تونن من رو از
غرق شدن تو بدهی هام نجات بدن؛

اگر عمو کمی همکاری کنه!

تو فکر قرض ها و بدبختی هامم که صدای پیامک
گوشیم می آد، بدون این که به خودم

زحمت برداشتتش رو بدم، از روی صفحه می خونم که
طناز پیام داده:

- dige nmikham shomarato roe goshim
bebinam, doost pesaram
hasase!

#پارتدویستوبیستوشش

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

ناباور می خندم و چی پیش خودش فکر کرده؟
که هَ وَلَ شَم و دنبال چیزی ام؟ یا خدا!

اینم واس ما آدم شد!

سری به تاسف تگون می دم و دوباره به فکر بدبختی
هام می افتم که پیام تلگرام صبا روی
صفحه نمایش لپ تاپ می افته:

-کجایی علی؟- بیا گپ کارت دارم.

در حال حاضر کاملاً بیکارم و یکم سر و کله زدن، با
زوجی که همین روزها عروسیشونه،
می تونه در نوع خودش جذاب باشه.

فراز بالاخره تونست به صبا برسه و تلاشش برای رسیدن بهش، جدا قابل تحسین بود.

با وجود تمام سنگ اندازی های پدرش، به خواسته اش رسید و با این که ازدواج هدف مورد

علاقه ی من نیست، اما براشون خوشحالم.

هر دوتاشون کاملاً برازنده ی هم دیگه هستند و ان قدر احمقن که توی این وضعیت ازدواج

کنن!

البته اگر منم مثل گذشته توسط بابام ساپورت می شدم، به جای ول چرخیدن با دخترا، زودتر

با اونی که دلم می خواد ازدواج می کردم.

البته خودم می دونم دارم زر می زنم؛ از اونجایی که هنوز دختری نتونسته ان قدر جذیم کنه

که بتونم هر روز صبح کنار خودم تصورش کنم و دلم رو نزنه، بعید می دونم به این زودیا

بتونم ازدواج کنم.

اکثر دخترها زود حوصله ام رو سر می برن و یکی که
کمی کنجکاوم می کرد تا کشفش

کنم، برخلاف ادعاهاش که می گفت خیلی بلده و تجربه
داره، کاملاً ناپخته و خام بود!

طیلاً اگر ذره ای شعور داشت، جلوی مردی که شب
قبلش رو تو بغلش صبح کرده بود، از

تختش با پسرهای دیگه حرف نمی زد!

شعور که چه عرض کنم، اگر یکم بلد بود جلوی دهنش
رو بگیره الان باهم داشتیم برای

عروسی فراز و صبا آماده می شدیم!

فکر و خیالم رو کنار می زنم و وارد تلگرام دسکتاپ
می شم، گروه بچه هارو باز می کنم و

قبل از این که چیزی تایپ کنم، پیام طول و دراز صبا
می رسه:

-بچه ها ما برای فردا شب یه مهمونی کوچیک گرفتیم
که آخرین مهمونی تو دوران مجردی
مون حساب می شه.

خوشحال می شیم که با اومدنتون این شیو برای ما
قشنگ تر بکنید.

خودتون می دونید که چقدر عزیزید و حضورتون
برامون مهمه. و آخر پیام هاش قلب و بوس و ایموجی
های دخترانه گذاشته.

#پارتدویستوبیستوهفت

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

همه ی بچه ها دونه دونه ریپلای می کنن و ضمن
عرض تبریک، اطمینان می دن که حتما
به مهمونیشون می رن.

رستا اما کاملا متفاوت و با ایموجی های ناراحت می
گه:

- kash yekam zodtar migofti saba jan.

بحث که خاله زنگی می شه، از گروه عمومی بیرون
می آم و توی گروه خصوصی

پسروتمون، می نویسم:

-داداش مبارکه.

-ببینم می تونی این سلیطه رو جمع کنی.

به محض درحال تایپ شدن رستگار، برای جلوگیری از
هر بحثی بلافاصله از برنامه

خارج می شم و چند ثانیه بعد نوتیفیکشن پیامش رو
پایین صفحه می بینم.

با یه عالمه ایموجی خنده نوشته:

-سلیطه های قبل طیلا سوتفاهمن داداش.

-نبد این حرفارو به صبا.

دندون قروچه می کنم و بدون این که جوابی بدم،
مشغول کارهام می شم.

بدم می آد که حتی با وجود قطع رابطه کردنمون، هنوز
هم رستگار اون زنیکه رو می بنده

به من! همشون در جریانن که کات کردیم و رابطه مون
شروع نشده تموم شده.

با این که جزییات رو نمی دونن و مطمئنم طیلا دیگه ان
قدر هم احمق نیست که بخواد ترحم

کسی رو بخره و بگه که چطور تحقیر شده!
 حتی با این که رفتار اون از من بدتر بود، باز هم طیلا
 آدمی نیست که بخواد به صبا
 جزییات دقیق بده!

شاید هم اشتباه می کنم و طیلا درست مثل بقیه ی
 دخترهاییه که آب هم می خورن به بقیه
 اطلاع می دن!
 به هرحال، این رفتارها و حرف های رستگار، کاملاً
 زشت و زننده است و داره خودش رو
 وسط بحثی می اندازه که بهش هیچ ربطی نداره و حتی
 من هم اجازه ی دخالت ندادم به
 کسی!

چی به آخه ان قدر مثل خاله زنکا رفتار می کنه؟
 بعد از اتمام ساعت کاری، به باشگاه می رم و تمام
 انرژی های بد و منفی طول روز رو
 تخلیه می کنم.

#پارتدویستوبیستوهشت

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

قبل از این که به طرف خونه راه بیفتم، شماره ی خونه
ی حاجی روی گوشیم می افته.

تماس رو روی بلندگو، جواب می دم:

-جانم ننه ی قشنگم؟

کاملا قابل پیش بینیه که مامانه؛ آخه کی با شماره ی
خونه تماس می گیره؟

حتی بابا هم که ان قدر مقابل تکنولوژی مقاومت می
کرد، آخر سر گاردش در هم شکست و

امیرحسین هدیه ی روز پدر براش آیفون گرفت!

آیفون زیادی بود، ولی خب حاجی به خاطر ته تغاریشم
که شده از نوکیای تخمیش کشید

بیرون و راحتمون کرد! حالا مونده مامان که سد
مقاومتش، از بابا محکم تره!

مامان با صدای شیرینی، غر می زنه:

-باز گفتی ننه؟

فقط می خندم و مامان بدون این که منتظر جوابی ازم
باشه، با محبت می گه:

-فسنجون درست کردم، شام بیا اینجا.

با توجه به این که خیلی وقته ندیدمش و حسابی
دلتنگش شدم، بی چک و چونه و با کله قبول
می کنم.

-می دونی که واسه فسنجونات آدم می کشم و اینطوری
وسوسه ام می کنی؟ اومدم ننه

جون، تو موفق شدی گولم بزنی!

مامان می خنده ولی احتمالا برای این که خیلی بهم رو
نداده باشه، غر می زنه:

-شکم پرست!

-چاکر ننه مونم هستیم.

-زود بیا، کمکم کن، کسی نیست

ای بابا! بعد چندی خواستیم بریم خونه ی ننه مون،
اونم که حامل می خواد!

کاش از اون پسرای علاف بیکارشم ان قدر کار بکشه
که من رو می بینه کاراش یادش می
افته.

پوکر فیس چشم می گم و مامان اصلا به روی خودش
نمی آره که متوجه ی لحن خنثی ام
شده، خداحافظی می کنه.

#پارتدویستوبیستونه

#فصل_هشت#مهاجرانبهشهرالاغها

-یکم از دختر هخامنش بگو!

از وقتی رسیدم، مامان با کنجکاو ترین حالت ممکن
یک بند در مورد طیلا می پرسه و

ظاهرا تمام کارش با من، سوال در مورد طیلا بوده!

خیلی جالبه؛ طیلا دیگه تو زندگیم نیست و حدود یک
ماهه که حتی استوری های

اینستاگرامش رو نمی بینم؛ اما هنوز همه راجع بهش
کنجکاون!

ظاهرا برخلاف ما دوتا، بقیه منتظر رابطه ی پایدارتر و
موفق تری بودند؛ ناراحتم که نا

امیدشون کردم اما من نمی تونم از دختری خواستگاری
کنم که حوصله اش سر می ره،

صرفا جهت آزار دادنم از خاطرات سکسش با مردهای
دیگه برام حرف می زنه!

این که باکره باشه یا نه، برام مهم نیست.

خودمم هیچ نشونه ای از بکارت ندارم!

سال ها پیش با دختری که توی این لحظه حتی اسمش
رو هم یادم نیست، بهش پایان دادم.

اما توقع زیادیه که دلم نمی خواد دوست دختر بی
شعورم راجع به مردایی که تو تختش

بودن حرف بزنه؟

مطمئنا نه!

یکی از چیزکیک های توی ظرف رو بر می دارم و توی
 بشقابم می دارم، با چنگال تیکه

اش می کنم و با دهن پر به مامان می گم:

-چی بگم دیگه؟ مثل سازمان جاسوسی آمریکا، تخلیه
 اطلاعاتیم کردی بخدا دیگه چیز

خاصی خاطر نمیست!

مامان به سمت می چرخه و با ذوق می پرسه:

-خوشگله؟ عکشو داری نشونم بدی؟ بابات که خیلی
 از ادب و رفتارش تعریف می کرد.

از وقتی برگشتید، ورد زبونش شده این دختر و
 خانمیش! حتی اوایل تعجب کرده بود که

دختر به این خانمی، چطور از تو خوشش اومده !و
 خصمانه به تتوهای دستم نگاه می کنه که خنده ام می
 گیره. تلاشی برای پوشوندن تتوهای

دستم نمی کنم و اون ها ان قدر زیاد هستن که هر
 تلاشی بی فایده است!

در عوض، تیکه ی دیگه ای از چیزکیک رو توی دهنم
می ذارم و با پوزخند به تتوهای بدن
طیلا که موفق به دیدنشون شدم، فکر می کنم.
-آره خوشگله، چش رنگیه، دوست داری؟ زاغه!
مامان با ذوق کنارم روی یکی از صندلی ها می شینه و
می گه:

-الهی قربونش بشم، نشونم بده ببینم چطوریه عروسم!
حاج بابات می گفت این دختره همونه
که می تونه تورو سر به راه کنه!
جوییدم متوقف می شه و وا رفته به مامان که بریده،
دوخته و داره لباس رو تتم می کنه زل
می زنم.

کیک رو به زور قورت می دم و برای جلوگیری از
هرگونه دوخت و دوز دیگه توسط
مامان، گوشیم رو در می آرم و پروفایل های تلگرام
طیلا رو باز می کنم.

#پارتدویستوسی

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

عکس هارو یکی یکی رد می کنم تا شاید به یه عکس
با حجاب برسیم اما زهی خیال باطل!

هرچی پروفایل هاش رو جلو عقب می کنم، وضعیت
بفرنج تر می شه.

صبر حاج خانم سر می رسه که با همون صدای ذوق
زده می پرسه:

-چی شد پس؟ داری عکسشو می سازی؟

آب دهنم رو قورت می دم و مصنوعی می خندم. کاش
عکساش فقط بی حجاب بودن و

مشکل روسری سر نکردنش بود! این عکسای لخت و
پتی رو نشون حاج خانم بدم، موبایل رو نمی کوبه تو
دهنم؟ می کوبه

دیگه، والله حقم داره!

من به همه ی اون دخترای کاندید شده گفتم جلف و
لخت؛ و الان دختری که همه منتظرن

ببینش، استایلش چیزیه که من قبلا گفتم مورد پسندم نیست!

بالاخره تو پروفایل واتساپش یه عکسی که کمتر لختیه پیدا می کنم و نفسم رو با خیال راحت بیرون می دم:

- آ آ، بیا ببی، ببین چی پسندیدم برات. زن زندگیه لامصب...

وقتی این حرف هارو می زنم، خودم از خنده پاره می شم و برای دست به سر کردن مامان، باید به چه خفتی تن بدم آخه!

بد نگاهم می کنه که خودم رو براش مظلوم می کنم و با یه لبخند گنده، به گوشی اشاره می کنم اما مامان با چشم غره رو می گیره و زیرلبی غرغر می کنه:

- فکر نکن نفهمیدم بهم گفتی بچه، پسره ی بی تربیت دهن دریده!

برای ثانیه ای دهنم باز می مونه و بعد جوری می زنم
زیر خنده که فقط با تیر می شه
متوقفم کرد!

و اون تیر چیزی نیست جز پس گردنی ای که از طرف
مامان نصیبم می شه و بالاخره دهنم
رو می بندم، اما هنوز نمی تونم خنده هام رو کنترل کنم
و هنوز نیشم بازه.

مامان با چشم های ریز تهدیدگر نگاهم می کنه، پشت
دستش رو به سمت دهنم نشونه می
گیره و می گه:

-ببند نیشتو ببینم.

سر تکون می دم و نمایشی زیپ دهنم رو می کشم.
سرم رو روی میز می ذارم به خندیدنم
ادامه بدم اما همچنان شونه هام می لرزه.

#پارتدویستوسیویک

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاهامان بی توجه به من و خنده
هام که تموم نمی شن، محو عکس می شه و چند ثانیه
بعد

ضربه ای با استخوان انگشتش به میز شیشه ای می
کوبه و در پشم ریزون ترین حالت
ممکن، از طیلا تعریف می کنه:

-ماشالله ماشالله خدا برای پدر مادرش حفظش کنه،
چقدر خاتم و قشنگه.

با تعجب سرم رو بالا می گیرم نگاهش می کنم و یعنی
قرار نیست قضیه ی عکس هارو تو
سرم بکوبه؟

اگر این طوری باشه که حاضرم تا آخر عمرم عکس
های جدید طیلا رو نشونش بدم و این
طوری شاید دست به سر بشه!

حاج خاتم زیرلبی یه وردی می خونه به گوشه و عکس
طیلا فوت می کنه که قیافه ام کج و
کوله می شه.

این کارا چیه دیگه!

-ماشالله لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم. چشم
نزنیم دختر مردمو.

گوشیم رو از دستش می کشم و با خنده، سری از روی
تاسف تگون می دم:

-خیلی خوبی بخدا ننه، عاشقتم.

مامان پشت چشم نازک می کنه و از پشت میز بلند می
شه، سری به قابلمه ی غذاش می

زنه و من که روده کوچیک داره بزرگه رو می بلعه، با
ضعف می گم:

-پس چی شد شامت ننه؟ مردم از گشنگی بخدا...

مامان ملاقه رو به لبه ی قابلمه می کوبه که صدای
بدی تولید می کنه و خونسرد می گه:

-حاضره، هنوز بابات نیومده.

سرم رو دوباره روی میز می ذارم و از حرص نفسم رو
محکم بیرون می دم.

بابا سابقه نداشته قبل ساعت ده بیدار خونه و الان تازه
ساعت هشته!

مثل این که قراره گشنگی بکشم! بخدا می رفتم خونه ی
خودم حداقل یه تن ماهی سق می زدم اما گشنگی نمی
کشیدم!

#پارتدویستوسیودو

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

تا رسیدن حاجی، یک بند به جون مامان خر می زنم و
از این که با وعده های س ر خر من،
سرم کلاه گذاشته تا بکشونتم اینجا.

من اگه می خواستم اینقدر گشنگی بکشم تو خونه ی
خودم راحت دراز می کشیدم و جلوپ
تاپ در حال فیلم دیدن گرسنه می موندم.

بالاخره خونه مجردی باید یه فرقی با خونه ی مادر
داشته باشه دیگه!

نزدیک ساعت ده، بالاخره حاجی به خونه بر می گرده.
کاملاً معمولی سلام علیک می کنیم

و بابا فعلاً در رابطه با خاندان هخامنش چیزی به روی
خودش نمی آره.

سر میز شام، مامان تازه یادش می افته باید به دردونه
اش، شاهزاده امیرحسین خان زنگ

بزنه و بگه تشریفش رو بیاره خونه تا غذا کوفت کنه
که بابا کاملاً قاطع می گه:

-لازم نکرده، ساعت دهه و هنوز سر و کله اش پیدا
نشده! زنگ زدی بگو امشب رو بمونه

همون جایی که تاحالا می چریده!

چشم هام گرد می شه و می خوام بخندم که مامان با اخم
و تخم رو به بابا تشر می زنه:

-واه! این چه حرفیه می زنی مرد؟ چریدن چیه! بچه ام
تا نصفه شب سرش تو درس و

مشقشه، اینه مزد زحمتاش؟

او هو ع! اگه امير حسين و لايف استايلش رو نمي
 شناختم، مطمئنا با اين سخنراني مامان
 اشک تو چشم هام جمع شد و بابت تمام زحمات بي
 شائبه ي اين بچه، ايستاده يک دقيقه کف
 مي زدم! ظاهرا همون قدر که من امير رو مي شناسم،
 بابا هم با زحماتش آشناست که با پوزخند سر
 تکون مي ده:

-طرفداري بيجا! ان قدر الکی ازشون طرفداري کردی
 که وضعمون اينه ديگه!

به خودم مي گيرم و كاملا بهم بر مي خوره!
 مي خوام حرفي بزنم که حاجي با نگاه کوتاهی به
 مامان، قاطعانه مي گه:

-حرفم دوتا نمي شه حاج خانم! زنگ بزن بگو تا الان
 تو هر طويله ای بوده، شبم همونجا
 صبح کنه.

مامان مي خواد دوباره اعتراض کنه که از پشت ميز
 بلند مي شم و در حالي که بشقابم كاملا

دست نخورده است، با لحن سردی رو بهشون می گم:
-دستتون درد نکنه حاج خاتم، خیلی خوشمزه بود
غذات، چسبید. به امیر زنگ زدی بگو
شبو بیاد پیش من.

#پارتدویستوسیوسه

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

حاج خاتم وا رفته به بشقاب غدام نگاه می کنه و
ناراحت می گه:

-تو که چیزی نخوردی! بشین غذا تو بخور بعد برو...
دلخور به بابا که بدون این که به روی خودش بیاره
داره غذاش رو می خوره، نیم نگاهی
می اندازم.

نقسم رو محکم بیرون می دم و برای بیش تر از این
ناراحت نکردن مامان، می گم:

-سیر شدم عزیزم، زودتر باید برم خونه امیر پشت در
نمونه یه وقت.

مامان با بغض به بشقابم نگاه می کنه و قبل از این که
دوباره اصرار کنه، حاجی با خشک

ترین لحن ممکن دستور می ده:-بشین غذا تو بخور
پسر جان! مامانتو ناراحت نکن.

دندون قروچه می کنم و نگاهم بینشون رد و بدل می
شه.

مامان که غمگینه و بابا که داره غذاش رو می خوره!

بین حفظ شخصیت و اشک های حلقه زده توی چشم
مامان مردد می شم و لعنت به من که

طاقت ندارم ناراحتیش رو ببینم.

دوباره پشت میز میشینم و غرور به درک اگر قرار دل
مادرم بشکنه.

حاجی به راحتی و فقط با چند کلمه ی به ظاهر می تونه
گند بزنه به حال همه مون!

کاش یه راه چاره بود تا مامان رو از این جهنم نجات
 بدم و مامان مثل اکثر زن هاییه که
 عاشق زندانشونن!

حاج خانم با خوشحالی تصنعی و برای جمع کردن بحث
 پیش اومده، بشقاب خورشتم رو بر
 می داره و با وجود دست نخوردگی، دوباره پرش می
 کنه و یه تیکه از رون مرغ برام می
 ذاره.

سعی می کنم به این که چقدر شخصیتم زیر سوال رفت
 فکر نکنم و خودم رو این طوری
 آروم کنم که بخاطر مامان بود!

حدود دو ساعت رو به زور کنار بابا سر می کنم و
 وقتی بالاخره امیر بهم تکست می ده،
 ازشون خداحافظی می کنم و راه می افتم سمت خونه.
 توی راه، پشت یکی از چراغ قرمزها خودم رو استوری
 های اینستاگرامم سرگرم می کنم و

با دیدن استوری جدید طیلا که کاملاً اتفاقی نگاهم بهش
می افته، پشم هام می ریزه.

#پارتدویستوسیوچهار

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها انگشتم رو روی صفحه نگه می
دارم تا رد نشه و مبهوت به عکس زل زدم.

در حالی که هنوز از شوک خارج نشدم، نمی تونم
درست تشخیص بدم تصویر توی عکس

واقعیه یا نه، چراغ راهنمایی سبز می شه و با توجه به
بوق هایی که پشت سر هم زده می

شن، پام رو روی گاز می ذارم و از چراغ رد می شم.

ماشین رو گوشه ی خیابان می کشم و همچنان به
استوری طیلا زل می زنم.

برای این که مطمئن بشم خودش، از صفحه اسکرین

شات می گیرم و توی گالری، روی

صورت دختر کنارش زوم می کنم.

دختر بلوندی که موهای بلندش رو روی شونه های
استخوانیش ریخته و با لبخند به دوربین
زل زده.

آرایشش زیاده، بینیش عمل شده و صورتش دیگه مثل
قبل سفید نیست و کاملاً برنزه است.

لب هاش از قبل حجم بیش تری گرفتن و حدسش سخت
نیست که ژل تزریق کرده.

و جوری ایستاده که سینه و باسن پروتز شده اش هم
کاملاً مشخص باشه.

پیراهن بلند شیری رنگش، فیت تنشه و چشم هرکسی
رو به خودم جذب می کنه!

باورم نمی شه!

اون دختر بچه ی ساده کجا و این دافی کجا؟

امیر جذب همچین دخترایی می شه واقعا؟

ذهنم فلش بک کوتاهی به تصویر روی گوشی امیر می
زنه، تصویر ان قدر گنگ و دوره

که چیزی جز چهره ی طناز و موهای بلوندش تو
خاطرم نیست.

آب دهنم رو قورت می دم و دست هام انگار فلج شده
بودن، روی همون حالت زوم موندن.

ذهنم خالی شده و هیچ ایده ای ندارم، که طناز چطور از
همه جا، وارد زندگیم شد!

اول مادر بچمه، بچه ای که نمی دونم زنده است یا نه!
سالمه یا نه!

بچه ای که حتی نمی دونم الان اسمش چیه و خانواده
اش دوستش دارن یا نه!

و مقصر همه ی اینا، طنازه! بعد معلوم شد دوست دختر
برادر کوچک ترمه و حالا دوست دختریه که نمی تونم
از دهنم

بیرونش کنم؟

چشم هام از صفحه کنده می شن و سرم جوری تیر می
کشه که هرچیزی جلوی نگاهم، تار
می شه!

#پارتدویستوسیوپنج

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

تصویر صمیمی طیلا و طناز، کنار هم از جلوی چشم
هام کنار نمی ره و تمام طول راه
رسیدن تا خونه، انواع و اقسام فکرها، توی سرم سرک
می کشن.

سرم درحال ترکیدنه و هزار هزار سوال توی مغزم
دارن وول می خورن.

اما، بزرگ ترین سوالی که حاکم ذهنم شده، اینه که آیا
طناز قصد و غرضی داره از این کار
ها؟

و اگر داره، چطور بعد این همه سال فیلش یاد هندستون
کرده!

منطقم قبول نمی کنه که طناز بدون هیچ نیتی ان قدر
بهم نزدیک شده باشه و از طرف

دیگه، نمی تونم درک کنم چرا باید بخواد این کارهارو
بکنه!

چرا باید وارد زندگی آدم هایی نزدیک من بشه و بعد
جوری وانمود کنه که از همه چیز بی
خبره؟

اصلا چرا؟

نمی تونم درک کنم، نمی فهمم چرا طناز باید نقشه یا
قصدی داشته باشه!

یادم نمی آد بهش بدی کرده باشم، یادم نمی آد چی کار
کردم که الان لایق این درد و رنجم.

تا رسیدن به خونه، مغزم توی حبابی از سوالات شناور
می مونه. ان قدر فکر می کنم و به جایی نمی رسم که
علاوه بر پیشونی و شقیقه ام، پشت سرم هم درد
می گیره.

نزدیکای خونه، به امیر زنگ می زنم و می گم که
رسیدم و می تونه بیاد.

ماشین رو بی دقت، توی پارکینگ پارک می کنم و وقتی
که پیاده می شم، جوری تلو تلو می

خورم انگار که چت و مستم و هیچ جوره نمی تونم قدم
هام رو کنترل کنم.

خودم رو تا آسانسور می کشم و صدای کشیده شدن قدم
هام روی موزاییک ها، بیش تر
آزارم می دن.

مغزم عملاً داره می سوزه و هیچ جوره نمی تونم خودم
رو بزنم به بی خیالی و ادعا کنم که
این اتفاقات کوفتی تصادفیه!

وقتی به خودم توی آینه ی آسانسور نگاه می کنم، قیافه
ی خسته و ژولیده ام آزارم می دم.

صورتم در هم می شه و تا رسیدن به واحد، کف کابین
ولو می شم.

#پارتدویستوسیوشش

#فصل_هشت

#مهاجرانبه شهرالاعها

چند دقیقه بعد از این که روی مبل ولو شدم و دوباره
 آجرهای افکارم رو روی هم می چینم
 تا به نتیجه ای برسم، زنگ در زده می شه.
 خودم رو لعنت می کنم که در رو باز نذاشتم و در حالی
 که پاهام رو دنبال خودم می کشم،
 می رم و در رو باز می کنم.
 امیرحسین که سرش رو بلند می کنه، با دیدنم لبخندش
 وا می ره و هول زده وارد خونه می
 شه:

-چته؟ چرا شبیه جن زده هایی؟ با عجله کفش هاش رو
 در می آره، می آد داخل و می خواد زیر بغلم رو بگیره
 که خودم رو
 کنار می کشم و با دو انگشت شست و اشاره، چشم هام
 رو ماساژ می دم.
 زیر لب زمزمه می کنم:
 -خوبم، بیا تو.

دستم رو به در می گیرم و خودم رو نگه می دارم.
وقتی امیر کامل داخل می آد، در رو می
بندم و همون طوری که دوباره به سمت کاناپه برای
لش کردن می رم، امیر غر می زنه:
-باز حاجی چیکارت کرده؟
حرفی نمی زنم و فقط روی کاناپه ولو می شم. امیر هم
روی یکی از مبل ها می نشینه و
نگاه کوتاهی به دور و بر می اندازه.
وقتی دوباره به من نگاه می کنه، نیشخند می زنه و با
طعنه می گه:
-چه عجب! یه بار این خونه ی تورو تمیز دیدیم!
بهش زل می زنم که کلافه نفسش رو بیرون می ده:
-چیشده؟ چرا شبیه جنازه هایی؟
پلک می زنم و اون خیره به من، اخم هاش کم کم توی
هم کشیده می شن و نگران می گه:
-چرا ان قدر به حرفای حاجی اهمیت میدی؟ اون روزی
بیست بار به من میگه سرم تو

کدوم آخور گرمه که نمی رم کارخونه!

به زل زدنم ادامه می دم و امیر انگار که سر درد و
دلش باز شده باشه، دوباره کلافه پوف
می کشه:

-بقرآن گ...اییدتم، چپ می رم یه چی می گه، راست
می آم یه چیز دیگه. درس می خونم
می گه به درد نمی خوره، درس نمی خونم می گه قراره
راه داداشای دیگه امو پیش بگیرم!
ک...خلم کرده بخدا...#پارتدویستوسیوهفت
#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

-لپ کلام این که فاز حاجی، برا خودشم نامعلومه برادر
من، دایورت کن به یه ورت!

به خیال خوشش پوزخند می زنم و اجازه می دم تو
توهماتش بمونه. فکرم کار نمی کنه و
نمی دونم توی این لحظه، حرف زدن با امیر درسته یا
نه!

پس ترجیح می دم دهنم رو ببندم و بذارمش برای بعد،
اگر تا اون موقع دیر نشده باشه!

هیچ حرفی برای تایید یا رد حرفش نمی زنم و فقط
برای یکم استراحت دادن به مغزم، چشم
هام رو می بندم.

امیر چند ثانیه بعد، بلند می شه و توی خونه می
چرخه:

-چیزی پیدا می شه تو خونه ات؟ خیلی گرسنمه! دلمو
صابون زده بودم برا فسنجون
حضرت نادرخان زد تو پرم!

آرنجم رو روی پیشونیم می ذارم و زمزمه می کنم:
-یخچالو بگرد، شاید یه نصفه پیتزا باشه. چیزی پیدا
نکردی از اسنپ فود سفارش بده به
حساب من.

پوزخند می زنه و همون طوری که سراغ یخچال می
ره، لی لی کنان جوراب هاش رو در
می آره و می گه:

-حاجی هنوز کارتامو نگرفته، گرفت می آم خراب می
شم سرت!

جوراب هاش رو روی اوپن می ذاره که غر می زنم:
-بردار از اونجا، تازه تمیز کردم.

خم می شه و جعبه ی پیتزا، ظرف سالاد و سیب زمینی
رو بر می ذاره و همزمان با نیشخند

جواب می ده:-داری آدم می شی به امید خدا؟

بدون این که به حرفش اهمیتی بدم، می پرسم:

-کجا بودی که دیر اومدی؟ حاجی خیلی عصبی بود.

در یخچال رو نمی بنده، غذاهاش رو کنار همون جوراب
کثیفش می ذاره و یکی از تیکه

های پیتزارو گاز می زنه، با دهن پر می گه:

-حاجی کی مهربون بوده؟ بگو من اون موقع دیر برم
خونه! لامصب بابامون همیشه پریود

مغزیه!

حرف حساب که جواب نداره!

پوزخند می زنم ولی بی خیال سوالم نمی شم و مصر
می پرسم:

-کجا بودی که دیر کردی؟

#پارتدویستوسیوهشت

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

در حالی که دو لپی مشغول پیتزا هاست، انگار که از
سوال جواب کردنم خوشش نیومده

باشه، کلافه جواب می ده:

-هیچی بابا، طنز پیش رفیقش بود رفتم اونو برگردوندم
خونه، یکم تو خیابونا دور زدیم،

اینه که دیر شد...

تیز نگاهش می کنم که سر تکون می ده و با دهن پر
می پرسه:

-چی؟ چته؟

نیم خیز می شم و خیره به صورت بی خیالش با
عصبانیت می گم:- این دختره کدوم خریه که شدی راننده
سرویش؟

دهنش از جوییدنش می ایسته و لقمه اش رو قورت می
ده، با چشم های ریز شده نگاهم می
کنه و بعد کاملاً جدی هشدار می ده:

-اینی که داری ازش حرف می زنی دوست دخترمه
علی! خر چیه؟ طناز خانم!

کاملاً سورپرایز می شم، حتی پشمای سرمم می ریزه و
دهنم باز می مونه.

سرجام سیخ می شینم و ابرو هام جوری بالا می پرن که
امیر نگاه کلافه اش رو ازم می
گیره و با ناراحتی می گه:

-بدم می آد که حتی داداش خوبه هم، راجع به تنها
دختری که برام مهمه، اینطوری حرف
بزنه!

نفس توی سینه ام گره می خوره و به سرفه می افتم که
امیر غر می زنه:

-پاشو بیا آب بخور.

فقط نگاهش می کنم که نگاه ناراحتی به پیتزاش می
اندازه و بعد با لعنت کردم از جاش بلند
می شه تا آب بده دستم.

وقتی بهم می رسه، با دو ضربه ی سهمگین به پشتم
سرفه ام رو کنترل می کنه و طعنه می
زنه:

-من نبودم می خواستی بمیری که از جات تکون
نخوردی مردک؟

پسش می زنم و با صدای گرفته ای به خاطر سرفه هام،
می گم:

-برو شامتو بخور، بریم بخوابیم. فردا باید برم سرکار.

من اون حرف رو زدم تا واکنش امیر رو ببینم، اما به
هیچ عنوان انتظار این ری اکشن رو

از طرف امیر نداشتیم و حالا تمام معادلاتم بهم خوردن
!من نهایتاً فکر می کردم طناز برای امیرحسین، یه
دوست دختر ساده است مثل بقیه ی
دخترها و تاریخ انقضاش نزدیکه اما با حرف های طناز
دارم به این نتیجه می رسم، اونى
که داره برای دیگری تموم می شه، امیرحسینه!

#پارتدویستوسیونه

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاغها

دوباره پشت کانتروى صندلى مى شینه و غر مى زنه:
-مرغى مگه؟ ساعت یک وقت خوابه؟ از حاجى بدترى
که تو!

چشم غره مى رم و از روى مبل بلند مى شم:
-شاید باورت نشه ولى زندگى خرج داره، جایی ام سراغ
ندارم که از آسمان پول بباره
وگرنه شش صبح پا نمى شدم برم انگشت بزنم!

با افتخار به خودش اشاره می کنه:

-حاجیت سراغ داره، آدرس بدم؟

پوکر فیس نگاهش می کنم و اون پوزخند می زنه:

-تهران، قیطریه، میدون اندرز...

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و با دهن کجی می گم:

-باور کن حتی تو هم که تو مفت خوری رو دست

نداری، یه جا کم می آری و دیگه دلت

نمی خواد از آسمون خونه ی حاجی ملکی پول در بیاری!

اون اما با پوزخند جوابم رو می ده:

-مگه عین تو ک...صخلم بهم بگن بالا چشت ابرو عه

جم کنم برم خودمو از زیبایی های

زندگی محروم کنم؟ دوباره چشم غره می رم و به راهم

ادامه می دم که این بار بلند می گه:

-ها؟ چیه؟ حقیقت تلخه؟ ناراحت شدی ک...مغزیتو

کوبیدم تو سرت؟ دیگه شرمنده داداش،

نمی تونم مقابل حماقت مقاومت کنم.

پیراهنم رو از تنم در می آرم و از پشت در آویزون می
کنم، شلوارکی که روی تخت افتاده

رو جایگزین شلوار ناراحت می کنم و بی توجه به دری
وری گفتن های امیر، صدا بلند می
کنم:

-پاشو بیا هرچی می خوام بردار، می خوام بکیم.

#پارتدویستوچهل

#فصل_هشت

#مهاجرانبه شهرالاعها

پنج روزی می شه که مجبور شدم خونه ام رو با
امیرحسین تقسیم کنم و این جدا داره

عصبانیم می کنه!

مرتیکه انگار از قهر خوشش اومده، همچین چترش رو
باز کرده خونه ی من که چتر بازان

قهار تمام اعصار باید جلوش سجده کنن و بهش ایمان
بیارن!

برای خودش نهار شام درست می کنه، اتاق من رو
اشغال کرده و شب ها روی بالشت

عزیز من کپه ی مرگش رو می ذاره!

امروز حتی دیده شده یکی از شورت های من رو بعد
حمام پوشیده و با این که مشکلی

ندارم، و اونی که مشکل داره، ک...ونیه ولی دلم می
خواد زودتر دکمه اش رو بزنه و

شرش رو از سرم بکنه!

دلم آرامش خونه ام رو می خواد، نه صدای بلند
موزیک امیرحسین و دوییدنش رو تردمیل

که اعصاب نداشتن برام!توی راه خونه، امیر زنگ می
زنه و سفارش شیشلیک شمرون کباب رو می ده که از
پشت

تلفن انگشت وسطم رو نشونش می دم و می گم که سر
راه من نیست و آنلاین از اسنپ فود

سفارش بده.

تماس امیر رو قطع می کنم و گه بزنی تصورش رو از
خونه مجردی!

این مرفه بی درد فکر کرده مجردی زندگی کردن یعنی
هرشب از شمرون کباب و سنسو و

هیوا و عطاویچ و ... غذا سفارش دادن و فود پارتی
گرفتن!

دیگه نمی دونه من اکثر شبا با کنسرو تن ماهی و لوبیا
و تخم مرغ می گذره و خیلی بخوام

به خودم حال بدم، از فست فودی سر خیابون پیتزا
سفارش می دم!

دلش خوشه بخدا!

جلوی در خونه، قبل این که از ماشین پیاده بشم،
گوشیم زنگ می خوره، به خیال این که

امیرحسینه و زنگ زده دوباره غر بزنه، بدون نگاه
کردن به صفحه تماس رو جواب می دم.

اما با شنیدن صدای دخترونه ی پشت خط، کرک و پر
ریزون، دوباره به صندلیم تکیه می
دم:

-سلام؟ خوبی؟ ببخش این موقع شب مزاحمت شدم، یه
کار واجب داشتم.

#پارتدویستوچهلویک

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

صدام رو با سرفه ای صاف می کنم و خونسرد جواب
می دم:

-سلام. شبت بخیر...

هیچ اشتیاقی از خودم نشون نمی دم. با جمله های
کوتاه و سرد نشون می دم علاقه ای به

ادامه ی صحبت ها ندارم، اما بی ادبی هم نمی کنم. با
باز گذاشتن جمله ام، منتظر ادامه ی
حرفش می مونم.

بدون ذره ای شک نسبت به خودش و با اعتماد به نفس
فراوان می گه:- راستش هفته ی آینده قراره بگیرم،
زنگ زدم دعوتت کنم و این که...

کمی مکث می کنه و با مزه مزه کردن حرفش، ادامه
می ده:

-آم راستش نمی دونم باید چطور بگم! من زیاد اهل دود
و اینطور چیزا نیستم، آشنا ندارم
برای وید، می تونی کمک کنی؟

ابروهام توی هم گره می خورن و با صاف کردن صدام،
می گم:

-چجور کمکی؟

نفسش رو فوت می کنه و انگار اون هم بعد از یک ماه
هیچ نوع ارتباطی باهم نداشتن، کمی
معذبه که نمی تونه مثل قبل بلبل زبونی کنه:

-می تونی بهم ساقی معرفی کنی؟

از تلفظش خنده ام می گیره و چقدر این بچه احمق و
کودن و بامزه است!

آروم می خندم و برای اذیت کردنش، با خونسردی تمام
و برای نادیده گرفتن تمام مقدمه

چینی هاش، جواب می دم:

-نه راستش، نمی تونم.

چند ثانیه سکوت می کنه و بعد با حرص و رگباری می
گه:

-به جهنم که نمی تونی، آدم نیستی. منو باش فک کردم
یه جو معرفت تو وجود توی گاو

هست زنگ زدم بهت رو انداختم! عب نداره اصلا، می
رم از غریبه می گیرم. من که لنگ

نمی مونم، ولی تو خودتو ثابت کردی که نمی شه روت
حساب باز کرد...

به زور جلوی خنده ام رو می گیرم و قبل این که از
عصبانیت قلبش بگیره و تلفن رو قطع

کنه، با خنده می گم:

-قهر نکن حالا، می تونیم راجع بهش صحبت
کنیم. #پارتدویستوچهلودو

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

با حرص و عصبانیت می گه:

-من حرفی با تو ندارم، اشتباه کردم به تو زنگ زدم
اصلا، شب بخیر.

تماس رو زرتی قطع می کنه و من با تعجب به گوشی
که توی دستم خشک شده نگاهی می
اندازم. خنده ام شدت می گیره و درگیر تر از این دختر،
وجود نداشت بیفته تو زندگی من؟

طیلا تو مودی بودن، یکیه بدتر از خودم و همین اخلاق
مشترک جفتمون، خیلی از برخورد

ها و پیش آمدهای بینمون رو توجیه می کنه!
از ماشین پیاده می شم و همون طور که به سمت خونه
می رم، برای طیلا توی تلگرام تایپ
می کنم:

- behet shomarasho midam.

- vali shart dare babe.

از اونجایی که جز دائم آنلاین هست، سریع سین می
کنه و می نویسه:

- va!

- in adaha chie dige!

- shart akhe?

- khejalat dare valla!

نیشخند می زنم، توی کابین آسانسور می ایستم و
شاسی طبقه رو فشار می دم.

ایموجی لبخند برایش می فرستم و می نویسم dige :-
hamine ke hast babe.

- mikhay bekha, nmikhay be salamat.

- be yeki dige zang bezan.

چند ثانیه طول می کشه تا جوابش برسه:

- hah!

- shartet chie?

ایموجی پوزخند می دارم و آسانسور که توی طبقه می
ایسته، در رو باز می کنم و بیرون
می رم.

یکی از دخترهای همسایه رو به رویی بیرون می آد و
با دیدن من، مکش مرگ ما لبخند می
زنه:

-سلام آقا علیسان، خوب هستید؟ شبتون بخیر!
از اونجایی که به هیچ عنوان توی این ساختمون دنبال
دردسر نیستم و می دونم بابای این
چندتا دختر منتظر یه آتو از منه تا خونه رو ازم بگیره،
خیلی محجوبانه فقط سر تکون می
دم و آروم می گم:

-سلام شبتون بخیر.

#پارتدویستوچهلوسه

#فصل_هشت

#مهاجرانبهشهرالاعها

از اونجایی که دختره دهنش رو باز می کنه حرف بزنه،
خودم رو می زنم به اون راه و در

کمال بی ادبی، کفش هام رو در می آرم و به سرعت
خودم رو می اندازم تو خونه.

امیرحسین با دیدنم، درحالی که کاملاً پشماش ریخته سر
تکون می ده:- دیوونه شدی به امید خدا؟ چته؟

از سر راهم کنار می زنمش و همون طوری که به
سمت اتاق خواب می رم، جواب می دم:

-دختر آویزون این مرده رحمائی داشت بی عفتم می
کرد! از دستش فرار کردم.

می خنده و راهش رو به سمت آشپزخونه کج می کنه:
-می خواست بهت تجاوز کنه؟

توی اتاقم، پیراهنم رو در می آرم و از پشت در آویزون
می کنم. شلوارم رو با شلوارک

عوض می کنم و گوشیم رو بر می دارم.

برای طیلا که حدود یک ربع پیش پیام داده، می نویسم:

- farda bia pish man.

- migam ye sam biaran.

- dood shim berim hava!

- rool bazi

و با یک ایموجی آتیشی کنار آخرین پیامم. درجا سین
نمی شه و انگار از جواب ندادنم بدش

اومده که با وجود آنلاین بودن، بی توجهی می کنه.

شونه بالا می اندازم و ضمن خاموش کردن صفحه ی
گوشی، روی اوپن می دارمش.

پشت یکی از صندلی های اوپن میشینم و امیر می گه:

-حالا شام چی بخوریم؟

چپ چپ نگاهش می کنم:

-کارد بخوره به اون شیکم! مگه شیشلیک نمی

خواستی؟ سفارش می دادی دیگه. نیشخند می زنه:

-به جیبیت رحم کردم بدبخت، عوض تشکرته؟

#پارت ۲۴۴

جوابی به نمک ریختن امیر نمی دم و دوباره گوشیم رو
بر می دارم که توی اسنپ فود دنبال

غذا بگردم. اما با نوتیفیکشن پیام جدید طیلا که روی
صفحه ام می افته، این وظیفه ی خطیر

رو به امیر می سپرم:

-اگه کون...ت از گشادی درد نمی کنه، زنگ بزن غذا
سفارش بده.

می خنده و با بدجنسی می گه:

-این دفعه رحم و مروت ندارم، یه طوری می گ...امت
که به باسن فراخ من توهین

نکنی مردک!

چشم غره می رم و چت طیلا رو باز می کنم.

- Farad nmitonam.

- Emshab bikar nisti?

نگاهی به امیرحسین که سر خرم شده می اندازم و
برای بیرون انداختنش تو ذهنم نقشه می

کشم. کار سختی نیست و من بعد بیست و چندی سال که
حاجی رو پیچوندم، می تونم از پس
یه جقله بچه ی چتر بازم، بر پیام! برایش می نویسم:

- Hom. Chera.

- Sham khordi?

وقتی ایز تایپینگ بالای صفحه نوشته می شه،
امیرحسین می پرسه:

-با کی چت می کنی هول بدبخت؟ نیش از کجا تا کجا
بازه.

سرم رو بالا می گشرم و چشم غره می رم. امیر چشم
غره می ره:

-یه طور بهت تی تاپ دادن که انگار نه انگار تو اون
داداش منی که نصف خترای
تهرانو زدی زمین.

پوزخند می زنم و گوشیم ری کنار می دارم:
-این لعنتی پا نمی ده، وگرنه تاحالا زده بودمش زمین.

با نیشخند سرش رو کج می کنه:

-پس از اوناس که خیلی تو فازن و ادعا دارن راحت
الوصول نیستن؟

از این که درست به هدف زده، متعجب نمی شم و فقط
می خندم.

امیر ادامه می ده:

-شیطون، نگفته بودی از این جور آدما هم خوشت می
آد.

ابروهام با کنجکاوی توی هم گره می خورن و می
پرسم:- چطور آدما؟

روی صندلی لش می شه و ژست متفکری می گیره. با
یه نیشخند احمقانه، دست به سینه می
شه:

-من همیشه فکر می کردم اولویتت تو رابطه سکسه و
اگه یه دختری پا نده، دکمه اشو
می زنی.

نگاهی به چشم های ریز شده ام می اندازه و ظاهرا
تهدید برداشتش می کنه که محتاط تر
برخورد می کنه:

-توهین نیستا! دارم از بکن بودنت تعریف می کنم
داداش بزرگه!

سر تکون می دم و برای این که سوتفاهمی پیش نیاد
می گم:

-توهین برداشت نکردم.

لبخند بزرگی می زنه و دوباره با همون ژست دکتر
بازیش، صداش رو کلفت می کنه:

-به نظر من، قضیه خیلی بیش تر از اینه که اینم بکنی
و به افتخارات اضافه بشه!

دهن کجی می کنم:

-دیگه داری ک...ص تلاوت می کنی امیر. غذا تو
سفارش بده، گشنگی به مغزت فشار
آورده چرت و پرت می گی.

روی صندلی می پره و به سمت خم می شه:- راست می
گم دیوونه. ببین می دونم باور نکردنی نیست، اما این
اتفاق حتی برای منم
افتاد!

سرم رو بر می گردونم و بهش بی توجه ای می کنم اما
ظاهرا براش مهم نیست که ادامه
می ده:

-من با طناز سکس ندارم! اوایل فکر می کردم به خاطر
همین جذبش شدم، ولی اصلا
این طور نیست علی.

از یادآوری رابطه ی تهوع آورش با مادر بچه ی من
چی نصیبش می شه که توی این پنج
روز مدام یادآوریش می کنه؟
کاش ان قدر عقلش برسه که از چپ چپ نگاه کردن
هام بفهمه علاقه ای ندارم راجع به
دوست دختر هرجایش بشنوم!
اما کو شعور؟

چشم غره می رم و این انگل با اون دوزاری کجش،
مثل پخمه ها اصلا به روی خودش نمی
آره و ادامه می ده:

-ولی بعد یه مدت دیدم ربطی به سکس نداره! وقتی
بود باهاش خوشحال بودم،

نگرانش می شدم! منی که نصف دنیا رو رو چپ
دایورت کردم نصفی دیگه اشو به
راست، نگران یه دختر می شدم که باهاش سکس
نداشتم!

بدون پلک زدن به اون که داره از علاقه ی احمقانه اش
به طناز می گه زل می زنم و خودم
رو لعنت می کنم که نمی تونم دهن باز کنم و پته ی اون
پتیاره رو بریزم رو آب!

خودم رو به خاطر حماقت نوزده سالگیم فحش می دم و
تخم و ترکه مون رو نفرین می کنم
که با حماقت عجین شدن!

سر تکون می دم و برای تموم کردن این بحث احمقانه
بی حوصله می گم:- دیگه داری پرت و پلا می گی به
مولا!

اخم می کنه و با دلخوری می گه:
-باشه، تو بکن عالم که هیچوقت عاشق نمی شی... به
پا مارو نکنی حالا...

یا حضرت عباس!

قسمت اول حرفش رو که تلاوت می کنه، چنان زیر
خنده می زنم که نزدیکه دل و روده ام
رو بالا بیارم!

پشمام بخدا!

امیر تو سن بحرانی جو زدگیه و اسم هر تغییر
هورمونی رو می ذاره عشق؟

واقعا بعضی از ما چقدر می تونن احمق و کودن باشن
که چون دختره نمی ده و باهاش

خوش می گذره، اسم حس احمقانه مون رو بذاریم
عشق و گند بزنیم به زندگی هامون!

از این که این احمق برادرمه احساس شرمساری دارم و
همین رو به اون که با اخم نگاهم
می کنه می گم:

-امیر بخدا که تو داداش من نیستی! یه ک...خل به
تمام معنایی که داری اسم منو لکه
دار می کنی.

نگاهی به ساعت می اندازم و بعد به امیرحسین که
چشم هاش رو ریز کرده، با همون ته
خنده می گم:

-حالا اگه ک.. و شعرات تموم شده، پاشو دکمه اتو بزن
خدا بخواد امشب قراره بزنم
توش!

#پارت دویست و چهل و هشت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

پوکر فیس نگاهم می کنه و غر می زنه:

- بی ناموس! گشنه تشنه داری بیرونم می کنی؟ واس
یه سوراخ؟

نیشخند می زنم و با تفریح سر تکون می دم:

- متاسفانه باید بگم، همینطوره داداش کوچیکه و فقط
یه سوراخ نه! تو که بهتر در جریانی ... پاشو جل و
پلاستو جمع کن که امشب قراره برگردی به آغوش
خانواده.

دهن کجی می کنه:

- چقد لاشی شدی علی! این همه دیوئی حتی تو تو هم
نمی گنجه بخدا، شرم کن ...

بی توجه به عز و جز کردنش، فقط سر تگون می دم:

- پاشو امیر، پاشو خودتو تگون بده الان سر می رسه
نمی خوام ریختو ببینه، پشیمون می شه ...

بالاخره بعد از کلی غر زدن و نفرین کردن از خونه می
ره.

آخر سر که دارم در خونه رو روی صورت ناراضیش
می بندم، دعا می کنه کاندوممون سوراخ بشه و دوتایی
بگ... ا بریم که باعث شدیم شخص حضرت والا آلاخون
والاخون بشن!

وقتی خیالم از پیچوندن امیر راحت می شه، مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش های این چند روز می شم.

و همون لحظه تازم یادم می افته دیگه تلگرام رو چک نکردم و نمی دونم طیلا جواب چی داده.

بالشت و پتویی که امیر برای لش کردن شب ها و تلویزیون دیدن به پذیرایی آورده بود رو بر می دارم و همون طوری که تو مسیر اتاق خواب هستم، گوشیم رو هم از روی اوپن چنگ می زنم.

توی تلگرام دنبال اکانت طیلا می گردم و پیام های جدیدش رو که برای یک ساعت پیش بوده باز می کنم.

.ohum -

?pas bikari -

به جای پیام دادن، بهش زنگ می زنم. وقتی انتظارم طولانی می شه، به این نتیجه می رسم زده به برق و الکی امیرحسین رو از خونه بیرون کردم.

اما همون لحظه که دارم قطع می کنم، بالاخره جواب می ده و صداش ان قدر آروم و خونسرده که حقیقتا خیلی باهاش حال می کنم.

همیشه از زن های خونسرد که دنیا به هیچ جاشون نبوده خوشم می اومده.

رها یکی از اون ها بود و با وجود بی خیالی هاش، عاقل ترین دوست دختر من تو کل عمرم بوده و عمرا دختری مثل اون به زندگیم بیاد.

طیلا باهوش و بامزه است اما با توجه به رفتارهای اخیرش، کاملا می شه گفت یه احمق به تمام معناست و نمی شه ازش انتظار داشت مثل رها باشه!

رها، بهترین و طولانی ترین رابطه ی من بوده و بعید
می دونم کسی بتونه رکوردش رو جا به جا کنه، مگر
زنی که به عنوان همسر قراره یک عمر باهاش زندگی
کنم!

#پارت دو یست و چهل و نه

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

از تصور این که زنی تمام عمر کنارم باشه، مو به تنم
سیخ می شه و به حس موزی درونم توجه نمی کنم.
در عوض، خیلی ساده جواب سلام و احوال پرسشی ساده
تر طیلا رو می دم.

ازش عذرخواهی می کنم که جوابش رو ندادم و اون هم
با گفتن موردی نداره، اطلاع می ده که همین نزدیکی
ها بوده و حدود نیم ساعت دیگه می رسه پیشم!

بعد از قطع کردن تلفن، به سرعت خونه رو جمع و
جور می کنم!

البته چه جمع و جور کردنی!

هر کدوم رو یه ور می چپونم و لباس هارو زیر تخت
می چپونم.

و از اونجایی که آدم فوق العاده آینده نگری ام و تمام
احتمالات رو در نظر می گیرم. رو تختی رو مرتب می
کنم و تمام لباس هایی که گوشه کنار تخت افتاده رو
جمع می کنم.

فایل کوچیکم رو از توی کمد در می آرم و کنار تخت
می ذارم.

اسپری تاخیری و کاندوم های مختلفم اینجاست.

گاهی اوقات که افکار پلید به سرم می زنه، دلم می خواد چندتا اسباب بازی جنسی منحرفانه داشته باشم!

فانتزی های سکسی ای که ممکنه هر مردی داشته باشه و من هم از این قضیه مستثنا نیستم؛ اما با این دخترهای ادا تنگا که حتی همین طوری عادی هم نمی تونن تحمل کنن چه برسه اون چیزایی که تو ذهن منه!

درست وقتی که کتری چایی ساز رو پر می کنم، زنگ در به صدا در می آد.

از پشت آیفون می بینم که طیلا سرش رو پایین انداخته؛ در رو براش باز می کنم و مستقیم به سمت

اتاق خوابم می رم تا پک گل و paper و پیپم رو
بیارم.

با این که خیلی وقته چیزی نزدم و تصمیم داشتم ترک
کنم، اما با یک شب اتفاقی نمی افته و از اونجایی که
قراره حسابی خوش بگذره، اصلا اشکالی نداره اگر
قرار باشه بالاخره با طیلا سکس داشته باشم!

#پارت دویست و پنجاه

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغها

تو کمتر از پنج دقیقه بعد که طیلا بالاخره و برای اولین
بار پاش رو تو خونه ی من می ذاره، روی مبل می
شین و با اون لبخندهای منحصر به فردش، داره خونه
رو نگاه می کنه.

به آشپرخونه می رم تا چای دم کنم که طیلا با خنده ی
آرومی می گه:

- چه خونه ی قشنگ و مرتبی، چه آقای مجرد تمیزی!
فکر کنم تو می تونی اسکار مرتب ترین خونه مجردی
رو بگیری علی!

همون طوری که پشتم بهشه، نیشخند می زنم و با دست
مشت شده از پیروزی تحت تاثیر قرار دادنش، با
فروتنی جوابش رو می دم:

- مرسی بیبی، نظر لطفته.

و به شدت جلوی خودم رو می گیرم که بهش نتویم و
نگم مگه چندتا خونه مجردی رفتی که اسکار مرتب
بودن رو من می گیرم؟

فقط صدای خنده ی نرمش می آد و دیگه چیزی نمی
گه. وقتی چایی هارو توی دوتا ماگ متفاوت می ریزم و
توی سینی می ذارمشون، به پذیرایی می گردهم.

با دیدن مانتو و شال تو تن طیلا، متعجب و کمی عصبی
اخم می کنم که سریع به خودش می گیره و با ابروهای
بالا پریده، می پرسه:

- چت شد؟

مصنوعی لبخند می زنم.

سینی رو روی میز جلوش می ذارم و وقتی دوباره کمر
صاف می کنم، با چشم ابرو، به لباس های تنش اشاره
می کنم:

- بگن.

معذب جا به جا می شه. کمی تو خودش جمع می شه و
نگاهی به لباس های تنش می اندازه:

- اکی ام!

فقط لب هام رو محکم روی هم فشار می دم تا تیکه
طعنه ای نندازم که این دختره آدمیت نداره و یهو رم
می کنه پا می شه می ره!

شونه بالا می اندازم و خودم رو بی اهمیت نشون می
دم. اما راستش بهم برخورده! ما دقیقا دوبار تا مرز
سکس رفتیم و حالا دارم ازم رو می گیره!

چی فکر کرده در مورد من؟

من اگر خفاش شب بودم و می خواستم بهش تجاوز
کنم، همون شب تو ویلا کلکشو می کردم!

اما به روی خودم نمی آرم و بی توجه به امتناع
کردنش، کنارش، دقیقا کنارش و با کمترین فاصله ی
ممکن می شینم.

#پارت دویست و پنجاه و یک

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

خودش رو کنار نمی کشه که باعث می شه فکر کنم
شاید دچار سوء تفاهم شدم و اون فقط یه آدم معمولیه که
ادا تنگا در نمی آره و از فراخیت باسن رنج می بره، در
نتیجه حال نداره لباس هاش رو در بیاره!

از اونجایی که خودمم یه تتبل بالفطره ام کاملاً بهش
حق می دم و خونسرد می پرسم:

- چه خبرا؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و خم می شه یکی از ماگ
های چای رو بر می داره.
پا روی پا می اندازه و به شالش که دور گردنش می
افته بی توجهی می کنه.
در جواب من، کوتاه و مختصر توضیح می ده:

- جز کار و کار و کار خبر خاصی نیست. تو چی؟

پوزخند می زنم و ماگی که مونده رو بر می دارم.
جلوی صورتم می گیرمش و از بخار داغش لذت می
برم:

- مامانم سراغتو می گرفت چند وقت پیش.

بالاخره یه موضوعی کنجکاوش می کنه و این بار طولانی تر از بار قبل نگاهم می کنه:

- چطور؟ بهش چی گفتی راجع به من؟

شونه بالا می اندازم و برای اذیت کردنش، مرموز زمزمه می کنم:

- بنظرت چی می تونم گفته باشم؟

ماگ رو با حرص سرجاش بر می گردونه و ناخن های بلندش رو توی گوشت رونم فرو می کنه. دردش زیاد نیست اما صرفا جهت کولی بازی، داد می کشم:

- نكن توله سگ وحشى.

پوزخند مى زنه و دستش رو بر مى داره:

- حالا عين يه بچه ي خوب به حرف بيا.

لبخند پهنى مى زنم و به اذيت كردنش ادامه مى دم:

- هرچى جلو حاجى فيلم بازى كرده بودى، پته اتو ريختم رو آب. حقيقت زشت وجودت رو كه فقط به من نشون داده بودى، به مامانم گفتم. اونم ازم عذرخواهى كرد كه همجنس توعه!

با تاسف سر تكون مى دم:

- نچ. تا حالا ندیده بودم يکى بخاطر همجنس ديوونه اش عذرخواهى کنه.

#پارت دویست و پنجاه و دو

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ‌ها

چشم غره ی بدی می ره و غر می زنه:

- ان قدر حرف الکی نزن، پاشو برو دنبال اصل مطلب.

و دوباره ماگش رو بر می داره.

نیشخند می زنم و تیکه می اندازم:

- حالا چرا ان قدر عجله داری بیب؟

قلپی از چای اش رو مزه مزه می کنه و بعد خونسرد
جواب می ده:

- به این دلیل که می خوام زودتر برگردم خونه! حوصله
اتو ندارم، بابامم خونه اس. دیر برم غر می زنه!

چشم غره ی غلیظی به سمتش می رم و ماگم که حالا
نیمی از محتوی اش خالی شده رو روی سینی می دارم.
از کنارش بلند می شم و به سمت اوپن می رم.
تو همون حالت کنجکاوانه ازش می پرسم:

- چطوریه که بابابزرگت ان قدر اهل دله و بابات یکی
بدتر از حاجی ما؟

سر تکون می ده و انگار به این بحث علاقه ای نداره
که کلافه می گه:

- چطوریه که تو اینطوری و بابات حاج نادر ملکیه؟
بابا و بابا بزرگ منم یه نمونه ی برعکس شما! سوال
داره آخه؟

از جواب دادنش کاملاً معلومه که نسبت به این بحث
کاملاً بی علاقه است و دلش نمی خواد اطلاعاتی از
خانواده اش بده.

من هم بی خیالش می شم و بعد از برداشتن وسیله ها
دوباره کنارش می شینم.

بی حرف و حدیث اضافی، مشغول رول کردن می شم و
طیلاً با دقت به حرکات دستم نگاه می کنه.

وقتی رول کردنم تموم می شه، بین لب هام می گیرمش
و با فندک آتیشش می زنم.

اولین کام رو می گیرم و دود اضافی رو تو صورت طیلا
که با دقت و کنجکاوی نگاهم می کنه، فوت می کنم.

خودش رو عقب می کشه که مانتوش هم از گوشه ی
سینه و دست هاش عقب کشیده می شه. پوست زیرین
بازوش رو می بینم و با کمی دقت بیش تر، سینه اش
رو هم کاملاً دید می زنم و متوجه می شم که سوتین
تتش نیست.

#پارت دویست و پنجاه و سه

#فصل هشت

#مهاجران به شهرالآغها

نیشخند می زنم و خیره به صورت طیلا، کام دوم رو
می گیرم.

اما نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم که تیکه می اندازم:

- امروز روز آزادیه؟

اولش متوجه نمی شه و کمی منگ نگاهم می کنه، اما بعد که متوجه ی نگاه خیره ام به سینه هاش می شه، جلوی مانتوش رو می کشه و می گه:

- چشم و چالتو جمع کن تا جمعشون نکردم.

می خندم و پک دیگه ای می زنم با مسخرگی می گم:

- سوتین دوست نداری؟ منم باهاش حال نمی کنم، خیلی دست و پا گیره.

با چشم های ریز شده نگاهم می کنه و مطمئنا از این
که به روش آوردم، خوشش نمی آد. اما خب، از کی
تاحالا خوش آمد این سلیطه مهم شده؟

برای همین، با یه نیشخند اعصاب خرد کن ادامه می
دم:

- ولی از چهار اکتبر خیلی وقته گذشته بیبی!

متوجه نمی شه و با اخم نگاهم می کنه که توضیح می
دم:

- روز جهانی بدون سوتین! روز قشنگی باید باشه،
کاش تو ایرانم همه بهش اعتقاد داشتن، فقط برای یه
روز شهرو قشنگ می کردن!

چشم غره ی بدی می ره و به کنایه می گه:

- پیشنهاد می کنم بعد ازدواجت، در جهت زیباسازی شهر، اجازه بدی زنت یه دور افتخار لخت و پتی، تو تهران بزنه.

و با نیشخند پایان حرفش، دقیقا می دونه که چطور عصبیم کنه!

چند دقیقه دهنم از شدت حیرت باز می مونه و وقتی که چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و غر می زنه:

- بسه دیگه، من اومدم امتحان کنم تو می کشی؟ مسخره.

رول رو به سمتش می گیرم و با همون چشم های ریز شده، تهدید می کنم:

- حواست به حرفایی که از دهنتم در می آد هست دیگه؟

رول رو از دستم می قاپه و با شیطنت می خنده:

- درست اندازه ی تو، حواسم هست پسرم!

چپ چپ نگاهش می کنم و طیلا با همون لبخندی که
هنوز گوشه ی لبشه، مثل یه سیگاری ماهر، با ژست
خاصی از سیگار گیاهی کام می گیره.

#پارت دویست و پنجاه و چهار

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغها

از پاکت سیگارم، یه نخ برمیدارم و فندک رو از دست
طیلا می گیرم.

سیگار رو بین لب هام می گیرم و آتیش می زنمش.

توی این فاصله که طیلا با وید درگیره، با چشم هایی که
کمی تار شدن، توی پلی لیست گوشیم دنبال یه آهنگ
بیس دار می گردم.

اولین موزیکی که دم دستم می آد رو پلی می کنم و
همون طور که دارم از صدای تتلو و موسیقی فوق
العاده بلند، توی سرم لذت می برم طیلا غر می زنه:

- اینا چیه گذاشتی دیگه؟ خوشم نمی آد از این مرتیکه
بچه باز پدوفیلی.

بی توجه به غر زدنش، روی فاز آهنگ از جام بلند می
شم و دستش رو می کشم تا بلند بشه.

رول سیگار رو از دستش می گیرم و تو جا سیگاری
روی میز می ذارمش.

دستم روی لبه ی مانتوش می شینه که هوشیار می
شه، مچم رو می گیره و با اخطار می گه:

- دقیقا داری چه غلطی می کنی؟

نیشخند می زنم و بی خیال مانتوش می شم.
دست دور کمرش حلقه می کنم و به خودم می
چسبونمش.

صدای قورت دادن آب دهنش رو می شنوم و وقتی
انگشت هام رو توی پنجه اش فرو می کنم، توی چشم
هاش زل می زنم و آروم زمزمه می کنم:

- برقصیم.

پلک می زنه، مژه های بلندش روی صورتش سایه
انداختن و از دیدن این صحنه خوشم می آد.

طیلا دست آزادش رو روی سینه ام می ذاره، کمی فشار
وارد می کنه و می خواد خودش رو ازم فاصله بده که
به کمرش چنگ می زنم:

- نرو.

دوباره آب دهن قورت می ده:

- مانتومو در بیارم.

لبخند پهنی بهش می زخم و کمی بهش فضا می دم تا
مانتوش رو از تنش در بیاره.

#پارت دویست و پنجاه و پنج

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

مانتوش رو که در می آره، تن داغ و تقریبا لختش رو
به خودم می چسبونم.

ناخن هام رو توی پهلوش فرو می کنم و دست دیگه
اش رو توی دستم می گیرم.

زمزمه می کنه:

- آهنگو عوض نمی کنی؟

از این که مجبور می شم رهانش کنم و تا گوشیم برم
خوشم نمی آد، اما خواسته اش رو انجام می دم و با
گذاشتن یه موزیک ملو، دوباره می کشمش سمت
خودم.

بهش می چسبم و دستی که باید روی پهلوش باشه رو
روی شونه اش می دارم و با بند تاپش بازی می کنم.
از این که سوتین نداره خوشم می آد.

پارادوکس فضا، موزیک و آرامشی که نباید باشه، با
حالمون، خیلی جذاب و غیر قابل درکه.

از چشم های قرمز و باریک شده ی طیلا می فهمم که
تو حال خودش نیست و صد در صد بهش ساخته و چت
شده.

موزیکی که با وجود ملو بودنش، توی سرم گنگ و
کش داره باعث می شه حرکاتمون کمی تند تر بشن.
دستم روی شونه و یقه ی تاپش بازی می کنه و وقتی
کلافه و با آب دهن قورت دادن، لب می زنه:

- اذیت نکن.

رضایتش رو برداشت می کنم.

دستم از روی شونه، دوباره تا پهلوهاش می ره و پایین
تاپش رو که می گیرم، اسمم رو زمزمه می کنه:

- علی!

صداش با ناله همراه، انگار قصد داشته اخطار بده اما
خب این طور نیست و این بیش تر تحریکم می کنه!

بی خیال تاپش می شم و ترجیح می دم وقتی تو تخته،
لختش کنم.

چونه اش رو توی دستم می گیرم و خیره به چشم های
سرخش، لب هاش رو توی دهنم می کشم.

از صدای نفس های بلندش و اوم گفتن هاش، مطمئنم
که خوشش اومده.

وقتی می خواد دست هاش رو دور گردنم حلقه کنه، مچ
دست هاش رو می گیرم و فقط به بوسیدنش ادامه می
دم.

طعم متفاوت لب هاش، بدون رژ لب و به خاطر سیگار
گیاهیه.

باید بدم بیاد، اما این یه تجربه ی خاصه و من از
هیجان تو رابطه بدم نمی آد.

وقتی برای ثانیه و صرفاً جهت نفس گرفتن ازش جدا
می شوم، دست هاش رو رها می کنم و با گذاشتن کف
دستش روی گردنم، لب می زنه:

- خوشم می آد دهنّت بوی سیگار می ده.

نیشخند می زنم و با نگاه کردن به پشت سرش، مچ
دست هاش رو توی یه مشت می گیرم و روی کاناپه
هولش می دم. بی حرف دراز می کشه و فقط می خنده:

- اوه، چه خشن.

#پارت دو یست و پنجاه و شش

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

توی چشم های خوش رنگش زل می زنم و روش خم
می شم، لب هاش رو کوتاه می بوسم و زمزمه می کنم:

- از مردی که دهنش بوی سیگار بده خوشت می آد؟ یا
فقط من؟

مطمئنا این سوال آزار دهنده است و جای مناسبی برای
بیانش نبود اما نیاز دارم که حرف های ماه گذشته از
ذهنم پاک بشه.

هنوز با نزدیک شدن بهش، حرف های احمقانه اش
توی ذهنم فلش بک می خورن و این واقعا داره اذیتم
می کنه.

دست هاش رو دور گردنم حلقه و سرم رو به خودش
نزدیک تر می کنه.

خیره به چشم هام، یکی از دست هاش رو تا چشم هام
می کشه.

پلک و مژه هام رو نوازش و سرخوش زمزمه می کنه:

- تنها مردی که فعلا ازش خوشم می آد، تویی. کاملاً
می تونی به خودت بگیری!

از حرفش حس خوبی می گیرم، اما هنوز اون جمله
های لعنتی توی ذهنم هستن و نمی تونم ذهنم رو
سرزنش کنم که روی بعضی چیزها زیادی حساسیت
نشون می ده!

این که با زبون خودش اعتراف کرده قبل از من، یه
احمق دیگه بدنش رو همین قدر لخت دیده و احتمالاً با
اون هم این لحظات رو گذرونده، جلوم رو می گیرن!

انگشتش رو روی لبم می کشه و با لحنی که می خوام
عذرخواهی برداشتش کنم، می گه:

- هی، من فقط از دستت عصبانی بودم!

نگاهم روی چشم های پشیمونش سرگردون می شه و
اون با کمی عذاب وجدان تو جاش جا به جا می شه:

- ام، چیزه ...

بی حرف خاصی به دهنش زل می زنم و اجازه می دم با
خودش کنار بیاد و حرفش رو بزنه.

طیلا خیره به جایی نزدیک گردنم، زمزمه می کنه:

- شاید من یکم زیادی ¹غلو کرده باشم!

گیج نگاهش می کنم و طیلا همچنان نگاهم می کنه، در
عوض با کلافگی با یقه و دکمه های پیراهن سفیدم ور
می ره.

آب دهن قورت می ده و بالاخره و به اجبار اعتراف می
کنه:

- من تاحالا با کسی نبودم! باکره ام!

از حد گذشتن¹

#پارت دویست و پنجاه و هفت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

شوکه می شم، وا می رم و تمام حس شهوت و
سرخوشیم از سرم می پره.

کف دست هام که کنار سرش گذاشتم، شل می شن و
برای این که با سر روش نیفتم، خودم رو عقب می
کشم.

قبل از این که کامل از روش کنار برم، حلقه دستش دور
گردنم محکم تر می شه و آب دهن قورت می ده.

- نرو عقب.

کلافه تر از قبل می شم. حالم خوب نیست و همین حالا
هم زیادی جلوی خودم رو گرفتم!
اما این درست نیست، وجدان و شرف خودم اجازه نمی
ده دختری که تو حال خودش نیست و تحت تاثیر شهوت
و مواد، ازم سکس می خواد رو لخت کنم!

هنوز ان قدر آدمیت تو وجودم هست که با یه دختر
نخوابم و البته ناگفته نماند که از دردسرهای بعدش هم
فراری ام!

خم می شم و لب هام روی گونه اش می شینه. لبخند که
می زنه، پیشونیش رو چندبار پشت سر هم می بوسم.
همون طور که تمام اعضای صورتش رو، به جز لب
هایش می بوسم، دستش رو به نرمی از دور گردنم باز
می کنم.

سایه ام که از روش برداشته می شه، ناباور نگاهم می
کنه و لب می زنه:

- چیکار می کنی؟

رو به روش می ایستم و دستم رو به سمتش می گیرم
تا بلندش کنم:

- پاشو بیبی.

نگاهش بین دستم و چشم هام رد و بدل می شه و این
بار با صدای بلند تری می پرسه:

- یعنی چی؟ چیکار می کنی؟

کلافه نگاهم رو از قیافه ی بهت زده و بدن وسوسه
انگیزش می گیرم.

به گل های قالی زل می زنم و با انگشت شست دست
دیگه ام، گوشه ی لبم رو از هیچ پاک می کنم.

آروم می گم:

- این کار درست نیست عزیزم، تو حتی تو حال خودت نیستی!

از زیر چشم می بینم که نیم خیز می شه و می زنه زیر دستم.

صداش حالا بالاتر می ره و از لرزشش، می فهمم که چقدر عصبانیه:

- کی گفته من با دو تا پُک نشئه شدم و تو حال خودم نیستم؟

#پارت دو یست و پنجاه و هشت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ‌ها

عصبانیه و صداش می لرزه، اما نمی شه بغض توی
صداش رو انکار کرد.

و وقتی ادامه می ده:

- عادتته نه؟ یکی از افتخاراتته دخترا رو با کارات خل
کنی و بعد بکشی عقب به بهونه های مختلف؟

نگاهم رو از فرش می گنم و کلافه به اون که دست به
سینه و با کینه نگاهم می کنه، زل می زنم.

آروم می گم:

- این طور نیست! فقط نمی خوام بعدا پشیمون بشی!

توی چشم هاش نگاه می کنم و به سمتش خم می شم.
صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و لب هاش که
با بغض می لرزن، کاملاً خل می شم.

انگشت هام رو زیر چشمش و چونه اش، نوازش وار
می کشم و زمزمه می کنم:

- باور کن یه ساعت دیگه که شهوت از سرت بپره و
دیگه این سرخوشی نباشه، ازم تشکر می کنی که
کشیدم عقب.

نگاهی به خودمون که هنوز لباس هامون نمونه می
اندازم و با لبخند مصنوعی می گم:

- هنوز لباسامون تئمونه و این می تونه یه پوئن مثبت
باشه که خیلی پیش نرفته بودیم!

دستش رو روی سینه ام می ذاره و به عقب هولم می
ده:

- برو عقب، نزدیکم نیا. بدم می آد ازت.

عقب می رم و با گره کردن دست هام روی سینه، به
طیلائی کلافه نگاه می کنم.

از جاش که بلند می شه، سرگردون دنبال لباس هاش
می گرده.

گیجه و من از اون بدتر؛ اما مطمئنم بهترین کار ممکن
رو انجام دادم و غیر از این اشتباه بود!

شالش و مانتوش درست جلوی چشمش هستن اما نمی
بینشون.

موهایش آشفته دورش و جلوی چشم هاش ریختن و
وقتی با کلافگی کنار می زنشون، متوجه ی صورت
خیسش می شم.

#پارت دویست و پنجاه و نه

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

روانی می شم.

صورت خیس از اشک طیلا، تنها چیزیه که هیچ وقت
فکر نمی کردم اتفاق بی افته و حالا که می بینمش،
خودم رو می بازم.

قدمی به سمتش بر می دارم که فین فین می کنه و دست
هاش رو زیر چشمش می کشه:

- نمی گم نیا طرف من؟ نمی فهمی؟

بی توجه به حرفش، دستش رو می کشم و اون قاعدتا
باید مقاومت کنه اما این طور نیست و با یه فشار
کوچیک، به سمت کشیده می شه.

محکم توی بغلم می گیرمش و سرش رو به سینه ام می
چسبونم.

موهایش رو نوازش می کنم و برای آروم کردنش، توی
گوشش زمزمه می کنم:

- قربونت بشم چرا گریه می کنی عزیزدلم. چیزی نشده
که، فقط دارم می گم یه فرصت به خودمون بدیم وقتی

حالمون خوب بود، در موردش صحبت کنیم و به یه نتیجه برسیم. هوم؟ این کار عاقلانه ایه!

با اتمام حرفم، خودش رو به زور ازم جدا می کنه. اشک هاش خشک شدن و با حرص پشت دستش رو روی صورتش می کشه.

پخش نشدن آرایشش باعث می شه متعجب بشم اما فعلا جای ک...نمک بازی نیست و هیچی نمی گم.

با حرص و عصبانیت بهم می گه:

- بعدا نمی خوام، الانم نمی خوام! دیگه هیچ وقت با تو هیچی نمی خوام جناب ملکی! تو یه بی شعوری که فقط به فکر خودت و منفعتی! نمی فهمی نباید یه زنو تو این حال ول کنی و بگی صحبت می کنیم! من صحبت نمی خوام!

در دفاع از خودم چیزی نمی گم و اجازه می دم فقط
خودش رو خالی کنه.

کمی تا قسمتی بهش حق می دم و خودم هم به خاطر
این ناکامی های پی در پی عصبانی ام، نا امیدم و
احساس می کنم دارم دور باطل می زنم.

اما نمی تونم با وجدان راحت، با طیلا بخوابم و به روی
خودم نیارم که اون تو چه شرایطی ازم این درخواست
رو کرده!

سکوتم رو که می بینه، پوزخند می زنه و بالاخره لباس
هاش رو پیدا می کنه.

می خواد مانتوش رو بپوشه که کلافه مچش رو می
گیرم و به سمت خودم می کشمش.

#پارت دو یست و شصت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

وحشی می شه و سلیطه بازی در می آره:

- ولم کم، دست نزن به من! نمی خوام ببینمت.

به جیغ و دادش اهمیتی نمی دم و می گم:

- کجا می خوای بری نصفه شبی؟

با حرص پوزخند می زنه:

- هر جا که توی آشغال و این منطق حال بهم زنت
نباشید! ولکن دستمو...

نگاهی به ساعت می اندازم.

عقربه ها از دوازده رد شدن، دیر وقته و خیلی باید
سیب زمینی باشم که اجازه بدم این موقع شب از خونه
بیرون بزنه!

ابرو هام توی هم کشیده می شن و تشر می زنم:

- ساعتو دیدی؟ چی پیش خودت فکر کردی که من می
ذارم ساعت دوازده بری بیرون؟

زیر خنده می زنه. یه خنده ی هیستریک و عصبی که
فکر کنم زیاده رویه اما نمی تونه جلوی خودش رو
بگیره و بین خنده هاش می گه:

- ببین کی داره دم از غیرت می زنه خدایا! مردی که
منو وسط جاده شمال پیاده کرد و با یه حال بد که
باعثش خودش، می گه بعدا صحبت می کنیم. بس کن
توروخدا علی! ان قد فیلم بازی نکن، ادا در نیار! نگو
که به خاطر من! بگو دوست نداری دردرس بشه ...

نگاهی به چهره ام که صد در صد سرخ شده می اندازه
و با یه لبخند اعصاب خرد کن می گه:

- اون موقع که وسط جاده پیاده ام کردی غیرتت کجا
رفته بود که الان رگ گردنت داره برای من جر می
خوره؟ جمع کن خودتو توروخدا!

مچش رو به ضرب از دستم خارج می کنه. اما دیگه
نمی تونم ساکت بمونم که با عصبانیت می گم:

- انتظار داشتی با اون حرفای قشنگت بذارمت رو سرم
حلوا حلوات کنم؟

عصبی نگاهم می کنه و با حرص پوزخند می زنه:

- الانم تو انتظار نداشته باش که با تو، بتونم بمونم تو این خراب شده.

مانتوش رو تنش می کنه و خم می شه شالش رو
برداره که من زودتر برش می دارم و توی دستم مچاله
اش می کنم.

با حرص نفس نفس می زنه:

- بده شالمو، می خوام برم.

#پارت دویست و شصت و یک

#فصل_هشت

#مهاجران به شهراللاغها

می خوام کف دستم رو روی صورتش بذارم که خودش
رو عقب می کشه.

نفسم رو محکم بیرون می دم و کلافه، اما آروم می گم:

- بیا یکم بشین، ببین داری از حرص سخته می کنی!
ببخشید، غلط کردم، اشتباه از من بود هرکار بگی می
کنم تا ببخشی و آروم بگیری، ولی ازم نخواه روی خط
قرمزام پا بذارم! پنج دقیقه دیگه مواد از سرت می پره
و اون موقع قول می دم تصمیمت هرچی بود بی چون و
چرا قبول کنم. باشه دورت بگردم؟

قفسه ی سینه اش جوری با شدت بالا پایین می شه که
حقیقتا می ترسم!

می ترسم از حرص سخته کنه و تا آخر عمرم خودم رو
نبخشم!

می ترسم اشتباه تصمیم بگیره و عذاب وجدان من رو
ول نکنه!

من می ترسم!

خیلی می ترسم و کاش طیلا یکم درک کنه که برای
خودش می گم و منفعت من، با این حال و نشئگی فقط
آروم شدن تو بغلشه!

نه دعوا کردن سر چیزی که فقط و فقط به خاطر
خودشه!

بازوش رو بین دستم می گیرم و بدن لمسش رو روی
مبل می کشونم.

مات و مبهوته و درک حالش سخت نیست!

وقتی می شینه، به سمت آشپزخونه می رم و توی راه،
شالش رو روی اوپن می دارم.

لیوان رو زیر شیر ظرفشویی می گیرم و وقتی لب به
لب پر می شه، برای طیلا می برم.

کنارش می شینم و می خوام دستم رو روی کمرش
بذارم که خودش رو کنار می کشه و دست من توی
زمین و هوا معلق می مونه.

- باشه! بهت دست نمی زنم! بگیر اینو بخور تا غش
نکردی.

لیوان رو سمتش می گیرم که بدون نگاه کردن بهم، ازم
می گیرتش و یک نفس تمام محتوی اش رو سر می
کشه.

آروم تر که می شه، بدون تلاشی برای لمس کردنش،
فقط روی مبل لش می کنم و هنوز شروع به حرف زدن
نکردم که طیلا می گه:

- من حالم کاملا خوبه و اگه می خوام بگی هنوز نشئه
ام، باید بگم با کاری که کردی هرچی زده بودم پرید!
چت نیستم و نبودم. مرسی که گه زدی به حال خوبم!

#پارت دویست و شصت و دو

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

همون طور که به پشتش خیره شدم نفسم رو محکم
بیرون می فرستم و می گم:

- بحث نشئگی و چت بودن نیست بیبی! من از تو بدتر
 بودم، اما وقتی شهوت و مواد عقلمونو زائل کردن،
 بحث در مورد بکارت تو و آینده ات، واقعا درست
 نیست!

صدای پوزخندش می آد و بعد می گه:

- هاه! دستت درد نکنه که فقط به فکر من بودی و
 اصلا به این که دختر باکره در دسر داره فکر نکردی!

چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و کلافه می گم:

- منطقی باش بیبی. بهترین کار همین بود؛ که کمترین
 آسیب رو ببینیم جفتمون!

به سمتم بر می گرده و با چشم های باریک شده،
 انگشتش رو سمتم می گیره:

- پس دهنـتو ببند و ان قدر نگو به خاطر تو و آینده ات
و کوفـت و زهرمارت! بگو به خاطر خودم جرات
نکردم! بگو مطمئنم قرار نیست بیش تر از یه ماه باهم
بمونیم و ارزش نداره برای یه ماه من بکارتمو از دست
بدم.

خودش می گه چت نیست، اما با توجه به حرف هایی
که بلغور می کنه، شک دارم که تو حال خودش باشه!

حس می کنم بحث جدی کافیه و داره اذیت کننده می
شه. انگشتش رو توی مشتم می گیرم که اخم می کنه:

- نمی گم بهم دست نزن؟ ول کن انگشتمو.

با شیطنـت سر بالا می اندازم:

- نچ! در دفاع از خود بهت دست زدم! داشتی انگشتتو
می کردی تو چشم!

چشم غره می ره و می خواد با زور خودش رو از دستم
بکشه بیرون که فقط یه لبخند گنده می زنم.

مچ دست دیگه اش رو می گیرم و به سمت خودم می
کشمش:

- بیا اینجا ببینم توله ی وحشی.

سعی می کنه خودش رو از دستم بیرون بکشه، اما این
اجازه رو بهش نمی دم و احتمالا بتونم با یه معاشقه
حالش رو بهتر کنم!

#پارت دویست و شصت و سه

#فصل هشت

#مهاجران به شهرالاعها

شقیقه اش رو می بوسم که سرش رو کنار می کشه.
غر می زنه:

- منو نبوس!

دست هام رو محکم تر دور شونه اش می پیچم و به
خودم فشارش می دم.
صدای جیغش بلند می شه:

- فشارم نده عوضی!

حالا که بهش فکر می کنم، می تونستم با یه سکس ی
کنترل شده و بدون پیشروی آنچنانی، وضعیت رو ان
قدر بحرانی نکنم!

با این که یاد رابطه های نوجوونی می افتم، اما حداقل
می شد وضعیت این طوری نشه!

اما حقیقتش اینه که اون لحظه به قدری از حرفش
شوکه شدم که فقط تونستم بلند بشم و بعد هم طیلا با
جو دادنش، کلا هر فکری رو از سرم پروند.

همون طوری که از پشت بهم چسبیده، دستم رو زیر
چونه اش می دارم و صورتش رو به سمت خودم بالا
می کشم.

توی چشم های قشنگش زل می زنم و زمزمه می کنم:

- ببخشید خوشگلم، نفهمیدم چی شد! گفתי باکره ای،
من خل شدم، رد دادم! درک کن چقد سخت بود تصمیم
گیری. می خوام الان جبران کنم!

پلک می زنه، دستم رو از زیر چونه اش بر می داره و
بعد با یه پوزخند، صورتش رو بر می گردونه:

- پس این طوره! تو هر وقت عشقت کشید، هر طور
دلت خواست با من رفتار می کنی و بعد که من تحقیر
شدم، سر خورده شدم، بغلم می کنی و می گی ببخشید؟
چیو ببخشم علی؟ چیزی برای بخشش وجود نداره! فقط
ولم کن بذار برم.

محکم تر به خودم فشار می دم و با دستم، موهایش رو
از صورتش کنار می زنم. لاله ی گوشش رو بین
انگشت هام می گیرم و سرم رو پایین می برم:

- ببخشید عشقم! اشتباه کردم، نمی خواستم ناراحتت کنم.

دستم رو پس می زنه:

- با به من دست زن آشنا نیستی علی؟ نمی خوام بهم دست بزنی، به زور بغلم کردی داری انگولکم می کنی باز وسطش ولم کنی با یه بهونه ی دیگه؟ می ترسم بهونه ی بعدیت این باشه که نامحرمیم و این رابطه حرومه!

#پارت دویست و شصت و چهار

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

نیشخند می زنم و همون طور که دارم روی موهاش رو
نوازش می کنم، دم گوشش می گم:

- پسر پیغمبر فرض کردی منو؟

سرش رو کنار می کشه و کاملاً از من امتناع می کنه.
پوزخند می زنه:

- پسرحاجی فرض کردم تورو!

به نحوه ی چین جملہ اش که مثل خودمه، آروم می
خندم و سر تکون می دم:

- نه بابا، زیادی داری گنده اش می کنی بیبی. مسئله ی
بزرگی نیست که ...

می خواد دستم رو از روی موهاش کنار بزنه که فقط باعث بهم ریختگی بیش تر می شه.

از شلخته بودنش خوشم می آد و دلم می خواد صافش کنم. اما با کنار کشیدن سرش، زیر دستم خالی می شه.

کلافه نفسم رو بیرون می دم و دست هام رو از دورش باز می کنم:

- اگه از تو بغل من بودن ناراضی هستی، می تونی بری.

خودش رو کنار می کشه و بدنش رو روی دسته ی مبلش می کنه.

خسته از این وضعیت و چصی اومدنای طیلا، غر می زنم:

- عیشمون که کوفتمون شد، حداقل بیا بریم بخوابیم
فردا من باید برم شرکت!

صدای پوزخند عصبیش، ناراحتی می کنه و اون با
اعصاب خرد کن ترین لحن ممکن، تیکه می اندازه:

- می ترسم کنارت بخوابم اسلام به خطر بیفته!

نفسم رو کلافه پوف می کنم و با بلند شدنم، دست طیلا
رو هم می کشم و مجبورش می کنم دنبالم راه بیفته.

- بیا بریم بخوابیم. فردا که آروم تر بودیم راجع بهش
حرف می زنیم. اکی بیبی؟

ناراضیه، اما می دونه در حال حاضر هیچ چیز بیشتری
قسمتش نمی شه که سر تکون می ده:

- بخوابیم.

#پارت دویست و شصت و پنج

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ‌ها

به صدای بی حالش و لحنش که هنوزم قهر و دلخوری
ازش کاملاً پیدا است، می خندم:

- چه خوشگل لوس می شی. بهت نمی اومد ولی.

حرصش می گیره و دستش رو می خواد از دستم در
بیاره که محکم تر می کشمش و طیلا غر می زنه:

- من لوسم؟ ول کن دستمو خوشم نمی آد ازت. آه ...

با خنده سر تگون می دم:

- چقد زدی به برق طیلا! شل کن یکم بیبی ...

قیافه اش رو کج و کوله می کنه:

- خوشم نمی آد ازت آخه ...

وقتی این حرف رو می زنه، از گوشه ی چشم نگاهش
می کنم و به محض ورودمون به اتاق خواب، کمرش
رو می گیرم و به دیوار کنار در تیکه اش می دم.

با فشار دادن بدنم بهش، اجازه ی تگون خوردن نمی دم
و توی صورتش می غرم:

- جدی؟ از من خوشتر نمی آد و تا چند دقیقه پیش
داشتی برای زیرم بودن خل می شدی؟

چپ چپ نگاهم می کنه. دست هاش تنها عضو بدنشه
که می تونه تکونشون بده و روی شونه هام می ذاره تا
کنار بزنتم و با پرویی تمام می گه:

- دقیقا کار چند دقیقه پیشت تو صدر لیست کارای گهی
که تاحالا انجام دادی قرار داره و به خاطر اونه که ازت
متنفرم.

نیشخند می زنم، دستم رو زیر گردنش می دارم و
سرش رو بالا می دم.

تخس و پرو، بدون این که حتی خم به ابرو بیاره، از
پایین نگاهم می کنه و من از سایه ام که روی صورتش
افتاده، لذت می برم.

چونه اش رو توی دستم فشار می دم:

- جدی؟ یعنی اگه کاری که شروع کردم تو تموم کنم، از صدر لیست کارای گهی که انجام دادم پاک می شه؟

#پارت دو یست و شصت و شش

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغها

سرش رو عقب می کشه و با دندون قروچه می غره:

- فکر کردی من هَوَل سکس با تو عم؟ بکش کنار خودتو بابا ...

پوزخند می زنم و بدون این که فاصله امون رو کم کنم،
فقط چونه اش رو رها می کنم و با حرص می گم:

- پس چه مرگته اگه سکس نمی خوای؟ دهن منو
سرویس کردی!

دست هاش از شونه ام، روی سینه ام می شینه و می
خواد به عقب هولم بده اما نمی تونه.
دوباره دندون قروچه می کنه:

- ان قد نفهمی که من هرچی ام بگم، باز دهن مریض با
تجربه ات می ره سمت این که من به خاطر سکس
نکردن عصبانی ام!

از این بحث خسته ام!
کلافه شدم.

نزدیک یک ساعته داریم چرت و پرت می گیم و هیچ
کدوم حرف اون یکی رو نمی فهمیم!

طیلا رو که ول کنم، من رو به قصد کشت کتک می
زنه؛ خونه رو به آتیش می کشه، و منم می ذاره تو این
خونه بمونم تا بسوزم!

در این حد عصبانیه و مطمئنم اگر فرصتش پیش بیاد،
می کوبه وسط پام! قرار نیست امروز این فرصت بهش
داده بشه!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و توی صورتش فوت می
کنم:

- خسته ام کردی طیلا، مغزمو گ...اییدی لامصب!

اخم می کنه و می خواد با غیظ چیزی بارم کنه که اجازه
نمی دم و بلافاصله بعد تموم کردن حرفم خم می شم و
توی یک حرکت، بلندش می کنم و روی دوشم می
ذارمش.

بی توجه به جیغ جیغ کردن ها و دست و پا زدن هاش،
ضربه ای به باسنش می زنم که جیغ می کشه:

- بذارم پایین عوضی، بخدا می کشمت ... بذارم زمین
...

ضربه ی دیگه ای می زنم و با تفریح می گم:

- تازه داره خوش می گذره که بیبی!

به سمت تخت می برم و پرتش می کنم وسط تشک.

بدون این که بهش اجازه ی تکون خوردن بدم، تی
شرتم رو سریع در می آرم. روی بدنش خیمه می زنم و
دست هاش رو کنار سرش غلاف می کنم.

یک سانتی صورتش، توی چشم هاش زل می زنم و
اون که داره با حرص نفس نفس می زنه، دندون
قروچه می کنه:

- همه چی زوریه آره؟ پاشو از روم کثافت ...

زمزمه می کنم:

- وقتی فحش می دی چقدر سکسی تر به نظر می آی

#پارت دو یست و شصت و هفت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

چشم غره ی غلیظی می ره:

- می کویم تو دهنّت بخوای باز حرف مفت بزنی.

نیشخند می زنم و زمزمه می کنم:

- دستات که غلافن بیب، چطوری می خوای بزنی؟

سعی می کنه پاهاش رو تگون بده که با فشار دادن
خودم بهش، این اجازه رو بهش نمی دم.
از حرص نفس نفس می زنه:

- فکر کردی کی هستی؟

متفکر، سرم رو تا گردنش پایین می برم و نفس می
زنم:

- دوست پسرت؟

مطمئنم که سرش برخلاف خواسته اش بالا می ره و
جای مانور زیادی بهم می ده.

غر می زنه:

- دوست پسرم وسط سکس ولم کنه من از یه جاش
دارش می زنم.

می زنم زیر خنده و پخش شدن نفسم توی گردنش،
باعث می شه اون بلند نفس بکشه و زمزمه کنه:

- کوفت ... آه. ولم کن.

این قضیه خیلی فان شده و حسابی دارم خوش می
گذروم.

از طرف دیگه، این که بدن برهنه ام بهش چسبیده داغم
می کنه و دلم می خواد پوست نرمش رو لمس کنم و
مطمئن بشم اون هم به اندازه ی من دلش می خواد این
قضیه ادامه دار بشه!

مچ هر دو دستش رو با یک دست، بالای سرش نگه
می دارم که یه وقت نزنه تو مغزم.

دست دیگه ام رو از زیر تی شرتش داخل می برم و با
اولین برخورد سرانگشت های دستم، شکمش منقبض
می شه و نفسش سنگین.

از این که اون هم اندازه ی من داغه، و الان که تو حال
خودمونیم می تونم به هوش و حواسش اطمینان کنم،
دستم بالاتر می ره.

وقتی صدایی جز نفس های بلند ازش در نمی آد،
دستش رو ول می کنم و کمی خودم رو از روی تنش
بالا می کشم تا تی شرتش رو در بیارم.

#پارت دویست و شصت و هشت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاغها

سومین باریه که بدنش رو لخت می بینم و هنوز اندازه
ی بار اول برام جذابیت داره.

اصلا می شه از این دختر سیر شد؟

این که سوتین نداره، کار رو خیلی آسون تر می کنه و
به شدت از این قضیه خوشم اومده؛ حتی سکسی ترین
لباس زیر هم نمی تونه ان قدر هات باشه!

برای این که زنجیره ی ناکامی هامون رو یکسره تموم
کنم مستقیم می رم سراغ شلوار جینش و با باز کردن
زیپ و دکمه اش، شورتش رو هم همراه شلوار پایین
می کشم.

مطمئنم این بار حتی اگه سنگ هم از آسمون بیاره،
رابطه رو تا انتها پیش می برم و تا تموم شدنش، نمی
ایستم!

طیلا که کاملاً لخت می شه، روی آرنج هاش خودش رو
بالا می کشه و نگاهم می کنه. لبش رو می گزه که خل
می شم و بی معطلی زانوم رو روی تخت می ذارم و از
بین پاهای بازش، روش بالا می رم.

روی تنش خیمه می زنم و خم می شم لب هاش رو توی
دهنم می کشم، دست هاش که دور گردنم و موهای پس
سرم می شینه، شدت بوسه هامون بیش تر می شه.

انگشت هام رو روی قفسه ی سینه اش می دارم و از
خط سینه تا شکم و نافش رو آروم طی می کنم.

توی دهنم نفس نفس می زنه و من با نوازش کشاله
رون و بالای پاهاش، هیجان زده ترش می کنم.

توی این لحظه، عqlم به قدری زائل شده که به هیچ چیز
جز به دست آوردنش فکر نمی کنم.

این که من می تونم اولین نفر یک دختر باشم، هیجان
انگیز و ترسناکه!

طیلا اولین دختریه که می تونم فتحش کنم و مال من
باشه! می تونه مال خود خودم باشه و این به شدت
هیجان انگیزه!

این که طیلا خواست تا من اولین بارش باشم نه هیچ
کدوم پسرای گذشته، تحریکم می کنه.

این قضیه بیش تر از این که به مغزم تشر بزنه تا فعال
بشه، فقط مثل دلم داره می گه کار درست اینه که طیلا
مال من باشه!

نمی تونم مقابل عقل و دلم، طرف عقم رو بگیرم با این
که خودم هم می دونم چی درسته و چی غلط!

می خوام طیلا مال من باشه، من اولینش باشم و مهم
نیست چقدر این کار غیر عقلانیه!

#پارت دویست و شصت و نه

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ‌ها

یک ساعت گذشته پر از هیجان گذشت!

پر از حس‌های خوب و تازه که درکشون برای من یکم سخت بود.

اولین بار طیلا، همون قدر که برای خودش خوب بود، برای من جدید بود!

بعد از یک ساعت معاشقه، حالا توی بغلم دراز کشیده و دست من روی ستون فقراتش درحال نوازشه.

از این که ادیتش کرده باشم می ترسم، می خوام ازش
بپرسم حالش خوبه یا نه اما حقیقتا نمی دونم باید
چطور شروع کنم!

اولین باریه که بعد از سکس نمی دونم باید چی بگم یا
چیکار کنم و فقط ترجیح می دم بخوابم!

همون طور که یه دستم روی کمر طیلاست، گوشیم رو
از بغل تختی بر می دارم و ساعت رو نگاه می کنم. از
دو نصفه شب گذشته ولی خوابم نمی آد و تازه شارژ
شدم.

پتو رو روی بدن های برهنه مون بالاتر می کشم و این
که لخت توی بغلم خوابیده، یکی از فانتزی هام بوده.

مقایسه درست نیست اما دوست دخترهای قبلیم و
مخصوصا اونا که شب نمی تونستن بمونن، بعد از
رابطه یه طور خودشون رو می پوشندن و سریع لباس

می پوشیدن که حس می کردم خراب از سر چهار راه
بلند کردم آوردم!

چشم هام رو می بندم تا از این آرامش عجیب بینمون
نهایت استفاده رو ببرم و راحت بخوابم که صدای گرفته
ی طیلا باعث می شه پلک هام به سرعت باز بشن:

- خوابیدی علی؟

صدام رو با سرفه ای باز می کنم:

- بیدارم عزیزم، جانم چیزی شده؟

انگار معذبه که کمی جا به جا می شه و پاهاش رو که
روی پاهای من انداخته عقب می کشه.

توی خودش جمع می شه و اروم و مظلوم می گه:

- درد دارم یکم.

از خودم بدم می آد که حالش رو نپرسیدم و من دیگه
چه آدم بی شعوری ام!

هر دو دستم رو دور تنش حلقه می کنم و محکم به
خودم می چسبونمش.

دمای بدنش کمی افت کرده ولی هنوزم داغ و تب داره.

بینیم رو به موهایش می کشم و عطر خوشش رو
استشمام می کنم:

- بیا بغلم ماساژت بدم، اگه خوب نشدی می ریم دکتر

...

توی تاریکی متوجه اش نمی شم و نمی دونم دقیقا
چیکار می کنه ولی چند ثانیه بعد که حرکات دورانی
دستم روی کمر و زیر شکمش شروع می شن، آروم
می گه:

- دکتر نه ... خطرناکه، می ترسم بریم کرونایی شیم ...

#پارت دویست و هفتاد

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

با یک دست، روی موهایش رو نوازش می کنم و با
دیگه دورانی شکم و پهلوهاش رو ماساژ می دم.

پنج دقیقه که می گذره و صدایی ازش در نمی آد، روی
موهایش رو می بوسم و همون جا زمزمه می کنم:

- بهتر شدی؟

صدایی مثل هوم از خودش در می آره و خودش رو
روی سینه ام کمی بالا می کشه.
سرش رو توی گردنم پنهان می کنه و مثل یه گربه،
لپش رو به پوستم می ماله.

آروم می گه:

- او هوم ... مرسی.

دستی که روی موهاشه رو تا شونه های لختش پایین
می برم و محکم به خودم فشارش می دم، دم گوشش
آروم زمزمه می کنم:

- دخترِ قویِ سکسی ...

آروم می خنده و می گه:

- بخوابیم دیگه.

- حرف نزنیم؟

بامزه می گه:

- در چه باب؟

بدون این که حرفم رو مزه مزه کنم، بی هوا می پرسم:

- اتفاقی که بینمون افتاده برات چه معنی ای داره؟

سکوت می کنه و این آزارم می ده.

اخم می کنم و می خوام چیزی بگم که سرش رو بالا می
گیره و توی تاریکی، برق چشم هاش رو می بینم و بعد
زمزمه می کنه:

- انتظار داری چی بگم؟

حرفش برام نامفهومه که گره ی بین ابرو هام کور تر
می شه و لب می زنم:

- انتظار من؟ من دارم راجع به تو حرف می زنم!

دستش رو روی سینه ی لختم می ذاره و بغلم می کنه:

- ولکن علی، بخواب داریم هذیون می گیم ...

#پارت دویست و هفتادویک

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

چیزی نمی گم و فقط با ابروهایی که حسابی توی هم کشیده شدن، چشم هام رو می بندم و سعی می کنم بدون فکر و خیال بخوابم.

دومین شبیه که با هم می خوابیم و دفعه ی پیش، روز بعدش خوب پیش نرفت!

تمام طول روز توی شرکت و سرکار، حتی جلساتم با مدیرعامل کارخونه حواسم پرت دیشب بود.

اتفاق خاصی برای من نیفتاده، اما طیلا اولین دختریه
که من بکارتش رو ازش گرفتم و تمام روز عذاب
وجدان رهام نمی کرد.

من آدمی نیستم که از زیر مسئولیت کارهام شونه خالی
کنم و این قضیه دقیقا یکی از همون هاست که به هیچ
عنوان زیرش نخواهم زد!

اما سکوت طیلا، جواب ندادنش به پیام هام و استوری
گذاشتنش تو اینستاگرام، عصبانیم کرده!

چرا باید استرس آینده ی طیلا رو من بکشم در حالی که
طرف به چپشم نیست و اصلا به خودش زحمت جواب
دادن نمی ده؟

صبح که بیدار شدم، مثل یه گربه تو بغلم مچاله شده و
موهایش روی سینه ام ریخته بود.

از آخرین رابطه ی سالم و درستم حدود یک سال می
گذره؛ شب خوابیدن با یه دختر حتی بیشتر!
اگر طیلا رو حساب نکنم.

دیشب خوب بود، اما الان!
فقط اعصابم خرده و پشیمونم!

طیلا دختر آشنای بابام بود و من چیکار کردم؟ اگه
حرفش در بیاد حاجی سر رو تن من نمی ذاره و بخدا
که این دفعه حق داره!

لعنت به من که عقم رو دادم دست یه الف بچه که الان
بخواد اسکلم کنه و جوابم رو نده!

از جلسه که بیرون می آم، دوباره گوشیم رو چک می
کنم.

- bemon khone esterahat kon .

- shab miam harf mizanim .

و طیلا در جواب پیام هام، فقط نوشته:

- sare karam .

دندون قروچه می کنم و با مشت کردن دست هام، می
خوام که عصبانیت رو کنترل کنم اما موفق نمی شم و
می نویسم:

- ?ba in halet ki gofte beri sare kar

- !mikham sad sal nari

آنلاینه و بلافاصله یه پوکر می ذاره و بعد کوتاه می نویسه:

- khobam.

- bozorgesh nakon.

انگار که نه، حتما اونقدری که تو ذهن من مهمه، برای خود طیلا اهمیت نداره!

#پارتدویستوهفتادودو

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

عصبانی تر از قبل، برایش می نویسم:

**ye tor raftar nakon ke khial konam -
faghat mikhasti az shar bekaratet
!rahat shi**

**nakone vaghean moshkelet bekarat -
?boode**

?kasio peyda nmikardi bezane -

**mano nabin koskholam, hichkas in -
!goho nmikhore ke man khordam**

یه ایموجی خنده می ذاره و می نویسه:

.har tor mikhay fekr kon alisan -

**ama oni ke sobh bedon hata ye -
kalame harf pashode rafte**

**va mesl ye adam bi tafavot raftar -
karde**

**adam ashghali ke barash mohem -
!nist shab ghablesh chikar karde**

(: man nabodam -

!hala tohmat bezan -

**ابروهام بالا می پره و حتی فکرشم نمی کردم بخواد از
این مسئله ناراحت بشه!**

اما از زاویه دید اون که به قضیه نگاه می کنم، درکش
آسون تره و عذاب وجدانم حتی بیشترم می شه!
با حال خراب و عذاب وجدانی که بیخ گلوم رو گرفته،
براش می نویسم:

age narahatet kardam -

mazerat mikham -

.az ghasdi nabode babe -

منتظر جوابش می مونم اما با آف شدن چراغش،
گوشی رو محکم روی میز پرت می کنم و دستم رو لای
موهام می فرستم.

سرم رو به دستم تکیه می دم و تا ساعت پنج یک بند
فکر می کنم و این از من خیلی دوره!

من هیچ وقت آدمی نبودم که به یه دختر، بیش تر از حد
فکر کنم یا اهمیت بدم!

اما اتفاقی که دیشب افتاد، همه کاره اش من بودم،
محرک، مقصر، پیش برنده و اتمام کننده، منم و نمی
تونم زیرش بزنم!

می تونستم بی خیال رابطه بشم و بعد با یه معذرت
خواهی دل طیلارو به دست بیارم!
یا حتی می تونستم کنترل رابطه رو تو دستم نگه دارم و
بیش از حد پیش نرم!

می تونستم حداقل برای این که بار اوله کار رو تموم
نکنم!

نه که مثل یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده، کاری کنم
که حالا مثل خر توش بمونم!

موهام رو توی مشت می گیرم و محکم می کشم، اما
حتی دردی که توی سرم به وجود می آد هم اعصابم رو
آروم نمی کنه.

#پارت دویست و هفتاد و سه

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاغها

از جر و بحث تو پیام ها، با طیلا به هیچ نتیجه ای نمی
رسم و باید رو در رو ببینمش تا براش توضیح بدم اون
لجنی که تو فکرشه، من نیستم!

برای همین، بعد از شرکت یک راست به سمت استودیو
می رم و اصلا هم به این توجه نمی کنم که ممکنه
اونجا رسا رو هم ببینم!

در حال حاضر، به قدری عصبی ام که نمی توانم روی
مسائل پیچیده و روابط عجیب غریبمون تمرکز کنم!

فقط می خوام زودتر برسم اونجا و قبل از این که طیلا
برگرده خونه، بهش توضیح بدم که چقدر تو اشتباهه و
ازش معذرت خواهی کنم!

آخر هفته است و خیابون های جوری شلوغن که انگار
واسشون چی ریختن!

ملت تو این کرونا بازی ام دست از ک...چرخ زدن بر
نمی دارن!

ساعت از شش گذشته که بالاخره به برج می رسم.
خوبی تابستون اینه که هوا روشنه و می توانم جهت
منت کشی، یه برنامه ی توپ بریزم و اجرایش کنم.

جلوی برج و اطرافش، چندتا ماشین پارک شده به
اضافه ی یه دویست و شش اس دی که جلوی پل
ایستاده و راننده اش یه پسر جوون هم سن و سال منه
که داره با گوشیش حرف می زنه.

از ماشین پیاده می شم و سرم رو بر می گردونم به
طرف در تا دزدگیر رو بزنم و حرف هایی که می خوام
بزنم رو توی ذهنم تکرار می کنم.

می دونم کارم آسون نیست و احتمالا طیلا برای این
اشتباه پاره ام می کنه و همین الانم حسابی برام تیز
کرده!

دزدگیر رو می زنم و صدای باز و بسته شدن یه در،
همزمان می شه با قفل شدن ماشین.

سرم رو به سمت صدا بر می گردونم و با دیدن طیلا که
 داره در جلوی اون دویست شش رو باز می کنه، یک
 لحظه خون به مغزم نمی رسه و سرم گیج می ره.

مطمئنم وقتی با صدای نسبتاً بلندی، اسمش رو می گم
 صورتم از عصبانیت سرخ شده.

- طیلا!

به سمتم بر می گرده و توی همون حالت که داره سوار
 ماشین می شه، خشکش می زنه.

لب های خندونش تبدیل به خط صافی می شن و با
 بیرون دادن محکم نفسش، از ماشین پیاده می شه.

می خواد به سمتم بیاد که با چند قدم بلند، بهش می
 رسم و بازوش رو تو دست می گیرم.

عصبی می گه:

- چیه؟ چته؟ چرا اومدی اینجا؟

این که نگاه پسر پشت فرمون، روی دست من قفل شده، روانیم می کنه. دوست دارم طیلا رو ول کنم و برم فک اون جاک...ش بی ناموس رو بیارم پایین!

و وقتی پسره می گه:

- چه خبره؟

با چشم هایی که مطمئنم سرخ شده، به صورت بی خیال طیلا زل می زنم و از لای دندون های چفت شده ام می غرم:

- خفشو بی ناموس! دارم برا تو یکی!

از این که تمام فکرهام درست از آب در اومده باشه، از
این که تمام روز اشتباهی خودم رو اذیت کردم،
عصبانیم!

توی صورت خوشگل و بی خیال طیلا، می غرم:

- اومدی تو تخت من که از شر پرده ات راحتت کنم
بری دنبال هرزگی؟ آره؟

#پارت دویست و هفتاد و چهار

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

صورتش از عصبانیت سرخ می شه و خودش رو به
ضرب عقب می کشه که از دستم در می ره.

کف هر دو دستش رو به سینه ام می کوبه و به عقب
هولم می ده و با حرص می گه:

- من اگه کردم، خوب کردم! ربطشو به تو نمی فهمم!
حتی دوست پسر مم نیستی و ان قدر محقی! چی فکر
کردی با خودت که داری منو سوال پیچ می کنی؟ به چه
حق؟

دندون قروچه می کنم و فاصله ی بینمون رو دوباره پر
می کنم.
انگشت تهدیدم رو بالا می گیرم:

- فکر نکن ولت می کنم به حال خودت منو دور بزنی
بشینی به ریشم بخندی! بخوای منو بیچونی بلایی به
سرت می آرم که اون سرش ناپیدا ... من خ ...

حرفم هنوز تموم نشده و حتی توی دهنم مزه مزه اش
نکردم که کف دستش روی گونه ام می شینه و با
صدایی که می لرزه، تهدید می کنه:

- خراب خودتی که دهن گشادتو باز می کنی و حرفایی
که لایق خودته بار دیگران می کنی. هرزه ی آشغال!

قفسه ی سینه ام به شدت و با حرص بالا و پایین می
شه. می خوام حرفی بزنم که پسره دوباره خودش رو
می اندازه وسط و می گه:

- چیزی شده خانم؟ مزاحمتون شدن؟

برای یک لحظه به خودم می آم و فکر می کنم اگه تو
سوتفاهم باشم چی!

نگاه کوتاهی به پسر راننده که با تعجب و مشکوک
بهمون زل زده می اندازم و بعد با نفس عمیقی رو به
طیلا می گم:

- کیه این پسره؟

خودش رو عقب می کشه و با حرص پوزخند می زنه:

- اول تهمت می زنی بعد یادت می افته بپرسی کی به
کیه؟

صورتش رو در هم می کشه و از پشت به در ماشین
می چسبه:

- کلا تو توهم زندگی می کنی! از صبح این دومین باره
که داری دهن تو باز می کنی و این حرفو به من می

زنی! به من که هیچ، برای خودت ارزش قائل شو و
دیلدو فرض نکن خودتو!

دهنم از حرفی که می زنه بسته می شه.
روش رو بر می گردونه و می خواد دوباره سوار
ماشین بشه که بازوش رو می کشم.

به سمتم بر می گرده و انگشت اشاره اش رو با تهدید
تکون می ده:

- جمع کن خودتو تا تحویل پلیس ندادم!

#پارت دویست و هفتاد و پنج

#فصل هشت

#مهاجران به شهرالاعها

اخم می کنم و به سمت خودم می کشمش.
بی اعتنا به قمیز در کردنش، آروم و بی خیال انگار نه
انگار الان چه حرف هایی بار هم کردیم، زمزمه می
کنم:

- بیا بریم خونه ی من، باید صحبت کنیم

عصبی دوباره خودش رو عقب می کشه اما رهاش نمی
کنم و حرصی می شه:

- چرا فکر کردی من با تو جایی می آم؟ ولم کن خسته
ام ... می خوام برم خونه استراحت کنم ...

به سمت ماشین خودم می کشمش که پسر نشسته تو
دویست شش پیاده می شه و می گه:

- خانم سفرتون رو لغو می کنید؟

تازه متوجه ی اصل داستان می شم. به خاطر قضاوت و پیش داوریم، شرمنده می شم اما به روی خودم نمی آرم و همزمان با طیلا که می گه:

- نه آقا چرا لغو، الان می آم!

جواب می دم:

- شما بفرما جناب!

طیلا چشم غره ی بدی به سمت می ره و رو به پسر که پا در هوا ایستاده، دوباره و تاکید بیش تری می گه:

- کجا لغو کنم؟ یکم وایسا می آم دیگه ...

و بعد دوباره به سمت من بر می گرده.
انگشتش رو با تهدید به سمتم می گیره:

- بقرآن شرتو کم نکنی، زنگ می زنم بیان جمعت کنن
ببرن! من با توی بی شعور هیچ قبرستونی نمی آم!

چشم ریز می کنم و دیگه زیادی داره می ره رو مخم که
می زنم روی دستش:

- خیلی داری خودتو تحویل می گیری! کاری نکن از
کرده ات پشیمونت کنم!

#پارت دویست و هفتاد و شش

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

انگشت اشاره اش رو روی شونه ام می ذاره و کمی به عقب هولم می ده. حرکتش هیچ زوری نداره و صرفاً تحقیر آمیزه.

شونه ام کمی به عقب کشیده می شه و طیلا تمسخر آمیز می خنده:

- بیا برو ان قدر داستان نکن علی. خسته ام، خوابم می آد، اعصابتو ندارم. کل بدنم درد می کنه!

مچ دستش رو می گیرم و کمی به سمتش خم می شم. با این که طیلا دختر قد بلندیه اما هنوزم برای این که باهاش چشم تو چشم بشم باید سرم رو خم کنم.

توی چشم های وحشی و دریده اش زل می زنم و با
صدای آرومی می گم:

- من فقط می گم صحبت کنیم! تو وحشی بازی در می
آری، کمتر جفتک بنداز! به حرفام گوش کن، بعد اگه
مشکلمون حل نشد برو هر غل ...

کلمه ی توی دهنم رو با چشم غره ی غلیظش عوض
می کنم و ادامه می دم:

- هرکاری خواستی بکن.

چیزی نمی گه و فقط ساکت می شه که من با انگشت
شست قسمت نرم و لطیف داخل دستش رو نوازش می
کنم.

نگاهی به راننده که کنجکاو نگاهمون می کنه می
اندازم و می گم:

- سرفتو لغو کن من می رسونمت.

چشم غره می ره و دستش رو با ضرب بیرون می
کشه:

- بمیری که همش در دسری ... حرفات زیاد بشه میزنم
تو سرت.

#پارت دویست و هفتاد و هفت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

بعد از لغو کردن سفرش، بالاخره رضایت می ده و با
اخم و تخم توی ماشینم می شینه.

دست به سینه می شه و نگاهش رو کامل به بیرون می
ده.

کاملاً واضحه که نمی خواد ریختمو ببینه و نمی تونم
بگم که بهش حق نمی دم!

راه که می افتم، انگار نه انگار اتفاقی بینمون افتاده
خونسرد می پرسم:

- می ری خونه؟

همچنان اصرار داره ریختمو نبینه که بدون برگشتن به
سمتم، غر می زنه:

- خونه ی مامانم!

توضیح بیش تری نمی ده و من می گم:

- آدرس بده یا ویز بزن.

در حد نیم ثانیه، کوتاه و از زیر چشم نگاهم می کنه.
بعد با همون لحن لوس خرغروش می گه:

- تو گوشی خودت بزن، من کار دارم با گوشیم.

بی مخالفت گوشیم رو به سمتش می گیرم و رمز رو
می گم.

حین این که طیلا داره تو گوشیم فضولی می کنه-چون
مطمئنا یه آدرس تو ویز زدن پنج دقیقه طول نمی کشه-
می پرسم:

- شام خوردی؟

سرش رو از گوشیم بلند می کنه و با غیظ می گه:

- باز رو دادم بهت؟ حرفتو بزن شرتو کم کن دیگه ...

از اونجایی که واقعا از ظاهر امر معلومه نمی خواد
باهام حرف بزنه، کوتاه می آم و می رم سر اصل
مطلب:

- راجع به اتفاقی که دیشب بینمون افتاد ...

بی تفاوت نگاهم می کنه:

- خب؟

- من خیلی فکر کردم، ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم،
از طرفی ام خیلی عذاب وجدان دارم و یادمه بابات
سختگیر بود! از اونجایی که مقصر تمام ماجرا من بودم
و هرچی تو بگی قبوله!

به سمت می چرخه و چشم هاش از شیطنت برق می
زنن.

لبخند بزرگی تحویل می ده و می گه:

- یعنی حتی اگه بگم بیا منو بگیر؟

#پارت دویست و هفتاد و هشت

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

سکوتم بهش اجازه ی ادامه دادن می ده:

- بخاطر عذاب وجدانت قبول می کنی؟

مطمئناً شوخی می کنه و این نشونه ی خوبی از
بخششه! یعنی طیلا داره کوتاه می آد که سر شوخی رو
باز کرده!

برای این که بهترین موقعیت آشتی رو از دست ندم،
نخی که می ده رو درجا می گیرم و دنبالش می کنم.

با ابروهای بالا پریده و لحن پر تفریحی می گم:

- چرا که نه! امر، امر شماسست بیبی ...

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و اون دست به سینه،
کامل به سمتم بر می گرده.

قبل از این که حرفی بزنه، یاد آخرین دفعه ای که سوار ماشینم شد می افتم و به حرف می آم:

- دیدی این طوری نشستن درد نداشت که دفعه ی پیش منو گاز گرفتی؟

چشم غره می ره و می گه:

- بحثو به بی راهه نکشون جناب ملکی!

نیشخند می زنم و اون با پرویی تمام ادامه می ده:

- بحث جدید جذاب تره! باید اول ببینیم کی می آی خواستگاری تا به بقیه ی چیزا برسیم.

می خندم و با انگشت هام روی فرمون ضرب می گیرم:

- کی خدمت برسیم با گل و شیرینی؟

چراغ قرمزہ و مجبور می شم پشت یہ کوه ماشین
بایستم.

همون لحظه طیلا به سمت می چرخه و کاملاً بی هوا با
جدیت تمام می گه:

- فکر کردی من شوخی می کنم؟ بدبخت، پردمو زدی
ازت شکایت می کنم! کل بدنم پر کبودیه، می رم می
گم بهم تجاوز کردی!

#پارت دویست و هفتادونه

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاغها

جدی نمی گیرم و فقط با خنده سر تکون می دم:

- سلیطه بازی در نیار حالا تو کولی خانم! قول می دم
بیام بگیرمت، خوبه؟

با نیشخند سر بالا می اندازه:

- ولی این که مجبورت کنم گنگش بیش تره! لولم می
ره بالا!

با خنده سر تکون می دم:

- حتی اگه مجبورم کنی، در اون حد که عاشقت شم و
بیام خواستگاریت، گنگت بالا نیس!

پوزخند می زنه و با تمسخر دهن کجی می کنه و ادا در
می آره:

- باز خودتو تحویل گرفتی؟ خودشیفته. یکم قربون
صدقه ی خودت برو کمبود نداشته باشی یه وقت !

قبل از این که بهش جوابی بدم، چراغ سبز می شه. به
جای این که طبق نقشه ی ویز به سمت خونه ی مادر
طیلا برم، برخلاف مسیر می پیچم به راست.

ویز بلافاصله نقشه ی جایگزین می ده اما من با بستن
برنامه، بدون پرسیدن نظر طیلا می گم:

- زنگ بزن بگو دیر می ری. بریم شام بخوریم خیلی
گرسنمه.

وقتی برخلاف شخصیتش سکوت می کنه و هیچی نمی گه، به سمتش می چرخم و متوجه ی اخم های درهمش می شم.

اهمیتی نمی دم و دوباره به مسیر ادامه می دم و فقط می پرسم:

- تو جایی مد نظرته؟ یا یه غذای خاص سلیقه ی خودت!

متوجه ی نکته ای می شم و با خنده می گم:

- اولین قرارمون حساب می شه و ما قبل این که حتی بریم سر قرار و مجبور بشم برای زدن مخت تو کافه ها ک...ص فلسفی تفت بدم، باهات سکس کردم!

طیلا اما بی توجه به حرفم، سر سنگین جواب می ده:

- از من نظر پرسیدی داری می ری واسه خودت؟ من
امشب کار دارم، نمی تونم با تو پیام اولین قرار بعد
سکس!

#پارت دویست و هشتاد

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

کوتاه نگاهش می کنم و کمی گارد می گیرم:

- چقد اذیت می کنی! وا بده دیگه؛ من که عذرخواهی
کردم.

بی توجه به طیلا، به راهم ادامه می دم که نفسش رو
کلافه بیرون می ده:

- مرسی از پیشنهادات علی، ولی امشب واقعا نمی تونم،
برای شب برنامه دارم و باید شام رو با خانواده ی
مادرم باشم! ممنون می شم منو همینجاها پیاده کنی که
برم دنبال کارم.

نه می تونم بهش حق بدم، نه می تونم طلبکار باشم.
ولی الان انتظار دارم روابط تیره و تار بینمون رو حل
کنیم و به یه نتیجه برسیم.

علاقه ای به تعهد داشتن، مخصوصا متعهد شدن به
طیلا ندارم اما باید یه طوری این قضیه رو فیصله بدیم
بالاخره!

دیگه اصراری نمی کنم و دوباره ویز رو باز می کنم. از
مسیر جایگزین به سمت خونه ی مادرش می رم که
طیلا آروم می گه:

- ممنون اگه کارى دارى خودمم مى تونم برم.

سر بالا مى اندازم:

- کار داشتم تا قبل از اين که دست به سرم کنی!

كمى ناباور، توى سكوت نگاهم مى كنه و بعد با تاسف
سر تكون مى ده:

- واقعا براى ذهنيّت داغونت متاسفم عليسان! خوب
نيست ان قدر همه رو خراب و دو دره باز و بزن دررو
ببینی!

پوزخند مى زنم و بدون اينكه حتى كلامى به زبون
بيارم، به مسير ادامه مى دم كه طيلا خودش مى گه:

- امشب تولد پسر مادرمه. اگه اونجا نباشم علاوه بر این که کلی حرف پشتم در می آد، مامانم تا مدت ها به جونم غر می زنه که تولد یکی یدونشو از دست دادم! درک این سخته که من نمی تونم در هر شرایطی در دسترس باشم و خودم یه زندگی جدا از تو دارم؟

این که احتمالا برادرش رو با پسر مادرش خطاب کرد، کنجکاوم می کنه. اما حقیقتش اینه که ان قدر خودم درگیری فکری دارم، نمی تونم قاطی اختلافات خانوادگی آدم دیگه ای بشم.

پس فقط موضوعی که به خودم مربوطه رو پیگیری می کنم.

از آروم بودن طیلا، توضیح دادنش و این که نمی خواد سوتفاهمی پیش بیاد معلومه که من رو به عنوان دوست پسرش قبول کرده.

پس بدون این که دوباره مسئله رو باز کنم و بخوام چیز اضافه ای بگم، سر تکون می دم:

- اکی بیب، منم می رم خونه ی حاجی، همون طرفاست.
شب زنگ بزن پیام دنبالت برت می گردونم.

لبخند می زنه و با انگشتش روی ساعدم تا دستم که روی فرمونه می کشه:

- مرسی ولی بابام خونه نیست، این مدت پیش مامانم می مونم.

#پارتدویستوهشتادویک

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

سر کج می کنم به طرفش و می گم:

- با مامانت اکی ای؟ بد نمی گذره؟

کلافه نفسش رو بیرون می ده.

ظاهرا می خواد کمی از پوسته ی مرموز بودنش فاصله بگیره که بی رودربایستی می گه:

- خیلی باهم مشکل داریم و به زور خونشو تحمل می کنم، اما چه می شه کرد؟ تو می تونی به مامانت بگی با خونت حال نمی کنم؟ نمی خوام پامو بذارم اونجا؟ جرات داری اصلا؟

می خندم و ژست مغروری به خودم می گیرم:

- من همین الانشم این حرفو یه جور دیگه زدم که مستقل زندگی می کنم بیبی!

به جای این که بخنده، فقط پوزخند می زنه:

- هرچی! از تنها موندن تو خونه که بهتره! چطور می
تونی صبح تا شب دیوارارو نگاه کنی؟ حوصلت سر بره
با ارواح خونه حرف می زنی؟

نیشخند می زنم و با تفریح روی فرمون ضرب می
گیرم:

- ارواح چرا؟ زنگ می زنم حوری پری بریزن تو
خونه!

ضربه ای به ساق دستم می زنه و با جدیت اخطار می
ده:

- هوی، جمع کن خودتو.

نیشخند می زنم:

- می آن اختلاط می کنیم فقط! اون طوری که تو فکر
می کنی نیست بیب!

نیشگونی از ساعد دستم می گیره که از دردش دلم
ضعف می ره:

- تا کی خشونت علیه مردان؟ چقدر تو وحشی ای بچه.
تا کم می آری بیفت به جون من!

کارش رو دوباره تکرار می کنه و علاوه بر نیشگون،
ناخن های کاشته شده اش توی گوشتم فرو می رن:

- که اختلاط می کنی؟ من چشای تورو در می آرم!

برای این که دست از وحشی بازیش برداره، ناله می
کنم:

- کی می گه آخه این خزعبلاتو؟ تنها حوری پری زندگی
من که می خوام باهاش اختلاط کنم تویی شیرینم!

راضی از خودش و حرفی که زدم، جایی رو که
نیشگون گرفته، نوازش می کنه و لبخند می زنه:

- دلت نمی خواد سیاه و کبود بفرستمت خونه ی
مامانت، جلو دهن تو بگیر!

دهن کجی می کنم:

- بذار پای بک دادن اتم جاده شمالت وحشی !

ناباور نگاهم می کنه:

- بخدا تو دیگه از کینه شتری بودن گذشتی، همون
موقع مگه بک ندادی که باز یادآوری می کنی؟

#پارت دویست و هشتاد و دو

#فصل_هشت

#مهاجران به شهرالاعها

وقتی بالاخره وارد قیطریه می شیم، قبل از این که به
سمت خونه ی مادرش برم، بی هوا و بدون هیچ فکر
قبلی پیشنهاد می دم:

- می خوای این چند وقتو بیای پیش من؟

می خندم و در ادامه، به اون که تو سکوت نگاهم می
کنه نگاه کوتاهی می اندازم:

- دیگه ام لازم نیست نگران حوری پری های خونه ی
من باشی !

چشم غره می ره و غر می زنه:

- لابد بعد یه ماهم با شکم بالا اومده از خونت پیام
بیرون؟ نه قربون دستت لازم نکرده تو خونه ی مامانم
جام امن تره.

چشم غره اش رو تقلید می کنم و با پوزخند می گم:

- مواظبم ببیی، نمی دارم یه بچه ی بی بابای دیگه از
من به دنیا بیاد!

با دهن باز نگاهم میکنه و می گه:

- چی می گی! چقدر سریع جوو جدی می کنی!

بدون این که دوباره حرفی بزنم یا بخوام جوابی بدم،
اولین کوچه ی تاریکی رو که می بینم می پیچم توش.
پشت یه پراید پارک و ماشین رو خاموش می کنم.

طیلا با تعجب نگاهی به دور و اطراف می اندازه:

- ویزو اشتباه نزدما! اینجا کجاس مارو آورده این
احمق؟ ای بابا ...

می خواد گوشیم رو برداره که مچش رو می گیرم و
کمی به سمتش جلو می رم.

با دست دیگه ام، شالش رو از سرش کنار می زنم که
دور گردنش می افته و انگشتم رو روی پوست نرمش
می کشم.

آب دهنش رو قورت می ده و انگشتم از گردنش، تا
قفسه ی سینه اش آروم می ره پایین.

- چیکار می کنی علی؟

یقه ی تاپش بازه و این فکر مزخرف که ممکنه کیا
طیلارو با این لباس دیده باشن آزارم می ده.

نوک انگشتم، روی سینه اش می مونه و توی چشم
هاش زل می زنم:

- کیا استودیو بودن امروز؟

هاج و واج نگاهم می کنه و لب می زنه:

- نمی فهمم!

#پارت دویست و هشتاد و سه

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغ ها

کبودی بالای سینه اش که از دیشب مونده رو لمس می
کنم که اخم هاش توی هم کشیده می شن:

- کل بدنم از دستت درد می کنه! نمی تونم به سینه هام
دست بزنم!

نیشخند می زنم و زمزمه می کنم:

- نمی خواد تو دست بزنی بیب، خودم برات دستمالیش می کنم!

چشم غره می ره و می خواد عقب بکشه:

- غلط می کنی بی اجازه دست بزنی!

شونه اش رو می گیرم و به پشتی صندلی می کوبمش.
کمر بندم رو باز می کنم و کاملاً به سمتش خم می شم:

- نگفتی؟

- چیه بگم؟ خل شدی علیسان؟

به یقه ی زیادی باز لباسش، که خط سینه اش رو کاملاً نشون می ده اشاره می کنم:

- کیا اینطوری دیدنت؟

چندبار گنگ پلک می زنه و بعد فقط زمزمه می کنه:

- وا! یعنی چی؟ چيو دیدن؟

با دست دیگه، موهایی که کنار سرش ریخته رو نوازش می کنم و پشت گوشش می زنم.

دستم پایین تر می آد و چونه اش رو می گیرم. توی چشم های خوشرنگش زل می زنم و سرم رو جلو می برم برای یه بار دیگه چشیدن طعم لب هاش.

صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و قبل از این که لب هاش رو تو دهنم بکشم، مقابل صورتش زمزمه می کنم:

- خوشم نمی آد غریبه ها چیزی رو ببینن که مال منه!

مردمک چشم هاش می لرزن و آب دهن قورت می ده:

- باشه!

از این که احتمالا برای اولین بار تو عمرش حرف
گوش کن شده، تعجب می کنم، پشمام می ریزه و دوتا
شاخ بالای سرم سبز می شه.

این آروم بودنش، چیزی نیست که همیشگی باشه! پس
دیگه دست دست نمی کنم و به سمتش خم شم.

لب هاش رو بین لب هام می گیرم و بدون این که عجله
کنم، با آرامش مشغول بوسیدنش می شم.

#پارت دویست و هشتاد و چهار

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

وقتی لب هاش، بین لب هام کش می آن و متوجه ی
صدای خنده اش می شم، کمی عقب می کشم و اخم می
کنم:

- نخند توله سگ، فازم می پره.

خنده اش بیش تر می شه و خیره تو صورتم، با چشم
هایی که می خندن زمزمه می کنه:

- نمی ترسی بیان بگیرنمون باز؟

بی صدا می خندم و ضربه ی آرومی به گونه اش می
زنم:

- لفظ نیا ...

دست های کوچیکش رو قاب صورتم می کنه و توی
چشم هام زل می زنه. جوری که انگار منتظر ادامه ی
بوسه مونه؛ برق چشم هاش، از من می خواد جوری
ببوسمش که لب هاش كبود بشه!

دوباره به سمتش خم می شم و قبل از این که لب
هامون درگیر هم بشن، با خنده سرش رو عقب می
کشه.

بی خیال لب هاش، سرم رو توی گردنش فرو می کنم و
می گم:

- کبودت کنم؟

دست دور گردنم می اندازه و با نفس های سنگین شده
تخس جواب می ده:

- کبودت می کنم!

از تخسیش خنده ام می گیره و پوست حساس گردنش
رو مک می زنم که نفس هاش تند و کشدار می شن.

آروم ناله می کنه و دست هاش روی شونه ام شل می
شن، با زبون خیسش می کنم و می خواد عقبم بزنه.

احتمالا از خیس شدنش می ترسه!

اما همین الان هم می تونم حس کنم که با اولین بوسه
مون برام خیس کرده!

عقب می کشم و کار دستیم روی گردنش نیشخند می
زنم:

- تمام بدنتو قراره کبود کنم!

#پارت دویست و هشتاد و پنج

#فصل هشت

#مهاجران به شهر الاغها

چشم غره ی بدی می ره و آفتابگیر ماشین رو پایین
می ده.

گردنش رو چک می کنه و بعد یه دستمال می کشه
بیرون، دور و برش رو پاک می کنه و غر می زنه:

- چرا درس عبرت نمی گیری تو؟

فازم پریده، ولی نه خیلی و می تونم ماشین رو کج کنم
به سمت خونه و تا خود صبح با طیلا بیدار بمونیم!

دستم رو روی رون پاش می ذارم و فشاری وارد می
کنم:

- بابات چند وقت نیست؟

شونه بالا می اندازه:

- حدود یه ماه اونورا ...

روی رونش رو نوازش می کنم و همون طوری، بالاتر
می رم.

با زیپ شلوارش بازی می کنم که دستم رو کنار می زنه
و من می گم:

- برای بار آخر بهت این پیشنهادو می دم!

کنجکاو و با اخم نگاهم می کنه که نیشخند می زنم و از همون روی شلوار، قسمت داخلی رونش رو نوازش می کنم:

- این مدتو بیا پیش من طیلا. قول می دم تا خودت نخوای سکس نداشته باشیم!

بدون پلک زدن به صورتم زل می زنه و بعد سرش رو آروم پایین می اندازه.

نگاه معنی داری به دستم که بین پاهاشه می اندازه، کشدار و با طعنه می گه:

- جالبه! درحالی داری می گی سکس نداشته باشیم که دستت داره می ره تو شلوارم!

لبخند بزرگی می زنم و خم می شم خیلی سریع روی لب
هاش رو می بوسم.

نزدیک صورتش می مونم و توی چشم های خوش
رنگش زل می زنم:

- سکس نداشتن معنیش این نیست که هروقت دلم
بخواد دوست دخترمو لخت نمی کنم!

چشم هاش رو کجکی می کنه و ادا در می آره.
بعد غر می زنه:

- لخت می کنی، سکس نمی کنی؟ یوسف پیامبر بودی و
خبر نداشتیم!

#پارت دویست و هشتاد و شش

#فصل_هشت

#مهاجران به شهر الاغها

می خندم و بی هوا به سمتش حمله می کنم، لپ نرمش
رو بین دندون هام فشار می دم و با لذت گازش می
گیرم.

جیغ می کشه و به کتفم می کوبه که رهاس کنم، اما من
دو طرف صورتش رو بین دست می گیرم و با حرص و
لذت بیشتری گازش می گیرم.

بالاخره موفق می شه کنار بزنتم و با حرص تف هایی
که به لپش چسبیدن رو پاک می کنه.

غر می زنه:

- آدم خواری؟ آشغال ...

لپش رو ماساژ می ده و من با یه لبخند بزرگ احمقانه
نگاهش می کنم.

آفتابگیر رو پایین می ده و با دیدن رد دندون هام روی
گونه اش، زیر بازوم رو نیشگون می گیره که دلم
ضعف می ره و اون با حس خوشایندی می گه:

- دلم خنک شد ...

نگاهی به اطراف می اندازه و بعد چپ چپ نگاهم می
کنه:

- راه بیفت دیگه، دیرم شد علی ...

جای قرمز شده ی دندون هام رو بین انگشت شست و
اشاره می کشم و وقتی جیغش در می آد، ولش می کنم.

طیلا هم نامردی نمی کنه، فحش رو می کشه به جد و
ابادم و از اخر تا اولم رو مستفیض می کنه.

با مشت و چنگ و نیشگون هم ازم پذیرایی می کنه و
نشون می ده چقدر می تونه وحشی باشه.

وقتی پیاده اش می کنم، بدون این که نظرش رو بپرسم
تاکید می کنم که آخرشب می رم دنبالش و اون هم بدون
این که دوباره مخالفت کنه، فقط کوتاه می گه باشه و
شگفت زده ام می کنه.

بعد از پیاده کردن طیلا، به سمت یکی از رستوران های
محبوبم می رم و تصمیم می گیرم حسابی با خودم
خوش بگذروم.

آخه چه تفریحی بهتر از غذا وجود داره؟
هرکی بگه نه، از ما نیست!

دو یا سه ساعت بعد که طیلا زنگ می زنه برم دنبالش،
بدون این که عجله کنم و صرفاً جهت چزوندنش، با
آروم ترین سرعت ممکن به سمتش می رم.

و خب، بالاخره مخش رو زدم که بیاد تو خونه ی من،
این پیروزی رو فقط با یه سکس خشن می شه جشن
گرفت، اگه قول نداده بودم که کاری به کارش ندارم!

این دختره حتی الان هم که اوپن شده و قراره باهام
زندگی کنه، مردم آزاره!

یعنی که چی آخه من رو از حق محروم می کنه؟

شاید من بهش قول داده باشم کارمون به جاهای باریک
نکشه، ولی هم من می دونم هم طایلا که شب اول نه
دوم، بالاخره می آد تو تخته!

#پارت دویست و هشتاد و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

یک هفته ی لعنتی بدون سکس گذشته، و برخلاف تمام
ادعاهام، طایلا اصلا راه نداده که بخوام بهش نزدیک
باشم!

شب اول فیلم ترسناک آوردم ببینه که به این بهونه
بغلش کنم ولی نه تنها نترسید، بلکه فیلم رو هم مسخره
می کرد!

توی این هفت روز به جای این که با بدنش آشنا بشم،
با اخلاقای تخمی جدیدش آشنا شدم.

مثلا این که به شدت وسواسیه و خدای نکرده من یه
جوراب بندازم زمین، با همون جوراب از ساختمون
دارم می زنه!

اما امروز ناپرهیزی کرده که دامن کوتاه تنش و لعنتی!

چه منظره ی خوشمزه ای داره و چقدر وحشتناکه که
حق من ازش فقط همین دید زنده و نمی تونم بهش
دست بزنم!

کاش قول نمی دادم که سکس تا وقتی اون نخواد
تعطیله.

کاش می تونستم همین طوری بغلش کنم و ببرمش تو
تختم و حسابی دلی از عزا در بیارم!

جای این که الان رو پاهای من دلبری کنه، تشت آب و
 کف بغل دستشه و چنبره زده روی زمین، داره
 سرامیکای آشپزخونه رو با سیم و دستمال می سابه.
 این دختر یه وسواسی دیوونه و سکسیه که با این دامن
 کوتاهش همه جاشو ریخته بیرون!

با حرص نفسم رو بیرون می دم و همونطور که دارم از
 کنارش رد می شم تا به سمت سینک برم، طعنه می
 زنم:

- زن حساااابی جای این ک...کلیک بازی پاشو یه چیز
 درست کن بخوریم. روده کوچیکه بزرگه رو خورد... به
 مولا روا نیست، خونمون از تمیزی برق بزنه،
 شکممون از غذا نخوردن!

شیر آب رو باز می کنم و لیوانم رو زیرش می گیرم.

چشم هام رو به سمت اون که سرش رو بالا گرفته و با
حرص نگاهم می کنه می دوزم و با طیلا با عصبانیت
می گه:

- کارد بخوره به اون شیکم، چقد می خوری؟ امروز
فردا می ترکی گند و گهت خونه رو بر می داره.

بهم بر می خوره، دستم رو روی عضله های شکمم می
ذارم و با غضب می گم:

- خر چه داند قیمت نقل و نباتو؟ به سیکس پک سکسی
من می گی شیکم؟ حقا که بی لیاقتی بیش نیستی!

با حرص از جاش می پره به سمتم بیاد که به خاطر
خیس بودن زمین، پاش لیز می خوره و پشمام!

از پشت پخش زمین می شه و منظره ی لای پاهای
قشنگش، با وضوح فول اچ دی دیده می شه.

از خنده پاره می شم، اما نمی تونم چشم هام رو از
دامن بالا رفته اش و لباس زیرش بردارم!
چطوریه که هروقت این دختر رو لخت می کنم تور و
گیپور تنشه؟

توقعم از طیلا یه چیزی در حد شورت مامان دوزه اما
هربار با سلیقه ی سکسش غافلگیرم می کنه!
حتی انتخاب رنگشم هم عالیه و این سرخابی حسابی
هاته ...

همچنان دستم رو دلمه و دارم می خندم که صدای جیغ
و گریه اش بلند میشه:

- بترکی علیسان، بیا کمکم کن کره خر.

خنده ام رو جمع می کنم و با یه لبخند مکش مرگ ما
به سمتش می رم. دست زیر بدنش می اندازم و بلندش
می کنم.

کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم!
حالا راحت می تونم بدن نرم و داغش رو به خودم فشار
بدم.

به صورتش زل می زنم و ابرو هام رو بالا می اندازم،
اما اون چشم هاش رو بسته و داره ناله می کنه. لعنتی
ناله هاش خیلی سکسی و جذابه! حسابی تحریکم می
کنه!

بدنش رو محکم به خودم فشار می دم و به سمت اتاق
خوابم می رم که چشم هاش رو باز می کنه و با درد
میگه:

- چیکار می کنی علیسان؟ درد می کنه تنم!

تو چشم های خوش رنگش نگاه می کنم و نگاهم رو
پایین تر از گردنش میبرم، پوست نرم و جذاب قفسه ی
سینه اش عقل رو از سرم می پروانه.

وارد اتاق خواب می شیم و وقتی روی تخت می
ذارمش، به اون که داره آب دهنش رو قورت می ده
نگاه می کنم.

موهایش رو از روی صورتش کنار می زنم و با صدایی
خش دار میگم:

- مال من باش...

منتظر جوابش نمی مونم و ...

#پارت دویست و هشتاد و هشت

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

دستم به سمت پهلوهاش می ره و بدون این که زحمت
در آوردن دامنش رو به خودم بدم، فقط بالا می زنمش
و بالای کمرش نگهش می دارم.

تاپش رو در نمی آرم و می خوام بدون معطلی برم
سراغ اصل مطلب که طیلا تازه به خودش می آد و
طلبکار می گه:

- بفرما تو، دم در بده!

چشم غره می ره و من با نیشخند، انگشت هام رو روی
پهلوش می کشم.

نوازشش می کنم و از کمرش تا سینه هاش بالا می رم.

طیلا غر می زنه:

- تحریکم نکن عوضی.

- من فقط می خوام یکم خیست کنم بیب.

سرم رو پایین می برم و آروم لب هاش رو می بوسم،
دست هام از لباسش رد می شن و روی سینه هاش رو
لمس میکنم.

اسفنج سوتینش، نا امیدم می کنه:

- بیب، تو که فیک نبودی! خودت باش، من با همین
سایز شصت و پنج واقعیت کنار می آم!

موهام رو می کشه و غر می زنه:

- شصت و پنج؟ هفتاد و پنج سفت و خوش فرمم چشتو
بگیره دیوث!

نیشخند می زنم و طیلا می خواد دامنش رو پایین بزنه
که دست هاش رو بالای سرش نگه می دارم:

- حتی فکرشم نکن شیرینم. یه هفته اس ادا تتگا در
آوردی، هیچی نگفتم!

- قول دادی دست نزنم بهم، ولی شب اول می خواستی
خفتم کنی.

سرم رو توی گردنش فرو می کنم:

- مگه بهت بد می گذره با من؟ نگو آره که دروغه!

سرش رو بالا می ده و نفس های کش دارش، توی اتاق
پخش می شن:

- آه ... نه بد نمی گذره ...

#پارت دویست و هشتادونه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

- چقدر غر می زنی پس ... فقط لذت ببر، این بار دیگه
دردم نداره، می تونم بهت قول بدم.

می خنده و تیکه می اندازه:

- آخه قولت قوله و می شه روش حساب باز کرد، به
خاطر همون ...

گردنش رو گاز می گیرم و از کبود شدنش مطمئن می
شم، جیغ می زنه و با نوک انگشت، شکمش رو قلقلک
می دم.

صدای جیغ کشیدن و فحش دادن و قهقهه هاش همزمان
می شه و من با یه لبخند یه وری، همچنان به اذیت
کردنش ادامه می دم.

گردنش رو مرطوب می کنم و میک زدنم، نفس هاش
حتی بلندتر از قبل می شن.

دستم رو به سمت پاهاش می برم و اون غر می زنه:

- این یه نوع تجاوزه، من دلم سکس نمی خواد. تو
داری مجبورم می کنی!

دستم نشسته روی تنش، بین زمین و هوا خشک می
شه.

ناخواسته و اتوماتیک وار، از روش کنار می رم و
خودم رو تا جایی که بشه، ازش دور می کنم.
هیچ وقت دوست نداشتم هیچ دختری، یه متجاوز لجن
که فقط به فکر امیال جنسی خودش، بهم نگاه کنه.

و الان که طیلا این حرف رو زد، نه تنها اشتیاقم
فروکش کرد و دیگه هیچ علاقه ای به سکس باهاش
ندارم، بلکه یه حس گند نسبت به خودم دارم که نمی
تونم باهاش کنار بیام.

درحالی که نفس نفس می زنم طرف دیگه ی تخت که
توی این یک هفته جای طیلا بوده، می افتم و دست هام
کنارم قرار می گیرن.

مشخصا طیلا فقط شوخی کرد اما چون جز خط قرمز هام
بود، بیش تر از چیزی که باید مورد توجه قرار گرفت.

با چرخیدن و نیم خیز شدن طیلا به سمتم، نگاهم به
سمتش بر می گرده.

صورتش پر از بهته و چشم هاش دارن دو دو می زنن

#پارت دویست و نود

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

صورت‌م رو با دست بر می گردونه و توی چشم هام زل
می زنه:

- چت شد یهو؟

مچش رو می گیرم و خیره به جایی نزدیک گردنش
زمزمه می کنم:

- فک می کنی من آشغالم؟

گیج می شه، دستش رو پس می زنم و طیلا می گه:

- تا دو دقیقه پیش فقط دلت سکس می خواست، الان
چرا این طوری شدی؟

نگاه کوتاهی بهش می اندازم و با بلند شدنم، دست
طیلا رو هم دنبال خودم می کشم.

گیج دنبالم می آد و تو راه، دامنی که بالای کمرش جمع
شده رو می اندازه پایین.

به سمت آشپزخونه می رم:

- ولش کن بیب، بیا بریم یه فکری برای شکمامون کنیم

طیلا بی مقاومت، وارد آشپزخونه می شه و نگاه
ناراحتی به بساط آب و کف وسط می اندازه.

بعد با دهن کجی می گه:

- شام نداریم!

سراغ یخچال می رم و با برداشتن، سوسیس، فلفل دلمه
ای، رب و تخم و مرغ درش رو می بندم و کنار گاز می
ذارمشون.

طیلا با تفریح نگاهم می کنه و می گه:

- زنگ بزنم اورژانس؟ چی می خوای درس می کنی
آخه تو!

چشم غره می رم و نیشخند می زنم:

- زنگ بزن، چون بعد این که دستپخت جادویی حاجی
تو خوردی، می ری تو کما ...

طیلا به کابینت تکیه می ده و دست به سینه خیره ام می
شه.

کوتاه می پرسه:

- کمک نمی خوی؟

- نه عزیزم، تو فقط این چرت و پرتای وسطو جمع کن
...

#پارت دو یست و نو دویک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا می ره دنبال بازی خودش و من هم مشغول درست
کردن سکسی ترین سوسیس تخم مرغ سال می شم.

وقتی بهم سر می زنه که دارم رب و فلفل دلمه ای ها
رو توی سوسیس تفت می دم و دست به سینه می شه.
به کابینت کنار گاز تکیه می ده و نگاهی به محتویات
ماهیتابه می اندازه.
با نیشخند، شیطنت می کنه:

- مطمئنی به آمبولانس احتیاج پیدا نمی کنیم؟

نیشخندش رو تکرار می کنم، سر تکون می دم و با
طعنه می گم:

- عجب دوره زمونه ای شده! من جای تو وایستادم شام
آماده می کنم و تو قراره جای من زنگ بزنی اورژانس!

به طिला که حالا چشم هاش رو ریز کرده نگاه می کنم و
ادامه می دم:

- زمونه عوض شده بیبی، دیگه خانم خونه نگران
دستپخت آقاشونه!

چشم غره می ره و با کف دست به شونه ام می کوبه:

- اینجا خونه ی من نیست که بشم خانم خونه و برای
آقامون غذا حاضر کنم ...

نگاهی به بند و بساط تمیز کاریش و اطراف خونه که
توی این مدت طیلا همه جارو کاملاً سابیده می اندازم و
با پوزخند تمسخرآمیزی سر تکون می دم:

- درست می گی خانم هخامنش. هزینه ی زحمتای این
یه هفته رو با شماره کارت اس کن واریز کنم برات!

اول منگ نگاهم می کنه که پوزخندم پررنگ تر می شه
و با کفگیر به اون اشاره می کنم:

- اگه خاتم خونه نیستی، حتما از شرکت خدماتی اومدی
دیگه گلم! به قول خودت و بابابزرگ عزیزتم که مزد
کارگرو، قبل خشک شدن عرقش باس پرداخت کرد!
دیگه شرمنده ات نشم ...

صورتش تو یک ثانیه سرخ می شه و قبل از این که من
حرکتی بزنم، کفگیر رو از دستم می گیره و

#پارت دویست و نود و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

قبل از این که با اون کفگیر که روغن و رب داره ازش
چکه می کنه بزنه تو مغزم، دستم رو جلوی سرم می
گیرم و خودم رو تسلیم می کنم:

- تسلیم بابا تسلیم! دیوونه ...

نگاهم به روغن های قرمز شناور روی کفگیره می
مونه و طیلا لب هاش رو محکم و با حرص روی هم
فشار می ده، ژست می گیره بزنتم که صدای گوشیش
بلند می شه.

با تهدید و مرگ بار نگاهم می کنه، با چشم های ریز
شده و می گه:

- فکر نکن در رفتی! هنوزم می تونم بکشمتم ...

لبخند بزرگی می زنم و طیلا با حرص موهاش که
دورش ریخته رو صاف می کنه و بعد انداختن کفگیر
کنار ماهیتابه، به سمت گوشیش می ره.

با دیدن صفحه ی گوشیش، بلند فحش می ده:

- فاک، تو چی می گی دیگه؟!!

و با چشم غره ای که به گوشی می ره، بالاخره تماس
رو جواب می ده.

- بله رسا؟

با شنیدن اسم اخم هام درهم می شه و گوش تیز می کنم
تا بفهمم مشکل چیه.

- این موقع شب می خوام کجا باشم؟

تخم مرغ هارو توی ظرفی می شکنم و بعد از هم اضافه
کردن فلفل سیاه با چنگال بهم می زنمش و همون

طوری که حواسم به طیلای عصبانیه، از گوشه شروع
می کنم به ریختن تخم مرغ ها روی سوسیس ها.

- خونه ام خره، خونه!

- واه کجا پاشی بیای؟

#پارت دو یست و نو دوسه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

- لازم نکرده!

- نصفه شبی چه مسخره بازیه راه انداختی؟

صداش رو آروم می کنه و دیگه با عصبانیت جوابش
رو نمی ده.

نمی شنوم و این باعث عصبانیت می شه. وجود و
حضور رسارو نمی تونم وسط رابطه امون تحمل کنم
اما باید باهاش کنار بیام و مطمئنا طیلا هم هنوز چیزی
در مورد خودمون بهش نگفته که الان حرفی از پیش
من بودنش نزد.

چه بهتر!

هرچی روانی ها دور و اطرافمون کمتر باشن، بهتر!
طیلا به اندازه ی همه ی دیوونه ها، می تونه ردی و
روانی باشه!

با اخم به تخم مرغ ها که داره می پزه نگاه می کنم و
در ماهیتابه رو روش می ذارم.

صدای طیلا دوباره با عصبانیت بالا می ره:

- چی می گی! حالت بده ها رسا!

بر می گردم نگاهش می کنم که دست به کمر سر پایین
انداخته و با پاش رو زمین ضرب گرفته:

- رسا من دوست پسرت نیستم پاشم پیام از خیابونا
جمعت کنم، زنگ بزن مهرداد بیاد پیشت.

دستش رو تو هوا تکون می ده:

- کجا بیای خونه ی ما عزیز من؟ وای رسا ...

نگاه طیلا به من و چشم های ریز شده ام می افته،
نفسش رو بیرون فوت می کنه و شمردده شمردده می گه:

- مهرداد چرا نمی آد؟ کجاس؟

کلافه می شه:

- گریه نکن، بذار بفهمم چی می گی ...

- با اون لجن بحث شده بغل گوش من عر می زنی؟
نگفتم اون آدم نیست؟

طیلا دوباره سرش رو پایین می اندازه و گردنش رو
ماساژ می ده:

- باشه، خفشو گریه نکن. الان می آم دنبالت، لوکیشن
بفرست.

#پارت دویست و نود و چهار

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا که تماسش رو قطع می کنه، بلافاصله می پرسم:

- می ری بیاریش اینجا؟

طیلا دست به کمر، طلبکار نگاه می کنه و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی سوالم رو با سوال جواب می ده:

- از نظر تو ایرادی داره؟

اخم هام در هم می شه.

سرم رو به سمت ماهیتابه بر می گردونم و محتویاتش رو از بین شیشه ی بخار گرفته در نظر می گیرم.

بعد هم مثل خودش سوال رو با سوال و صد البته با
نارضایتی جواب می دم:

- بنظر خودت ایرادی نداره؟

دوباره به سمتش بر می گردم. چشم هام رو ریز می کنم
و طیلا دستش رو از کمرش پایین می اندازه، کلافه
نگاهم می کنه و ناراحت می گه:

- مطمئنا خودمم دلم نمی خواد برم دوست دختر سابق تو
بیارم اینجا!

پوزخند می زنم و در ماهیتابه رو بر می دارم.
تخم مرغ ها گرفته، نمک و فلفل روش می پاشم.
انواع سس ها و نوشابه رو از تو یخچال در می آرم و
روی اوپن می دارم.

ماهیتابه رو روی اوپن می دارم و به طیلا تعارف می
زنم:

- بیا بشین.

روی صندلی پشت اوپن که طرف آشپزخونه است می
شینم و طیلا هم می خواد طرف مقابلم بشینه که می گم:

- نون و لیوان یادم رفت، برو بیار.

ظاهرا می فهمه زدم به برق که برای به دست آوردن
دلم، کاملاً چاپلوسانه جواب می ده:

- چشم پسرم، شما امر بفرمایید.

پوزخندم رو تکرار می کنم و مقداری از سوسیس تخم
مرغ رو برای طیلا توی بشقاب می کشم و تابه رو
جلوی خودم می دارم.

#پارت دو یست و نو دو پنچ

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا که بر می گرده، به تقسیم عادلانه ام چشم غره می
ره:

- همه رو می خوای خودت بخوری؟ می ترکی بدبخت
... چربی گرفته شکمتو، می افتی روم خفه می شم!

نیشخند می زنم و با قاشق به صندلی رو به رویم
اشاره می کنم:

- اگه اندازه من بخوری که دیگه دوس دخترم نیستی
بیبی!

طیلا وسیله های توی دستش رو کنارم می ذاره، اوپن
رو دور می زنه و همزمان جواب می ده:

- به تو و افکار ضد زنت ربط نداره من چقد می خوام
بخورم ! اگه حتی یکی از دوستای فمینیستم اینجا
بودن، باسنت پاره بود جناب !

فقط نگاهش می کنم و اون وقتی سرجاش می شینه،
نگاهی به بشقابش و بعد به ماهیتابه ی جلوی من می
اندازه.

غر می زنه:

- مطمئنی این منصفانه است؟ من با این یه چصه سیر
نمی شم، گرسنمه ... نهام نخوردم حتی.

چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و اداش رو در می
آرم. در جواب هم می گم:

- نگران نباش بیب، گرسنه شدی خودم یه چی می دم
بخوری کلا غذا خوردن یادت بره!

فقط چشم غره می ره و جالبه که هیچی نمی گه.
امیدوارم از اون دسته دخترایی باشه که با ساک زدن
مشکل نداشته باشه! با توجه به این که فقط یک بار
باهم خوابیدیم، هنوز کشف نکردم می خوره یا نه؟

اما مطمئنا اگه ادا تنگا بود، الان یه گهی می خورد که
بهم بفهمونه، نه که فقط چشم غره بره!

طیلا با غرغر کم بودن غذاش، مشغول می شه و من
وقتی می بینم خیلی حق داره، یه مقدار دوباره براش
می کشم که با تعجب نگاهم می کنه و من شونه بالا می
اندازم:

- اون طوری نگاهم نکن، با توجه به سرخری که داره
می آد، نمی تونم مال خودمو بدم بخوری در نتیجه باید
غذاتو کامل بخوری!

می خنده و سرش رو پایین می اندازه.
با غذاش بازی می کنه و یهو می گه:

- نمی آرمش اینجا، رسا هنوز از رابطه ی ما خبر نداره
و راستش نمی دونم چطوری باید بگم با دوست پسر
سابقش رل زدم و الان نه تنها تو رابطه ایم بلکه باهم
زندگی می کنیم !

با خنده تایید می کنم:

- مطمئنا سخته، ولی زودتر شرشو بکن!

#پارت دو یست و نو دوشش

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

فقط با لبخند سر تگون می ده و جوری رفتار می کنه
که مطمئن می شم فقط می خواد از سرش باز می کنه. به
احتمال خیلی زیاد قرار نیست رسا حالا حالا ها متوجه
ی رابطه ی ما بشه و من باید با این کنار بیام که
دوست دخترم به خاطر دوستش محدودیت داره !

توی سکوت ادامه ی شاممون رو می خوریم و طیلا با
گفتن:

- خیلی خوشمزه بود علی، مرسی دورت بگردم.

از پشت اوپن بلند می شه، گونه ی من رو می بوسه و
با برداشتن ظرف ها به سمت سینک ظرفشویی می ره.

اسکاچ رو ریکا می زنه و می خواد ظرف های کثیف
شده رو بشوره که بلند می شم و از پشت کمرش رو
می گیرم.

عقب می کشمش و می گم:

- نمی خواد تو بشوری، برو حاضرشو.

سعی می کنه خودش رو جلو بکشه و می گه:

- نکن، می شورم من. تو پختی من بشورم دیگه.

با موهاش بازی می کنم، کنار می زنشون و جای یکی
از کبودی های گردنش کا هنر یک ساعت پیش خودمه
رو می بوسم و زمزمه می کنم:

- تو زود برو که زود برگردی تو بغلم.

بین دست هام که همچنان کمرش رو چنگ زدم، به
سمتم بر می گرده.

روی نوک پا می ایسته و صورتم رو بین دست هاش
می گیره.

چندبار گونه ها و لبم رو محکم می بوسه:

- آخه من بمیرمت که انقدر خوب و باملاحظه ای.

و بعد بغل کردند، اسکاچ رو روی ظرف ها می ذاره،
دوباره لبم رو محکم می بوسه و سریع به سمت اتاق
خوابمون می ره.

توی این یک هفته، باهم خوابیدیم و حالا تصور یک
شب سر کردن بدون طیلا وحشتناک شده برام.

نیم ساعت بعد در حالی که آماده شده و آرایش کرده، از
اتاقمون بیرون می آد.

#پارت دویست و نود و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

از این که باید با کس دیگه ای مخصوصا رسا قسمتش کنم به شدت ناراحتم و دلم می خواد سر به تنش نباشه.

طیلا که با عجله از خونه بیرون می زنه، من هم بعد جمع کردن ظرف ها داخل سینک و نشستشون، زیر سیگاری و پاکت سیگارم رو با خودم به پذیرایی می برم.

تازه سر شبه و بعد از یه هفته زندگی کردن با طیلا، حقیقتا نمی دونم می خوام الان با حوصله ی سر رفته ام چیکار کنم؟

اگر طیلا بود، یا فیلم می دیدیم یا تا خود صبح مسخره بازی در می آوردیم، نبودش توی خونه ان قدر روم تاثیر گذاشته که حتی حوصله ندارم مثل شب های دیگه برم بیرون و با ماشین دور بزنم.

حتی دور دور کردن هم بدون طیلا بهم نمی چسبه و
الآن تنها راه حلی که دارم، اینه که برم بخوابم، اما
تصور تخت بدون اون برام جهنمه.

توی این یک هفته، عجیب به بودنش عادت کردم و حالا
که سرم خلوته تا با خیال راحت وضعیتمون رو عرض
یابی کنم و ببینم دقیقا کجای رابطه هستیم.

اما با صدای زنگ در خونه، سیگاری که حتی نفهمیدم
کی روشن کردم و ازش کام گرفتم رو توی زیر
سیگاری خاموش می کنم.

به هوای این که مدیر ساختمون یا یکی از همسایه
هاست، فقط بی حال می گم:

- اومدم.

نگاهی به شلوارک پام می اندازم و باید عوضش کنم؟
بعد شونه بالا می اندازم و چهار دیواری اختیاری اصلاً!

در خونه رو باز می کنم و برخلاف تصورم، حاج خانم
رو پشت در می بینم.

حاج خانمی که تاحالا پاش رو تو خونه ی فساد من
نداشته و امشب که قراره دوست دختر سابق و دوست
دختر حال حاضرم توی این خونه حضور داشته باشن،
فیلش یاد هندستون افتاده!

الله و اکبر، این معجزه نیست، چیه؟

#پارت دویست و نود و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

مات حاج خانم، حتی یادم می ره سلام بدم و مامان سر
تاپام رو چپ چپ رصد می کنه.

به شلوارک و پاهای لختم چشم غره می ره و لعنت به
گشادی که اسباب بگایی رو فراهم کرد!

- علیک سلام علی آقا!

شوکه شدم و این تو صدا و لحنم هم به شدت تاثیر می
ذاره:

- سلام حاج خانم ... اینجا چیکار می کنی؟

چادرش رو روی سرش جلو می کشه و به من که با
هیکلم کاملاً جلوی در رو گرفتم و هنوز به قدری به

خودم نیومدم که داخل دعوتش کنم، چشم غره ی غلیظی
می ره.

تیکه که چه عرض کنم، یه درشتش رو بارم می کنه:

- اگه از اومدن مادرت ناراحت شدی برگردم برم خونه
ی خودم ...

جوری می گه که اگر حرفی جز بفرمایید بزنم، مطمئنا
دو شقه ام می کنه!

خودم رو کنار می کشم و برای به دست آوردن دلش
پاچه خواری می کنم:

- من غلط کنم حاج خانم! بخدا فقط شوکه شدم، بفرمایید
تو ... بفرمایید. قدم رو تخم چش من گذاشتی اصلا ...

راه رو باز می کنم و با دست به داخل تعارفش می کنم.
حاج خانم بعد در آوردن کفش هاش، زیرلبی استغفار
می کنه که صورتم پوکر می شه و دهنم بسته.

وارد می شه و صدای استغفار گفتنش رو می شنوم و
بعد با چشم خودم می بینم که به خونه فوت می کنه:

- استغفر الله ربی و التوب و الیه ...

#پارت دویست و نود و نه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

ناراحت می شم و بعد بستن در پشت سر مامان، غر می
زنم:

- مگه اومدی کجا که این طوری ورد می خونی حاج خانم؟

حاج خانم آخرین جمله ی زیر لبی اش رو هم می گه و این دفعه آشکارا به دور و اطراف فوتش می کنه.

دست به کمر کنار مبل ها می ایستم و حاج خانم با طلبکاری و چپ چپ نگاه کردن جوابم رو می ده:

- کجا می خواستم پیام دیگه؟ اومدم لونه ی فساد، والله پا گذاشتن تو این خونه کراحت داره! باید کفاره بدیم!

با چشم های ریز کرده نگاهش می کنم و زیر لبی غر می زنم:

- خوبه والله، زن و شوهر از رو هم لفظ اسکی می رید
...

گنگ نگاهم می کنه که سر تکون می دم و اشاره می
کنم روی مبل بشینه.

وقتی بالاخره رضایت می ده به نشستن، نگاهی به
سیگار و زیر سیگاری می اندازه و بعد با تاسف نگاهم
می کنه:

- فکر می کردم فقط خونه ی فساد، نگو دو جانبه اش
کردی! شیره کش خونه اس؟

و تازه نگاهم به فیلترهای متعدد خاموش شده ی تو
زیرسیگاری می افته.

صدام رو صاف می کنم و چیزی که بلنده، دیوار حاشا!

همون رو می گیرم بالا و خودم رو کاملاً به اون راه می
زنم:

- بچه ها ظهر اینجا بودن، هنوز فرصت نکردم جمع
کنم خونه رو.

مامان چادرش رو رها می کنه و روی شونه هاش می
افته.

نگاه دقیقی به دور و اطراف می اندازه و بعد با طعنه
می گه:

- حاج بابات راست می گفت! خونه ی فسادت شده
خونه تیمی واس بساط لهب و لعب چندتا لات بی سر و
پا!

دهنم باز می مونه و بوالله که آدم خود خواسته نمی
تونه ان قدر خودش رو به گند بکشه!

چرا من هرچی می گم یه انگ دیگه می چسبونه؟

دهنم رو می بندم و چشم غره ی ریزی می رم که سریع
متوجه می شه و بهم می پره:

- چیه؟ چشاتو واس من اینطوری می کنی؟

#پارت سیصد

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

کلافه پوف می کشم و خودم رو روی یکی از مبل های
تک نفره پرت می کنم.

لش می شینم و مامان حتی به مدل نشستتم هم گیر می
ده:

- ماشالله ات باشه، این چه وضع نشسته؟ جمع کن
خودتو خرس گنده ...

به قرآن که کمبود دختر تو خانواده ی ما، با وجود من
جبران شده!

کمی خودم رو جمع و جور می کنم و صرفاً جهت این
که مامان بیشتر از این حساس نشه و غر نزنه، بحث
رو کش نمی دم و فقط ساده می پرسم:

- بی خیال ننه، خودت چه خبر؟ راه گم کردی؟

مامان چادرش رو از شونه هاش پایین می اندازه و
روسری اش رو باز می کنه. نگاهی به دور و اطراف
می اندازه و بعد از رصد کردن کامل خونه، به من زل
می زنه:

- کارت داشتم!

سر تکون می دم و یه لبخند شل و ول تحویلش می دم:

- باشه عزیزم، چی می خوری؟ چای قهوه کاپوچینو؟

ادای منو در می آره و بعد می گه:

- از این قرتی بازیا خوشم نمی آد، یه لیوان چای بده من.

لبخند بزرگی می زنم و حین این که بلند می شم به طرف آشپزخونه برم، دوباره با کنجکاوی می پرسم:

- نگفتی مامان، دلت تنگ شده بود پاشدی اومدی؟

کتری رو زیر شیر آب می گیرم و کمی به اون سمت می
چرخم تا راحت تر ببینمش و مامان که هنوز در حال دید
زدن خونه است، جواب می ده:

- هم اون، هم این که می خواستم راجع به مسئله ی
مهمی باهات حرف بزنم.

کنجکاو تر از قبل، کتری رو روی گاز می ذارم و حین
روشن کردنش می پرسم:

- گوشم با شماست مادر، بفرمایید.

#پارت سیصدویک

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

تا وقتی که دوباره به پذیرایی برگردم، مامان لب از لب باز نمی‌کنه و هیچ حرفی از مسئله‌ی مهمش نمی‌زنه.

کنارش که می‌شینم، کمی تو جاش جا به جا می‌شه و بعد مستقیم تو چشم هام زل می‌زنه:

- راجع به اون دختره اس ...

پلک می‌زنم و همون طور خیره نگاهش می‌کنم تا حرفش رو باز کنه و مامان که توجه ام رو می‌بینه ادامه می‌ده:

- دختری که با امیرحسین دوسته، می‌دونی که داره جدی می‌شه؟

انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن، تو جام سیخ
می شینم. با دهن باز و پشم هایی که درحال ریزش
فراوونه، زل می زنم به دهن مامان و منتظرم ادامه
بده.

اما برخلاف انتظارم، مامان هم منتظر حرفی از جانب
منه و من توی این لحظه، اصلا قادر به این نیستم که
جمله ای بسازم و تحویلش بدم.

چندبار دهنم رو باز و بسته می کنم و وقتی هیچ کلمه
ی مناسبی به ذهنم نمی آد، فقط تته پته می کنم:

- چی ... چی ... یعنی چی؟ کیو می گی؟

نگرانی توی چشم هاش موج می زنه و انگار توی یخ
ترین دمای خونه گرمشه و داره خفه می شه که خودش
رو با پر روسری اش باد می زنه.

- فکر می کردم تو در جریانی امیرحسین با طناز رابطه
داره!

توی موهام چنگ می زنم و دیگه اتفاق پشم ریز تر از
این داریم اصلا؟

امیرحسین احمق تا کجا می خواد پیش بره؟
داره رابطه اش رو جدی می کنه که مامان خبردار شده؟

آب دهن قورت می دم و با شرمندگی جواب می دم:

- خبر داشتم ...

#پارت سیصد و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

مامان روی پاش ضربه ای می زنه، خودش رو تاب می ده و می ناله:

- دیدی چه خاک به سرم شد؟

من اما به قدری شوکه شدم که نمی تونم به حاج خانم دلداری بدم و بی ربط به موضوع، با حال خرابی زمزمه می کنم:

- حاجی کجاس؟

مامان همچنان شیون می کنه و انگار علت عصبانیت امروزش فقط امیرحسین و طناز بودن.

- کجا می خواد باشه مادر؟ پایین منتظرمه، بهش نگفتم
واسه چی می آم اینجا. اگه بفهمه قیامت می کنه!

سعی می کنم موقعیت رو عرض یابی کنم و بفهمم چند
چندیم:

- شما از کجا فهمیدی قضیه ی طنازو؟

مامان دوباره روی پاش می کوبه و می بینم که با
حرص ناخن هاش رو توی گوشتش فرو می کنه:

- مادر مرده، خودش اومد عکس اون دختره ی هرزه
رو نشونم داد!

و بعد دوباره شروع می کنه به جو دادن:

- یتیم بمونی امیر، مثل آدمای بی عار عکس خراب
خانمو آورده نشونم می ده برو برام خواستگاری ...

و بعد من می شم سیبل حملاتش:

- تقصیر توعه همه ی اینا! پای این سلیطه رو به خونه
و خونواده ی ما باز کردی ... تو آوردیش وسط زندگی
ما، الان داداش کوچیک ترت باید جواب کارای تورو
پس بده؟

#پارت سیصد و سه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

از یه شاخه رو یه شاخه دیگه می پره و این یار متهم
ردیف اول همون دختره ی هرزه است!

- دختره ی سلیطه ی پتیاره، چی از جون ما می خواد
مثل زالو چسبیده بهمون خونمونو می مکه؟

قبل از این که دوباره حرص و جوش بخوره یا به
خودش صدمه بزنه، از جا بلند می شم و با گرفتن دست
هاش، سعی می کنم آرومش کنم:

- دورت بگردم من، تو آروم بگیر یکم. بذار ببینم چی
شده اصلا، مگه کشکه؟ امیر هنوز بیست و سه سالشه
زن واسه چیشه؟ درسش مونده، حاجی ام نمی ذاره
همچین کاری کنه. تو غصه نخور ان قدر ...

کمی آروم می شه و بعد شروع می کنه به تعریف کردن
ماجرا:

- چند وقت بود از یه دختره حرف می زد، همش از
خانمیش و نجابتش تعریف می کرد ...

من پوزخند می زنم و حاج خانم با حرص بیش تری
ادامه می ده:

- اووو، یه طور ازش تعریف می کرد، بیا و ببین ...
من دیگه عقل و هوشم رفته بود، فکر می کردم این
یکی حداقل آدم شده!

- دیروز داشتم با نرگس درد و دل می کردم، امیرحسین
حرفامونو شنید.

- برگشت گفتم می خواد عروس بیاره برام، منم که
ساده، زود باور، گفتم مادر عکس عروسمو نشون بده.

وسط حرفش، بین انگشت هاش رو گاز می گیره:

- استغفرالله، زبونم لال شه اون لحظه که به اون مار
خوش خط و خال گفتم عروسم ...

- هیچی دیگه، عکسشو که نشونم داد پس افتادم!
طفلی بچه ام فکر کرد از خوشحالیه، نفهمید انگار
عزرائیلو نشونم داده!

#پارت سیصد و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

از تشبیحاتش عصبی و با حرص می خندم، گوشه ی
لبم رو با سر انگشت شست پاک می کنم و مامان چشم
غره:

- نیش‌تو ببند بی پدر. همه ی این آتیشا از گور تو بلند
می شه الان واسه من نیش چاک می دی؟

دوباره انگشت هام رو گوشه ی دهنم می کشم و لبخند
حرصیم رو قورت می دم.
دهنم بسته می شه و مامان با عصبانیت می توپه:

- چرا لال شدی؟ یه فکری به حالمون کن!

کلافه چشم هام رو توی حدقه می چرخونم:

- چند وقت پیش زنگ زدم به دختره گفتم پاتو از تو
کفش من بکش بیرون، یه طوری انکار کرد و زد به
اون راه خودشو که من هنوز تو کف نقش بازی کردنش
موندم! دیگه چه فکری کنم مادر من؟ انتظار داری برم
رک و رو راست به امیر بگم دختری که می خوای
بگیریش مادر پسر نامشروع منه؟

مامان دندون قروچه می کنه، از جاش می پره و توی پذیرایی قدم رو می ره و نگاه من هم باهاش دود خونه می چرخه.

تند و شتاب زده، دست هاش رو توی هوا تکون می ده:

- معلومه که انتظار دارم بری بگی این عفریته چیکار کرد باهامون. می ری صاف و پوست کنده با داداشت حرف می زنی، همه چیو بهش می گی که قبلا با تو بوده!

مامان دست مشت شده اش رو جلوی دهنش می گیره:

- عه عه عه! پتیاره ی خراب، داره تو دست پسرای من پاسکاری می شه!

کلافه پوف می کشم:

- من اگه قرار بود حرف بزنم، همون چند ماه پیش که
قضیه رو فهمیدم بهش می گفتم! من نمی خوام امیر
آسیب ببینه یا از من دلخور بشه.

- غلط کرده دلخور بشه!

مامان رو به روم می ایسته و من که نمی تونم تو چشم
هاش نگاه کنم، سرم رو پایین می اندازم.
مامان با بغض و صدای لرزون می گه:

- بوالله که این دختره بیاد تو خونه و خونواده ی ما و
تو هیچ کاری نکنی، من دق می کنم می میرم.

#پارت سیدو پنچ

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

کف زمین وا می ره و بغضش هزار هزار تکه می شه.
با بغض دستش رو به سرش می گیره:

- حالات نمی کنم علی، شیرمو حالات نمی کنم اگه همین
طور دست رو دست بذاری و اجازه بدی داداشت
خودشو بدبخت کنه!

مات مامان و لحن جدیش، پوست لبم رو با استرس می
کَنَم و با سر انگشت هام گردنم رو ماساژ می دم.

به خاطر استرس و خبرهایی که توی همین چند دقیقه
شنیدم، کتف و گردنم حسابی گرفته و رگ به رگ شده.
به قدری عصبی شدم که حتی ماساژ هم کاری از پیش
نمی بره و همچنان گرفتگی باقی مونده.

مامان همچنان داره برای خودش ناله می کنه که سرم
رو پایین می اندازم و خیره به گل های فرش، زمزمه
می کنم:

- شما بگو من چیکار کنم؟ من همونو می کنم. نامردم
اگه نکنم!

- گفتن نداره که مادر! گفتن نداره دورت بگردم! خودت
می دونی باید چیکار کنی! برو رک و پوست کنده به
داداشت بگو داره تو چه چاهی قدم می ذاره!

توی موهام دست می کشم و برای راضی کردن دل حاج
خانم هم که شده، آروم زمزمه می کنم:

- باشه مادر، هرچی شما بگی. من با امیر حرف می
زنم و سعی می کنم از تصمیمش منصرفش کنم.

#پارت سیصد و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

یک ساعت بعد در حالی که مامان همچنان داره غر می
زنه و از طناز بد می گه، تازه یادم می افته باید به طیلا
پیام بدم و بگم این ورا آفتابی نشه.

اما پیام ارسال نمی شه و گویا این شانس گه منه که
تماس هم می گیرم، گوشیش خاموشه!

تمام مدت، بین غرغره های تموم نشدنی حاج خانم با
استرس پاهام رو تکون می دم و اومدن رسا و طیلا به
اینجا باهم، اصلا درست نیست!

نه تنها درست نیست، بلکه بگایی عظیمی در پی داره و
از اونجایی که شانس من خیلی خوشگله، مطمئناً شدت
تخریب مشکل جدید، از قبلی ها بیشتره!

مامان که متوجه ی کلافگی و بی قراریم می شه، چشم
غره می ره:

- از وقتی پامو گذاشتم تو خونت شدی مرغ سر کنده!
ناراحتی پاشم برم.

بخدا که این رگ چس کردن، تو ژن تمام زن ها وجود
داره. قدیم و جدید نداره، حتی مادرم می خواد سریع
بزنه به برق، دیگه چه برسه به دخترای این دوره
زموننه!

کلافه پوف می کشم و مصنوعی می خندم:

- چرا داستان می کنی مادر من؟ من کی گفتم پاشی
بری؟

سریع یه دروغی سر هم می کنم تا بیشتر از این بهش
برنخورده و ادامه می دم:

- نگران امیرم، نمی دونم باید چیکارش کنم والله!
موندم تو کارم، می خوای استرس نداشته باشم؟

مامان که دوباره می خواد وارد جو بشه و آه و ناله اش
رو شروع کنه، سریع می گم:

- بابارو تنها کاشتی پایین بنده خدا خسته می شه، برم
بیارمش بالا ...

و می خوام سریع فلنگ رو ببندم که زنگ در خونه زده
می شه.

با فکر این که بابا بالاخره خسته شده و تصمیم گرفته
بیاد بالا، به سمت در می رم:

- فکر کنم باباس، خسته شد.

در رو باز می کنم و با دیدن بابا کنار طیلائی معذب،
هرچی پشم رو تنمه می ریزه!

#پارت سیصد و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلائی تنها، حداقل ورژن بهتر و قابل تحمل تری از
طیلا همراه رساست و می شه این رویه جوری ماس
مالی کرد!

اگر رسا و طیلا هر دو بودن، مامان تا من رو متهم به تری سام نمی کرد، دست از سرم بر نمی داشت.

طیلا که معذب سلام می ده، خودم رو کمی جمع و جور می کنم و نگاهم به اخم های در هم حاجی می افته.

می زنم به اون راه و مگه قراره برای زندگیم به حاجی جواب پس بدم که حالا زرد کردم؟

لبخند بزرگی می زنم و از جلوی در کنار می رم:

- خوش اومدی حاجی جون، بفرما تو. داشتم می اومدم دنبالتون.

حاجی با چشم های ریز کرده، دندون قروچه می کنه و بعد در آوردن کفش هاش جلوی در وارد خونه می شه.

پشت بندش، وقتی که به پذیرایی می رسه، طیلا سر به زیر داخل می آد و زیرلبی می گه:

- چقد بد شد! حالا بابات چی فکر می کنه ¹راجبم؟

در خونه رو می بندم و بی خیال جوابش رو می دم:

- حاجی هر فکری می خواسته درباره ات بکنه، تو کلانتری کرده! بیا تو، شل کن ریلکس باش.

لب می گزه و پشت من طوری که زیاد معلوم نباشه،
راه می افته به سمت خونه.

وقتی چشمش به مامان که با ابروهایی بالا پریده رو
مبل تک نفره ی رو به روی در خونه نشسته می افته،
ناله می کنه:

- ماشالله، جمع خانواده تونم که جمعه! زنگ می زدی
بقیه ی داداشاتم بیان، دورهمی خوش می گذشت!

می خندم و کنار می رم تا مادرم با طیلا رو به رو
بشه، بعد از رها، طیلا تنها دختریه که به صورت جدی
با خانواده ام آشنا می شه.

طناز رو اگر فاکتور بگیریم، چون اون به عنوان
خانمان خراب کن معروفه تا دوست دختر!

راجع به من¹

#پارت سیصد و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا آروم و سر به زیر سلام می ده و حاج خانم که بی
رودربایستی به صورتش زل زده، با ابروهای بالا پریده
فقط سر تگون می ده.

جو سنگین بینمون باعث می شه خودم دست به کار شم
و با شکستن سکوت، طیلا رو بلند صدا بزنم و دعوتش
می کنم کنار مامان بشینه:

- بشین عزیزم.

نگاه مامان از روی طیلا کنده می شه و با همون قیافه
ی حق به جانب زل می زنه به من.

به روی خودم نمی آرم و من پاسخگوی چیزی نیستم
که مامان یا حاجی بخوان برام تعیین تکلیف کنن!

طیلا معذب با منگوله های نخی و رنگارنگ شالش
بازی می کنه و آب دهن قورت می ده.

بی خیال به هم معرفیشون می کنم:

- حاج خانم، طیلا.

- مامانمو که می شناسی طیلا؟

طیلا معذب می خنده خوشوقتم آرومی زمزمه می کنه
که بعید می دونم به گوش حاج خانم رسیده باشه. تار
موهایی که روی صورتش ریخته رو زیر شال و پشت
گوش می زنه و حاجی پا رو می اندازه، رو به حاج
خانم می گه:

- برات که گفته بودم!

حاج خانم با همون سیس عقابی که گرفته، سر تکون می ده:

- دختر آقای هخامنش هستی طیلا جان؟ بیا نزدیک تر ببینمت عزیزم.

طیلا وا رفته نگاهم می کنه و من برای نجات دادنش از این وضعیت، با خنده به مامان می گم:

- ولش کن حاج خانم. دختره الان پس می افته!

به حاج خانم بر می خوره و دماغ چین می اندازه.
نگاهش رو با چشم غره از من می گیره و رو به طیلا می گه:

- بیا اینجا بشین عزیزم، حرف دارم باهات!

#پارت سیصدونه

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا آب دهن قورت می ده و می بینم که دستش رو
محکم مشت می کنه.

وقتی حرفی نمی زنه و بدون حرکت وسط پذیرایی می
ایسته، دستم رو با فاصله پشت کمرش می دارم که به
اون سمت هدایتش کنم. اما اصلا از جاش تکون نمی
خوره و فقط زیر لبی می گه:

- برم چایی بیارم، بیام.

و سریع جیم می زنه می ره تو آشپزخونه.

باگ نقشه ی پنهان شدنش اینه که از پذیرایی خیلی راحت و کامل می شه آشپزخونه رو دید زد.
با کاری که کرد، حاج خانم خیلی راحت تر می تونه تحت نظر بگیردش و ببینتش!

شونه بالا می اندازم و بی خیال طیلا و حاج خانم می رم روی کاناپه لش می کنم.
کنترل تلویزیون رو بر می دارم و هنوز روشنش نکردم که حاج خانم آروم صدام می زنه:

- علی بیا اینجا ببینم.

و این بیا اینجا ببینم، یعنی بیا اطلاعات بریز بیرون!

کلافه بلند می شم به سمت مامان میرم و روی مبلی که قرار بود طیلا بشینه، لم می دم:

- بله حاج خانم؟ بفرمایید گوشم با شماست.

مامان همون طور که چهارچشمی داره حرکات طیلا رو
می پاعه و بهش زل زده، آروم می گه:

- همون دخترس که باهم گرفتنتون؟

با دهن کجا و چرخوندن چشم هام تو حدقه جواب می
دم:

- ها، خودشه.

#پارت سیصدوده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

مامان لحظه ای از طیلا چشم می گیره و به من بی خیال
چشم غره می ره:

- بی تربیت. ها چیه؟ ننت ادب یادت نداده؟

نیشخند می زنم و سر کج می کنم:

- در این راستا تلاش های زیادی کرد، متاسفانه افاقه
نکرد!

مامان روی دستم می کوبه، با چشم غره رو می گیره و
دوباره زل می زنه به طیلا که حالا رفته سر یخچال و
می پرسه:

- این وقت شب اینجا چیکار می کنه این دختره؟

و بی طاقت سوال های بعدیش رو می پرسه:

- مادر پدرش چطور آدمایی ان؟

- مشکلی ندارن دخترشون این وقت شب اومده خونه ی
پسر عزب؟

- بابات خیلی از پدر بزرگش تعریف می کنه! می گه
اینو بگیری یه تیر و چند نشون زدی!

- چقدرم خجالتیه. بابات که می گفت سر زبون داره!

از سوال های پشت سر همش سرم درد می گیره.
چشم هام رو با سر انگشت ماساژ می دم و با خستگی
بین سوال های تموم نشدنیش می گم:

- مامان جون امون بده تورو ابولفضل! داری رگباری
می پرسسی اجازه نمی دی من دهن باز کنم حتی!

وقتی ساکت می شه و چپ چپ نگاهم می کنه، لبخند
بزرگی می زنم:

- حالا آروم آروم بپرس منم هرکدومو بدونم جواب می
دم.

قبل از این که مامان دوباره رگ بار سوالاتش رو
شروع کنه، حاجی هم طرف دیگه اش روی مبل می
شینم.

#پارت سیدو یازده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

وقتی با کرک و پر ریخته شده نگاهش می کنم، فقط
صداش رو صاف می کنه:

- ادامه بدید.

- چی چپو ادامه بدید پدر من! زشته بخدا. دختره الان با
خودش می گه پشت سرش جلسه تشکیل دادیم!

مامان لبخند می زنه:

- پشت سر و جلسه چیه؟ دارم در مورد عروسم سوال
می کنم!

فکم از دوخت و دوز مامان که تو ده دقیقه می کنه
تتمون می افته رو زمین و با چشم های گرد شده می
گم:

- به خودت بیا حاج خاتم! عروست کیه دیگه یا حسین!

مامان دستم رو نیشگون می گیره:

- اگه قرار نیست زنت بشه غلط می کنه نصفه شب بیدار
خونت!

چشم غره ی ریزی می رم و با ماساژ دادن پشت گردنم،
سرم رو کمی پایین می اندازم تا تو چشم های
کنجکاوشون نگاه نکنم.

وقتی حتی بابا هم سرفه ای مصلحتی می کنه، به اجبار
جواب می دم:

- البته ما این مراحل و دخالت نکردن تو زندگی همدیگه
رو طی کردیم حاج خاتم جان!

مامان با غیظ نگاهم می کنه، صداش رو پایین می آره:

- معصیت داره پسر! دختر پسر نامحرم زیر یک سقف،
این موقع شب! نفر سوم بینتون شیطانیه!

#پارت سیصد و دوازده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

با چشم های ریز شده منتظر می مونم تا مامان
غرغرهاش رو تموم کنه اما همچنان ادامه می ده!

- می فهمی؟ خونه و خونواده حرمت داره!

نگاه عصبانیش رو دور تا دور خونه می چرخونه:

- هرچند! اینجا خونه نیست! لونه ی فسادہ!

نگاهم به صورت راضی و تاییدگر حاجی که می افته،
دندون قروچه می کنم و می خوام بپریم وسط حرف های
حاج خانم که با حرص بیش تری ادامه می ده:

- پتیاره نصفه شبی اومده خونه ی پسر مجرد! یه
طورم رفتار می کنه انگار من تو خونه ی پسر مهمونم
و اون خانم خونه!

از تصور این که مامان بفهمه اینجا، خونه ی طیلا هم
هست لبخند کمرنگی می زنم و همین حاج خانم رو
جری تر می کنه:

- کوفت! رو آب بخندی پسره ی وقیح!

لبخندم از بین می ره و با تک سرفه ای می گم:

- اجازه هست؟ حاج خانم؟

مامان رو کارد بزنی خونش در نمی آد!

- بفرما شازده! بفرما باز خودتو توجیه کن و بگو
زندگی کند و گهت به ما ربطی نداره!

جدی نگاهش می کنم که با چشم های ریز شده بالاخره
ساکت می شه و امون می ده من هم حرفی بزnm!

- مادر من داری اشتباه برداشت می کنی!

#پارت سیصد و سیزده

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

دوباره گر می گیره:

**- چی چيو اشتباه برداشت می کنم؟ بگو از اشتباه درم
بيار ديگه، بگو!**

مصنوعی لبخند می زنم:

- چشم می گم، شما امون بده! عجباً ...

حقيقت رو با کمی تحريف براش تعريف می کنم:

- پدر طیلا ایران نیست، این بچه ام فوبیای تنها موندن
تو خونه داره ...

مامان بی پلک زدن نگاهم می کنه و می گه:

- چی چیا داره؟

خسته و کلافه از سوال پیچ کردن های مامان، توضیح
می دم:

- فوبیا! فوبیا. یعنی تنها جایی باشه حالش بد می شه،
غش می کنه.

مامان به صورتش می کوبه و بلند هین می کشه که
حتی توجه ی طیلا هم به سمتمون جلب می شه.

- هییین. دختره غشیه؟

- طفل معصوم! سنی نداره که. بیچاره مادرش! چی می
کشه آخه ...

پوکر فیس به روضه ای که مامان به راه انداخته گوش
می دم و منتظر تموم بشه تا دروغم رو راست و ریس
کردم و یه چیز تمیز تحویلش بدم:

- آره خلاصه، تنها بمونه خونه حالش بد می شه باید
بره بیمارستان! منم دیدم این طوریه، گفتم تا وقتی
مهلت صیغه تموم نشده بیاد پیش من زندگی کنه.

#پارت سیصد و چهارده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

این بار مامانه که پوکر فیس نگاهم می کنه و نمی تونه
جلو خودش رو بگیره که دوباره و رگباری پشت سر
هم می توپه:

- به تو چه که گفتی بیاد پیش تو زندگی کنه؟

- ننشی یا باباش؟

- من نمی فهمم!

- دایه ی مهربون تر از مادر شدی که چی؟

بی تفاوت به طایلا که کارش رو رها کرده و حالا داره از
پشت اوپن مارو دید می زنه، لبخند پرنرنگی می زنم و
بدون نگاه کردن به مامان، جوابش رو می دم:

- دوست دخترمه ها! پس به کی چه ربطی داره؟

مامان عصبی می شه:

- یه طور در موردش حرف می زنی انگار ده ساله
زنته!

مزه می پرونم:

- حتی زن ده ساله امم ان قدر که طیلا به من مربوطه،
بهم مربوط نیست مادر!

مامان با نفس های عصبی ای که می کشه، از جاش
بلند می شه و چادرش رو سرش می کشه.

- خيله خب! من و حاجی می ریم، تو بمون و زن ده
ساله ی خیالیت!

حاجی به پای مامان بلند می شه و من هم با ناراحتی
روی پاهام می ایستم.

مامان روش رو بر می گردونه و به طیلا مصنوعی
لبخند می زنه:

- مرسی از زحمتت دخترم، ما دیگه می ریم مزاحم
خلوت و آرامشتون نشیم یه وقت!

#پارت سیصد و پانزده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

حرفش ان قدر منظور داره که طیلا درجا سرخ می شه
و من سر پایین می اندازم، گردنم رو با دست می گیرم:

طیلا با هزارتا رنگ عوض کردن من من می کنه:

- مزاحم چیه حاج خانم؟ مراحمید. نزنید این حرفو!

مامان همچنان نگاهم نمی کنه و داره رو به طیلا نطق می کنه:

- مزاحم بودیم که حتی پنج دقیقه نیومدی پیشمون بشینی عزیزم!

و بدون این که منتظر جواب طیلا که با دهن باز داره نگاهش می کنه بمونه، رو به حاجی می گه:

- بریم حاجی جان، بریم که اینجا جای ما نیست.

طیلا می خواد حرفی بزنه که اشاره می کنم ساکت بشه و به حاج خانم که حسابی گارد گرفته می گم:

- حاج خانم این طوری رفتنت درست نیستا! دلخور می شم ازت!

مامان زهرخند می زنه:

- هربار از خط قرمز رد شدی گفتم عب نداره، جوونه، بذار تجربه کنه!

- رفتی خونه ی جدا گرفتی، هربار بابات غر زد من گفتم دلخوره، ناراحته، شش هفت سال پیش حق انتخابو ازش گرفتی الان که یاغی شده بهش حق بده، بهت حق دادم!

دوباره به طیلا که معذب وسط آشپزخونه ایستاده نگاه می کنه و خطاب به اون می گه:

- سوتفاهم نشه دخترم، به خودت نگیر! با شما بعدا
حرف دارم!

طیلا چیزی زیر لبی زمزمه می کنه و من فشار انگشت
هام رو پشت گردنم بیش تر می کنم.
مامان با دلخوری بیش تری ادامه می ده:

- بعد یه سال و نیم پامو گذاشتم تو خونه ات، دردمو
آوردم برات! اون وقت چی می شه؟ دختری جلوم در
می آد که نمی شناسمش ولی برای پسرم حکم زن ده
ساله رو داره!

#پارت سیصد و شانزده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

لب هام رو روی هم فشار می دم و حرفی ندارم بزنم که
آرومش کنم!

در واقع، از جهاتی بهش حق می دم و وقتی خودم می
دونم کارم زیاده روی بوده، حتی نمی تونم از کارم دفاع
کنم!

تنها دفاعیه ی من، صیغه نامه ی جعلیمونه که حاج
خانم رو تو هرچیزی بشه گول زد، تو مسائل دینی نمی
شه!

طیلا به حرف می آد:

- حاج خانم اگر مشکل منم، می تونم همین الان برم ...

- نه عزیزم، تو چرا؟ تو صاحب خونه ای، توی خونه
اتی! اونی که اینجا جاش نیست، ماییم که رفع زحمت
می کنیم.

ای وای!

ای وای از دست حاج خاتم و حرف هاش!

والله بالله موندم تو کارش!

یه روز می گه دوست دخترت رو بیار آشنا کن همون
رو بگیر، حالا که آشنا شده این طوری گارد می گیره.

اگه از سنش نگذشته بود، صد در صد خیال می کردم
پریود شده که ان قدر یهویی فاز گرفت.

شاید هم بعدا در مورد یائسگی و اثرات اون و پریود
مغزی تحقیق کنم!

صدام رو صاف می کنم و دست دور شونه ی مامان می
اندازم.

به سمت خودم می کشمش و انگار که دارم با دوست
دخترم غرغروم سر و کله می زنم، لپش رو بوس می
کنم:

- قریبون مامانم برم من، ان قدر حرص نخور پوستت
چروک می شه.

- این خونه متعلق به خودته گل خانم، از چی ان قدر
ناراحتی آخه دورت بگردم.

#پارت سیصد و هفده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

مامان از کارم خوشش نمی آد که خودش رو عقب می
کشه و چادرش رو روی سرش مرتب می کنه.
چشم غره می ره و روسریش رو که شل شده، صاف
می کنه:

- لازم نکرده! این خونه ی فسادت متعلق به خودت!

و بعد به سمت بابا قدم بر می داره، به سمت در خونه
می ره و بابا رو صدا می زنه:

- بفرمایید بریم حاج آقا! خوست اومده که وایستادی
اونجا؟

مطمئنم حاجی از این که مامان این طوری مقابلم
ایستاده و ضایع کرده، حسابی کیفوره.
ولی کاش حداقل ظاهرش رو حفظ کنه و ان قدر واضح
لبخند نزنه.

مامان که از کنار طیلا رد می شه، طیلا لب می گزه و
حاج خاتم رو بهش می گه:

- شمارتو از علی می گیرم، بهت زنگ می زنم چون
باهات حرف دارم!

هاه!

حاج خاتم بدجور داره اشتباه می زنه!
اونی که باید براش شاخ و شونه بکشه، مطمئنا طیلا
نیست و عروس آینده اش؛ طنازه!
طیلا ی بدبخت این وسط بی گناه و به خاطر اعصاب
خردی مامان قربانی شد!

مامان و حاج خاتم که بالاخره می رن، طیلا نفسش رو
محکم بیرون می ده و بامزه می گه:

- ماشالله به حاج خاتم! ننه ی فولاد زره بودی و نمی
دونستیم!

خنده ام می گیرم و خم می شم تا ظرف های کثیف رو
از روی میز عسلی بردارم و به آشپزخونه ببرم.

داخل آشپزخونه، وقتی ظرف ها رو توی سینک می
ذارم، دستم رو دور شکم طیلا که جلوی ظرفشویی
ایستاده حلقه می کنم و از پشت کاملاً بهش می چسبم.

عطر موهاش رو نفس می کشم و سرم رو توی گردنش
پنهون می کنم:

- رسا چیشد پس؟

#پارت سیصد و هجده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

- بردمش خونه ی خودمون، کسی اونجا نیست برای
خودش بهتره تا این که می اومد اینجا!

می دونستم می تونم رو عقل و شعور طیلا حساب باز
کنم!

با مهربونی گردنش رو بو می کنم و حلقه ی دستم دور
شکمش بیش تر می شه.

- خوشبو خانم، بریم بخوابیم؟ خسته ام.

ظرف ها رو آب می کشه و روی آبچکون کنار سینک
می دارشون:

- تو برو بخواب، منم خونه رو جمع و جور کنم می آم.

ته ریشم رو به صورتش می کشم و اذیتش می کنم.

- نه دیگه، ولکن خونه رو. باهم بریم.

لیخند نامحسوسش رو از گوشه ی چشم می بینم و بعد می گه:

- اگه بخوای به بهونه ی خواب ببریم تو تخت و افکار شومتو پیاده کنی، از مردی ساقطت می کنم علی.

نیشخند می زنم و از پشت محکم به خودم می چسبونمش، بعدم لبم رو به گوشش می چسبونم و نفس می زنم:

- من اگه بخوام کاری کنم، تو همین حالت می کنم بیبی سکسی.

نفسش رو کلافه بیرون می ده و می خواد از بغلم خارج
بشه که محکم پهلوهاش رو می چسبم و قهقهه می
زنم:

- نگران نباش بیبی، قرار نیست اینجا خمت کنم!

دستم رو از پهلوش، تا باسنش می کشم و با کمر
شلوارش بازی می کنم.

طیلا برای این که حواسم رو از انگولک کردنش پرت
کنه، بی هوا می پرسه:

- راستی مامانت اینجا چیکار داشت؟ خیلی تعجب کردم
که اومده بودن!

#پارت سیصد و نوزده

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

ترفندش جواب می ده، چون بلافاصله از مود شیطننت و
دستمالی کردن خارج می شم.

اخم هام درهم فرو می رن و ازش فاصله می گیرم، به
اوپن آشپزخونه تکیه می دم و عصبی از اتفاقات چند
ساعت گذشته، غر می زنم:

- امیرحسین رد داده!

سرش رو به سمتم بر می گردونه و سوالی نگاهم می
کنه که توضیح می دم:

- داداش کوچیکم! نمی دونم بیست و سه شده یا نشده،
دهنش بو شیر می ده! می خواد زن بگیره.

طیلا می خنده و با تاسف سر تگون می ده:

- آخی چه گوگولی، یکی ام که آدمه سر به راهه تو
نمی ذاری؟ چیکارش داری بچه رو بذار زنشو بگیره.
به تو چه.

بد نگاهش می کنم که شونه بالا می اندازه و بی خیال
می گه:

- باشه به من چه اصلا، مگه من فضول زندگی مردم!
هرکار می کنی بکن.

بهش چشم غره می رم و به تایید حرفش سر تگون می
دم:

- کار خوبی می کنی خانم خانما ...

لبخند کوچیکی می زنه:

- هر غلطی می کنی بکن، به منم مربوط نیست! ولی
من بعد که اینجا قراره بشه کاروان سرا، اگه حاج خاتم
و حاج آقا یه وقت سر زده اومدن و خواستن برا
پسرشون درد و دل کنن، یه زنگ بزن بگو من نیام این
ورا!

لب هام رو روی هم فشار می دم و اون همون طور که
داره ظرف هارو می شوره تاکید می گه:

- شاید برای تو مهم نباشه در موردت چی فکر می
کنن، ولی برای من مهمه و امروز ان قدر شوکه شدم
که واقعا زبونم قفل کرد!

دست به سینه می شم و به اوپن تکیه می دم:

- باشه حق با توعه، درست می گی.

#پارت سیصد و بیست

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

با پیروزی نیشخند می زنه:

- مثل همیشه که حق با منه! چرا به این حقیقت تلخ
اعتراف نمی کنی که خودتو راحت کنی؟

بعد شیر آب رو می بنده و به سمت من می چرخه،
شونه بالا می اندازم و دستی به ته ریشم می کشم و با
دقت زیر نظر می گیرمش:

- این طوری در نظر می گیریم که همچین مکالمه ای
نداشتیم.

چپ چپ نگاهم می کنه و دست به کمر می زنه که
مچش رو می گیرم و با خودم به اتاق خواب می
کشونمش.

- فعلا بیا بریم بخوابیم خاتم زیبا، فردا می تونی تا شب
غر بزنی! الان خوابم می آد.

همون طور که داره دنبالم می آد، غر غر می کنه اما
دیگه بهش اهمیتی نمی دم.
ولش کنم تا خود صبح می خواد الکی کل کل کنه!

صبح بعد از رسوندن طیلا به استودیو و یه خودی
نشون دادن تو سالن استودیوی ضبط، تو راه شرکت به
امیرحسین زنگ می زنم.

و تا تماسم رو جواب بده، به این سوال اساسی که هفت
صبح مگه وقت ضبط و تنظیم آهنگه، فکر می کنم.
از اونجایی که امیرحسین دانشجویه، مطمئنا باید بیدار
باشه، اما با بوق های بی ثمری که می خوره بدون
جواب، به اجبار بدون هیچ توضیحی یا درخواستی
بهش یه تکست دستوری می فرستم:

- nahar bia pish man

- .harf daram bahat

و آدرس رستورانی نزدیک شرکت رو براش می
فرستم.

#پارت سیصد و بیست و یک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

همه چیز تا ساعت یازده خوب پیش می ره که طیلا پیام
می ده:

- salam

- ?alis nahar chikareii

چشم هام رو محکم با سر انگشت فشار می دم و این
فکر کنم عذاب الهیه که طیلا بعد از هشت روز رابطه،
تازه همین امروز یادش افتاده می تونیم نهار رو باهم
باشیم!

براش می نویسم:

salam azizam -

roozet bekhyr -

ba amir gharar nahar daram -

فقط می نویسه:

aha bashe khosh begzare -

که محکم با کف دست به پیشونیم می کوبم و حوصله ی
چص کردن و ناز کشیدنش رو ندارم که سریع می
نویسم:

- biam donbalet ?

یه ایموجی لبخند می ذاره که از صدتا فحش بدتره و می نویسه:

- barname hato beham nemizanam

- nmikhad

همون لحظه که درحال تایپ غلط کردم برای طیلا هستم
امیرحسین تماس می گیره و به خشکی شانس!
برای جواب دادن به امیر مجبور می شم کمی طیلا رو
معطل کنم و مطمئنم به پرونده ی گناهام این مورد هم
اضافه می شه!

با حرص جواب امیر رو می دم:

- بله امیر؟

صدای امیر خوابالوده و انگار همین الان از رو کوک و
دختر بلندش کردن!

- جدی بودی الان؟

#پارت سیصد و بیست و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

- معلومه که جدی بودم؟ چیز مسخره ای گفتم به
نظرت؟

پوف می کشه و جواب می ده:

- نه، آخه قرار بود برم خرید حلقه!

شوکه به دیوار رو به روم مات می مونم و این پسر
ابله خودش می دونه داره چیکار می کنه یا صرفا تو یه
جریان جوگیری قرار گرفته و داره با مسیر حرکت می
کنه؟

امیدوارم گزینه ی دوم باشه و امیرحسین تو نفهم ترین
حالت ممکن خودش باشه که این حجم از ک...خلیت تو
فهم آدم باهوش نمی گنجه!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و این که احتمالا طیلا
خشتکم رو قراره پرچم کنه از یادم می ره.

تمام فکر و ذکر می شه داداش احمقی که اشتباهی
عاشق شده یا خودش به حس احمقانه اش می گه
عشق!

عصبی می شم، کلافه می شم و برای آروم کردن خودم
هیچ راهی ندارم جز باز کردن دو دکمه ی بالای پیراهنم
و چنگ زدن لای موهام.

- هیچ می فهمی داری از چی حرف می زنی امیر؟

صدام رو ان قدری پایین می آرم که انگار دارم از یه
جرم نابخشودنی حرف می زنم!

- می خوای زن بگیری؟ حالت خوبه تو؟ مگه چند
سالته که افتادی به هول و ولا؟ چته؟

امیرحسین پررو و طلبکار وسط حرفم می پره و با حق
به جانبی تمام می گه:

- بله می خوام زن بگیرم چون عاشق شدم! برامم نه
حرف تو مهمه نه عز و جزای مامان! بهش بگو با این
کاراش ان قدر عذابم نده چون من کار خودمو می کنم!

مات می مونم روی دیوار رو به رو و این بچه دیوونه
است؟ این داداش منه؟ باور این که امیر ان قدر تغییر
کرده، غیر ممکنه و نمی تونم دهن بازم رو ببندم!

امیرحسین سکوت من رو که می بینه، جدی می گه:

- توام نمی خواد زحمت بکشی از کارت بزنی بیای
رستوران و یه بحث بی فایده بکنیم! نظر من همینه که
هست!

#پارت سیصد و بیست و سه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

اخم هام تو هم فرو می رن و با جدیت می گم:

- ساعت یک تو رستوران منتظرتم امیر، قراره راجع به
رفتارای اخیرت صحبت کنیم!

پوزخند صدا داری می زنه و با تمسخر حرفم رو تکرار
می کنه:

- رفتارای اخیر! وا بده علی! تو حاجی نیستی، منم اون
بچه ی دبیرستانی که ریدم تو کارنامم و الان منتظر
تنبیهم نیستم!

نفسم رو تکه تکه بیرون می دم و ناباور می خندم:

- می گی بچه نیستی، ولی داری مثل یه نوجوون که
نمی دونه چطور باید با غرایزش کنار بیاد رفتار می
کنی!

با عصبانی ترین حالت ممکنش جوابم رو می ده:

- درست می گی داداش بزرگه! من بچه ام، مثل یه بچه
باهام رفتار کنید و بذارید به خواسته ام برسیم، ان قد
مانع تراشی نکنید!

نمی تونم امیرحسین رو درک کنم!
تو نفهم ترین حالت ممکن، سر تگون می دم و متعجب
می گم:

- بقرآن که نمی فهممت، حضرت عباسی نمی فهممت،
جون مامان درکت نمی کنم! چته ان قدر سگی؟ بیا پیش
من، مثل بچه ی آدم به حرف من گوش بده اگه حرف
ناحق زدم بزن تو دهنم برو همون لحظه دختره رو عقد
کن!

مکثی بین حرف هام می کنم و با انگشت دور دهنم رو
پاک می کنم.
ادامه می دم:

- نامردم بگم نکن، اگه قانع نشدی، خودم می شم شاهد
عقدت برات خونه ام می گیرم، می فرستمت سر خونه
زندگیت، اکی؟ تو فقط بیا ...

چند لحظه سکوت می کنه و من حرف آخر رو می زنم:

- پس من منتظرتم.

هنوز زده به برق ولی این بار کمی آروم تر می گه:

- نمی شه همین جا پشت تلفن حرفتو بزنی؟ از کار و زندگی نیفتیم.

- معلومه که نه! ساعت یک سر نهار منتظرتم. صحبت می کنیم.

#پارت سیصد و بیست و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

بدون هیچ برنامه ای با امیرحسین قرار می دارم، بهش
یه قول احمقانه و امیدوار کننده می دم و حالا حتی نمی
دونم قراره بهش چی بگم!

مطمئننا نمی توانم حقیقت رو بهش بگم، اما باید بتوانم
قانعش کنم فعلا دست برداره و ان قدر زود تصمیم
عجولانه نگیره!

فکر این که نتوانم قانعش کنم، روانم رو بهم می ریزه و
اتفاقات آینده ای که ممکنه بیفتن، تمام تمرکزم رو از
بین می برن.

رسمای دیگه نمی توانم هیچ کاری کنم و فقط با کلافگی
موهام رو بهم می زنم.

نزدیکای ساعت دوازده که گوشیم زنگ می خوره،
بدون نگاه کردن به مخاطب فقط جوابش رو می دم تا
یکم از این مشغولیت فکری دور شم.

- بله؟

صدای عصبی طیلا تو گوشم می پیچه:

- بله؟ که بله؟

به به! مشغولیت ذهنی می خواستم، کی بهتر از طیلا؟

با نیش باز، بلند جون می گم که می خنده و عصبانیت
ساختگیش از بین می ره.

بعد یک ربع سر و کله زدن با طیلا، به این نتیجه می
رسیم که نهار رو چهار نفری باهم باشیم!

یعنی من که نه، طیلا ایده ی قشنگش رو می کنه تو
پاچه ام!

از هر حرفی که می زنه فضولی می باره و بعد این که
می فهمه با امیر قرار نهار دارم، حتی مصر تر می شه
که نهار رو باهم باشیم.

حالا نفر چهارم کیه؟

#پارت سیصد و بیست و پنجم

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ‌ها

تیام!

برای خودم متاسف می شم که توی همچین وضعیتی
گیر کردم؛ برای حرف زدن راجع به بزرگ ترین تصمیم
اشتباه برادرم، یه پسر بچه ی پنج ساله باید حضور
داشته باشه!

اما نه حوصله ی شنیدن غرغرای طیلا رو دارم و نه می
تونم قانعش کنم که این قرار باید خصوصی باشه.

به نظر اون ما که باهم زندگی می کنیم دیگه نباید هیچ چیز خصوصی ای داشته باشیم، ولی نکته ی جالبش اینجاست که این قانون فقط نسبت به منه و دیوار دور طیلا خیلی سفت و سخت تر از این حرفاست!

تنها کسی که از خانواده اش دیدم، پدر بزرگ اهل دلشه. اطلاعات خیلی کمی از والدینش دارم و فقط می دونم پدر به شدت گیر و مادری که جدا شده و زندگی جدیدی شروع کرده!

بدون این که حتی اسم درستی ازشون بدونم اما فضول خانم پدر مادر و برادر و دوست و همه ی بیوگرافی من رو کشیده بیرون!

حتی فکر کردن به طیلا هم حواسم رو پرت می کنه و این برای منی که استرس سرتاپام رو گرفته و نمی دونم قراره جلوی امیر چی بگم، عالیه!

گوشیم رو بر می دارم و توی تلگرام براش می نویسم:

**khodetam ke nisti, fekret havasamo -
part mikone**

(خودتم که نیستی، فکرت حواسمو پرت می کنه)

**vasat ye alame kar va mashgholiat, -
boodanet ghashange**

(وسط یه عالمه کار و مشغولیت، بودنت قشنگه)

منتظر جوابی از طرفش نمی مونم و گوشی رو کنار می
ذارم.

توی مدت زمان باقی مونده، کارهای شرکت رو انجام
می دم و پرونده هایی که منشی روی میزم گذاشته رو
تمکیل می کنم.

#پارت سیصد و بیست و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

به رستوران که می رم، هنوز هیچکس نیومده و از این
که طیلا کمی دیرتر برسه استقبال می کنم.
پس فقط به امیرحسین پیام می دم و می گم که
منتظرشم.

پشت یکی از میزهای چهار نفره ی گوشه ی رستوران
میشینم و طی ده دقیقه ای که منتظر امیر می مونم،

تو اینستاگرام می چرخم و استوری طیلا کنار تیام رو
ریپلای می کنم.

و همزمان خداروشاکرم که این بار طناز تو استوریش
نیست!

تیام حداقل بامزه است و سرگرممون می کنه، کلی
بخوام بگم ازش خوشم می آد و باهاش حال می کنم.
اما تنها حسی که نسبت به طناز دارم حالت تهوع و
انزجاره!

نمی تونم نسبت به زنی که به خاطر زندگی خودش
باعث به دنیا اومدن یه بچه ی معلول و یتیم شد، حس
خوبی داشته باشم.

نمی تونم زنی رو که می تونست با سقط جنین جلوی
خیلی اتفاقات رو بگیره و فقط به خودش فکر کرد، کنار
برادرم ببینم!

بخدا که اگر طناز بچه رو سقط کرده بود، من الان ان
قدر به جلز ولز نمی افتادم!
همه ی آدم های دنیا فرصت جبران دارن، اما طناز چی؟

با مخفی کاریش و گول زدن من، وقتی که متوجه ی
معلولیت جنین شد، با گوش دادن به اون خاله ی
خرابش، گند زد به زندگی من و خودش و بچه مون!

و نمی تونم این زن رو کنار امیرحسین تحمل کنم، چون
مطمئنا لیاقت امیر رو نداره!

اون نمی تونه گند بزنه به زندگی من و بچه ام و حالا
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، همسر داداش کوچیک
ترم باشه!

تمام ده دقیقه ای که تا رسیدن امیر وقت دارم، نفرتم،
دلیل نفرتم و حرف هایی که باید بزنم رو تو ذهنم طبقه
بندی می کنم و به نتیجه ی قاطعی نمی رسم، اما می
دونم که باید جلوی این اتفاق رو بگیرم و می گیرم.

امیرحسین که کلافه و ناراضی رو به روم می شینه،
سرش رو پایین می اندازه و زل می زنه به میز خالی.

#پارت سیصد و بیست و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

نمی دونم باید چی بگم و چطور بحث رو باز کنم.
فقط خیره به سر پایین افتاده ی امیر که می خواد بی
توجهیش رو نشون بده، زمزمه می کنم:

- خب ...

در حد یک ثانیه سر بلند می کنه و نگاه کوتاهی بهم
می اندازه.
بعد دوباره سرگرم خط کشیدن روی میز سفید می شه.
نفسم رو کلافه بیرون می دم و دوست دارم زودتر این
قضیه تموم بشه، پس بدون مقدمه چینی می رم سر
اصل مطلب.

- هدفت از این کار چیه امیر؟

با تمسخر می خنده و بدون این که به من نگاه کنه،
سرش رو بالا می گیره.

- هدف؟ چه هدفی؟ چرا خاندان ملکی همه چيو جنایی
می کنن؟ می خوام زن بگیرم آقاجون، هدف ازدواج جز
سر و سامون گرفتن چیه؟

کج لبخند می زنم و روی میز به سمتش خم می شم.

زمزمه می کنم:

- مطمئنی هدف دختره ام فقط همین؟ ازدواج و سر و
سامون گرفتن؟ اصلا تو از کجا اینو می شناسی که می
خوای بری بگیریش؟

این بار سر بالا می گیره و نگاهم می کنه. با چشم های
ریز شده و تهدید گر.

انگشت اشاره اش رو با تهدید بالا می گیره و خیره به چشم هام می غره:

- اونقدری می شناسمش که بگم این همونیه که می خوامش!

دندون قروچه می کنه و به من که وا رفته نگاهش می کنم، می توپه:

- تویی که کل خانواده رو گرفتی به چپت و رفتی خونه مجردی گرفتی، تویی که از نوزده سالگی گند و گه بالا آوردی، تورو خدا تو دیگه به من نگو چه کاری غلطه!

#پارت سیصد و بیست و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

والله که حق داره!

حق داره به حرف منی که تو گند بالا آوردن تخصص
دارم، گوش نده!

اما اونجاش درد داره که امیرحسین داره اشتباهات من
رو، جور دیگه ای و با همون فرد تجربه می کنه!

و بدترین جای قضیه، اینه که من تا حرف بزنم همه می
خوان بکوبن تو سرم که هفت هشت سال پیش و از
روی نفهمی، باعث بارداری یه دختر شونزده ساله
شدم!

دختری که بعد رها کردن من و پسر مون، حالا می خواد
بشه زن داداشم!

به روی خودم نمی آرم که حرفش چقدر ناراحت کرده،
فقط یه لبخند یخ می زنم و با چشم های تهی و پوچ
بهش زل می زنم.

شق و رق می شینم و کاملاً از فاز صمیمیت خارج می
شم.

با انگشت شست و اشاره دور لب هام رو از هیچ پاک
می کنم و دقیقاً همون لحظه که می خوام حرفی بزنم،
سر و کله ی گارسون پیدا می شه و بعد چیدن سفارش
هامون روی میز، بالاخره تنهامون می ذاره.

مشغول غذا می شم و امیر هم با پیروی از من، تیکه
ای از کباب هارو روی برنج زعفرونی می ذاره.

امیرحسین که انگار از سکوت کلافه شده، چشم هاش
رو دور تا دور رستوران می گردونه و من با جدیت

تمام انگار که سر جلسه ی کاری هستم، نه قرار نهار با
داداشم، تو چشم هاش زل می زنم و آروم می گم:

- ببین امیر! اینو از منی بشنو که به قول خودت از
نوزده سالگی بگایی داشتم!

کمی مکث می کنم و امیر خودش رو بی طاقت جلو می
کشه.

سرم رو پایین می اندازم و با نفس عمیقی که می کشم،
ادامه می دم:

- ازدواج! توی این شرایط، با دختری که خانواده ات
مخالفش اشتباهه امیر!

کلافه پوف می کشه و می خواد بپره وسط حرفم که
بهش اشاره می کنم و قاطع می گم:

- یه نگاه به خودت بنداز بچه جون! حاجی پول تو جیبی تو قطع کنه، تویی و یه دست لباس تنت!

صدایی مثل هاه از خودش در می آره و من با حفظ لحنم ادامه می دم:

- چند ترم از دانشگاهت مونده که فقط لیسانس بگیری؟
بعد اون مگه تو تخصص و طرح نداری؟ همه ی اینا
چقدر طول می کشه امیر؟ یه سال؟ دو سال؟ چند سال
می خوای بدون حمایت حاجی درس بخونی و زندگی
کنی؟

#پارت سیصد و بیست و نه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

امیر طاقت نمی آره و بی ادبانه می پره وسط حرفم:

- حاجی دلش نمی آد منو ول کنه به حال خودم! اگه تو
و مامان کمتر دخالت کنید و اجازه بدید من به کارم
برسم!

خیره به قیافه ی خونسرد امیرحسین، خسته از جر و
بحث های پیش اومده قاشق و چنگال رو توی ظرف
رها می کنم و دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم که
بهش می توپم:

- برو همین الان اون دختری رو که نیومده باعث شده
به مادرت بگی فضول رو عقد کن! پاشو داداش، چرا
وقتو تلف می کنی؟ زنگ بزنم محضر؟ می ری پیش
آشنای حاجی؟ به هر حال ناسلامتی دومین عروسمونه
بعد از سال ها! باید مراسما در شان باشن!

امیر شرمنده نگاهم می کنه اما من فقط پوزخند می زنم
و از پشت میز بلند می شم.
به افتخارش آروم کف می زنم و به سمتش خم می شم.
خیره تو چشم هاش، پوزخند می زنم:

- آفرین امیر، تو با موفقیت تمام مراحل وقاحت رو
پشت سر گذاشتی! دوست دخترت حتما بهت افتخار می
کنه، من که دهنم وا موند حقیقتا! آفرین.

بعد ضربه ای به شونه اش می زنم و با گفتن:

- فعلا، صلاح دیدی تو عروسیتم دعوتمون کن. قول می
دم خیلی دخالت نکنیم!

کمر راست می کنم و بعد حساب کردن میزمون، از
رستوران بیرون می زنم و همون لحظه صدای
نوتیفیکشن پیام گوشیم می آد.

طیلاست که نوشته:

emroz nmitonm bebinamet -

mond barae bad -

maman tiam dare miad donbalesh -

mibosamet eshgham -

#پارت سیصدوسی

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

براش می نویسم:

**bashe azizam shab to khone -
mibinamet**

پیامم رو فقط سین می زنه و تا وقتی که سوار ماشین
بشم، برگردم به شرکت و پشت میزم مستقر بشم، جوابم
رو نمی ده.

**shabam bayad beram khone -
mamanm**

... farda shab -

از این که باید تمام شب رو، تنها سر کنم خوشم نمی آد
و ابرو هام در هم می شه.

به بودنش توی خونه، تو تخته و تو بغلم بدجوری
 عادت کردم. و حتی همین یک شب هم آزارم می ده، به
 قدری که دلم می خواد مثل آدم های متعصب افراطی
 حتی اجازه ندم پاش رو از خونه بیرون بذاره، چه
 برسه به این که شب رو هم جای دیگه جز بغل من
 صبح کنه!

و توی همین لحظه که دارم برای نبودنش خودخوری
 می کنم، یه فکری از ذهنم می گذره که اگر زنم بود هم
 مجبور می شد برای شک نکردن مادرش، شب رو
 اونجا بمونه؟

مطمئناً نه!

وجودش تو خونه، شده مثل حیاتی ترین اعضای بدن
 انسان!

طیلائی که شده قلب و مغز و دست و پای خونه ی من،
قرار نیست شب رو پیشم باشه و قراره امشبى که اون
نیست، چقدر بد بگذره؟

به احتمال خیلی زیاد دو ماه دیگه، یا نهایتاً دو سال
دیگه این موقع از حسی که الان دارم خبری نباشه و به
محض فهمیدن این که خونه خالیه، مکان کنم اما برای
الآن، تنها کسی که من می خوام طیلاست!

با همون اخم های درهم براش می نویسم:

bikhod -

shab khoneii -

man bedon to khabam nmibare -

جوابی از طرفش نمی آد و یک دقیقه بعد آف می شه. با حرص شماره اش رو می گیرم و همزمان با گوش دادن به صدای بوق ها، یاد وقتی می افتم که حوصله نداره، الکی تو خونه می چرخه و غر می زنه.

صداش که تو گوشم می پیچه، به خودم می آم و توی همون لحظه به این نتیجه می رسم زندگی بدون طیلا برام تبدیل شده به کابوس!

- جونم عشقم؟

#پارت سیدوسی ویک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

- هاه! من با این چیزا خر نمی شم خانم خانما. شما شب خونه ای.

ملوس می خنده و کاش الان اینجا بود که راحت می چلوندمش.

- چیکار کنم برات حضرت آقای اخمالو؟

کلافه توی موهام چنگ می زنم و عصبی توی گوشه می توپم:

- نخند توله سگ، خوشت می آد عصبیم می کنی؟

خنده هاش ته می کشن و بعد با صدایی که ته مایه ی عذرخواهی داره، پشمام رو می ریزونه:

- بگردمت من تورو بچم، حرص نخور خب .

زیرلبي غر مي زنم:

- امشب که بهت احتیاج دارم، نیستی!

کمی سکوت می کنه و همون طور که دارم به صدای
نفس هاش گوش می دم، چشم هام رو می بندم و سرش
رو روی سینه ام تصور می کنم و دستم رو لای
موهاش!

زمزمه می کنم:

- موها تو خیلی دوست دارم، انگار زندگی توشه!

آروم می خنده و من آروم تر ادامه می دم:

- امشب که احتیاج داشتم بغلت کنم و آرومم کنی،
نیستی!

- امشب که می خواستم فقط به تو فکر کنم، نیستی!

خیره به صفحه ی لپ تاپ که روی حالت اسلیپ می
ره، زمزمه می کنم:

- قبلا بهت گفته بودم لبات خیلی خوردنیه؟ مثل خودته،
می خوام بخورمت اصلا.

آروم می خنده و می شنوم که آب دهنش رو قورت می
ده و انگار قصدش فقط خارج کردن من از اون حالت
که شوخی می کنه:

- هوم، الان گفتم، ولی دیره آقا ...

- چرا آخه؟

- آخه لبای من فقط مال یکیه، فقط یکیو می بوسه ...

- کیه اون؟

شیطنت می کنه:

- شب که اومدم خونه، دم گوشت می گم.

#پارت سیصدوسی و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

ابرو بالا می اندازم و از این که نظرش رو عوض کرده
احساس خوبی بهم می ده اما تو ظاهر نشون نمی دم و
خونسرد می پرسم:

- هوم. یعنی نظرتو عوض کردی؟

- اوم، بستگی داره.

با ناخن بالای ابروم رو می خارونم و می پرسم:

- به چی مثلاً؟

- به این که بیای دنبالم یا نه.

- خونه ی مامانت؟

- هوم.

نیشخند می زنم ولی بهم بر می خوره که با چشم های
ریز شده گارد می گیرم:

- معلومه که می آم، چی فکر کردی در مورد من؟ که
می دارم دوست دخترم نصفه شبی سوار ماشین غریبه
شه؟

بلند می خنده:

- خب حالا، جو نده الکی.

- جدی ام، اصلا خوشم نمی آد دیر وقت سوار ماشین
غریبه شی.

طیلا هم جدی می شه و از اون لحن لوس بامزه اش
دیگه خبری نیست وقتی می گه:

- بعدا در موردش حرف می زنیم، شب می بینمت. پسر
خوبی باش، شب بازجویی داریم!

خنده ام می گیره و معلومه داره از فضولی می ترکه؛
ول کن ماجرا نیست!

#پارت سیصدوسی و سه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

واضحہ کہ کائنات بعد این کہ متوجہ ی برنامه مون
برای شب شدن، خواستن با تمام قوا گند بزنی تو
روزم!

درست نیم ساعت قبل از این کہ ساعت اداری تموم
بشه، فراز زنگ می زنه و بدون حتی پرسیدن نظر از
من، خودشون رو دعوت می کنن خونه ی من برای
شب نشینی!

مسلمما خوشبختی و آرامش، برای ما دوتا توی همون
یک هفته ای کہ مامان از رابطه مون خبر نداشت و
بچه ها درگیر عروسی بودن، تموم شد و رفت!

مطمئنم کہ امروز تموم نشده، مامان باز یه داستان
درست می کنه.

دیگه من مامانم و اخلاق هاش رو نشناسم به چه دردی
می خورم؟

بدون شک فقط امروز رو اجازه داده با امیر حرف
بزنم، یکم نفس بگیرم و برای نبرد تن به تن آماده بشم
تا به وقتش برای غلط اضافه ای که به قول خودش
کردم، حساب پس بدم!

وقتی جریان رو با یه پیام کوتاه برای طیلا می فرستم،
چندتا ایموجی خنده می فرسته و می نویسه:

che bahal -

**hichkas khod khaste nmitone -
enghad mozahem bashe bekhoda**

باهاش موافقم!

فراز و صبا، ناخواسته چندین بار گند زدن تو برنامه ها
یا لحظه های قشنگمون!

بوالله كه ايناهميش نمى تونه اتفاقى باشه؛ مگه اين كه
دونفرى تمام انرژى ضدحال بودن كائنات رو به
خودشون جذب كرده باشن!

#پارت سيصد و سي و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

- age mamanmo napichonde bodm ...

(اگه مامانمو نپيچونده بودم ...)

omran nmiomdm pish on divoone -
ha

(عمرا نمی اومدم پیش اون دیوونه ها)

haghightan tahamol shohar kachal -
nanam va bacheash ason tare

(حقیقتا تحمل شوهر کچل ننم و بچه اش اسون تره)

در جواب پیام های عصبیش فقط خنده می فرستم.

و مسلما داره اغراق می کنه!

چون شوهر مامان هیچ وقت نمی تونه قابل تحمل باشه؛
مخصوصا شوهری که از مادرت بچه داره!

طیلا دختر قوی ایه که حتی باهاشون رفت و آمد هم
داره!

به قطع یقین، طیلا خیلی سنش کم بوده که مادر پدرش
از هم جدا شدن. پسر مادر طیلا، حدودا هفت هشت
ساله است.

طیلا بیست و یک سالشه و سیزده سالش که بوده،
داداش ناتیش به دنیا اومده!

با توجه به اتفاقی که چند روز پیش افتاد و ما هردو
شاهدش بودیم، واقعا روحیه ی این دختر و ستایش
می کنم.

یه دختر دبیرستانی صبح قبل از مدرسه به خاطر تصمیم
طلاق مادر پدرش، خودش رو از پشت بوم خونه شون
به پایین پرت کرده بود!

تصویر دختری که با یونیفرم مدرسه روی زمین افتاده بود به قدری وحشتناک بود که طی اون روز هروقت به طیلا پیام می دادم راجع به اون تصویر حرف می زد و واضح بود که فکرش رو به شدت مشغول کرده.

برای خوب کردن حالش، با رعایت پروتکل های بهداشتی رفتیم خرید و جالب بود که طیلا هم مثل دخترهای دیگه خرید درمانی براش افاقه کرد و روحیه اش بهتر شد.

مطمئنا پاساژ گردی می تونه یکی از متدهای درمانی روانشناختی باشه!

#پارت سیصدوسی و پنج

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا تا شب برای اومدن بچه ها غر می زنه و تهدید
می کنه ابدًا دست به سیاه و سفید نمی زنه و نباید
انتظار داشته باشم شام و خرت و پرت آماده کنه
براشون.

حالا انگار خیلی بلده غذا درست کنه که منتم می ذاره!

جز وسواس و تمیز کردن خونه، هیچی براش مهم
نیست و اصلا اهمیت نمی ده شام و نهار چه غلطی می
کنیم!

پنج دقیقه بعد از این که ما می رسیم خونه و حتی
فرصت لباس عوض کردن هم نداشتیم که اکیپ رو مخیا
از راه می رسن.

حضور نیما و میترا دوست دخترش، اکیپ رو تکمیل
می کنه.

صبا به محض دیدن طیلا با جیغ جیغ بغلش می کنه و
درحال ابراز احساساته که فراز عقب می کشتش:

- اون طوری بغلش نکن، خوشم نمی آد.

هاه!

انگار مثلاً من خوشم می آد و صبا این طوری چسبیده
به دوست دخترم!

محکم می کوبم به پشت فراز و به داخل راهنمایی اش
می کنم:

- برو تو شاه داماد، کم حرف بزن.

رستگار با یه دختر جدید اومده که موهای چتری
مشکیش و رژ پررنگ قرمزش به شدت جلب توجه می
کنن.

سیس بچگونه اش حداقل از قیافه ی سلیطه ی رستا
قابل تحمل تره!

طیلا هم دم گوشم می گه:

- آخی، این دختره چه کیوت و بامزه بود.

وقتی که رستگار و دختره وارد می شن، میترا که
جلوی در منتظر نیما مونده بود هم داخل می آد و به
محض دیدن ما دوتا کنار هم، مصنوعی می خنده:

- پس واقعا شما دوتا باهمین؟

دستم رو دور شونه ی طیلا حلقه می کنم و ...

#پارت سیصدوسی و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا هم کلافه و بی اهمیت لبخند می زنه:

- این طور به نظر می رسه؟ حتما هستیم دیگه.

لبخند مصنوعی میترا و امی ره ولی به خودش می آد و دوباره با فضولی تمام می پرسه:

- چقد کوچولویی ولی، چند سالته عزیزم؟

مطمئنم طیلا اگر دهنش رو باز کنه، گیس و گیس کشی
اینجا راه می افته برای همین به جای اون من جواب
می دم:

- بیست سالشه میترا جان، حالا برو بشین قول می دم
بیام بهت آمار بدم! نگران نباش تو ...

هر دو نفرشون همزمان به من چشم غره می رن که
من فقط به طیلا اهمیت می دم و با چشم های درشت
کرده می پرسم:

- چی شد عزیزم؟

میترا که بی توجه ای من رو می بینه، راهش رو می
گیره و می ره کنار صبا و طیلا با چشم های ریز شده
بدرقه اش می کنه.

بعد آروم زمزمه می کنه:

- بقرآن تا آخر شب من مو رو سر این زنیکه نمی
ذارم!

با خنده به خودم فشارش می دم و دم گوشش می گم:

- تو خودتو کنترل کن حالا.

پوزخند می زنه و قبل از این که حرفی بزنه، نیما با سر
و صدای زیادی وارد می شه و بعد دست دادن بهمون
تبریک می گه و بدون حاشیه می ره می شینه
سرجاش.

انگار میترا دیگه خیلی روش تاثیر نداره که مثل دوست
دختر فضولش خاله زنک بازی در نیاورد و فقط رفت
نشست!

همون طور که من و طیلا هم به سمت بچه ها می ریم،
طیلا زیر لبی غر می زنه:

- من یه کوچولویی نشون این زنیکه بدم! به من می گه
بچه!

#پارت سیصدوسی و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

به محض این که می شینیم، صبا با ذوق دست هاش رو
بهم می کوبه:

- یعنی واقعی باهم زندگی می کنید الان؟ وای چقد
کیوت و بامزه.

یه وری لبخند می زنم و طیلا بیش تر توی بغلم لم می ده.

همون طوری که داره میترا رو نگاه می کنه پشت چشم نازک می کنه و دوباره به صبا زل می زنه:

- آره. آخه علی دیگه طاقت دوری منو نداره!

دخترها با ذوق می خندن و پسرها جوری نگاهم می کنن انگار یه موجود ناشناخته از سیاره ی بیگانه هستم!

رستگار که رسماً پشماش ریخته و همون جایی که نشسته نیم خیز می شه:

- چی می گی!

فراز گیجه و مات نگاهش بینمون که بهم چسبیدیم رد و
بدل می شه و آخر هم با وحشت می گه:

- مگه می شه؟

نیما فقط می خنده و می گه:

- علی از دست رفتی؟

درحالی که پشم هام از شدت بهت و تعجب، افت و خیز
کنان دارن می ریزن، تو گوش طیلا با خنده می گم:

- دروغ!

بدون این که به روی خودش بیاره، یا نگاهش رو از
جمع جدا کنه، یه لبخند گنده می زنه و با آروم می گه:

- پیامات هنوز هستا حضرت آقا! ان قد زود نزن زیرش
که ...

#پارت سیصدوسی و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

می خندم و با فشار دادن لب هام به گونه اش، اون هم
می خنده.

خودش رو عقب می کشه و دست روی صورتم می
ذاره:

- ریش داری قلقلکم می آد، نکن.

به قصد اذیت کردنش، ته ریشم رو به صورت نرمش
می کشم که با جیغ آرومی سعی می کنه خودش رو
عقب بکشه.

که شونه اش رو محکم تر می گیرم و کاملاً تو بغلم
قفلش می کنم.

صبا که تمام مدت با یه لبخند بزرگ احمقانه بهمون زل
زده، دست هاش رو بهم می کوبه:

- الهی فداتون شم، چقدر کیوتین کنار هم.

طیلاً لبخند بزرگ دندون نمای صبارو تکرار می کنه:

- خوشگل کیوتم، مرسی.

و به اون دوتا که کنار هم نشستن اشاره می کنه:

- یعنی اندازه ی شما بهم می آییم؟

صبا می خواد تعارف تیکه پاره کردن رو ادامه بده که
میترا می پره وسط بحث و رو به ما که تو بغل هم لش
کردیم می گه:

- خیلی بهم می آید طیلاجون. بمونید برای هم.

طیلا پشت چشم نازک می کنه و قری به گردنش می ده؛
مصنوعی لبخند می زنه:

- مرسی گلم، لطف داری.

و تو همون لحظه که فکر می کنم امشب قراره به خیر
و خوشی بگذره، میترا بی هوا می خنده:

- ولی اختلاف سنیتون خیلیه!

#پارت سیصدوسی ونه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

یه شب که به خیر و خوشی بگذره!

یه مهمونی بدون بی حاشیه!

یه دورهمی با این اکیپ که بحث و جنجال و خاله زنک

بازی نباشه، داریم؟ نداریم!

اصلا همچین درخواستی از بچه های ما، توهین به

شعور نداشته شون حساب می شه!

والله حتی به منم برخورد، طیلا که جای خود دارد!

طیلا که با چشم های ریز شده نگاهش می کنه، می
فهمم می خواد به سمتش خیز برداره و میترارو تیکه
پاره کنه.

برای همین محکم بغلش می کنم و خطاب به میترا می
گم:

- مهم علاقه و تفاهمه دخترم، دنبال چی ای هی فاصله
سنیمونو می گی؟

و با یه لبخند بزرگ تمسخرآمیز ادامه می دم:

- لابد دیفالت رابطه اینه که دختره بزرگ تر باشه.

با چشم و ابرو به اون دوتا اشاره می کنم:

- مثل شما باشه خوبه؟ اکی ای باهاش؟

به هفت هشت ماهی که میترا از نیما بزرگ تره اشاره می کنم.

میترا هم مثل طیلا پشت چشم نازک می کنه اما حقیقتا طیلا هات تر و پاچه پاره تر به نظر می رسه!

میترا می خواد حرفی بزنه که نیما دستش رو فشار می ده و چیزی بهش زمزمه می کنه که بالاخره می تمرگه سرجاش.

اما می دونم امشب با طیلا و میترا این قصه سر دراز دارد!

طیلا کمی خودش رو تو بغلم بالا می کشه و دم گوشم می گه:

- من زبون دارم، می تونم از خودم دفاع کنم، اما مرسی.

لبخند کوچیکی بهش می زنم و اون ادامه می ده:

- دلم نمی خواست خون این عفریته بیفته گردنم!

#پارت سیصد و چهل

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

با خنده محکم به خودم فشارش می دم و تو گوشش زمزمه می کنم:

- من همیشه پشتتم.

با یه لبخند خوشگل گونه ام رو می بوسه:

- می دونم، همیشه ثابت کردی می شه بهت تکیه کرد.

خیره ی چشم هاش می شم ولی قبل از این که جوابی
بهش بدم، رستگار با یه لحنی که معلومه چندانیش شده
می گه:

- جمع کنید خودتونو بابا، آه آه. حالم بهم خورد.

نگاهمو از روی چشم های خندون و براق طیلا بر می
دارم و به رستگار که خاکستر سیگارش رو توی
جاسیگاری می تکونه، پوکر نگاه می کنم و صبا جیغ
جیغ می کنه:

- چیکارشون داری رستگار. بذار یکم از این مود جدید
علیسان لذت ببریم!

طیلا بدون این که خودش رو عقب بکشه، بیشتر تو
بغلم لم می ده و به رستگار و دوست دختر مو چتریش
که روی دو مبل جدا از هم نشستن اشاره می کنه:

- شما غریبه طور نشستید، ما عادی ایم.

رستگار پا رو پا می اندازه و به ما که روی تنها مبل
سه نفره نشستیم و تقریبا همه جارو اشغال کردیم،
اشاره می کنه:

- دوست پسر خسیست فقط یه کاناپه داره، وگرنه منم
بدم نمی آد تو بغل دوست دخترم لش کنم.

طیلا ریلکس می خنده و می گه:

- می خوای برم براتون تختو آماده کنم؟ اونجا راحت تر
لش می کنی. به دوست پسر منم انگ نمی زنی.

#پارت سیصد و چهل و یک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

دوست دختر رستگار که هنوز اسمش رو نمی دونم، با
خنده سرفه ای مصلحتی می کنه و توضیح می ده:

- شوخی می کنه رستگار، زحمت نکش عزیز دلم.
نیازی نیست. ما فقط دوستیم.

رستگار نیشخند می زنه و چیزی زمزمه می کنه که
دختره بهش چشم غره می ره و طیلا که بادش خوابیده،
بی رودربایستی و کاملاً نا امید ناله می کنه:

- نگو که هنوز با رستایی، نگو ...

دختره که هنوز اسمش رو هم نمی دونیم و ظاهراً اون
هم دل خوشی از رستا نداره که پشت بند طیلا می گه:

- متاسفم، ولی هنوز با اون روانی رابطه داره.

چشم غره ای به رستگار که بی خیال داره سیگار می
کشه می ره و طیلا دوباره ناله می کنه:

- درکت نمی کنم بخدا!

چونه ام رو روی سر طیلا می دارم و بی خیال بحث
حوصله سر برشون سر رستا، با انگشت های دستش
بازی می کنم.

صبا هم ظاهرا مثل من علاقه ای به بحث نداره که بی
هوا می گه:

- زنگ بزنم یه چیزی بیارن بخوریم؟ من گرسنمه.

طیلا که وسط صحبت کردنه، به صبا چشم غره می ره
و زیرلبی جوری غر می زنه که من کاملاً می شنوم:

- درک این که الان صاحب خونه منم چقدر براش
سخته؟

فهمیدن این که بهش برخوردی آسونه و کمی بهش حق می دم، اما خب به قول خودش صاحب خونه است و باید به فکر مهموناشم باشه!

#پارت سیصد و چهل و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا یه لبخند پر حرف و معنی به صبا می زنه که دختر بیچاره به سرفه می افته.

طیلا از جاش بلند می شه و با رفتن به سمت آشپزخونه می گه:

- یه چیزایی درست می کنم خودم.

من هم پشتش راه می افتم و آروم می گم:

- دیر وقته دیگه، الان چیزی آماده نمی شه. سفارش می دم.

پشت اوپن می ایسته و به من چشم غره می ره:

- درست می کنم یه چی حاضری.

به اوپن تکیه می دم و دست به سینه به طپلا که داره می ره سمت یخچال زل می زنم تا ببینم کی قراره تسلیم بشه.

چند دقیقه بعد صبا هم وارد می شه و آستین هاش رو فرضی بالا می زنه:

- خب؟ کاری هست منم کمک کنم.

به به!

جمع ردی ها جمعه دیگه!

می خوام ریز از جمعشون جدا بشم و بیرون برم که با دوست رستگار سینه به سینه می شم. دختر بیچاره یه طور عقب می پره که کاملا معلومه ترسیده.

اما من بدون این که برخوردی پیش بیاد آستین شومیزش رو می گیرم و نمی دارم بیفته، بعد هم عقب می کشم و می گم:

- بفرمایید آیدا جان.

ان قدر این بچه ملوسه که دلم براش می سوزه با گرگی مثل رستگار دوسته!

نفسش رو محکم بیرون می ده و دستش روی قفسه ی
سینه اش می شینه. بدون این که لمسش کنم، برای
تسلای دست روی شونه اش می دارم و لبخند می زنم:

- آروم بچه، نخوردمت که ...

همون لحظه که می خواد حرف بزنه میترا بی هوا می
پرسه:

- راستی علیسان، پیجت چقدر خلوته! شبیه کسایی که
با رلشون زندگی می کنن نیست واقعا.

#پارت سیصد و چهل و سه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

طیلا که جلوی یخچال خم شده، یهویی صاف می ایسته
و با چشم های ریز کرده به من که دهنم از این حجم
فضولی باز مونده مستقیم زل می زنه.

جوری که مطمئنا منتظر توضیحی از طرف منه و میترا
بدون این که اجازه بده من حرفی بزنم یا دفاعی بکنم،
دوباره می گه:

- مهشیدو یادته؟ همون دوستم که باهم رفتیم بام لند،
دیروز پرسید گفت دوست دختر داری، منم از همه جا
بی خبر گفتم نه!

لبم رو گاز می گیرم و آیدا که اوضاع رو خیت می بینه،
با یه ببخشید می ره پشت دخترا و طیلا دست به کمر
همچنان منتظر عکس العمله.

لب هام رو بی هدف کش می دم و برای جلوگیری از
هرگونه بحث و دعوا، خونسرد و بی خیال جواب می
دم:

- الان که خبردار شدی میترا جان، به دوستت بگو
دیگه سر و سامون گرفتم.

میترا اما انگار که کلا هدفش از زدن این حرف ها دعوا
راه انداختن باشه، با ناراحتی لب هاش رو آویزون می
کنه و لوس می گه:

- وای ولی مهشید خیلی ناراحت می شه! خیلی دوست
داره، تو الکی چس کردی براش.

نگاهی به طیلا که صورتش کاملاً سرخ شده و حالا بی
حرکت فقط داره به من نگاه می کنه می اندازم و خدا
بهم رحم کنه بعد از این که بچه ها رفتن!

سرفه ی مصلحتی می کنم و صبا دست روی شونه ی
طیلا می ذاره تا از اون حالت -همین الان می آم می
کشمت- در بیاد.

اما زهی خیال باطل!

هنوز می شه از تو نگاهش جمله ی من و تو آخر شب
تنها می شیم رو کاملاً واضح خوند!
چه گیری افتادما!

یکی دیگه عاشق شده، یکی دیگه حرفش رو آورده،
حالا من باید جواب پس بدم!

#پارت سیصد و چهل و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

صبا از همون جایی که هست آروم جوری که فقط
ماهایی که تو آشپزخونه ایم می شنویم، می گه:

- علیسان! یه چیزی بگو تا این زنیکه گند نزده به
رابطه تون.

زیرلبی غر می زنم:

- چی بگم من به این پتیاره!

نگاهم دوباره به طیلا که این بار دست به کمر، با پا
روی زمین ضرب گرفته می افته و صرفا جهت
جلوگیری از هرگونه ضرب و شتم توسط طیلا، جدی و
بی انعطاف می گم:

- می گی چیکار کنم؟ کاری از دستم بر نمی آد واقعا.
ازش به خاطر علاقه اش تشکر می کنم، ولی من
دوست دختر دارم! می بینیش که الان!

و با خنده به طیلا ی عصبانی اشاره می کنم:

- طیلا رو ببین الان شبیه خوناشاما شده، بذار سرمون
رو ترمون بمونه میترا.

میترا پشت چشم نازک می کنه و رو به طیلا می گه:

- طیلا جون من مقصر نیستم والله، تقصیر دوست
پسرته! اگه تو پیجش یه خبری چیزی می داشت منم
همچین فکری نمی کردم، به اون بچه ام قول الکی نمی
دادم!

من فقط پوکر و بدون پلک زدن نگاهش می کنم تا تموم
کنه این حرف هاش رو و طیلا به زحمت با صدای
خشداری می گه:

- نه عزیزم، تو چرا! راست می گی، مقصر دوست
پسرمه که انگار براش مهم نیستم!

قضیه داره کش پیدا می کنه!

با چشم و ابرو به صبا که داره لب هاش رو گاز می
گیره و می جوووعه یا انگشت هاش رو می شکنه اشاره
می کنم یه کاری کنه، اما اون فقط شونه بالا می اندازه
و میترا دوباره می گه:

- وای نه نگو، مگه می شه مهم نباشی؟ مهم نبودی که
الآن تو خونه مجردی پسر حاجی معروف تهران زندگی
نمی کردی!

طیلا فقط پوزخند می زنه و میترا رو به من می گه:

- ولی یادمه برای پارمیس خیلی زود پست گذاشتی،
حتما یادت رفته. هوم؟

#پارت سیصد و چهل و پنج

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

آب دهن قورت می دم و همون لحظه که نگاه طیلا
دوباره به سمت من بر می گرده، صبا یهویی می گه:

- آه اون دختره ی افاده ای نجسب! ولکن اون کنه رو
میترا، حوصله داریا.

- حیف بود اصلا علیسان کنار اون ایکبیری. بکش
بیرون دیگه توعم! بحث یه سال پیشو چرا می کشی
وسط آخه؟

میترا مصنوعی می خنده که با توجه به دوستیش با
پارمیس، معنی این رو می ده که تمام حرف ها ثبت و
ضبط گردید و تحویل پارمیس داده خواهد شد!

صبا طیلا رو مجبور می کنه بره سراغ آشپزیش و دیگه
بحث تموم می شه، من هم صرفا جهت این که باز
دوباره داستان نشه و جلو چشم طیلا هم نباشم، کنار
رستگار و فراز میشینم و در مورد بازی های پشم
ریزون چمپیونز لیگ حرف می زنیم.

یکم که رستگار رو به خاطر باخت افتضاح منچستر
دست می اندازیم، حالم جا می آد و تازه می آم رو مود.

یه نگاه به آشپزخونه می اندازم و می بینم دخترا درحال
آماده کردن غذا هستن و زیر لبی پچ پچ می کنن، طیلا
هم حسابی عصبانیه و مطمئنا داستان ها داریم آخر
شب!

مطمئنا طیلا برای من، با تمام دخترهایی که تاحالا
باهاشون بودم متفاوت و اصلا قابل مقایسه نیستن باهم!

من فقط یادم نیفتاده که باید برای طیلا پست بذارم و
حضورش رو تو زندگیم به همه بگم، همین!

وگرنه کی خاص تر و متفاوت تر از طیلا وجود داره؟
مسبب بدبختی جدیدم، صد در صد میتراست و فتنه
بازی هاش! هیچ حرف ها و کارهای امشبش رو درک
نکردم، می دونم که روی من برای دوستش حساب باز
کرده بود، اما حرف های امشبش دیگه زیاده روی
بودند!

رسمما دعوا انداخت بین ما، تیکه نبود که اهمیت ندیم!

والله هیچ جوره درکش نمی کنم!

یک ساعت و نیم بعد درحالی که داریم از گرسنگی تلف می شیم و روده کوچیکه به جون بزرگه افتاده، بالاخره شام آماده می شه.

حرکت امروزش هم یکی از تفاوت های بزرگ دیگه ی طیلا بود که اجازه نداد کسی تو تصمیمش دخالت کنه و پای حرفش وایستاد!

اگر دخترهای دیگه بودن، صد در صد دستور می دادن سفارش بدم اما طیلا خیلی واضح نشون داد رئیس کیه و این کارش به شدت من رو یاد رئیس بازی های مامان انداخت!

همه ی زوج ها بعد از خوردن شامشون، بالاخره شرشون رو کم می کنن و فقط خوشحالم که میترا رسماً

خفه شده! چون دیگه واقعا حوصله ی زر زدن هاش
رو نداشتم!

#پارت سیصد و چهل و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

به محض بسته شدن در خونه پشت سر فراز و صبایی
که نگران نگاهمون می کنه، طیلا بی هیچ حرفی به
سمت اتاق خوابمون می ره.

من هم با اطمینان از این که فعلا قرار نیست دعوا کنیم
و این آرامش، آرامش قبل از طوفانه، به سمت توالی
می رم.

بعد از مسواک زدن و شستن موهام زیر شیر روشویی،
 حوله رو روی سرم می کشم و حین گرفتن آب اضافی
 موهام از توالت بیرون می رم.

با سر و صدایی که از اتاق خواب می آد، راهم رو به
 اون سمت کج می کنم و با تکیه زدن به چهارچوب در،
 به طिला که داره مانتوش رو می پوشه زل می زنم.

دست به سینه، طیلایی که بی حوصله شالش رو روی
 سرش می اندازه نگاه می کنم. منتظرم عکس العملی
 نشون بده، اما اون کاملاً نادیده ام می گیره و بی توجه
 به من، در حال جمع کردن لباس هاش از کشوهاست.

خسته که می شم از این وضع، پیشونیم رو با سر
 انگشت شست و اشاره ماساژ می دم و کلافه می پرسم:

- داری چیکار می کنی؟

صدای هه بلند و کش دارش، عصبیم می کنه.
این که جوابی نمی ده و فقط داره لباس هاش رو جمع
می کنه، رو مخمه.

تکیه ام رو از در می گیرم و به سمتش قدم بر می
دارم، طرف دیگه ی تاپی که داره توی ساکش می
چپونه رو می گیرم و عصبی می گم:

- با توعم، فکر کردی داری کجا می ری این وقت شب؟

لباس رو محکم از دستم می کشه، اما رهانش نمی کنم و
اون مجبور می شه صاف بایسته و تو چشم هام نگاه
کنه.

از چشم های سرخش عصبانیت می باره و همین که
مجبور می شه نگاهم کنه، انگار عصبانی ترش می کنه
که با دندون قروچه می گه:

- هرجایی جز اینجا. نمی خوام یه وقت مزاحمت باشم!

با چشم های ریز کرده، طرف دیگه ی لباس رو که توی
دستمه می کشم و طیلا که انتظارش رو نداره، می
چسبه به من.

#پارت سیصد و چهل و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

می خواد خودش رو عقب بکشه که شونه هاش رو می
گیرم و بهش این اجازه رو نمی دم.

لباس توی دستش رو رها می کنه و محکم تخت سینه
ام می کوبه، با حرص می توپه:

- نمی خوام بغلم کنی. نمی خوام دستایی که تن صدتا
زن و دختر دیگه رو لمس کرده، لمس کنن. ولم کن
فقط!

به حرفش هیچ اهمیتی نمی دم و حتی محکم تر بغلش
می کنم.

من هم طرف دیگه ی لباس رو رها می کنم و با دستی
که آزاد شده چونه اش رو می گیرم و مجبورش می کنم
تو چشم هام نگاه کنه.

- جوری رفتار نکن انگار در مورد من هیچی نمی
دونستی و الان تازه داری با سبک زندگیم آشنا می شی
!

پوزخند می زنه و با عصبانیت می گه:

- این که بدونم تو چه آشغالی هستی، خیلی فرق داره با
این که اون ج ... ده ولدزنا بیاد تو روم از عشق دوست
هرزه تر از خودش بگه!

نفسم رو تو صورتش فوت می کنم که خودش رو
عقب می کشه و دوباره به سینه ام می کوبه:

- سعی نکن گولم بزنی!

چونه اش رو نوازش می کنم که صورتش رو بر می
گردونه و کلافه می شم.

- گول؟ مگه بچه ای؟

- راست می گی، من بچه ام! وگرنه تو خونه ی مردی
که حتی دلش نمی خواد از من تو پیچ اینستاگرامش
حرفی بزنه، نمی موندم!

خدای من! وضع خیلی بغرنجه انگار!
طیلا با حرص بیش تری ضربه ی محکمی به سینه ام
می کوبه و ادامه می ده:

- منو بگو که فاز صاب خونه برداشتم، دیگه به عقم
نرسید این مرتیکه حتی تو پیچ کوفتیش اسمی از من
نیاورده.

دوباره عصبانیتش اوج می گیره، دیوونه بازی در می
آره خودش رو از دستم خارج کنه و همون طوری با
نفس نفس می گه:

- البته حقم داریا، منم جای تو بودم با این همه مورد
اوکازیون، زنم بگیرم صداشو در نمی آرم! چرا بقیه رو
بیرونم وقتی هرروز می تونم رو یه نفر باشم، نه؟

#پارت سیصد و چهل و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

از غرغرای بی منطقش عصبی می شم، رهانش می کنم
و طیلا که انتظار این حرکت رو از طرف من نداره،
کمی تلو تلو می خوره.

به خودش که می آد، دوباره مشغول کارش می شه و
زیرلبی ام آروم غر می زنه:

- تا وقتی مهشید و پارمیس و رسا و کوفت و زهرمار
هستن، معل ...

بقیه ی جمله اش رو به قدری آروم می گه که متوجه
اش نمی شم، اما عصبانی تر می شم!

توی اتاق قدم رو می رم و دست به کمر می شم:

- درد من سکسه بیشعور؟ آره؟ یه هفته اس هر شب تو
بغلم می خوابی کی کاری کردم که خودت نخواستی؟ کی
بدون اجازه حتی بهت دست زدم که الان منو متهم می
کنی به هول سکس بودن؟

بی هوا به سمتم بر می گرده و لباس توی دستش رو به
طرفم پرت می کنه.

نشونه گیریش حرف نداره و مستقیم می آد به طرف
سرم، اما جا خالی می دم و پرتابش به هدف نمی خوره.

وقتی دوباره صاف می ایستم، با چشم های گرد شده می
گم:

- پیودت نزدیکه؟

انگشت تهدیدش رو به سمتم می گیره و اون هم چشم
هاش از حرص درشت می شن وقتی می گه:

- شعور نداری تو؟ دختریه که از دستت ناراحته این
طوری آروم می کنی؟ متاسفم برات.

قبول دارم استراتژی درستی پیش نگرفتم و اتفاقاً آتیش
 زدم به انبار باروت طیلا اما خب، این رفتارها فقط از یه
 دختر پررود سر می زنه! نه دختری که تو شرایط عادی
 هورمونی باشه!

البته تاثیر حرف های مینارو نمی شه نادیده گرفت!
 من دارم برای این دختره، کاری می کنم مرغای آسمون
 به حالش گریه کنن!

اما فعلا ماموریت مهم تری دارم که باید انجامش بدم،
 باید طیلایی که داره از عصبانیت می ترکه رو کنترل
 کنم!

از اونجایی که نشون داده مقابل آروم شدن مقاومت می
 کنه، پس مجبورم یه کار دیگه بکنم!

#پارت سیصد و چهل و نه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

سر تڪون مي دم و با تهديد، آخرين اخطارم رو هم مي
دم تا حق انتخاب داشته باشه:

- بهتره الان بشيني سرجات، چون امکان نداره من
اجازه بدم اين وقت شب از خونه بزني بيرون! اونم تنها
و بدون ماشين!

دستش رو بلند مي کنه و مي گه:

- بيا برو بابا، از كي تاحالا من به حرف تو گوش دادم!

با چشم هاي ريز کرده بهش زل مي زنم و اون بي توجه
به من به کارش مي رسه.

راستم می گه، طیلا و حرف گوش کردن؟ محال ممکنه!
اما خب، قرار نیست هرکاری خواست بکنه و من هم
مثل آدم های سیب زمینی بشینم نگاهش کنم!

بی توجه ایش رو که می بینم، خیلی ریز و سوسکی،
در حالی که طیلا هنوز داره غر می زنه و دور خودش
می چرخه تا لباس هاش رو جمع کنه به سمت در اتاق
می رم و کلید رو از روی در بر می دارم.

طیلا هنوز حواسش به این سمت جمع نشده و من با
خیال راحت از اتاق بیرون می رم، خیلی سریع در رو
قفل می کنم و بایه لبخند خبیث کلید رو توی جیبم می
ذارم.

تو آرامش روی مبل لش می کنم و پاهام رو روی میز
وسط می دارم، از پلی لیست آهنگام، یه آهنگ هیپ
هاپ پخش می کنم و حین این که منتظر عکس العمل

طیلا هستم، سیگار می کشم و با ریتم آهنگ سرم رو
تکون می دم.

هنوز پنج دقیقه نگذشته، سر و صدایی از طرف اتاق
خواب ها می آد.

ظاهرا طیلا بالاخره قصد خروج داشته و با در بسته
مواجه شده!

#پارت سید و پنجاه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

طیلا دیوونه بازی در می آره و صداش رو می اندازه
رو سرش، به در می کوبه و تهدید می کنه آزادش کنم،
اما من همون طوری که با ریتم موزیک تند سر تکون
می دم، در جواب تمام تهدیداتش داد می کشم:

- آروم باش شیرینم. حتی اگه درو از جا بکنی، نمی
تونی از این خونه بری بیرون!

دوباره جیغ می کشه:

- از اینجا پیام بیرون زنده ات نمی دارم علیسان ملکی!
دعا کن بمونم همین جا که بیرون پیام کشتمت!

نیشخند می زنم. سرم رو به پشتی مبل تکیه می دم و
چشم هام رو با خستگی می بندم.

برای این که صدام به اونجا برسه، داد می کشم:

- ان قدر خودتو به در و دیوار نکوب جوجه، زخمی می
شی. استراحت کن فردا که آروم تر شدی حرف می زنیم
مشکمونو حل می کنیم.

انگار نمک رو زخمش می پاشم که دوباره دیوانه وار
به در می کوبه و جیغ جیغ می کنه.
کلافه از زبون نفهمی و بی شعوریش، بلند می شم و به
سمت در می رم.

نزدیک در می ایستم و سرم رو نزدیک می برم تا
مجبور نباشم دوباره داد بکشم.

چندتا تقه به در می زنم و طیلا این بار جوری با حرص
جیغ می کشه که بیش تر شبیه صدای زامبی هاست!

- همسایه ها خوابن روانی، تو که دلت نمی خواد ملت
فک کنن دیوونه بستیم اینجا؟ ساکت باش خودتو خسته
نکن عزیزم. این در تا من نخوام باز نمی شه، با
دیوونه بازیای تو هم باز نمی شه!

#پارت سیصد و پنجاه و یک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

محکم به در می کوبه که کمی عقب می پرم و دیوونه
وار جیغ می کشه:

- من دیوونه ام یا تو آشغال روانی؟ زندانیم کردی تو
اتاق و دیوونه منم؟ ازت شکایت می کنم علی، بیچاره
ات می کنم. فقط این درو باز کنی، من می دونم و تو.

همون طور که می خندم و از در دور می شم، جوابش
رو می دم:

- سویییتی، لازم به یادآوری که صیغه نامه ی جعلیمون
هنوز مهلت داره؟ تو الان به صورت قانونی تو خونه ی

شوهرتی، با قوانین ایرانم که آشنایی! تمکین و این صوبتا.

صدای عجز و ناله اش از اتاق می آد و انگار دیگه بی خیال باز شدن در می خواد گریه کنه.

حقیقتا از فکر کردن به این که حتی یه قطره اشکش به خاطر من در بیاد، حالم خراب می شه و اگر خطر مرگ نداشت همین الان آزادش می کردم!

اما مطمئنم به محض باز شدن در، طیلا درست مثل یه شیر زخمی می پره بهم.

بنابراین جلوی احساساتم رو می گیرم و صرفا جهت حفظ سلامتی و جونمم که شده، فاصله رو با در حفظ می کنم.

مطمئنا صبح آروم تره و با آرامش بیش تری می توانیم
در مورد این مشکلی که زیادم مهم نیست تصمیم
بگیریم.

اما من فعلا باید در مورد خودم و رفتارهام مقابل طیلا
فکر کنم.

این که یه دختر با عصبانیت می خواست از پیشم بره،
بار اول نیست مطمئنا!

می تونم به قطع یقین بگم یکی از تخصص هام،
عصبانی کردن دخترهاست!

اما چیزی که حتی برای خودم هم گنگه، عکس العمل
نسبت به رفتن طیلا بود!

چیزی که نمی فهممش و برام قابل درک نیست، اینه که
از کی تاحالا یه دختر به قدری مهم شده که من برای
پیش خودم نگه داشتش تو خونه ام زندانش می کنم!

هر دختری که می خواست خونه ی من رو ترک کنه،
راهش باز بود و جاده اش دراز اما طیلا!

من امشب به قدری استرسی شدم که حتی نفهمیدم دارم
چه غلطی می کنم، فقط نمی خواستم اجازه بدم طیلا
ترکم کنه!

متوجه ی تفاوتش با بقیه ی هم جنس هاش هستم، اما
عقل من نمی تونه این رو به عنوان یک دلیل منطقی
قبول کنه که صرفا بخاطر تفاوتش، من از رفتنش
ترسیدم!

#پارت سیصد و پنجاه و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

یک ساعتی با تهدیدها و فحش های طیلا می گذره.
یک ساعتی که من تماما به وضعیت خودم و جبهه ای
که توش هستم فکر می کنم و به هیچ جایی نمی رسم!

انگار طیلا هم خسته و نا امید شده که حدود نیم ساعتی
می شه ساکته و دیگه نه به در می کوبه، نه دری وری
می گه تا در رو باز کنم.

سکوت خونه اذیتم می کنه، از ساعت دو گذشته و
تاحالا باید می خوابیدم. مطمئنا فردا سرکار کاملا خسته
و آشفته هستم و از این بابت اصلا خوشحال نیستم.

داستان هایی که امشب پیش اومدن، خسته ام کردن و
هنوز هم تموم نشدن!

برای به دست آوردن دل طیلا، بلند می شم و می رم
پشت در اتاق می شینم، تکیه می دم به دیوار کناری و
با انگشت چند ضربه به در می زنم تا توجه ی طیلا رو
به سمت خودم جلب کنم:

- طیلا خانم؟ هستی؟ اونجایی؟

چند دقیقه سکوت می شه و بالاخره می شنوم که آب
بینیش رو بالا می کشه و با حرص جواب می ده:

- نمی خوام صداتو بشنوم. اتهام بذار.

کوتاه لبخند می زنم، دوباره به در می کوبم و می گم:

- آروم نشدی یعنی؟ صحبت کنیم رفع کنیم کدورتارو
دیگه.

صدای هه کشدارش عصبیم می کنه و بعد می گه:

- من با آدمی مثل تو حرفی ندارم!

- چجور آدمی ام مگه من؟

با حرص جواب می ده:

- گفتم آدم؟ اشتباه کردم!

اجازه می دم حرصش رو خالی کنه، دوباره می گه:

- چی فکر کردی با خودت که منو اینجا زندانی کردی؟
مثلا خواستی حرکت آرتیستی بزنی؟

#پارت سیصد و پنجاه و سه

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

سکوتم انگار جری ترش می کنه که دوباره ضربه ای
به در می زنه:

- نمی خواستی حرف بزنی مگه؟ چته چرا لال شدی؟

لب هام رو با زبون خیس می کنم و در جوابش با
آرامش می گم:

- اول تو بگو، آروم شو، بعد به منم می رسیم.

دوباره پوزخند می زنه:

- من آروم نمی شم!

با مکت کوتاهی ادامه می ده:

- فقط در صورتی آروم می شم که از این خراب شده
برم و پشت سرم نگاه نکنم!

دوباره می شنوم که آب بینیش رو بالا می کشه و من
بی اهمیت به حرف هاش می گم:

- گریه نکن، حال از خودم بهم می خوره.

فین فین می کنه و تو دماغی می گه:

- گریه نمی کنم. ولی تو از خودت متنفّر شو، منم ازت متنفّرم.

- می دونم بیب، ولی بذار توضیح بدم، مطمئنم قانع می شی.

- نمی خوام حرفاتو بشنوم! نمی خوام توجیه کنی! فقط این درو باز کن و دست از سرم بردار، بذار برم؛ همین!

این بار نوبت منه که در جوابش پوزخند بزنم، روی در با ناخن خط می کشم و می گم:

- این در تا وقتی که تو دست از لجبازی برداری و به حرف های من گوش کنی، بسته می مونه.

دوباره هه می گه و انگار دیگه کم می آره که با حرص می غره:

- می شنوم، ولی فکر نکن حرفات برام مهمن!

تو جام جا به جا می شم و به در تکیه می دم، با لحن
آرومی می گم:

- اول از همه در مورد دوست میترا باید اینو بدونی اون
دختر نه در حد توعه، نه در حد من! دختریه که بایه
کراش مسخره در حد دو ساعت وقتمو گرفت و من حتی
اون موقعم که تو نبودى، هیچ علاقه اى به اون نداشتم
و سریع قرارمون رو کنسل کردم. دیگه چه برسه به
الآن که تورو دارم و ان قدر باهم خوشحالیم.

#پارت سیصد و پنجاه و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

صدای نفس های بلندش، بهم اعتماد به نفس میدن تا
ادامه بدم:

- من نه تنها با دوست میترا، بلکه با خودشم حال نمی
کنم! مطمئن باش اگر به خاطر نیمو نبود یک ساعت
این دختره رو تحمل نمی کردم، چه برسه به این که بیاد
بشینه تو خونه ام و دختری که ان قدر برام مهمه رو
این طوری ناراحت کنه!

فین فینش دوباره بلند می شه و صدای پوزخندش آزارم
می ده.

- مهمم؟ اگه مهم بودم یدونه می زدی تو دهن اون
عفریته، می گفتم جلوی من همچین حرفایی نزنه
ناراحت می شم. نه که وایستی جلو من از اون ولدزنا
بگه تو هم کیف کنی بخندی!

با بالا کشیدن بینیش تو دماغی ادامه می ده:

- چی فرض کردی منو تو آقای علیسان خان؟

گوشیم رو توی دستم می چرخونم و در جوابش می گم:

- یه خانم منطقی که می تونه مشکلشو با حرف زدن
حل کنه فرضت کردم خانم هخامنش.

حرصی می شه، آرامشمون رو با ضربه ای که به در
می کوبه می شکنه و ادامه می ده:

- منطق؟ منطقو بذار دم کوزه آبشو بخور! فکر کردی
هر گند و گهی بالا بیاری می گم عب نداره بی خیال؟ که
داری این طوری قشنگ قشنگ حرف می زنی خامم
کنی منم که خر، طیلا خره؟

- به خودت توهین نکن طیلا!

- تو داری با خر فرض کردنم بهم توهین می کنی علی!

خسته از بحث بی نتیجه مون، نفسم رو محکم بیرون
می دم و طیلا این بار با لحن آروم تری ادامه می ده:

- من مامانت نیستم لی لی به لالات بذارم، هرکار کردی
به روت نیارم حضرت آقا. به من توی خونه ای که
ادعای مالکیتش رو داشتم بی احترامی شده، مسببش
تویی و تو باید می زدی تو دهن اونی که این طوری
حرف زد. ولی چیکار کردی؟ وایسادی خندیدی فقط!

ظاهرا دلش هنوز از اتفاق جاده شمال صاف نشده که
عصبی می گه:

- اگه این اتفاق برعکس بود و برای من می افتاد، تو
آبرو نمی داشتی بمونه به من علی! حالا نشستی اینجا
فاز عاشقانه گرفتی می گی ما باهم خوشحال بودیم کسی
به چشم نمی آد؟

صدای زهرخندش آزارم می ده، چهره ام تو هم می شه
و طیلا سنگین می گه:

- آره تو درست می گی، کسی به چشمت نمی آد، تو
دایرکت می آد!

#پارت سیصد و پنجاه و پنج

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

از حرفی که می زنه، کرک و پرم می ریزن و ان قدر
در این باره حق داره که حتی نمی تونم توجیه کنم!

فقط ساکت می مونم تا طیلا دق و دلی هاش رو خالی
کنه:

- یک هفته بیش تره من دارم باهات زندگی می کنم.

- تو اصلا می فهمی زندگی یعنی چی؟ داریم باهم زیر یه
سقف زندگی می کنیم ولی تو پیچ بیست کایی تو که پر
دختر هوله، هیچ خبری از من نیست!

طعنه ی تو جمله اش آزارم می ده، اوقاتم تلخ تر می
شه و طیلا همون جور که دلش حسابی پره ادامه می
ده:

- چرا؟

- چرا دوست پسر من که ده روزه دارم باهاش زندگی می کنم، تو تختش می خوابم و حتی مادر پدرش من رو دیدن، تو پیج کوفتیش که زیر هر کامنتش دخترا خودشونو واسش جر می دن چیزی از من نداشته؟ جز اینه که برات اهمیت ندارم؟

نفسم رو محکم بیرون می دم و آه می کشم:

- داری بزرگش می کنی بیب. این مسئله اونقدرم که تو اهمیت می دی بزرگ نیست! من فقط یادم رفته باید برات پست بذارم. لطفا مثل بچه ها رفتار نکن. ما هردو آدمای عاقل و بالغی هستیم. متهم کردن من به چیزی که حتی فکرش هم تو سرم نبوده، جدا درست نیست!

تمسخر آمیز می خنده و عصبی ترم می کنه:

- اکی تو درست می گی، درو باز کن می خوام برم.

با این حرفش رسماً رد می دم!
دو ساعته دارم منتش رو می کشم که حالا سر خونه ی
اولمون باشیم؟

پوست لبم رو می کنم، انگشت هام رو می شکونم تا به
خودم مسلط باشم، اما طیلا که بی حوصله به در می
کوبه و می گه:

- باز کن علی. خسته شدم. می خوام برم.

دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم! این همه مقاومتش،
این همه لجبازیش، عصبیم کرده.

از پشت در بلند می شم و قفل رو باز می کنم، ولی نه
برای این که اجازه بدم بره!

وقتی در باز می شه، نگاه طیلا توی چشم هام می
شیننه.

بی توجه به این که می خواد از کنارم رد بشه و بره، با
خشونت آرنجش رو می گیرم و از زیر دندون هام می
غرم:

- کجا؟

#پارت سیصد و پنجاه و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

بی حوصله اس و من از اون بدتر، عصبانی هم هستم!

کلافه سعی می کنه خودش رو آزاد کنه:

- ولم کن علی، خسته ام.

بازوهاش رو تو دست می گیرم و کمی تکونش می دم،
با عصبانیت توی صورت بی حوصله اش داد می زنم:

- دِ آخه آدم بیشعور، چرا نمی فهمی برام مهمی؟ من
منت کدوم خریو این طوری کشیدم که بمونه تو بغلم؟

نگاه فراری و کلافه اش که توی چشم هام ثابت می
شه، با دندون قروچه ادامه می دم:

- نمی بینی دارم خودمو به آب و آتیش می زنم که می
گی برام مهم نیستی؟

چند بار پلک می زنه، رنگ نگاهش عوض می شه و
دیگه کلافه نیست.

چشم هاش دیگه حرص نداره و بدنش کاملاً شل می شه، دیگه منقبض نیست و آب دهنش رو پر سر صدا قورت می ده.

لب هاش آویزون می شن و انگار منتظره من ادامه بدم و من طبق خواسته اش ادامه می دم:

- تو ان قدر توی زندگی من مهمی که حتی یک روز هم نمی تونم بدون تو سر کنم! اونوقت تو منو به چی متهم می کنی؟ به این که من برای نپروندن دخترای دیگه برات پست نذاشتم؟

چشم هاش رو می دزده، آه می کشه و آروم لب می زنه:

- درد من پست گذاشتن نداشتنت نیست علیسان، چرا نمی فهمی من چقدر امشب حس بد گرفتم؟

آروم شروع می کنم به بالا پایین کردن دست هام روی بازوهاش و حین نوازشش، مثل خودش آروم می گم:

- باید به من اعتماد داشته باشی بیب، یه رابطه ی بدون اعتماد به درد جزز لای دیوارم نمی خوره! فقط اینو بفهم که چقدر برام مهمی و اجازه نده با این دلایل مسخره آدمایی مثل میترا بینمونو خراب کنن!

دوباره توی چشم هام نگاه می کنه، دست هاش رو دو طرف صورتم می ذاره و خیره به مردمک چشم هاش، لب می زنه:

- ببخشید که بهت اعتماد نداشتم.

روی نوک پا بلند می شه و با بوسیدن گونه ام، محکم بغلم می کنه.

سرش توی گردنم جا می گیره، عطر موهاش رو بو می کشم و توی گوشم زمزمه می کنه:

- امشب خیلی ترسیدم، خیلی ناراحت شدم، خیلی غصه خوردم. مرسی که آرومم کردی، اگه برام مهم نبود، ان قدر حرص نمی خوردم ولی ببخشید اذیتت کردم.

ته ریشم رو به گونه اش می کشم و با خنده می گم:

- توله سگ وحشی منی.

#پارت سیصد و پنجاه و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

با ورود رضایی، مدیر بخش کنترل کیفیت کارخونه به
اتاقم، سرم رو از صفحه ی لپ تاپ بالا می گیرم و با
خستگی بهش یه لبخند نصفه نیمه می زنم:

- بفرما رضایی جان، امرتون؟

چشم هام رو با سر انگشت ماساژ می دم و رضایی که
در کل آدم راحتی، بی تعارف من روی مبل می شینه.
پا روی پا می اندازه و با صمیمیت همیشگیش می گه:

- با بچه ها داریم برای نهار می ریم بیرون، شما هم با
ما بیا.

نگاهی به گوشیم که بغل دستم کنار لپ تاپه می اندازم.
طیلا هنوز جواب پیامم رو نداده که گفتم نهار رو باهم
باشیم، پس سرکاره و خیلی مشغوله که حتی جواب هم
نداده.

رضایی که نگاهم رو به گوشیم می بینه بی تعارف می
گه:

- اگه خودت برنامه داری تعارف نکنیا، برو به کارت
برس.

دوباره نصفه نیمه بهش لبخند می زنم و موهام رو با
دست کشیدن بینشون بهم ریخته تر می کنم:

- نه بابا چه برنامه ای، فقط آدرس رستوران رو برام
مسیج کن.

همون طوری که بلند می شه به سمت در می ره، جواب می ده:

- باهم می ریم، یه نیم ساعت دیگه تکس می دم بیا پایین تو پارکینگ می بینمت.

سر تکون می دم و رضایی که در اتاق رو باز می کنه، بی هوا به سمتم بر می گرده و با یه لبخند شیطانی می گه:

- راستی این دختر جدیده ی تبلیغاتو دیدی؟ رئیسش تویی!

چشم تنگ می کنم و می دونم امروز قرار بود نیروهای جدید به شرکت و مخصوصا به واحد ما اضافه بشن، اما از صبح ان قدر غرق کار بودم که حتی متوجه ی گذر زمان نشدم.

چهره ی سوالیم رو که می بینه، تک خنده ای می کنه
و می گه:

- پس ندیدیش! خیلی به تیپ و استایل تو می خوره،
نهارم با ماست!

ابرو بالا می اندازم و ان قدر با رضایی اکی نیستم که
بخوام بهش بگم کسی تو زندگیمه، پس فقط با اکراه می
گم:

- محل کاره اینجا، هیچ وقت دوست ندارم با کارمندم رل
بزنم.

دوباره می خنده و بی خیال شونه بالا می اندازه:

- محل کار باشه. ندیدیش که اینو می گی علی آقا! ببینی
می ریزی دور همه ی این حرفاتو!

#پارت سیصد و پنجاه و هشت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغ ها

بدون ذره ای کنجکاوی، بی حوصله فقط سر تگون می
دم:

- می بینمش بالاخره.

کامل به سمتم بر می گرده و با چشم های ریز شده می
پرسه:

- اصلا کنجکاو نیستی نه؟

فقط شونه بالا می اندازم و رضایی که بی توجه ایم رو می بینم، کنجکاو تر می پرسه:

- ببینم، نکنه زن گرفتی خبر نداریم؟

پوزخند می زنم و با این که دوست ندارم تو محیط کار از روابط یا زندگی شخصیم بگم، صرفا جهت این که ازم بکشه بیرون، سر بسته می گم:

- نمی شه گفت زن، ولی خب ...

جمله ام رو نصفه نیمه می دارم شاید بکشه بیرون و من کی ان قدر خوش شانس بودم که آدمای فضول دماغشون رو از زندگیم بکشن بیرون؟

تازگیا به این نتیجه رسیدم، این قضیه ی خاله زنکی
فقط مختص زن ها نیست و مردها می تونن به مراتب
فضول تر و خاله زنک تر از تمام زن ها باشن!

چراش رو نمی دونم، اما مردها هم همچین پتانسیل
هایی دارن و می شه چندین ساعت باهاشون در مورد
موضوعات مسخره غیبت این و اون رو کنند!

رضایی که انگار فضولی خیلی بهش آورده، دوباره می
آد و روی مبل می شینه.

طوری خودش رو جلو می کشه و مشتاق نگاهم می کنه
که کاملاً مشخصه منتظر ادامه ی بحثه!

ولی من به روی خودم نمی آرم و با یه قیافه ی سوالی
-چرا دوباره برگشتی- نگاهش می کنم. اما اون هم
خودش رو می زنه به اون راه و می پرسه:

- خبر نداشتم پسر! فکر نمی کردم تو هم بخوای نامزد
کنی یا رابطه ی جدی داشته باشی.

ناباور می خندم و لپ تاپ رو باز می کنم تا به ادامه ی
کارهام برسم و نشون بدم که مزاحمه، در همون حین
هم جواب می دم:

- نامزد نیستیم، ولی می شه گفت جدیه.

- واو پسر! سورپرایزم کردی. کمالی یه طوری ازت بد
می گفت تصور من ازت یه بد بوی واقعی و بی عار
بود!

اخم هام در هم می شه و کمالی مزخرف!

#پارت سیصد و پنجاه و نه

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

خودم رو بی اهمیت نشون می دم و فقط شونه بالا می اندازم:

- خانم کمالی درگیر یه سوتفاهمی شدن که من باید براشون حلش کنم.

می خنده و بی خیال می گه:

- نصف دخترای این شرکت روت کراش دارن، کمالی بیچاره ام مثل بقیه! نمی تونی سرزنشش کنی!

بی تفاوت، فقط خشک و خالی لبخند می زنم، چیزی
نمی گم و خودم رو مشغول کار نشون می دم بلکه
رضایی بگنه بره.

اما اون انگار چونه اش تازه گرم شده که با نیشخند می
گه:

- حقیقتا باید اعتراف کنم اگه زن و بچه نداشتم بهت
حسودیم می شد!

نیشخند می زنم و خودش با جوی که راه انداخته ادامه
می ده:

- همین الانشم کل شرکت بهت حسودی می کنن،
چطوری می تونی همه ی دخترارو از رییس تا کارمند
عاشق خودت کنی؟ راه و روش خاصی داری؟

نیشخندم رو دوباره تکرار می کنم و دیگه نمی تونم تو
برق بمونم که ژست از خود مچکری می گیرم و با یه
لحن مرموز در جوابش می گم:

- جذابیت راه و روش نداره داداش، ذاتیه!

رضایی بلند زیر خنده می خنده و مطمئنا جلوی یه خانم
هم دهندش رو مثل اسب باز می کنه و شیهه می کشه،
در صورتی که اگر یکم بلد بود، می دونست این مدل
خندیدن دافعه داره حتی جای جذابیت!

با تایید سر تکون می ده و حین خندیدنش می گه:

- درست می گی ... حق با توعه کاملاً. واقعا درسته.
من حتی نمی بینم با دخترای شرکت دو کلمه با لبخند
حرف بزنی، چه برسه لاس زدن و آمار دادن! اما
همشون کشته مردتن!

#پارت سیصد و شصت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

قبل از این که جوابی بهش بدم، گوشیم زنگ می خوره
و اسم طیلا روی صفحه می افته.

دوباره یه نگاه چرا نمی ری بیرون به رضایی می کنم
اما به روی خودش نمی آره و همچنان جا خوش کرده
وسط اتاق من!

به اجبار نفسم رو کلافه بیرون می دم:

- می بخشی، باید جواب بدم.

- راحت باش.

توروخدا! تو نمی گفتی می خواستم ناراحت باشم آخه!

با یه چشم غره ی ریز و نامحسوس به سمت رضایی
که چترش رو حسابی باز کرده، تماس طیلا رو جواب
می دم:

- جانم طیلا؟

- جانت بی بلا.

- زنگ زدم اول معذرت بخوام که جواب پیامتو ندادم.
آتلیه ام، همه چی خورده بهم؛ مدل احمقم کرونا گرفته
قرنطینه شده، مدل ندارم الان. استودیو هم که همیشه

ی خدا در دسر داره، امروزم که همه چی خورده بهم.
در کل، تو ببخش جوابتو ندادم.

- در رابطه با پیشنهادات، می خواستم بگم خونه نهار
بخوریم که خیلی درگیرم و شب با یه شام خوشمزه تو
خونه منتظرتم و از دلت در می آرم عزیزم.

- یه عالمه بوس و بغل و قلب و اینا رو لپات. مرسی
که درک می کنی، بای.

ان قدر تند حرف می زنه و تند تر قطع می کنه که حتی
نمی تونم جواب بوس هاش رو بدم و تلفن تو دستم
خشک می شه.

رضایی که قیافه ی هنگ و وارفته ام رو می بینه، می
خنده:

- دوست دختر فعالی داری!

ابرو بالا می اندازم:

- شنیدی؟

- صدای تلفنت بالاس، ناخواسته بود.

نگاهی به گوشی می اندازم و نگاهی به رضایی. از
فالگوش ایستادنش خوشم نمی آد و برای این که بحث
رو تموم کنم، بدون جواب دادن بهش لپ تاپ رو می
بندم و با برداشتن گوشیم از پشت میز بلند می شم.

#پارت سیصد و شصت و یک

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

به اتفاق رضایی از اتاق بیرون می ریم و اول از همه
نگاهم به میز خالی کمالی که می افته، غر می زنم:

- جای این که سرکارش باشه، باز معلوم نیست داره
پشت من به کی چی می گه!

رضایی می خنده و دست پشت کمرم می ذاره:

- پارتیشم کلفته، نمی شه بهش تو گفت.

خشک جواب می دم:

- ان قدر که این شرکت برای ضوابط ارزش قائله!
آخرین باری که این زنو حین کار کردن دیده باشم، یادم

نیست بوالله! ولی بذارش حرف بیره بیاره، تو این کار
استاده!

رضایی نگاهش رو دور تا دور واحد بزرگ تبلیغات می
گردونه و هرکسی رو که سرکار خودش می بیند، به
سمت من بر می گرده:

- دختره اینجا نیست نشونت بدم.

ای بابا این دیگه چه آدمیه ها!

بهش گفتم دوست دختر دارم، بازم ول نمی کنه و می
خواد یه نفر دیگه رو بچسبونه به من!

طیلا اگر اینجا حضور داشت، علاوه بر رضایی، خشتک
منم می کشید سرم!

همون لحظه که دارم بهش فکر می کنم، گوشیم زنگ می خوره و دوباره طیاره است.

رضایی جلوتر می افته و این بار بعد این که مطمئن می شم صدای گوشیم کمه، جواب طیارو می دم:

- جانم خانم؟

وقتی صدای طیارا، با یه لحن مظلوم به گوشم می رسه، به چشم هام و گوشم شک می کنم که اسم طیارو درست دیدم یا نه و این صدای دوست دختر منه؟

- عشقم؟

ناباور می گم:

- جان چیشده؟

- علی جونم؟

- بله عزیزم؟ چی شده؟

- چقدر برام ارزش قائلی؟

- این چه سوالیه؟ معلومه که، خیلی!

- اگه خیلی ارزش قائلی، اگه نمی خوای حرص بخورم
و شب کلی بهت غر نزوم، مدل من می شی؟ توروخدا،
خواهش، لطفا.

#پارت سیصد و شصت و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

چیزی که واضح، قدرت نه گفتن من به طیلاست!
که الان اینجا نشستم زیر دست میکاپ آرتیست و برای
عکس ها آماده می شم.
اون هم به خوبی از این قضیه مطلع که توی همچین
شرایطی قرارم می ده، اما خب؟ چه می شه کرد؟
طیلاست و لایف استایل خاصش.

با تموم شدن گریمم، از روی صندلی بلند می شم و
میکاپ آرتیست که خانم محترم و مودبی ام هست، با
احترام می گه:

- فیستون برای عکاسی فوق العاده ست، عجیبه که
طیلا تاحالا نیاوردتون آتلیه.

با لبخند تشکر می کنم و دیگه از اختلاف نظراتمون
چیزی نمی گم.

من هیچ علاقه ای به سلبریتی شدن ندارم، زندگیم همین
الآنش هم به اندازه ی کافی پیچیده هست و نمی تونم یه
بار دیگه بهش اضافه کنم؛ الآن هم که اینجام فقط و فقط
به خاطر طیلاست، ولاغیر!

لباس هایی که طیلا برای پوشیدن روی رگال گذاشته رو
بر می دارم و می خوام به سمت اتاق پرو برم که با
صدای خنده ی طیلا کنجکاو مسیر قدم هام رو عوض
می کنم.

در رو باز می کنم و نگاهم به مرد به شدت جذابی می
افته که عملاً داره تو حلق طیلا حرف می زنه.

حتی از این فاصله و با همین اولین برخورد از راه
دور، مطمئنم هیچ ازش خوشم نمی آد!

بی خیال لباس، با قدم های بلند به سمت اون دوتا می
رم تا دوست دخترم رو از حلق این مرد غریبه بکشم
بیرون!

بهشون که می رسم، مرتیکه هیچ فاصله ای نمی ده و
فقط با یه لبخند جذاب که به شدت رو مخه، کمی سرش
رو عقب می کشه.

طیلا که متوجه ی عکس العمل یارو می شه، به سمت
بر می گرده و خوشحال جیغ می کشه:

- وای، دور تو نگردم من آخه؟ چقدر جذاب شدی.

بهش یه لبخند سرسری می زنم و هنوز نگاهم روی
دست اون مرتیکه ای که کنار طیلا جک زده ثابت
مونده.

طیلا از طرف فاصله می گیره و می چسبه به من، که باعث می شه با خیال راحت تری نفس بکشم و ریلکس بیرسم:

- آقای محترم رو معرفی نمی کنی؟

طیلا با یه لبخند راحت به سمت یارو بر می گرده:

- البته، چرا که نه؟

و با صمیمیت بازوی پسره رو لمس می کنه:

- ایلید روزبه هستن، صاحب آتلیه که امروز لطف کردن اومدن برای عکاسی ما.

#پارت سیصد و شصت و سه

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

- ايشون هم عليسان خان ملكي، دوست پسر بنده هستن كه امروز قدم رنجه كردن اومدن اينجا.

ايلياد با احترام سر تكون مي ده و دستش رو دراز مي كنه، باهاش دست مي دم:

- خوشوقتم جناب ملكي دوست پسر طيلا جان.

در مقابل عرض ادب و خوشوقتي اون فقط سرد لبخند مي زنم:

- من هم همچین جناب.

ظاهرا توی کنترل کردن لبخند عصبیم موفق نیستم که
طیلا روی نوک پا بلند می شه تا دم گوشم حرف بزنه:

- عزیزم، ریلکس.

دستم رو پشت کمرش می ذارم و سر بر می گردونم
توی چشم هاش زل می زنم. طیلا با یه لبخند آروم و
گرم که حتی یخ های قطب رو هم آب می کنه، گونه ام
رو می بوسه و دوباره در گوشم می گه:

- نگاهت بهش مثل نگاه یه قاتل سریالی به شکارشه،
خونسردی خودتو حفظ کن.

کمرش رو چنگ می زنم و طوری به خودم می
چسبونمش که هیچ فاصله ای بینمون نباشه و خیره به
ایلیاد که رفته دنبال بازیش، زمزمه می کنم:

- خوشم نیومد ازش.

طیلا به شوخی روی بازوم می کوبه و می خنده:

- معلومه که تو خوشت نمی آد، اگه تو خوشت می اومد
که شبای جای من توی تخت، یه مرد بغل می کردی!

خنده ام می گیره و طیلا با یه حالت رویایی می گه:

- ولی دخترا عاشقش!

اخم هام درهم تر می شه و کمرش رو جوری چنگ می
زنم که ناله می کنه و من دوباره توی چشم هاش زل
می زنم، خیره به چشم های شیطونش زمزمه می کنم:

- تو که از اون دخترا نیستی، هستی؟

دستش رو دو طرف صورتم می ذاره:

- معلومه که نیستم خره، چرا باید باشم؟ به تیپ من
نمی خوره اصلا طرف. فقط به درد عکاسی می خوره.

با خیال راحت، آروم تر نفس می کشم و دیگه بدنش رو
چنگ نمی زنم. ریلکس بغلش می کنم و طیلا یهو جیغ
می کشه:

- چرا لباس عوض نکردی تو؟ بیا بریم.

و همون لحظه تازه نگاهم به یقه ی باز تاپش می افته.

#پارت سیصد و شصت و چهار

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

با یه حالت بدی، صحنه ای که از دور دیدم جلوی
چشمم می آد.

ایلیادی که عملا تو حلق طیلا ایستاده و حتی دست هاش
رو دو طرفش روی کانتتر جک زده بود و اگر سر نمی
رسیدم، معلوم نبود چقدر می خواست با دوست دخترم
لاس بزنه!

انگشت زیر یقه ی شل و ول تاپش می کشم و می گم:

- سردت نشه اینجا! خیلی کم لباس پوشیدی آخه.

طیلا که انگار امروز حسابی شارژه، فقط می خنده:

- وسط جمع انگولکم نکن، زشته.

سعی می کنم با همون انگشت، کمی یقه اش رو جمع کنم اما ان قدر شله که هیچ جوره نمی شه کاری کرد.

- جمع کیه؟ کسی اینجا نیست که. یه تویی و من!

انگشتم رو تو دست می گیره و پایین می آره، با گوشه ی چشم به طرفی که ایلید با یکی از عکاس ها سمت پرده ی *کروماکی ایستادن اشاره می کنه و برای تابلو نشدن قضیه با خنده می گه:

- دارن نگاه می کنن، بی حیثیتمون نکن.

نگاهم به ایلید می افته که قفل دست های ما شده، این
مردک قطعا کرم داره!

و فقط یه صاحب ملک جذاب و مهربون نیست!

طیلارو سمت خودم می کشم:

- ولی اینجا واقعا سرده، می خوای کتمو بدم بهت؟

طیلا دوباره می خنده:

- چه جنتلمن! نه عزیزم، اکیم من. بیا بریم زودتر لباس
تورو اکی کنیم، دیر شد.

همون طوری که دستم پشت کمرشه، به سمت اتاق
لباس ها می ریم.

طیلا دکمه های پیراهن تیره ام رو باز می کنه که
نیشخند می زنم:

- تاحالا همچین صحنه ای نداشتیم، به نظرت اولین
بارمون باید تو اتاق لباس آتلیه ات باشه؟

دوباره می خنده و بی مکت دکمه ها رو باز می کنه:

- قول می دم بعدا برات جبران کنم.

روی دسته ی مبل میشینم و پاهام رو باز می کنم،
طیلا رو جلو می کشم و دست دورش حلقه می کنم.

- جبران چرا وقتی موقعیت جوړه؟ بیا بریم تو کارش.

**

* پرده ی سبز

#پارت سیصد و شصت و پنج

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

دست دور گردنم حلقه می کنه و با کج کردن سرش، لب
می زنه:

- بذارش برای شب دیگه. الان یه عالمه آدم پشت در
منتظر ما هستن.

حلقه ی دستم رو دور کمرش محکم تر می کنم و جلوتر می کشمش.

سرم رو زیر گلوش می برم و عطر تنش رو بو می کشم:

- هوم، وقتی ان قدر بوی خوبی می دی که مستم می کنه. حق بده نتونم ولت کنم.

کمرش رو نوازش می کنم و حق به جناب توی گلوش لب می زنم:

- اگه آدم باشن باید به حریم خصوصی یه زوج احترام بذارن و بدونن ممکنه یه سری اتفاق ها بینشون بیفته بیب.

دستش رو روی گونه ام می ذاره و ته ریشم رو نوازش
می کنه. کمرش رو کمی تاب می ده، عقب می کشه و
ناز می خنده می گه:

- زشته آخه عشقم. آبرومون می ره ها، می گن
بدبختای هَوَل مکان ندارن.

نفس داغم رو توی گلوش خالی می کنم و جوری به
خودم می چسبونمش که آب دهن قورت می ده و دست
هاش روی شونه ام محکم می شه.

لب می زنم:

- بذار بگن، فقط تو و این لحظه که تو بغلمی برام
مهمه.

وقتی نفسش رو بیرون می ده و مقطع می خنده، با
خودم پایین می کشمش و هردو روی مبل می افتیم.
سریع جاهامون رو عوض می کنم و زیر بدنم گیرش
می اندازم، آروم هین می کشه:

- وای علی، مواظب باش.

توی چشم هاش زل می زنم و روش خم می شم:

- به من اعتماد نداری مگه؟

پلک می زنه و آب دهن قورت می ده:

- معلومه که دارم.

لب هاش رو می بوسم و دستم از زیر تاپش پوست
نرمش رو لمس می کنه. سر عقب می کشم و بین نفس
زدن، زمزمه می کنم:

- من همیشه مواظبتم بیب.

#پارت سیصد و شصت و شش

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

خیره شدنش توی چشم هام طولانی می شه و من با
لمس بدنش، حواسش رو به خودم جمع می کنم:

- داری به چی فکر می کنی؟

می خنده و با گونه های سرخ شده سرش رو بر می گردونه، برای اولین بار و احتمالاً آخرین بار تو عمرم خجالت کشیدنش رو می بینم و طیلا آروم می گه:

- به تو.

اعترافش، هرچند آروم و خجالت زده، غیر منتظره اس و از طیلایی که همیشه تو لحظه های عاشقانه لجبازی کرده، این حرف زیادی بعید به نظر می رسه. اما همین دو کلمه ی کوتاه حالم رو از این رو به اون رو می کنه.

نمی تونم نیش بازم رو جمع کنم و لب می زنم:

- حتی فکر کردنم سکسیه.

خجالت زده و سرخ شده می خنده و من از موقعیت سو استفاده می کنم.

روی شکمش خط های فرضی می کشم و منقبض شدنش رو زیر انگشت هام حس می کنم:

- خوشم نمی آد این پسره ان قدر نزدیکت باشه.

ابروهاش کمی در هم می شن و مطمئنا ان قدر درگیر این لحظه مون شده که حتی یادش نمی آد از کی حرف می زنم.

راهنمایش می کنم:

- جناب روزبه! باید بهش فاصله ی اجتماعی بایه خانمی که دوست پسر داره رو یادآوری کنم؟

طیلا بی اهمیت از این موضوع می گذره:

- ایلید؟ ول کن اونو کلا بی آزاره.

دست دور گردنم حلقه می کنه و با کمی دلخوری می گه:

- وسط این لحظه مون باید حرف یه آدم دیگه باشه؟

خودم هم از این که همچین حرفی رو توی این لحظه وسط کشیدم، ناراحت می شم. اما نگاه ها و نزدیکی بیش از حد اون یارو به طیلا، زیادی فکرم رو درگیر کرده.

برای به دست آوردن دلش، گونه اش رو عمیق می بوسم:

- درست می گی عزیزم، تو ببخش منو، خب؟ کجا بودیم؟

می خنده و کمی خودش رو روی مبل بالا می کشه و دست هاش رو روی شونه هام می ذاره؛ مطمئنا داره دعوت می کنه ببوسمش و من دعوتش رو بی جواب نمی ذارم.

پاهاش رو دور کمرم حلقه می کنه و من دیگه به این که کجاییم هیچ اهمیتی نمی دم.

دستم از روی شکمش بالاتر می ره و مطمئنم طیلا هم هیچ مشکلی نداره.

گلوش رو می بوسم و نفس هاش که بلند می شه، پارچه ی لطیف لباس زیرش رو لمس می کنم.

#پارت سیصد و شصت و هفت

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

دستم از کنار پهلوش به سمت کمرش و پشت لباس
زیرش می ره و سرم هنوز توی گلوشه، بدون این که
لب هاش رو بوسیده باشم.

به سمت لب هاش می رم و طیلا که چشم هاش رو می
بنده، من هم به تبعیت از اون چشم می بندم و اجازه می
دم لب هامون هم رو پیدا کنن.

قبل از این که شیرینی لب هاش رو حس کنم، با باز
شدن در و ایلید که طیلا رو صدا می زنه، تمام حس و
حالم می پره.

- طیلا جان کجا موندید؟

طیلا سریع چشم هاش رو باز می کنه و خفیف جیغ می کشه، مردک بیشعور بی توجه به این که حتی از ما اجازه ی داخل شدن نگرفته، عین گاو سرش رو پایین می اندازه و می آد تو.

زیر لبی می گم:

- بر خر مگس معرکه لعنت!

طیلا زیر لبی می گه:

- آبروم رفت علی، وای.

چشم غره ی غلیظی بهش می رم و از این که خودش رو مقصر می دونه متنفرم. توقع نداشتم ان قدر کلیشه

ای رفتار کنه و طبق شناختی که ازش دارم، انتظار داشتم به ایلید بتوپه! اما انگار تو این جور مسائل زیادی خجالتیه!

سرم رو کمی بلند می کنم تا به اون آدم نفهم بتوپم:

- جناب روزبه، حیوانات چهارپا هم می خوان وارد جایی بشن در می زنن. طویله ام ان قدر بی در و پیکر نیست بوالله.

کاملا روی طیلا که زیر بدنم قفل شده، خیمه می زنم و رو به ایلید که مات مونده، دوباره می توپم:

- لطفا از این به بعد جایی ما تنها بودیم اول در بزن بعد وارد شو.

طیلا جوری بی صداست که انگار حتی نفس هم نمی
کشه!

بی حوصله به ایلپاد که هنوز همون جا ایستاده غر می
زنم:

- دوست عزیز، ممنون از پیگیریتون. لطفا یکم فضا
بدید بتونیم این قضیه رو هضم کنیم!

با اخم نگاهم می کنه و من چشم ریز کرده، با تهدید سر
تکون می دم.

- بله؟ مشکلیه؟

شونه بالا می اندازه و با گفتن:

- سریع تر بیایید بیرون.

بالاخره دکمه اش رو می زنه و می ره.

با احتیاط از روی طیلا بلند می شم، بی حوصله دکمه های باقی مونده ی لباسم رو باز می کنم و به طیلا که هنوز دست هاش روی صورتشه نگاه می کنم:

- پاشو عزیزم، رفت مرتیکه دوزاری.

صدای طیلا از بین دست هاش با ناله و خفه به گوشم می رسه:

- خیلی بد شد علی! همه ی شخصیت حرفه ایم می ره زیر سوال! آبروم رفت تو محل کار! دیگه کی به حرف من گوش می ده؟

#پارت سید و شصت و هشت

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

اگر بخوام رو راست باشم، همچین بدمم نیومده که این
مردک مارو تو این وضعیت دیده.

وضعیت بدی هم نبود البته؛ طیلا خیلی داره بزرگش می
کنه.

پشت مبل رو به در بود و من کاملاً با بدنم طیلا رو
پوشونده بودم، چیز زیادی ندیده در واقع، لباس هامون
هم که تنمون بود و احتمالاً تنها چیزی که متوجه اش
شده، سر و کمر من بوده که روی طیلا بودم!

حالا کاری ام نمی کردیم، ولی اگه بخواد حرفی بزنه و
یک کلاغ چهل کلاغ بشه، احتمالا می شه آش نخورده و
دهن سوخته!

محیط های کاری، جون می ده واسه ساختن همچین
شایعه هایی پشت دیگران؛ چه زن چه مرد!

فقط امیدوارم جناب ایلید روزبه، با دیدن این صحنه ی
صمیمانه بین ما دست و پاش رو از نزدیکی دوست
دختر من عقب بکشه و فاصله اش رو با طیلا حفظ کنه
وگرنه با این حجم از پیگیریش کلاهمون بد می ره تو
هم!

با بالا تنه ی برهنه، دست به کمر می شم و به طیلا که
تو همون حالت انگار برق گرفته و خشک شده می گم:

- پاشو بیب، چیزی نشده که، غلط کرده هرکی پشتت
حرف بزنه. خودم می زنم تو دهن هرکی بخواد بهت
بگه تو، پاشو عزیزم.

صدای ناله اش دوباره از بین دست هاش بلند می شه:

- الان ایلید چه فکری راجع به من می کنه؟ وای خدا.

اخم هام در هم می شه و کمر بندم رو باز می کنم، با حرص می گم:

- فکر می کنه ان قدر عاشق همیم که نمی تونیم دوری همو تحمل کنیم.

طیلا اما با خنده و ناله حرفم رو رد می کنه:

- آخه خیلی بد شد علی، محل کاره اینجا مثلاً، الان همه فک می کنن هَوَلَم! تو چرا خوشحالی؟

همون لحظه که دارم با نیشخند نگاهش می کنم، دستش
رو از صورتش بر می داره و این حرف رو می زنه.
شونه بالا می اندازم و به سمت رگال لباس ها می رم:

- بذار تو اون مغز کوچیکش هرچی می خواد فکر کنه!
مهم من و تو ییم بیب.

- اگه به کسی بگه چی؟

- پاشو طیلا، داری الکی فکر و خیال بیخود می کنی،
همه اینجا می دونن دوست پسرتم فکر نکنم قضاوت
کنن! پاشو جای خود خوری کمک کن لباسامو بپوشم
بریم بیرون.

#پارت سیصد و شصت و نه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

تمام طول مدت عکاسی، با نگاه های خیره ی ایلید
روی طیلا می گذره!

نگاه هایی که به قدری بی پرواست، حتی طیلا هم کلافه
می شه و مدام خودش رو از دیدرس روزبه دور می
کنه، اما مگه ول می کنه؟

عصبانی ام و هرچی عکاس ها می گن لبخند بزن، نمی
تونم؛ چون به حدی اخم هام در هم فرو رفته که فقط می
خوام با مشت بکوبم تو دهن این حرومزاده تا بلکه یکم
آروم بشم!

نمی تونم درکش کنم، چرا یک آدم باید ان قدر بی پروا
 باشه که جلوی چشم من زل بزنه تو چشم دوست
 دخترم؟

اصلا رو مود نیستم و نمی تونم در حالی که یه ولدزنا
 ان قدر بی پروا زل زده به طیلا، لبخند بزنم و عکس
 بگیرم!

عکاس ها هم متوجه ی این می شن و با گفتن:

- بقیه اش برای بعدا.

بالاخره کار رو تموم می کنن و من با اعصابی که به
 شدت داغون شده، می رم تا لباس هارو از تنم در بیارم
 و زودتر از این خراب شده بزنیم بیرون.

پیراهن چهارخونه ی قرمز و مشکی رو با حرص از
تتم در می آرم و بی ملاحظه روی کف سرامیکی زمین
می اندازم.

به سمت رگالی که لباسم رو از اونجا آویزون کردم می
رم و با برداشتن پیراهنم، صدای خفیفی که از اون پشت
می آد توجه ام رو جلب می کنه.

ایلیاد رو به روی طیلایی که سر به زیر انداخته، دست
به سینه ایستاده و طیلا داره یه چیزایی زمزمه می کنه.

صداش رو نمی شنوم اما ایلیاد که به حرف می آد، به
خاطر بی ملاحظگیش روی تَن صداش، احتمالا افراد
بیرون اتاق هم کاملاً می فهمن راجع به چی حرف می
زنن!

- نا امیدم کردی طیلا جان، من همیشه روی تو به
عنوان یک دختر عاقل و بالغ که می دونه از زندگی چی

می خواد حساب باز کرده بودم. اما با اتفاقی که امروز افتاد، به این نتیجه رسیدم زیادی ازت توقع داشتم!

طیلا مات نگاهش می کنه و منتظرم بزنه تو دهن طرف، منتظرم بهش بگه پاش رو بیش تر از گلیمش دراز کرده و ما هم رو دوست داریم!

اما سکوتش، حرف نزدنش، لب گزیدن و سر پایین انداختنش به ایلید این اجازه رو می ده که با گستاخی تمام ادامه بده:

- این پسری که به عنوان دوست پسرت برداشتی آوردی اینجا، به عالم و آدم معرفیش کردی، آدمیه که بهش اعتماد کنی؟

طیلا بالاخره با جون کردن و بعد هزارتا رنگ عوض کردن، با لحنی که کمی قاطعه و کاملاً رسمی می گه:

- بله جناب روزبه، علیسان قابل اعتماد ترین مردیه که
توی زندگیم وجود داره. ممنونم از خیرخواهی شما اما
این زندگی منه و هرکار که بخوام باهاش می کنم.

چشم های روزبه که ریز می شه، کمی خودش رو جلو
می کشه و خیره توی چشم هاش با نگرانی می گه:

- تو هنوز بچه ای طیلا، من نگرانتم! نمی خوام با
انتخاب پسری که از ظاهرش کاملاً پیداست هیچ برنامه
ای برای ازدواج نداره، آینده ات رو نابود کنی!

طیلا نفسش رو محکم فوت می کنه و انگار کمی به
خودش اومده که با قاطعیت می گه:

- درسته، علیسان برنامه ای برای ازدواج نداره، من
هم هیچ اصراری ندارم الان که کلی وقت برای تجربه ی

چیزهای جدید دارم با ازدواج گند بزمن به برنامه هام.
برای ما، مهم فقط همین لحظه اس که باهم خوشحالیم.

طیلا بی اهمیت به روزبه که می خواد حرف بزنه،
نگاهی به دور و اطراف می اندازه و می گه:

- می بخشی، باید برم پیش علی، فعلا.

قبل از این که طیلا از اونجا بیرون بیاد، با برداشتن
لباسم تا مبلی که روش دراز کشیده بودیم عقب می
کشم.

#پارت سیصد و هفتاد

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

توی راه خونه، با گذاشتن موزیک ملایمی سکوت می
کنم و منتظر می مونم طیلا از حرف های اون مردک
دیلاق چیزی بگه، اما اون هم بدتر از من روزه ی
سکوت گرفته و ابدًا دهن باز نمی کنه!

انگار قرار نیست حرفی بزنه و من با این که تمام حرف
هاشون رو شنیدم و به طیلا افتخار کردم، اما هنوز
کنجکاو و عصبانی ام!

در مورد ایلیدِ روزبه کنجکاوم، دلم می خواد بدونم
چطور یک آدم ان قدر وقیح می شه که بتونه همچین
حرف هایی رو به دختری که دوست پسر داره و با اون
پسر خیلی صمیمیه بزنه!

عصبانی ام از این که احتمالا هرروز باهم ملاقات دارن
و من نیستم که مواظب رابطه ام باشم!

به هرحال طیلا هم آدمه، چند بار می خواد مقابل حرف
هایی که کم و بیش درست هستند بایسته و تاثیر نگیره؟

عصبانی ام از خودم، که اجازه دادم فک اون یارو ان
قدر سالم بمونه و بتونه این حرف هارو راجع به من به
طیلا بگه!

عصبانی ام که حق با اون مردکه و من یک آدم بلا
تکلیفم، که نمی دونم آینده ام با طیلا قراره چطور باشه
و ممکنه من زندگی تنها دختری که برام مهمه رو
خراب کنم؟

ممکنه همون چیزی باشم که روزبه بهش اعتقاد داره؟
آفت زندگی طیلا بشم؟

آینده اش رو، حرفه اش رو، استقلالش و تمام علایقش
رو بسوزونم؟

از این که زندگی کسی رو نابود کنم متتفرم، اگر اون
شخص مهم ترین چیز زندگیم باشه، هیچ وقت نمی تونم
به خودم اجازه بدم زندگیش رو خراب کنم.

خودخوری فایده نداره و باید حرف بزنم، باید بگم من
اون آدم تو ذهن ایلید نیستم و از من شخصیتم دفاع
کنم!

طیلائی که کاملاً به سمت پنجره چرخیده و زل زده به
خیابون های بارونی رو صدا می زنم:

- طیلا؟

بدون این که نگاهم کنه، کوتاه می گه:

- جانم؟

- برگرد نگام کن. اینطوری راحت نیستم.

بی حوصله به سمت می چرخه و خیره به نیم رخم،
منتظر نگاهم می کنه.

کوتاه نگاهش می کنم، دست دراز می کنم و پنجه اش
رو می گیرم روی پام می دارم:

- تو فکری؟

صدایی مثل اوهوم از خودش در می آره، دستش رو که
روی پاهامه بلند می کنم و پشتش رو می بوسم.

دستش جلوی لب هامه و می گم:

- به من فکر می کنی؟

بی حوصله لب هاش رو بالا می کشه، ادای لبخند در
می آره و شونه بالا می اندازه:

- هم تو، هم خودم، هم زندگیمون، هم رابطه مون.

- رابطه مون؟ چشه؟

دوباره شونه بالا می اندازه:

- هیچی، اکیه همه چی.

دستش رو روی پام رها می کنم و گونه اش رو نوازش
می کنم:

- حرف بزن باهام، بذار مشکلمونو حل کنیم.

کلافه نفسش رو بیرون می ده:

- نمی دونم آخه، فکر نمی کنم، فکرم حتی پایه و اساس درستی داشته باشه! فقط یه فکر الکیه، اکی می شم.

ماشین رو کنار می کشم و برای نگاه کردن بهش کامل به سمتش می چرخم. صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و خیره به مردمک لرزون و فراری چشم هاش می گم:

- فکر تو رو مشغول کرده، پس یعنی ارزش اینو داره که راجع بهش حرف بزنیم.

شستم رو روی گونه هاش نوازش وار می کشم و طیلا با ناراحتی می گه:

- حرف من نیستا، اشتباه برداشت نکنی!

منتظر و خیره نگاهش می کنم که غمگین می گه:

- در مورد آینده ی رابطه مون ازم پرسیدن، منم گفتم
نه تو براش برنامه ای داری نه من، اما خب، فکر
خودمو مشغول کرده دیگه!

چشم هاش رو می دزده و خودش رو عقب می کشه.
من هم دوباره به صندلیم تکیه می دم و خیره به
خیابون های بارون زده می گم:

- بهتر نیست آینده ی رابطه مون رو بسپریم دست
زمان؟

از گوشه ی چشم می بینم که خودش رو بغل می کنه و
زیر لبی می گه:

- پس یعنی یه رابطه ی بی سر و ته، محض خوش گذرونی!

- من نمی خوام قوی بهت بدم که مطمئن نیستم بتونم انجامش بدم عزیزم. نمی تونم قول بدم باهم ازدواج می کنیم در صورتی که تازه وارد رابطه شدیم و داریم هم رو می شناسیم. دوست داری من رو هوا قول بدم ازدواج می کنیم در صورتی که حتی کامل هم رو نمی شناسیم؟

طیلا بینیش رو بالا می کشه:

- درست می گی، حق با توعه! منم که گفتم، اینا حرفای من نیست و منم به آروم پیش رفتن معتقدم! فقط می خواستم تکلیف ذهنم مشخص بشه، که شد. مرسی.

#پارت سیصد و هفتاد و یک

#فصل_نه

#واحد حماقت الاغها

چند لحظه خیره خیره نگاهش می کنم و وقتی بدون
زدن حرف دیگه ای سرش رو به سمت پنجره بر می
گردونه، بی طاقت از ناراحتیش لب می زنم:

- بیا اینجا ببینم.

و با کشیدن شونه هاش به سمت خودم، محکم بغلش
می کنم.

دستم رو روی کمرش بالا پایین می کنم و سرش توی
گردنم جا می گیره. شالش از سرش می افته و روی
موهاش رو می بوسم:

- اینطوری که قیافه می گیری اخم می کنی، خیلی خوشگل تر می شی.

سرش رو توی گودی گردنم جا به جا می کنه و انگار جاش خوبه که هیچ تلاشی برای بیرون رفتن از بغلم نمی کنه.

همچنان به نوازش موها و کمرش ادامه می دم و تو گوشش حرف می زنم:

- تو می دونی چقدر برام مهمی؟

دست هاش که بلا تکلیف کنارش افتادن، دور گردنم حلقه می شن و بینیش رو به گردنم می کشه.

- می دونم.

- می دونی وقتی می شینی این طوری غصه می خوری
رد می دم؟

- می دونم.

- می دونی و خودتو اذیت می کنی؟ به خاطر حرف
آدمایی که حتی مارو نمی شناسن! که حتی نمی دونن ما
چقدر باهم خوشحال و خوشبختیم.

دست هام رو محکم تر دورش حلقه می کنم و چند بار
پشت سر هم روی موها، پیشونی و گونه هاش رو می
بوسم.

با خنده، شوخی می کنم تا از این فاز در بیاد:

- ولی لوس شدن این طوری بهت نمی آد ...

سرش رو روی سینه ام جا به جا می کنه:

- خودت لوسی.

دوباره می خندم و گونه هاش رو نوازش می کنم، اما قبل از این که در جوابش چیزی بگم، صدای گوشیش باعث می شه بخواد از بغلم در بیاد و جواب تماس رو بده.

با برداشتن گوشیش و نگاه کردن به صفحه اش اخم می کنه و من هم با روشن کردن ماشین راه می افتم.
می پرسم:

- کی زنگ زده اینطوری اخم کردی؟

بی حوصله لب می زنه:

- بابامه. معلوم نیست چیکار داره.

و تماس رو جواب می ده.

- جانم بابا؟

- خوش اومدید، چرا خبر ندادید پیام دنبالتون؟

با چشم های ریز کرده نگاهش می کنم که نگاه می دزده
و زمزمه می کنه:

- باشه بابا، مواظبم. با بچه حرف نمی زنی که ...

شالش رو روی سرش می کشه و کلافه می گه:

- سلام می رسونن ماما ایناهم! باشه دیگه بابا جون؛
گفتم که، باشه.

**چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و با کلافگی سرش
رو می گیره:**

- باشه بابا، بااااشه۔ یکم دیگہ خونہ حاضری می زنم
شما خودتو نگران نکن۔

و تماسش رو بدون خدا حافظی قطع می کنه!
سرش رو می گیره و ناله می کنه:

- بخدا که روانی شدم از دست این مرد!

سوآلی نگاہش می کنم و طیلآ با نآله توضیح می ده:

- منو می بری خونه؟ بابام برگشته، بدبخت شدم!

با یه اخم ریز، کوتاه نگاهش می کنم و ناباور می گم:

- خونه؟ شوخی می کنی حتما طیلا!

کاملا جدی می گه:

- به نظرت به بابام می اومد شوخی کنه یا به من می آد
تو این موقعیت شوخی کنم؟

ناباور می خندم:

- طیلا، من نمی تونم شب بدون تو بخوابم!

لب هاش آویزون می شن ولی ظاهرش رو حفظ می کنه
و همون طور که گوشیش رو توی دستش بازی می ده،
شونه بالا می اندازه:

- باید عادت کنی دیگه علی، می گی چیکار کنم من؟ به
بابام بگم من شبا باید تو بغل دوست پسرم باشم که
خوابش بیره؟

- این عادلانه نیست! حداقل امشبو نرو، واقعا نمی تونم
ان قدر یهویی به نبودنت عادت کنم.

به سمتم خیز بر می داره و با بوسیدن گونه ام می خواد
خرم کنه که کارسازه و اخم هام کمی باز می شه:

- نمی تونم دیگه، بابام اگه خونه باشه من اجازه ندارم
یه شب هم جایی غیر از خونه بمونم.

همچنان ناباورم و نمی تونم درک کنم دیگه قرار نیست
پیش من باشه!

بدون درک موقعیتش، قلدری می کنم:

- زنگ بزن بگو امشبو نمی ری خونه، من واقعا نمی
تونم قبول کنم! باید پیش من باشی امشبو.

کلافه و عصبی می خنده:

- عزیز من، می گم نمی شه! بابای منو نمی شناسی،
بشناسی این حرفو نمی زنی.

دندون قروچه می کنم و عصبی می توپم:

- بابات برام مهم نیست طیلا. شب تو پیش منی، این
بحتم تمومه، حالا هرکار می خوای بکنی چطوری
بیچونیش مختاری!

#پارت سیصد و هفتاد و دو

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

لب هاش رو توی دهنش جمع می کنه و دست به سینه
کاملا تکیه می ده به پشتی صندلی و بدون نگاه کردن
به من از لای دندون هاش حرصی می گه:

- دیکاتورِ زورگو!

شونه بالا می اندازم:

- هرچی دلت می خواد اسمشو بذار بیبی، دیکتاتوری،
زورگویی، قلدری ... من بهش می گم وابستگی بیش از
حد به عطر تنت!

نمی تونه مقاومت کنه و بر می گرده خیره خیره نگاهم
می کنه.

زل زدنش به قدری طولانی می شه که من هم کوتاه
نگاهش می کنم و طیلا با نفسی که محکم بیرون می ده
غر می زنه:

- داری گولم می زنی که به حرفت گوش کنم، اینم یه
مدل زورگویییه دیگه!

می خندم و گونه اش رو بین دو انگشتم می کشم:

- بهش نگو زورگویی، ناراحت می شم. تحمل کردن
تخت بدون تو سخته!

- ولی بازم یه نوع زورگوییه علی!

گونه اش رو نوازش می کنم:

- دخترِ باهوشم.

وقتی با یه امید دوباره به سمتم بر می گرده، نگاه از چشم های براق و لبخند زیادی خوشگلش می گیرم و بی خیال طیلا به راه خونه ی خودم ادامه می دم. هیچ جوره راه نداره بذارم امشب رو از پیشم بره!

آخه اصلا خودش می تونه بدون من بخوابه؟

چند دقیقه ی بعد طیلا با خستگی می گه:

- علیسان، منو نگاه کن لطفا.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم و پنجه ی دستش رو دوباره می گیرم و روی پام می دارم:

- بفرما، هم نگاهم هم گوشم با توه.

- ببین، تا وقتی که بابام ایرانه باید رعایت کنیم. بهت قول می دم خیلی ایران نمی مونه، نهایتا ده روز دیگه برای یه سفر کاری جدید می ره. اگه این مدت ببینه من شب خونه نمی رم یا خیلی با مامانم اخت شدم، منم به زور می بره با خودش.

روی دستم رو نوازش می کنه و نگاه من به جای چشم هاش، به دست هامون می افته.

پنجه ی کوچیکش لا به لای انگشت های بزرگ من گم
 شده و نوازش انگشت های دیگه اش روی دستم، خیلی
 حواس پرت کنه.

پشت چراغ قرمز که روی ترمز می زنم، کامل به
 سمتش می چرخم و هر دو دستش رو توی مشت بزرگم
 می گیرم. کمی خودش رو جلو می کشه و خیره به چشم
 هام می گه:

- نمی خوام لج کنم که دعوا کنیم و بحث الکی پیش
 بیاد. نمی تونم کنار تحمل کردن بابام، قهر با تورو هم
 تحمل کنم. لطفا درکم کن و اجازه بده برم خونمون، بابام
 لج کنه برداره منم با خودش بیره دیگه نه شب، نه روز
 نمی تونم پیشش باشم!

نگاهم روی حرکت لب هاش ثابت مونده و قسمت
 منطقی مغزم داره حرف هاش رو تایید می کنه.

فقط طی روز داشتنِ طیلا، خیلی بهتر از اینکه که کلا
نباشه!

با صدای بوق های ماشین ها از پشت سر، نگاهم رو به
زور از چشم هاش جدا می کنم، اما دستش رو رها نمی
کنم و اجازه می دم پنجه هامون همچنان روی پای طیلا
گره خورده تو هم بمونن.

به اجبار و حتی بدون این که کاملاً راضی شده باشم،
فقط بخاطر طیلا زمزمه می کنم:

- باشه، می برمت خونتون.

همون لحظه تو خیابون خونه ی خودمون می پیچم:

- بعد از این که حسابی بوسیدمت و بوت کردم، می
دمت تحویل بابات.

#پارت سیصد و هفتاد و سه

#فصل نه

#واحد حماقت الاغها

تا رسیدن به خونه طیلا یک سره غر می زنه و حتی
برای جلوگیری از حرف زدنش مجبور می شم جلوی
دهنش رو بگیرم!

اما کم نمی آره و حتی با دهنی که جلوش گرفته شده هم
سر و صدا ایجاد می کنه!

جلوی در خونه، به محض این که ولش می کنم تا در
رو باز کنم، با صدای بلندی دوباره شروع می کنه به
غر زدن:

- واقعا كه، جلوی دهن منو می گیری؟ بی شعوری تو؟
آدم نیستی؟

با مشت کوچیکش به سینه و بازو هام می کوبه، با خنده
سرش رو بین بازو بدنم گیر می اندازم و موهایش رو
بهم می زنم:

- این طوری کتکم می زنی نمی گئی نقص عضو می شم
جوجه؟

مشتش رو محکم به پهلوم می کوبه و همون طوری
سرش بین بازومه، جیغ جیغ می کنه:

- ولم کن عوضی.

می خندم و با خودم می کشمش داخل خونه:

- ولت کنم که فرار می کنی.

دوباره می خواد خودش رو نجات بده که با دست دیگه
ام کمرش رو می گیرم و کاملاً به خودم می چسبونمش
که راه فراری نداشته باشه.

موهایش کاملاً بهم ریخته و جلوی دیدش رو گرفته، ولی
بازوم رو پیدا می کنه و از روی همون کت نیشگون
محکمی ازم می گیره که برای نشکوندن دلش، ادای
درد کشیدن در می آرم:

- توله سگ وحشی، نکن دردم گرفت

حرصی می گه:

- دردم می گیره تو گنده بک؟ همش عضله اومد زیر دستم.

با خنده در خونه رو می بندم و بالاخره طیلا رو آزاد میکنم، اما بدون این که فرصت عکس العملی بهش بدم، بازوهاش رو می گیرم و بین خودم و در خونه گیر می اندازمش.

نفسش که توی سینه اش حبس شده با کشیدن شالش از روی موهاش آزاد می شه.

بهش حتی اجازه ی تکون خوردنم نمی دم و دست هام رو از زیر بافتش رد می کنم و روی کمرش می ذارم.

به سمت خودم می کشمش و زیر گلوش رو می بوسم و پوست لطیف گردنش رو مک می زنم که با نفس نفس، شونه هام رو چنگ می زنه و ناله می کنه:

- کبودم نکنی علی.

نیشخند می زنم و با شدت بیش تری به کارم ادامه می
دم:

- دقیقا می خوام همین کارو کنم.

ناخن هاش رو توی شونه ام فرو می کنه و بین نفس
نفس زدنش ناله می کنه:

- عوضی نباش. نمی تونم یقه اسکی بپوشم تو خونه.

گردنش رو رها می کنم و یقه ی تاپش رو پایین می دم
که می گه:

- بریم رو تخت، خسته ام نمی تونم سرپا وایستم.

عقب می کشم و دستش رو می گیرم با خودم به سمت اتاق خوابمون می کشم.

هنوز نرسیده به اتاق خواب، کتم رو می گنم و جلوی در می اندازم. و بعد می رم سراغ لباس های طیلا. بافت کوتاهش رو از تنش در می آرم و چند قدم باقی مونده تا تخت رو، بدون این که طی کنیم، هولش می دم روی تخت، گوشیش رو که توی دستشه کنارش رها می کنه و می خنده:

- وحشی.

با زانو روی تخت می رم و روی تنش سایه می اندازم. بازو هام رو لمس می کنه و با بغض می گه:

- دلم برای تو و تختمون تنگ می شه.

روی آرنجم خودم رو بالا نگه می دارم، خم می شم و
لب هاش رو می بوسم.

وقتی ازش جدا می شم، پیشونیم رو به پیشونیش می
چسبونم و لب می زنم:

- من بیشتر جونِ دلم.

با ناراحتی لبخند می زنه و من برای این که بیش تر از
این بهش اجازه ی غصه خوردن ندارم، لب هاش رو تو
دهنم می کشم و دستم توی موهاش مشت می شه.

نفس هاش بلند می شه و من خودم رو از روی تنش
کنار می کشم و دستم از زیر تاپش، تا پشت کمرش و
قفل لباس زیرش پیشروی می کنه.

مچ دستم رو می گیره و بین نفس نفس زدنش می گه:

- نه علی، زیاد پیش نرو.

دستش رو کنار می زنم و تاپش رو تا بالای سینه اش
بالا می دم.

- خیلی پیش نمی رم دردونه، مواظبم.

قفل لباس زیرش رو باز می کنم و سرش رو به سمت
خودم می چرخونم، لب هاش رو می بوسم و دستم روی
بدن لختش می شینه.

همون طور که طیلا داره نفس نفس می زنه، انگشتم
رو نوازش وار چند بار از سینه تا وسط شکمش می
کشم که خودش رو منقبض می کنه.

نفس های بلندش نشون می دن دیگه تو حال خودش
نیست و من بعد از چندبار نوازش شکمش، سراغ دکمه
ی شلوارش می رم.

همزمان با باز کردن دکمه ی جینش، صدای گوشیش
بلند می شه و سریع چشم هاش رو باز می کنه:

- بابام! وای.

گوشیش رو که فاصله ی آنچنانی باهامون نداره، بر می
داره و بدون نگاه کردن به صفحه جواب می ده:

- جانم بابا؟

با دندون قروچه و حرصی از سرخر بودن باباش، بدون
این که بخوام عقب بکشم، زپیش رو هم باز می کنم و
صدای باباش رو می شنوم که از پشت گوشی می گه:

- چرا اونجا تاریکه طیلا؟ تماس تصویریو گرفتی تو
گوشت؟

#پارت سیصد و هفتاد و چهار

#فصل ده

#نیم

* تغییر زاویه ی دید: داستان از دید طیلا*

از دید دوست ها و همکارام، از دید پدر و مادرم، از دید
همه ی آدم ها من دختر احمقی ام که بدون فکر به آینده
اش، با یک اشتباه آتیش زده به همه چیزش!

بابام رو نا امید کردم و تاسف توی چشم های مادرم،
وقتی خبرهارو از بابام شنید، چیزی نبود که بهش
افتخار کنم.

همکارم معتقده روی من به عنوان یک دختر قوی
زیادی حساب باز کرده و انگار من تمام آدم هارو نا
امید کردم با انتخابم!

با نظرات نا امیدشون می تونن برن به جهنم چون من
به حسی که بینمونه باور دارم!

نظر آدم هایی که نمی تونن ببینن چقدر ما کنار هم
خوبیم، برام مهم نیست چون حتی نگفته هم می دونم
پسرِ بدِ زندگیم، دیگه اون آدم نیست!

نیمه ی من، اون نیمه یِ دیگر من، نیمه ی گمشده ی
من!

نیمه ای که آدم ها معتقدن پیدا کردنش سخته و من نیمم
رو تو وجود کسی می بینم که نصف آدم های زندگیم
معتقدن اون یه اشتباهه!

یه باگ بزرگ تو سیستم زندگیم که باید ازش بگذرم و
نمی دونن گذشتن از خودت چقدر سخته!

نیم سرکش روح من فقط وقتی آرومه که کنار اون باشه
و آدم ها این رو نمی بینن!
آرامشی که سالها نداشتم و حالا دارم تجربه اش می کنم
رو نمی بینن!

اونا پسری رو می بینن که معروفه به شکوندن دل
دخترها و فکر می کنن من هم رفتم تو صف عشاقش تا
نوبتم برسه و قلبم تیکه تیکه بشه!

اونا فقط معتقدن کسی که نیمه ی خودم می دونمش،
 پسر بدیه و نمی تونه هیچ دختری رو خوشبخت کنه؛
 همه می گن آدمی که بلا تکلیفه و نمی دونه از زندگی
 چی می خواد مناسبم نیست ...

آدم های ظاهر بین، فقط ظاهرش رو می بینن، تئوهای
 بدنش رو می بینن، دماغ چین می دن و می گن علیسان
 نمی تونه نیمم باشه!

چقدر همه ی آدم های دنیا اشتباه قضاوت می کنن وقتی
 نمی دونن چه حسیه، دلت برای کسی تنگ بشه که تو
 بغلته!

فقط یکی که نیمه ی گمشده اش رو پیدا کرده، می فهمه
 وقتی دلت بخواد اون رو ان قدر محکم بغلش کنی که تو
 وجودش حل بشی؛ چه حسیه!

حتی زندگیت خلاصه بشه جایی نزدیک قفسه ی سینه
اش و دست هاش که محکم فشارت می دن!

من دختر احساساتی ای نیستم!

دختری نیستم که بخوام از احساساتم حرف بزنم و به
کسی که تو زندگیم نقش اصلی رو بازی می کنه، بگم
چقدر وجودش حیاتیه!

چقدر واجبه که هر دقیقه و ثانیه کنارم باشه و الان که
ان قدر ازش دورم، تازه دارم معنی حیات رو می فهمم!

تازه دارم می فهمم زندگی چقدر می تونه قشنگ باشه
کنار کسی که خودش زندگیه!

حیاتی که به دیگری بنده و نبضی که وقتی اون نزدیکم
نباشه، به قدری آروم می زنه، انگار من مُردَم!

توی این دو روزی که نتونستم پیشش باشم، نبضم آروم
زد، هیجان نداشتم، اصلا انگار زندگی افتاده روی دور
کند و نمی گذره!

هنوز هم احمق هایی هستند که بتونن با خوش خیالی
بگن علیسان نمی تونه خوشحالم کنه!

دو روزه نتونستم ببینمش.

دو روزه که ازش دورم و مثل یه ماهی ام که از آب
دور افتاده.

دست و پا می زنم، نفس نفس می زنم و انگار که نفسم
داره قطع می شه وقتی بعد از اون همه نزدیکی، بی
هوا از هم جدا شدیم!

توی تاریکی اتاق غریبه ام، چشم هام بازه و زل زدم به
سقفی که توی همون ده روز نبودنم، برام نا آشنا شده!

آشنا ترین غریبه ی این روزها، اتاق و تختیه که باهم
توش می خوابیدیم و دو روزه که دیگه ندارمش!

گوشیم رو توی دستم جا به جا می کنم و فکر کردن
بهش، زیادی دلتنگم کرده.

وارد صفحه ی چتش می شم و می خوام چیزی بنویسم
که همون لحظه درحال تایپ می شه و از این تلیپاتی
بینمون بزرگ و بی خیال لبخند می زنم.
منتظر می شم پیامش رو بفرسته.

delam tang shode barat -

khone bedon to jahaname -

nmitonm bekhabam -

kash inja boodi -

آب دهنم رو قورت می دم و می نویسم:

kash onja boodam -

پیامم فقط سین می خوره و چند ثانیه که بدون جوابی
از طرف علی می گذره، از فرستادنش پشیمون می شم!

دندون قروچه می کنم و بعد از ابراز علاقه ام، براش یه
فاک سیاه می فرستم و پشت بندش می نویسم:

.khak to saret gav bishoor -

گوشی رو روی تخت ول می کنم، به خودم لعنت می
فرستم و سرم رو توی بالشتم پنهون می کنم. با مشت
به جون تشک تخت می افتم و موهام رو حرصی می

کشم، اما همون لحظه گوشیم که حالا زیرمه، می لرزه
و زنگ می خوره!

#پارت سیصد و هفتاد و پنج

#فصل ده

#نیم

بهش توجه نمی کنم و هنوز از این که ابراز احساساتم
بی جواب گذاشته شده عصبانی ام، اما گویا شخص
پشت خط خیلی پیگیره که قطع نمی کنه!

برای کم کردن شرش، گوشیم رو پیدا می کنم و می
خوام خاموشش کنم که چشمم به اسم علیسان روی
صفحه می افته.

انگار نه انگار، من همون آدمی که الان داشتم موهام
رو از حرص می‌کنم، سریع تماسش رو جواب می‌دم
و خودم رو می‌گیرم:

- چی می‌گی؟

داره می‌خنده، مسلماً به مودی نا آروم من که یک دقیقه
می‌خوام پیشش باشم و دقیقه‌ی بعد نمی‌خوام ریختش
رو تحمل کنم! اما باعث و بانی همه‌ی این مودی بودن
ها، خود علیسانه و تمام!

صداش گرمه و اگر این گرما تو دو روز جهنمی مون
نبود، من رسماً می‌مردم!

- آدم با دوست پسرش که دو روزه بغلش نکردی این
طوری حرف می‌زنه دردونه؟

یک تیکه از موهام رو دور انگشتم می پیچم و لبم رو
زیر دندون می گیرم. هنوز تو فازِ قهرم و با دلخوری
می گم:

- آدم جوابِ ابراز احساسات دوست دخترشو که دو
روزه ندیدتش نمی ده؟

صدای خنده اش می تونه یک جون به جون هام اضافه
کنه و خب، زیادی جلوش ضعیفم که دلم نرم می شه!

صدای گرم و جذابش توی گوشم می پیچه و لعنت بهش
که فقط صداش می تونه ان قدر حالی به حالیم کنه!

- همونجا که گفتی کاش پیشم بودی؟

دندون قروچه می کنم و علی با منت کشی می گه:

- گوشیم زنگ خورد دردونه، وگرنه که خودت می
دونی اولویت اول آخر من تویی.

شونه بالا می اندازم، هیچ از قضاوتم پشیمون نیستم و
هنوز هم پتانسیل کندن کله اش رو دارم!

بی خیال جواب می دم:

- اگر اولویتت بودم که تماسو رد می کردی!

- رئیسمو رد کنم از کجا زندگی کنیم؟

لجهاز دوباره شونه بالا می اندازم با موهام بازی می
کنم:

- نمی دونم دیگه.

- بی خیال، چه خبر؟

بی حوصله می چرخم و روی شکم می خوابم:

- بابام روزه ی سکوت گرفته، مامانم دو ساعت یه بار
زنگ می زنه حرف بارم می کنه، نیش شوهر کچلش
بازه که من دسته گل به آب دادم و آقاجون خودشو
کشیده کنار! اگه اینارو ندید بگیریم، در کل سلامتی! تو
چه خبر؟

دوباره می خنده و من غر می زنم:

- چیز خنده داری نگفتم که می خندی، وضعیت الان من
به نظرت فانه؟

میون خنده اش می گه:

- نه بیب، بی خیال اونا، خودمونو بچسب.

پلک می بندم و سعی می کنم افکار درهمم رو هول
خودمون دو نفر نگه دارم که علی با حرفش تمرکز رو
بهم می زنه:

- دارم فکر می کنم بدزدمت، بعد باهم بریم یه جایی که
دست هیچکس بهمون نرسه.

به خیال خوشش پوزخند می زنم و نگاهم توی تاریکی
روی پشتی تخت می شینه. با نوک ناخن طرح های
نامفهومی روی رو تختی می کشم و می گم:

- دلت خوشه ها، بابای منم گذاشت من دو قدم از تهران
دور شم! مطمئن باش این دو روز که باهام حرف نزده
درحال آماده سازی تدابیر فوق امنیتیش بوده!

از حرف و لحن حرصیم خنده اش می گیره و با خباثت
می گه:

- یعنی این تدابیر امنیتی تا اتاق دخترشم کشیده شده؟

کلافه پوف می کشم:

- نه هنوز! ولی اگه احساس خطر کنه تا توالت و
حمام تدبیر می اندیشه!

- می دونی چیه؟ دارم به به یه گل سه امتیازی فکر می
کنم!

گیج سر کج می کنم و علی خبیث می گه:

- سکس تو خونه ی پدر زن، مخصوصا پدر تو سه امتیازی که چه عرض کنم، گل طلاییه!

این بار من هم نمی تونم مقاومت کنم و می خندم. دوباره می چرخم و ملحفه کاملاً دورم پیچیده می شه.

- کوفت. همینم مونده وقتی خونه اس پسر بیارم!

خودش هم می دونه این کار غیر ممکنه، اما لحن نا امیدی به خودش می گیره:

- پسره بیاد دم خونتون چی؟ دم خونتونم یه گل حساب می شه ...

#پارت سیصد و هفتاد و شش

#فصل ده

#نیم

می خندم و ساعت دو نصفه شب بازیش گرفته:

- بیاد. چی دارم بگم؟

نیشخند می زنه و با سرخوشی می گه:

- من اینجا، بدو بیا پایین.

برای آروم تر کردن صدای جیغم، دست جلوی دهنم می
گیرم و خفه تو گوش می گم:

- دروغ می گی! واقعا اومدی اینجا؟

- معلومه که اومدم، پاشو بیا پایین. پنج مین ببینمت.

بین دست هام، خفه جیغ می کشم و اون همین الانی که دارم براش جون می دم، اینجاست!

صدای خنده اش بهم جون می ده و با ذوقی که نمی توانم از لحنم دور کنم، سریع می گم:

- دو دقیقه صبر کنی می آم پیشت.

- منتظرتم دردونه.

بدون توجه به این که اگر این موقع شب بخوام از خونه بیرون بزنم بابا می کشتم، سریع بلند می شم و بهترین لباس هایی که دم دستم میان رو می پوشم.

بعد اتفاقی که دو روز پیش افتاد و بابا من رو روی
تخت علیسان دید، فقط بدون هیچ تشری گفت بیا خونه!
آب از سرم گذشته و حالا می گم چه یک وجب چه صد
وجب!

و زدم به یک خط دیوونگی که حقیقتا برای من قفل
بود!

تمام احتیاطم رو کنار گذاشتم و دیگه حتی مهم نیست
اگر بخواد تنبیهم کنه!

من برای یک شخص و یک حس با ارزش تنبیه می شم
و مجازات بابا هرچی که باشه، تمام و کمال به جون می
خرم!

از دو روز پیش بابا سکوت کرده و تنها عکس
العملش، در میون گذاشتن این اتفاق با مامانه.

فکر می کردم بابام زیادی اروپایی رفتار می کنه تا این
که فهمیدم آقاجون کاملاً و صریحاً در جریان اتفاق
شمال قرارش داده!

ازش انتظار نداشتم ان قدر راحت به پوست خیار
بفروشتم و حتی پشتم رو خالی کنم، اما چه می شه
کرد؟

اینم سرنوشت منه وقتی برای اولین بار به یک مرد
علاقه مند شدم!

کلید خونه و گوشیم رو توی دستم بر می دارم.

با کمترین سر و صدایی که می تونم ایجاد کنم، از خونه
بیرون می زنم.

خدا، شانس و تمام کائنات با منه که بابا بیدار نمی شه
و تمام مدتی که در حال بیرون زدن از خونه هستم، قلبم
توی دهنم کوبیده!

برای جلوگیری از سر و صدای آسانسور، راهی راه پله
می شم و تمام پنج طبقه رو با پاهای خودم گز می کنم
و این منم که برای یه پسر ساعت دو نصفه شب دزدکی
از خونه بیرون زدم؟

در ساختمون رو با احتیاط باز می کنم و به خاطر هشتاد
و چهار تا پله ای که بی وقفه پایین اومدم، نفس نفس
می زنم.

از بالا تا پایین خیابون رو نگاه می کنم و وقتی ماشین
علی رو نمی بینم، شونه ام رو به دیوار تکیه می دم و
منتظر می مونم برسه.

اما با صداش، دقیقا دم گوشم و دست هاش که دور
شکم حلقه می شن، وحشت می کنم و می خوام جیغ
بکشم که هیس می کشه:

- جیغ جیغ نکن بچه، فک می کنن جدی جدی اومدم
بدزدمت!

از ترس نفس نفس می زنم و هنوز نتونستم به خودم
بیام که علیسان مجبورم می کنه بین حلقه ی تتگ دست
هاش بچرخم و کمرم رو به دیوار کمی دورتر از
ساختمونمون تکیه می ده.

خودش هم رو به روم، کمی روی زانو پایین می آد و
دست هاش رو کنارم به دیوار می زنه.

پیشونی هامون بهم می چسبه و علیسان با بستن چشم
هاش، عطر تنم رو بو می کشه:

- چقد بوی بدنتو دوست دارم.

لبخند می زنم و محض احتیاط اطراف رو نگاه می کنم
تا مطمئن شم کسی نیست و بعد با خیال راحت دست
دور گردنش حلقه می کنم و جلوتر می کشمش:

- ماشینت کجاس؟ بریم تو ماشین، راحت باشیم؟

چشم هاش هنوز بسته اس و دست هاش از کنار دیوار
تا پهلوهام سر می خوره.

- فروختم.

#پارت سیصد و هفتاد و هفت

#فصل ده

#نیم

از روی کنجکاوی اخم می کنم، با سر کج کردن
پوزیشنمون رو بهم می زنم و می پرسم:

- چرا؟

نفس داغش رو توی صورتم فوت می کنه و کمی ازم
فاصله می گیره، اما هنوز دست هامون روی بدن
همدیگه است.

یکی از دست هاش رو از پهلوم بالا می بره و موهایش
رو چنگ می زنه، کلافه می گه:

- پول لازم داشتم.

چشم هام ریز می شه و توی این وضعیت بی ثبات بازار
و ارز، عقلش پاره سنگ برداشته؟

گیج از وضعیت پیش اومده می پرسم:

- مگه چقدر پول لازم داشتی که ماشینتو فروختی؟ تو
این وضعیت؟

کاملاً ازم فاصله می گیره و من هم دست هام رو از دور
گردنش باز می کنم.

یک دستش توی موهاشه و دست دیگه اش رو به
کمرش می زنه:

- ول کن تو، بذار من نگران اینا باشم.

از مودِ دوستِ دخترِ خوبِ نگرانِ بیرون می آم و با
دهن کجی می گم:

- خلاق هرچه لایق!

به فاصله ی بینمون اخم می کنم و می خوام به سمتش
برم که اون هم همزمان قدم های خالی بینمون رو پر
می کنه و دوباره به حالت قبلمون بر می گردیم:

- برگردیم سر بحث خودمون.

لب هام کش میان و سرم رو توی گردنش پنهون می
کنم، عطر مردونه اش رو بو می کشم و لب می زنم:

- هیچ وقت فکر نمی کردم ان قدر دلتنگت بشم.

دست هاش از پهلوهام، به سمت پشت کمرم می ره و با
نوازش آرومی، توی گوشم می گه:

- مگه چقدر دلت تنگ شده؟

- ان قدر زیاد که حتی نمی تونم براش حد بذارم!

کشیدگی لبخندش رو روی پوستم حس می کنم و بعد با
یه نیشخند من رو به خودش می چسبونه:

- واقعا نمی شه رفت بالا؟

صدای خنده ام کمی بالا می ره و خودم رو عقب می
کشم:

- اگه دلت برای سرت تنگ نمی شه، بریم.

با لودگی گردنش رو لمس می کنه و با چشم های گرد
کرده می گه:

- یعنی بابات ان قدر بی رحمه دلش می آد این سر
جذاب رو بدنم نباشه؟

از اعتماد به نفسش خنده ام می گیره و موهایش رو بهم
می زنم.

اما دوباره فکرهای تموم نشدنی این دو روز حمله می
کنن و با نگرانی لب می زنم:

- علی من از سکوت بابام، بیش تر می ترسم تا اگه داد
و بیداد راه می انداخت. این حرف نزدنش معنی خوبی
نمی ده!

توی چشم هام اشک جمع می شه و سرم رو بالا می
گیرم تا گریه نکنم و ادامه می دم:

- اگه مجبورم کنه از ایران برم چی؟ من نمی خوام برم؛
کل کار و زندگی من اینجااست، تو اینجاایی! کجا برم
آخه؟

از زیر بافت نازک صورتیم دست هاش رو دور کمرم
حلقه می کنه و جوری بغلم می کنه که انگار قراره توی
وجود هم حل بشیم!

شونه هام رو لمس می کنه و نرم توی گوشم می گه:

- مگه من مُردَم یکی بیاد تورو اینطوری اذیت کنه که
بغض می کنی؟ فکر کردی من می دارم یکی که از پدر
بودن صرفا اسم و فامیلشو داده بهت، با چهارتا قانون
تخمی تورو ازم بگیره؟

محکم تر بغلم می کنه و صدای استخوان هام رو می شنوم، اما مگه اعتراضی هم دارم؟

ساعت نزدیک سه نصفه شبه و من جلوی در خونمون، تو بغل مردی ام که همه می گن قابل اعتماد نیست و اعتماد مگه همین نیست؟

که برای بغضم زمین و زمان رو بهم بزنه و جوری بغلم کنی که انگار داریم تموم می شیم؟

سرم رو روی سینه اش جا به جا می کنم و آروم می گم:

- مواظبمی؟

شالم از سرم می افته و موهام رو نوازش می کنه:

- معلومه خره، تو تنها چیز هستی که تو زندگیم فقط
برای خودم بودی!

#پارت سیصد و هفتاد و هشت

#فصل ده

#نیمم

سر کج می کنم و می خوام پیگیر این حرفش بشم که با
یادآوری ساعت، لب هام آویزون می شه و علی با
گرفتن لب هام بین انگشتاش و چلوندنشون می پرسه:

- چرا و ا رفتی ها؟ ها؟ ها؟

جیغ می کشم و خودم رو از دستش نجات می دم:

- ولم کن سادیسمی، کبود می شم بابام می بینه!

تخس شونه بالا می اندازه:

- بذار ببینه، می ترسم مگه ازش؟ می آم تو روش می
گم دوست دخترمه دلم می خواد کبودش کنم. همینه که
هستتتت! اعتراضی داره؟

می خندم و با نوک انگشت های دست سرش رو به
عقب هول می دم:

- بسه دیگه علیسان، باید برم تا بو نبرده پیچوندم.

دماغ چين مي ده و برخلاف اين كه عقبش زدم، دوباره
جلو مي آد و نوک بينيم رو گاز مي گيره. خفه جيغ مي
کشم و علي مي خنده:

- ولي من در مورد گل طلایي جدی بودم!

اخم مي کنم تا يادم بياد از چي حرف مي زنه و وقتی
مي فهمم، ناباور و با دهن باز مي خندم:

- برو عقب ببينم عوضی!

گونه اش رو نزديک لب هام نگه مي داره:

- سهمو بده برم.

هر دو طرف گونه هاش رو محکم مي بوسم و وقتی مي
خوام عقب بکشم، مرموز زمزمه مي کنه:

- حالا بریم سر بحث خوشمزمون!

و قبل از این که من به خودم پیام، صورتم بین دست
هاش و لب هام توی دهنش قفل می شن.
نفسم می ره و چشم هام ناخودآگاه بسته می شن.

آرنجش رو چنگ می زنم و قبل از این که پاهای مثل
ژله شده ام وا برن، علی لب هام رو رها و محکم بغلم
می کنه.

نفس نفس می زنم و اون توی گوشم می گه:

- می دونی مزه ی گیلای می دی؟

آب دهن قورت می دم و علیسان همون طوری که کمرم
رو نوازش می کنه دم گوشم می گه:

- این گیلاسای درشت و آب دار که به آدم چشمک می
زنن بیا منو بخور! هربار نگات می کنم، لبات ان قدر
قرمز و شیرین به نظر می رسن که می خوام بخورمت
تموم شی.

با کشیدن ته ریشش به گونه ام قلقلکم می ده و من بی
خیال می خندم:

- حیف که موقعیتش نیست!

با حرفش یاد فردا و برنامه هام می افتم، لبخند بزرگی
می زنم و کاملاً ازش فاصله می گیرم تا این بار جدی
جدی برم خونه و همون طور که عقب عقب می رم،
دست تکون می دم و می گم:

- شاید فردا یه فکری برات کردم!

یه نیمه لبخند جذاب می زنه و دست تکون می ده که
دلم برای جذابیت لبخندش می ره و براش بوس می
فرستم:

- یه عالمه بوس برای تو ...

و این بار بدون این که پشت سرم رو نگاه کنم وارد
ساختمون می شم.

در رو می بندم و کمرم رو بهش تکیه می دم؛ نفس
نفس می زنم و یه لبخند بزرگ احمقانه روی لبمه!

دست روی قلبم می ذارم که دیوانه وار داره می کوبه و
لبخندم حتی بزرگ تر هم می شه.

فردا تولد علیسانه و قراره بعد از دو روز حسابی پیش
هم باشیم و خوش بگذرونیم!

#پارت سیصد و هفتاد و نه

#فصل ده

#نیم

با برداشتن پاکت عکس ها از روی میزم، رو به ایلیاد
که تازه وارد آتلیه شده با لبخند سلام می کنم:

- خوش اومدی. بیا اینجا.

به داخل دفتر کارم دعوتش می کنم و اون هم با ژست
خاصش که مطمئنه حسابی دخترکشه، همون طوری که
دست هاش تو جیبشه وارد اتاق می شه و در رو می
بنده.

امروز یه پیراهن مردونه ی چهارخونه ی مشکی و
قرمز پوشیده، با جین مشکی و کتونی های ساقدار
سفید مشکی.

حقیقتا به استایل همیشگی اش نمی اومد و از این
تفاوت ابرو هام بالا می پره.

اما مثل همیشه خوشتیپه و این جذابیتش غیر قابل
انکار!

- چه خبر طیلا جان؟

لب هام رو به هم می مالم و رژم رو پخش می کنم.
دوستانه لبخند می زنم و با دست دعوتش می کنم که
روی یکی از صندلی های پشت میز بشینه:

- خبر؟ چه خبری می خواد باشه؟ سلامتی دیگه.

می خندم و کوتاه نگاهش می کنم.

- خبر از این مهم تر که بابات از سفر برگشته، به
سلامتی راستی، چشمت روشن!

چشم روشن!

به زحمت جلوی پوزخند زدنم رو می گیرم، سرم رو
پایین می اندازم و عکس ها رو از نظر می گذروم.
بله اومده، اونم به خیر و خوشی، به سلامتی و میمنت
و مبارکی!

چشم روشن ایشالله!

- بله، سلامت باشی.

شونه بالا می اندازم و انگار با بی خیالیم می خوام
خودم رو گول بزنم:

- در اصل، بابا زیاد ایران نمی مونه و چند وقت دیگه می ره. دادار دودور نداره که!

پوزخندم پررنگ تر می شه:

- ایران حکم سفر رو داره برایش تا مملکت ...

نگاهم بهش می افته که چشم هاش ریز شده و با دقت بهم زل زده.

این روزها ان قدر عصبی ام که هرجایی سفره ی دلم رو باز می کنم!

گوشه ی لبم رو می گزم و با نفس عمیقی، یه لبخند عصبی می زنم.

موهام رو با نوک انگشت پشت گوش می زنم و برای
پرت کردن حواسش از من و بابام، مسیر صحبت هارو
عوض می کنم:

- بگذریم، خودت خوبی؟

لبخند می زنه و مهربون، اما با چاشنی دلخوری جواب
می ده:

- از احوال پرسى هاى شما!

از همون روزى كه اون طورى پشت عيسىان حرف زد،
ازش فاصله مى گرفتم و تا الان باهاش رو در رو نشده
بودم.

جدای از حس بدی که حرف هاش بهم می داد، دلم نمی
خواست باهاش چشم تو چشم بشم چون پاش رو از
گلیمش دراز تر کرده بود!

یه لبخند مسخره می زخم و از این که چیزی تو روم زده
بشه متنفرم!

سر کج می کنم و می گم:

- دورادور خبرتو داشتم.

سر تکون می ده و به پرونده ی زیر دستم اشاره می
کنه:

- داشتی کار می کردی؟ مزاحمت شدم انگار.

لبخند مسخره ام رو تکرار می کنم:

- نه بابا چه حرفیه می زنی؟ کارم که تموم شده، برای
نهار داشتم می رفتم بیرون.

- کجا می ری؟ پرسونمت، یا نهارو باهم باشیم. ماهی
دوست داری؟ یه رستوران جدید باز ش...

بین حرفش می پریم و جمله اش رو قطع می کنم:

- می بخشی ایلید، برای نهار با علیسان قرار دارم، می
رم پیش اون!

از عمد اسمش رو می آرم و ایلید با شنیدن اسم
علیسان عقب نشینی می کنه و بلند می شه:

- باشه پس، منم باید برم مطب. خوشحال شدم از دیدنت
عزیزم.

#پارت سیصد و هشتاد

#فصل_ده

#نیم

بعد از رفتن ایلید، طی یک تصمیم ناگهانی به این نتیجه رسیدم سر زدن به دوست پسر، بدون خبر دادن تو روز تولدش، می تونه سورپرایز خوبی باشه.

بند و بساطم رو جمع می کنم و با برداشتن پاکت عکس ها، از آتلیه بیرون می زنم.

بابا هنوز به این درجه نرسیده که دوباره بخواد ماشینم رو بگیره یا از سرکار رفتن منع کنه.

حسم می گه بابا داره اجازه می ده تا آخرین روزهام رو هم، اونجوری که می خوام زندگی کنم و بعد یه طوری

گه بزنه وسط همه ی برنامه هام که حتی نای مخالفت
نداشته باشم!

تمام طول راه، به راه هایی که بابا می تونه من رو
باهاشون اذیت کنه فکر می کنم.

بابا می تونه اکیپمون رو از استودیو بیرون کنه، می
تونه قرارداد آتلیه رو فسخ کنه و ان قدر قدرت داره که
تمام زندگیم رو بهم بزنه و ککش هم نگزه!

با رسیدن جلوی شرکتی که علیسان توش کار می کنه،
رژ لبم رو که تمام مدت جوییدم تمدید می کنم و بعد از
برداشتن کیفم ماشین رو قفل می کنم و به سمت برج
می رم.

جلوی در، مجبور می شم به نگهبانی خودم رو معرفی
کنم و اون هم با زنگ زدن به علیسان سورپرایزم رو
خراب می کنه.

درسته که غافلگیر می شه اما همین که نمی تونم قیافه
اش رو اون لحظه ببینم، ناراحتم می کنه.

بالا که می رسم، بدون راهنمایی راه رو پیدا می کنم و
وارد واحد تبلیغات می شم.

منشی اش با دیدنم چشم تنگ می کنه و نگاه دقیقی به
استایلم می اندازه، بی حوصله می گم:

- علی هست؟

منشی از لحن و اشاره ی مستقیم و بیش از حد صمیمیم
ابرو بالا می اندازه و با لحن تصحیح می کنه:

- جناب ملکی تو اتاقشون، بگم کی تشریف آورده؟

مصنوعی لبخند می زنم و موهام رو مرتب می کنم:

- لازم نیست چیزی بگی عزیزم، اتاقشو نشونم بده
خودم در جریان قرارش می دم.

منشی که زن سی و چند ساله ایه، ابرو در هم می کشه
و انگار به حوضه ی اختیاراتش توهین کردم که با لحن
بدی می گه:

- شما خودتون رو معرفی کنید، من بهشون اطلاع بد

...

قبل از این که جمله های کلیشه ایش رو تموم کنه،
نگاهم رو دور تا دور فضا می گردونم و به سمت اولین
دری که حدس می زنم اتاق علیسان باشه می رم:

- نمی خواد زحمت بکشی شما، خودم پیدا کردم.

از صدای پاشنه های کفشش پشت سرم متوجه می شم
بلند شده و بعد صداش هم می آد:

- کجا می ری خاتم؟ جناب ملکی مهمون داره!

عصبی لبخند می زنم که مطمئنا شبیه هر چیزی هست
جز لبخند، دستم رو روی دستگیره ی در می دارم و با
همون لبخند حرصی رو به منشی تپلش می گم:

- عیب نداره، من مهمون ویژه ام!

بدون در زدن، دستگیره رو پایین می دم و وارد اتاق
می شم و با مهمونِ مونثِ علیسان، که خیلی صمیمی
کنار هم نشستن رو به رو می شم!

- ببخشید جناب ملکی، من به خانم گفتم مهمون دارید
توجه نکردن!

مهمون!

چقدر این واژه وحشتناک به نظر می رسه تو ذهنم!

نفسم تند می شه و نگاه دو نفرشون که به این سمت
می چرخه، موهای چتری آیدا خار می شه می ره تو
چشمم!

ان قدر که صمیمی و کنار هم نشستن، باعث می شه
پلکم بپره و دلم بخواد همون لحظه کل موهای بلوند و
چتری آیدارو بکشم!

کاش کچل بود، کاش رژ نودش ان قدر روی لب هاش
هات به نظر نمی رسید!

نگاهی به ظاهر خودم می اندازم. هودی مشکی، شلوار جین کوتاه و نیم بوت های سربازی سبزم مقابل تیشان فیشان اون زنیکه زیادی اسپورت به نظر می رسه.

عصبی لبخند می زنم و رو به علیسان که بلند شده به طرفم بیاد، خنده خنده اما با حرص تیکه می اندازم:

- اومدم سورپرایزت کنم، خودم غافلگیر شدم که.

علیسان با اشاره ی دست، منشی سمجش رو که هنوز پشت سرمه مرخص می کنه و به من که هنوز توی چهارچوب در قفل شدم می رسه.

در رو می بنده و دستش رو پشت کمرم می ذاره، به داخل هدایتم می کنه:

- خوش اومدی دردونه. واقعا سورپرایز خوبی بود.

از این که جلوی آیدا این طوری صدام می زنه، کمی
ریلکس می شم و با لبخند روی نوک پا بلند می شم تا
گونه ی زبرش رو ببوسم.

همون لحظه آیدا بلند می شه و با لبخند معصومی به
من می گه:

- خوش اومدی عزیزم.

لبخند معصومش رو جواب می دم و آیدا کیفش رو
همراه بقیه ی وسیله هاش از روی میز جمع می کنه:

- من دیگه مزاحمتون نباشم پس. ببخشید طیلا جان.

با خیال راحت از این که داره می ره، لبخندم این بار
واقعی می شه اما با ناراحتی فیک می گم:

- مزاحم چیه عزیزم؟ قدم من سنگین بود داری می ری؟

- این چه حرفیه؟ باید برم به کارام برسم، وقت علیسانم گرفتم.

و رو می کنه به علیسان، با لبخندی که حتی من هم متوجه ی هات بودنش می شم، می گه:

- مرسی علی، اگه تو نبود ی هنوز داشتم بین پرونده ها دست و پا می زدم.

علی تعارف می کنه اما تمام مدت فقط حواسش پیش منه و داره با شالم و موهام بازی می کنه.

حقیقتا از این که محلش نمی ذاره تو پوست خودم نمی گنجم و به محض این که آیدا از در می ره بیرون، بغلم می کنه و شالم رو از سرم می کشه:

- چه خوبه که اومدی دردونه.

#پارت سیصد و هشتاد و یک

#فصل_ده

#نیمم

از اونجایی که نمی خوام حداقل روز تولدش داستان
درست کنم، سرم رو توی گردنش پنهون می کنم و دم
گوشش زمزمه می کنم:

- تولدت مبارک.

وقتی می خنده و سر عقب می کشه، روی نوک پا بلند
می شم و دوباره هر دو طرف صورتش رو می بوسم.

- مرسی که به دنیا اومدی تا تو زندگیم باشی.

توی چشم هاش زل می زنم و می خوام حرفی بزنم که
صدای تلفن اتاقش خلسه ی بینمون رو از بین می بره
و علی به اجبار عقب می کشه:

- کارامو بکنم، می ریم بیرون.

با چندش به مبلی که آیدا روش نشسته بود نگاه می کنم
و راهم رو به سمت صندلی ها کج می کنم. رو به روی
علی که داره با تلفن حرف می زنه می شینم و دست
زیر چونه ام می زنم و با یه لبخند ذوق زده خیره ی
صورت جذابش می شم.

سرش پایینه و همون طوری که با شخص پشت خط
حرف می زنه و من خیره اشم، داره با خودکارش
اشکال نامفهومی روی صفحه اش می کشه.

تماسش که قطع می شه، با نیشخند می گه:

- بهت حق می دم که نخوای نگاهتو از این فیس جذاب
بگیری، ولی اگه به نگاه کردنت ادامه بدی قول نمی دم
اتفاقای خوبی بیفته!

با چشم های گرد شده سرم رو عقب می کشم و علی
یکی از بدترین دعوایهامون رو یادآوری می کنه:

- یادته ان قدر وحشی بودی بهت گفتم نگام کن گازم
گرفتی؟

از یادآوری اون روز، اخم می کنم و با دندون قروچه
می توپم:

- پریود بودم، یه خبر افتضاح گرفته بودم از آتلیه و
توعم لوس بازی در می آوردی! دلم می خواست سرتو
بکوبم تو فرمون که فقط دهن تو ببندی بفهمم باید چیکار
کنم!

ابروهاش بالا می پره:

- نمی دونستم!

ناراحت از یادآوری اون روز، سر تکون می دم:

- نپرسیدی که بفهمی! بگذریم! همین الانم که
یادآوریش کردی دلم خواست باهات کات کنم!

ناباور می خنده و من شونه بالا می اندازم، دیگه هیچ حرفی نمی زنم.

علیسان برای از بین بردن جو بینمون، نیشخند شیطونش رو پررنگ تر می کنه:

- دارم به سکس روی میز فکر می کنم!

قهقهه می زنم و برای جلوگیری از هر فکر شومی، بلند می شم و دستم رو به سمتش می گیرم:

- خفشو و بیا بریم، جنبه نداری ده دقیقه تنها باشیم؟

شونه بالا می اندازه و با برداشتن کتش از پشت میزش بلند می شه:

- خودت که می دونی، دیشبم بهت گفتم! هربار می
بینمت انگار لبات داره می گه بیا منو بخور! گیلای
قرمز آب دار خوشمزه!

نیشخند می زنم و وقتی دستم رو می گیره، دو قدم عقب
می رم و رو به روش با تخیلی می گم:

- اینارو می گی که گولم بزنی، ولی من خام نمی شم.

- ای بابا، یعنی حتی یذره؟ ناراحتم می کنی طیلا.

سرم رو بالا می اندازم و نج کشیده ای می گم:

- نج، حتی یذره.

با خنده من رو همراه خودش بیرون می کشه:

- تولدمه، کوتاه بیا بچه، یکم گول بخور حداقل.

می خندم و قبل از این که چیزی بگم، همون لحظه چشم های ریز شده ی منشی اش به دست های قفل شده مون می افته، علی بی خیال بهش می گه:

- خانم کمالی، پروژه ی نهایی بیلبوردها تکمیل و توی یو اس بی نقره ای که روی میزمه ذخیره شده. برای تایید نهایی ایمیلش کنید به جناب مطهری. منم تا یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

قبل از این که منشی حرفی بزنه، ما بیرون می زنیم. خیلی با خودم کلنجار می رم که هیچ حرفی نزنم و حساسیت الکی نشون ندم، اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و می گم:

- راستی

جلوی آسانسور که می ایستیم و شاسی رو فشار می ده، بر می گرده نگاهم می کنه:

- آیدا اینجا چیکار داشت؟

#پارت سیصد و هشتاد و دو

#فصل ده

#نیم

با انگشت های دستم بازی می کنه و بی اهمیت جواب می ده:

- تازه وارده و ناوارد دیگه! هیچی بلد نیست، اومدی
نجاتم دادی از دستش.

از حرفش حس خوبی می گیرم و همون چند سانت
فاصله ی بینمون رو هم از بین می برم.

لبخند می زنه و شیطنت می کنه:

- بریم خونه لش کنیم رو تخت؟ خیلی خستم من.

بهش چشم غره می رم ولی نمی تونم جلوی خندیدنم رو
بگیرم که خیلی جدی نمی گیرتم.

- چقدر تو بیشعوری علی.

نیشخند یک وری معروفش رو تقدیم می کنه:

- باور کن وقتی به تو می رسم، سخت می تونم به چیز
دیگه ای جز سکس فکر کنم.

چپ چپ نگاهش می کنم و اون با طلبکاری می گه:

- چیه؟ تو روز تولدم سکس تعطیل؟ چه آدمی هستی
تو! شمری، شمر!

وقتی ناباور نگاهش می کنم، زیر لبی و تخس غر می
زنه:

- حالا که راه باز شده، یادش افتاده تنگ بازی در
بیاره.

از حرفش، حرصم می گیره و بازوش رو محکم
نیشگون می گیرم.

- بی شعور گاو، این چه وضع حرف زدنه؟

با نیشخند خودش رو از زیر دستم کنار می کشه چون
دارم خودم رو برای فایت آماده می کنم!

- رودربایستی نداریم که بیب، منم که می شناسی! ان
قدر داری بهم سخت می گیری یهو دیدی دزدیدمت
بردمت یه جا بستمت به تخت و هرکار خواستم باهات
کردم!

نیشخندش رو تکرار می کنم و با تمسخر می گم:

- تو دلت می آد آخه؟ یه قطره اشک بریزم بدتر از من
حالت خراب می شه.

چشم غره ی بدی می ره و قبل از این که حرفی بزنه
آسانسور بالاخره می رسه.

من رو همراه خودش داخل می کشه و وقتی شاسی
پارکینگ رو فشار می ده، کمرم رو به دیوار آسانسور
می کوبه و خودش هم رو به روم قرار می گیره.

توی صورتم خم می شه با اون صدای خش دار جذابش،
جوری کلمه هارو ادا می کنه که حقیقتاً دلم می خواد به
پیشنهادش فکر کنم و مستقیم بریم خونه، توی تخت!

- مطمئنم می تونم کاری کنم که همین جا ازم سکس
بخوای بیب!

وقتی انگشت هاش از روی شلوار، قسمت داخلی رونم
رو نوازش می کنن، برای دور کردنش از خودم و
اجازه ندادن به پیش روی بیش از حد، پاهام رو بهم

فشار می دم و صدای نیشخند واضح علی تو گوشم می پیچه.

- با یه لمس ساده ی من خیس شدی؟

گرمای نفسش، توی گودی گردنم و گوشم باعث می شه سرم رو بالا بگیرم و نفس نفس بزنم.

آب دهن قورت می دم و ناتوان تر از اینم که عقب بزنمش یا بخوام حرفی بزنم که حسش رو بیرونه.

فقط حین نفس نفس زدن، زمزمه می کنم:

- محل کارتیم علی!

- به جهنم!

وقتی انگشت هاش پاهام رو آروم نوازش می کنن،
رسمًا خل می شم و می خوام وا بدم که همون لحظه
آسانسور می ایسته و درش باز می شه.

#پارت سیصد و هشتاد و سه

#فصل ده

#نیم

با یک لبخند پیروزمند عقب می ره و من تند تند نفس
عمیق می کشم تا به خودم پیام.

خوشحال از این که نجات پیدا کردم، از زیر دستش فرار
می کنم و بیرون می رم.

اون هم پشتم می آد و با خنده می گه:

- بریم خونه؟

به سمتش بر می گردم و همون طوری که عقب عقب می رم، انگشت وسط رو نشونش می دم:

- تو خواب ببینی جناب.

خنده اش تبدیل به قهقهه می شه و با دزدگیر قفل یکی از ماشین های پارکینگ رو باز می کنه.
وقتی با تعجب نگاهش می کنم، شونه بالا می اندازه و بی خیال جواب می ده:

- من بی ماشین نمی مونم، پپر بالا.

با ابروهایی که از تعجب بالا پریدن، سوار می شم و می
پرسم:

- من آخر نفهمیدم چطوری شد که این طوری شد.

نیشخند می زنه و ماشین رو روشن می کنه:

- خوش نیستی آدم این طوری؟ هر روز یه ماشین جدید؟

- برام مهم نیست این اداها.

- همینه که ازت خوشم می آد دیگه.

جواب نمی دم و وقتی از سربالایی پارکینگ بالا می ره،
می پرسه:

- خب؟ کجا بریم؟

لب هام رو جلو می دم و انگشتم رو زیر چونه ام می
زنم، چشم ریز می کنم:

- هووووم، کجا بریم؟

به اداهام می خنده و دست دراز می کنه با انگشت لب
هام رو می چلونه که جیغ می کشم و دستش رو پس
می زنم.

برخلاف تمام اصرارهای علیسان، کاملاً مصر روی
تصمیمم برای یه نهار بی دردسر خوردن می مونم و
بهش قول می دم شب برای جشن گرفتن تولدش برم.

نهار کنار هم، با آرامش می گذره و تمام مدت علیسان
در حال کرم ریخته که ذهنم رو بهم بزنه و مجبورم کنه
بریم خونه، اما به هیچ وجه زیر بار نمی رم.

با توپ و تشر، با خنده و شوخی، با ناراحتی و
دلخوری، هرجوری که هست علیسان رو تا شب دست
به سر می کنم چون یه سورپرایز عالی براش دارم.

وقتی جلوی شرکت، کنار ماشینم پیاده ام می کنه و
خودش هم با عجله بر می گرده بالا تازه یادم می افته
می خواستم عکس های اون روز رو بهش نشون بدم و
کاملاً فراموشش کردم.

بی خیال شونه بالا می اندازم و شب هم می تونم
نشونش بدم.

سوار ماشین می شم و با زنگ خوردن گوشیم، توجه ام
به اون سمت جلب می شه.

اسم رَسا باعث می شه حس بدی پیدا کنم، اول نسبت به
خودم و دوم نسبت به رابطه ی علیسان و رسا که می
دونستم حتی تو تخت هم باهم بودن!

حس مزخرفی دارم و از اونجایی که این مدت، کمی تا
قسمتی با روحیات علیسان آشنا شدم، مدام از خودم می
پرسم من چندمین زن زندگی علیسانم که بخاطرش
نصفه شب و با پای پیاده تا دم خونه شون رفته؟

من چندمین دختری ام که عقلش رو انداخته تو یک
صندوقچه و پرتش کرده ته دره، تا عاشق علیسان
باشه؟

افکار بی سر و ته رو بی جواب می دارم و با یک
عالم حس بد، جواب تماس رسا رو می دم:

- بله رسا؟

- کجایی طیلا؟ کار واجب دارم اومدم آتلیه گفتن رفتی بیرون! از کی تاحالا تو کارو می پیچونی می ری بیرون؟

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و تمام فضولی هاش رو بی جواب می ذارم، فقط می گم:

- کارت چیه؟ یکم دیگه آتلیه ام، می تونی صبر کنی؟

با لحن بد و طلبکاری می گه:

- صبر نکنم چیکار کنم؟ باید منتظر جنابعالی زیر پام علف سبز شه!

نیشخند می زنم و تیکه می اندازم:

- برات همچین بدم نمی شه، مهراد اونجاس یکم باهاتش
لاس بزن تا برسم.

با خنده گارد می گیره:

- واقعا که من چیکار به کار اون دارم؟

با خنده تیکه می اندازم:

- تو فقط با من کار نداری رَسا.

و قبل از این که حرفی بزنه ازش خداحافظی می کنم.

#پارت سیصد و هشتاد و چهار

#فصل ده

#نیمم

برای دومین بار رژ لب قرمز روی لب هام می کشم و
راضی از قیافه ام، عقب می کشم و جلوی آینه یک
لبخند با اعتماد به نفس و براق تقدیم خودم می کنم.

پیراهن قرمز دکلمه و کوتاه پيله دار توی تنم خیلی خوب
نشسته و مطمئنم قراره امشب حسابی علیسان رو
دیوونه کنم.

برای آخرین بار گیره های مو هام، آرایش چشمم و بند
کفشم رو چک می کنم و بعد اطمینان حاصل کردن از
درست بودن همه چیز، سراغ گوشیم می رم و توی
گروه دخترونه ی واتساپ می نویسم:

- hame chi oke saba ?

صبا مسئولیت کارهای امروز رو با کمال میل قبول کرده بود و از اونجایی که نمی خواستم مهمونی تو خونه ی خود علی باشه، خونه ی خالی یکی از دوست هاشون رو اکی کرده بود.

ازش ممنون بودم چون من با توجه به مشغله ی کاری زیادم، ابداء نمی رسیدم بخوام برای مهمونی تدارک ببینم.

همون لحظه صبا از میز بار، مزه ها و نوشیدنی هایی که گرفتن عکس می فرسته و پایش می نویسه:

- bebin chetoran ?

**to in time kam faghat tonestim inaro -
ok konim**

با دقت و لذت میز پر از غذاها، فینگر فود ها و مزه
های خوشگل رو نگاه می کنم و می نویسم:

dastet dard nkone azizam -

hame chi ali shode -

به خاطر این که من تازه دیروز ظهر یادم افتاده بود باید
برای تولد علیسان برنامه ریزی کنم، خودم نتونستم
هیچ چیز خاصی درست کنم.

به هرحال شانس با من بود که بعد از کلی گشتن تو پیج
های اینستاگرام بالاخره یکی رو پیدا کردم و سرش
خلوت بود، سفارش هام رو قبول کرد.

می خوام گوشی رو پایین بذارم و پیراهنم رو از تنم در
بیارم که علیسان ویدیوکال می زنه، یه نگاه تو آینه به
خودم می اندازم و با اعتماد به نفس و یه لبخند
درخشان جوابش رو می دم.

به محض وصل شدن تماس، علیسان چند لحظه خیره
خیره نگاهم می کنه و نیشش رو باز می کنه:

- قصد کردی امشب از دختر بگیر تا پسر، همه رو
بکشی نه؟

و همون طوری که دارم می خندم، ادای غش و ضعف
در می آره و دستش رو به قلبش می گیره:

- بابا من قلبم ضعیفه! این طوری که خوشگل می کنی
به فکر منم باش زن! سخته می کنم می افتم رو دستت.

همون طوری که دارم غش غش به ادا اصولش می
خندم، می گه:

- گوشو بذار یه جا، برو عقب من قشنگ ببینمت تو
این لباس.

با هیزی چشم ریز می کنه:

- یا نه، پشیمون شدم.

- یکم دوربینو بگیر تو سینه هات!

وسط خنده، سرفه ام می گیره و چشم غره می رم:

- فقط خفشو علی.

با مظلومیت می گه:

- بابا چی می گم مگه؟ من که به ویدیوکالم راضی ام!
می گم همین جوری تصویری چشم و دلمو سیر کن که
اومدی اونجا وسط مهمونی نبرمت اتاق خالی!

هنوز خودم رو جمع و جور نکردم و دارم می خندم که
با لودگی می گه:

- تخته کو؟ تخته کو بزنم بهش. چشم نخوری.

تمام مدت تماس، یک بند غر می زنه و تهدید می کنه
اگر الان خواسته اش رو قبول نکنم، پام نرسیده به
مهمونی می کشونتم تو یه اتاق!

آخرسر هم موفق می شه و به خواسته اش می رسه،
وقتی تماس رو قطع می کنم خنده ی روی لبم هنوز
خشک نشده که تقه ای به در اتاق زده می شه و بدون
این که من اجازه ی ورود بدم، در باز می شه و بابا
توی چهارچوب در می ایسته.

#پارت سیصد و هشتاد و پنج

#فصل ده

#نیم

زیر لب بهش سلام می دم و بی توجه به حضورش توی
اتاق، به سمت بارونی و شالم می رم که با صدای
سردش، وسط اتاق خشک می شم:

- کجا می ری این وقت شب؟

از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم و تاریک شده اما
بعید می دونم دیر وقت باشه؛ ساعت رو نگاه می کنم و
هنوز شش نشده.

بارونی بلندم رو تتم می کنم و با صدای آرومی می گم:

- هنوز سر شیم نشده بابا جون، چه برسه اون وقتِ
شب!

کمر بند بارونیم رو می بندم و می چرخم تا کیفم رو
بردارم که نگاهم به اخم های درهم بابا می افته.

مطمئنا از بلبل زبونیم خوشش نیومده اما حوصله ام رو
هم نداره که فقط چشم هاش رو از پشت عینک فریم
مشکیش ماساژ می ده و می گه:

- هرچی! هر جا می ری زود برگرد، قبل ده خونه باش!

دهن کجی می کنم و بدون زدن حرفی، شالم رو هم با احتیاط روی سرم می اندازم، کاور لباسم رو بر می دارم و می خوام از کنارش رد بشم برم دنبال کار خودم که بی هوا می گه:

- راستی ...

می ایستم و منتظر نگاهش می کنم تا حرفش رو بزنه:

- یک یا نهایتا دو ماه دیگه از ایران می ریم، کم کم کاراتو راست و ریس کن که آماده باشی!

خیره به چشم های یخ بابا، حس می کنم تحمل کردن وزنم روی پاهام سخت ترین کار ممکنه!

پاشنه های ده سانتی کفشم انگار برعکس می شن و
توی پاهام فرو می رن!

تلو تلو می خورم و با کمک گرفتن از دیوار، جلوی
سقوطم رو می گیرم.

بابا بدون این که برای کمک کردن به من بی تعادل و
گیج زحمتی به خودش بده، دست به سینه عکس العمل
رو زیر نظر می گیره و وقتی من نفس بریده می گم:

- چی؟

خیلی ساده و خونسرد شونه بالا می اندازه:

- اینجا مناسب تو نیست!

مردمک چشم هام می لرزن و اونقدر مستاصل به نظر
می رسم که باید دل بابا هم به حالِ بدم بسوزه؛ اما زهی
خیال باطل!

آب دهنم رو قورت می دم تا گلوی خشک شده ام بتونه
به خودش بیاد و یه حرفی بزنه، از خودم دفاعی بکنم
اما مثل یک بازنده، نفس نفس می زنم:

- نمی فهمم بابا!

بابا قدمی از چهارچوب در دور می شه و انگار این
بحث براش تموم شده است و برای من تازه شروع
شده!

- چیه نمی فهمی؟

خیره خیره نگاهش می کنم:

- این که شما چرا باید تصمیم بگیری کجا برای من
مناسبه و کجا نیست؟

پوزخند می زنه و دوباره عقب می ره:

- به عنوان پدری که سالها به دخترش، عقلش و
شخصیت محکمش اعتماد داشته، این حقو دارم که در
مورد آینده ات تصمیم بگیرم و می دونم که اینجا و کنار
این پسر هیچ چیز مناسبی برای تو وجود نداره!

اتاق داره دور سرم می چرخه و صدام گم می شه.
بابا قدم های عقب رفته اش رو بر می گرده و خیره تو
صورت مستاصلم آروم می گه:

- در موردش تحقیق کردم!

نفسم می ره و فکر به سابقه ی درخشان علیسان باعث
می شه اشک توی چشم هام حلقه بزنه!

بابا با کلافگی ادامه می ده:

- آدمی مثل علیسان ملکی، که سرگرمی و تفریحش
برای اوقات فراغتش، بازی با دخترهاست، پسر خوبی
برای تو نیست! اون عادت داره بعد یک مدت که دختره
دلش رو زد، بچه ی مردم رو مثل دستمال کاغذی دور
بندازه و یه دختر احمق دیگه برای خودش پیدا کنه. این
آدم با این سابقه ی درخشان مناسب دختر من نیست!

حتی آرایش چشم هام هم مانع ریخته شدن اشک هام
نمی شه!

پلک می زنم و با گریه کردم، صورت تار بابا، صاف
می شه.

بابا کلافه این پا و اون پا می کنه و انگار می خواد
دوباره حرفی بزنه که گوشیم زنگ می خوره.

به صفحه ی گوشی نگاه می کنم و اسم علیسان که
روی صفحه می افته، گریه هام بیش تر می شه.
فک بابا منقبض می شه:

- داری می ری پیش اون پسره؟

#پارت سیصد و هشتاد و شش

#فصل ده

#نیم

چشم هام تاره و تنها کاری که با دست های لرزون می
تونم انجام بدم، رد کردن تماس علیسان و بی جواب
گذاشتن سوال باباست!

با حالی که بده، با سری که گیج می ره و گلویی که از
حرف های نگفته ام غمباد گرفته، می خوام از کنارش
بگذرم که راهم رو سد می کنه و بازو هام رو تو دست
می گیره.

تکونم می ده و توی صورت بی روحم می توپه:

- تو عم شدی یکی لنگه ی مادرت طیلا! لیاقت نداشتی
آزاد باشی! از اعتمادم سو استفاده کردی!

صدای زنگ گوشیم دوباره بلند می شه و بابا عصبانی
تر از قبل، توی صورتم عربده می کشه:

- تو دختر من نیستی طیلا؟

تکونم می ده و من با چشم های گریون به صورتِ مردِ
دیوونه ی افسار پاره کرده یِ رو به روم زل زدم:

- هان؟ تو دخترِ منی یا اون ننه ی هرجاییت؟ اگه دخترِ
منی که گه می خوری می ری خونه ی پسرِ غریبه!

دندون قروچه می کنم و بی توجه به بسته بودن موهام،
موهام رو توی دست مشت می کنم.

بابا مثل همه ی بحث هامون، خط قرمز رو رد می کنه
تا دیوونه ام کنه و من هم با کمال میل دیوونه می شم!

خودم رو از دستش بیرون می کشم و انگار غمبادِ گلوم
با فریادم منفجر می شه:

- بعدی منم نه؟ خودتو خسته نکن بذار من بگم برات!
بذار یه بارم من بگم این حرفای صدمن یه غارتو شاید

به خودت بیای! مادرم هرجاییه و منم حرومزاده؟ روت
می شه اینارو بگی اسطوره ی غیرت؟

گوشیم دوباره زنگ می خوره، جوابش رو نمی دم و
می دارم ان قدر زنگ بخوره تا قطع بشه.

اشک هام با سرعت نور روی صورتم می چکن و بابا
که دندون قروچه می کنه، بدون اجازه دادن بهش
دوباره جیغ و داد می کنم:

- من حروم زاده ام؟ ولم کن آقا ... ولم کن، شک داری
به خونِ گه من؟ ولم کن بذار گورمو گم کنم.

صدای زنگ قطع می شه و به ثانیه نکشیده دوباره
تماس می گیره، مطمئنم علیسانه و اما توی این لحظات
هیچی برام مهم نیست و علی رو هم نمی خوام حتی!

شایدم یه هیچ می خوام؛ یه هیچ بزرگ که منو تنها
بذارن توش و بگن این پوچی متعلق به توعه!

خسته شدم از دست و پا زدن، از تلاش کردن برای بقا
و دارم جون می دم بین اختلافات تموم نشدنی پدر و
مادرم!

دارم جون می دم بین شک های بابام و تهمت هاش و
همه ی اینارو فقط تو خودم می ریزم!

به سینه ی بابا می کوبم و با اشک جیغ می کشم:

- چرا چسبیدی به من حرومزاده ی ولدزنای دختر زن
سابقه و بهم می گی دخترم؟ دخترتم یا حرومزاده زن
هرجاییت؟ اگه دخترتم که وقتی داری به مادرم می گی
هرجایی دهن تو آب بکش و اگه نیستم ولم کن بذار برم!

نفس کم می آرم، عمیق نفس می گیرم و این بار صدام
می شکنه، این بار به سینه ی خودم می کوبم، ناله می
کنم و با عجز می گم:

- تو می فهمی عشق چیه بابا؟ می دونی نیمه ی گمشده
چیه یا تو هر گوشه یه نیمه ی گمشده داری؟ تویی که
من و مادرم رو متهم می کنی؛ اصلا درکی از علاقه
داری بابا؟

این که گوشیم برای بار چندمه زنگ می خوره و بی
جواب باقی می مونه، از دستم خارجه اما باز هم زنگ
می خوره و مطمئنم علیسان نگران شده که این طور بی
وقفه تماس می گیره!

نگاه به خون نشسته ی بابا، باعث نمی شه عقب بکشم
و حرف های تکراری همه ی سال هارو تکرار می کنم
به امید روزی که به خودش بیاد!

موهای شلخته شده ام رو دوباره می کشم و با پشت
دست اشک های سیاه ریخته شده روی صورتم رو پاک
می کنم.

کف زمین آوار می شم و چقدر من الآن عاجز و بیچاره
است و چقدر بابا بی رحمه!

صدام می شکنه و حتی نمی تونم ناله ی توی لحنم رو
کمی کم کنم!

نمی تونم شخصیتم رو حفظ کنم، نمی تونم مغرور باشم؛
نمی تونم!

- بس نمی کنی نه؟ ول نمی کنی؟ به مادر من می گی
هرجایی؟ هرجایی اونه که ازدواج کرده و بچه داره و
سر خونه زندگیشه یا تو که به اسم بی اعتمادی معلوم
نیست سرت کجا گرمه؟ کیو گول می زنی بابا؟ من دیگه
طیلا ده ساله نیستم که به بهونه ی کار بیچونیش! به
من و مادرم می گی هرجایی، اما کلاتو بنداز بالاتر

جناب هخامنش! من هر گهی که هستم، دختر خودتم!
دست پرورده ات!

صدام می افته روی سرم و من دیگه بریدم از این
زندگی دیوونه وار!

- گه زدی به زندگی من، به اسم غیرت و مردونگی!
غیرتتو بذار دم کوزه آبشو بخور که به ناموست، به
زنت می گی هرجایی و منم می شم حروم زاده ی زنت
که بزرگش کردی و بهش می گی دخترم!

با تحقیر نگاهش می کنم و از تند تند حرف زدن، نفسم
بریده.

نگاه تهدیدگر بابا، باعث نمی شه خفه شم و ان قدر درد
تو جونم هست که از هر طرف بگم باز کم کاری کردم!

- می گی مردی؟ من مرد نمی بینم بابا! می گی غیرت داری؟ من غیرت نمی بینم جز یه تعصب کورکورانه و افراطی بی پایه و اساس!

با نفرت به چشم های خون نشسته اش نگاه می کنم و جوری بلند نفس می کشه انگار می خواد به سمت حمله کنه، بزنه در گوشم یا بکشتم!

با یه نفس عمیق، حرف هام تموم می شه و تلفنم که هزار باره زنگ می خوره، می زنم به سیم آخر و جواب علیسان رو مقابل چشم هایی که می خوان بکشنم می دم:

- الو علیس ...

علیسان رو کامل به زبون نیاورده، گوشی از دستم کشیده می شه و قبل از این که به خودم پیام، توی دیوار کوبیده می شه.

جیغ می کشم و جلوی دهنم رو می گیرم.

قبل از این که بتونم کاری بکنم، بازوم تو مشت بابا
خرد می شه و بی هوا توی اتاقم پرت می شم.

در بسته می شه و تمام مدت بابا داره بلند نفس می
کشه، صدای قفل در می آد و من هنوز پخش زمینم!

#پارت سیصد و هشتاد و هفت

#فصل ده

#نیم

بابا به در می کوبه و صدای عصبیش به گوشم می
رسه:

- ان قدر اون تو می مونی تا آدم بشی دختره ی چشم
سفید!

با آخرین توانم داد می کشم:

- من نیازی به آدم شدن ندارم پدر نمونه! اون موقعی
که سر تو گرم کارت بود، من آدم شدم!

و فکر می کنم، اونی که آدم نیست منم یا اون؟

از حرص و عصبانیت نفس نفس می زنم و وقتی صدای
رفتنش رو می شنوم، به در می کوبم و جیغ می کشم:

- فکر نکن با این کارات می تونی منو کنترل کنی بابا!

دیوونه وار به در می کویم و هنوز دلم خنک نشده،
هنوز وجودم داره می سوزه و هنوز ان قدر وحشی
هستم که خودم و بابارو تو این خونه آتیش بزنم!

همون لحظه صدای فریاد بابا که احتمالا داره با کسی
پشت تلفن حرف می زنه، توجه ام رو جلب می کنه.

به در اتاق می چسبم تا صداها رو راحت تر تشخیص بدم
و با وجود داد کشیدن های بابا، فاصله اونقدری زیاد
هست که صداها گنگ به نظر برسن، اما با زحمت زیاد
چند کلمه ای از بین جمله هاش می شنوم:

- دستت درد نکنه بابا! این بود جواب اعتماد من؟ من
طیلارو دست شما و مامان امانت سپردم که پیام
دخترم این طوری تحویل بگیرم؟

- دختر من این بود بابا؟ شما با این روشنفکری هاتون
گند زدید به تربیت من!

- دخترِ سالم خیلی بیجا می کنه پاش به کلانتری باز
شده، سر هر چیزی که می خواد باشه!

- حالا شما جای تنبیهش، می خندی تشویقش می کنی؟
روش تربیتی شما اینه بابا؟

دیوانه وار می خنده و دوباره سر آقاجون داد می کشه:

- درست می گی بابا! دیر به خودم اومدم، دیر اقدام
کردم! ولی من فرهاد نیستم اگه این دختره ی چموش
چشم سفیدو آدم نکنم!

دندون قروچه می کنم و به در می کوبم، من هم فریاد
می کشم:

- فرهاد خان من آدمم! نیازی ام به تربیتِ دیکتاتوری
تو ندارم! ولم کن بذار پیام بیرون.

و همون لحظه که دوباره دیوانه وار به در می کویم،
بابا هم می گه:

- بفرما بابا، بفرما تحویل بگیر اینم از ادب نداشته اش!

و انگار خطاب به من می گه:

- من تورو آدم می کنم چشم سفید!

نگاهم رو توی اتاق می چرخونم و تمام وسیله هایی که
می تونم ازشون استفاده کنم تا در رو بشکونم از نظر
می گذرونم.

هیچی نیست جز صندلیِ فلزیِ رو به روی میز آرایشم و
اگر بتونه از این جهنم نجاتم بده، مطمئناً ازش استفاده
می‌کنم.

کفش‌های پاشنه بلندم مانع سریع حرکت کردنم می‌شن
و با در آوردن و پرت کردنشون به گوشه‌ی اتاق، کار
رو برای خودم راحت‌تر می‌کنم.

صندلیِ رو بر می‌دارم و به انقباض‌های زیر شکمم
اهمیتی نمی‌دم. دست‌هام یخ زده و به قدری فشار
روانی رومه که تعادلم رو به سختی حفظ کردم. اگر
بخوام بشینم و به دردهام فکر کنم، از پا می‌افتم و الآن
وقتِ غش و ضعف نیست!

الآن وقتِ جنگه و باید یک بار برای همیشه به جناب
هخامنش نشون بدم من بچه‌ی ده ساله‌ای نیستم که با
شکستنِ گوشیش و زندانی کردنش تو اتاق، بتونه
کنترلش کنه!

#پارت سیصد و هشتاد و هشت

#فصل ده

#نیم

با بلند کردن صندلی بالای سرم، انقباض های شکم
بیشتر می شه.

گوشه ی شکم انگار جمع می شه و تیر می کشه،
بازو هام توانایی نگه داشتن صندلی رو ندارن و قبل از
این که به دستگیره ی در برخورد کنه، دستم می افته.

از شدت درد دندان قروچه می کنم و بدون این که
تسلیم بشم، به راه های دیگه ای که می تونم در رو
بشکونم فکر می کنم.

از قسمت کناره ی در، پایه ی فلزی صندلی رو محکم
به دستگیره می کویم.

با هر ضربه ای که به دستگیره می کویم، زیر دلم بیش
تر تیر می کشه، اما شل شدن دستگیره بهم انرژی می
ده تا ضربه هارو با تمام توانم بزنم.

وقتی دستگیره کاملاً می افته و در بالاخره باز می شه،
دیگه جونی تو تنم نمونده که بخوام خودم رو از این
جهنم بیرون بکشم.

در کاملاً باز می شه و من دستم رو به چهارچوب می
گیرم تا تعادلم رو حفظ کنم.

بلند نفس می کشم به امید این که بتوانم خودم رو جمع
و جور کنم، که انقباض های شکم رو نادیده بگیرم و
لرزش بی امان دست و پاهام رو کنترل کنم!

از درونم دارم می سوزم، کل بدنم رو عرق سرد گرفته
و اما سردمه! دارم یخ می زنم اما انگشت های پام
در حال سوختن!

از اتاق بیرون می رم و با سرگیجه خودم رو وسط
خونه می رسونم، چشم هام تاره و نمی تونم هیچ جارو
درست ببینم!

وقتی زانو هام می لرزن و تحمل وزنم روی پاهام غیر
قابل تحمل می شه، با زانو روی زمین می خورم و فقط
دستم رو به جایی بند می کنم که کف زمین پهن نشم!

بلند و عمیق نفس می کشم. انقباض های زیر دلم که
بیش تر می شه، به شکم چنگ می زنم و کمر بند

بارونیم رو باز می کنم تا شاید از این گر گرفتگی
خلاص شم، اما بی فایده است و فقط باعث می شه
پخش زمین شم!

جونی برای جمع کردنِ خودم از کف زمین ندارم!
نه جونش رو دارم، نه انگیزه و نه حتی یادمه که
چطور باید از این سقوط خودم رو بالا بکشم!

از وقتی یادم می آد، زمین خوردم و بدون کمک کسی،
خودم بلند شدم!

از وقتی مامان دیگه نبود تا دستم رو بگیره و بلندم
کنه؛ مامان یه زندگی جدید داشت و بابا خودش رو با
کار خفه می کردش!

من زمین خوردم، زخمی شدم و یاد گرفتم وقتی می
افتم، دستی برای کمک به من وجود نداره!

وقتی پلک هام روی هم می افته، صدای باز شدن در
 خونه رو می شنوم و نوری که از پشت پلک توی چشم
 می زنه، صدای ناواضحی که اسمم رو صدا می زنه و
 منی که دیگه حتی نای ناله کردنم ندارم ...

#پارت سیصد و هشتاد و نه

#فصل_یازده

#بعد من

بدون این که نا امید بشم، برای بار هزارم شماره اش
 رو می گیرم و صدای بی روح ضبط شده ی زن پشت
 خط می گه که دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس
 نمی باشد!

نگرانی و اضطراب لحظه ای رهام نمی کنه، مخصوصا
بعد از جواب دادن طیلا به یکی از تماس هام که بعدش
به کل گوشیش خاموش شد و من موندم با یک دنیا
نگرانی برای دختری که خودش تولدم رو برنامه ریزی
کرده، اما حالا نیست!

نیست و من دارم دیوونه می شم تا ازش خبردار بشم،
اما راه به هیچ جایی نمی برم!

هیچ فاصله ای تا دیوونه شدن ندارم و سرم به قدری
درد گرفته که تحمل فضا، دیگه از توان من خارجه!

صبا که با نگرانی نزدیکم می آد، شقیقه ام دوباره نبض
می گیره و می پرسه:

- چرا طیلا نمی آد پس؟ همه منتظرن!

با سر انگشت، شقیقه و پیشونیم رو ماساژ می دم و
ناله می کنم:

- خاموشه صبا! قبلشم که جواب نمی داد. به تو چیزی
نگفته؟

نگرانی صبا دو برابر می شه و کنارم می ایسته:

- نه والله چی می خواد بگه؟ کلی ذوق داشت بنده خدا،
کلی برنامه ریزی کرد!

با نگرانی دست هاش رو تو هم می پیچه و نگاهی دور
تا دور سالن پر از مهمون می چرخونه:

- نکنه اتفاقی براش افتاده علیسان؟ مطمئنی خوب بود؟

- آره بابا! می گم ویدیو کال زدم سر به سرش گذاشتم
کلی خندید، ده مین بعد زنگ زدم بگم می رم دنبالش رد
داد، بعدم که جوابمو نداد و کلا از دسترس خارج شد!

صبا نفسش رو محکم بیرون می ده و همون لحظه که
می خواد حرفی بزنه، آیدا با یه لبخند دوستانه
نزدیکمون می شه:

- طیلا جان نمی آد پس علی؟

مستاصل به صبا نگاه می کنم تا اون از این مخمصه
نجاتم بده و صبا مصنوعی لبخند می زنه:

- می آد حالا، گیر کرده تو ترافیک.

آیدا لب بر می چینه و رو به من با ناراحتی می گه:

- وای الهی بگردم، کاش خودت می رفتی دنبالش علی.

مصنوعی لبخند می زنم و توی این اوضاع قاراشمیش
حتی حوصله ی همدردی و مهربونی آدم ها رو هم
ندارم!

برای پیچوندن جمع، نگاه فرمالیته ای به گوشیم می
اندازم و بایه عذرخواهی ازشون جدا می شم.

دوباره شماره اش رو می گیرم و امیدوارم جواب بده و
عذرخواهی کنه بگه گیر کرده تو ترافیک و گوشیش هم
شارژش تموم شده، اما تنها چیزی که عاید می شه،
همون صدای ضبط شده ی تهوع آورده!

#پارت سیصدونود

#فصل_یازده

#بعدمن

تحمل فضا سخته و صدای موزیک و جمعیت، سخت
ترین کار دنیاست؛ انگار مغزم داره خورده میشه!

شقیقه ام رو با سر انگشت ماساژ می دم و از جمعیت
دور می شم تا دوباره به کار بی حاصلم ادامه بدم؛ زنگ
زدن به طیلا در صورتی که خاموشه!

آخرین رد امیدم، با شنیدن هزار باره ی دستگاه
مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، خاموش می
شه و حالا حتی نمی تونم خودم رو گول بزنم و تمام
ذهنم حول و حوش یک اسم و اتفاقاتی که ممکنه براش
افتاده باشه، می گرده!

اگر وقت دیگه ای بود، فکر می کردم سر لجبازی با
من، یا فقط چون کرمش گرفته این کارهارو می کنه؛ اما
ما باهم کاملاً ای ای و بزرگ ترین معضل بینمون
صرفاً پدرِ طیلاست!

کلافه وارد باکس پیام ها می شم و پیام های قبلیم رو که
توی یک ساعت و نیمه گذشته توی ساعت های مختلف
براش فرستادم می خونم:

?chishodi -

?khobi -

?sedae chi bod -

!?kojaei -

age dari sar be saram mizari rah -
!badio dar pish gerefti tila

javabamo bede ta divoone -
nashodam

tamom kon in maskhare bazio tila -

daram divoone misham -

negaranetam tila -

delam mikhad rooshan koni in goshi -
!maskharato

انگشت های روی کیبورد می لغزه و این بار با لحن
متفاوتی از پیام های قبلی می نویسم:

- faghat omidvaram halet khob bashe -

نا امیدم از جواب دادنش، کلافه توی موهام دست می کشم و همون که بر می گردم اطلاع بدم می خوام برم دنبال طیلا، آیدا رو رو به روم می بینم.

مهربون لبخند می زنه و با اضطراب موهاش رو از جلوی چشمش کنار می زنه، نگران می گه:

- از طیلا خبری نشد پس؟

انگشت هام رو از موهام به سمت پشت گردنم هدایت می کنم و با ماساژ پس سرم مضطرب می گم:

- فعلا که می بینی، نه!

بی قرار به در خونه نگاه می کنم و بعد بدون این که
توجه خاصی به آیدا بکنم می گم:

- آیدا من می رم دنبال طیلا، خیلی نگرانم. به صبا
اطلاع می دی لطفا؟

سر کج می کنه و دستم رو تو دست می گیره که اخم
می کنم، اما چون حرکتش دوستانه اس هیچی نمی گم و
آیدا لب می زنه:

- صبر کن منم پیام، این طوری نشین پشت فرمون.

دستم رو از بین انگشت هاش بیرون می کشم و بدون
لبخند می گم:

- نمی خواد عزیزم، تو بمون خوش بگذرون. وظیفه ی
منه که برم دنبال دوست دخترم.

با وجود تمام مخالفت هام، نمی دونم دقیقا چطور می
شه که ده دقیقه بعد آیدا لباس پوشیده پشت فرمون
نشسته و داریم باهم به سمت خونه ی پدر طیلا می
ریم!

و تمام مدت من مثل دیوونه ها زل زدم به گوشیم، شاید
خبری بشه اما هیچی به هیچی!

هنوز پنج دقیقه یک بار بهش زنگ می زنم و تنها
چیزی که عاید می شه، یک مشت جمله ی تکراریه!

#پارت سیصد و نود و یک

#فصل یازده

#بعد من

وقتی ماشین می ایسته، نگاه گِجَم رو بالا می گیرم و
به ساختمون رو به رومون نگاه می کنم. آیدا می گه:

- رسیدیم فکر کنم.

چشمم به گوشه ای که دیشب طیلا رو خفت کرده بودم
می افته، لبخند کوچیکی لبم رو بالا می کشه و بدون
این که برگردم به سمت آیدا می گم:

- ممنون، لطف کردی که تا اینجا همراهم اومدی.

وقتی از گوشه ی چشم لبخند جذابش رو می بینم، بدون
این که بهش اجازه بدم حرکتی کنه پیاده می شم و سرم
رو بالا می گیرم.

تمام طبقه ی پنجم توی تاریکی و هیچ نوری از پنجره
هاش معلوم نیست.

وقتی صدای کفش های پاشنه بلند آیدا رو می شنوم،
زیر لبی غر می زنم:

- این چرا ول نمی کنه؟ آه

وقتی کنارم می ایسته و سر بالا می گیره، می گه:

- مطمئنی خونه اس؟

دندون قروچه می کنم و چرا نمی ره؟ چرا داره ذهنم رو
بهم می زنه؟

کلافه نفس بیرون می دم و انگار دارم با خودم حرف
می زنم:

- اگه خونه نباشه پس کجاست؟

آیدا می خواد حرفی بزنه که با روشن شدن یکی از پنجره ها، نفسم کمی راحت تر بالا می آد و آیدا زمزمه می کنه:

- انگار اومدن خونه. می خوام من زنگ بزنم بگم دوست طیلام؟

اخم می کنم و به چه مناسبت اون باید زنگ بزنه؟
من اونقدر شجاع هستم که خودم برم جلوی آیفون و بگم نگران دوست دخترم هستم!

کمی که فکر می کنم، با توجه به نگرانی های طیلا نسبت به پدرش عاقلانه اش اینه که آیدا زنگ بزنه، اما به هیچ عنوان دلم نمی خواد سوتفاهمی پیش بیاد و از

طرفی هم نمی تونم قبول کنم طیلا بیشتر تحت فشار
قرار بگیره!

کلافه از وضعیت پیش اومده، عقب می کشم و می تونم
بعدا برای طیلا توضیح بدم که چی شده و چرا آیدا باهام
بوده؛ اما در مورد پدرش من نمی تونم کاری بکنم!

رو به آیدا با کلافگی می گم:

- لطف می کنی، بگو سریع بیاد پایین، تابلو هم نکن که
با منی، نمی خوام باباش بفهمه!

دوستانه لبخند می زنه:

- حتما عزیزم، نگران نباش.

پشت دیوار، همون جایی که شب قبل باهم بودیم می
مونم و صدای آیدا رو می شنوم که با شخص پشت
آیفون حرف می زنه:

- من دوست طیلا هستم جناب، می شه بگید بیاد پای
آیفون؟

- خونه نیست؟ که این طور!

- می شه بگید یه زنگ به من بزنه؟ نگرانش شدم.
گوشیشو جواب نمی ده. آیدا هستم.

- تشکر، شبتون بخیر.

#پارت سیصدونودودو

#فصل_یازده

#بعدمن

شب گذشته به بدترین شکل ممکن، تو بی خبری از
طیلا، تو یه جهنم سردِ پر از نگرانی، با بدبختی و بدون
پلک روی هم گذاشتن، گذشت!

الآن که ساعت نزدیک یک ظهره و تو ی شرکت بدون
این که بتونم کار خاصی بکنم، فقط منتظرم بزنم بیرون
و برم آتلیه، یا استودیو بفهمم دیشب چه اتفاقی افتاده!

به ظاهر سرم گرم کاره، اما فکرم هیچ جا تمرکز نداره
و فقط دارم به شب گذشته فکر می کنم که بدون دیدن
طیلا و با کلی سوال از اونجا برگشتیم!

وقتی تقه ای به در اتاقم زده می شه، به سختی حواسم
رو جمع و جور می کنم و توی اتاق می مونم، جواب
می دم:

- بفرمایید.

آیدا وارد می شه و من با خیال راحت از این که یک
آشنا وارد شده و می تونم ظاهر حفظ نکنم، با خستگی
می گم:

- کاری داشتی؟

پرونده ی دستش رو بالا می گیره و خیره به قیافه ی
خسته ام می گه:

- باید اینارو تایید کنی، ولی فکر کنم الان خیلی میزون
نیستی. می خوای بعدا پیام؟

با سر انگشت شست و اشاره چشم هام رو ماساژ می
دم و برای فرار از فکر و خیال ها می گم:

- اکیم، بده ببینم چیه.

شونه بالا می اندازه و با قدم های آروم به سمتم می آد،
بالا سرم می ایسته و پرونده رو جلوم باز می کنه که
بی حواس می گم:

- بشین آیدا.

همون طوری که پشت سرم ایستاده و کمی به سمتم خم
شده می گه:

- باید خودم بهت توضیح بدم آخه قضیه از چه قراره!

تمام مدتی که آیدا داره حرف می زنه و عطر شیرین و
ملایم زنونه اش، به خاطر نزدیکی زیادمون توی بینیم
پیچیده، من نگاهم به ساعته و می خوام هرچه زودتر
از اینجا برم سراغ طیلا!

آیدا که متوجه ی حواس پرتیم می شه، عقب می کشه و
می گه:

- من بعدا پیام؟ خیلی حواس پرتی!

گردنم رو ماساژ می دم و بی توجه به ساعت، از پشت
میز بلند می شم و می گم:

- می بخشی آیدا، باید برم پیش طیلا. بعدا می بینمت،
روز خوش.

پرونده اش رو جمع می کنه و هم قدم با من بیرون می
زنه، با یک لبخند خوشحال می گه:

- با طیلا حرف زدی؟ حالش خوبه؟

لبخند سردی می زنم و همون طور که از جلوی کمالی
رد می شیم می گم:

- خبر ندارم! دارم می رم محل کارش یه خبر بگیرم،
شاید ببینمش.

صورتش رو درهم می کشه و جلوی در اتاقش که می
ایسته، من هم از روی ادب کنارش می ایستم و می گه:

- باشه پس حتما به منم خبر بده، خیلی نگران شدم.

بدون لبخند، سر تکون می دم و دوباره راه می افتم:

- حتما، ممنون از پیگیری و مهربونیت.

تمام طول راه تا آتلیه، فکر و خیال رهام نمی کنه و نیم ساعت بعد که به مقصد می رسم، ماشین رو بدون دقت پارک می کنم.

وقتی به بالا می رسم، با دیدن طیلا که درحال لبخند زدن به یکی از عکاس هاست، چشم هام ریز می شه و خونم به جوش می آد.

#پارت سیصد و نود و سه

#فصل یازده

#بعد من

دندون قروچه می کنم و به سختی جلوی خودم رو می
گیرم که خونسرد بمونم و به سمتش حمله نکنم!

با قدم های بلند و تند به سمتش می رم و با یک سرفه
توجه ی هردو نفرشون رو به سمت خودم جلب می کنم.

عکاسه که نگاهش به قیافه ی برزخیم می افته و می
فهمه هوا پسه، می ره دنبال نخود سیاه و طیلا که با
لبخند به طرفم بر می گرده، اولین چیزی که تو ذوق می
زنه، چشم های سرخ سرخ و صورتشه که به شدت
رنگ پریده است!

عصبانیتیم یادم می ره و طیلا که با لبخند و بی هوا بغلم
می کنه، نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم!

جوری تو بغلم خودش رو جمع می کنه که هیچ راهی
جز حلقه کردن دست هام دور شونه اش ندارم.

بینیش رو به سینه ام می کشه و آروم می گه:

- تولدت با تاخیر مبارک.

دوباره یاد دیشب و حال بدم می افتم، نگرانی هام و سردردی که اجازه نداد تا صبح چشم رو هم بذارم!

متوجه ی نگاه های سنگین اطرافیان که می شم، روی موهایش رو می بوسم و کمرش رو نوازش می کنم، اما با دندون قروچه و حرصی دم گوشش می گم:

- خوبه خودت بحثو باز کردی! باید حرف بزنیم.

خودش رو از بغلم بیرون می کشه و نگاهش رو ازم می دزده.

ازم دور می ایسته و واضحا متوجه ی جریانی که قراره
اتفاق بیفته هستم؛ مطمئنا طیلا هم می دونه بحث بدی
در پیش داریم که لب می گزه و زمزمه می کنه:

- اینجا نه، بریم دفتر من.

با چشم های ریز شده، به اطراف نگاه می کنم؛ همه ی
کارکنای آتلیه دارن مارو دید می زنن و این عصبی ترم
می کنه.

یک دستم رو به کمرم می زنم و با دست دیگه ام اشاره
می کنم که جلو بیفته:

- بیفت جلو!

بی حرف راه دفترش رو پیش می گیره و من هم پشت
سرش حرکت می کنم که همون لحظه در یکی از اتاق

ها باز می شه و ایلید، آقای همیشه در صحنه می آد
بیرون!

این کار و زندگی نداره سر و تهش رو می زنن چتره
اینجا؟

طیلا که جلوش می ایسته و سلام می ده، من هم به
اجبار کنارش قرار می گیرم و با یک لبخند مصنوعی
باهاش حال و احوال می کنم.

وقتی ایلید علت سرخی چشم های طیلا رو ازش می
پرسه، طیلا نیم نگاهی به من می کنه و ان قدر تابلو
می خنده که هر سه نفرمون متوجه ی ساختگی بودنش
می شیم:

- دیشب دیر خوابیدم، بخاطر اون خونا شام شدم.

پوزخند می زنم و دست به کمر، سر پایین می اندازم که
ایلیاد درست جلوی چشم من، با محبت روی دست
دوست دخترم رو نوازش می کنه و می گه:

- مواظب خودت باش دختر خوب، دیر خوابیدن به بدنت
آسیب می زنه!

نه مثل این که این یارو نه فهم داره نه شعور! منم اگه
چیزی نگم، خودش رو جمع نمی کنه!
شونه ی طیلا رو می گیرم و به سمت خودم می کشمش،
به سینه ام می چسبه و دستش آزاد می شه، من هم با
لبخند مصنوعی می گم:

- شما چقدر مثل دکتر حرف می زنی، آسیب و فلان!
دکتری مگه جناب روزبه؟

ایلیاد اخم می کنه و طیلا اروم می گه:

- جناب روزبه دام پزشک هستن.

با تمسخر می خندم و با اعصابی که خرد تر هم شده،
دندون قروچه می کنم:

- من که اینجا دامی نمی بینم روزبه جان.

وقتی دهن باز می کنه حرف بزنه، طیلا رو به جلو هول
می دم و می گم:

- بگذریم، مزاحمتون نشیم، روز بخیر!

#پارت سیصد و نود و چهار

#فصل یازده

#بعد من

وقتی در دفتر طیلا پشت سرمون بسته می شه، به در
تکیه می دم و زل می زنم به طیلایی که از نگاه کردن
مستقیم بهم فراریه!

قدمی از در فاصله می گیرم و با صدایی که کنترل
ولومش دست من نیست، می گم:

- خب؟ می شنوم!

به سمت میزش می ره که متوجه ی قدم های
نامتعادلش می شم. چشم ریز می کنم و طیلا نرسیده به
میزش، پاهاش انگار می لرزن، یا سرش گیج می ره؛
یا هرچی!

نمی تونه تعادلش رو حفظ کنه و قبل از این که من
بهش برسم، با گرفتن میز خودش رو بالا نگه می داره
و همون طوری که پشتش به منه و دستش هنوز بند
میز، آروم می گه:

- چپو می خوای بشنوی؟

به سمتش می رم و با خشونت بازویش رو می گیرم، به
سمت خودم برش می گردونم و چونه اش رو بالا می
گیرم تا تو چشم هام نگاه کنه:

- وقتی دارم باهات حرف می زنم تو چشمام نگاه کن!

بدون پلک زدن توی چشم هام زل می زنه و من بین
سرخی بیش از حد چشم هاش، یه مرده ی متحرک می
بینم!

هر دو بازویش رو می گیرم و خیره تو چشم هاش که
دیگه هیچ برقی ندارن، نفس می زنم:

- چیه می خوام بشنوم؟ بیا از توضیح دادنت راجع به
این که دیشب دقیقا چه غلطی می کردی شروع کنیم؟
کدوم گوری بودی؟ جواب منو ندادی! چرا؟

نگاه می دزده که بی کنترل روی ولوم صدام، داد می
کشم:

- می گم به من نگاه کن!

آب دهن قورت می ده و من برای جلب کردن توجه اش
به خودم، بازوهاش رو که فشار می دم، می بینم نفسش
برای ثانیه ای انگار می ره و رنگ صورتش سرخ می
شه.

می ره تو جلد طیلا می همیشگی که دندون قروچه می
کنه و خودش رو عقب می کشه:

- اومدی اینجا توضیح بگیری که چرا نیومدم؟ آره؟

دست به کمر می زنم و به طیلا که بی تعادل تا صندلی
پشت میزش عقب می ره، نگاه می کنم.

پوزخند می زنم:

- معلومه که اومدم بفهمم چرا تشریف تو نیاوردی؟ فک
کردی خاله بازیه طیلا؟ مهمونی بگیری نیای؟ تو رابطه
باشی گوشی خاموش کنی بدون توضیح؟

وقتی فقط زل زل نگاه می کنه، روی میز به سمتش
خیمه می زنم و خیره توی صورت بی روح و رنگ
پریده اش می گم:

- این چه رنگ و رویه؟ دیشب کجا مرده بودی که
اومدم دم خونه اتون اون بابای پوفیوزت گفت نیستی؟

روی میز می کوبم و عصبی از سکوت طیلا توی
صورتش عربده می کشم:

- جواب منو بده!

طیلا از صدای فریادم عقب می کشه و با صورت در هم
کشیدن می توپه:

- صداتو ننداز رو سرت شازده، اینجا چاله میدون
نیست که اومدی عربده کشی! به کسی ام بخاطر صدای
بلندش جایزه نمی دن!

تتد تتد نفس می کشم و مغزم داره توی کاسه ی سرم
می جوشه، جواب ندادن و سکوت طیلا هم عصبی ترم
می کنه و طیلا با حرص شونه ام رو عقب می زنه:

- بکش عقب ببینم، به چه حقی اومدی تو صورت من
عربده می کشی؟ می فهمی اینجا محل کاره؟ آبرو سرت
نمی شه؟

پوزخند می زنم و ان قدر دندون قروچه کردم که اگر
بهش ادامه بدم، مطمئنا دندون هام توی دهنم خرد می
شن!

- هه! آبرو! تو یکی از آبرو نگو که دیشب جلو اون
همه آدم منو سکه ی یه پول کردی! آبرو؟ آبروی
خودت برات مهمه؟

#پارت سیصدونودوپنج

#فصل_یازده

#بعدمن

طیلا پوزخند می زنه:

- فقط آبروت مهمه، نه؟ آفرین علی، چه قشنگ خودتو
ثابت کردی!

چشم ریز می کنم و بهش زل می زنم که سرش رو
عقب می کشه و کلافه می گه:

- حرفاتو زدی؟ تموم شد؟ برو دنبال کارت؛ تحملت اینجا
هر ثانیه سخت تر می شه.

ناباور و تیکه تیکه می خندم، عقب می کشم و سایه ام
که از روش برداشته می شه، نفسش رو فوت می کنه و
من با ناباوری می گم:

- برم؟ تو چی فکر کردی با خودت؟ که هر کار دلت
خواست می تونی بکنی؟ منو بیچونی، جلو دوستانم
آبرومو ببری و بدون هیچ توضیح قانع کننده ای بذارم
برم؟

دوباره روی میز و به سمت صورتش خیمه می زنم،
دندون قروچه می کنم:

- تو فکر کردی من مثل این روزبه پشتمکم؟ هر غلطی
کردی چون هَوَلْتَم هیچی نگم؟ منو به پشتم حساب
نکردی، نکردی یه زنگ بزنی بگی کجایی که من نیام
جلو در خونتون، می فهمی؟ داشتم از نگرانی می مردم،
جواب می دی بعد قطع می کنی؟ روش جدید مخ زنیه؟
چیه؟

از حرص نفس نفس می زنم و اتفاق دیشب به قدری
برام سنگین بوده که حتی حالِ نزارِ طیلا هم برام مهم
نیست!

وقتی سرش رو عقب می کشه و شالش از روی
موهایش می افته، نگاهم به موهای شلخته اش می افته
و تازه می بینم تیپ و استایلش چقدر بهم ریخته و
نامتقارنه!

طیلائی که همیشه مرتب و شیک بوده، الان حتی
موهایش هم شونه نشده!

اخم می کنم و گیج از این پارادوکس می خوام حرفی
بزنم که طیلا پوزخند می زنه و سر کج می کنه؛ آروم و
شمرده بی توجه به جوش و خروش من می گه:

- مطمئنا من یه توضیح قانع کننده دارم. اما نه برای
آدمی مثل تو که هنوز هیچی رو نشنیدی این طوری

گارد گرفتی و هوار هوار می کنی! من آبروتو بردم؟ تو
چی می دونی از اتفاقی که برای من افتاده؟ آ، راستی!
تو گوشی برای شنیدن حرفای من نداری علیسان! تو
فقط اومدی سر یکی داد و هوار کنی، دلت خنک شه!
من می تونستم توضیح بدم و از این سوتفاهم درت
بیارم، اما با این کارایی که می کنی نشون دادی لیاقت
نداری!

از جاش بلند می شه و نگاهم به کتونی های تختش می
افته، چطور با این کفش ها تعادل نداره؟

تو سکوت عقب می کشم و نگاه به قدم های نامتعادلش
می دوزم! چرا این طوری رو هوا راه می ره؟

به سمت در می ره و بازش می کنه، بهش تکیه می ده
و با نفسی که به زور بالا می آد، می گه:

- آبروتو بر دم؟ دستت درد نكنه خوب تلافی كردی! به
بهترین شكل ممكن انتقامتو گرفتی، حالا بیا برو، چون
دیگه نمی تونم تحملت كنم! چون برای خودم متاسفم كه
فكر كردم ارزش جنگیدن داری. تو ارزش هیچی رو
نداری علیسان، چه برسه جنگیدن! از دفتر و زندگی
من برو بیرون، نمی خوام ببینمت! تموم شد.

پوزخند می زنم و دست به كمر مقابلش می ایستم:

- آفرین طیلا خانم! خوب دست پیشو گرفتی پس نیفتی.
من امثال تورو درس می دم طیلا، دیگه واسه من زیر
و رو نكش كه! خودتو نزن به مظلومیت، بگو می
خواستم آبروتو ببرم! بگو می خواستم از نگرانی سكته
كنی و شب تا صبح ن خوابی! بگو از قصد نیومدی هم
خودتو راحت كن، هم منو! تو اگر توضیح قانع كننده
داشتی همون اول می كویدی تو صورت من، نه خودتو
گول بزن، نه منو! بچه ی نابالغ جلوت نیست كه دختر
خوب!

#پارت سیصد و نود و شش

#فصل_یازده

#بعد من

در رو رها می کنه و با کف هر دو دستش به تخت
سینه ام می کوبه، انتظارش رو ندارم و یک قدم عقب
می رم.

طیلا با حرص می غره:

- از قصد نیومدم؟ آره؟ باشه علی! این طوری فکر کن،
که من از قصد نیومدم؟ اگه از قصد نیومدم خوب کردم!
جیگرم خنک شد که تو آبروت رفت، می فهمی؟ حالا که
این طوره دلم خنک شد، تو عم گورتو گم کن! عوضی
روانی!

انگشت تهدیدم رو به سمتش می گیرم و با چشم های
ریز شده می گم:

- دور برداشتی؟ من تورو آدمت می کنم.

به سمتم می پره و انگشتم رو کنار می زنه، بی توجه
به نگاه های سنگینی که روی ماست با صدای بلندی
می گه:

- بابام نتونست منو آدم کنه که تو بخوای آدم کنی! گنده
تر از دهنش حرف نزن علی، نذار دهنم باز بشه. فقط از
اینجا برو، حالمو بهم می زنی.

حرفی برای گفتن باقی نمونده؛ و اگر هم مونده باشه،
دیگه گوشی برای شنیدنش وجود نداره!

با چشم های ریز شده نگاه ازش می گیرم و می گم:

- بد حالتو می گیرم طیلا، فکر نکن تموم شد!

به پشتم می کوبه و از دفترش بیرون می اندازم:

- از اینجا برو، بعد هر غلطی دلت خواست بکن،
روانی!

و وقتی در رو پشت سرم محکم بهم می کوبه،
کارمندهای آتلیه به اضافه ی ایلید که دست به سینه به
معرکه ی راه افتاده نگاه می کردن، می رن سر کار
خودشون؛ به جز جناب روزبه عزیز!

وقتی بی حرف می خوام از کنارش رد بشم، با ذوقی که
نمی تونه از لحنش پنهونش کنه می گه:

- من از اولین دیدارمون می دونستم تو واسه دختری
مثل طیلا کمی و لیاقتش رو نداری، خوبه که خودت
بهش ثابت کردی و منو به دردرس ننداختی؛ ممنون!

و دوستانه شونه ام رو فشار می ده!

حرف هاش، حرکتش و بیشتر از همه اون ممنون ته
جمله اش به قدری عصبیم می کنن که بی هوا به
سمتش می چرخم و یقه اش رو تو مشت می گیرم.

صدای هین تنها زن حاضر تو آتلیه بلند می شه و من
بی توجه به اون، با یک دست یقه ی ایلید رو می گیرم
و کمرش رو به میز پشت سرش می کوبم.
مشتم رو به سمتش بالا می گیرم و دندون قروچه می
کنم:

- تو یه بار دیگه قرقره کن چه زری زدی تا نفهمم کجام
و بگیرمت زیر مشت و لگدا! تو گه خوردی برای
دوست دختر من نگرانی حرومزاده!

وقتی یک وری لبخند می زنه و با آرامش می گه:

- منظورت دوست دختر سابقته؟

دیگه هیچ کنترلی روی خودم ندارم و مشتم رو به
صورتش می کوبم.

زن جیغ می کشه و همون لحظه که با فریاد می خوام
مشت دوم رو به صورتش بکوبم، در اتاق طیلا باز می
شه و بیرون می آد.

#پارت سیصد و نود و هفت

#فصل یازده

#بعدمن

کارکنای آتلیه با دیدن طیلا به سمتون می آن و می
 خوان مارو از هم جدا کنن که من قبل اومدن اون ها
 مشت دیگه ای به فک ایلید می زنم.

جیغ طیلا رو از بین سر و صداهاى اطراف تشخیص می
 دم.

بازو هام توسط دست هایی عقب کشیده می شن، اما من
 بی توجه به همشون همچنان تو صورت ایلید بُراق
 شدم و منتظرم حرف دیگه ای بزنه تا دندون هاش رو
 تو دهنش خرد کنم!

دست هایی که می خوان عقب بکشنم رو از دورم باز
می کنم و یقه ی اون مرتیکه حروم زاده رو جوری تو
دست دیگه ام فشار می دم که دستم زیر گلویش مشت
می شه و تو صورتش می غرم:

- یه بار دیگه گه گنده تر از دهنش بخور تا فکتو بیارم
پایین ولدزنا!

ایلیاد که انگار تنش همچنان می خاره، خون دهنش رو
به بیرون تف می کنه و خنده خنده می گه:

- این که لیاقتشو نداری ان قدر درد داشت؟ حقیقت
تلخه، بپذیرش!

عربده می کشم:

- دهنشو ببند بی پدر!

و قبل از این که بگیرمش زیر مشّت و لگد، طیلا جیغ می کشه:

- بسه علیسان! بسه!

سرم به سمتش می چرخه و طیلا رو که اون طوری با حال بد و دلواپس می بینمش، عقب می کشم و یقه ی اون بی عرضه رو هم ول می کنم.

با تحقیر نگاهش می کنم که یکی از مردها جمع و جورش می کنه و همون لحظه طیلا رو به بقیه داد می کشه:

- برید سر کارتون! خوشتون اومده جمع شدید اینجا؟

بقیه که متفرق می شن، رو به روم می ایسته و من
سرم رو پایین می اندازم.

صداش می لرزه وقتی حرف می زنه:

- همینو می خواستی؟ که آبرومو ببری؟ الان به هدفت
رسیدی؟ دوست داری از کار بی کار بشم؟ خوشت می
آد اذیتم کنی؟ آدم نیستی تو؟ چرا نمی ری علی!

با صدای آروم اما طلبکار می گم:

- اون حروم زاده کرم ریخت، جوابشم گرفت!

بهش نگاه می کنم و تلخ می گم:

- تخم سگ می گه لیاقتتو نداشتم! می گه دوست دختر
سابقته!

به هوا لگد پرت می کنم و طیلا تو سکوت سنگینی
خیره ام می شه.

چند ثانیه بعد با نفس عمیقی خونسرد می گه:

- درست گفته دیگه، چرا از کوره در رفتی؟ لیاقتمو
نداشتی! از سرت زیاد بودم؛ شدی دوست پسر سابق!
جار و جنجال نداشت که ...

ناباور نگاهش می کنم و پلک می زنم؛ الان جدیه؟

- برو از اینجا علی، خیلی آبرو ریزی کردی!

می خواد بدون گوش دادن به من از کنارم رد بشه که
یکهو سرش گیج می ره و قبل از این که پخش زمین
شه، بازو و کمرش رو می گیرم.

یک ثانیه توی چشم های هم خیره می شیم و من به
وضوح مردن اون برق توی چشم هاش رو می بینم!

سر تکون می ده و خودش رو بالا می کشه:

- نمی خوام بهم دست بزنی، حتی اگه داشتم می مردم
بهم کمک نکن. فقط برو و دیگه نباش، بذار فراموش
کنم.

#پارت سیصد و نود و هشت

#فصل یازده

#بعد من

*

طیلا از اون دسته افراد جالبیه که همیشه دستِ پیش رو
گرفتن پس نیفتن!

از حرف های ظهرش، کاملاً معلومه که هیچ توضیح
قانع کننده ای نداشت و صرفاً برای این که بعد از بازی
بچگانه ی دیشبش، غرورش خرد نشه خودش رو زد
به ننه غریب بازی!

من دخترای جنس طیلا رو بزرگ کردم و معنی هر کلمه
اش رو می فهمم؛ طیلا حوصله اش سر رفته!

دیگه نمی خواسته با من باشه اما ترجیحش این بوده
که رابطه امون رو با هیجان و بی احترامی تموم کنیم!

از این که با بیست و هفت سال سن، بازیچه ی دست یه
دختر بچه شدم، از خودم بدم می آد!

منی که هیچ دختری رو آدم حساب نمی کردم، ویلون و
سیلون یه جوجه شدم و آخر هم چی شد؟
حتی یه توضیحم نداد که چرا لایق اون وضعیت بودم!

شاید هم تصورات اولیه ام از طیلا کاملاً درست بوده؛
اون فقط یه فمینیست روانیه و به قدری رد داده که می
خواد انتقام همجنساش رو از پسرها بگیره!

یا شاید فقط بازیچه ی دستِ طیلا و رسا بودم و این
مدت هیچ معنی ای نداشته؛ و من برای یه انتقام
احمقانه ان قدر وا دادم، تا جایی که حتی به ازدواج هم
فکر می کردم!

طیلا تنها دختری که به جرات می تونم بگم بیش از
اندازه برام مهم شده بود؛ ان قدر مهم که نمی تونستم
دوریش رو تحمل کنم و هر لحظه دلتنگش بودم؛ تو
طول روز بهش فکر می کردم و دوست داشتم
خوشحالش کنم!

اون اولین دختریه که بهش اجازه دادم، چیزی بیشتر از
سکس بینمون باشه اما تهش شد این و ثابت کرد مثل
همه ی دخترهای دیگه تاریخ مصرف داشته!

فقط نمی دونم چرا جایی نزدیک قفسه ی سینه ام درد
می کنه!

هرجای خونه رو که نگاه می کنم، یه سایه از طیلا می
بینم و من چم شده وقتی اون دختر دیگه جایی تو
زندگیم نداره؟

دختری که به خودش اجازه داد از خط قرمز عبور کنه
و من رو نادیده بگیره!

غیر قابل بخششه، اما نمی تونم از ذهنم بیرونش کنم!
به این فکر می کنم که اگر همه چیز درست پیش می
رفت، چی می شد؟

روی تخت غلت می زنم و توی مرز بین بالشت ها،
وقتی همه جارو تاریکی پوشونده، چشم هاش که نصفه
شب بهم خیره می شد یادم می آد!

انگار توهم زده باشم، کاملاً زنده کنارم تصورش می
کنم و وقتی می خوام دست دراز کنم تا تو بغلم
بکشمش، به خودم می آم!

بهت زده از دیوونگی لحظه ایم، دستم تو هوا خشک
می شه و بی خوابی آن قدر بهم فشار آورده که به سرم
زده!

بالشتش رو چنگ می زنم و به جای طیلا، بغلش می
کنم. بینیم رو توی بالشت فرو می کنم و بوی عطرش
رو عمیق نفس می کشم.

فکر می کنم خوابم می بره، اما خیال باطلیه و این بار
کلافه گوشیم رو بر می دارم تا به اینستا برم.

دایره ی پروفایلِ طیلا که اولین استوری رو نشون می
ده، متعجبم می کنه؛ تا حالا بلاکم نکرده؟

استوریش رو باز می کنم؛ طیلایی که توی فضای نسبتاً
تاریکِ استودیو گیتار به بغل نشسته و بعد غمگین ترین
صدایی که تا حالا ازش شنیدم، به گوشم می رسه.

همه از وقتی رفتی بهم می گن دیوونه

بدون هرکاری کردی همش یادم می مونه

شنیدم حالمو که دیدی توعم ترسیدی

یه روزی جواب این کاراتو هم پس می دی

یادته گفتی که قلبت واسه من می میره

حالا دارم می بینم یکی جامو می گیره

برو دنبال کسی که عشقشم بیشتره

برو فکر من نباش این روزا هم می گذره

استوری هارو پشت سر هم نگاه می کنم و آخرِ آخرین
ویدیو وقتی دوربین ایلید که دست به سینه و با لبخند
زل زده به طیلارو شکار می کنه، عصبی دندون قروچه
می کنم و بی فکر ریپلای می کنم:

**che zood dast be kar shodi, mohlat -
!midadi 24 saat begzare bad**

#پارت سیصد و نود و نه

#فصل_یازده

#بعد من

از سرعت جواب دادنش، کرک و پرم می ریزه و انگار
خوابیده بود بینه من چی می گم!

دایرکتش رو باز می کنم و یک فاک سیاه، کنار ایموجی
خنده گذاشته.

اخم می کنم و هنوز در حال تایپه، چند ثانیه بعد پیام
بعدیش هم می رسه:

- chera nemiri donbal bazit ?

(چرا نمی ری دنبال بازیت؟)

پوست لبم رو با دندون می کشم و حرصی از جوابش،
می نویسم:

mal man nbodi ke, raftam -

(مال من نبودى كه، رفتم)

gozashtamet bara on yaro -

(گذاشتمت برا اون یارو)

درجا سین می شه، منتظر جوابش می مونم و وقتی بی
جواب می ذارتم، می خوام پیام جدیدی بفرستم كه
درحال تایپ می شه و می نویسه:

?mal to naboodam -

?intoori fekr mikoni ali -

bashe -

با دندون قروچه برایش می نویسم:

**chettori fekr konm vaghti toei ke -
enghad behet etemad dashtam, intori
?gozashti to kasam**

**(چطوری فکر کنم وقتی تویی که انقدر بهت اعتماد
داشتم، اینطوری گذاشتی تو کاسه ام؟)**

**to hatta tozih ndadi chera yeho az in -
.ro be on ro shodi tila**

(تو حتی توضیح ندادی چرا یهو از این رو به اون رو
شدی طیلا)

همزمان با تایپیگ شدن اون، من تلخ و گزنده می
نویسم:

**albate toziham nmikhad, to hamini -
dige! ye adam bikhial va moodi.
eshtebah az man bod ke ziadi root
hesab baz kardam. in raftarae to
taajob nadaran tila! to sobat nadari,
motasefam vaghean**

(البته توضیح نمی خواد، تو همینى دیگه! یه آدم بی
خیال و مودی. اشتباه از من بود که زیادی روت حساب

باز کردم. این رفتارای تو تعجب ندارن طیلا! تو ثبات
نداری، متاسفم واقعا)

با ارسال شدن پیام من، پیام طیلا هم می رسه و تو
ثانیه از فرستادن اون متن پشیمون می شم!

to agar be man ejaze midadi, agar -
ghezavat nmikardi, agar aroom tar
barkhord mikardi, man behet hame
chio tozih midadam ali! ama to chikar
kardi? vaghti man behet niaz
dashtam, adami nabodi ke
mishnakhtamesh! alisani ke man
!mishnasam, to naboodi

(تو اگر به من اجازی می دادی، اگر قضاوت نمی
کردی، اگر آروم تر برخورد می کردی، من بهت همه
چیو توضیح می دادم علی! اما تو چیکار کردی؟ وقتی

من بهت نیاز داشتم آدمی نبودی که می شناختمش!
علیسانی که من می شناسم، تو نبودی!

چند ثانیه بعد که ظاهرا بمب رو انداختم و ترکیده در
حال تایپ می شه و می نویسه:

- tasavoret az man ine ?

- ok

- nmikham dige behem pm bedi

- to liaghat nadari behet tozih bedam

- boro bemir lotfan

و بلاکم می کنه!

#پارت چهارصد

#فصل_یازده

#بعدمن

با اخم های در هم و بر هم و سری که به خاطر دو شب
بی خوابی درد گرفته، چشم هام رو ماساژ می دم تا
بیش از این صفحه ی لپ تاپ رو تار نبینم؛ اما هیچ
فایده ای نداره و بی خوابی ها کار خودشون رو کردن!

توی سرم انگار طبل می کوبن و کوچک ترین
سرصدایی باعث تشدید دردهامه!

شب قبل بعد از این که طیلا تو اینستا بلاکم کرد، تا
صبح نخوابیدم و هربار هم که چشم روی هم گذاشتم، از
خواب پریدم.

حرف های طیلا به قدری برام سنگین بودن که خواب
راحت رو ازم گرفتن و تمام طول شب درحال سبک
سنگین کردن حرف هاش بودم؛ حرف هایی که هیچ
ازشون سر در نمی آوردم و با چیزهایی که دیده بودم
تناقض داشت!

پیشونیم رو ماساژ می دم و صفحه ی لپ تاپ رو می
بندم، این طوری بگذره نمی تونم کار کنم و بهتره
برگردم خونه.

بلند می شم وسایلم رو جمع کنم که با زنگ خوردن
گوشیم، از لای پلک های نیمه بازم شماره ی ناشناس
تماس گیرنده رو می بینم.

حتی من هم که تقریبا نیمه بی هوشم، متوجه رندی خط می شم.

بی حوصله گوشیم رو چنگ می زنم و همون طور که درحال کشوندن خودم هستم بی حوصله جواب می دم:

- بله بفرمایید؟

صدای مرد مسنی که به شدت آشناست از اونور خط به گوشم می رسه.

- علیسان ملکی؟

- بله خودم هستم، بفرمایید جناب.

بی حوصله می گم و جلوی آسانسور می ایستم، مرد
پشت خط نفش رو محکم به بیرون فوت می کنه و بعد
از مکثی تقریبا طولانی می گه:

- هخامنش هستم پسر جان، پدر بزرگ طیلا.

خواب از سرم می پره و وقتی آسانسور می ایسته یادم
می ره باید وارد بشم.

هول زده آب دهن قورت می دم اما خونسردی خودم رو
حفظ می کنم و بی تفاوت می گم:

- شرمنده به جا نیاوردم جناب هخامنش، بفرمایید
امرتون؟

- امر که چه عرض کنم پسر جان! بیشتر عرض دارم
باهات، مردونه!

- سراپا گوشت با شماست.

شاسی آسانسور رو یک بار دیگه فشار می دم و منتظر می مونم هخامنش حرفش رو مزه مزه کنه و بعد با جدی ترین لحنی که بیش از اندازه شبیه حاجی شده، می گه:

- در رابطه با طیلا، باید یکسری چیزهارو برات روشن کنم.

حدس این که کارش در رابطه با طیلاست سخت نبود و منتظر می مونم ادامه بده.

#پارت چهار صد و یک

#فصل یازده

#بعد من

ساکت می مونم تا حرفش رو بزنه و وقتی آسانسور می
رسه، وارد کابین می شم و شاسی پارکینگ رو فشار
می دم.

- نمی خوام دیگه رابطه ای بین تو و دختر من باشه!

اخم می کنم و طیلا از کات کردنمون به خانواده اش
چیزی نگفته؟

به روی خودم نمی آرم اما گیج می پرسم:

- متوجه ی حرفاتون نمی شم آقای هخامنش، یعنی چی؟

- بهره ی هوشیت چنده پسر جان؟ حرفی که زدم ساده
است! رابطه ی تو و نوه ی من، یک اشتباهه و من

نمی تونم اجازه بدم این اشتباه بیش از این ادامه داشته
 باشه. طیلا داره آسیب می بینه و وظیفه ی هر والدیه
 که بچه اش رو از آدم های بی مسئولیت دور کنه!

آسانسور که می ایسته، بیرون می رم و خونسرد جواب
 می دم:

- بنده نگرانی شمارو به عنوان پدر بزرگ طیلا درک می
 کنم. اما من و طیلا آدم های بزرگسال و بالغی هستیم
 جناب هخامنش، مطمئنا خودمون می تونیم برای رابطه
 امون یک تصمیم درست و جدی بگیریم!

ماشین رو باز می کنم و با گذاشتن کتم روی صندلی
 شاگرد پشت فرمون میشینم و هخامنش با کمی حرص
 که به دیسپلینش نمی آد، جواب می ده:

- ببین پسر جان، من با توجه به اسم فامیلی و پدرت،
 قضاوت نادرست و اشتباهی در موردت کردم! خیال می

کردم تو از مرام و معرفت حاج آقا ملکی بویی بردی که
اجازه دادم دور و بر دخترم بپلکی!

دستم روی فرمون مشت می شه و اخم می کنم. تماس
رو روی اسپیکر می زنم و گوشی رو بالای فرمون می
ذارم، با دندون قروچه می گم:

- الان چطور به این نتیجه رسیدید که من مناسب طایلا
نیستم و از مرام معرفت حاج آقا بویی نبردم؟

- من خیال می کردم قصدت جدیه پسر جان! اما تو فقط
باعث شدیدتر شدن اختلافات بین پسر و نوه ام شدی،
من این جنگ خانوادگی رو نمی خوام، در صورتی که
باعث و بانیش عقب کشیده و از نوه ام و تصمیمش
حمایت نمی کنه! متوجه ای؟

گیج می شم و هربار دهن باز می کنم حرفی بزنم، دهنم
بسته می شه.

متوجه ی حرف هاش نمی شم و می شم!
می فهمم چی می گه و نمی فهمم!

توی سرم پر از سواله و هخامنش بی مکت ادامه می
ده:

- نمی تونم تحمل کنم یک بار دیگه دخترمو به خاطر
آدم نالایق و بی معرفتی مثل تو، گوشه ی بیمارستان
ببینم! نمی تونم ببینم تنها نوه ام به خاطر شوک عصبی
کف زمین پهنه! پاتو از زندگی طیلا بکش بیرون آقا
پسر، تو مناسبش نیستی!

#پارت چهار صد و دو

#فصل یازده

#بعد من

بدون این که منتظر جوابی از من باشه، تماس رو قطع می کنه و من در حالی که سرم داره از درد می ترکه، بدون این که هیچ جواب قانع کننده ای برای سوال های ذهنم داشته باشم، در اولین اقدام شماره ی طیلارو می گیرم.

یک تک بوق می خوره و بلافاصله صدای بی روح زنی از پشت خط می گه:

- شماره ی مورد نظر اشغال می باشد.

تماس قطع می شه و من ناباور به صفحه ی گوشی نگاه می کنم؛ طیلا حتی شماره ام رو هم بلاکم کرده و یعنی من براش ان قدر زود تموم شدم؟ همین قدر مهم بودم؟

دندون قروچه می کنم و قدرت تحلیلیم به خاطر بی
 خوابی های اخیر پایین اومده، اما هر آدم کودن و کج
 فهمی ام، وقتی تیکه های پازل رو کنار هم بذاره،
 متوجه ی قضیه می شه!

تازه دارم می فهمم دقیقا چیکار کردم و چه گندی زدم؛
 با دستای خودم طیلا رو از خودم دور کردم و حالا که
 ارتباطم به کل با طیلا قطع شده، دارم می فهمم چیکار
 کردم!

پیشونیم رو ماساژ می دم و تنها راهی که دارم، رفتن
 به آتلیه است!

در حالی که هنوز نمی دونم کاری که می کنم درسته یا
 نه، در حالی که از طیلا طلبکارم و از خودِ احمقم بیشتر
 از همه، به سمت آتلیه می رم.

بی خوابی ها روی بینایی و شنواییم تاثیر گذاشتن و
 سخت جلوم رو می بینم، اما تنها چیزی که تو مغزمه
 رسیدن به طیلاست و نجات دادن حسی که اجازه نداده
 سه روز چشم رو هم بذارم!

به محض رسیدن به آتلیه، بی حواس ماشین رو پارک
 می کنم و بیرون می رم، نمی دونم می خوام چی بگم و
 نمی دونم چطور باید عصبانیت رو از حرف نزدن طیلا
 کنترل کنم!

ترجیح می دم بالا نرم تا مثل دفعه ی پیش داستان نشه،
 رو به روی آیفون می ایستم و زنگ واحدشون رو
 فشار می دم.

به زنی که جواب می ده می گم به طیلا بگه بیاد پایین و
 اون هم بعد از کمی مقاومت به حرفم گوش می ده.

پنج دقیقه ای که طول می کشه طیلا پایین برسه، طول
و عرض کوچه رو طی می کنم و مدام به هوا لگد می
زنم.

هنوز ذهنم از همه چیز خالیه و نمی دونم بهترین
واکنش در برابر طیلا ی عصبانی چیه؛ اما می دونم باید
این وضعیت رو درست کنم!

طیلا که از در ساختمون بیرون می زنه، به سمتش می
رم و اون با اخم های در هم می گه:

- کات تو دایره لغات تو جایی نداره نه؟

دست دراز می کنم کلاه هودیش رو که روی سرش
کشیده لمس کنم که خودش رو عقب می کشه و می
توپه:

- حتی به کلاهم دست زن!

دستم رو پایین می اندازم اما خودم رو نمی بازم و با
یک لبخند پهن - هیچی نشده- می گم:

- البته که منم معنی جملات و کلمات رو می فهمم طیلا
خاتم، اما خب ...

با چشم های ریز شده نگاهم می کنه و نگاه من به دم
موهاشه که از کناره های هودیش روی سینه اش
ریخته و ادامه می دم:

- کارِ ناتموم داریم طیلا، تو که نمی خوای بدونِ تموم
کردنِ همه چیز، کات کنیم! می خوای؟

گیج و با دهن باز نگاهم می کنه و قدمی به سمت عقب
بر می داره:

- چتی علی؟ چشات چرا سرخه؟ حالت خوب نیست
انگار، چرا چرت و پرت می گی؟

یک قدمی که به عقب برداشته رو جلو می رم و با
لبخند می گم:

- چت چیه دیگه بی ادب؟ از آدمی که دنبال تموم کردن
همه چیزه این طوری استقبال می کنی؟

گیج سر کج می کنه و من می گم:

- تولدم طیلا! جشن تولد منو که تموم نکردیم، بیا بریم
به جشنمون برسیم!

با دهن باز نگاهم می کنه و با تاسف سر تکون می ده:

- رد دادی تو علی؟ ما کات کردیم، دیگه لازم نیست جشن تولدتو تموم کنیم.

مچ دستش رو می گیرم و به سمت خودم می کشمش،
شلوغی وسط روز هم به هیچ جام نیست و خیره تو
چشم های گرد شده اش می گم:

- نمی شه که ان قدر الکی الکی تموم کرد طیلا خانم،
مرحله داره هرچیزی. بچه بازی که نیست.

سرش رو عقب می کشه تا بینمون فاصله ایجاد کنه و
می گه:

- داری شر و ور تلاوت می کنی، ولم کن علیسان!
داری اذیتم می کنی.

دیوانه وار لبخند می زنم:

- این که می خوام با تو تولدمو جشن بگیرم شر و وره؟

ناباور نفس نفس می زنه و دندون قروچه می کنه:

- نمی خوام با من تولدتو جشن بگیرم، فقط گمشو برو، بذار منم برم دنبال راه خودم!

اخم می کنم و خیره تو صورتش لب می زنم:

- راه تو، اگر تهش رسیدن به بغل من نیست، از بیخ و بن غلطه دردونه!

پوزخند می زنه و بالاخره موفق می شه خودش رو آزاد کنه:

- راه من، هرجاییه جز بغلِ تو علیسان! من دارم می رم
از ایران، این روزای آخر داستان درست نکن، بی سر
صدا برم تموم شه همه چیز.

#پارت چهار صد و سه

#فصل_یازده

#بعد من

عقب می کشم و ناباور، تیکه تیکه می خندم دست توی
موهام فرو می کنم و به طیلا که سر پایین انداخته زل
می زنم.

رو به روش قدم رو می رم و اون هنوز به هرجایی
نگاه می کنه، جز صورت من!

می ایستم و سرم رو به سمت آسمون بالا می گیرم،
ناباور می گم:

- نمی تونی ان قدر زود بی خیال همه چی بشی!

وقتی نگاهش می کنم، اون چشم می دزده و با
خونسردی می گه:

- چرا! من تونستم علی، بهتره تو هم به خودت بیای و
برای رابطه ای که از اول غلط بود دست و پا نرنی!

پوزخند می زنم و می خوام بازوش رو بگیرم که عقب
می کشه و کلافه می گه:

- ما حرف زدیم علی، لطفا کشش نده. بیش تر از این
اذیتم نکن و فقط برو.

دندون قروچه می کنم و عصبانی می شم، به سختی
خودم رو کنترل می کنم تا وضع رو بدتر از این نکنم و
می گم:

- برای یک رابطه، هر دو طرف باید تصمیم بگیرن!
این که تو می خوای کات کنی به من مربوط نیست،
چون من نمی خوام.

کلافه چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و پوزخند می
زنه، با تمسخر می گه:

- منطق تو این طوریه که همه ی تصمیم ها برای رابطه
رو تو به عنوان جنس مذکر باید بگیری؟

سکوتم رو که می بینه، محکم نفسش رو بیرون می ده
و قدمی به عقب بر می داره و حرصی دندون قروچه
می کنه:

- اینو تو گوشت فرو کن، من آدمی نیستم که صبر کنم
تو برام تصمیم بگیری! غرورت شکسته که من کات
کردم؟ می خوای انتقام بگیری؟ گوشت نیومده که
همیشه تو بهم زدی و این بار یه دختر تورو کنار
گذاشته؟

با چشم های ریز شده و دست به کمر زده نگاهش می
کنم و بین حرفش می پرسم:

- چرا ک...صخر می گی؟ من می گم این رابطه و حس
بین ما ارزش فک کردن داره تو گ...وزو به شقیقه
ربط می دی؟

با تاسف سر تکون می ده و می گه:

- حسی بین ما اگر بود، با کارای تو نابود شد علی!
جلوی ضررو از هرجا بگیری منفعت؛ اشتباه کردیم،
الآن داریم درستش می کنیم، کش نده.

دندون قروچه می کنم و از این که ان قدر آرومه حرصم
می گیره، می خوام حرف های بابابزرگش رو تو روش
بزنم و بفهمم دقیقا چه اتفاقی افتاده.

دست دراز می کنم مچش رو می گیرم و به سمت خودم
می کشمش، هین می کشه و با صدایی که مطمئنا به
زور کنترلش می کنه می گه:

- ولم کن روانی، ولم کن.

برخلاف تقلاهاش به خودم می چسبونمش و با فک
ساییده شده توی صورتش می غرم:

- ولت کنم که چی بشه طیلا؟

نفس نفس می زنه و به خاطر وول خوردنش، کلاه
هودیش از سرش می افته.

جیغ جیغ می کنه:

- نمی خوام نزدیکم باشی، نمی خوام بهم دست بزنی.
ولم کن علی، رابطه زوری می شه مگه؟ نمی خوامت
دیگه!

کلماتش کاری با مغز نیمه هوشیارم می کنن که دستش
رو بیشتر فشار می دم و توی صورتش می توپم:

- تا وقتی دهنتمو باز نکردی و نگفتی چه مرگت بود که
منو اونجا کاشتی، ولت نمی کنم. فهمیدی؟

بین تقلاهاش، آروم می گیره و بعد عصبی لبخند می زنه.

- بگو پس، دردت اینه تو کلا! رابطه چیه؟ طیلا کیه؟
اینو بگو که هیچی به چپِ علیسان خان نیست. بگو فقط
برات مهمه که چرا غرورت شکسته؟ چرا لقمه رو دور
دهنت می چرخونی؟

دست دور کمرش حلقه می کنم و برای این که ان قدر
وول نخوره، دست هاش رو غلاف می کنم و برای آروم
کردنش می گم:

- من می دونم اون شب حالت بد شده، چرا مثل بچه ی
آدم نمی گی دقیقا چی شد؟

#پارت چهار صد و چهار

#فصل یازده

#بعدمن

عصبی لبخند می زنه و آروم می گه:

- ولم کن.

ولش می کنم و اون با نفس عمیقی عقب می کشه.
دستش رو روی سینه اش می ذاره و تند تند نفس می
کشه. وقتی به خودش می آد، آروم اما با صدایی که از
شدت عصبانیت می لرزه می توپه:

- که می دونی چی شده؟

تو سکوت بهش نگاه می کنم و طیلا تا رسیدن به در
ساختمون آتلیه عقب عقب می ره، بهش تکیه می ده و
سرش رو می گیره.

- الان که فهمیدی اومدی اینجا چیکار؟

از سوالش اخم می کنم و لب می زنم:

- سوال نداره! می خوام رابطه مون رو درست کنیم.

زیر خنده می زنه:

- چه باحال! پس همه چی به خواست حضرت آقاست؟

قدمی به سمتش بر می دارم که خیره به کفش هام
اخطار می ده:

- جلوتر نیا.

همون جایی که هستم می ایستم و کلافه دست به کمر
می زنم:

- باشه! فقط بذار توضیح بدم برات.

منتظر که نگاهم می کنه، بدون این که لحن طلبکارم کم
بشه می گم:

- این طور که تو فکر می کنی نیست، تو خیلی بیش از
اندازه داری واکنش نشون می دی؛ ما می تونیم این
مشکلو باهم حل کنیم. اگر تو فقط به من از قضیه می
گفتی، ان قدر بحث بینمون پیش نمی اومد طیلا!

دوباره خیره به من، می خنده و وقتی خنده ی عصبیش
تموم می شه، خیره به آسفالت کف خیابون می گه:

- با پرویی تمام، بعد از آبروریزی دیروز اومدی اینجا
و می گی می دونی قضیه چیه و هنوز منو مقصر می
دونن که بهت نگفتم؟ تو اجازه دادی من حرف بزنم؟
گذاشتی من از خودم دفاع کنم؟ حال منو دیدی و سرم
عربده کشیدی، انتظار داشتی بیفتم به دست و پات چیو
توضیح بدم؟ چی فکر کردی در مورد من؟

نفس عمیقی می کشه و خیره تو چشم هام شمرد
شمرد می گه:

- داری می گی می دونی بهت احتیاج داشتم و جای این
که پشتم باشی رو به روم بودی! داری می گی فهمیدی
به چه حالی افتادم اما حتی زبونت نمی چرخه معذرت
خواهی کنی! حتی یه عذرخواهی ساده ام زیاد می بینی؟

سکوت که می کنه، محتاط می گم:

- اگر با معذرت خواهی تغییری تو وضعیت ایجاد می شه من مع...
...

بین حرفم می پره:

- الان که من گفتم معلومه تغییری ایجاد نمی کنه! به معذرت خواهیت نیازی ندارم، نگهش دار برای خودت حضرت والا!

خیره بهش، اخم هام به قدری در هم می شن که پیشونیم درد می گیره و طیلا با آرامش ادامه می ده:

- من بهت باور داشتم علی، با تمام وجودم بهت اعتماد داشتم اما تو همه ی باورم رو نابود کردی؛ یه بار دیگه نمی تونی اون اعتمادی که تو مغز و قلبم بهت داشتم رو درست کنی علیسان!

لب هام رو توی دهنم می کشم و آب دهن قورت می دم،
طیلا بدون این که نگاه از صورتم بگیره با خستگی می
گه:

- از اینجا برو، دیگه بودنت هیچ دردی رو دوا نمی
کنه! الان که با همه چیز کنار اومدم، این حرفات و این
قلدر بازیات به دردم نمی خوره! آرامش می خوام، که
کنار تو برای من وجود نداره

- راست می گفت آقاجون! اصرار کردن به ادامه دادن
یه رابطه ی اشتباه، فقط وقت و انرژی آدم رو حروم
می کنه. همین جا که فهمیدیم آدم رابطه با هم نیستیم،
تموم کنیم تا بیشتر از این آسیب ندیدیم!

#پارت چهار صد و پنچ

#فصل یازده

#بعد من

توی موهام دست می کشم و زمزمه می کنم:

- حرف آخرته؟

آروم لبخند می زنه و دیگه خبری از خنده های
عصبیش نیست، محکم جواب می ده:

- حرف اول و آخرم بود؛ تو مقاومت کردی علی.

لب هام رو بالا می کشم و فاصله ی بینمون رو از بین
می برم.

دست دور شونه هاش حلقه می کنم و به سمت خودم
می کشمش، زمزمه می کنم:

- بیا بغلم.

بی مقاومت خاصی تو بغلم آروم می گیره و من دم
گوشش می گم:

- اینو بذار پای بغل خداحافظی!

صدای پوزخندش رو که می شنوم، روی موهایش رو
می بوسم، دستش رو بالا می آرم و کف دستش رو هم
می بوسم.

انگشت هاش رو نوازش و خیره تو چشم های براقش
زمزمه می کنم:

- بوس خداحافظی!

سر بالا می گیره و مردمک چشم هاش لرزونه، اشک
تو چشم هاش جمع شده و چطور می تونه حس بینمون
رو ان قدر راحت نادیده بگیره؟
خیره تو چشم هام لب می زنه:

- بوس خداحافظی اینطوری نباید باشه ولی ...

با یه حال بد مزخرف، نیشخند می زنم و عقب می کشم.

بلند نفس می کشم و برای این که محکم بغلش نکنم،
دستم رو توی موهام می کشم.
اون دیگه مال من نیست!

آب دهن قورت می دم و وقتی طیلا نگاهش رو می
دزده، پوزخند می زنم، موهام رو می کشم و با درد
زمزمه می کنم:

- یه رابطه ی کج و معجوج متفاوت، بوس خدا حافظیشم
متفاوته!

سر بالا می گیره و هنوز چشم هاش با اشک می
درخشه. دست هاش رو توی هم می پیچه و این و اون
پا می شه.

لب هاش رو الکی بالا می کشه و بلا تکلیف می گه:

- باشه پس، موفق باشی علی.

لبخند زدن توی این شرایط جدید برام مثل مرگ می
مونه، اما تلخ به روش می خندم:

- همیشه موفق بمون بیب.

سرش رو بالا می گیره و دستش رو زیر چشم هاش می
کشه، تو همون حالت آروم می گه:

- خداحافظ علی.

به زبون آوردن خداحافظی، سخت ترین کار ممکنه و
نمی تونم!

زیر لب حرفش رو تکرار می کنم و خیره به سنگ
فرش خیابون، آروم می گم:

- چه آسون! چه راحت؛ اصلا ناراحت کننده نبود!

چیزی نمی گه و من فقط نیشخند می زنم؛ اما انگار
عصب های صورتم از کار افتادن که حس نمی کنم لب
هام به چه شکلی در میان!

خیره به اون که کلافه سر پایین می اندازه، تا رسیدن
به ماشین عقب عقب می رم و وقتی بدون هیچ حرفی

وارد ساختمون می شه، من هم سوار ماشین می شم و
زل می زنم به کوچه ی خلوتِ رو به روم.

کوچه ان قدر خلوت هست که بتونم راحت به گندی که
زدم فکر کنم. گه گذاری یه ماشین یا آدم رد می شن،
اما هیچ کدوم نمی تونن من رو از خلسه ای که توش
گیر کردم بیرون بکشن.

یه خلسه ی حالا چیکار کنم؟
اصلا بعدِ طیلا قراره چطور پیش بره؟
بعدِ من طیلا آرومه؟

بعدِ طیلا من نمی تونم آروم باشم! چون تازه زندگیم، با
وجود اون داشت معنی پیدا می کرد ...

شب ها برای رفتن به خونه انگیزه داشتم.

حتی صبح ها به امید دیدنِ طیلا توی خواب بیدار می
شدم و حالا که همه چیز تموم شده، انگار همه ی امید
و انگیزه ام رو برای ادامه ی زندگی حوصله سر برم از
دست دادم!

توی خلاء نبودنِ طیلا گیر افتادم و هر چقدر به حرف
هاش فکر می کنم، بیش تر از خودم عصبانی می شم!
خداحفظیش توی گوشم اکو می شه و چقدر راحت
تونست بی خیال ما بشه!

بی خوابی های اخیر باعث سردرد وحشتناکی شدن و در
حالت طبیعی اگر بودم نباید به چیزی فکر کنم، اما سرم
پر از فکر و خیاله و من چطور می تونم آدمی که بهم
انگیزه و انرژی می داد رو ان قدر راحت ول کنم؟

من تا قبل از طیلا آدم مرده ای بودم که بوی تعفنم حتی
به مشام خودم هم رسیده بود اما به روم نمی آوردم!

می گن پیدا کردنِ نیمه ی گمشده سخته؛ یا حتی غیر ممکن!

نیمه ی گمشده ای که می تونستم باهاش زندگیم رو از نو بسازم، پیدا کردم اما با حماقت از دستش دادم!

خیره به گوشیم که هنوز بالای فرمونه، پوست لبم رو با دندون می کشم و طی یک تصمیم آنی موبایلم رو بر می دارم و به صبا زنگ می زنم.

در صورتی که مطمئن نیستم وارد کردن یک شخص سوم به بحثمون درسته یا نه؟

اما از اون جایی که من برای طیلا تموم شدم، باید از آدم های زنده کمک بگیرم!

صبا که جواب می ده، بعد از تعریف کردن ماجرا، کلی سرزنشم می کنه و معتقده باید از طیلا معذرت خواهی

کنم و قسمت سخت ماجرا اینجاست که طیلا دیگه
معذرت خواهی رو قبول نمی کنه!

بعد از این که صبا قول می ده برای نجات رابطه مون
کمکم کنه، حس بهتری نسبت به قبل پیدا می کنم و به
خونه می رم!

#پارت چهار صد و شش

#فصل یازده

#بعد من

یک هفته ای از اون روز گذشته، به سختی و تو بی
خبری دست و پا زدم و صبا تمام این مدت حقم دونهسته
که از طیلا بی خبر باشم، با بدجنسی تمام هیچ حرفی
ازش نمی زنه!

وقتی با کلافگی بلند می شم تا متن ارائه ام رو برای جلسه آماده کنم، ضربه ای به در می خوره و آیدا با صورت خندون وارد می شه.

صدای پاشنه های بوتش رو مخمه، اما به روی خودم نمی آرم و با لبخند تعارفش می کنم روی مبل بشینه.

- بفرما بشین آیدا جان.

توی این یک هفته نبود طیلا، ان قدر مهربونی کرده و با معرفت بوده که نتونم بهش بی احترامی کنم.

می شینه و با انرژی می پرسه:

- چه خبر؟ پروژه تکمیله؟ داری می ری برای ارائه؟

می خوام جوابش رو بدم که گوشیم زنگ می خوره و با دیدن اسم صبا، زیر لبی ببخشید می گم و جواب تماس رو می دم.

بی طاقت و بدون احوال پرسى می گم:

- صبا؟ چه خبر؟

صبا می خنده:

- بی شعور، منم خوبم، نیازی نیست حالمو بپرسی.

بی حوصله می گم:

- صبا حوصله ی ک...نمک بازی ندارم، اگه خبری نیست قطع کنم.

به خودش می آد و سریع می گه:

- برات خبر دارم بی شعور، موقعیت جور کردم همو ببینید.

ابروهام بالا می پره و نگاهم به آیدا که کنجکاو خیره ام شده می افته.

صبا ادامه می ده:

- قراره امروز با طیلا برم پالادیوم، ولی جای من تو برو پیشش، می خواد خرید کنه برای مراسمای ما.

نمی دونم مقابل چشم های خیره ی آیدا چی باید بگم، فقط تشکر می کنم و صبا راحت ادامه می ده:

- ببین برو اونجا قشنگ باهاش حرف بزن. همه ی این حرفایی که به من زدی و گفתי با همه برات فرق داره و نمی خوای از دستش بدی، اینارو بهش بگو، دلشو به دست بیار. آشتی می کنه بخدا. این چند وقت که باهاش حرف می زدم، نمی خواست به روی خودش بیاره ولی تا موضوع رو می کشیدم سمت تو کنجکاو می شد، قشنگ معلومه می خواد ازت خبر داشته باشه اما نمی خواد مستقیم ازم بپرسه. تو هم یکم وا بده، این که یکی برات مهمه بد و غیر معمول نیست علی، باید به زبون بیاریش ولی! زنا نیاز دارن که بشنون برای پارتترشون مهمن.

کمرنگ لبخند می زنم و وقتی نگاه آیدا تیز می شه، تماس رو با خداحافظی تموم می کنم و آیدا در حالی که نمی خواد به روی خودش بیاره، اما نمی تونه و می پرسه:

- خبر خوبی داد صبا؟ انگار خیلی خوشحال شدی.

یو اس بی رو از کنار لپ تاپ می کنم و با برداشتن
پرونده ها از روی میز می گم:

- او هوم، خبر خیلی خوبی بود.

بلند می شه و دستی به مانتوش می کشه تا صافش کنه
و با لبخند و نگاهی که همچنان مو شکافانه است، می
پرسه:

- خوش خبر باشه، در مورد طیلا جون بود؟ قراره
آشتی کنید به سلامتی؟

در اتاق رو باز می کنم و عقب می کشم تا آیدا زودتر
بیرون بره و در جوابش می گم:

- حالا ببینیم چی می شه.

وقتی بدون رد شدن، نگاه خیره اش بیش از اندازه
روی صورتم کش می آد، یادآوری می کنم:

- نمی ری بیرون؟ جلسه داریم.

یه جوری زورکی لبخند می زنه که کاش به خودش
زحمت نمی داد و وقتی از جلوم رد می شه، با آروم
ترین ولوم ممکن، فقط محض خالی نمودن عریضه
زمزمه می کنه:

- ایشالله آشتی کنید، خیلی بهم می آید.

- ممنون عزیزم.

جلسه به خوبی و خوشی ولی با حواس پرتی و خیره
شدن های آیدا به یه گوشه می گذره.

جوری با حسرت به من نگاه می کنه و آه می کشه که
من حتی اگر گاو هم بودم، متوجه اش می شدم اما نمی
تونم به روی خودم بیارم!

آیدا درگیر حس اشتباهی شده و تمام مدت دیده که من
چقدر به طیلا و رابطه مون اهمیت می دم، این که اون
چی می خواد به خودش مربوطه، نه من!

مطمئنا از من هیچ انرژی مثبتی دریافت نکرده که الان
بخوام عذاب وجدان بگیرم و فکر کنم که امیدوارش
کردم، من از اول آشنایی مون درگیر طیلا و حسم به
اون بودم و الان هم هیچ فرقی نکرده!

بعد از اتمام جلسه و کارهای نیمه تمام، از شرکت
بیرون می زنم و به سمت خونه می رم تا لباس عوض
کنم.

#پارت چهار صد و هفت

#فصل_یازده

#بعدمن

یک هفته ی جهنمی پر از بی خبری، ان قدر سخت و
طاقة فرسا بوده که برای خبر گرفتن از اون بی شعور
که هنوز فکرم درگیرشه، خودم پیشنهاد دادم با صبا
بیرون بیاییم!

جلوی ویتترین پیراهن های کوتاه می ایستم و چشمم به
زرق و برق لباس هاست و فکرم جای دیگه سیر می
کنه.

بی هیچ هدف خاصی پاساژ رو بالا پایین می رم و
منتظرم صبا برسه و بهم بگه از اون چه خبر!

اونی که نمی خوام حتی تو ذهنم هم اسمش رو بیارم،
 مبادا سد مقاومتم شکسته بشه و مثل دیوونه ها بهش
 پیام بدم و بگم برگرد پیش من!

شاید وقتی بشنوم اون هم دیگه به من فکر نمی کنه
 آروم بگیرم!

شاید بعد از این که بفهمم شب ها دخترهای دیگه ای رو
 تختش می خوابن، به خودم پیام و بی خیال این علاقه
 ی احمقانه بشم!

به ساعت نگاه می کنم و صبا دیر کرده! می خوام
 باهاش تماس بگیرم اما بی خیالش می شم و فقط یک
 پیام کوتاه تو واتساپ بهش می فرستم:

montazeretam -

بی هدف جلوی یکی از بوتیک ها می ایستم و نگاهم
خیره می شه به یکی از پیراهن های زیادی کوتاه و باز
تن مانکن پشت ویتترین.

زرق و برق پارچه ی لباس به شدت چشمم رو گرفته،
اما به قدری باز هست که بی خیالش بشم!

یقه ی هفتیش تا وسطای سینه است و ان قدری شل
هست که با یه بی دقتی همه جای آدم دیده بشه!

دامنش هم هیچ تعریفی نیست و فقط قسمتی از رون و
وسط پاهارو پوشونده و از کناره ها چاک داره و فقط با
چندتا بند نازک بهم وصله.

لباسه رسماً مناسبِ توی تخت و دوازده شب به بعده!

چشم ریز می کنم و پرو کردنش که نمی تونه ضرری
داشته باشه! فقط می خوام تو تنم ببینمش.

قبل از این که داخل برم، نگاه آخرم رو به لباس می اندازم و هنوز قدم از قدم برنداشتم که صدایی باعث می شه اخم کنم و با چشم های ریز شده به عقب برگردم.

- چه تصادفی!

در کمال تعجب، صاحب صدا همونیه که فکر می کنم! دهنم باز می مونه و لحظه ای از خود بی خود به علیسان که کت جینش رو با شلوار جین و بوت های مشکی ست کرده و نزدیک می آد و ژست خاصی گرفته، حواس پرت بهش زل می زنم.

اما با نزدیک شدن و حس کردن بوی عطرش، نفس عمیقی می کشم و نمی تونم خوشحالی توی لحنم رو خیلی ام پنهون کنم!

- چه جالب، منتظر صبا بودم علیسان یهو در اومد!

نیشخندِ جذاب و معروفش رو می زنه و گوشه ی لبش
رو با انگشت شست پاک می کنه:

- دست سرنوشته بیب! باهاش نجنگ، قبولش کن!

از فلسفه بافتنش خنده ام می گیره، چشم گرد می کنم و
می خوام حرفی بزنم اما قبل از این که من دهن باز کنم،
علی کنارم می ایسته و با نیم نگاهی به لباسی که رو به
روش ایستادم می گه:

- تصور تو، توی این لباسِ قرمز معرکه اس.

نیشخند می زنم و با انگشت اشاره، اشتباهش رو
درست می کنم.

به پیراهن نقره ای اشاره می کنم و می گم:

- قرمزه نه، نقره ای برق برقیه!

وقتی سرش رو به سمت پیراهن مدِ نظرم می چرخونه،
اول چشم هاش گرد می شه و بعد بدون ملاحظه ی این
که کجاییم، داد می کشه:

- این دیگه چیه؟ این لباسه؟

#پارت چهار صد و هشت

#فصل_یازده

#بعد من

با چشم های ریز به علیسان و این حجم عجیب از
پرویی نگاه می کنم و وقتی همچنان که خیره ی
لباسه، عصبانی ادامه می ده:

- کی به این گفته لباس؟ شوخی کرده؟ این مسخره
بازیه!

با چشم های درشت شده، تشر می زنم:

- خیلی ام خوبه! چشه؟

بالاخره نگاه از ویتترین می گیره و خیره به من انگشت
تهدیدش رو به سمت نشونه می ره:

- اگه با خودت فکر کردی می تونی این لباسو بپوشی،
باید بگم کور خوندی! مگه من مردم که تو بخوای با یه
تیکه پارچه بری تو مراسم غریبه؟

اخم هام در هم می شه و من چطور می تونستم دلتنگ
این پرروی حق به جانب باشم؟

من هم با تهدید انگشت به سمتش می گیرم و دندون
قروچه می کنم:

- به تو هیچ ربطی نداره! قبل از این که به خودت حق
دخالت بدی، بهتره به موقعیت فعلی مون فکر کنی!

پوزخند می زنه و با حق به جانبی تمام اول به من و
بعد به خودش اشاره می کنه:

- موقعیت فعلی مون چشه؟ هیچیش نیست! خیلیم خوبه
... اما خیال نکن یه هفته گذاشتم به حال خودت باشی
هرکاری دلت بخواد می تونی بکنی!

دهنم از این همه عوضی بودن و زورگویی باز می
مونه؛ چه فکری با خودش کرده؟ که من برای قلدر
بازیش غش و ضعف می رم؟

سری به تاسف تکون می دم و با تمسخر و پوزخند به
سرش اشاره می کنم:

- انقد گل زدی مخت تاب برداشته علی؛ به خودت بیا!
ما یه هفته اس ربطی بهم نداریم، تو عم حق نداری تو
کارای من دخالت کنی عوضی زورگو!

- حق ندارم دخالت کنم؟ دیگه چی؟ تو پیش خودت
نشستی فکر کردی من ولت کردم به امون خدا که هر
غلطی دلت خواست بکنی؟

دندون قروچه می کنم و اگر این همه چشم رومون
نبود، می رفتم تو شکمش یا حداقل می زدم در گوشش!

- غلطو تو کردی که پاشدی اومدی اینجا! حرف دهنـتو
بفهم بی شعورِ بی تربیت هی فحش می دی هی هیچی
بهت نمی گم خـوشت اومده؟ من دستم به صبا برسه، برا
جفتتون دارم!

- فحش می دم؟ خوب می کنم وقتی حرف حالیت نیست،
این چیه الان؟ تو مگه خرابی که می خـوای همچین
چیزی بپوشی؟ عقده ی توجه داری؟

نگاهی به اطراف می کنم. فروشنده ها و رهگذرهای تو
پاساژ بهمون زل زدن.
دندون قروچه می کنم و با صدای آرومی می گم:

- خراب تویی که هرروز یه دختر تو خونه ات رفت و
آمد می کنه! عقده ی توجه رو تو داری که مثل آدمای
بی فرهنگ صداتو انداختی تو سرت.

تلخ ادامه می دم:

- چرا می آی سر راهم؟ من اگر عقده ای و خرابم تو
بیجا می کنی چسبیدی به من.

بی توجه به داد و قالش راهم رو می گیرم و وارد
بوتیک می شم.

صرفاً جهت در آوردن حرص علیسان هم که شده بدون
این که حتی دلم بخواد لباس رو پرو کنم، سایزم رو به
فروشنده ی خانمی که اونجاست می گم و زنه که می ره
لباس رو بیاره، علیسان کنارم می ایسته و با دندون
قروچه دم گوشم می گه:

- تو مثل این که خوشت می آد اعصاب منو انگشت
کنی!

به سمتش بر می گردم و با لبخند دندان نمایی می گم:

- انگشت چیه بی ادب؟ این احترام به سلیقه ی همدیگه
اس!

#پارت چهار صد و نه

#فصل_یازده

#بعد من

- احترام؟ به اون یه تیکه پارچه می شه احترام گذاشت؟
گه بزنی اون سلیقه اتو که از دستی داری با اعصاب
من یه قل دو قل بازی می کنی!

وقتی عصبی و با چشم های باریک شده نگاهم می کنه،
بهش لبخند می زنم که صدای جلز ولزش رو می شنوم!
و تا ته دلم خنک می شه.

نرم روم رو ازش بر می گردونم، نج می کشم و با لذت
لب می زنم:

- نج. خیلی بی ادب شدی علیسان. چی فشار آورده؟
سکس نداشتن؟

غر می زنه:

- نه که مثلا تو بودی به طور منظم سکس داشتم!

شونه بالا می اندازم و برای این که بیش تر اذیتش کنم
با خنده می گم:

- این دیگه از توانایی کمته بیبی!

با برگشتن فروشنده فقط با تهدید نگاهم می کنه و حرفی نمی زنه.

وقتی می خوام کارتم رو به فروشنده بدم، شونه ام رو عقب می کشه و تلخ می گه:

- بیا عقب ببینم.

و بدون این که اجازه ی حرف زدن به من بده، کارت و رمز خودش رو به فروشنده می ده.

اخم می کنم و اینجا جاش نیست، ولی از حساب کردنش هیچ خوشم نیومد.

تو عمل انجام شده قرار گرفتم و مطمئنا این کارو کرد که نخواست اجازه بده بپوشمش؛ ولی خب کور خونده!

وقتشه یاد بگیریه حق دخالت تو هرچیزی رو نداره؛ و با
در آوردن ادای دوست پسرهای غیرتی من یکی خر
نمی شم!

وقتی بدون هیچ حرفی و با همون اخم های در هم کاور
لباسم رو هم بر می داره و بیرون می ره.

من هم دنبالش می افتم و همین که پاش رو بیرون می
ذاره پشتش تشر می زنم:

- شماره کارت برام می فرستی، من نمی تونم قبول کنم
هزینه ی این لباسو تو بدی.

وقتی بی توجه به من به راهش ادامه می ده، قدم هام
رو سریع تر می کنم و جلوش می ایستم، می غرم:

- شنیدی چی گفتم؟ شماره حساب!

وقتی خونسرد نگاهم می کنه و طوری کنار می زنتم
انگار یه مگس مزاحمم، خونم به جوش می آد و بر
خلاف تمام تلاش هام برای لمس نکردنش، مجبور می
شم بازوش رو بگیرم و نگهش دارم:

- با تو عم علی! هیچ معنی ای نداره هزینه ی لباس منو
تو پرداخت کنی.

مارموز لبخند می زنه و شونه بالا می اندازه:

- می تونی فقط برای خودم بپوشیش!

بازوش رو رها می کنم و عقب می کشم دندون قروچه
می کنم:

- هاه، می دونستم می خوای کرم بریزی!

شونه اش رو دوباره بالا می اندازه و با گرفتن مچ
دستم من رو هم دنبال خودش می کشونه:

- می تونیم همین الان بریم خونه و همین جوری که تو
تنته، یه سکس داغ رو تجربه کنیم. چون خیلی گرون
بود نمی ارزه درش بیاری واقعا. انقدم باز هست که
برای لمس تنت به مشکل نخورم ...

از حرفش گر می گیرم و مغزم داغ می کنه.
مچ دستم رو می کشم و وسط پاساژ می ایستم، من رو
فقط برای سکس می خواد؟

به سینه اش می کوبم:

- لباسمو بده بعد هر گوری خواستی برو علی، من با تو
جهنم نمی آم!

وقتی چشم ریز می کنه، من همون طوری که تند تند
نفس می زنم دندون قروچه می کنم:

- جایی باهات نمی آم، تو عم حق نداری دیگه به بودن
با من فکر کنی و برات بهتره که بی خیال من بشی
چون تصمیم من جدیه علی! من می خوام برم و تو هم
با این قلدر بازیات جلودار من نیستی!

وقتی جمله ام تموم می شه، همه چیز توی یک ثانیه
اتفاق می افته!

عليسان در حالی که من رو مثل گونی برنج زیر بغلش
می زنه و نگاه همه رو به سمتون بر می گردونه، من
فقط می تونم جیغ بکشم و عليسان وحشی می گه:

- یه بار دیگه حرف رفتن بزن تا منم بی خیال همه چی بشم یه کاری کنم حتی نتونی بی اجازه ی من تا سوپری بری!

#پارت چهار صدوده

#فصل یازده

#بعدمن

- داری چه غلطی می کنی؟ بذارم پایین بی شعورِ بی فرهنگ! این دیگه چه کاریه علی. بذاااارم پایین.

جیغ می کشم، دست و پا می زنم و به هرجا از بدنش
که دستم می رسه مشت می کوبم ولی هیچ فایده ای
نداره!

عليسان انگار نه انگار که يه آدم رو زده زير بغلش،
خيلي راحت من رو تا کولش تغيير جهت مي ده؛ گوني
برنج هم بودم اين رفتار توهين حساب مي شد!

به شونه اش مشت مي کوبم و جيغ مي کشم:

- بذارم پايين عليسان، بذارم پايين کثافت.

وقتي با بي شعوري تمام، با نيشخند و محکم به باسنم
مي کوبه، هين مي کشم و وقتي صدای خنده ي آدم های
اطراف بلند مي شه، از شدت خجالت پيش تر دست و پا
مي زنم.

اما انگار برای عليسان اين فقط يک نمايش قدرته و
خيلي داره با خودش حال مي کنه که ضربه اش رو
تکرار مي کنه و من فقط صورتم از شرم سرخ تر مي
شه.

هرچقدر دست و پا می زنم هیچ فایده ای نداره و علی با
خونسردی تمام می گه:

- می ریم یه جای آروم دور از همه ی این مسخره
بازیا، باهم حرف می زنیم به یه نتیجه ای می رسیم.

موهایش رو با حرص می کشم و اون هم داد می کشه:

- باز تو وحشی شدی؟ نکن توله سگ.

عصبی ام؛ خیلی خیلی زیاد و حس می کنم شخصیتم
توی یک مکان عمومی و جلوی صدها نفر آدم زیر
سوال رفته!

ناخن هام رو توی پوست گردنش فرو می کنم و حرصی
می گم:

- وحشی؟ من الان حتی نزدیکشم نیستم علی! می
کشمت، قیمه قیمه ات می کنم.

ظاهرا تمام تهدیدهای من برای جناب ملکی فقط یه
شوخی مسخره است و انگار دارم جوک تعریف می کنم
که می خنده:

- چی می گی آخه جوجه؟

قبل از این که به خودم پیام توی ماشین می اندازتم و
این یارو رسما من رو با یه گونی سیب زمینی اشتباه
گرفته!

به خاطر برعکس موندن روی شونه ی علیسان
سرگیجه دارم اما وقت رو تلف نمی کنم و به سمت
دستگیره ی در حمله می کنم تا بازش کنم اما آقای

زرنګ فکر همه جاش رو کرده و زودتر از من قفل در
رو زده!

خودش هم از طرف ديگه سوار می شه و رو به من که
هنوز دارم فحش می دم و با دستگیره درگیرم، خونسرد
می گه:

- چرا خودتو اذیت می کنی دردونه؟ دو دقه آروم بگیر
ببین چی می گم.

دندون قروچه می کنم و با جیغ جیغ انگشت تهدیدم رو
به سمتش نشونه می رم:

- نمی خوام، می فهمی؟ نمی خوام حرفاتو گوش بدم.
می خوام چی بگی؟ متاسفی؟ به درد من نمی خوره.

#پارت چهار صد و یازده

#فصل_یازده

#بعدمن

وقتی خونسرد نگاهش رو ازم می گیره و ماشین رو روشن می کنه، سلیطه بازی در می آرم و بدون خستگی دوباره دستگیره رو دیوانه وار می کشم که این بار عصبانی می گه:

- چرا ان قدر لج می کنی؟ دوست داری بری رو مخم؟

بلند و تند تند نفس می کشم تا به خودم مسلط بشم، اما حقیقتا کار سختیه و من بعد این که ان قدر تحقیر شدم نمی تونم خود واقعیم باشم!

با صدایی که از شدت حرص می لرزه می توپم:

- لج می کنم؟ چی فرض کردی خودتو؟ چرا من باید با تو لج کنم؟

وقتی تو سکوت به راهش ادامه می ده، من عصبانی تر می شم و همون طوری که تند تند نفس می زنم چند بار پشت سر هم به بازوش مشت می کوبم:

- انقدر خونسرد نباش. عوضی گه، گه زدی به مدلِ زندگیم هنوز طلبکاری؟

اون هم عصبی داد می کشه:

- نزن دیگه وحشی، چپ و راست منو کتک می زنی. چته؟

دندون قروچه می کنم:

- من چمه؟ تو چته؟ چرا به خودت اجازه می دی تو کار
من دخالت کنی؟ تو کی هستی که ان قدر راحت به من و
شخصیتم بی احترامی می کنی؟

وقتی با نیشخند معروفش نگاهم می کنه، دلم می خواد
دونه دونه موهاشم بکنم!

کنترلِ نفس هام دست من نیست و از شدت عصبانیت
نفس تنگی گرفتم!

- من گونی برنجم که تو وسط پاساژ زدی زیر بغلت می
ری کجا؟ کجا زندگی کردی تو؟ این رفتار را نرماله؟ تو
آدمی؟ تو غار زندگی می کنی؟

وقتی با لبخندِ رو مخش و همچنان تو سکوت ماشین
رو می رونه، جیغ می کشم:

- جواب منو بده.

کوتاه نگاهم می کنه و من داره از سرم دود بلند می
شه؛ اما جناب همچنان لبخند ملیح می زنه!
زیبا نیست؟

- آروم باش عزیزدلم، برسیم به جایی که می خوام،
ریلکس کنیم، در مورد این اتفاقات حرف بزنیم و به یه
نتیجه ی منطقی برسیم.

با دهنِ باز به بی منطق ترین آدمی که تاحالا به عمرم
دیدم و حالا داره برام زِرِ فلسفی می زنه نگاه می کنم و
اون با نیشخند می گه:

- می دونم جذابم، ولی تو دهن تو ببند بیب. آدمو به
اشتباه می اندازی!

از این حجم محق بودن و وقاحتش، نمی دونم باید چی
بگم و تازه یادم به گوشیم می افته، کیفم رو می گردم و
تهدید می کنم:

- من الان زنگ می زنم به بابام بیاد حال تو یکی رو
بگیره ...

بی تفاوت که نگاهم می کنه، عصبی تر می شم و قفل
گوشی رو باز می کنم و توی دفتر تلفن روی کیبورد
110 رو می گیرم:

- چرا بابام؟ من از پس خودم بر می آم، زنگ می زنم
صد و ده، ازت به خاطر آدم ربایی شکایت می کنم علی،
بدبختت م ...

هنوز حرفم تموم نشده که

#پارت چهار صد و دوازده

#فصل_یازده

#بعد من

هنوز حرفم تموم نشده که گوشیم رو از دستم می کشه
و بعد از خاموش کردنش، با دلخوریِ ظاهری می گه:

- ناراحتم می کنی انقد سلیطه بازی در می آری.

- گوشیمو بده علی، والا جیغ می کشم.

می خنده:

- جیغ بکشی بهتر از اینه که زنگ بزنی پلیس بیب.
هرچقدر می خوای ونگ ونگ کن.

دندون قروچه می کنم و به سمت گوشیم خیز بر می
دارم که دستش رو عقب می کشه:

- آ آ وحشی شدی باز؟ برو عقب الان تصادف می کنیم
بگا می ریم.

عقب می کشم و با نفس نفس خیره به گوشیم که توی
دستشه، چشم هام از این همه عوضی بودنش گرد می
شه و چند بار نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط
بشم.

این جور که بوش می آد من هر کار کنم هیچ تاثیری رو
جناب علیسان خان نداره و کار خودش رو می کنه!

با جیغ و داد کردن من هم کاری درست نمی شه و فقط
خودم خسته می شم.

به پشتی صندلی تکیه می ده و دست به سینه، همون
طور که به شدت در تلاشم به خودم مسلط باشم دندون
قروچه می کنم:

- حرفی داری بزن، می شنوم.

نیم نگاهی بهم می اندازه و خونسرد می گه:

- اینجا که نمی شه، بریم یه جای آروم و قشنگ
ریلکس کنیم شام بخوریم حرف بزنیم، فکر خوبیه مگه
نه؟

با دهن باز نگاهش می کنم:

- تو منو دزدیدی!

#پارت چهار صد و سیزده

#فصل یازده

#بعد من

زیر خنده می زنه:

- دختر باهوش کی بودی تو؟

وقتی چشم ریز کرده می خوام به سمتش حمله کنم،
خیلی جدی می گه:

- آروم بگير ببين چي مي گم.

توي صورتش تيز مي شم:

- مگه چيز بدرد بخوري ام مي گي؟ همش چرت و پرت
و چيزاي مسخره بلغور مي کنی!

شونه بالا مي اندازه و بي تفاوت مي گه:

- چرت و پرتم بگم بايد به حرفام گوش کنی ببب.

- بايدی وجود نداره عيسان، نمی خوام گوش کنم! بزن
بغل من پياده مي شم.

پوزخند مي زنه و با زورگویی تمام مي گه:

- این قسمتو اشتباه کردی دیگه، تا وقتی من اجازه ندم
مجبوری گوش کنی.

دندون قروچه می کنم و دیگه آرامش معنایی نداره:

- به چی باید گوش کنم؟ به طلبکاریت؟ به پررویی و
حق به جانبیت؟ به این که بدون شنیدنِ دلیل سر من داد
زدی و بازم انتظار داشتی من رفع سوتفاهم کنم؟
علیسان آدمی که ان قدر زود تهمت می زنه، قضاوت
می کنه و حکم می ده و اجراییش می کنه، هیچ گوشی
برای شنیدن نداره و منم خودمو خسته نمی کنم تا
چیزیو توضیح بدم که جلوی چشمتا اتفاق افتاده و
کاملا واضحه!

همون طوری که نگاهش به رو به روعه، داد می کشه:

- عجباً! من باید کف دستمو بو می کردم که تو رفتی
بیمارستان؟

دست به سینه پوزخند می زنم:

- خیر، فقط می دیدی دارم پس می افتم و ولوم صداتو
می آوردی پایین تر!

وقتی سکوت می کنه، خسته نفسم رو بیرون می دم:

- تو مریضی علیسان؛ فکرت، روحت، قلبت، ذهنت
تاریک شده. بدبینی تو نسبت به همه، داره روی منم
تاثیر می ذاره. قضاوت بی جات، اجازه ندادنت برای
توضیح دادن، رابطمون رو نابود کرد علی و من به
رابطه ای که پر از شک و دو دلی باشه بر نمی گردم!

#پارت چهارصد و چهارده

#فصل_یازده

#بعدمن

وقتی لبش رو روی هم فشار می ده، آه می کشم و سکوت می کنم، اجازه می دم هر جایی که دلش می خواد بره و من توی فکرهام غوطه ور می شم!

توی عالم دیگه ای شناورم و چند دقیقه بعد که علیسان به حرف می آد، به خاطر حواس پرتیم کمی گیج می زنم اما معنی حرفش رو خوب می فهمم و اون با آروم ترین لحن ممکن می گه:

- به دنیای بعد از من فکر کردی؟

کنجکاو و با اخم که سر تکون می دم، تلخ می گه:

- من به بعد از تو فکر کردم که الان اینجام و می خوام برگردی! تو به بعد من فکر کردی؟

آب دهن قورت می دم و وقتی ماشین رو کناری می کشه، به سمتم بر می گرده و بازو هام رو می گیره تا به چشم هام زل بزنه، من همچنان سکوت کردم.

تکونم می ده و مجبورم می کنه تو چشم هاش نگاه کنم و اون خیره به تک تک اعضای صورتم، لب می زنه:

- بعد تو برای من ان قدر سیاه هست که نتونستم بهش فکر کنم طیلا!

بغض می کنم، چیزی توی گلویم حجم می گیره و سر بالا می گیرم تا گریه نکنم و علیسان خشدار ادامه می ده:

- اگه بعد از من برای تو روشنه و می تونی بهش فکر کنی، بی خیال همه چیز بشیم و بریم سراغ زندگی مون!

سنگین و با صدایی که از زور بغض گرفته، می گم:

- بعد از تو پر از سیاهیه، یه پوچی تمام عیارِ بی احساس و بی اعتماد ولی ...

امیدوار که توی چشم هام زل می زنه، با بغضی که هر لحظه سنگین تر می شه و تحملش توی گلوم سخت تر، سر پایین می اندازم چون نمی تونم توی چشم هاش نگاه کنم و لب می زنم:

- ولی بودن کنار تو، هیچ فرقی با اون پوچی بی حسی نداره!

بی معنی لب می زنه:

- خب؟

خودم رو از گرمای دستش عقب می کشم:

- دردِ این که تو به من اعتماد نداری، دردِ این که تو
منو با همه ی دخترای قبلیِ زندگیت مقایسه می کنی، با
همه ی عذابِ بعد از تو برابره علیسان!

#پارت چهارصد و پونزده

#فصل_یازده

#بعدِ من

آروم زمزمه می کنه:

- باشه!

دستم رو به دستگیره ی ماشین می گیرم و می خوام
بکشمش اما انگار قلبم سنگینه و چرا چند وقت یک بار
باید این طوری از هم خداحافظی کنیم؟

به جای باز کردن در، به سمتش بر می گردم و بی هوا
خودم رو تو بغلش پرت می کنم.

خشکش می زنه و این رو از دست هاش که توی هوا
موندن می فهمم. به خودش که می آد محکم بغلم می
کنه و تنم رو به سینه اش فشار می ده.

همون طوری که جای گونه ام روی سینه اش محکم
می کنم تا بدون هیچ مانعی بهش بچسبم،

خفه زمزمه می کنم:

- گذشتن از هر چیزی که بینمون بوده سخته ... قلبمو
حس نمی کنم.

بافت زیر کت جینش رو چنگ می زنم و اون خشدار می
گه:

- نگذر!

پوزخند می زنم و می خوام عقب بکشم که گردنم رو
می گیره و موهام رو بو می کشه:

- قلبت با من نیست مگه؟ به حرفش گوش کن.

این بار که می خوام عقب بکشم، جلوم رو نمی گیره و
من کاملاً ازش جدا می شم.

از نگاه کردن به چشم هاش فرار می کنم و با صدای
آرومی می گم:

- کاور لباسمو بده لطفا.

کاور رو از صندلی های پشتی به سمت می گیره، دست
دراز می کنم بگیرمش که نگهش می داره و عجیب
زمزمه می کنه:

- پس قلبت چی؟

بالاخره تو چشم هاش نگاه می کنم، تلخ و برای آخرین
بار!

- قلبم همیشه مال توعه علی ...

بی حس نگاهم می کنه و من ادامه می دم:

- ولی من نمی تونم مال تو باشم!

مقابل چشم هاش که به تک تک اجزای صورتم خیره
شدن، کاور لباس رو می گیرم و پیاده می شم.

تموم شد!

#پارت چهار صد و شانزده

#فصل_دوازده

#برای ابد

قلب!

یه کلمه ی سه حرفی بی معنی.

یه کلمه ای که اگر بهش اهمیت ندی شرمنده اش می
شی و اگر بیش تر از چیزی که باید بهش بها بدی، می
تونه خردت کنه!

می تونه خیلی راحت تورو بشکنه و تیکه هات رو
بریزه به پای کسی که براش می تپه!

این روزها با قلبم زیاد حرف می زنم؛ قلبی که بین یک
عالم یخ دفن شده بود و داشت توی یه گرمای آروم و
دلپذیر، کم کم آب می شد!

داشت می فهمید معنی علاقه چیه و برای منی که
هیچکس رو توی زندگیم دوست نداشتم، علیسان اولین
جرقه ها بود!

قلبم ازم ناراحته که دلیل تپش هاش رو ازش گرفتم و
من از اون ناراحت تر!

اما مگه نه این که عشق باید آدم رو خوشحال کنه؟

من با علیسان خوشحال بودم؟
شاید بودم، شاید نه!

من می تونستم راحتی بیش از اندازه اش رو تحمل کنم؟
قلب من طاقت می آورد شب هایی که پیشش نباشم، اون
تو خونه ای تنها باشه که نصف دخترای تهران شب رو
توش صبح کردن و آدرسش رو مثل من چشم بسته
بلدن؟

قلب احمق من نمی فهمه ته رابطه با علیسان رسیدن
نیست و من همین جایی که هنوز یخ های دلم آب
نشدن، راه شکستنش رو مسدود کردم!

که من عاقبت اندیشی کردم و جلوی پیش روی آدمی که
تکلیفش با خودش مشخص نیست رو، توی زندگیم
گرفتم.

اما مگه این تیکه گوشتِ اضافی، می فهمه این
حرفارو؟
نمی فهمه!

قلب تیکه تیکه شده ام کسی رو می خواد که باهاش
احساس کامل بودن می کرد و من نمی تونم هیچکس
دیگه ای رو توی زندگیم براش جایگزین کنم!

شاید من هم مثل هزار دختر احمق دیگه ای هستم که
چشم هاشون رو بستن و فقط عاشقِ پسر بدِ قصه اشون
شدن!

پسر بدی که مال هیچکس نیست و به همه تعلق داره
اما من رو به خاطر کار نکرده، بدون شنیدن توضیح
بازخواست می کنه!

پوزخند می زنم و عکس هایی که جلوم باز شدن رو بی
دقت نگاه می کنم، به خاطر زل زدن های متوالی و بی
حاصل سرم درد گرفته.

خودکار رو روی عکس ها می اندازم و با چشم های
بسته به صندلیم تکیه می دم تا یکم ریلکس کنم؛ من که
ان قدر فکرم مشغوله، نمی تونم به کارم برسم، حداقل
استراحت کنم!

شاید هنوز یک دقیقه هم نگذشته که صدای پیام های
پشت سر هم گوشیم آرامش کذااییم رو بهم می زنه.

من به خاطر کارم هیچ وقت گوشیم رو سایلنت نمی کنم
و توی این لحظه که دینگ دینگ پیام ها داره عصبانیم
می کنه فقط به کوبیدن گوشی توی دیوار فکر می کنم.

وقتی به اجبار گوشیم رو چنگ می زنم، اسم صبا روی
صفحه متعجبم می کنه.

از دیروز که بخاطر اتفاقات پیش اومده بهش توپیدم زده
بود به برق اما با پیام هاش کنجکاو می شم و قفل رو
باز می کنم.

توی صفحه ی چتش، اولین پیام با این مضمونه و
زیرش یه ویدیو فرستاده:

**keshidi کنار raho vase in patiare -
?ha baz koni**

با قلبی که توی دهنم می کوبه و از شدت استرس
پیامش حالت تهوع گرفتم، ویدیو رو دانلود می کنم.

#پارت چهار صد و هفده

#فصل یازده

#برای ابد

تلگرام شوخیش گرفته؟

دقیقا همین لحظه ای که مسئله ی مرگ و زندگیه،
پروکسیم قطع می شه و بعد آنتنم به کل می ره!

با حرص دیتارو خاموش می کنم و به وای فای آتلیه
وصل می شم، پروسه ی اتصال به وای فای حدود یک
دقیقه ی جان فرسا طول می کشه و تمام مدت تا دوباره

وصل شدنم به نت پوست لبم رو می کنم و عصبی
انگشتم رو به لبه ی گوشی می کوبم.

ویدیو رو از اول دانلود می کنم و هر ثانیه با جون کردن
می گذره.

دست هام به خاطر استرس و فشار یخ زدن و فکر این
که معلوم نیست قراره با چه صحنه ای مواجه بشم، یک
لحظه ام آروم نمی ذاره!

به محض دانلود شدن ویدیو، بازش می کنم و با دیدن
فاصله ای که بین علیسان و آیدا وجود نداره، قلبم یخ
می زنه!

این یه حرف مسخره نیست! بلوف نیست، من کاملاً یخ
زدن قلبم رو حس می کنم و پلکم می پره.

حالت تهوعم بیش تر می شه و آدمی که دیروز می گفت
قلبش اون رو کنار من آورده، تو حلق یه بلوند احمق
مو چتری نشسته داره می خنده؟

به قدری عصبانی می شم که حتی چشمم پیام های دیگه
ی صبارو نمی بینم و فقط بدون فکر شماره ی علیسان
رو می گیرم.

تا وقتی که جواب بده، سر دردم رو فراموش می کنم و
فقط به هم پیچیدن دل و روده ام رو احساس می کنم.

بعد از چندتا بوق که جواب می ده، بدون اجازه دادن به
اون برای هر حرفی، با نفسی که به سختی بالا می آید
تند و بی ملاحظه می گم:

- خوش می گذره عزیزم؟ بدون کسی که دنیات بعدش
سیاه می شد خوب به خودت اومدی!

نفس می گیرم و دارم از شدت عصبانیت بالا می آرم،
دارم خودم و احساساتم رو، قلب بیچاره ی یخ زده ام
رو بالا می آرم و از حرص تمام بدنم جوری رعشه
گرفته که انگار من یک پیرزن شصت ساله ی
پارکینسونی هستم!

- خوبه والله علیسان! دلت شبیه کاروانسراس، طیلا
نشد، آیدا، آیدا نشد یه خر دیگه! هستن دیگه، نه؟
زیادن اونایی که برات هرکاری بکنن! به همشونم می
گی عاشقتم؟ حالت بهم نمی خوره از این حرفا؟

حتی نمی فهمم چطوری به گریه می افتم و وقتی
علیسان با بهت می گه:

- طیلا صبر کن توضیح بدم!

اشک هام رو با پشت دست پاک می کنم و سرم جوری
نبض می زنه که انگار دارم سخته می کنم!
من دارم می میرم و علیسان می خواد چی رو توضیح
بده؟

سابقه ی درخشانش رو؟
یا می خواد انکار کنه که رفته تو حلق یه پتیاره ی بی
آبرو؟

- چیه توضیح بدی آشغال؟ چیه می خوای بگی؟ یه روز
قلبِت واس مننه یه روز یکی دیگه تو حلقته، خودت
عقت نمی گیره که هرروز بوی عطر یه زنو بگیری؟

تتفسم سخت بالا می آد و میون گریه دیوانه وار می
خندم:

- ان قدر خراب دورت ریخته، که نمی تونی ببینی یکی
سالمه، یکی فقط با توعه! منو با کی مقایسه می کردی

علی؟ با اینی که به اسم دوستی اومده خودشو انداخته
تو بغلت؟ دوستی ساده و بی قصد اگر اینه، گه بگیرن
مدل دوستیاتونو!

#پارت چهار صد و هجده

#فصل_یازده

#برای ابد

وقتی گوشیم رو قطع می کنم، نفسم به سختی بالا می آد
اشک جلوی دیدم رو تار کرده.

بی توجه به زنگ زدن های علیسان، پیام های جدید
صبارو باز می کنم و نوشته:

patiare ye tori rafte to halgh ali, -
engar na engar ta dirooz adae
.refigharo dar miavord

اشک هام می چکه و دیدم ان قدر تاره که نمی تونم چت
هاش رو بخونم، شماره اش رو می گیرم و وقتی
بلافاصله جواب می ده، نفس بریده می گم:

- اگه نزدیک اون عن آقایی برو یه جا دیگه نفهمه من
زنگ زدم.

با بهت می گه:

- داری گریه می کنی؟ وای صبر کن.

بینیم رو بالا می کشم و سعی می کنم اشکام رو کنترل
کنم اما چشم هام بی اجازه ی من می بارن و تنها کاری
که از دست من بر می آد، پاک کردن صورتمه.

چند ثانیه بعد صبا با حرص و دندون قروچه می گه:

- به قرآن دختره یذره غرور نداره؛ یکم خجالت نمی
کشه. یه طور چسبیده به علیسان انگار نه انگار همراه
کل این جمع تورو کنار علیس دیده!

نفسم قطع می شه، گریه هام ته می کشن و سکوتم به
صبا اجازه ی ادامه دادن می ده:

- طیلا بخدا نمی گم ناراحتت کنم ولی علیساتم طوری
رفتار نمی کنه که انگار بدش می آد. بخدا دختره عملا
نشسته رو پاش، این دستش رو کمر ج ... ده خانمه!

دندون قروچه می کنم و کف دستم رو روی صورتم می کشم، با حرص و نفس نفس زدن می گم:

- من خرم صبا، من خرم که هر غلطی می کنه هنوز بهش فکر می کنم. خاک تو سر من و اون باهم کنن که علیسان آدمیت بلد نیست و منم که گاوم دیگه. حتی نمی توئم دیگه برای علیسان متاسف باشم، اون همیشه هَوَل بوده، من چرا دلخوش کردم به این آدم؟ وای صبا باورم نمی شه این همه احمق بودنمو.

نفسم از زور بغض بالا نمیاد و هق می زنم:

- علیسان حتی لیاقت فکر کردنمو نداره!

صبا با ناراحتی من من می کنه:

- حالا تو انقدر ناراحت نشو طیلا، من بخدا نمی خواستم
این طوری همه چی بینتون بدتر بشه. می خواستم به
خودت بیای، بیای رابطه اتو درست کنی نه که بدتر
همه چی خراب بشه. حالا تو با علی ام حرف بزن، شاید
بتونه قناعت کنه.

سر بالا می اندازم و پوزخند می زنم:

- توضیحشو نمی خوام صبا، دست تو عم درد نکنه دیگه
کامل شناختمش. مرسی که خبر داری.

#پارت چهار صد و نوزده

#فصل_یازده

#برای ابد

با نفسی که از زور حق به زور بالا می آید، می
خوام گوشی رو قطع کنم که صبا هول زده می گه:

- طیلا صبر کن، قطع نکن.

تو سکوت بهش گوش می دم و اون نفس عمیقی می
کشه:

- ببین الان اینجا مهمونیه، علی ام مسته یه چیزی ام
کشید اولش، هوش و حواس درست حسابی نداره. شاید
سو تفاهم شده. بخدا من خواستم تو حرصت بگیره بیای
رابطه اتو جمع کنی، اگه می دونستم این طوری می شه
دستم می شکست ویدیو نمی فرستادم. بذار برات
توضیح بده آخه شما دوتا چرا اینطوری می کنید؟

کلافه ام و یه حس بد تمام فکرم رو درگیر خودش کرده
که نمی تونم به حرف های صبا گوش بدم، نمی تونم

هیچ چیز مثبتی بینم و فقط تصویری که صبا توی ذهنم ساخته؛ تنها چیزیه که می تونم بهش فکر کنم و بمیرم!

آیدایی که خودش رو انداخته روی پای اون مرتیکه و اون عوضی هم که هیچ بدش نیومده، اتفاقا از خدا خواسته دستش رو گذاشته روی کمر پتیاره خانم!

پوزخند می زنم و دستم رو بین موهای بهم ریخته ام می کشم و بیشتر بهمشون می زنم:

- صبا توضیح می خوام چیکار وقتی تو داری می گی بدش نیومده؟ وقتی داری می گی بغلش کرده؟ من هنوز دارم بهش فکر می کنم ولی علیسان رفته تو بغل یکی دیگه! این بود عشق آتشینش؟ این بود ته همه ی حرفاش؟ نتونست یه روز تحمل کنه شاید من خودم خواستم زنگ بزنم؟

- ببین طیلا، توی هر رابطه ای قهر و آشتی هست،
 بحث جدی و الکی هست، تو نباید اجازه بدی با حرفای
 بیخودی حس خوب بینتون تلف بشه. نباید بخاطر یه
 سوتفاهم سریع بگی کات، تو اگر از اول به علی
 توضیح می دادی یا یه زنگ ساده بهش می زدی، الان
 توی این نقطه واینستاده بودید!

پشت گردنم رو ماساژ می دم و آه می کشم:

- برای تو که بیرون گودی این حرفا منطقیه صبا، اما
 من نمی تونم توی این رابطه ای که سرتاپاش غلط و
 اشتباهه دووم بیارم به خاطر یه حس کوچولو! لطفا
 کشش نده صبا، خسته ام از بگو مگو. نزدیک دو هفته
 اس آرامش ندارم و الان فقط دلم می خواد بخوابم!

- باشه طیلا جان من کش نمی دم، هرچی تو بخوای
 ولی اینو فراموش نکن تو یه توضیح به علیسان بخاطر
 نگرانی اون شبش بدهکاری!

دوباره پوزخند می زنم اما صادقانه جواب می دم:

- با این که دیگه همه چیز تموم شده و باید فراموش بشه، اما من فقط پنج دقیقه بود که رسیده بودم سرکار! اون هم با اسکورت بابام و یک راست از بیمارستان. توقع داشتید بعد اون جر و بحث گوشی بابامو بگیرم زنگ بزnm دوست پسر من از نگرانی درش بیارم؟ دیگه چی؟

فقط آرام می گه:

- اوه، چه شرایط بدی.

پوزخندم رو تکرار می کنم و شرایط خیلی بدتر از این ها بود که آدم دلخوشی مثل صبا بتونه درکش کنه.

چشم هام به خاطر سر درد و گریه می سوزن و مطمئنا
کاسه ی خون شده.

با سر انگشت چشم هام رو ماساژ می دم و آه می کشم:

- مزاحمت نشم صبا، تورو هم از کار و زندگی انداختیم.
برو خوش بگذره.

وقتی تلفن رو قطع می کنم، چند ثانیه ی دیگه به ویدیو
زل می زنم. لبخند هات آیدا به روی علیسان باعث می
شه مغزم جوش بیاد.

گوشی رو روی میز پرت می کنم و صبا چه توقعی از
من داره؟

برم آدم بزرگسالی که قدرت اختیار داره و با میل
خودش داره زندگی می کنه رو چیکار کنم؟
کنترل کنم؟

از دهن شیر بکشمش بیرون؟
هرچی نباشه آیدا شیر باب طبع علیسانه!

شاید هم من دارم اشتباه می کنم و حق با صبا باشه،
باید برای حفظ رابطه ام بجنگم و چنگ و دندون نشون
بدم!

اما وقتی علیسان با پای خودش رفته تو بغل زن دیگه
ای جز من، چی می تونم بگم؟
حتما مال من نبوده دیگه!

اما برای من، الان بهترین راهی که عقم نشونش می
ده، رفتن با باباست!

#پارت چهار صد و بیست

#فصل یازده

#برای ابد

من اینجا زحمت کشیدم، دارم کم کم به نتیجه می رسم
اما مگه تو ایران آینده ی ایمن و نتیجه ی مطمئن
وجود داره؟

برای موقعیت شغلی و آینده ام، بهترین راه گذشتن و
رفته و من راهی رو انتخاب می کنم که تامینم کنه!

مغزم خسته است، کند کار می کنه و بحث های پیش
اومده به قدری برام سنگین بوده که فقط با هفتاد و دو
ساعت خواب بی وقفه می تونم سر پا بمونم!

جمع و جور می کنم و بی توجه به حرف های پروانه
که می گه سرمون شلوغه و نمی تونم برم، از آتلیه
بیرون می زنم و شاسی آسانسور رو فشار می دم.

آسانسور که از قبل در حال اومدن به پایین بوده، می
ایسته و من سر به هوا وارد می شم و با صدای سرحال
ایلیاد از جا می پریم:

- به به به، شبتون بخیر طیلا خانم. احوال شما خانم
خانما؟

لبخند بی حالی به روش می زنم و می خوام شاسی
پارکینگ رو فشار بدم که می بینم چراغش قرمز و
عقب می کشم.

بی حوصله و خشک؛ کوتاه جواب می دم:

- ممنون.

سر پایین افتاده ام توجه اش رو جلب می کنه که می گه:

- چیزی شده؟ میزون نیستی انگار.

سرم رو بالا می گیرم و دوباره خشک لبخند می زنم:

- خوبم.

مو شکافانه نگاهم می کنه و با چشم های ریز کرده می گه:

- مطمئن نیستم ولی، چشمت سرخه، رنگ و روتم پریده. تو باز بی خواب شدی؟

شالم رو جلو می کشم و این پا و اون پا می شم:

- از بی خوابی نیست، ولی خسته ام یکم.

- یکم به خودت استراحت بده دخترِ خوب، کمتر از خودت کار بکش. همسن و سالای تو الآن کدومشون انقدر کار می کنن و فکر آینده ان؟ سر و تهشونو می زنی تو مهمونی و دور دورن، یکم لذت ببر از زندگیت. تو فقط بیست و یک سالتۀ طیلا!

بی حس و حال لبخند می زنم. آسانسور که می ایسته، ایلپاد در رو باز می کنه و عقب می ایسته تا من اول بیرون برم.

تشکر می کنم و حین بیرون رفتن جواب می دم:

- من از کار کردن خوشم می آد، از این که روی پای خودم باشم و برای آینده ام برنامه بریزم راضی ام. اما شاید حق با شما باشه، من زیادی همه چیزو سخت می گیرم.

هم قدم با هم به سمت جایگاه پارک ماشین هامون می ریم و ایلید هامون طور که ژست خاصی گرفته و دستش رو توی جیبش زده می گه:

- مطمئنا حق با منه، اما تو مشكلت چیز بیش تری از کار کردن دیوانه واره طیلا! می تونی به من اعتماد کنی و حرفتو بزنی.

آه سنگینی می کشم و مقابل ماشینم می ایستم؛ دزدگیر رو می زنم و با صدای آرومی می گم:

- فکر کنم حق با شما بود، من و علی مناسب هم نبودیم. کات کردیم، یکم فکرم درگیر اونه. هنوزم بعد از

اون روز ازتون خجالت می کشم و شرمندتونم. واقعا
نمی دونم چطور باید از دلتون در بیارم و معذرت
خواهی کنم.

وقتی نگاهم به چهره اش و ابروهای بالا انداخته شده
اش می افته، توضیح می ده:

- لازم به عذرخواهی نیست طیلا جان، من می دونم تو
چقدر با ادب و با شخصیتی، اما آدم مناسبی کنارت
نبود! بعد از ماجرای اون روز هم حدسش سخت نبود
که بهم می زنی. مطمئن بودم دختر محکم و با
شخصیتی مثل تو نمی تونه با یه الوات بمونه! اما
جلوی ضررو از هرجا بگیری منفعته. بهترین انتخابو
کردی عزیزم!

خشک لبخند می زنم و در ماشین رو باز می کنم تا
سوار بشم و می گم:

- بازم ببخشید.

عقب می کشه و با لبخند جذابی می گه:

- چیزی برای بخشیدن وجود نداره، فکرتو درگیر نکن.

#پارت چهار صد و بیست و یک

#فصل_یازده

#برای ابد

نگاهم به صباست که چند قدم اون طرف تر به من زل
زده و داره با تلفنش حرف می زنه و ذهنم دنبال کلمه
های گمشده ی طیلا!

چی داشت می گفت؟ حتی به خاطر نمی آرم و از این
فراموشیم خنده ام می گیره.
قهقهه می زنه و دستی که روی سینه ام نشسته، آروم
بالا پایین می شه.
صدای نرم دختری که به شدت برام آشناست زیر گوشم
حرف می زنه اما معنیش رو نمی فهمم و هنوز درگیر
کلمه های گمشده ی طیلام!
از چی حرف می زد؟

صبا که تلفنش رو قطع می کنه، با قدم های تند به
سمت من می آد و من وقتی حرصش رو می بینم دوباره
می خندم.

ذهنم هیچ مرتب نیست و حتی نمی‌تونم درست رو
چیزی تمرکز کنم.

هیچ بویی رو نمی‌فهمم و به خاطر رول ماریجوانایی
که هنوز بین انگشت هامه، دیدم تاره و صداها توی
سرم کش می‌آن.

فقط حرف‌های طیلا، یکی در میون توی ذهنم پس و
پیش می‌شن و من ان قدر تو حال خودم نیستم که
بخوام به این فکر کنم طیلا داشت گریه می‌کرد!

صبا که بهمون می‌رسه، بازوم رو می‌کشه و جدی می
گه:

- پاشو علی. پاشو.

و بعد رو به دختره می‌گه:

- می ری کنار عزیزم؟ دوستم حالش خوب نیست
مطمئناً بهوش باشه از این رفتارت خوشش نمی آد.

جدیت صبا به قدری بامزه است که دوباره زیر خنده می
زنم و دختری که حتی نمی دونم کی اومده تو بغلم
ناراضی کنار می ره.

تن کرختم رو دنبال صبا که با چشم های ریز نگاهم می
کنه می کشم.

وسط راه بی هوا می ایستم و فندکم رو زیر رولم می
گیرم و می خوام روشنش کنم که صبا با حرص *سیگار
و فندک رو از دستم می کشه.

- خاک عالم تو سرت علی، ان قد کشیدی اصلاً هیچ
نمی فهمی کجایی چه غلطی می کنی؟ مگه تو نمی گفتی
نمی کشی دیگه؟ باز چیه این تو دستت؟

فقط نگاهش می کنم و اونقدری به خودم نیومدم که
بخوام حرفی بزنم، حتی نمی دونم باید چی بگم و می
خندم.

خنده ام عصبانیتش رو تشدید می کنه که با حرص
بازوم رو می گیره و من رو که روی پاهام تلو تلو می
خورم، تا کنار فراز و رستگار می کشونه.
کنارشون می ایستیم و من با خنده چرت و پرت می گم:

- این روی عصبانیت چه باحاله. شبیه مامانم شدی
الآن.

به رستگار تکیه می دم و اون بازوم رو می گیره تا
نیفتم و رو به صبا بهت زده می گه:

- این چرا این ریختی شده؟

صبا هم که از حرص قرمز شده به دختری که تا چند دقیقه پیش رو پای من نشسته بود اشاره می کنه:

- رستگار برو جمع کن این پتیاره رو از اینجا ببرش،
برو جمعش کن تا دعوا درست نکردم. این کی بود
آوردی تو جمع ما؟

رستگار رد انگشت صبارو می گیره و بهت زده داد می
کشه:

- آیدا؟ اون بچه مگه کاری ام می تونه بکنه؟ توهم
زدی صبا.

صبا بهت زده و عصبانی می خنده:

- بچه؟ همین الان علیسو از دهن افعی کشیدم بیرون
می گی بچه؟

#پارت چهار صد و بیست و دو

#فصل_یازده

#برای ابد

از حرفش جوری زیر خنده می زنم که نمی تونم تعادلم
رو حفظ کنم، رستگار زیر بازوم رو می گیره و ریلکس
رو به صبای گر گرفته می گه:

- خب به تو چه؟ بخورتش قورتش بده اصلا، وا بده بذا
حالشو کنه بابا.

صبا با دهن باز نگاهش می کنه و رو به فراز می گه:

- چی می گه این؟

و دوباره به رستگار می گه:

- هیچ می فهمی چی شده اصلا؟ درکی داری از
موقعیتشون؟

هیچ درکی از حرفاشون ندارم و نمی فهمم صبا چرا جلز
ولز مز می کنه!
با خنده وسط حرفش می پرم:

- نه، موقعیتشون چشه؟

صبا چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و رو به اون
دوتا با تهدید می گه:

- این که رد داده، اعتباری بهش نیست. مواظبتش باشید
من لباس بپوشم برسونمش خونه اش.

فراز صبارو می کشه دنبال خودش و رستگار من رو
روی یکی از صندلی ها می نشونه، دست به کمر بالا
سرم می ایسته و غر می زنه:

- حالا باید بشیم *لَ له ی تو؟

معنی حرفش رو نمی فهمم و فقط می خندم که پوف می
کشه و تشر می زنه:

- بشین اینجا ببینم چیکار کردی با آیدا.

با خنده، بریده بریده می گم:

- آیدارو چیکار کردم؟

چپ چپ نگاهم می کنه و دستش رو تکون می ده:

- خفشو که فقط بلدی گند بزنی، وسط مهمونی آیدا رو نمی مالیدی نمی شد؟

با تعجب و خنده ای که بلند تر شده می گم:

- من مالیدم؟ چه باحال.

- برو بابا تو عم رد دادی.

و می ره دنبال کار خودش، من هم یک دقیقه بعد درحالی که دید درست حسابی ندارم بلند می شم و می رم به سمت در خروجی.

بر دیا وسط راه، با دیدنم می گه:

- داداش ولی آخرم این دوست دختر تو نشون ما ندادی.

سوییچ رو دور انگشتم می چرخونم و تیکه تیکه بین
خنده می گم:

- دوست دخترم کیه دیگه؟

دستش رو روی شونه ام می ذاره و می خنده:

- چی زدی؟

شونه ام رو عقب می کشم و همون طور که راه می افتم
به سمت در می گم:

- نمی دونم که، هرچیه خیلی سمه، بالای بالام.

می خنده:

- معلومه.

کمی نگاهم می کنه و بعد می گه:

- برسونمت؟

سر بالا می اندازم و در رو باز می کنم:

- دو دقیقه دیگه می پره خودش.

#پارت چهار صد و بیست و سه

#فصل_یازده

#برای ابد

از ساختمون باغ که بیرون می رم، هوای تازه به سرم
می خوره و نفس عمیقی می کشم. حیاط باغ رو تا
رسیدن به در تماما فکرم خالیه اما پر!

در ماشین رو که می زنم، حرف های نامفهوم طیلا
دوباره تو سرم جرقه می زنه و هنوز به نتیجه نرسیدم
داشت در مورد چی حرف می زد.

پشت فرمون می شینم و حین استارت زدن، گوشیم رو
پیدا می کنم و شماره ی طیلا رو می گیرم.

وقتی بعد از چند ثانیه بوق اشغال می خوره، با
ابروهای در هم براش تایپ می کنم:

javab bede -

همون لحظه پیامم رو جواب می ده:

harfi bahat nadaram -

از پارک خارج می شم و همزمان، دوباره شماره اش
رو می گیرم.

این بار جواب می ده، صداش سرد و گرفته است.

- چی می گی علی؟

با اخم هایی که در هم شدن، شستم رو به لبم می کشم و
تشر می زنم:

- علیک سلام طیلا خانم، چه خبرا؟ خوبی شما؟

بی حوصله غر می زنه:

- فرضا که علیک، چی می گی هی زنگ می زنی؟

بی قید می خندم و بی حواس وارد یکی از خیابون های
فرعی می شم:

- تو زنگ زدی! یه چیزایی گفتی که من نفهمیدم.

پوزخند می زنه:

- حتما سرت اونقدری گرم بوده که حواست جمع حرفای
من نشده!

گیج شده از حرفاش می گم:

- سر من جایی گرم نبوده.

پوزخندش رو تکرار می کنه و بی حوصله می گه:

- علیسان من واقعا دیگه نمی کشم. برای امروز بسه،
قطع کن می خوام بخوابم.

ابرو بالا می اندازم و شیطنت می کنم:

- می خوای پیام باهم بخوابیم؟

چند ثانیه سکوت می کنه و انگار داره به حرفم فکر می
کنه، اما بعد با تاسف می گه:

- رو هرچی هستی خوب چیزیه، ساقیتو عوض نکن که
حلال خوره!

تماس رو که قطع می کنه، چند ثانیه گنگ به گوشی
نگاه می کنم و حواسم هیچ به جلوم نیست!

سر بالا می گیرم اما با نوری که به شدت توی چشمم
می خوره، نمی تونم جلوم رو ببینم و برای این که با
منبع نور برخورد نکنم، فرمون رو به راست می پیچم.

با برخورد محکم به چیزی که تشخیص نمی دم،
ایرنگ ها باز می شن و ...

#پارت چهار صد و بیست و چهار

#فصل یازده

#برای ابد

با برخورد محکم به چیزی که تشخیص نمی دم،
ایرنگ ها باز می شن و قبل از این که سرم به فرمون
برخورد کنه نجاتم می دن.

به خاطر نبستن کمربند و از شدت ضربه ی وارده،
پهلوم یک بار توی دنده و سرم به پنجره کوبیده می
شه.

به قدری گیج شدم که متوجه نمی شم چه اتفاقی افتاده
و دقیقا به کجا کوبیدم.

اما صداهای اطراف، بوق ماشین ها و نورهایی که توی
چشمم می خورن رو به راحتی تشخیص می دم.

ایربگ ها محکم و توی صورتم باز شدن و به خاطر
شدتشون، بینیم وحشتناک درد می کنه و انگار که تو
دهنی خورده باشم، دهنم سر شده و درد می کنه. شدت
درد صورت و بینیم به قدریه که فکر می کنم شکسته
باشه. قفسه ی سینه ام هم حتی به شدت درد می کنه و
مطمئنم دنده هام هم آسیب دیدن.

با دستی که به خاطر کوبیده و فشرده شدنش بین در و
ایربگ، درد می کنه و بالا گرفتنش توی اون فضای کم
کار به شدت سختیه، سرم رو می گیرم و ناله می کنم.

سر سنگین و دردناکم رو به زور و با ناله به پشتی
صندلی تکیه می دم؛ نمی تونم چشم هام رو باز نگه
دارم. سرم هم به قدری سنگینه که حتی نمی تونم روی
گردنم تحملش کنم.

وقتی سر و صداها نزدیک می شن، دیگه نمی تونم
هوشیار بمونم و برخلاف مقاومتم بیهوش می شم.

یک ساعتی می شه که به هوشم و دیگه خبری از اون
گیجی نیست، اما به خاطر آتل دور گردنم نمی تونم سرم
رو تگون بدم و تنها نقطه ی دیدم سقف اتاق
بیمارستانه!

به جز گردنم، دستم هم آتل بسته و سرم باند پیچی شده.

قفسه ی سینه و دنده هام به شدت درد می کنن و با هر
بار دم و باز دم این درد شدت می گیره، در حدی که
نمی خوام حتی نفس بکشم!

یکی از پرستارها توی نیمه بیهوشی، ازم رمز گوشیم
رو خواست تا زنگ بزنه به یکی بیاد و یک ساعت
گذشته، هنوز کسی پیداش نشده!

جز سقف، قادر به دیدن هیچ جا نیستم.

گُلوم و گردنم می خارِه و من هیچ کاری از دستم بر
نمی آد، لب هام هم خشک شده و به شدت تشنمه.

برای بلند شدن از روی تخت تقلا می کنم، اما با کشیده
شدن دستم سرمم کنده می شه و بی خیال خونی که از
آرنجم راه گرفته، می خوام بلند شم که صدای بلندی
باعث می شه خشکم بزنه:

- داری چه غلطی می کنی علی؟

#پارت چهار صد و بیست و پنج

#فصل_یازده

#برای ابد

نگاهم مستقیم به طیلا و اخم های درهمش می افته و
وقتی با حرص به سمتم می آد، خودم رو روی تخت
عقب می کشم و خش دار می گم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

بهم که می رسه، چشم غره می ره و با دست گذاشتن
روی شونه ام می خواد کاری کنه دراز بکشم.

به قدری شوکه هستم که بی هیچ حرف اضافه ای
امرش رو اجرا کنم و دوباره دراز بکشم.

نگاه چندشی به خون شره کرده از آنژیوکت می اندازه
و همون طور که خیره ی آرنجمه می گه:

- من آخرین نفری بودم که باهاش دو بار تماس داشتی.
برای همین به من زنگ زدن.

عقب می کشه و کیفش رو روی مبل تخت خواب شوی
گوشه ی اتاق می اندازه:

- واسه چی داشتی بلند می شدی؟ چیزی می خوای؟

از گوشه ی چشم دنبالش می کنم و فقط می گم:

- آب.

چند ثانیه خیره نگاهم می کنه و بعد به سختی سرش
رو می چرخونه تا پارچ آب رو پیدا کنه.

با صدایی که لرزش نامحسوسی داره می گه:

- حالت چطوره؟

لیوان پر از آب رو جلوی دهنم می گیره و کمک می کنه
خودم رو نگه دارم و در همون حال می گم:

- خوبم.

تمام مدت به من زل زده و وقتی لیوان خالی از آب رو
عقب می کشه، با چشم هایی که از اشک برق می زنن
خیره ی نگاهم می شه و زمزمه می کنه:

- خیلی ترسیدم علی. وقتی گفتن تصادف کردی و کارت
کشیده به بیمارستان نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم.

پوزخند می زنم و بی حرف دوباره روی بالشتم می
افتم، بی توجه ایم به حرفش باعث می شه عقب بکشه
و همون طوری که به سمت در می ره می گه:

- من برم بگم این پرستاره بیاد سرمتو درست کنه.

تمام مدتی که پرستار در حال غر زدن و درست کردن
آنژیوکت هست، طیلا تو سکوت کامل بی حرف به
گوشه ی پتو زل زده. پرستار با گفتن چند نکته
تتھامون می ذاره و تاکید می کنه که باید روی کبودی
های صورتم کمپرس یخ گذاشته بشه.

وقتی طیلا گوشه ی مبل می شینه و گوشیش رو در می
آره تا تماس بگیره، خشک لب می زنم:

- چرا اومدی؟

خشکش می زنه و سرش رو با کمی مکت بالا می گیره.

حرفی نمی زنه و من همون طور که از گوشه ی چشم و با بدبختی نگاهش می کنم مصمم هستم تا جواب سوالم رو بگیرم.

وقتی حرفی نمی زنه، دوباره و این بار با صدای بلند تری می گم:

- با تو عم طیلا، چرا اومدی وقتی دنیات با من سیاهه؟

#پارت چهار صد و بیست و شش

#فصل یازده

#برای ابد

اخم می کنه و گوشیش رو کنار می ذاره، بلند می شه
به سمت می آد و انگشت اشاره اش رو طرفم می گیره:

- مطمئنا برای خودم دلایل قانع کننده ای داشتم که با
وجود هرز پریدنات، بازم نگرانتم شدم و تا اینجا اومدم.

گیج اخم می کنم و به خاطر کبودی ها صورتم درد می
گیره.

- چه هرز پریدنی؟ حالت خوبه تو؟

لبخند آرومی می زنه اما بیش تر شبیه لبخند مرگه تا یه
دختر آروم!

- می دونم ان قدر بالا بودی که یادت نمی آد چیکار
کردی، اما دلیل قانع کننده ای نیست علی.

نگاهم رو تا انگشتش که هنوز رو به روی قفسه ی
سینه ام گرفتش پایین می کشم و لب می زنم:

- مست که نبودم یادم نیاد چیکار کردم!

سکوتش اجازه می ده من ادامه بدم:

- می دونم چه اتفاقی افتاده و چیکار کردم، ولی تورو
درک نمی کنم طیلا! این کارات هیچ منطق درستی
ندارن.

همچنان خیره به انگشتش که حالا پایین می اندازش
ادامه می دم:

- طبق حرفا و خواسته ی خودت ما جدا شدیم عزیزم،
مگه این طور نیست؟

پوزخند صداداری می زنه و من نگاهم رو تا رسیدن به
چشم هاش بالا می کشم، سرد می گم:

- اینو درک نمی کنم که یه روز بگی کات و فرداش به
خاطر این که یه زن دیگه از بغلم رد شده زنگ بزنی
فحشو بکشی بهم، این کارا، کارای آدمای نرمال نیست
بیب.

نفس نفس می زنه:

- فردای روزی که به من اونطوری ابراز علاقه کردی،
تو بغل یه زن دیگه بودی و می گی من نرمال نیستم؟
حتی زیرشم نمی زنی؟ با وقاحت تمام داری می گی با
اون ج...ده چیکار کردی؟ چقدر وقیحی!

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و با دست سالمم،
سعی می کنم بازویش رو بگیرم که خودش رو عقب می
کشه:

- با دستی که یکی دیگه رو لمس کردی به من دست
نزن.

پوزخند می زنم و همون دست سالمم رو به نشونه ی
تسلیم بالا می گیرم:

- هر جور تو بخوای، اما یکم به حرفات فکر کن طیلا!
من به تو هیچ تعهدی نداشتم وقتی آیدارو لمس کردم.

با نفس نفس تشر می زنه:

- اسم اون ولدزنارو جلو من نیار.

شونه ی سمت سالمم رو بالا می اندازم:

- منطقی نیستی طیلا، درکت نمی کنم.

- یه روز می گی عاشق منی، روز بعدی تو بغل یه
پتیاره ای، لابد این رفتار هرزه گونه ی تو منطقیه!

لبخند که می زنم دوباره صورتم درد می گیره:

- منطقیه! چون بهت تعهدی نداشتم!

جلو می آد و خیره تو چشم هام می گه:

- منطق! همین جا به تمام حرفات باید شک کرد چون
منطق تو عشق هیچ جایی نداره علیسان!

برخلاف اون من آرومم، نرم و ریلکس می گم:

- وقتی تموم کردی حرف منطقتو زدی طیلا، راهی که عقلت بهت نشون می داد رو رفتی و الان از چی شاکی شدی؟ که منم دارم طبق منطق خودم رفتار می کنم؟

#پارت چهار صد و بیست و هفت

#فصل یازده

#برای ابد

تا تموم شدن حرف هام سکوت می کنه و فقط خیره ام می شه، وقتی بالاخره ساکت می شم طیلا نرم پلک می زنه و تا رسیدن به مبل عقب می کشه، کیفش رو بر می داره و نیشخند می زنه:

- الهی بگردم، چقدر عقده ای شده بودی علی! چند وقت منتظر بودی این حرفارو بزنی که تلافی کنی مثلاً؟

ابروهام بالا می پره و می خوام بهش بپرم که زودتر از من تند می گه:

- اما داری اشتباه می زنی، خیلی ام اشتباه می زنی! ان قدر عقده چشاتو کور کرده که داری ک...شر تلاوت می کنی!

- من فقط به عنوان آدمی که می شناسمش نگرانت شدم و اومدم اینجا تا بفهمم حالت خوبه یا نه.

کیفش رو روی دوشش می اندازه و تا در عقب عقب می ره:

- اما ظاهراً لیاقت نگرانیمو نداشتی علیسان.

نیم نگاهی بهم انداخت و من اخم کرده دست سالمم رو
بالا گرفتم:

- نه من لیاقت مودی بودن تو ندارم، بفرمایید خاتم!

دستش به سمت دستگیره می ره اما قبل از این که
بازش کنه در باز می شه و برای اینکه تو صورتش
نخوره سریع عقب می کشه.

پرستار همراه یه سرباز وارد شدن و طیلا بی ملاحظه
غر زد:

- وارد جایی می شید اول در بزنید، اگه عقب نمی
کشیدم در می خورد تو صورتم!

پرستار ازش دلجویی می کنه و سرباز که به سمت من
می آد، آب دهن قورت می دم و انگار این دفعه دیگه
جدی جدی ب...گا رفتم!

هنوز نمی دونم دقیقا به کجا کوبیدم و جز ماشینم، به
جای دیگه یا آدمی آسیب زدم یا نه.

اما با این سربازی که دو قدمیم با پرونده ی دستش
ایستاده، مطمئنا اوضاع خوب نیست و نمی تونم هیچ
خوشبین باشم!

طیلا بی خیال رفتن می شه و بعد از حسابی غر زدن
سر پرستار بیچاره، کنارم می ایسته اما نگاهم نمی کنه
و رو به سرباز خیلی جدی می گه:

- مشکل چیه جناب؟

این روی جدی طیلا، حتی توی این اوضاع هم جذاب به نظر می رسه.

نمی تونم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم، فقط دست هاش رو می بینم که با طلبکاری به سینه اش زده و منتظر توضیح سربازه.

سرباز که سرش رو از پرونده بلند می کنه، رو به طیلا می گه:

- برای تکمیل پرونده ی تصادف آقای علیسان ملکی اومدم.

و بعد سرش رو به سمت من می چرخونه، بدون این که به خودم زحمتی برای نگاه کردن تو چشم هاش بدم، سرباز سرد و مثل یک دستگاه ضبط صوت می گه:

- با توجه به مقدار قابل توجه مواد مخدر و روان گردانی که مصرف کردید و پشت فرمون بودید، به جرم رانندگی در حال نشئگی بازداشت هستید.

#پارت چهار صد و بیست و هشت

#فصل_یازده

#برای ابد

قبل از این که من چیزی بگم، طیلا جدی تر از بار پیش می گه:

- می تونم حکمتون رو ببینم؟

از قیافه ی سرباز بی حالی و بی خوابی می باره و چند ثانیه یک بار، به موهای یک سانتیش دست می کشه.

سر تڪون می ده:

- البته.

و می خواد برگه رو به سمت طیلا بگیریه که من پیش
دستی می کنم و با گرفتن حکم می خندم و زیر لبی می
گم:

- یعنی با این آتل گردن و گچ دستم باید پیام
بازداشتگاه؟

نگاه سرسری به برگه ی حکم جلبم! می اندازم و طیلا
که از دستم بیرون می کشتش، رو به سرباز که تو
سکوت و بی حس نگاهمون می کنه می گه:

- جناب با این وضع که نمی‌تونید بازداشتش کنید!
هنوز تحت درمانه و پزشکش اجازه ی مرخصی نمی‌ده.

سرباز توضیح می‌ده:

- اگه الان وثیقه جور کنید تا زمان دادگاهش می‌تونه
آزاد باشه و الا بعد از ترخیص مستقیما به کلانتری و
بازداشتگاه می‌رید.

نفسم رو محکم بیرون می‌دم و عصبی از اوضاع پیش
اومده زمزمه می‌کنم:

- گه بزمن این زندگی رو ...

طیلا صدام رو می‌شنوه و رو به سرباز می‌گه:

- بسیار خب مچکرم، برای تکمیل مراحل پرونده و وثیقه گذاشتن باید چیکار کنم؟ می تونید راهنماییم کنید؟

- البته.

وقتی بی حرف می خواد دنبال سرباز بیرون بره،
صداش می زنم:

- طیلا؟

همون جایی که هست می ایسته، سرباز و پرستار
بیرون می رن و من خشک می گم:

- نمی خواد به خاطر من تو دردسر بیفتی، وظیفه ی
انسانی تا یک جاییه، این که تو بیفتی دنبال کارها زیاده
رویه! من زنگ می زنم به حاجی یا رستگار و فراز،
میان اکیش می کنن.

روی پاشنه ی پا به سمت می چرخه و شالش رو روی
سرش مرتب می کنه:

- موردی نیست، از کمک کردن به یک دوست خوشحال
می شم.

- اکی ولی زنگ بزن به بابام اون خودش می آد حلش
می کنه.

چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه:

- زشت نیست که با این سنت هر جا گیر می کنی زنگ
می زنی بابات؟ وقتی خودمون می تونیم حلش کنیم
زنگ زدن به بابات چه صیغه ایه؟

دست سالمم رو روی بانداژ سرم می کشم و بی حال می
گم:

- به هرحال پدرمه، حتی اگه مسئول و نماینده هم نبود
عادیه که تو شرایط ناگوار باهاتش تماس بگیرم و ازش
کمک بخوام! به هرحال هرطور خودت صلاح می دونی
عمل کن و ممنون ازت، مطمئن باش جبران می کنم.

با گفتن نیازی نیست نگاه بی حال و خالیش رو ازم می
گیره و بیرون می ره.

#پارت چهار صد و بیست و نه

#فصل یازده

#برای ابد

دو سه ساعتی از رفتن طیلا گذشته و حالا کاملاً هوا تاریک شده.

تنها کار مفیدی که قادر به انجام دادنش هستم دراز کشیدن و زل زدن به سقفه، در موارد نادری بدون چرخش سر و گردن می‌تونم از گوشه‌ی چشم اطراف رو ببینم و حقیقتاً کار جالبی نیست که بخوام بهش ادامه بدم!

توی این ساعت‌های بیکاری تونستم بدون دغدغه فکر کنم؛ به وضعیتم با طیلا، کارها و عکس‌العمل‌های درست یا غلطمون.

کاری که کردم، مخصوصاً بعد از ابراز نگرانی طیلا جز لجبازی و تلافی‌چیزی نبود؛ خودم این رو قبول دارم اما باید یکی با فداکاری و قربانی کردن خودش، وضعیت رابطه رو مشخص کنه و من با کمال میل این کار رو انجام می‌دم!

اگه قرار باشه به طيلا براي کارهایی که انجام می دم
جواب پس بدم، لازمه که بدونم دوست دخترمه یا به
قول خودش فاز دوستی داره!

که هر آدم عاقلی می دونه این وضعیت بلامتکلیف ما،
اسمش نه دوستیه و نه رابطه!

تصمیم آینده ی رابطه مون با طيلاست و من قراره
راهنمایش کنم که زودتر به نتیجه برسه.

حقیقتاً دلم برای مایی که وجود داشت تنگ شده، برای
حسی که بینمون بود دل تنگم و می خوام اون حس رو
فقط کنار طيلا داشته باشم.

من ابدآ آدم بی تجربه ای نیستم که ندونم اسم حسم
چییه!

از بیست سالگی تا به الان دنبال این حس توی
دخترهای مختلف بودم، دختری که بتونه من رو به
خودش و وجودش عادت بده، بدون این که تلاشی برای
پررنگ کردن خودش بکنه!

و رسماً تنها کسی که این ویژگی هارو داشته؛ طیلاست!

طیلا می تونه من رو هر جا که می خواد بیره و من بی
هیچ حرفی دنبالش می رم.

چشم هام رو همه ی دخترهای دیگه بسته است چون
فقط اون رو می بینم، فقط اونه که تو راس افکارم قرار
داره!

نتیجه گیری فکر کردن چند ساعته اینه که باید و حتماً
این رابطه به وضعیت قبش برگرده چون ما کنار همیم
که کامل می شیم!

با توجه به این که هیچ کار مفیدی برای انجام دادن
ندارم و شب شده، چشم می بندم تا بخوابم که در اتاق با
تقه ای باز می شه و بعد صدای صبا می آد:

- خاک عالم، این چه وضعیه علی؟

صدای برخورد پاشنه های کفش دو نفر رو روی
سرامیک می شنوم و چند ثانیه بعد آیدا رو هم کنار صبا
رو به روی تخت می بینم.

بهشون بی حال لبخند می زنم:

- خوش اومدید.

آیدا با نگرانی نگاهش رو تو صورتم می چرخونه و لب
می زنه:

- چقدر کبود شدی! کسی نبود کمپرس یخ برات بذاره؟

می خوام حرفی بزنم که برای بار دوم در اتاق باز می شه و طیلا با سر و صدا داخل می آد و انگار هنوز متوجه ی مهمونامون نشده که غر می زنه:

- کلاهم با این نگهبانه بد می ره تو هم، مرتیکه نمی داشت پیام بالا می گفت الان دوتا خانم رفتن پیش آقای ملکی. بیش تر از دو نفر راه نمی دیم. نکبت.

از گوشه ی چشم می بینمش که وقتی چشمش به صبا و آیدا می افته، عملا جا می خوره و نگاهش روی آیدا به قدری سنگین و کش دار می شه که صبا سرفه می کنه تا جمع از اون جو خارج بشن:

- خوبی طیلا؟ چرا دست تنها همه کارارو کردی، زنگ می زدی به فراز و رستگار می اومدن کمک.

از صدای قدم های محکم طیلا می فهمم که با حرص راه می ره و وقتی کنار تختم می ایسته، با صدایی که به شدت داره لحنش رو کنترل می کنه رو به اون دوتا می گه:

- کار سختی نبود که از پیشش بر نیام.

#پارت چهار صدوسی

#فصل_یازده

#برای ابد

آیدا دهن باز می کنه و می خواد حرفی بزنه که طیلا
زودتر از اون با لحن به شدت سردی رو بهش می گه:

- شما چرا به خودت زحمت دادی تا اینجا اومدی
عزیزم؟ راضی نبودیم این موقع شب خودتو اذیت کنی.

از جایی که واضحه کجاست، طیلا کاملاً خبر دار شده تو
مهمونی چه اتفاقی افتاده.

هنوز حرف هایی رو که از پشت تلفن بارم کرد درست
به خاطر نیاوردم، اما مطمئناً طیلا از جانب آیدا احساس
خطر کرده که ان قدر نزدیک تخت من ایستاده و دستش
رو جوری بالای سرم روی بالشت گذاشته که صد در
صد نشونه ی مالکیته!

طیلا شونه ام رو می گیره کمکم کنه بلند بشم و همون
لحظه آیدا با مهربونی می گه:

- این چه حرفیه طیلا جون؟ وظیفه است.

طیلا یه چیزی زیرلبی می گه که متوجه اش نمی شم و
رو به آیدا لبخند می زنه:

- مهربونیته واقعا، انتظاری ازت نداشتیم.

حالا که بالا اومدم راحت تر قیافه هاشون رو می بینم و
دروغه اگر بگم از این جنگ لفظی لذت نمی برم! پس با
خیال راحت فقط لش می کنم و اجازه می دم با حرف هم
دیگه رو تیکه پاره کنن، البته که من طرفدار طیلا
هستم!

آیدا کیف دستیش رو زیر بازوش جا به جا می کنه و
لبخند می زنه:

- چرا طیلا جان؟ تو به عنوان یک دوست کارهای اداری و پرونده رو انجام دادی و حتما خیلی خسته شدی، به نظرم دیگه برو خونه استراحت کن از اینجا به بعدش با من.

طیلا رو نمی بینم اما مطمئنم با این حرفی که آیدا می زنه، دود از سرش بلند می شه و حتی من هم دهنم باز مونده از این حجم راحتی!

قبل از این که هر کدوم ما عکس العملی نشون بدیم، صبا با بهت و ناباوری می خنده:

- دیگه چی؟

وقتی هممون بهش نگاه می کنیم، جمله اش رو هول زده تصحیح می کنه:

- منظورم اینه که مطمئنا طیلا خودش می تونه از دوست پسرش مراقبت کنه، مگه نه؟

و به طیلا نگاه می کنه.

دارم جون می دم قیافه و عکس العملش رو ببینم، مطمئنم دلش نمی خواد من و آیدارو تنها بذاره اما این طور به هم چسبوندن صبا هم به مذاقش خوش نیومده که سکوت کرده.

#پارت چهار صد و سی و یک

#فصل یازده

#برای ابد

چند ثانیه بعد، نفسش رو کلافه بیرون می ده و با خنده ای زورکی می گه:

- درسته من می تونم شبو بمونم و مراقبش باشم ...

جمله اش رو جوری بیان می کنه که ادامه داره و من از زیر چشم نگاهش می کنم که با کلافگی می گه:

- ولی شک دارم اجازه بدن تو بخش آقایون من شبو بمونم.

صبا تو سکوت خیره ام می شه و جوری که فقط من متوجه بشم، لب می زنه:

- هرکاری از دستم بریاد می کنم رفیق!

با وجود کبودی ها و درد صورتم بهش لبخند می زنم و نزدیک شدن طیلا رو که حس می کنم، با همون روش تکراری و قدیمی از زیر چشم نگاهش می کنم.

نفسش رو فوت می کنه و سر انگشت هاش رو نرم و
با فاصله ی خیلی کمی نزدیک شونه ام نگه می داره.

لمسم نمی کنه و حقیقتا نا امید می شم، اما مطمئنا از
رو به رو جوری به نظر می رسه که انگار صمیمانه
شونه ام رو لمس کرده و از این همه گارد طیلا نسبت
به آیدا خنده ام می گیره.

صورتش رو جلو می کشه و فیس تو فیس می شیم.
توی چشم های سردش خیره می شم و اون برخلاف
سرمای نگاهش با لحن گرم گول زنی می گه:

- دوست دارم شبو پیشت بمونم علی، ولی فکر نکنم
اجازه بدن. ناراحت می شی اگه برم؟

می خوام ابرو بالا بندازم اما حقیقتا این حرکت فعلا جز
فعالیت های سنگین برای صورت درب و داغونم حساب
می شه و فقط به نیشخند ساده ای بسنده می کنم.

همراه بازی راه انداخته اش می شم:

- اگه بری کی می خواد جاتو پر کنه؟ هیچکس تو نمی
شه که ...

نگاه سردش کمی رو به گرمی می ره، لب هاش رو
خیس می کنه و آروم لب می زنه:

- جدی بودی؟

محکم جواب می دم:

- با جدیت کامل.

چند ثانیه خیره ی نگاهم می شه و بعد عقب می کشه،
نفسش رو دوباره فوت می کنه و دستش رو از شونه ام
بر می داره.

صبا دست به کمر می زنه و آیدا دیگه انگار تصمیم
گرفته سکوت کنه که اظهار نظر نمی کنه.

صبا بالاخره می گه:

- باشه پس می خوام زنگ بزنم به خانواده ات؟ اکین
اون؟

#پارت چهار صد و سی و دو

#فصل یازده

#برای ابد

قبل از من طیلا می گه:

- من زنگ می زنم.

صبا لبخند بزرگی بهش می زنه فقط سر تکون می ده.

مطمئنا هر چهار نفرمون می دونیم قضیه چیه و چه جریانی داره اتفاق می افته، فقط هیچ کدوممون به روی خودمون نمی آریم که طیلا برای کم کردن روی آیدا داره چیکار می کنه!

ده دقیقه بعد که صبا و آیدا بالاخره رفع زحمت می کنن، طیلا کیفش رو از کنار من روی تخت بر می داره و شالش رو روی موهاش می کشه، همزمان که سرش تو کیفشه و ظاهرا دنبال موبایلش می گه:

- گوشى و لوازم شخصيت كه تو ماشين بودن ضبط
شدن و خودت بايد برى تحويل بگيريشون، شماره
باباتو بگو من زنگ بزنى بيان اينجا.

صدام رو صاف مى كنم اما همچنان خشداره و مى گم:

- لازم نكرده، مى تونم تنها بمونم.

با مكث سر بلند مى كنه و معنا دار به دست و گردنم
نگاه مى كنه و بعد طعنه مى زنه:

- كاملا معلومه مى تونى تنها بمونى!

و بعد بى حوصله قفل گوشيش رو باز مى كنه، منتظر
بهم چشم مى دوزه و لب مى زنه:

- بگو کار و زندگی دارم علی.

لب می زنم:

- من که گفتم کسی جاتو نمی گیره دردونه.

چشم هاش رو تو حدقه می چرخونه و اگر فاصله ی
صورت هامون همچنان همون قدر باقی مونده بود می
تونست این طوری کنه؟

بعید به نظر می رسه!

جوابم رو نمی ده و خودش رو منتظر نشون می ده. اما
من چشم غره می رم و بی توجه به خواسته اش می
گم:

- شب نمی تونی بمونی نه؟ قوانین بیمارستان بهونه بود.

گوشیش رو نشون می ده و همچنان نمی خواد هیچ حرف دیگه ای جز همراه شب من بزنه:

- شماره رو بگو علی.

خیلی خب!

هرچقدر اون لجبازه، من می تونم لجباز تر باشم.
نادیده اش می گیرم و به سختی می گم:

- تو نمی تونی منو نادیده بگیری طیلا! تو نمی تونی جلوی آدم های دیگه اون طوری برخورد کنی و تو خلوت خودمون من رو به هیچ جات حساب نیاری.

#پارت چهار صد و سی و سه

#فصل_یازده

#برای ابد

بی خیال نگاهش رو ازم می گیره:

- می توئم، تو هم می بینی که چقدر راحت انجامش می دم.

دندون قروچه می کنم و با دست سالمم، مچش رو می گیرم که نگاهی به دستش می اندازه و بعد سر بالا می گیره با خیرگی تهدید می کنه:

- دستمو ول کن علی، داری شورشو در می آری.

- من شورشو در آوردم یا تو؟

عصبی جلو می کشمش:

- یه بار گرمی یه بار سردی. یه بار می گی داری می
ری یه بار دیگه می آی اینجا آیدارو تیکه پاره می کنی،
یه بار نگرانی یه بار می خوای تنهام بذاری بری!

نفسم رو فوت می کنم و با عصبانیت بیش تری ادامه
می دم:

- من تورو درک نمی کنم طیلا! نمی تونی ادعا کنی
برات مهم نیستم و همزمان خودتو برام به آب و آتیش
بزنی.

مچش رو کمی شل می گیرم و اون با اخمای در هم
عقب می کشه.

- نمی تونی بگی اخلاق و رفتارت به من مربوط نیست
چون این رفتارای احمقانه ات مستقیماً روی من و
رابطه مون تاثیر گذاشته!

با همون اخم های در هم انگشت دور مچش حلقه می
کنم و حین ماساژ دادنش لب می زنه:

- نگران نباش، به زودی من می رم و از این رفتارای
ضد و نقیضم راحت می شی!

ناباور می خندم:

- باورم نمی شه! هنوزم مثل احمقا داری روی این
حرفت پافشاری می کنی؟ تو می تونی منو نادیده بگیری
و بری؟ می تونی مایی که وجود داشت رو بی خیال
بشی و بگی گذشت، تموم شد؟

نگاهش رو می دزده و با صدایی که لرزش نامحسوسی
داره می گه:

- این حرفا بی فایده است علی، من به بابام اکی دادم که
می رم. دیگه اینجا هیچ چیزی برای من وجود نداره که
نگهم داره، نه یه حس بزرگ نسبت به تو، نه مایی که
نابود شده و دیگه وجود نداره. هیچ کدوم اینا نمی تونن
جلوم رو بگیرن.

آب دهن قورت می دم و ناباور از این همه مقاومتش
جلوی من، می گم:

- تو چشمام نگاه کن و بگو نمی خوای ادامه بدی.

وقتی مستقیم به چشم هام زل می زنه اما نمی تونه
حرفی بزنه، با تاسف نگاهش می کنم و پوزخند می
زنم:

- تو از منم بلاتکلیف تری طیلا! ادعا می کنی که می
دونی می خوام با زندگیت چیکار کنی، اما حتی از پس
مدیریت رابطه ات بر نمی آی! باشه عزیزم، هر جا می
ری برو، به سلامت!

#پارت چهار صد و سی و چهار

#فصل یازده

#برای ابد

نگاهش رو با تعلل ازم می گیره و به سرامیک های کف
می دوزه.

شاید برای ابد این بحث بی فایده طول بکشد.

شاید باید تا ابد بی خیال این رابطه بشم و فقط بذارم
همه چی تموم بشه.

شاید راه من و طیلا، برعکس علاقه مون جدا از همه و
تا ابد هم که به سمت هم بدویم، قرار نیست بهم
برسیم!

قرار نیست همه ی علاقه ها سرانجام خوبی داشته
باشن مگه نه؟

کلافه چشم هام رو با سر انگشت دست سالمم ماساژ
می دم و می گم:

- باشه بی خیالش، کشش ندیم خسته شدم از این بحث.

کیفش رو روی شونه اش می اندازه و همون طوری که
گوشیش تو دستشه می گه:

- می تونیم مثل دوتا آدم عادی تا وقتی که برم باهم
دوست بمونیم فقط. ظاهرا رابطه مون زیادی در هم
پیچیده و جدا نشدنی شده.

پوزخند می زنم و حرفش رو زیر لبی تکرار می کنم:

- فقط دوست بمونیم.

خیره تو چشم هاش می گم:

- باشه، فقط دوست!

لبخند معذبی می زنه و می گه:

- حله پس شماره ی باباتو بده زنگ بزnm بیاد.

دست دراز می کنم:

- بده زنگ بزnm به امیر، حوصله ی بابامو ندارم.

گوشی رو دستم می ده و من شماره ی امیرحسین رو می گیرم.

وقتی جواب می ده به طور مختصر بهش توضیح می دم
چه اتفاقی افتاده و می گم شب باید بیاد که با کلی غر
زدن و نفرین های خاله زنکی می گه می آد.

تا رسیدن امیرحسین طیلا بی حرف روی مبل می شینه
و من از زیر چشم تمام حرکاتش رو زیر نظر می گیرم.

#پارت چهار صد و سی و پنج

#فصل_یازده

#برای ابد

تمام مدت سکوت کرده و بدون کار کردن با گوشیش،
اون رو تو دستش می چرخونه و مطمئنا فکرش
مشغوله اما به من هیچ مربوط نیست!

طیلا موضعش رو مشخص کرد و خواست فقط دوست
باشیم، من هم حرفش قبول کردم!
اون الان فقط یک دوست خوبه که کنارم مونده تا
برادرم برسه.

وقتی در اتاق باز می شه، زیر لب زمزمه می کنم:

- خداروشکر.

واقعا تحمل فضای سنگینی که به وجود اومده سخته و
ترجیح می دم طیلا زودتر بره!

امیر با سر و صدا داخل می آد:

- زنده ای علی؟ چرا یه جوری نزدی تو کامیون جا به
جا تسلیم کنی راحت شیم پسر؟ داری کم کاری می کنی
خوشم نمی آد.

بهش چشم غره می رم و با نزدیک شدنش، طیلا بلند
می شه و با صدای محکم و رسایی می گه:

- سلام.

امیر حسین همون طور که پشتش بهشه جواب سلامش
رو می ده و بعد به سمتش می چرخه و با دیدنش کاملاً
شگفت زده می گه:

- طیلا؟ جدی؟

و من تازه یاد استوری طیلا، کنار طناز می افتم.
نفسم تند می شه و طیلا هم راحت لبخند می زنه:

- چه تصادف جالبی!

امیر هم به تاییدش سر تکون می ده و من بی حوصله
می گم:

- شما همو از کجا می شناسید.

امیر حسین نزدیک تخت می شه و پرونده ی پزشکیم رو
بر می داره، لابد باز می خواد ادای دکترا رو در بیاره و
با ژست خاصی ورق هارو جا به جا می کنه.
طیلا از همون جایی که هست می گه:

- امیر حسین دوست پسر یکی از دوستانمه.

امیر نیشخند می زنه:

- بیش تر از دوست پسر البته.

دندون قروچه می کنم و فکم درد می گیره.

طیلا راحت می خنده:

- چرت نگو.

#پارت چهار صد و سی و شش

#فصل یازده

#برای ابد

تحمل خونه بدون طیلا، حتی بعد از این دو هفته سخت
تر هم شده.

اصلا بعید می دونم حتی بتونم با نبودنش کنار بیام، اون
چند وقتی که باهم زندگی می کردیم بد عادت کرده و
حالا خونه ی بدون طیلا برام مثل جهنمه.

امیرحسین بعد از این که کمکم می کنه روی تختم دراز
بکشم، نفسش رو سخت بیرون می ده و دست به کمر
غر می زنه:

- خداروشکر دارم می رم از شرت راحت می شم.

خودم رو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه می دم، اخم می کنم:

- کجا بری منو با این وضع ول کنی گوساله؟

دست به کمر می زنه:

- بهت می گم بریم خونه حاج خانم ازت مواظبت کنه
می زنی به برق، والله منم بیکار نیستم بمونم تورو
تیمار کنم!

صورتتم از درد در هم می شه:

- عذاب وجدان می گیرم پیام سر بار حاج خانم بشم با
اون کمردرد و پا دردش، البته تو نمی فهمی این
چیزارو.

دهن کجی کرد:

- حالا نترس، زنگ زدم دوست دخترت بیاد ور دلت.

شوکه ابرو بالا می اندازم و یک لحظه یادم می ره چه
بلایی سر دستم اومده، بالا می گیرمش و وقتی درد تو
بازو و کتفم می پیچه با بهت داد می کشم:

- چیکار کردی؟

متعجب کنارم روی تخت می شینه و دست آتل بسته ام
رو می گیره:

- یواش بابا، خودتو نکشی حالا.

همون طور که داره دکتربازی در می آره و من از درد
دندون قروچه می کنم، می غرم:

- زنگ زدی به طیلا چی گفتی؟ تو عقم داری تو اون
کلت یا کاهه؟

سر بالا می گیره و چشم غره می ره:

- بد کردم زنگ زدم در و داف بیاد ازت مراقبت کنه؟ هم
فاله هم تماشا بدبخت. یکم جنم و جربزه داشته باشی با
همین بال و پر افلیجتم می تونی مخشو بزنی اسکل.

#پارت چهار صد و سی و هفت

#فصل یازده

#برای ابد

یک ساعت بعد از این که امیر بالاخره می ره، طیلا با کلیدی که آقای امیرخان براش توی جاکفشی گذاشته در خونه رو باز می کنه و وارد می شه.

از اون جایی که من توی اتاق خوابم، همه ی این هارو از صداها حدس می زنم طیلا اومده و یک دقیقه بعد وقتی سر و کله اش پیدا می شه، تو چهارچوب در می ایسته و همون طور که داره ماسک و شالش رو در می آره طعنه می زنه:

- چه باحال، بازم برگشتیم به اینجا.

می خندم و با دست سالمم کمپرس یخی که امیر برام آماده کرده رو بیش تر روی صورتم فشار می دم.

طیلا پالتوش رو هم در می آره و همون طوری که همه
ی لباس هاش رو از آرنجش آویزون کرده، به دست
سالمم اشاره می کنه:

- سالمه؟ درد نمی کنه؟

- اکیم.

فقط سر تکون می ده و می خواد بره که صداش می
زنم:

- طیلا؟

بدون این که به سمت برگرده می ایسته و زمزمه می
کنه:

- بله؟

- دلت برای اینجا و خاطرامون تنگ نشده بود؟

با کمی مکث به سمت بر می گرده و نفس عمیقی می
کشه، لبخند کوچیکی می زنه:

- چرا، حس عجیبیه اینجوری اینجا اومدن.

با دست به کنارم اشاره می کنم:

- بشین طیلا.

اول با اخم کمی به تخت و من نگاه می کنه و بعد آروم
کنارم قرار می گیره.

فاصله ای که حفظ کرده باعث می شه عصبی دندون
قروچه کنم اما سعی می کنم اوضاع رو بدتر از این
نکنم و می گم:

- بحث اعتماد؟ تو به من اعتماد نداری؟

سرش رو به سمت بر می گردونه و خیره خیره نگاهم
می کنه، عمیق نفس می گیره:

- شاید باورت نشه ولی بعضی وقتها قلب یه آدم نیاز
داره دروغ بشنوه!

#پارت چهار صد و سی و هشت

#فصل یازده

#برای ابد

گیج از حرفی که می زنه منتظر می مونم ادامه بده و
طیلا با نفس عمیقی که می کشه می گه:

- بذار رک بگم بهت علیسان.

کامل به سمت می چرخه و من همچنان منتظر می مونم
تا طیلا بی رودربایستی می گه:

- من نیاز داشتم بدونم رابطه امون برات تو چه مرحله
ای قرار داره و تو خیلی راحت گفتی ما فقط تو مرحله
ی آشنایی هستیم.

نگاهش رو می دزده و من با فشار به مغزم یادم می
افته که از چی حرف می زنه.
کلافه نفس می کشه و ادامه می ده:

- اکی من اینارو قبول دارم و خیلی خیلی منطقیه که رابطه ی یک ماهه روندش چطور باشه. اما همون قدری که من تورو درک می کنم، تو هم باید بفهمی من نمی تونم برای رابطه ای که هنوز تو مراحل اولیه اس آینده ام رو بسوزونم که آیا اون رابطه سرانجام داشته باشه یا نداشته باشه!

مکت می کنه، سر بالا می گیره و با قاطعیتِ همیشگی اش جمله هاش رو تموم می کنه:

- من آدمی نیستم که این طوری روی زندگیم قمار کنم.

با تعجب ابرو بالا می اندازم:

- ولی تو الانم یه زندگی موفق اینجا داری، چطور می تونی همه ی چیزایی که اینجا ساختی رو ول کنی و بری؟

پوزخند می زنه و پاهاش رو زیرش جمع می کنه، با
آرامش می گه:

- موندن تو ایران، با این شرایط پا در هوا حماقته و من
وقتی می تونم برم نمی مونم اینجا تا ببینم جوونی و
زحماتم چطور دونه دونه تباه می شن!

پوزخند می زنم و به انگشت هاش که داره با
دستبندهای مچ دیگه اش بازی می کنه خیره می شم:

- من از حرفات این برداشتو کردم که بحث سر بی
اعتمادی به من نیست، بحث سر اینکه که تو به حس
بینمون باور نداشتی و خیلی زود بی خیال همه چیز
شدی چون یه پیشنهاد بهتر داشتی!

سری به تایید تکون می ده:

- من هرچقدر هم به حس خودم باور داشته باشم و بدونم واقعا دوست دارم، به تو اون اعتماد رو ندارم علی! من نمی توانم برای یک احساس یک طرفه بجنگم و همه چیزم رو نابود کنم! من نمی توانم تنهایی بجنگم و از پس همه بر بیام، نیاز دارم که اگر قراره جنگی باشه، تو با یک تصمیم مصمم پشتم باشی نه با بی اعتمادی رو به روم قرار بگیری.

- حرفات درست و منطقی ان، اما همون طور که خودت گفتی منطق تو عشق جایی نداره عزیزم!

عقب می کشه و همون طوری که بلند می شه تا بیرون بره می گه:

- تو چشمامو باز کردی، باعث شدی منطقی تر به همه چیز فکر کنم. من خیلی فکر کردم و به این نتیجه

رسیدم برای یک رابطه ی در مراحل اولیه، جنگیدنی
وجود نداره!

#پارت چهار صد و سی و نه

#فصل یازده

#برای ابد

- حرفاتو زدی سرتو انداختی پایین داری می ری؟

می ایسته و به دیوار کنار در تکیه می ده:

- بگو، می شنوم.

کمی توی جام جا به جا می شم و با سرفه کردن صدام
رو صاف می کنم:

- هرچی که گفתי درست و منطقیه، تا اینجاش هیچ
حرفی نیست اما ...

منتظر نگاهم می کنه و من بی اندازه دلم می خواد الان
که لپاش به خاطر گرما گل انداختن ببوسمش.

- اما چی؟

حواسم که پرت می شه، نفسش رو کلافه بیرون می ده
و می گه:

- حرفتو بزن لطفا، می خوام برم لباس عوض کنم
گرممه.

به سختی نگاه ازش می گیرم و با یک سرفه ی
مصلحتی ادامه می دم:

- درسته اعتماد به دست آوردنیه و من می خوام
اعتمادی که از بین رفته رو دوباره به دست بیارم.

چشم هاش رو توی حدقه می چرخونه و من برای سر
نرفتن حوصله اش زودتر ادامه می دم:

- حق ندارم ازت بخوام آینده ات رو به خاطر یک رابطه
ی بی ثبات تباه کنی، می دونم.

از همین فاصله ی احتمالا دو متری خیره ی چشم هاش
می شم و زمزمه می کنم:

- اما می تونم ازت بخوام رابطه ای که برای هردومون
مهمه رو ان قدر زود بی خیال نشیم.

ابروهاش بالا می پره و می خواد گارد بگیره که با
آرامش می گم:

- گاردتو بذار زمین طیلا، نمی خوام بگم بی خیال رفتن
بشی.

- پس چی؟ می خوای اعتماد از بین رفته رو برگردونی
و به رابطه ی تموم شدمون شانس دوباره بدم و نمی
خوای بمونم؟ لانگ دیستنس می خوای نکنه؟

جدی نگاهش می کنم و می گم:

- مطمئنا آخرین چیزی که تو فکر می یه رابطه ی لانگ
دیسیتسه!

پوف می کشه:

- خداروشکر!

- اما ازت می خوام تا زمانی که ایرانی و مطمئنا تا
کارات ردیف بشه و بری زمان زیادی طول می کشه،
اجازه بدی رابطه مون از جایی که قطع شده بود ادامه
پیدا کنه!

گیج نگاهم می کنه و من از گیج شدنش استفاده می
کنم:

- منظورم اینه که تو می تونی کارای رفتنتو همه رو
انجام بدی، می تونی بلیط هواپیما تو بگیری و واقعا
بری ولی تا اون موقع به خودمون فرصت بدی جایگاه
رابطه مون رو پیدا کنیم!

دستش از کنار کمرش پایین می افته و لباس هاش
کنارش آویزون می شن.

خیره به میمک صورتش می گم:

- من آدمی نیستم که برای رابطه ای اصرار کنم! اگر
اون رابطه و اون شخص برام مهم نباشن، خودمو به
آب و آتیش نمی زنم برای پایدار موندنش و به جرات
می تونم بگم اولین باره می خوام یک حس هرچند
کوچیک و بی ثبات دوام داشته باشه چون تو برام بیش
از حد تصور مهمی.

نفسی تازه می کنم:

- بذار تا زمانی که می ری دوباره اعتمادت رو به دست
بیارم، تو چیزو از دست نمی دی و اگه من موفق نشم
می تونی به راحت ادامه بدی! هیچ مانعی نداری.

وقتی مردد شدنش رو می بینم، با لحن نرمی تیر خلاص
رو می زنم:

- من می خوام همه ی روزای آینده ام با تو باشه، نه
هیچکس دیگه ای که حتی چشمم نمی بینشون و برام
مهم نیستن.

#پارت چهار صد و چهل

#فصل یازده

#برای ابد

خیره نگاه کردنش که طولانی می شه، با نفس بلندی که
می کشم می گم:

- بذار یاد بگیرم چطور باید باهات باشم! نمی تونی این فرصتو ازم بگیری.

نرم و تاثیر گذار، خیره بهش ادامه می دم:

- اجازه بده همو یاد بگیریم، همین.

بی هوا، آروم و ضعیف فقط زمزمه می کنه:

- باشه.

و این دفعه قبل از این که من چیزی بگم با عجله بیرون می ره.

زل می زنم به مسیر رفتنش و بی دلیل یه لبخند بزرگ و احمقانه روی صورتم نقش می بنده.

بالاخره تونستم بعد از یک عالمه خرابکاری، کاری کنم
که یکم وا بده و گاردش رو پایین بذاره!

برای بعدش هم خدا بزرگه و حمل بر خودستایی نباشه،
ان قدری خودم رو قبول دارم که می دونم می تونم
پابندش کنم!

می تونم طیلا رو به جای همه ی آدم هایی که مال من
نبودن، برای خودم نگهش دارم و من نمی تونم اجازه
بدم تنها کسی که فقط و فقط مال من بوده ان قدر راحت
از دستم بره!

و اگر ان قدر احمق باشم که همچین اجازه ای بدم،
خیلی شرمنده ی خودم می شم.

از بیرون و یحتمل توی آشپزخونه سر و صداهایی می
آد که باعث می شه بخوام برای درست کردن رابطه
امون، اولین قدم رو بردارم.

ان قدر خوش شانس بودم که توی تصادف پاهام و سرم
 آسیب ندیدن، تنها مشکلی که برای راه رفتن اختلال
 ایجاد می کنه، درد شدید قفسه ی سینه و دنده هامه که
 باعث می شن محتاط تر عمل کنم.

با احتیاط از روی تخت پایین می آم و به محضی که پام
 رو روی زمین می دارم، درد از توی شکم تا قفسه ی
 سینه ام می پیچه و باعث می شه محکم پلک ببندم و
 نفسم رو تکه تکه بیرون بدم تا درد رو کنترل کنم.

هربار که قدم بر می دارم، درد توی بدنم پخش می شه
 اما هیچ به روی خودم نمی آرم و با کمک گرفتن از در
 و دیوار بیرون می رم.

شانس با منه که آشپزخونه درست چسبیده به دیوار
 اتاق خواب و به محض بیرون رفتن طیلا که روی دو

زانو رو به روی کابینت زیر اوپن خم شده بالا می آد و
قابلمه به دست به من اخم می کنه:

- چرا اومدی اینجا؟

قابلمه رو روی اوپن می ذاره و به این سمت می آد،
پشتم می ایسته و تی شرتم رو می کشه و غر می زنه:

- برو بخواب، باید استراحت کنی تا دنده هات جوش
بخورن.

کاملاً متوجه می شم که چرا لبه ی تی شرتم رو می
کشه، واضحه که نمی خواد لمس کنه و انگار کام بک
به شرایط قبلی خیلی ام آسون نخواهد بود!

#پارت چهار صد و چهل و یک

#فصل_یازده

#برای ابد

لبم رو با زبون تر می کنم و با سر کج کردن نیشخند
می زنم:

- ترجیح می دم بشینم زیبایی دید بزنم تا در و دیوار
اتاقو ببینم و افسوس بخورم!

چند ثانیه به صورتم زل می زنه و بعد بی هیچ حرفی
می خواد عقب بکشه که مچ دستش رو می گیرم و یک
قدم فاصله ی بینمون رو پر می کنم.

سر پایین می اندازه و با کلافگی می گه:

- ولم کن علیس، کلی کار دارم، می خوام نهار بذارم
ظرفارو هم که از وقتی من رفتم دست نزدی!

اشاره اش به حضور پررنگش تو گذشته ی نچندان
دورمون، باعث می شه نیشخند بزنم:

- به نظرت من آدمی ام که ظرف بشورم؟ می دونستم بر
می گردی خونمون دردونه!

چشم غره می ره:

- جدا از اعتماد به نفس ستودنیت، بیخود کردی ظرفای
دوازده روزتو نگه داشتی برای من!

قیافه ی تخسش باعث می شه بخندم، خم می شم و
برخلاف نارضایتی و معذب بودن واضحش، گونه اش
رو محکم می بوسم.

عقب که می کشم عجیب نگاهم می کنه و آروم می گه:

- چه راحت برخورد می کنی!

با سرعتی که از من تو اون حالت عجیب به نظر می
رسه، کمرش رو به اوپن تکیه می دم و مچش رو رها
می کنم.

بین تن خودم و اوپن نگهش می دارم و وقتی نگاهش
رو می دزده، چونه اش رو می گیرم و سرش رو بالا
می آرم تا تو چشم هاش نگاه کنم.

چند ثانیه خیره اش می شم و وقتی طیلا هم بی هیچ
حرفی فقط نگاهم می کنه، خم می شم و خیلی نرم و
فقط روی لب هاش رو می بوسم.

چونه اش رو با انگشت اشاره بالا نگه می دارم و رو
به روی لب هاش زمزمه می کنم:

- فقط با تو ان قدر راحتم طیلا، تو یه نیمه از خودمی
که کاملم می کنی!

دوباره کوتاه لب هاش رو می بوسم:

- با تو هیچ چیز فراموش نمی شه دردونه، همه چیز
مثل روز اولشه، واضح و پررنگ.

دست هاش که بازوی دست سالمم رو لمس می کنن،
این بار بوسه ام رو طولانی تر می کنم و همراهی طیلا
باعث می شه لبخند بزنم.

لب هاش رو رها می کنم و بینی هامون بهم کشیده می
شن و پشت پلک های بسته اش رو می بوسم:

- منو با گرفتن خودت تنبیه نکن طیلا، من بدون تو
تموم می شم.

#پارت چهار صد و چهل و دو

#فصل یازده

#برای ابد

انگشت هاش فاصله ی بین انگشت هام رو پر می کنه
و همون طوری که سر پایین می اندازه، آروم زمزمه
می کنه:

- بدون تو روزا خیلی سخت می گذشت ... شایدم اصلا
نمی گذشت!

برای این شیرین زبونیش، دوباره لب هاش رو می
بوسم. با دست سالم شونه اش رو می گیرم و به خودم
می چسبونمش، چونه ام رو به سرش تکیه می دم و
زمزمه می کنم:

- قول می دم از امروز تا هروقتی که تو بخوای کنارت
باشم.

دست هاش که بیکار کنارمون افتادن رو دور من حلقه
می کنه و با بغل کردنم، آروم می گه:

- بهم شک نکن!

زمزمه می کنم:

- نمی کنم.

دستش روی سینه ام می شینه. با وجود درد چیزی نمی گم:

- دوسم داشته باش!

- جای همه ی آدمایی که دوستشون ندارم، تورو دوست دارم.

صداش رنگ و بوی خواهش می گیره:

- تو تنها آدم مهم زندگیمی، قبل از تو هیچکس حتی نمی تونست ناراحتم کنه! دیگه ناراحتم نکن.

کمرش رو آروم نوازش می کنم:

- دلم نمی خواد هیچ وقت ناراحتت کنم.

دوباره تکرار می کنه:

- خیلی دوسم داشته باش!

- برای ابد دوست دارم!

چند ثانیه سکوت می کنه و بدون حرف زدن، فقط
سرش روی سینه امه.

بعد از مکث کوتاهی ادامه می ده:

- سرم داد نزن.

- قول نمی دم.

- چرا؟

عصبی پلک می زنم:

- تو خیلی عصبانیم می کنی!

آروم می خنده اما تلخ می گه:

- وقتی داد می زنی ترسناک می شی، دیگه علیسانِ من نیستی! می شی یکی مثل بابام!

- من بابات نیستم.

- می دونم. مثل بابام نباش!

- من دوست دارم!

- اونم معتقده دوسم داره!

عطر موهاش رو بو می کشم:

- ازم دور نشو!

سرد زمزمه می کنه:

- قول نمی دم.

#پارت چهار صد و چهل و سه

#فصل یازده

#برای ابد

پوزخند می زنم:

- اگه بخوای ازم دور بشی زودتر از موعد مامان می شی!

هین می کشه و می خواد عقب بره که با خنده سرش رو به سینه ام می چسبونم.

مشتش رو با احتیاط و آروم به بازوم می کوبه:

- تهدید قشنگی نبود!

شونه بالا می اندازم:

- دارم روشنت می کنم که از الآن بدونی ته کات با من
مامان شدنه! نشونه گیریم خوبه، سوپر اسپرمم دارم
قول می دم بار اول بدون جلوگیری حامله شی!

با غیظ گردنش رو فقط کمی عقب می کشه و غر می
زنه:

- می گیرم اون یکی دستتم من چلاق می کنم راحت
شیم از دستت.

روی دماغش می زنم و با پوزخند سرش رو عقب می
دم:

- نکشیمون جوجه.

لب هاش رو که جلو می ده، دوباره می بوسمش. با
فاصله ی یک سانتی از صورتش لب می زنم:

- من هیچ وقت بچه دار نمی شم، نگران نباش.

گیج نگاهم می کنه و صورت خنگش ان قدر بامزه اس
که دوست دارم سرم رو توی گردنش مخفی کنم و
عطرش رو بو بکشم اما به خاطر گردنم محدودیت دارم.

- یعنی چی بچه دار نمی شی؟ چرا؟

می خندم، کاملاً سوالش رو نادیده می گیرم و بحث
مورد علاقه ام رو وسط می کشم:

- بریم رو تخت؟

عقب می کشه و با بهت نگاهم می کنه:

- باورم نمی شه!

از بهتش استفاده می کنم و دنبال خودم می کشمش
داخل اتاق خواب.

- درسته که همیشه برای سکس نمی رن رو تخت، ولی
من این بار قصدم کاملاً سکسه و تا بهش نرسم بی
خیالت نمی شم بیب.

پشتم غر می زنه:

- خیلی دوست دارم بدونم با دست مو برداشته و گردن
ضرب دیده می خوای چیکار کنی.

روی تخت می نشونمش و اون همون طور که هنوز
داره غر می زنه، دست به سینه سر بالا می گیره و به
من که بالاسرش ایستادم نگاه می کنه.

- خیلی کار!

#پارت چهار صد و چهل و چهار

#فصل_یازده

#برای ابد

همون طوری که نشسته، به سمت کشوهای پاتختی می
رم و حین باز کردنش، یک بسته از کاندوم هارو بیرون
می کشم، روی پای طیلا که همچنان اخم کرده می
اندازمش و می گم:

- نمی خوای کمک کنی؟

ابرو بالا می اندازه:

- فکر می کردم قراره خودت خیلی کارا بکنی!

به بسته ی آلومینیومی اشاره می کنم و کنارش روی
تخت می شینم:

- این بار قراره متفاوت باشه، کنترل رابطه دست تو!

نیشخند می زنه و انگار کمی از اون گاردش فاصله می
گیره:

- جدی؟ یعنی من رو باشم؟ چه باحال!

چشم غره می رم و دست آزادم رو روی بافت یقه
اسکیش می دارم که با شیطننت عقب می کشه:

- همه چیز قراره دست من باشه، بکش عقب.

چشم غره می رم:

- لخت کردنت بهترین سرگرمی و بزرگ ترین وظیفه ی منه!

چشم هاش رو درشت می کنه:

- چه هات!

وقتی روی تخت هولم می ده و بی حرف دراز می کشم،
روی پاهای دراز شده ام می خزه و من به اون که بافت
کرم رنگش رو در می آره خیره می شم.

به جای بدن هوس انگیزش، نگاهم به سمت بازوی
کبودش کشیده می شه.

دست داز می کنم تا لمسش کنم که معذب عقب می
کشه:

- نکن.

گیج اخم می کنم:

- بازوت چی شده؟

چشم می دزده و من آرنجش رو می گیرم:

- طیلا عزیزم ما برای اعتماد بهم باید به سمت هم قدم
برداریم.

نرم یک بار دیگه تکرار می کنم:

- بازوت چی شده؟

#پارت چهار صد و چهل و پنج

#فصل_یازده

#برای ابد

انگشتم رو نرم تا کبودی بازوش می کشم و با لمس
کردنش، یک بار دیگه تکرار می کنم مصمم هستم
دلیلش رو بدونم.

به سکوتش ادامه می ده که من خودم رو بالا می کشم
و صورتش رو به سمت خودم بر می گردونم:

- ما باید راجع به اون شب حرف بزنیم طایلا.

آه می کشه و تسلیم می شه، با بستن چشم هاش می گه:

- بابام بازومو گرفت هولم داد. فرداشم که تو وحشی بازی در آوردی فشار دادی این طوری شد دیگه.

از فکر این که کبودی روی بازوش به خاطر عدم کنترل من روی رفتارم باشه، سرم گیج می ره.

دستم رو از روی کبودی عقب می کشم و دیگه نمی تونم به خودم حق بدم که لمسش کنم.

آب دهن قورت می دم و بی توجه به طیلای لخت تو بغلم، نگاهم فقط روی بازوشه و وقتی می خوام حرف بزنم صدام به زور از ته چاه در می آد:

- این، این، نمی دونم باید چی بگم!

دست هاش رو روی شونه هام می ذاره:

- بهش فکر نکن، پوست من خیلی حساسه وگرنه اونقدرم محکم نبود.

اما من نمی تونم فکر این که بهش آسیب رسوندم رو از ذهنم دور کنم.

همچنان به کبودی زل زدم و طیلا برای پرت کردن حواسم می گه:

- تو صدبار بدتر از این کبودم کردی، الان متحول شدی؟

نگاهم رو به سختی تا چشم هاش بالا می کشم و خشدار
زمزمه می کنم:

- کبودی تو سکس با این فرق داره! رسماً وحشی گریه
و من همچین آدمی نیستم که به دیگران آسیب بزنم و
وجدانم راحت باشه!

شونه بالا می اندازه:

- بی خیالش، واقعا نمی خوام بهش فکر کنم.

دست دراز می کنه و بسته ی کاندوم رو بر می داره.

#پارت چهار صد و چهل و شش

#فصل یازده

#برای ابد

با باز کردن بسته، اخم می کنه:

- اینکه خیلی نازکه! پاره نشه بشیم سه نفر علی!

من هم بی خیال قضیه ی فعلی می شم و اجازه می دم
فکرم فعلا فقط روی طیلا متمرکز بمونه. به بسته بندی
چشم غره می رم:

- مرتیکه بی ناموس جای تاخیری، نازکه رو داده!

دست هاش رو با استرس تو هم می پیچه و روی پاهام
جا به جا میشه:

- فکر کن، پاره بشه حامله بشم! هین، تصورشم
وحشتناکه! فقط همینو کم دارم تا بابام رسماً رد بده!

نیشخند می زنم و کاندوم رو پایین تخت می اندازم:

- می تونیم طبیعی جلوگیری کنیم بیب.

چشم غره می ره و قبل از این که بتوپه بهم، با همون
یک دست جاهامون رو عوض می کنم و زیرم گیرش
می اندازم.

روش خیمه می زنم و با دست آزادم، سوتینش رو تا
زیر سینه اش پایین می کشم.

نفس نفس می زنه:

- اگه حامله بشم خودم بهت تجاوز می کنم ...

با شیطننت می خندم و بند لباس زیر جذابش رو از روی
شونه اش، تا بازوش پایین می کشم.

لب هام رو روی قفسه ی سینه اش می دارم و همون
طوری که پوستش بین لب هامه، زمزمه می کنم:

- بچه ی منو تو شکمت نمی خوای؟

نفس هاش قطع می شن و آب دهن قورت می ده:

- بچه دیگه از کجا اومد هی حرفشو می زنی؟

انگشت هام از روی سینه اش، تا شکمش نوازش وار
پایین می رن:

- بچه ی من اینجا باشه، پسر من!

در حالی که بلند نفس می کشه و شکم تختش بالا پایین
می شه، آروم می گه:

- تو که همین الان گفتی بچه نمی خوای!

نیشخند می زنم و نوک انگشت هام، از شکمش پایین
تر می رن.

پاهاش رو به هم فشار می ده و سرش عقب می ره.

گلوش رو می بوسم و با نوک زبونم خیشش می کنم.
روی گلوی خیشش، لب می زنم:

- شاید نظرم عوض شده باشه و بچه بخوام!

سعی می کنه دست هاش رو آزاد کنه که با نیشخند،
سوتین خوشگلش با این که تحریکم می کنه، اما
مشغول باز کردن قفلش می شم و طیلا ناله می کنه:

- چه زود نظرت عوض شد.

ان قدر گیج عطر تنش و نزدیکیمون شدم که نمی تونم
سوتینش رو باز کنم و عصبی غرولند می کنم.
بدون باز کردن قفلش، پایین می کشمش. از روش بلند
می شم و روی پاهاش می شینم.

خودش رو تکون می ده تا دست هاش رو آزاد کنه که
نیشخند می زنم:

- حالا که انقدر لخت زیرمی، بهتره روی بچه ای که
امشب قراره تولیدش کنیم، تمرکز کنیم بیب!

شروع می کنه به تگون دادن خودش و می خنده:

- دست بزنی بهم، از مردی ساقطت می کنم علی ...

نیشخند می زنم و بی توجه به اعتراضش، دستم رو از کش شلوارش رد می کنم.

#پارت چهار صد و چهل و هفت

#فصل یازده

#برای ابد

آرامش یک ماهه مون، بعد از تسویه حسابم با فرزین
تکمیل می شه.

فروش زمین هایی که برای حاجی زیادم مهم نبودن بعد
از بلایی که سر ماشین نازنینم اومد، بهترین و تنها راه
حلم بود.

با یکم دستکاری سند و زیر میزی تونستم بدون کمک
عمو فریدون به خواسته ام برسم!

از گاراژ نفرین شده ی فرزین که بیرون می زنم، هوای
آلوده ی تهران رو با خیال راحت نفس می کشم.

دوست دارم این خبر خوش رو با تنها آدم مهم زندگیم
تقسیم کنم.

همون طوری که با قدمای آروم و بی خیال به سمت
ماشین می رم، گوشیم رو از جیبم در می آرم و برای
طیلا می نویسم:

**be monasebat saf shodan bedehim, -
.ye nude bede roozam takmil she**

(به مناسبت صاف شدن بدهیم، یه نود* بده روزم تکمیل
شه)

جالبه که آنلاینه و اون هم درحال تایپ!
پیامم رو کاملاً نادیده گرفته و نوشته:

ali badbakht shodim -

(علی بدبخت شدیم!)

**haj khanom zang zad behem goft -
biam khonaton**

(حاج خانوم زنگ زد بهم گفت پیام خونتون)

bia inja nejatam bede torokhoda -

(بیا اینجا نجاتم بده)

**حتی فاز من هم می پره و با عجله پشت فرمون می
شینم.**

?rafti khone mamanam -

(رفتی خونه مامانم؟)

عصبی دست پشت گردنم می کشم:

?onja chikar mikoni to akhe -

(اونجا چیکار می کنی تو اخه؟)

سریع می نویسه:

!taghsir man nist faz nagir -

(تقصیر من نیست فاز نگیر!)

**shomaramo az on dadash fozolet -
.gerefte**

(شمارمو از اون داداش فضولت گرفته.)

.torokhoda zood bia faghat -

(تروخدا زود بیا فقط.)

***عکس لختی**

#پارت چهار صد و چهل و هشت

#فصل_یازده

#برای ابد

تا رسیدن به خونه ی پدریم، عصبی خودخوری می کنم.

واقعا دوست دارم فاز مامان رو از این کارش بدونم؛
آخه چرا باید تو زندگی من ان قدر دخالت کنه؟

با نهایت سرعتی که می تونم داشته باشم به سمت
خونه می رم و به محض رسیدن، حتی بدون پارک
کردن درست حسابی ماشین، بالا می رم.

دستم رو روی زنگ می دارم و بی وقفه فشارش می
دم، وقتی مامان عصبی در رو باز می کنه بدون سلام
علیک و در آوردن کفش هام داخل می رم و دور تا دور
خونه چشم می چرخونم.

وقتی طیلا رو معذب نشسته روی مبل پیدا می کنم، کلافه
و سنگین نفس می گیرم و دست به کمر به سمت مامان
که داره به کفش هام غر می زنه می چرخم.

با اخم تشر می زنم:

- حاج خانم این چه کاریه؟

حاج خانم بی توجه به من و طلبکاریم عصبی به کفش هام اشاره می کنه:

- کفشاتو درآر بی فرهنگ! ما تو این خونه نماز می خونیم.

کفش هام رو در می آرم و دوباره با اخم و تخم و دست به کمر حرصی سوالم رو می پرسم که بی خیال به سمت طیلای نشسته روی مبل ها می ره و می گه:

- دخترم چرا ان قدر معذبی؟ از خودت پذیرایی کن.

دنبالش راه می افتم و با کلافگی می گم:

- مامان خانم من واقعا دليل اين کاراتو درک نمی کنم!

بالاخره منم آدم حساب می کنه و به سمت می چرخه تا
جوابم رو بده.

انگشت اشاره اش رو به سمت بالا می گیره و می گه:

- من می خوام تو آدم شی، سر و سامون بگیری! حالا
با هرکی که خودت دلت می خواد و دوستش داری! فقط
زن بگیر من خیالم از بابت تو راحت شه!

#پارت چهارصد و چهل و نه

#فصل_یازده

#برای ابد

نگاهم به طیلا می افته که سرش رو پایین انداخته و
داره آروم می خنده.

زیر لبی تهدیدش می کنم:

- برا تو یکی دارم! حالا بخند.

و دوباره به سمت مامان با توپ پر می گم:

- مامان این کار رسماً دخالت تو زندگی منه!

بد نگاهم می کنه و می گه:

- جمع کن دست و پاتو، اومده تو خونه ی من سرم
عربده می کشه! من هرکار دلم بخواد می کنم، بچمی،

حق دارم وقتی داری راه غلط می ری جمعت کنم! چیه
شما جوونا جدید یاد گرفتید دخالت دخالت؟

طیلا با خودشیرینی تمام می پره وسط و حین جمع
کردن بشقاب ها و لوازم پذیرایی می گه:

- من فعلا اینارو جمع کنم، بذارم تو ظرف شویی حاج
خانم؟

مامان با محبت نگاهش می کنه:

- نه عزیزم بذار تو سینک سر فرصت خودم می شورم.

طیلا همراه ظرف ها به آشپزخونه می ره:

- می شورم پس!

مامان بهم چشم غره می ره:

- لیاقتشو نداری! این دختر ماهه! از سرتم زیاده!

بی هیچ حرفی من هم میوه خوری سنگین رو بر می دارم و دنبال طیلا به آشپزخونه می رم.

ظرف میوه هارو روی میز می دارم و کنار طیلا می ایستم، نگاهی به پذیرایی می اندازم که حاج خاتم نشسته روی مبل و پا رو پا انداخته.

بعد آروم دم گوشش پیچ پیچ می کنم:

- فقط یه بهونه ی درست حسابی بیار چرا پاشدی اومدی اینجا؟

#پارت چهار صد و پنجاه

#فصل یازده

#برای ابد

همون طوری که داره ظرف هارو می شوره، بد نگاهم
می کنه و مثل خودم آروم پیچ می زنه:

- مامانت زنگ زد دستور داد پیام اینجا! نمی فهمی؟
نتونستم نه بیارم!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و یه بار دیگه پذیرایی رو
نگاه می کنم. حواس مامان تماما پای تلویزیونه، پس
بی ملاحظه به جایی که هستیم پشت طیلا قرار می گیرم
و لب هام رو به گوشش می چسبونم:

- فکر نکن از این کارت می گذرم! همین جا تنبیهت می کنم به خاطرش!

مور مورش می شه و گردنش رو به پشت خم می کنه:

- مامانت تو پذیراییه، بیاد ببینه داری چیکار می کنی جرمون می ده، اولم من بدبختو!

همون طوری که داره ظرف هارو می شوره، من از پشت بهش چسبیدم و دستم بازیگوشانه داره راه کمر تا شلوارش رو طی می کنه.

انگشتم پارچه ی توری لباس زیرش رو لمس می کنن. پوستش رو نوازش می کنم و از کنار پهلوش به سمت جلوی پاهاش می رم. شلوار جین تنگش اجازه ی پیشروی زیادی بهم نمی ده؛ دوست دارم پوست نرم و داغش رو حسابی لمس و نوازش کنم و نمی تونم!

نیشخند می زنم و با شیطننت همون طور که به کارم
ادامه می دم، می گم:

come on babe -

(بی خیال عزیزم)

- تو که به این چیزا اعتقادی نداشتی.

دست دیگه ام رو روی باسنش می دارم و بالاخره به
جایی که می خواستم رسیدم! لباس زیرش رو کنار می
زنم و طیلا دندون قروچه می کنه.

ظرف هارو با سر صدای زیاد جا به جا می کنه و
حرصی نفسش رو بیرون میده:

- نداشتم تا اومدم تو خانواده ی شما! مامانت بیاد اینجا،
می خواد بره بالا منبر که شما محرم نیستید، گناهه! زنا
میکنید!

لاله ی گوشش رو به دندون می گیرم و دستم رو از
روی باسنش، تا جایی که بند سوتینش هست، نوازش
وار بالا می کشم.

نفس پر حرارتم رو توی گودی گردنش خالی می کنم:

- اشتباه می کنی دختر کوچولو. اتفاقا خانواده ی من و
به خصوص مادرم، به این که زن باید در هر شرایطی
نیاز شوهرشو برطرف کنه، اعتقاد عجیبی دارن!

انگشتم رو از یقه ی تونیکش رد می کنم و بند
سوتینش رو می کشم که صدای خیلی آروم ناله اش بلند
می شه.

احتمالا پوستش قرمز شده و دارم میمیرم که پوست
برنزه ی خوشگلش رو لیس بزنم!

#پارت چهارصد و پنجاه و یک

#فصل یازده

#برای ابد

می خواد بین دست هام بچرخه و به طرفم برگرده، با
در آوردن دستم از توی لباس زیر و شلوارش اجازه می
دم. همون طوری که یه چشمش به بیرون آشپزخونه
اس و یه چشمش بین صورت من جا به جا می شه،
نفس بیرون می ده و با حرص می گه:

- خیلی فاز گرفتی! نکنه داری به حرفای مامانت فکر می کنی؟ تمکین و این صحبتا!

با نیشخند و تایید کننده سر تکون می دم و دوباره می گم:

- دختر عاقل، وقتی یه دوست پسر جذاب داره که همه دنبالشن، برای نگه داشتن عشق و علاقه اش هر جا که همسری اراده کرد، بی حرف اضافه برای سکس لخت می شه بیبی!

می خواد حرفی بزنه که دهنش بسته می شه و با یه لبخند موزی، به پشت سرم نگاه می کنه و مظلومانه می گه:

- علی آقا ما هنوز نامحرمیم، درست نیست این رفتارای خارج از چهارچوب! خدارو خوش نمی آد این طوری، عرش خدا به لرزه در می آد با این حرفای شما!

دهنم باز می مونه و قبل از این که به تغییر روند
یهویش عکس العملی نشون بدم، صدای بی رحم مامان
می آد:

- علی! بیا بیرون کارت دارم!

طیلا ریز ریز می خنده و ابرو بالا می اندازه، با تفریح
ولی همچنان اون لحن مظلومانه اش می گه:

- حاج خانم شما هم اینجاید؟ وای خاک عالم آبروم
رفت! ببخشید توروخدا، به علی آقا گفتم زشته، نا
محرمیم ولی توجه نکردن بخدا.

مامان نگاه بدی بهم می اندازه که ناخودآگاه فاصله ام
رو با طیلا زیاد می کنم و طیلا که انگار برنده شده،

لبخند ژکوندی می زنه و دوباره برای بیش تر کردن
پیار داغ ماجرا می گه:

- خدا خیرتون بده حاج خانم، همیشه می دونستم می
تونم روی شما به جای مادرم حساب باز کنم.

با حرص به سمتش خم می شم و توی گوشش زمزمه
می کنم:

- شب من و تو بهم می رسیم طیلا خانم، آماده باش
واس یه شب خیلی خشن!

می خنده و قبل از این که چیزی بگه، مامان دوباره
خشن صدام می کنه:

- با تو نبودم؟ بیا بیرون!

طیلا می خنده و همون طور که دست تکون می ده،
آروم می گه:

- اگه به شب برسی همسرِ جذابِ عزیزم!

#پارت چهار صد و پنجاه و دو

#فصل_یازده

#برای ابد

با غیظ نگاهش می کنم و رو بهش لب می زنم:

- ما که تنها می شیم چایی شیرین!

یه لبخند بزرگ می زنه و با دستش بای بای می کنه و
برام بوس می فرسته که رسماً دود از کله ام بلند می
شه!

با چشم های ریز شده تهدیدگر نگاهش می کنم و دنبال
مامان راه می افتم می رم بیرون.

مامان که روی مبل می شینه، من هم مقابلش روی تک
مبل دیگه قرار می گیرم و با طلبکاری بهش نگاه می
کنم تا حرفش رو بزنه.

وقتی بی حرف فقط نگاهم می کنه کلافه پوف می کشم
و تو جام جا به جا می شم:

- مامان شما واقعا باید این کاراتو تموم کنی.

تو سکوت و فقط با یه ژست مقتدر نگاهم می کنه،
عصبی روی صورتم دست می کشم و با تن صدای
آرومی که نمی خوام به گوش طیلا برسه می گم:

- یا عکس پلنگ ملنگ و جک جونوور می فرستی می
گی زنتو از این باغ وحش انتخاب کن، یا بر می داری
دوست دخترمو می آری اینجا که چی آخه؟ من یه آدم
بزرگسال و مستقلم و خودم برای زندگیم تصمیم می
گیرم. واقعا این کارات داره عصبیم می کنه.

مامان دیگه سکوت رو جایز نمی دونه و به سرعت بر
می گرده به تنظیمات دیفالتش!

چپ چپ نگاهم می کنه و مطمئنا جهت عذاب وجدان
دادن به من می زنه رو دستش و با ننه من غریبم بازی
به خودش اشاره می کنه:

- بشکنه این دست که نمک نداره! بشکنه که من می
خوام تو سر و سامون بگیری، آروم و قرار داشته
باشی، ان قدر با این دختر اون دختر نپری و مادر باشم
ولی اسمش شده دخالت! خوشم باشه علی آقا، خوب
مزد مادر بودنمو گرفتی گذاشتی کف دستم.

با دهن باز به دست پیشی که گرفته نگاه می کنم و
کاملاً متوجه ام چه اتفاقی داره می افته؛ ماما خیلی
خوب بلده چطور به من عذاب وجدان بده!

بغض می کنه و تا سیس گریه می گیره، دستم رو به
نشونه ی تسلیم بالا می برم اما ماما می زنه زیر گریه
و با عجز و لابه به سینه اش می کوبه:

- از دست کدومتون بکشم؟ ها؟ اون پخمه که گشته
گشته بین پیغمبرا جرجسیو پیدا کرده هرچی ام بهش
می گم نکن، حرفای توی زلیل شده رو تحویل من می
ده!

مامان انگار با خودش عهد بسته، من و طیلا رو حتما
عقد شده از این خونه بیرون بفرسته!

#پارت چهار صد و پنجاه و سه

#فصل_یازده

#برای ابد

- اون دوتا که ول معطلن و خودمو براشون خسته نمی
کنم! یه تو موندی برام که ولم کردی رفتی، نمی گی منم
یه مادر دست تنهای بی دختر دارم! نمی گی یه عروس
بیارم براش دلش خوش شه حداقل کمتر نگران تو یکی
باشم!

ناله می کنه:

- من از فکر تو خواب و خوراک ندارم!

- چرا نداری مادر من؟ مگه وضع زندگی من بده؟ من خوشحالم آرومم زندگیم رو رواله، کم استرس بنداز تو جون من بخدا داری عذابم می دی!

طلبکار می گه:

- استرس می اندازم تو زندگیت؟ از کی تا حالا آرزوی من برای خیر و صلاح بچه ام شده عذاب دادنش؟

نخیر! مامان کاملاً مقاومت می کنه و فقط داره حرف خودش رو می زنه!

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و کلافه از این وضع
نگاهی به آشپزخونه می اندازم که طیلا هنوز مشغوله
اما پر واضحه که تمام حواسش اینجاست!

دوباره به صورتم دست می کشم و عصبی با صدای
آرومی می گم:

- می فهمم داری چیکار می کنی مامان! جو نده الکی
که من عذاب وجدان بگیرم و هرچی گفتمی بگم چشم!
بخدا این کارت زیاده رویه! واسه چی دختر بیچاره رو
آوردی اینجا معذبش کردی؟ آخه من چی بگم بهت؟

مامان همچنان زده علی چپ و راه و روش خودش رو
پیش می ره!

دست پیش رو گرفته پس نیفته و با آب و تاب یه طوری
که انگار من چیکار کردم به پاش می کوبه:

- الان من شدم آدم بده؟ منی که جز خیر و صلاح تو و
اون داداشای یه لاقبات چیزی نمی خوام که پدر منو در
آوردید! حرفم می زنم می شه دخالت؟ حق مادری من
اینه علی آقا؟

دوباره نگاهی به آشپزخونه می اندازم و طیلا که کارش
تموم شده، پشت اوپن ایستاده و کاملاً معلومه که
حواسش اینجاست و داره مارو می پاد.

کلافه نفس می گیرم و می خوام حرفی بزنم که طیلا
سرفه می کنه و جلو می آد، با ادب و احترام رو به
مامان می گه:

- حاج خانم؟

مامان با محبت نگاهش می کنه:

- جانم مادر؟

طیلا لبخند می زنه و با دست شالش و شومیزش رو
مرتب می کنه:

- اجازه ی رفع زحمت می دید؟ من بیش تر از این نمی
تونم بمونم بیرون! پدرم نگران می شه.

مامان با حظ نگاهش می کنه:

- پدرت تشریف آورده ایران به سلامتی؟

#پارت چهار صد و پنجاه و چهار

#فصل_یازده

#برای ابد

طیلا نگاه بیچاره ای به من می اندازه که من بدبخت تر
از اون فقط نفسم رو کلافه بیرون می دم. طیلا هم با
کمی این پا و اون پا کردن من من می کنه:

- بله نزدیک دوماهی می شه که اومدن ایران.

لبخند مامان پررنگ تر می شه و بی رودربایستی می
گه:

- چه خوب! پس دو ماهی می شه که دیگه باهم زندگی
نمی کنید، مگه نه؟

طیلا بی هوا به سرفه می افته و رنگ به رنگ می شه.

با چشم هایی که از شدت سرفه اشک توشون جمع شده
به من نگاه می کنه تا وضعیت رو رو به راه کنم و من
با اعصابی که به شدت داغونه بی ملاحظه می توپم:

- مامان!

مامان بدون برداشتن نگاهش از روی طپلا فقط با خنده
می گه:

- یامان! زهرم ترکید بچه.

زیرلبی غر می زنم:

- چقدم که زهرت ترکید.

نفسم رو سنگین بیرون می دم:

- بسه توروخدا. دوتا بزن پشت اون بچه تا خفه نشده!

بی محلی می کنه و با شور و شوق حرفش که قطع شده رو از سر می گیره:

- خدارو شکر بابات اومد! من خیلی نگران بودم یه وقت چیزی نشه که بعدا سرمون تو در و همسایه بلند نشه! فکر و خیال نمی داشت به زندگیم برسم!

بلند می شم و پشت طیلا می ایستم، مامان موشکافانه نگاه می کنه و من بی رودبایستی می زنم پشت طیلا که سرفه اش قطع بشه و می گم:

- بهتری؟

طیلا هزاران هزار رنگ عوض می کنه و صدبار
نگاهش رو به دویست جا می دوزه تا به من و مامان
نگاه نکنه.

وقتی مامان تو سکوت بهم چشم غره می ره، پشمام از
شدت توقعش می ریزه!

فکر کرده نزدیک یک ماه باهم زندگی کردیم نماز
جماعت می خوندم که الان بایه پشتش زدن سیس
گرفته؟

الله و اکبر از این ذهن پاک مادرم!

بدون زدن حرفی، بی مقدمه فقط می گم:

- خدافس مامی، بعدا در این باره مفصل حرف می زنیم!

آرنج طیلا رو با خودم عقب می کشم و می خوام بییچم
بریم که با صدای زنگ در خونه بر شانس بدم لعنت می
فرستم!

کی می تونه این بزم خانوادگی رو تکمیل کنه؟

#پارت چهار صد و پنجاه و پنج

#فصل یازده

#برای ابد

مامان می ره در رو باز کنه و با حس پیروزی جنگ
امروز می خنده:

- کجا می خوای بری؟ تازه داداشات اومدن می خوان
زن داداشونو ببین!

طیلا وحشت زده نگاهم می کنه و با چشم های گرد شده
می گه:

- علی یه کاری کن! مامانت امشب عقد مارو نخونه ول
کن ماجرا نیست!

با سر و صدایی که از سمت در می آد، به اونجا نگاه
می کنم و به به!

تنها کسی که می تونست با ورودش به خونه، محفل
گرم خانواده رو گرم تر کنه، محمد و زن و بچه اش
هستن!

محمد با تعجب سلام می ده و تارا هیجان زده رو به
مامان می گه:

- وای مامانی! عمو علی زن عمو مو آورده؟

طیلا که هیچ، منم به گریه می افتم و برای رفع و رجوع کردن وضع دو تامون با هول می خواییم یه چیزی بگیم:

- نه عمو جون، خاله طیلا دوست منه!

- نه عزیزم این چه حرفیه دیگه؟ من و عمو ت فقط همکاریم!

و این حرف هارو در حالی می گیم که هنوز آرنج طیلا تو دست منه!

تارا با تعجب نگاه به دستامون می کنه و رو به مامانش می گه:

- مامان یعنی منم بزرگ شدم می تونم دست همکارمو بگیرم؟

مامانش بهش چشم غره می ره:

- نه عزیزم! تو که نمی تونی دست همه ی همکاراتو بگیری!

تارا دوباره به ما اشاره می کنه:

- پس چرا عمو دست این خاله رو گرفته؟

آرنج طیلا رو رها می کنم و با کلافگی می گم:

- من ولش کردم عمو، تو عم ول کن تورو جدت!

تارا با بی خیالی بچگانه اش شونه بالا می اندازه و می
ره دنبال بازی خودش.

وقتی نگاه متعجب و گیج نرگس روی طیلا می چرخه،
فقط به این فکر می کنم که من چه گناهی به درگاه خدا
کردم که تاوانش شده این!

در اسرع وقت باید با خدا یه جلسه ی کوتاه ترتیب بدم
ببینم اگه مشکلی با من داره حلش کنیم، بوالله که پشمام
از این همه بد بیاری ریخته!

ناخودآگاه به تیپ طیلا که از وقتی اومده بودم بهش
توجه نکردم، نگاه می کنم.

زاپ که چه عرض کنم!

شلوارش تو قسمت زانو رسما جر خورده و ان قدر
کوتاهه که نزدیکه برسه به ساق پاش!

بهش چشم غره می رم که با ابروهای بالا پریده لب می
زنه:

- چیه؟

#پارت چهار صد و پنجاه و شش

#فصل_یازده

#برای ابد

مامان محمد و نرگس رو دعوت می کنه روی مبل ها
بشینن و به ما هم می گه به جمعشون بپیوندیم.

از سر اجبار دنبالشون راه می افتیم و قبل نشستن،
نامحسوس به زاپ شلوار طیلا اشاره می کنم که چشم
ریز می کنه و قبل از حرف زدنش، نرگس با خنده و
طعنه می گه:

- معرفی نمی کنی داداش؟

کلافه دستم رو پشت گردنم می کشم و مامان قبل از من
با ذوق و شوق می گه:

- مژدگونی بده نرگس، بالاخره علی ام سر به راه شد!
بچه راست می گه! بالاخره داری جاری دار می شی!

نرگس لبخند می زنه:

- آخی عزیزم، خوشبختم. خوش اومدی به خانواده ی
ما.

طیلا مات و مبهوت نگاهم می کنه و فقط لب می زنه:

- ممنون ولی واقعا دچار سوتفاهم شدید!

مامان کمر طیلارو نوازش می کنه:

- چه سوتفاهمی عزیزم! همین که پسر نادون من سر
به راه شده و یک ساله فقط با توعه، معلومه دلش گیره
و نمی تونه بی خیالت بشه! این پسر منو این طوری
نبین، فکرم نکنید من خبر ندارم! علی تاحالا با هیچ
دختری یک سال نبوده؛ به نظرم الانم که بابات اومده
بهتره زودتر قرار خواستگاری رو بذاریم و خیال منم
راحت شه!

اخم می کنم:

- یک سالو از کجا در آوردی مامان؟ ما تازه داریم باهم آشنا می شیم، حرف ازدواج برای ما خیلی زوده!

مامان سیسِ خاتم مارپل می گیره:

- بابات حدودا یک سال پیش این دختر خانمو تو پارکینگ خونه ات دیده علی! چيو حاشا می کنی؟

ابروهام بالا می پره و واقعا یک سال گذشته؟
حرف مامان به فکر می برتم، ناخودآگاه یک سال شده
که جز طیلا به هیچ دختری فکر نکردم و هیچ کس
نتونسته جاش رو برام پر کنه!

با اخم و فکر درگیر، چشم هام رو ماساژ می دم و رو
به محمد می گم:

- محمد تو یه چیزی بگو! پدر جد منو آورده جلو چشمم.

و رو به مامان می گم:

- دوتا پسر یالغوز بزرگ تر از من داری، یکم از من خروج کن حضرت عباسی کلافه شدم!

مامان قیافه می گیره:

- واه واه! این چه طرز صحبتته؟

و با محبت به طیلا نگاه می کنه:

- تا قبل از دیدن دختر خوبم جلوی حرفات کوتاه می اومدم، اما طیلا هم مورد تایید من و باباته هم خودت می خواهی، پس چرا دست دست می کنی؟

حرف هاش ذهنم رو درگیر می کنن و چرا واقعا دست
دست می کنم وقتی بدون اون زندگی کردن محال
ممکنه؟

به طیلا که کلافه سرش رو پایین انداخته و داره با
منگوله های شالش بازی می کنه نگاه می کنم.

#پارت چهار صد و پنجاه و هفت

#فصل یازده

#برای ابد

سرم رو بر می گردونم و رو به مامان که با ذوق و
شوق نگاهمون می کنه فقط می غرم:

- مامان بسه!

و طیلا با احترام فراوان و زبون ریختن می گه:

- اختیار دارید حاج خانم من خیلی از لطفتون ممنونم که
ان قدر منو دوست دارید و براتون خیلی احترام قاعلم
ولی این مسئله چیزی نیست که ان قدر زود راجع بهش
تصمیم بگیریم! اجازه بدید یه مدت بگذره اتفاقات
خودشون می افتن!

مامان با اخم می گه:

- نه دخترم این طوری که هرچه پیش آید خوش آید،
نمی شه.

طیلا کلافه نگاهم می کنه تا نجاتش بدم من از اون
عصبی ترم!

با پام روی زمین ضرب می گیرم و حالا علاوه بر
درگیری های فکری خودم، حرف های مامان هم دارن
توی ذهنم بالا پایین می شن!

- منم نمی گم که همین الان عروسی بگیرید.

- می گم در عین حال که دارید باهم آشنا می شید،
محرم باشید!

بین دو انگشت شست و اشاره اش رو گاز می گیره:

- والله بخدا معصیت داره دختر پسر جوون و نامحرم
زیر یه سقف!

سرم رو بالا می گیرم تا مامان خنده ام رو نبینه و طيلا
با صدایی که ته مایه ی خنده داره می گه:

- درست می فرمایید شما اما ...

مامان نمی ذاره حرفش تموم بشه و می پره وسط حرفش:

- دیگه اما و اگر نداره که دخترم! حرف حق جواب نداره، والله من تنم می لرزه از فکر این چیزا!

نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم و بی هوا قهقهه می زنم که مامان می توپه:

- زهرمار، رو آب بخندی.

دست دراز می کنم لپ تپش رو می کشم:

- خیلی خوبی بخدا مامان من عاشقتما!

پشت چشم نازک می کنه و رو به طایلا می گه:

- دخترم تو خودتم قبول داری حرف منو، چشمت به
دهن پسر شنگول من نباشه! به علی باشه حالا حالاها
باید منتظر بمونیم که آقا یه حرکتی بزنه، جلوی خودشم
می گم شما شماره ی باباتو بده به من، من بقیه چیزارو
حل می کنم!

#پارت چهارصد و پنجاه و هشت

#فصل یازده

#برای ابد

طیلا دوباره یه طوری به سرفه می افته که صورتش
کاملا سرخ می شه، با چشم غره به مامان پشت طیلا
می کوبم و غر می زنم:

- مامان می شه تعیین تکلیف کردن برای مارو تموم
کنی؟ داری اذیت می کنی دختر بیچاره رو.

مامان به خودش اشاره می کنه و با روندی که طی چند
ساعت گذشته پیش گرفته، کاملاً با مظلوم بازی رو به
طیلا می گه:

- دخترم من خیر و صلاحتونو می خوام، مادرم می دونم
چی به صلاح بچه هامه! تو عم جای دخترم، والله بخدا
بیشتر از پسرم نباشه کمتر نگرانت نیستم! من فقط به
فکرتم عزیزم! نمی خوام پس فردا یه چیزی شد بعداً به
حرفم بررسی بگی کاش حرف گوش می کردم و نمی شد
این.

به مامان اخم می کنم.

مطمئنم ذهن طیلا رو هم مثل من بهم زده که وقتی
سرفه اش قطع می شه بی حرف سر پایین می اندازه و
دست هاش رو روی پاهاش مشت می کنه.

کمی از طیلا فاصله می گیرم تا کمتر معذب باشه، با
حرص و کلافگی روی صورتم دست می کشم و می
خوام حرفی بزنم که تارا یهویی نمی دونم از کجا سر در
می آره و با ذوق می گه:

- عموووو، می خوام با دوستت ازدواج کنی؟

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و با یه لبخند حرصی
به نرگس و محمد نگاه می کنم تا بچه شون رو جمع
کنن، اما اونا فقط شونه بالا می اندازن و قبل از من
طیلا مهربون رو بهش می گه:

- خاله جون اسمت چیه؟ می آی بغلم؟

تارا می آد روی پای طیلا می شینه و با دقت بهش نگاه
می کنه:

- عموم اسممو بهت نگفته؟ پس چطوری می خوای زن
عموی من بشی؟

نخیر!

تارا رگ ول نکنیش رو از مامان به ارث برده و اصلا
قصد نداره پیچونده بشه!

#پارت چهار صد و پنجاه و نه

#فصل یازده

#برای ابد

پیچوندن تارا و حاج خاتم، تقریبا غیر ممکن بود اما با
زنگ خوردن گوشی طیلا بالاخره تونستیم موفق بشیم و
با گفتن این که پدرش منتظره بزنیم بیرون!

سکوت طیلا به شدت عصبیم کرده و حقیقتا نیاز دارم
حرف بزنم، می دونم که داره حرف ها و اتفاقات امروز
رو سبک سنگین می کنه.

پشت چراغ قرمز که ترمز می کنم، برای شکوندن
سکوت می گم:

- کی باید خونه باشی؟

بدون برداشتن نگاهش از خیابون های خیس و بارونی
جواب می ده:

- زود!

اخم می کنم و کلافه تر از اون، منم.

- اول این که وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کن! دوم این که جواب من نیست طیلا، یه ساعت بده.

بر می گرده و کوتاه نگاهم می کنه:

- خوبه این طوری؟ یه ساعت دیگه باید خونه باشم.

و دوباره به سمت پنجره بر می گرده.
نگاهم به ثانیه شمار چراغ راهنمایی رانندگیه و عصبی می گم:

- از کی تاحالا تو شب نشده بر می گردی خونه؟

کوتاه جواب می ده:

- از امروز به بعد.

و در ادامه می گه:

- علی بی خیال، کشش نده من برای امروز به قدر کافی کشیدم! می خوام برم خونه استراحت کنم، نمی خوامم باهات دعوا کنم، لطفا بدون بحث منو برسون خونه، بعدا بهت زنگ می زنم.

ناباور می خندم:

- هاه! داری دست پیشو می گیری پس نیفتی؟

بی حوصله نگاهم می کنه:

- چه دست پیشی علیسان؟ می خوام برم خونمون
حوصله ی دعوا با تورو هم ندارم.

چراغ سبز می شه، راه می افتم. چشم ریز می کنم و
چند ثانیه یک بار به سمتش می چرخم و همون طوری
می توپم:

- پاشدی بدون اطلاع به من رفتی خونه ی مامانم، الانم
زدی به برق که می خوای بری خونتون؟

#پارت چهار صد و شصت

#فصل یازده

#برای ابد

پوزخند می زنه و آروم می گه:

- درک می کنم که منو برای ازدواج نمی خوای، فقط
درک نمی کنم چرا ان قدر مصرانه داری به این رابطه
ای که نمی خواییش، ادامه می دی. من که رفته بودم
دنبال راه خودم!

ماشین رو کنار خیابون می کشم، کمربندم رو باز می
کنم و طیلارو از بازوهاش می گیرم به سمت خودم
برش می گردونم.

مجبورش می کنم تو چشم هام زل بزنه و با حرص می
توپم:

- چی داری می گی واس خودت؟ من تورو نمی خوام
که دو هفته تمام تلاشمو کردم برت گردونم؟

چونه اش می لرزه اما من بی توجه به بغض کردنش
ادامه می دم:

- یه ماهه رابطه مون رو زمین و هواست، شبا پیشم
نیستی، آخر هفته با من نیستی، مهمونی باهام نمی آی،
شب نشده خونه ای و یه ساعت که پیش منی یا بابات
زنگ می زنه یا اون مرتیکه پوفیوز روزبه!

از یادآوری تماس های وقت و بی وقت روزبه حرصی
دندون قروچه می کنم و با تن صدای بلندتری ادامه می
دم:

- تو دیگه برای من نیستی! ولی دارم تمام تلاشمو می
کنم تا وضعیتتو درک کنم، چون نمی خوام بابات حساس
بشه! چون نمی خوام بزنه به سرت و بذاری بری.

سرش رو که بر می گردونه، صورتش رو بین دستام
قاب می گیرم و با تحکم می گم:

- نگاهتو ندزد، عصبی می شم! به من نگاه کن!

پلک می زنه و تخس تو سکوت نگاهم می کنه:

- تو هنوز کارای رفتنتو کنسل نکردی! با جدیت پیگیر
پاسپورت و اقامتی اون وقت انتظار داری به مامانم بگم
بریم خواستگاری؟ خواستگاری کی؟ تویی که معلوم
نیست هستی یا نه؟ می مونی یا می ری؟

آه می کشم، صورتش رو ول می کنم و خسته به
صندلیم تکیه می دم:

- طیلا چی می خواى از من؟ من خيلى خسته شدم از
اين كش مكشا، دلم آرامش مى خواد و تنها انگيزه ى
زندگى كردنم در حال حاضر تويى!

با انگشت شست و اشاره چشم هام رو ماساژ مى دم و
خسته تر دوباره آه مى کشم:

- فقط تويى كه آروم مى كنى و بهم انرژى براى ادامه
مى دى ولى ازت محرومم! من مى خواهم، از خودم
بيشتر تورو دوست دارم، ولى تو نمى بينى هركارى مى
كنم كه فقط باور كنى چقدر دوستت دارم!

#پارت چهار صد و شصت و يك

#فصل_يازده

#براى ابد

لمس نرم انگشتاش روی دستم باعث می شه به سمتش
برگردم و دست هاش دور گردنم حلقه می شن.
سرم رو به سمت خودش می کشه و خودش هم جلو می
آد و قبل از هرچیزی لب می زنه:

- تو تنها آرزوی منی که واقعی شدی!

و در یک عمل کاملاً غافلگیرانه برای اولین بار تو
بوسه پیش قدم می شه.

وقتی دست هام از زیر پالتوی جلوبازش روی پهلوهاش
می شینن و همراهیش می کنم، خودش رو جلوتر می
کشه که نگران ناراحتی جاش می شم.

بوسه ی عجیب غریب و غافلگیرانه مون رو تموم می
کنم و عقب می کشم اما همچنان انگشت هام روی

پهلوهاشه و حین نوازشش سرم رو توی گودی گردنش
فرو می کنم.

عطر تنشو بو می کشم و اون با بغل کردنم می گه:

- من تا ابد مال توعم و دوست دارم، حتی اگه یه روزی
خودم بگم نمی خوامت، دروغه، تو باورش نکن!

گردنش رو می بوسم و دست طیلا توی موهام می
شینم، می خنده:

- قلقلکم می آد علی، نکن.

دوباره می بوسمش و وقتی می خنده، با نفس عمیقی
که می کشم، سرم رو از گردنش جدا می کنم و
صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم:

- حالا جدی بگو تا کی باید خونه باشی؟

با خنده ی ناباوری می گه:

- جدی بودم! بابام خیلی خشن و جدی گفت تا هفت
خونه نباشم حسابم با کرام الکاتبینه!

عقب می کشم و غر می زنم:

- این بابای تو عم دهن مارو سرویس کرده.

ماشین رو دوباره روشن می کنم و قبل از این که راه
بیفتیم، طیارا گونه ام رو می بوسه:

- غر نزن، یکم دیگه تحمل کنیم می ره راحت می شیم.

یه لبخند نصفه نیمه به بوسش می زنم و با گذاشتن
دستش رو پام اغواگر لب می زنم:

- ولی دلم برای لمس تنت تنگ شده!

وقتی نگاه خیره اش رو روی نیم رخم می بینم، پشت
دستش رو می بوسم و نفس داغم رو روی پوستش
فوت می کنم.

عمیق نفس می کشه و با صدای لرزونی، برای منحرف
کردنم از مسئله می گه:

- ان قدر به فکر سکس نباش!

چپ چپ نگاهش می کنم و دستش رو دوباره روی پام
می دارم:

- مسئله فقط سکس نیست! دلتنگی و ابراز علاقه اس،
من اگه دوست نداشتم هیچ وقت دلم نمی خواست باهات
بخوابم!

#پارت چهار صد و شصت و دو

#فصل_دوازده

#باتو

تو سرم قد یه دنیا اما و اگر وجود داره، دنیایی که
تمامش اندازه ی یه لبخند طیلا ارزش نداره!

حلقه تو جیلم سنگینی می کنه.

چند گرم بیش تر وزن نداره اما به قدری روم تاثیر
گذاشته که سمت چپ بدنم رو به زور با خودم این ور و
اون ور می برم!

فکرهای درهم و برهم و تصمیمی که نتیجه ی فکر
کردن دو هفته ای روی حرف های مامانه، دارن عذابم
می دن و استرسم رو بیش تر می کنن!

همه ی این ها حاصل تمام فکر هامه و الان تو نتیجه
اش تو جیبم داره سنگینی می کنه!

نگاهم از روی همه ی کسایی که تو باغ هستن رد می
شه و روی طیلا می گرده که برخلاف تمام دعواها و
بحث هامون، لباسی رو پوشید که گذاشتن اسم لباس
روش لطف بزرگی حساب می شه!

رسمما مثل انسان های اولیه، خودش رو با برگ
پوشونده و می دونم این باب میل خودش هم نیست؛ اما
اگر بگه چشم می میره!

طیلا اگر حرف گوش کنه که دیگه طیلا نیست!

نفسم رو با کلافگی بیرون می دم و با دست کشیدن به
پشت گردنم، بلند می شم تا به طرفش برم.
حداقل می تونم جلوش رو بگیرم که ان قدر برق زننه و
توجه ی همه رو به سمت خودش جلب کنه!

وقتی کنارش که درحال بگو بخند با صباست می رسم،
دستش رو به سمتم دراز می کنه و لبخند می زنه:

- کجا بودی علی؟ دلم تنگ شد برات.

یه لبخند بزرگ به روش می زنم و دستش رو می گیرم.
کنارش، رو به روی صبا و فراز می ایستم و رو
بهشون می گم:

- خوشبخت باشید کنار هم.

طیلا با جیغ به سمتم بر می گرده و خودش رو تو بغلم
می اندازه، دست دور گردنم حلقه می کنه و من کمرش
رو می گیرم.

خفه تو سینه ام می گه:

- خیلی بهم می آن علی!

#پارت چهار صد و شصت و سه

#فصل_دوازده

#باتو

از فرصت استفاده می کنم و کاملاً به خودم می
چسبونمش، بی توجه به دو جفت چشمی که رومون
زومه تو گوشش می گم:

- با این که خیلی خوشگل شدی ولی هنوزم از لباست
خوشم نمی آد.

دستم رو روی یک قسمت از کمر لختش می ذارم و با
بغل کردنش تو گوشش ناراضی ادامه می دم:

- کاش عوض کنی لباستو تا چش همه رو در نیاردم.

با خنده خودش رو بیش تر تو بغلم جا می کنه، جوری
که مجبور می شم دو دستی بگیرمش و مثل یه گربه
بینیش رو به سینه ام می کشه:

- چه آقای حسودی!

فراز و صبا که بی توجهی مارو می بینن می رن سمت
بقیه ی مهمون های انگشت شمارشون.

به خاطر وضعیت فعلی سالن با حداکثر مهمون ها پر
شده و بعید می دونم پنجاه نفر بیش تر تو تالار باشن.

موهایش رو بو می کشم و با پرویی تمام می گم:

- مال خودمی! خوشم نمی آد بی ناموسا زل بزنی به
چیزی که مال منه.

برای داداش فراز که داره کمر لخت طیلا رو دید می زنه
با قلدری سر تکون می دم که فقط شونه بالا می اندازه
و نگاهش رو روی یکی دیگه می دوزه.

طیلا که با ناز می خنده، توجه ام به سمتش جلب می
شه و دستم رو طوری دورش می می گیرم که قسمت

های لخت بدنش رو بپوشونه و ناراضی از این وضعیت
می گم:

- نمی خوام شبمون با دعوا تموم بشه، همین جایی که
هستی بمون وگرنه تضمین نمی دم با فرزند دست به
یقه نشم!

طیلا که متوجه ی لحن جدیم می شه، با خنده فقط می
گه:

- چشم قربان، امر امر شماست.

#پارت چهار صد و شصت و چهار

#فصل_دوازده

#باتو

تمام طول جشن رو اجازه نمی دم طیلا از کنارم جم
بخوره و هرکی نگاهش سمتش چرخید، دلم می خواست
پاره اش کنم.

خوشبختانه با حرف گوش کردن طیلا عروسی فراز و
صبا بدون دعوا تموم شد و آخر شب، وقتی برای
برگشت به خونه مجبور می شه مانتوش رو بپوشه می
تونم بالاخره یه نفس راحت بکشم!

به دسته گل رز عروس که خیلی اتفاقی افتاد تو بغل
طیلا و حالا گل هارو جلوی بینیش گرفته و داره اون
هارو بو می کنه نگاه می کنم.

امشب فوق العاده بود!

طوری که عقلم رو از دست دادم و دلم می خواد از
اینجا مستقیم بریم خونه و تا صبح بیدار باشیم!

بدن خوشگلش رو ببوسم و با شیطنت، شکمش و
پیرسینگ نافش رو زبون بزنم.

لب کلام این که، دلم می خواد همین الان ببرمش توی
تختم و از شر این برگگی که تنش، راحت بشم!
شاید هم نه، یه پوزیشن با لباس برای هیجان دادن به
رابطه لازمه!

اما همه ی اینا در صورتی اتفاق می افته که طیلا هم
دلش بخواد با من بیاد!

لحظه ای از ذهنم می گذره حتی اگه جوابش نه باشه
بدزدمش و ببرمش خونه ی خودم.
مطمئنا هم بدش نمی آد و اگه باهاش کاری بکنم که
هیچ وقت یادش نره، مطمئنم به خاطر دزدیدنش می
بخشم!

راستش رو بخوام بگم، از اولین روزی که دیدمش
فکرش از ذهنم بیرون نرفته و مدام دارم بهش فکر می
کنم.

دستم که بلامتکلیف کنارم افتاده رو با احتیاط روی
کمرش می ذارم.

تکونی می خوره اما کاری نمی کنه که پسم بزنه یا
نشونه ی اعتراض باشه.

سرش رو به سمتم بر می گردونه و از پایین نگاهم می
کنه.

با نوک انگشت های دیگه ام، مژه هاش رو لمس می
کنم و به اون که صورتش رو عقب می کشه، می خندم:

- دو سانت بلندتر بود، می تونستی با یکم تلاش و تند تند پلک زدن پرواز کنی.

دستم رو از روی کمرش، تا پهلوش می کشم و اون با حرص و چشم های ریز شده، آرنجش رو توی پهلوم می کوبه.

از درد آخ آرومی می گم و طیلا با حرص، انگشت هاش رو جای ضربه اش می ذاره و فشارش می ده که آخ این دفعه ام بلند تر می شه.

از زیر مژه های بلندش، مظلومانه نگاهم می کنه و برای جلوگیری از هر حرکت انتقام جویانه ی من، لب می زنه:

- نزنیا، من دخترم، ظریفم، زود کبود می شم.

#پارت چهار صد و شصت و پنج

#فصل_دوازده

#باتو

و برای بیش تر کردن پیاز داغ قضیه، با آه و ناله می گه:

- بدن من همیشه از دست تو کبوده و حشی آدم خوار، رحم کن یکم.

با یادآوری رابطه ها و معاشقه هامون، نفسم تند می شه و انگشت هام رو توی پهلوش فرو می کنم. سرم رو تا رسیدن به گردنش پایین می برم و اون از فشار دستم آه می کشه.

نفس داغم رو توی گوشش رها می کنم و پیچ می زنم:

- شبو بریم خونه ی من؟

آب دهن قورت می ده و از طرز ایستادنش، این پا و
اون پا کردنش و دزدیدش چشم هاش، می فهمم که
افکارش درست مثل منه!

اما برخلاف بدنش که داره به سمت پرواز می کنه،
زبونش می گه:

- نمی تونم!

ابروهام توی هم کشیده می شن و با اخم نگاهش می
کنم.

خودش رو از بین دستم بیرون نمی کشه اما با عقب کشیدنش، فاصله ی قابل توجه ای بین بدن هامون می افته.

با نگاه کردن به فاصله ی ایجاد شده توسط طیلا، اخمم پررنگ تر می شه و اون با خیس کردن لبش، کاملاً جدی می گه:

- بابام منتظرمه.

نگاه کوتاهی به من که با حرص نگاهش می کنم، می اندازه و می گه:

- اون طوری نگام نکن خب وحشی.

وقتی نگاهم ادامه دار می شه، کلافه نفس می کشه
مصنوعی می خنده و با لوس بازی بغلم می کنه، صرفاً
جهت خر کردنم:

- اذیت نکن دیگه علی، بخدا دارم جون می دم برا
تختمون و بغلت.

کلافه پوف می کشم با گرفتن کمرش عصبی و استرسی
می گم:

- این راهش نیست طیلا! من واقعا خسته شدم از این
وضع. حالم بهم می خوره از این که همه می گن مال
منی ولی نیستی!

می خواد ازم جدا بشه، کمی دستم رو شل می کنم و
اون با نگرانی تو چشمام زل می زنه:

- بابامو چیکار کنم خب علی؟ واقعا فکر کردی راهی دارم و کوتاهی می کنم؟ مگه من دلم برات تنگ نمی شه؟ من نمی خوام پیشت باشم؟

توی چشم های خوشرنگش زل می زنم و تمام استرس هام رو پشت لبخندم می دارم.
می پرسم:

- تموم شد؟ حرفاتو زدی؟

پلک می زنه و کوتاه سر تگون می ده، من با لبخند نصفه نیمه ی استرسی، در حالی که هنوز نمی دونم کار درستی می کنم یا نه، دوباره به خودم می چسبونمش و توی گوشش زمزمه می کنم:

- اگه یه طور دیگه ادامه بدیم چی؟

سرش رو عقب می کشه توی چشم هام نگاه کنه و
وقتی نگاهش بهم می افته، استرس هام بیش تر می
شن اما با خودم عهد می کنم برای به دست آوردنش
هرکاری بکنم!

نفسم رو بیرون فوت می کنم و با قلبی که ضربانش بالا
رفته، تمام حماقتم رو کنار شجاعتم می دارم و خیره تو
چشم هاش زمزمه می کنم:

- ازدواج می تونه یه ادامه ی درست و متفاوت برای ما
باشه؟

ناباور نگاهم می کنه و من روش خم می شم، گوشه ی
لبش رو می بوسم و جلوی لب هاش، لب می زنم:

- با من ازدواج کن!

#پارت چهار صد و شصت و شش

#فصل_دوازده

#باتو

صورت و ا رفته و چشم های ماتش، باعث می شه
لبخندم بزرگ تر بشه.

حلقه رو از جیبم در می آرم و دستش رو می گیرم، اما
طیلا فقط مات و مبهوت داره نگاهم می کنه و هیچ
توجهی به حلقه ی تو دستم نداره.

انگشت هاش رو نوازش می کنم و نوکشون رو می
بوسم.

دستش رو نزدیک لب هام نگه می دارم و خیره به چشم
های ماتش می گم:

- من از زندگیم یاد گرفتم هرچیزی که با ارزشه رو باید
سفت بچسبم.

نگاهش دو دو می زنه و هربار دهن باز می کنه چیزی
بگه اما سکوت می کنه:

- نمی خوام از دستت بدم طیلا.

بالاخره به خودش می آد، پلک می زنه و نگاه گیجش
رو از صورتم تا دست هامون پایین می بره.

تک تک انگشت هاش رو می بوسم و نگاه گیج طیلا
روی رد بوسه هام می گرده.

با تمام حسی که دارم لب می زنم:

- همیشه همه ی چیزایی که برام مهم بودنو از دست دادم، ولی نمی خوام تورو از دست بدم.

بازوهاش رو می گیرم و بی توجه به آدمای دور و برمون که نگاهاشون به سمتمون چرخیده زمزمه می کنم:

- دلم می خواد این آرامشی که با تو دارم همیشگی باشه. تو تنها دلیلم برای تحمل زندگی کوفتی شدی طیلا، با من ازدواج می کنی؟

سوالم رو که دوباره تکرار می کنم، نفسش رو به زور و تکه تکه بیرون می ده و قبل از حرف زدنش من می گم:

- می مونی برای من؟

پلک می زنه و وقتی با نفسی که بالا نمی آد سرش رو
به چپ و راست تکون می ده و عقب می کشه، طوری
که فاصله ی قابل توجه ای بینمون می افته، این منم که
مات می مونم!

#پارت چهار صد و شصت و هفت

#فصل_دوازده

#باتو

نفسش رو تکه تکه بیرون می ده و دست هاش رو
جلوی صورتش می گیره، ناباور و خفه از بین دست
هاش ناله می کنه:

- چی داری می گی علیسان؟

علیسان گفتنش خشکه و دیگه اون احساس صمیمیت
قبل تو صداش نیست!
ناباور تر از طیلا، منم!

بدون پلک زدن و کاملاً خشک شده به اون که داره تو
لباسش می درخشه و حالا دسته گل صبا از دستش
روی زمین افتاده زل می زنه و نمی دونم، شاید منتظر
توضیحی برای این رفتارم که هنوز اونجا ایستادم!

طیلا هنوز با دست صورتش رو پوشونده و ناله می
کنه:

- تو داری عجله می کنی و تحت فشار تصمیم می
گیری! این اشتباهه علی!

چشم ریز می کنم و درحالی که گیج شدم و هیچ نمی
فهمم چه اتفاقی داره می افته، سر تکون می دم:

- این که تورو برای تمام عمرم می خوام اشتباهه و
دارم عجله می کنم؟

ناباور می خندم و دست هام هنوز که تو هوا خشک
شدن، کنارم پایین می افتن.

حلقه رو مشت می کنم و با فشار دادن لب هام روی هم
دارم جلوی خودم رو می گیرم که یه وقت حرف
اشتباهی نزنم!

دست هاش رو کنار می زنه و عوضش دور صورتش
قاب می کنتش.

جمعیتی که دورمون هستن نمی تونن مانع این بشن که
طیلا باید یک توضیح قانع کننده به من بده!

- این اشتباهه چون تو داری از سر اجبار بهش تن می
دی! چون تحت فشار من و مامانته، من اینو نمی
خوام! من عشق و تعهدت رو برای همیشه می خوام،
اما نه تحت فشار من و مادرت علی!

پوزخند می زنم و به فاصله ی بینمون اشاره می کنم:

- اشتباهت همین جاس، هنوز منو نشناختی که هیچکس
نمی تونه مجبورم کنه برای کاری که بهش علاقه
ندارم!

#پارت چهار صد و شصت و هشت

#فصل_دوازده

#باتو

با ناراحتی و همون طوری که صورتش هنوز بین دست
هاش قاب شده نگاهم می کنه:

- ببین! خودت داری می گی شناختمت! ما هنوز کلی
راه داریم تا به ازدواج برسیم علیسان. داری عجله می
کنی و منم تحت فشار می داری!

دست های معظم رو توی جیبم فرو می کنم و زل می
زنم به کلافگی بیش از اندازه ی طیلا برای حرف زدن!

- ازدواج برای ما با این همه اختلاف سلیقه زوده. ما با
خودمون هنوز به یه ثبات نرسیدیم و شناخت کامل
نسبت بهم نداریم. لطفا به یه چیز غیر منطقی اصرار
نکن علیسان!

لحن جدی جمله اش، این باور رو به من می ده که
مسئله فرای همه ی این هاست! اون من رو نمی خواد!

عصبی لبخند می زنم و سرتاپاش رو از نظر می
گذروم. خودش رو بغل می کنه و چی فکر می کردم و
چی شد!

پلکم از شدت فشار عصبی می پره و دندون قروچه می
کنم:

- می دونی چیه طیلا؟ چرا حرف اصلیتو نمی زنی و
خودتو خلاص نمی کنی؟ تو هنوزم می خوای بری!

هول می شه، بی هوا مچم رو می گیره و می خواد
توضیح بده:

- نه ببین علیسان، داری زود قضاوت می کنی!

پوزخند می زنم و طیلا مستاصل به دستم چنگ می
زنه:

- اصلا قضیه این طوری نیست که تو فکر می کنی!
شاید من دارم اشتباه می گم که متوجه نمی شی.

حرصی پلک می زنم:

- باشه، منتظرم یه جور بگی بفهمم اگه می خوای با
من باشی چرا الان می گی نه!

نفسش رو کلافه بیرون می ده و یک قدم فاصله ای که
بینمون افتاده رو از بین می بره.

بهم می چسبه و خیره تو چشم هام می گه:

- ببین من درک می کنم، منم دوست دارم و می خوام همیشه با تو باشم، اما نمی خوام از سر اجبار این کارو کنی و بعدا پشیمون بشی.

صورتتم در هم می شه و فاصله ی از بین رفته رو دوباره بینمون می اندازم، عقب می رم و با خونسردی می گم:

- درسته! مسئله هنوز سر عدم اعتمادت به منه و من تمام تلاشمو کردم تا بتونم این دید بدت نسبت به خودم رو درست کنم! متاسفانه کارساز نبوده تاحالا، نه؟

سکوتش که ادامه دار می شه، پوزخند می زنم و سر تکون می دم:

- حالا همه چیز واضح شد! حله من دیگه نمی گم ازدواج، تو هم توقع بیجا نداشته باش و تیکه ننداز.

و بی توجه به طایلا که وسط سالنِ عروسی فراز و صبا
ماتش برده، از تالار خارج می شوم و به سمت پارکینگ
می روم.

دیگه نمی تونم تحمل کنم بمونم اینجا و ژست احمقانه
ی خوشحالی بگیرم؛ این مراسم برای من با بدترین
حس دنیا تموم شد!
پس زده شدن!

#پارت چهار صد و شصت و نه

#فصل_دوازده

#باتو

نگاهم توی تاریکیِ خونه می افته به شیشه ی روی
میز و اون مایع شاید بتونه یکم حواسم رو پرت کنه!

این کاریه که آدما وقتی غرورشون می شکنه انجام می
دن؟

فراموشی، مستی، بی عاری و بی خیالی، هرچند
مقطعی و گذرا!

شیشه رو توی اولین لیوانی که جلوی دستمه چپه می
کنم و جلوی دهنم می گیرمش.

آخرین باری که هوشیاریم رو از دست دادم تصادف
کردم و هنوز دارم خسارتش رو پرداخت می کنم؛ اصلاً
پناه بردن به چیزی که عقم رو زائل می کنه درسته؟

بی حوصله لیوان رو سرجاش بر می گردونم و سرم رو
رو به بالا می گیرم، به سقف زل می زنم و تنها چیزی

که از موزیکی که داره پخش می شه متوجه می شم،
ریتم آروم شه.

در حال حاضر به هیچ چیز جز رابطه ام نمی تونم فکر
کنم؛ کسی که عاشقشم و ادعا می کنه حسمون متقابله
درخواست ازدواج رو رد کرده و حالا توی حالت
عجیبی از گنجی به سر می برم.

جمله هاش توی سرمه و هیچی ازش نمی فهمم!

چطور می تونه ان قدر به من و حسم شک داشته باشه
ولی صبح تا شب کنارم باشه؟

چطور می تونه ادعا کنه دوسم داره و وقتی پای عمل
می رسه به راحتی پسم می زنه!

از حس سرخوردگی، حرصی دستم به سمت لیوان
کشیده می شه و قبل از این که بهش برسم زنگ در
خونه به صدا در می آد.

بهش توجهی نمی کنم و لیوان حاوی مایع بی رنگ رو
جلوی لبم می گیرم، وقتی یه بار دیگه زنگ در به صدا
در می آد و بعد هرکی که اون پشته، می کوبه به در،
حرصی لیوان رو پایین می ذارم و صدای طیلا می آد:

- درو باز کن علیسان، کارت دارم!

پاهام رو روی میز دراز می کنم و خوشحال می شم اگر
کلیداش رو جا گذاشته باشه اما بخت با من یار نیست
که چند ثانیه بعد در باز می شه و صدای کوبیده شدن
پاشنه های کفش طیلا روی سرامیک، صدای موزیکم
رو مختل می کنه.

چشم می بندم و چند ثانیه بعد که صدای پاشنه هاش
متوقف می شه و بعد صدای نفس های بلندش این نوید
رو می ده که به اندازه ی کافی عصبانیه!

کلید برق رو فشار می ده و نور از پشت پلک های
بسته ام اذیتم می کنه اما حرفی نمی زنم و طیلا با
حرص توی خونه قدم رو می ره:

- منو ول کردی وسط اون همه آدم کجا رفتی؟

دهنم کج می شه و جوابی نمی دم.

- اصلا فکر کردی با اون نمایشی که راه انداختی
چیشد؟ تو منو وسط یه ایل آدم غریبه ی کنجکاو تنها
ول کردی علی!

پوزخند می زنم و زمزمه می کنم:

- گفتم که توقع نداشته باش ازم!

#پارت چهار صد و هفتاد

#فصل_دوازده

#باتو

- توقع نداشته باشم ازت؟ مگه کشکه علی؟ این چه
حرف مسخره ایه تو می زنی؟

چشم هام رو باز می کنم و به طیلا که با طلبکاری و
دست به کمر بالا سرم ایستاده می توپم:

- از این به بعد روال رابطه با من همیشه! یا صفر
صفریم یا صد!

دستش کنارش می افته و ناباور نگاهم می کنه و من با
خونسردی دوباره چشم می بندم:

- یا همه ی توجه ام برای توعه یا هیچ توجه ای بهت
نمی کنم!

کنارم می شینه و آرنجم رو می گیره:

- چشمتو باز کن به من نگاه کن.

بی حوصله پلک هام رو از هم باز می کنم و چشم می
چرخونم به سمتش.

بازوم رو فشار می ده:

- تو نمی تونی با زور منو مجبور کنی خواسته اتو قبول کنم.

کلافه چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و زمزمه می کنم:

- نمی تونم؟ اکی حله.

به بازوم می کوبه:

- بهم بی توجهی نکن! مگه قول ندادی ناراحتم نکنی؟

با حرص به سمتش می چرخم و شونه هاش رو می گیرم، کمی تکونش می دم:

- خوبه اینطوری؟ توجه ای که می خوای بهت می شه؟

چهره اش رو در هم می کشه و با کمی عقب رفتن
بغض می کنه:

- چرا مسخره بازی در می آری علی؟ این که من می گم
به خودمون زمان بدیم چه چیز غیر قابل بخششیه که
داری مثل بچه ها رفتار می کنی؟

پوزخند می زنم و شونه هاش رو رها می کنم:

- باشه طیلا این بچه بازیه! ولی تو هنوزم می دونی
برای دوباره به دست آوردن صد در صد توجه ام باید
چیکار کنی!

#پارت چهار صد و هفتاد و یک

#فصل_دوازده

#باتو

ناباور نگاهم می کنه:

- باورم نمی شه داری این طوری تحت فشار می داریم!

شونه بالا می اندازم و بلند می شم:

- صفر یا صد! کدوم؟

طیلا هم، هم پای من می ایسته و دست به کمر لبش رو
می جوووعه:

- پس این طوریه؟ می خوای سرد برخورد کنی؟

گونه اش رو کوتاه و نرم نوازش می کنم:

- باهوش!

عصبی می خنده و مانتوش رو در می آره که من راه
اتاق خواب رو پیش می گیرم و طعنه می زنم:

- فکر می کردم تا وقتی بابات هست نمی تونی شبو
بمونی!

با صدای بلندی می گه:

- خفشو ...

بی خیال می خندم و بعد از تعویض کت شلوار احمقانه
با یه شلوارک روی تخت دراز می کشم. چند ثانیه بعد

طیلا در حالی که توی لباس فوق العاده بازش می
درخشه توی چهارچوب در قرار می گیره:

- فکر می کردم برای این لباس برنامه داری!

روی تخت نیم خیز می شم و پتوی طرف طیلا رو بالا
می زنم:

- فعلا برای خواب برنامه دارم، نمی آی؟

آه می کشه و کنارم لبه ی تخت می شینه.

همون طور که حدس می زدم لباس ان قدر بی در و
پیکره که تمام رون و لای پاش معلوم می شه و از فکر
این که کسی طیلا رو با این وضعیت دیده باشه، سرم
داغ می شه و بی توجه به رویه ای که پیش گرفته بودم
با اخم می توپم:

- راحت شدی الآن؟ دار و ندارت معلومه! خوست می آد
این طوری؟ چشم همه رو تو بود! رو زنی که مال منه!

پاش رو روی هم می اندازه و سرش رو جوری تگون
می ده که موهای بلندش پخش می شن و عطر محشر
موهایش باعث می شه اخم کنم طیلا با لوندی به سمت
می چرخه و دستش رو روی سینه ام می ذاره:

- می توئم جبراناش کنم.

علی رغم تمام میلم برای رابطه و حداقلش ثابت کردن
به خودم که طیلا هنوزم برای منه، دستش رو پس می
زنم و بی میل به طرف دیگه ی تخت اشاره می کنم:

- بخوابیم.

ناباور نگاهم می کنه و من نگاهم رو بی میل از منظره
ی سینه هاش می گیرم.

من فقط یه چیز می خوام و خودش می دونه! قرار
نیست با سکس خر بشم و بگم بی خیالش!

#پارت چهار صد و هفتاد و دو

#فصل_دوازده

#باتو

*طیلا

صبح در حالی از خواب بیدار می شم که بعد از مدت ها
روی یک تختیم اما فاصله ی قابل توجه ای بینمونه و
حالم رو بهم می زنه.

با بغض زل می زنم به علیسانی که گوشه ی تخت به
شکم خوابیده و دست هاش رو زیر بالشتش برده.

سرش به سمت منه و دلم می خواد مژه های بلندش رو
لمس کنم، اذیتش کنم و با خنده باعث شم بیدار بشه؛
اما یه حس موزی ته مغزم می گه ما دیگه مثل قبل
نیستیم!

لب هام از بغض می لرزن و برای کنترل کردن خودم،
ناخنم رو روی رو تختی می کشم و به این فکر می کنم
که چی باعث شد به اینجا برسیم؟

دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم که لمسش نکنم،
دستم رو به سمتش دراز می کنم و قبل از لمس مژه
هاش، پلکش تکون می خوره و من هول شده عقب می
کشم.

چشم هام رو می بندم و سعی می کنم نفس های تادم رو
کنترل کنم.

منتظر می مونم عکس العملش رو نسبت به خودم ببینم
اما چند ثانیه بعد تخت تگون می خوره و صدای بی
تفاوتش بغض رو می شکونه:

- بیدار شو.

و بی توجه به صدای نفس های بلند شده ی من از
گریه، بیرون می ره!
هیچ توجه ای نمی کنه!
هیچ حرف اضافه ای نمی زنه!
نمی بینه دارم از دوری کردنش تلف می شم؟ مطمئنم
می بینه اما دیگه اهمیت نمی ده!
براش مهم نیستم، چون کاری که می خواد رو انجام
نمی دم!

چشم هام از اشک جمع شده توش می سوزه، پلک های
سنگینم رو به زور از هم باز می کنم.

به ثانیه نکشیده صورتم خیس می شه، سینه ام از
بغض و اشک سنگین شده و دارم سخته می کنم!
هنوز هیچی نگذشته، من دارم کم می آرم!

از پهلوی می چرخم و طاق باز می خوابم، موهام زیرم
گیر می افته و درد می گیره اما برام هیچ اهمیتی نداره.

پتورو تا روی سرم بالا می کشم و بین دندونام می
گیرمش تا صدای گریه ام بلند نشه و ناله می کنم:

- بی رحم!

اشک هام از گردنم تا موهام راه پیدا می کنن و بین
فشردن پتو لای دندونام هق می زنم:

- نامرد!

وقتی صدای بسته شدن یکی از درها می آد، حدس می
زنم به توالت رفته.

زیر پتو می رم و بی پناه تو خودم جمع می شم، حس
می کنم از چشم همه ی آدم ها دورم و برای قلب
سنگینم زار می زنم:

- بدقول!

#پارت چهار صد و هفتاد و سه

#فصل_دوازده

#باتو

چند دقیقه بعد که دوباره صدای باز شدن دری می آد،
بینیم رو بالا می کشم و پتورو از روی سرم کنار می
زنم.

نمی خوام با گریه کردن ترحم جلب کنم یا یه همچین
چیزی!

دوست ندارم فکر کنه دارم از سلاح زنانه علیه اش
استفاده می کنم، اون می تونه بهم بی توجهی کنه ولی
من اصلا قصد ندارم کوتاه بیام!

با سری سنگین و چشم هایی که به زور باز می شن از
روی تخت بلند می شم و بدون شونه کردن موهام یا
عوض کردن لباس های خوابم بیرون می رم.

علی با یه ژست خونسرد، درحالی که داره برای خودش
آواز می خونه توی آشپزخونه درحال پر کردن کتریه.

چشم هام رو ماساژ می دم و وقتی کتری رو روی گاز
می ذاره، با صدای خشداری که خودم رو هم متعجب
می کنه می گم:

- صبح بخیر.

وقتی به سمت می چرخه، با دیدن ظاهرم ابروهایش بالا
می پره و نگاهش روی یقه ی کنار رفته ی تی شرت
خرسیم با پوزخند می گرده.

- صبح تو هم.

فکر کرده بعد از پس زدن دیشبش هنوز برای آشتی
کردن از بدنم مایه می ذاره؟!!

یقه ی تی شرتم رو صاف می کنم و قسمت پهلوش رو
که تا زیر سینه هام بالا رفته رو پایین می کشم.

دستم رو توی موهای بلندم می کشم و با ماساژ دادن
کف سرم، می خوام سمت توالت برم که علیسان بی هوا
صدام می زنه:

- طیلا؟

جوری به سمتش بر می گردم و با اشتیاق زل می زنم
بهش که ابروهاش دوباره بالا می پره.
اما بی تفاوت به اوپن تکیه می ده و می گه:

- امشبو برو خونه ی خودتون، من شب نمی آم اینجا!

نفسم قطع می شه و برای پیدا کردن هوا به سینه ام
چنگ می زنم. از پشت پرده ی اشک صورت بی

تفاوتش رو تار می بینم، اما خودم رو نمی بازم و با
صدایی که حالا علاوه بر گرفتگی از بغض می لرزه لب
می زنم:

- کجایی که نمی آی خونه؟

سنگین نفس می گیرم و علی بی تفاوت به حال من، به
طرف یخچال بر می گرده:

- خونه ی یکی از بچه ها!

#پارت چهار صد و هفتاد و چهار

#فصل_دوازده

#باتو

قدمی که به سمت توالت برداشتم رو دوباره به طرف
آشپزخونه بر می دارم.

رو به روش می ایستم و انگشت اشاره ام رو به سمت
سینه ی برهنه اش می گیرم:

- تو حق نداری این طوری رفتار کنی علی! حق نداری
شب نیای خونه! تو یه آدم بی تعهد نیستی!

پوزخند می زنه و خیره به انگشتم که سمتش نشونه
رفته لب می زنه:

- تعهد؟

سر بالا می گیره و به من و وضع نامرتبم خیره نگاه
می کنه:

- بله آقای ملکی؛ شما به من متعهدی! یه آدم مجرد بی عار نیستی که خیلی راحت بگی شب خونه نمی آیم و کدوم گوری می خوامی بری؟

سرش رو عقب می بره و بی هوا جوری می زنه زیر خنده که عصبی تر می شم، بغضم شدید تر می شه و پلکم از شدت عصبانیت می لرزه.
با غیض به سینه اش می کوبم:

- نخند بی شعور! نخند! تو شب نیا خونه من پدرتو در می آرم علی.

مچ دستم رو می گیره و با خنده تو صورت سرخ شده از عصبانیت و خیره تو چشم های بغض کرده ی من می گه:

- جدی بودی همه ی اینارو؟ آخه یادمه دیشب که دیگه نمی خواستم مجرد باشم، دختری که عاشقشم بهم گفت نه!

یخ قلبم مثل بستنی برای حرفی که می زنه وسط سرمای بینمون آب می شه.

نرم تر می شم و آروم می گم:

- چطور دلت می آد دختری که عاشقشی رو اذیت کنی؟

با پوزخند، چونه و گردنم رو نوازش می کنه و من تو چشم هاش خیره می شم:

- الان به نظرت دارم اذیت می کنم؟ نه بیبی اصلا این طور نیست! فقط دارم از مجردیم لذت می برم!

حرصی نفسم رو بیرون می دم:

- تو مجرد نیستی!

چشم ریز می کنه:

- به نظر خودم مجردم ولی!

خودم رو عقب می کشم که علی بی مقاومت رهام می
کنه و من دست به کمر دور خودم می چرخم:

- وای خدا وای خدا! یه اعصابی بده به من با این سر و
کله بزنم و سالم بمونم!

علی بی توجه به عز و جز من می ره سمت کتری و با
ریختن چایی توی قوری بی تفاوت می گه:

- حاضر نمی شی ببرمت استودیو؟

دست به کمر بهش زل می زنم و با عصبانیت می گم:

- نخیر! من سرکار نمی رم، می مونم همین جا و تو هم جرات داری نیا خونه تا من اون رومو نشونت بدم.

#پارت چهار صد و هفتاد و پنج

#فصل_دوازده

#باتو

نگاهم که به عده‌های روی صفحه ی گوشی می افته،
از حرص دندون قروچه می کنم و علیسان خیلی کار
اشتباهی کرده که تهدیدم رو جدی نگرفته!

ساعت نزدیک دوازده شبه و من در حالی که روی مبل
نشستم و کوسنش رو بغل گرفتم، پاهام رو زیرم جمع
کردم و دارم با حرص پوست لبم رو می کنم.

ناخنام رو می جووعم و برای آدم بی شعوری که می
خواد به من درس عبرت بده، نقشه می کشم.

بابارو به زور پیچوندم و قانعش کردم که امشب هم نمی
تونم خونه برم، اما با این وضعی که علی پیش آورده
ظاهرا باید قید خونه رفتن رو بزنم!

و فقط خدا می دونه قراره چقدر با بابا جنگ اعصاب
داشته باشم.

اما برای نگه داشتن علیسان و رابطه ام، هرکاری می
کنم.

هرکاری که از دستم بر بیاد انجام می دم و حتی اگه
خود علیسان بخواد مانع بشه می نشونمش سرجاش!

به قدری عصبی و ناراحتم که نمی تونم درست فکر کنم
و برای آدم کردن علیس یه تصمیم درست بگیرم.

صرفاً جهت تمدد اعصاب، گوشیم رو از میز رو به روم
بر می دارم و می رم سراغ اینستا.

قبل از این که وارد اکسپلور بشم، استوری آیدا و
رستگار توجه ام رو جلب می کنه.

به محض باز کردن استوری آیدا و دیدن تتوهای گردن
علیسان، کف سرم نبض می زنه و با دندون قروچه
گوشی رو تو دستم فشار می دم.

بساط مشروب و مزه و مواد و هرچیزی که برای اغوا
کردن دوست پسر من نیاز داره جلوشون پهنه و ضربان
قلبم به قدری بالا می ره که نمی تونم سرجام بشینم.

استوری بعدی مال رستگاره که اون هم از وضعیتی
مشابه، همراه علی عکس گذاشته و هشتگ آخر هفته
زده.

من یه آخر هفته ای بهتون نشون بدم که تا عمر دارید
به عنوان درس عبرت ازش یاد کنید!

درحالی که خون داره خونم رو می خوره، با حرص
گوشیم رو پرت می کنم روی میز و با دندونام می افتم
به جون لبام.

به قدری عصبانی ام که نمی تونم درست نفس بکشم.

فقط به صبا پیام می دم و آدرس خونه ی رستگار رو
می خوام و به سمت اتاق خواب می رم.
هرچی دم دستم می آد رو می پوشم و حین بیرون رفتن
پیام صبا هم می رسه:

- story idaro didi dari miri onja ?

و پیام بعدی آدرس رو گذاشته.
همون طوری که وارد آسانسور می شم و شاسی رو
فشار می دم بهش زنگ می زنم و وقتی الو می گه، مثل
بمب می ترکم!
صدام از حرص می لرزه و نمی تونم درست کلمات رو
انتخاب کنم:

**- صبا من اگه علی رو آدم نکردم، من اگه اینو پدرشو
در نیاوردم طیلا نیستم.**

دست هام می لرزن و گوش می مدام از توی دستم لیز می خوره.

صبا آروم می گه:

- آروم باش عزیزم طوری نشده که چرا داری حرص می خوری؟

#پارت چهار صد و هفتاد و شش

#فصل_دوازده

#باتو

بغضم منفجر می شه و صدام از حرص و عصبانیت می لرزه.

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم، از صبح خودخوری
کردم و آخر شبم هم این طوری تموم شده!

- دیگه می خواد چی بشه صبا؟

آسانسور می ایسته و من با عجله بیرون می رم،
دزدگیر ماشین رو می زنم و سوار می شم:

- دیگه می خواد چیکار کنه؟ به من می گه شب خونه
نمی آم بعد می ره پیش اون ج...ده ی پاپتی؟

بی توجه به این که دارم با کی حرف می زنم و احتمالا
هیچی از موضوعات بینمون نمی دونه می گم:

- کثافت دیشب از من خواستگاری کرده میگه بمون
برام، الان رفته ور دل اون هرزه که منو بچزونه مثلاً؟
من پدر اینو در می آرم بخدا ...

از پارکینگ خارج می شم، گوشی رو می زنم رو
اسپیکر و آدرس رو وارد ویز می کنم.

صدای صبا تو ماشین می پیچه:

- خواستگاریشو که فهمیدم ...

می خواد ادامه بده و فضولی کنه که من با اعصاب
خراب دست به سرش می کنم و یک راست می رم
سراغ علیسان خانی که برای در آوردن لج من زیاده
روی کرده!

خداروشکر به خاطر محدودیت ها خیابون ها خلوته و
حتی جریمه شدن رو هم به جون می خرم که فقط برم و
حق اون دوتارو بذارم کف دستشون!

ماشین رو بی حواس تو خیابون رها می کنم و جلوی
آیفون می ایستم و بی وقفه شاسیش رو فشار می دم.

هیچ برام مهم نیست از نیمه شب گذشته و احتمالا همه
خوابن، من فقط می خوام زنده زنده علیسان و آیدارو
آتش بزنم!

وقتی رستگار متعجب می گه:

- طیلا تویی؟

فقط با عصبانیت می گم:

- باز کن این درو رستگار.

در رو باز می کنه و می شنوم که به بقیه می گه:

- پاشید جمع کنید خودتونو ...

و نمی مونم که بفهمم داره چه آمار ی بهشون می ده.
تمام پله هارو یک نفس طی می کنم و وقتی طبقه ی
سوم جلوی واحدش می ایستم، قبل از زنگ زدنم در
خودش باز می شه.

#پارت چهار صد و هفتاد و هفت

#فصل_دوازده

#باتو

به خاطر پله ها و حرصی که دارم می خورم نفس نفس
می زنم و وقتی رستگار با تعجب رو به روم قرار می

گیره، کنار می زنش و همزمان که وارد خونه می شم
حرصی بهش می گم:

- برای تو یکی ام دارم رستگار. واسه چی دوست پسر
منو می آری ور دل این پتیاره؟

و هیچ برام مهم نیست اگر صدای بلندم رو این پتیاره
بشنوه!

رستگار دنبالم راه می افته و با خنده می گه:

- مادر فولاد زره، نخوریش.

کوتاه بهش چشم غره می رم و وقتی فاصله ی چند
قدمی بین در خونه و پذیرایی رو طی می کنم، اول از
همه چشمم به تاپ و شلوارک زیادی باز آیدا می افته.

عصبی و سخته ای، نصفه نیمه لبخند می زنم و دست
به کمر در حالی که چونه ام از حرص می لرزه و
دندونام مرتب به هم برخورد می کنند، می گم:

- بد نگذره یه وقت!

آیدا که از کنار علیسان بلند می شه، منم با هیلکش می
زنم بالا چه برسه به علیسانی که عملا تو سینه های
طرف بوده!

نفسم حرصی تکه تکه بیرون می آد و وقتی آیدا فاصله
اش رو حفظ می کنه بی رودربایستی می گم:

- مزاحم شدم؟ می خوای من برم که راحت تر سینه
هاتو بکنی تو چشم دوست پسر من؟

آیدا اخماش رو در هم می کشه و گیج نگاهم می کنه:

- وا! این حرفا چیه دیگه طیلا؟ ما فقط دوستیم!

حالم از این حرفی که می زنه بهم می خوره! خوبه
خودم فیلمشون رو دیدم که داشت با دوست پسر لاس
می زد و خودشو می کشید رو پاهاش!
با تمسخر به سر و وضعش اشاره می کنم:

- یه نگاه تو آینه به خودت بکن، شک می کنی که از
سر کدوم چهار راه بلندت کردن، بعد واس من سیس
آدمای بی خبر و بی گناهو بگیر و بگو یعنی چی!

آیدا چشم هاش گرد می شه و ژست گریه زاری به
خودش می گیره که صورتم رو در هم می کشم:

- زر زر نکن بابا اسکل.

دستش رو جلوی دهنش می گیره و ناباور نگاهم می کنه.

علیشان بی عار می خنده و من هم بی توجه به همه چی جیغ می کشم:

- تو یکی دهن تو ببند بی شعور! شب نمی آید خونه که بیای و دل این هرزه ی خیابونی؟

آیدا به گریه می افته و با مظلومیتی که حال رو بهم می زنه، با چشم های پر اشک رو به پسرا و بعد به من می گه:

- من هرزه ی خیابونی ام؟

و به رستگار که با دهن باز کنارم ایستاده می گه:

- داره به من می گه هرزه! چرا هیچی نمی گی بهش؟

و وقتی به علیسان نگاه می کنه، بغضش جوری می
ترکه و های های گریه می کنه که برای این حجم از
قضاوتگر بودنم تاسف می خورم!

#پارت چهار صد و هفتاد و هشت

#فصل_دوازده

#باتو

به آیدا که دست هاش رو گذاشته جلو صورتش و
جوری داره اشک تمساح می ریزه که انگار دوست پسر
اون اومده لای پای من ناباور نگاه می کنم و می زنم
زیر خنده.

خنده ی عصبیم رو با برگشتن سمت رستگار که اخم
هاش رو در هم کشیده قطع می شه و ناباور می گم:

- فیلمشه بابا. تو چه باورت شد سریع!

اما رستگار درحالی که مطمئنا تحت تاثیر عر زدن های
آیداست، عصبی به سمت من می توپه:

- بسه دیگه طیلا، آیدا اینجا بود که علی اومد! کسی
برای دوست پسرت نقشه نداره، چرا تو توهم زندگی
می کنی تو؟

با یه نفس عمیق و چشم های ریز شده جمله اش رو
تموم می کنه:

- علی رو بردار برید خونه مشکلتون رو با خودتون
حل کنید، به بقیه تهمت نزن!

ناباور و با دهن باز، بهش نگاه می کنم و هربار می
خوام حرفی بزنم، کلمات از ذهنم می پرن.

نگاه گیجم بین اون سه نفری که هرکدوم یه ری اکشن
متفاوت رفتن می چرخه.

عليسان كه رسما از دنيا پرته و رستگار هم طلبكار
دست به كمر زده.

و اما سوپر استار امشب، آیدایی که با وقاحت تمام
خودش رو زده به موش مردگی و جوری داره گریه می
کنه که اگر نیتش رو نمی فهمیدم جیگرم براش کباب
می شد!

از اون جایی که من آدم با استعدادی مثل آیدا نیستم،
فقط می خندم و به علیسان که داره روی پاهاش می
ایسته اشاره می کنم:

- چی زده این؟

رستگار با همون ژست رو مخش جواب می ده:

- چیزی نزده.

- خیلی بالاس!

- یه خورده مسته فقط.

پوزخند می زنم و از کنارشون رد می شم تا بازوی
علیسان رو بگیرم و دم گوشش با بغض می گم:

- عادتته نه؟ تا از هرچیزی ناراحت شدی سریع مست کن!

چشم های بی حالش رو بالا می آره و با تکیه دادن به من کشدار می گه:

- مست نیستم که! فقط سرم گرمه.

پوزخند می زنم و به آیدا که با چشم های اشکی بهمون نگاه می کنه، چشم غره می رم و زیرلبی می گم:

- فکر نکن منم عین رستگار اسکلم و معنی کاراتو نمی فهمم! من با تو کار دارم حالا!

دوباره بغض می کنه که صورتم رو در هم می کشم و علیسان با همون لحن کش دارش می گه:

- در دفاع از خودم باید بگم که من هیچ کاری با آیدا
نداشتم و هرچی که دیدی یا فکر کردی در مورد
اشتباهه! من فقط تورو می خوام، رستگار شاهده، این
دختره اومد خودشو چسبوند به من.

#پارت چهار صد و هفتاد و نه

#فصل_دوازده

#باتو

با این که فعلا ازش متنفرم و نمی خوام سر به تنش
باشه، اما دلم برای لحن مظلومش ضعف می ره و یه
لبخند نصفه نیمه بهش می زنم که با همون لحن
کشدارش می گه:

- جون بیبی! تو فقط بخند.

نمی دونم بخندم یا همچنان ظاهر جدیم رو حفظ کنم.
وقتی با انگشت دو طرف صورتم رو بهم فشار می ده و
لب هام رو اجبارا غنچه می کنه، با خنده چشم غره می
رم و سرم رو عقب می کشم:

- نکن علی.

من خیلی کودنم که با همین کارای احمقانه اش دارم
بهش می خندم و یادم رفته همین الان از لا لنگ یه
هرزه کشیدمش بیرون؟

چپ چپ نگاهش می کنم و دستش رو از صورتم عقب
می زنم:

- اذیتم نکن، بریم خونه. خسته ام کردی دیگه.

رستگار دست به کمر، به ما که ور دل همدیگه ایم و
عليسان با اسکلی تمام داره کرم می ریزه و دستش تو
صورت منه غر می زنه:

- دعوهاتونم درست حسابی نیست شما دوتا! تا دو
دقیقه پیش می خواستی جرش بدی الان داره انگولکت
می کنه.

سرش رو رو به آسمون می گیره و با دست های بالا
گرفته، از ته دل می گه:

- خدایا شفا!

دهن کجی می کنم و با کشیدن عليسان دنبال خودم،
دوباره به آیدا چشم غره می رم:

- یه بار دیگه ببینم پا تو رابطه ی من گذاشتی، نه
مراعات رستگارو می کنم نه دلم برای عر زدنت می
سوزه بدبخت، بیچاره ات می کنم، فهمیدی؟ دفعه بعد
لقمه اندازه دهنه بردار!

آیدا چشم های اشکیش رو گرد می کنه و می خواد
حرفی بزنه که علیسان می پره وسط و با یه لحن شل و
ول حرف من رو ادامه می ده:

- راست می گه دیگه! به خودت بیا آیدا!

با چرت و پرتایی که علیسان تلاوت می کنه، از خنده
می پوکم و فقط می کشمش بیرون که بیش تر از این
دري وري نگه.

تمام طول مسیر خودخوری می کنم و علی که راننده
شخصی گیرش اومده، می خوابه!

#پارت چهار صد و هشتاد

#فصل_دوازده

#باتو

به محض رسیدن به خونه، بی خیال لب تیکه و پاره ام
می شم و بی توجه به همسایه ها صدام رو می اندازم
روی سرم و منفجر می شم:

- دیگه داری شورشو در می آری علی!

عليسان داره شل و ول راه می ره، یا شاید هم بیش تر
تلو تلو می خوره.

یه نیشخند بی خیال نشونم می ده که دلم می خواد
دهنش رو جر بدم و به عنوان ادامه دهنده ی راه جوکر
معرفیش کنم!

- شور چیو؟ مجردیمو؟ زندگی همینه بیب، از لحظه ها
لذت ببر!

دندون قروچه می کنم و انگشت اشاره ام رو به سمت
اون که به اوپن تکیه داده و دکمه های پیراهنش رو باز
کرده نشونه می رم:

- لحظه اینه که بری تو یقه ی یه ج ... ده؟

با فکر به چیزی که دیده بودم، عصبی شالم رو در می
آرم و دنبال چیزی می گردم تا بکوبمش تو سر علی و
وقتی پیدا نمی کنم، شالم رو بی هدف به سمتش پرت
می کنم:

- لحظه ات اینه که یه روز به من بگی ازدواج کنیم و
بعدش بری لا لنگ یه هرزه که می دونی ازش بدم می
آد!

عصبی نفس نفس می زنم:

- می خوای چیه ثابت کنی؟ که تعهد نداری؟ اینجاشو
اشتباه کردی آقا! تعهد با اون چیزی که تو ذهن مریض
توئه فرق داره!

علیشان بی خیال شونه بالا می اندازه:

- می دونی چیه؟ من همینم طیلا، تو هم نمی تونی
تغییرم بدی! توی ذهن من، تعهد فقط برای ازدواجه و
اگر قرار نیست تمام و کمال مال من باشی، دلیلی نمی

بینم تماما در اختیارت باشم و به همه ی حرفات گوش
کنم!

پشت پلکم از اشک داغ می شه و می سوزه، بلند نفس
می کشم تا به گریه نیفتم و علی بی رحم و با اون
نیشخند احمقانه اش ادامه می ده:

- به این نتیجه رسیدم من نه آدم تعهدی ام که تو می
خوای، نه آدم ازدواج!

کوتاه شونه ام رو لمس می کنه:

- باید ازت تشکر کنم! تو بهترینی! ثابت کردی که
همیشه می تونی بهترین تصمیم رو بگیری عزیزم.

به سمت اتاق خوابمون می ره و من هم دنبالش راه می
افتم:

- دردت ازدواجه آره؟

پیراهن مشکیش رو از تنش در می آره:

- می شه گفت یه همچین چیزایی.

کمربندش رو می خواد باز کنه که من رو به روش قرار
می گیرم و با ذهنی که نمی تونم جمعش کنم، مستاصل
می گم:

- باشه! هرچی تو می خوای! ازدواج کنیم!

#پارت چهار صد و هشتاد و یک

#فصل_دوازده

#باتو

انگشت تهدیدم رو سمتش می گیرم:

- اگر این رفتارای احمقانه ات تموم می شه، باشه
ازدواج کنیم.

وقتی این حرف هارو می زنم، حس پیروزی توی چشم
هاش آزارم می ده!
اگر راه دیگه ای داشتم، ان قدر زود به غلط کردن نمی
افتادم!

دکمه و زیپ باز شلوارش رو فراموش می کنه و با
نوازش کردن گونه ام، نج می کشه:

- نهچ! نهی خواهم مجبور ت كنم!

دستش رو از صورتم عقب می كشه و من گلوم از
بغض به خارش افتاده، می سوزه و فقط دلم می خواد
این یاروی بی خیال رو به روم رو با مشت بزنم!

تند تند پلك می زنم:

- مجبور؟ هیچ اجباری نیست، من با تمام عشقم اینو
گفتم!

می خنده:

- من عشقتو با اجبار نمی خواهم ببینم، تو الان تحت
فشاری! به خودمون فرصت بده.

از این که داره حرف های خودم رو بهم تحویل می ده،
سکسکه ام می گیره و در حالی که معده ام داره بهم می
پیچه با صدای بلندی می گم:

- داری مثل جغد دانای همه چیز دان رفتار می کنی که
چی؟ بس کن این کارارو! حرفای خودمو تحویل نده.

وقتی فقط می خنده و بی توجه به من شلوار جینش رو
با یه شلوارک عوض می کنه و می ره روی تخت،
عصبی رو به روش می ایستم.

دست به سینه می شم و با ریتم خاصی انگشت هام رو
روی بازو هام می کوبم و همزمان با پا روی زمین
ضرب می گیرم.

کاملاً به حالت عصبی و هیستریک:

- من که می گم ازدواج کنیم، دیگه دردت چیه؟

گوشیش رو به شارژر بغل تخت وصل می کنه و بی
خیال می گه:

- نمی خوابی؟

- دارم با تو حرف می زنم علی! جواب منو بده!

از ژست حرص در بیارش فاصله می گیره و با جدیت
کامل می گه:

- من فقط یه بار ازت خواستم که ازدواج کنیم و تو هم
گفتی نه تموم شد و رفت، دیگه تکرار نمی شه. می
تونم این اطمینانو بهت بدم که اون موقع کاملاً تو جو
عروسی بودم! زیاد جدی اش نگیر.

امیدوار لبه ی تخت میشینم:

- یعنی مثل قبل می شیم؟

خشک نگاهم می کنه:

- نه! قرار نیست هیچی به روال سابقش برگرده، به این مدل جدید عادت کن سویییتی.

#پارت چهار صد و هشتاد و دو

#فصل_دوازده

#باتو

یک هفته اس به اجبار دارم با روال جدیدی که علیسان
برای زندگی و رابطه مون پیش گرفته کنار می آم!

اگه نره رو مغزم و با دخترهای رنگارنگ نخواد عصبیم
کنه و دست از پا خطا نکنه، می تونم طاقت بیارم.

حتی این سرمای بیش از اندازه ی بینمون رو می تونم
تحمل کنم، تا وقتی که بدونم برخلاف همه ی حرف
هاش بهم وفاداره!

روابط بینمون به قدری تیره و تار شده که گاهی وقت
ها فکر می کنم، شاید دیگه قرار نیست هیچ چیز درست
بشه!

فاصله گرفتن های علی، برخلاف من حرکت کردنش و
همه ی کارهایی که تاحالا کرده، عصبیم کردن!

یکی از دلایل عصبی شدنم، دوری بیش از حدمونه که
باز هم به لطف بابام ترتیب داده شد!

مگه چند روز می تونستم بابام رو بیچونم؟
روز دوم مجبور شدم برای خیلی شک نکردنش برگردم
خونه و تمام پنج روز بعدی رو توی استرس بگذرونم!

فکر این که شب ها تنهاست و ممکنه چه اتفاق هایی
بی افته، خواب راحت رو از من گرفته!

گاهی فکر می کنم زیر این همه فشار دارم عقلم رو از
دست می دم، اما یاد همه ی چیزایی که مال منن می
افتم و بایه تلاش احمقانه به عقل رو به زوال رفته ام،
چنگ می زنم!

مثل امروز که توی تاریکی روی تخت به پهلوی خوابیدم
و تنها فکر تو سرم مربوط به علیسانه!

این روزها من رو حتی لایق یه پیام ساده ی حال و
احوال پرسسی نمی دونه، پنج روزه که داره با من طوری
رفتار می کنه انگار که نیستم!

گوشیم رو از زیر بالشتم در می آرم و به صفحه ی چت
واتسپاش می رم.
براش می نویسم:

- chikar konam bebakhshi ?

سند نکرده، پاک می کنم و از اول می نویسم:

**- khaste shodam ali, khahesh
.mikonm tamom kon in karato**

چشمم به چت های چهار ساعت پیشمون می افته که
هنوز سین نکرده و جوابم رو نداده!
ازش پرسیده بودم:

- shaba bedon man rahat mikhabi ?

و هیچ جوابی نگرفته بودم!

#پارت چهار صد و هشتاد و سه

#فصل_دوازده

#باتو

پیامم رو همراه اشک هام پاک می کنم و قبل از این که
صفحه ی گوشیم رو خاموش کنم، آنلین می شه، پیامم

رو سین می کنه و بالای صفحه درحال تایپ نوشته می شه.

آدم خاک بر سر تر از من هست؟
نگاهم طوری زوم روی ایز تایپینگشه که از خودم
شرمنده می شم!

از صفحه ی چتش بیرون می آم و با خوشحالی ای که
نمی تونم انکارش کنم، چند قطره اشک گوشه ی چشمم
رو پاک می کنم.

یک ثانیه بعد پیامش می رسه:

Na. vali nmikham bargardim be -
.vaziat ghabl

می دونید آوار شدن یه دنیا پر از حس خوب جلوی
چشم هاتون چه حسی داره؟

با خوندن پیامش، دنیا روی سرم خراب می شه!
گریه نمی کنم، در واقع هیچ اشکی برای ریختن ندارم!
در حالی که بزاق دهنم به خاطر بغض زیاد شده، براش
می نویسم:

- cut konim?

بلافاصله می نویسه:

- Na!

به پهلوی می چرخم و موهام زیر دستم گیر می کنه و می
نویسم:

**age nmikhay cut koni pas chi -
?mikhay ke dari azytam mikoni**

کوتاه می نویسه:

!toro mikhastam -

**فعل گذشته اش، اجازه نمی ده خوشحال بشم یا کمی
حس امنیت کنم.**

**یک هفته ای میشه که دیگه تو رابطه ام هیچ حس
امنیتی ندارم و دائما تو استرس به سر می برم.
مدام از خودم می پرسم اگر درخواست ازدواجش رو
قبول کرده بودم الان کجا بودیم؟!**

می نویسم:

- .mano dari vali

ایز تایپینگش که طولانی می شه، پوست لبم رو می کنم
اما چند ثانیه بعد که پیامش می رسه فقط یک جمله
نوشته:

**- man toro barae hamishe mikhastam
!tila**

نمی دونم باید چی بگم و علی دوباره در حال تایپ می
شه:

**- dokhtario mikham ke taklifesh ba
.khodesh moshakhas nist**

**- dari azabam midi vali nmitonm
.bikhialet besham**

در جواب همه ی حرف هاش فقط می نویسم:

- pas bikhialam nasho .

#پارت چهار صد و هشتاد و چهار

#فصل_دوازده

#باتو

- hata age bekhamam, nmitonam .

نفس راحتی که می کشم، کنترل کردنش دست خودم نیست.

چیزی نمی گم و علیسان ادامه می ده:

**vali az in model rabete khaste -
.shodam**

.mikham to hamishe pisham bashi -

**az inke shaba bayad tahvil babat -
.bedamet khaste shodam**

**لب هام رو روی هم فشار می دم و پوستش رو با
دندون می کنم و می نویسه:**

**to khodet hata malom nist mikhay -
?bashi ya beri**

?entezar dari be chi bargardim -

?be rabete ro havamon -

**man 28 salame tila! vaght bache -
.bazi nadaram**

**mikhastam ba to jedi besham, gofti -
!na**

**گیج شدم و نمی دونم آخر این حرف هاش قراره به کجا
ختم بشه!**

بوی کات می آد و می گه نمی خواد جدا شیم!

**این مدت رفتارهای علیسان باعث شده من مدام خودم
رو سرزنش کنم.**

**خودم و تصمیم احمقانه ام رو به باد انتقاد بگیرم و در
آخر به کل زندگیم دری وری بگم.**

از این که همه چیز رو ان قدر راحت خراب کردم،
موهام رو می کشم و به هیچ جایی نمی رسم.

احساس یه آدم مریض و روانی رو دارم، می دونم
عذاب وجدانی که علیسان با کارا و حرفاش بهم تلقین
کرده درست نیست، اما نمی تونم ذهنم رو متمرکز کنم.

من الان علیسان رو دارم و ندارم!
تو بهشت بودم و با یه حرکت اشتباه، الان نه تو جهنم
و نه بهشت، من دارم تو برزخ دست و پا می زنم!

مثل آدمی که احساس گناه می کنه و منتظر مجازاتشه،
براش می نویسم:

**mikhay be che natijeii beresi ba in -
?harfa**

به جای پیام دادن، زنگ می زنه و فکر کنم بیش تر از
کوپونش چت کرده و کلافه شده.

یه لبخند کوچیک برای عادت هاش می زنم و جوابش
رو می دم:

- جان؟

نفسش رو سنگین توی گوشی فوت می کنه و من
گرماش رو حس می کنم!

- به نظرت نتیجه گیری حرفام چیه؟

از روی تخت بلند می شم و با فشردن پیشونیم، آه می
کشم:

- نمی دونم، من دیگه هیچی نمی دونم! قبول کردم
ازدواج کنیم گفتی نه، ازم دوری می کنی و می گی نمی
خوای جدا شیم. خب معنی این کارات چیه؟ من دارم تو
بلا تکلیفی غرق می شم! پنج روزه حتی نمی دونم
دوست پسر دارم یا نه!

#پارت چهار صد و هشتاد و پنج

#فصل_دوازده

#باتو

سر سنگین جواب می ده:

- من دیگه نمی خوام دوست پسر باشم!

تو سکوت فقط زل می زنم به گوشه ی دیوار و طیلاى
وحشى و سلیطه ی درونم هم سکوت کرده!

هیچ حرفی نمی تونم بزنم و ظاهرا علی منتظر واکنشى
از طرف منه که اون هم ساکت شده و وقتی می فهمه
قصدی برای حرف زدن ندارم، می گه:

- حرفی نداری؟

وقتی به حرف می آم، خودم از خش صدام تعجب می
کنم:

- نه!

- اکی!

و دوباره تو سکوت به صدای نفس های هم گوش می
دیم!

گیج گیج و حس می کنم برای این که بپرسم بالاخره که
چی؟ زیادی ترسو عم!

- کاری نداری؟ من باید برم خونه ی حاج خانم،
احضارم کرده.

نگاهم به جایی خیره شده که نمی دونم کجاست!
بالشت کوچیک روی تخت رو بغل می کنم و سرم رو که
داره از درد می ترکه فشار می دم.

زمزمه می کنم:

- دارم.

- بگو.

تمام شجاعتم رو جمع می کنم و به طیلای جسوری که
تو خودش جمع شده پوزخند می زنم، انگشت وسط
نشونش می دم و می پرسم:

- هنوزم می خوای با من ازدواج کنی؟

- نه!

نه گفتنش صریحه و بی معطلی، سرم گیج می ره و
پلکم می پره.

ته مونده ی غرورم رو جمع می کنم و حالا طیلای
جسور وجودم داره بهم پوزخند می زنه:

- باشه پس ... هرچی تو بخوای!

- من تورو می خوام!

این جمله اش هم به اندازه ی نه گفتش، واضح و صریحه.

وقتی نفس سنگین و با عجله ام توی سینه گره می خوره تازه می فهمم چند ثانیه پیش حتی نمی تونستم درست نفس بکشم!

- نمی خوای دوست پسرم باشی، نمی خوای عروسی کنیم، ولی منو می خوای؟

عصبی می خندم:

- تکلیف منو مشخص کن!

#پارت چهار صد و هشتاد و شش

#فصل_دوازده

#باتو

مکت کوتاهش می ترسونتم و نکنه باز بخواد تو برزخ
رهام کنه؟

برای تحریک کردنش، تشر می زنم:

- جواب منو بده علی!

- تکلیفت مشخصه بیب!

مشتم رو روی پام می کوبم:

- نه نیست.

نرم و ملایم جواب می ده:

- مگه غیر از اینه که مال منی؟

ناباور به گوشه ی تاریک دیوار خیره می شم، پوست
کنار ناخنم رو با دندون می کنم و هیستریک می گم:

- می خوای همزمان با من با بقیه ام باشی؟

می خنده که عصبی تر می شم و قبل از این که سرش
جیغ بکشم با همون لحن پر خنده اش می گه:

- شاید! باید ببینیم چی پیش می آد!

از کوره در می رم و قبل از این که جیغ بکشم، سریع
می گه:

- من دیگه می رم بیب، شب می آم دنبالت بریم
بچرخیم. خودت باباتو دست به سر کن.

و بدون گوش دادن به حرف های من، تماس رو قطع
می کنه!

از عصبانیت منفجر می شم.
گوشی رو پرت می کنم توی دیوار و عصبی موهام رو
می کشم:

- گه بزنت علی! کثافت عوضی.

به گوشی که گلش شکسته نگاه می کنم و دلم برای
چند میلیون خرجی که رو دست بابا گذاشتم نمی سوزه
ابدا.

تند و حرصی نفس می کشم و دارم از عصبانیت می
ترکم. مطمئنم اگر تو انیمیشن ها زندگی می کردم
صورتم مثل لبو سرخ شده بود و دود از کله ام بلند می
شد!

زنگ در خونه که به صدا در می آد. همون طوری که
دارم توی ذهنم به علیسان خونین و مالین لگد می زنم
از اتاقم بیرون می رم.

هربار که توی ذهنم با شدت و قدرت تو شکمش می
کوبم دلم خنک می شه.

در رو که باز می کنم، تیام با جیغ می پره بغلم و سخته
ام می ده.

#پارت چهار صد و هشتاد و هفت

#فصل_دوازده

#باتو

فک تیام یک بند و بدون خستگی کار می کنه و از
چیزایی می گه که هیچ علاقه ای به شنیدنشون ندارم.
مثلا به من چه ¹افینیشر ²اسکورپین چیه؟!

حتی نمی شناسم یارو کیه ولی تمام کلیپ هاش رو به
لطف تیام دیدم!

هیچی از حرفاش نمی فهمم و اگر فکرم کمتر مشغول
بود، شاید پا به پاش بازی می کردم اما الآن و با این
وضعیت داغون فقط می تونم بشینم غصه بخورم

با غصه دارم عکس های سلفی دونفره مون رو نگاه
می کنم که کله ی تیام جلوی دیدم رو می گیره.

کنجکاو می گه:

- این همون پسره نیست که رفتیم خونه اش با پی اس
فورش بازی کردم؟

شونه اش رو عقب می کشم و عصبی غر می زنم:

- بکش عقب ببینم بچه. چرا اومدی تو حلق من؟

عقب می کشه و جوری نگاهم می کنه که سرم رو بر
می گردونم و عکس رو ورق می زنم. عکس بعدی تو
بغل همیم، روی تخت.

تیام کنجکاو می پرسه:

- دوست پسرته آره؟

آه می کشم و من چه بدبختی ام که حتی نمی تونم با
اطمینان بایه بچه بگم دوست پسر دارم یا نه!

گوشیم رو کنار می دارم و پاهام رو توی شکمم جمع
می کنم:

- فکر کنم باشه.

سرم رو روی زانوم می دارم و تیام با یه اخم عمیق می
گه:

- خوشم نمی آد اونطوری بچسبه بهت و بوست کنه ها!
بابام همش مامانمو بوس می کنه.

غمگین می خندم و موهای بلند شده اش رو بهم می
زنه:

- قربون این غیرتی شدنت بشم من.

لب بر می چینم:

- کاش یکم بزرگ تر بودی می فرستادمت بالا سرش!

- اذیت کرده؟

از جاش بلند می شه:

- غصه نخور یا تو! فک نکن بچه ام زورش بهم می
رسه.

فاز بزن بهادری می گیره:

- برم بزمنش؟ می گیرم می زنمش با آسفالت یکیش می
کنم.

*

¹ finisher

² یکی از شخصیت های بازی مورتال کمبت.

scorpion

#پارت چهار صد و هشتاد و هشت

#فصل_دوازده

#باتو

*عليسان

مطمئنا مامان جز غرغر جديد هيچ كاري با من نداره.

نوبتي شده و هربار كه از ازدواج حرف مي زنه،
مطمئنا مورد بعدی اميرحسينه!

فقط به درگاه خداوند منان شاکرم که این دفعه هم زنگ
نزد به طایلا که بذارتم لای منگنه!

من ان قدر خودم تو زندگیم داستان و هیجان دارم که
آدم احمقی مثل امیرحسین نتونه تو برنامه هام جا
داشته باشه.

تازگی ها دارم به یه شرکت برای خودم فکر می کنم،
من تا کی قراره برای یکی دیگه کار کنم؟ الکی و
بیهوده! می خوام خودم به یه جایی برسم!

مامان اصرار داره من گند زدم به زندگی امیر و من هم
باید جمعش کنم.

یکی دیگه عین اسکلا ندیده و نشناخته عاشق شده؛
یکی دیگه داداش پخمه ی مارو گول زده حالا مقصر
این ماجرا من شدم چون دختره رو می شناختم، زیبا
نیست؟

آخه این وسط من چیکاره بیدم؟

نزدیک خونه ی مامان اینا، گوشیم زنگ می خوره و
من کلافه از خروس بی محل بودنش دنبال جای پارک
می گردم.

قصد موندن ندارم و احتمالا پنج دقیقه بیش تر نمی
شینم که حرف بخورم برای همین ماشین رو نمی برم
داخل پارکینگ.

ظاهرا یاروی پشت خط زیادی پیگیره که بعد از قطع
شدن دوباره تماس می گیره.

گوشیم رو پیدا می کنم و بدون نگاه کردن به صفحه،
همون طوری که بی ملاحظه دارم پارک می کنم جواب
می دم:

- بفرمایید؟

- سلام!

صدای آشنای زن باعث می شه اخم کنم و گیج به
صفحه نگاه می کنم.

دیدن اسم رها باعث می شه هیجان زده دوباره تلفن رو
در گوشم بگیرم:

- رها!

#پارت چهار صد و هشتاد و نه

#فصل_دوازده

#باتو

خنده ی آرومش هنوز هم مثل گذشته جذابه و می گه:

- شناختی پس.

بی رودربایستی می گم:

- شماره اتو داشتم، وگرنه صدات خیلی پخته تر شده!
چطوری تو؟

راحت می خنده:

- صدام پخته شده یا حافظه ی تو مشکل پیدا کرده؟

نیشخند می زنم:

- نه بابا!

دوباره می پرسم:

- نگفتی! خوبی؟ چیکارا می کنی؟

- قربونت تو چطوری؟

- می گذرونیم! راستش من خیلی تعجب کردم از زنگ زدن! بعد این همه سال.

- دلم برات تنگ شد، زنگ زدم حال و احوال ببینم چه خبر و چیکارا می کنی؟

با خنده ادامه می ده:

- هنوز همون پسر شر قدیمی؟ دیگه گندی بالا
نیاوردی؟ و از این حرفا دیگه.

از گندی که می گه خجالت می کشم، نگاهم رو توی
کوچه می چرخونم و با ماساژ دادن پشت گردنم آروم
می گم:

- فکر کنم دیگه اون پسر قدیمی نباشم، عاشق شدم!

با هیجان می پرسه:

- واقعا؟ جدا باید بگم سورپرایز شدم! ذهنیتو نسبت به
خودت بهم زدی کاملا.

نیشخند می زنم:

- هر بكن دررویی بالاخره یه جا پاگیر می شه!

می خنده و همچنان صداش هیجان زده اس:

- باید ببینمت حتما، مطمئنم کلی غافلگیری داری تو این سالها!

روی فرمون خط می کشم:

- هوم، هیجان زیاد داشتم!

- عالیه! شب بیکاری؟ بیای اینجا پیش من!

#پارت چهار صدونود

#فصل_دوازده

#باتو

یاد قرارم با طیلا می افتم و نمی تونم ان قدر هم حیوون باشم!

هرچقدرم که بخوام اذیتش کنم، قرارم رو با اون کنسل نمی کنم برم پیش زن دیگه ای.

سعی می کنم بدون ناراحت کردنش، دست به سرش کنم و قرار رو برای روز دیگه ای موکول کنم.

بعد از یکم دیگه تعارف تیکه پاره کردن تماس رو با فعلا می بینمت تموم می کنم.

از ماشین پیاده می شم و نرسیده به ساختمون در
پارکینگ باز و ماشین رضا به سرعت بیرون می ره.

گوساله حتی واینستاد یه سلام بده!

سری به تاسف نشون می دم و یاد بچگی خودم می افتم
که به خاطر سلام ندادن به یه بابایی چقدر تنبیه شدم!

جدا مامان تو تربیت این پسر کم گذاشته، متاسفانه دیگه
نمی شه با کتکم آدمش کرد و شخصیت بیخودش شکل
گرفته!

سرخوش بالا می رم و بلافاصله بعد از ایستادن
آسانسور تو طبقه ی بابا اینا و باز کردن در، صدای
گریه زاری مامان توجه ام رو جلب می کنه.

به سرعت داخل می رم و نگاهی تو خونه می چرخونم،
همزمان صداش می زنم:

- مامان! کجایی چی شدی ...

صدای گریه ی مامان شدید تر می شه و عملا داره
شیون می کنه!

- بیا علی ... بیا که خاک بر سرمون شده ...

رد صداش رو تا پذیرایی دنبال می کنم و در حالی می
بینمش که پای مبل ها آوار شده، داره زار می زنه:

- یا امام رضا این چه بلایی بود سر من و بچه هام
آوردی ...

از وضعیتش می ترسم، برای قلب ضعیفش، برای فشار
خون بالاش و برای هممون می ترسم.

جلوش زانو می زنم و شونه اش رو می گیرم، با دست
دیگه پشتش رو ماساژ می دم و ترسیده می پرسم:

- چی شده حاج خاتم این چه وضعیتی؟

مامان همون طوری که با گریه روی پاش می کوبه جیغ
می کشه:

- دیگه چی می خواستی بشه علی؟ خاک بر سرم شد!
سرخود از اون گیس بریده ی خونه خراب کن
خواستگاری کرده!

#پارت چهار صد و نود و یک

#فصل_دوازده

#باتو

وا می رم و دستم روی کمر مامان خشک می شه.

وقتی ناباور زمزمه می کنم:

- چی؟

تازه نگاهم به امیرحسین و اخم های درهمش می افته.

دست به کمر و طلبکار طرف دیگه ی مبل نشسته و
داره با عصبانیت پوست لبش رو می جووئه.

پشت مامان رو که هنوز داره هق می زنه ماساژ می دم
و رو به امیرحسین می توپم:

- مگه تو از زیر بوته در اومدی بی شعور؟ این چه کاریه با مامان می کنی؟ عقل و شعور داری تو؟

با پوزخند رو بر می گردونه:

- من خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم! اگه اینو تاحالا نفهمیدید، بفهمید.

به قدری عصبی می شم که می خوام مامان و حال بدش رو بی خیال بشم و برم امیرحسین رو تا می خوره بزنم.

اما فقط دست زیر بازوی مامان می گیرم تا از روی زمین بلندش کنم و همون طوری رو به امیرحسین می غرم:

- هر گهی می خوای بخوری بخور نفهم. فقط گورتو از اینجا گم کن و توقع نداشته باش هیچ کس پشت انتخاب احمقانه ات باشه!

مامان رو روی مبل می شونم و از پارچ روی میز
براش یک لیوان آب می ریزم جلوش می گیرم،
امیرحسین می خواد حرفی بزنه که بهش می توپم:

- اصلا اون سگیو که می خوای بگیری و عاشقش
شدی می شناسی؟ می دونی چیکاره اس؟ از کجا سبز
شده وسط زندگیت؟

مامان کمی آرام می گیره اما هنوز داره گریه زاری می
کنه.

شونه اش رو ماساژ می دم و قبل از این که دوباره به
امیرحسین بتوپم، اون زودتر از من می گه:

- هر چیزی که لازم باشه می دونم و خبر دارم!

#پارت چهار صد و نود و دو

#فصل_دوازده

#باتو

ابرو هام در هم کشیده می شه و معنی حرفش رو نمی
فهمم!

گیج از چیزی که گفته، سر کج کرده و زمزمه می کنم:

- چیه می دونی؟

امیر حسینِ یاغی دست به کمر می زنه و با متهم کردن
من می گه:

- هر چیزی که برای بیش تر عاشقش شدن نیاز داشته
باشم، داداش!

گیج گیج و چطور می تونه با فهمیدن این که طناز
مادر بچه ی منه و مارو به خاطر خودش رها کرد و
رفت، عاشقش بمونه؟

مطمئنم داره یه دستی می زنه و من هم بیش تر از این
نمی تونم کوتاه پیام و هیچی نگم.

حتی اگه همه چیز بینمون بهم بخوره، نمی تونم اجازه
بدم عشقش رو روی دروغ بسازه!

مامان که کمی آروم گرفته، زیر لبی ناله می کنه:

- می بینیش؟ می بینیش پدرسگو؟ همین چیزارو می گه
منو دق می ده!

و رو به امیرحسین با هق هق می گه:

- آخه یه پتیاره ی دروغگو چه عشقی نادون؟ چرا می
خوای منو بکشی یتیم مونده؟

امیرحسین فقط آروم می گه:

- مامان احترام خودتو حفظ کن نمی خوام چیزی بگم.

مامان تا می خواد دوباره جیغ جیغ کنه فشاری به شونه
اش وارد می کنم و میل رو دور می زنم. رو به روی
امیرحسین می ایستم، بازوش رو می گیرم و با خودم
می کشمش:

- بیا بریم، باید صحبت کنیم.

دنبالم راه می افته اما عصبی می گه:

- خسته شدم از صحبت کردن باهاتون! چه فایده داره وقتی به هیچ نتیجه ای نمی رسیم؟ من می خوام ازدواج کنم و شما همتون می خواید سرمایه گذاری حاجی حفظ بشه.

#پارت چهار صد و نود و سه

#فصل_دوازده

#باتو

دستش رو ول می کنم و به سمتش بر می گردم. از
عصبانیت رو به انفجارم و فقط دارم خودم رو کنترل می
کنم که حال مامان بدتر از این نشه.

دلم می خواد بزنم تو دهن گشادش و مغز پوکش که بلد
نیست فکر کنه و جز حرف مفت زدن کاری نمی کنه!

انگشت اشاره ام رو سمتش می گیرم و با صدایی که
کنترلش دیگه دست من نیست فریاد می کشم:

- یه دقیقه خفه خون بگیر ببین چی می گم بی مغز.

اخم و تخرمش رو حفظ می کنه اما ساکت می شه و من
با یه نفس عمیقی که می کشم، سر پایین می اندازم و
موهام رو با دست بالا می کشم.

آخر خطه و باید امروز بهش بگم با کی طرفه، حتی به
قیمت خراب شدن همه چیز بینمون!

نمی دونم باید از کجا شروع کنم، باید چی بگم و اصلا
چطوری می خوام بگم!

لبم رو داخل دهنم می کشم و با نفس عمیقی بدون نگاه
کردن بهش، زمزمه می کنم:

- طنز اون دختر پاکی که نشونت می ده، نیست!

سر بالا می گیرم و به ابروهای بالا رفته اش نگاه می
کنم و قبل از حرف زدن من، اون می گه:

- تو از کجا می دونی؟

و دوباره بدون انتظار برای جواب من، می گه:

- من از همه چیز خبر دارم علی. من و تو هم آدمای مناسبی نیستیم که بگیم کی پاکه و کی ناپاک! تو نمی تونی یه دختر معصومو به خاطر خطای گذشته اش قضاوت کنی.

دهنم از این حجم حماقتش باز می مونه.
مثل احمق ها سر کج می کنم و می گم:

- یعنی می دونی قبلا بچه دار شده؟

پوزخند می زنه:

- معلومه که می دونم! چی فکر کردی در مورد من علی؟

#پارت چهار صد و دو چهار

#فصل_دوازده

#باتو

بی اختیار و البته ناباور زیر خنده می زنم.
این قضیه فقط می تونه به طور مضحکی خنده دار و
احمقانه باشه!

رفتار و حرف های امیر هیچ دلیل و منطقی نداره و
نمی تونم باور کنم، ان قدر بی غیرت باشه!

بین خنده های عصبیم، می تویم:

- اینم می دونی که بابای بچه اش کیه یا این قسمت
سانسور شده؟

گیج نگاهم می کنه و وقتی من با دیدن قیافه اش دوباره
می خندم، داد می کشه:

- نخند!

- نمی تونم به حماقتت نخندم امیر!

عصبی به سمتم خیز بر می داره و یقه ام رو می گیره،
تو صورتم عربده می کشه:

- بابای بچه اش کیه که تو می شناسیش علی؟ ها؟

خنده ام رو تموم می کنم، با شرمندگی و البته احساس
تاسف عمیق!

شرمنده ام زنی که داداش کوچیکم عاشقشه، قبلا با من خوابیده و پدر بچه اش، منم!

امیر یقه ام رو تگون می ده و تو صورتم داد می کشه:

- تو از کجا می دونی همه ی اینارو؟ ها؟ بگو علی! تو لعنتی حتی طنازو ندیدی ولی از من بهتر می شناسیش! حرف بزن علی!

جمله ها توی ذهنم پس و پیش می شن.

چی بگم که کمتر گند بزنه به همه چیز و این بازی احمقانه ی جدید طناز به ضرر خانواده ام تموم نشه؟

مثلا می تونم بگم:

- متاسفم امیر اما طناز مادر بچه ی منه!

- بابای بچه ی طناز منم!

- تبریک می گم امیر، تو عموی بچه ی عشق زندگیتی!

#پارت چهار صد و نود و پنج

#فصل_دوازده

#باتو

وقتی جوابی از من نمی گیره، به سمت مامان که حالا
دیگه گریه نمی کنه، می ره و این بار قاطی لحن
طلبکارش، التماس رو هم می شه تشخیص داد.

بالا سر مامان می ایسته و التماس می کنه:

- یه چیزی بگو حاج خانم! چی می گه علی؟ چرا از همه چیز خبر داره؟

مامان فقط بی حرف نگاهش می کنه و امیر وقتی از اون هم جوابی نمی گیره، عصبی تر به سمت من می چرخه:

- چرا خفه خون گرفتی؟ حرف بزن تا روانی نشدم.

چی می خواد از این بدتر بشه؟ به چی دارم چنگ می زنم؟

شاید وقتی این راز مگوی احمقانه رو بگم، حداقل بتونم داداشم رو از نیمه ی راه جهنم، منصرف کنم!

صدام رو صاف می کنم و بالاخره باید از یه جایی بگم
تا برسم به اصل ماجرا و من می خوام از اولش بگم!

- یادته هفت هشت سال پیشو؟

بی حرف فقط سرش رو تکون می ده و ترس ته
نگاهش حالم رو از خودم بهم می زنه! در حدی که
نگاهم رو به زمین می دوزم و سینه ام به خس خس
می افته:

- بچه بودی تو، خیلی در جریان قرار نگرفتی. تازه
پونزده سالت شده بود!

وقتی سکوت می کنم، امیر خشک می گه:

- بقیه اش ...

مستاصل و کلافه موهام رو بالا می زنم:

- اگه از دعواهامون در جریان قرار گرفته باشی، باید بدونی که من یه بچه دارم!

#پارت چهار صد و نود و شش

#فصل_دوازده

#باتو

خشک تر از قبل، جواب می ده:

- می دونم!

به گذشته ام هیچ افتخاری نمی کنم.

تنها چیزی که از گذشته برای من وجود داره فقط و فقط
شرمندگيه.

سرتاپا خجالت و بی عرضگی، بی لیاقتی و بی غیرتی!
سیاهی گذشته ی من هیچ نقطه ی عطفی نداره!

آب دهن قورت می دم:

- بچه معلول بود، اگه یادت باشه من یه ماه نیومدم
خونه، پیش پندار می موندم.

دوباره زمزمه می کنه:

- یادمه!

به هرجایی نگاه می کنم جز امیرحسین و ادامه می دم:

- هیچ وقت اسمی از مادر بچه نبوده، هیچ وقت هیچ کس باهاش کاری نداشت. اون انتخابش رو کرد!

به مامان که حالا ساکت شده، تلخ لبخند می زنم:

- انتخابش این بود که من و پسر مونو ترک کنه. سنش کم بود، شونزده سالش بیش تر نبود که به خاطر بی ملاحظگی و بی تجربگی مون یه آدم دیگه رو بدبخت کردیم! یه بچه ای که از گوشت و خونمون بود، اما نتونستیم نگهش داریم! طفل معصوم بی گناه، به خاطر ما به دنیا اومد و هیچ کدوممون نتونستیم مسئولیتشو قبول کنیم!

به صورت بی حسش نگاه می کنم و مطمئنم تاحالا متوجه ی قضیه شده، مطمئنم ان قدر باهوش هست که بو ببره چی شده و چی شده و چی به چیه قضیه!

مطمئنم تو سرش جنگه که باور کنه، یا نه و من این
بار مستقیم می گم:

- طناز نخواست بمونه امیر، من بهش گفتم ازدواج کنیم
بچه رو نگه داریم، قبول کرد اما بعدش زد زیرش و تا
وقتی که پندار به دنیا نیومد نگفت بچه ناقصه!

#پارت چهار صد و نود و هفت

#فصل_دوازده

#باتو

بهش زل می زنم تا عکس العملی نشون بده و اون
حدود یک دقیقه فقط بی حرف خیره ام می شه.

قدمی به سمتش بر می دارم و قبل از این که دستم بهش
بخوره، بی هوا زیر خنده می زنه و به سمت مامان می
چرخه:

- نشستی فکر کردی داستان ساختی که این طوری منو
منصرف کنی حاج خاتم؟

کلافه شونه اش رو به سمت خودم می کشم:

- بس کن امیر انکارش کجاشه؟ پدر بچه ی زنی که می
خوای بگیریش، منم!

عصبانیتم غیر قابل کنترل می شه و کاملاً تحت تاثی
جوی که راه افتاده داد می کشم:

- می خوای زنی رو بگیری و باهاش زندگی کنی که
قبلا با من بوده؟ که بچه ی منو ول کرد رفت گفت بچه
ام؟

به سمتش خیز بر می دارم و یقه اش رو می گیرم:

- غیرت کجا رفته بی رگ! به گونی سیب زمینی اینارو
می گفتم رگ غیرتش باد می کرد جای تو!

دستم رو از یقه اش جدا می کنه و عصبی عقب می
کشه:

- خفشو علی! خفشو در مورد طناز درست صحبت کن.

به سمت حاج خانم می ره:

- تو یه حرفی بزن حاج خانم! چطور اجازه می دی به
خاطر منافع شوهرت به یه دختر معصوم همچین تهمتی
بزنن؟ از خدا نمی ترسید؟

مامان دوباره گریه اش می گیره و به سینه اش می
کوبه:

- خدا منو نبخشه اگه بخوام تهمت بزنم امیر، خدا منو
بکشد اگه بخوام به یه دختر ساده بگم بی عاطفه ...

بین دو انگشتش رو گاز می گیره:

- استغفرالله، خدا نگذره از مون اگه یه کلمه حرف دروغ
زده باشیم پسر، هرچی داداشت گفت و شنیدی عین
حقیقته امیرجان. اون مار خوش خط و خال گولت زده
مادر.

مامان با فریاد امیرحسین رنگش می پره و ساکت می شه:

- بسه، بسه مامان! همتون دارید دروغ می گید.

#پارت چهار صد و نود و هشت

#فصل_دوازده

#باتو

و مثل یک دیوونه ی تمام عیار به وسایل خونه حمله می کنه!

مامان فقط میون گریه هاش طناز و باعث و بانی این داستانا رو نفرین می کنه و احتمالا من هم جزشون باشم!

امیر که با یه حال داغون می ذاره از خونه می ره،
خداروشکر می کنم!

حداقل دیگه مجبور نیستم صدای عربده هاش رو تحمل
کنم!

کنترل دیوونه بازی های امیرحسین تمام انرژی رو می
گیره، اما با اومدن حاجی می فهمم هنوز جا دارم که باز
ریده بشه به اعصابم!

بابا نگاهی به وضع آشفته ی خونه و مامان که هنوز
داره ریز هق می زنه می اندازه و تشر می زنه:

- این چه اوضاعیه درست شده؟

یکی از صندلی هایی که چپه شده رو صاف می کنم و
خونسرد جواب می دم:

- هنر نماییه ته تغاریته حاجی!

ابرو که بالا می اندازه حرفم رو تکمیل می کنم:

- خیال می کرد داریم به دختری که عاشقشه تهمت می
زنیم، بهمون گفت دروغ گوها و رفت!

حاجی طوری نگاهم می کنه که مطمئن می شم سر
تاپای قضیه رو می دونه.

وقتی بی خیال سراغ چیز دیگه ای برای جمع کردن می
رم، حاجی نزدیک می آد و به مامان که مات مونده
اشاره می کنه:

- مادرت چرا ماتش برده؟ حالش خوبه؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم، سر تکون می دم:

- خوبه، شوکه شده!

به خونه ی بهم ریخته اشاره می کنم:

- امیر تنهایی اینجا رو به گند کشید.

بابا نگاهش همچنان به مامانه و می خوام ظرف
کریستالی خرد شده روی زمین رو جمع کنم که تلخ
طعنه می زنه:

- بالاخره گذشته ات برگشت که این خانواده رو از هم
بپاشونه!

#پارت چهار صد و نود و نه

#فصل_دوازده

#باتو

سر و کله زدن با حاجی، آخرین چیزیه که بعد از
گندکاری امیرحسین بهش احتیاج دارم.

ان قدر هم بهشون حق می دم و خجالت می کشم که
حرفی برای گفتن ندارم؛ فقط سکوت می کنم و حاجی با
حرص از وضع خونه غر می زنه:

- کجا رفت این پسر ی خودسر؟ با اجازه ی کی
خواستگاری کرده؟

بعد از برداشتن آخرین شیشه از روی زمین، کمر صاف می‌کنم و بدون نگاه کردن به صورت حاجی آروم جواب می‌دم:

- نفهمیدم کجا رفت، زنگ بزنید بهش پیداش کنید تا کار دست خودش نداده.

حاجی با غرغر گوش‌ی به دست از کنارم رد می‌شه و این بار من صداش می‌زنم:

- حاجی؟

- بله؟

نگاهی به مامان که هنوز از شدت شوک داره می‌لرزه می‌اندازم:

- فکر کنم باید مامانو ببریم درمانگاه. هنوز حالش خوب نشده!

نگاهی به مامان می اندازه و بعد به من که بی قرار
ساعتم رو نگاه می کنم با چشم های ریز شده می گه:

- برو به کارت برس، من می برم.

می دونم حرفی که زد مسلما برای سنجش منه، اما ان
قدر هوای خونه سنگینه که بی توجه به پیامدهای
بعدش ساده خداحافظی می کنم و بیرون می زنم.

الان فقط می خوام کنار طیلا باشم، تنها آدمی که می
تونه بهم آرامش بده.

#پارت پونصد

#فصل_دوازده

#باتو

با یه ذهنی که از فکرهای بی سر و ته خسته است،
توی راه خونه ی پدری طیلا هستم.

در حال حاضر طیلا تنها آدمیه که بهش احتیاج دارم.
اون می تونه من رو از حرص سخته بده اما در آخر
فقط خودشه که می تونه بهم آرامش بده!

هنوز ساعت نه نشده و خیابون ها بی نهایت شلوغه،
برای این که زودتر بهش برسم از ویز راه های فرعی
رو پیدا می کنم.

چهل دقیقه بعد که بالاخره به اونجا می رسم، بهش پیام
می دم:

- bia paein .

پنج دقیقه بعد که در ماشین باز می شه، بهش نگاه می کنم و اون بدون این که سر به سمت برگردونه با لحنی که دلخوری ازش کاملا پیداست می گه:

- من باید زود برگردم.

قبل از هر حرفی، بازوش رو می گیرم و به سمت خودم می چرخونمش، با لجبازی سرش رو بر می گردونه و من دست یخم رو روی گونه اش می دارم.

با نوازش کردن لب و صورتش، زمزمه می کنم:

- چطوری می تونی هم عصبانیم کنی و هم منبع آرامشم باشی؟

سرش رو به سمت بر می گردونه و لبش رو تو دهنش
می کشه:

- شاید چون عاشقمی!

کج لبخند می زنم و بدون زدن حرفی، می کشمش سمت
خودم.

محکم بغلش می کنم و شالش رو از سرش می کشم،
روی موهایش رو می بوسم:

- شاید چون ان قدر پررویی.

به پهلوم مشت می کوبه و تقلا می کنه خودش رو عقب
بکشه که با خنده لپش رو محکم گاز می گیرم و جیغ
می کشه:

- نکن علی.

بی توجه به جیغ جیغش، دندونام رو محکم تر روی
گوشت نرم لپش فشار می دم و ناله می کنه:

- کبودم می کنی علی، بابام می کشتم.

وقتی که از کبود و قرمز شدنش مطمئن می شم، عقب
می کشم و با غرور به شاهکارم نگاه می کنم:

- بذار باباتم بفهمه تو صاحب داری بگه زودتر بیا برش
دار ببرش تا شکمش نیومده بالا!

#پارت پونصدویک

#فصل_دوازده

#باتو

چشم غره ی بدی می ره و بعد از پاک کردن لپش با
آستین پالتوش غر می زنه:

- نکنه می خوای برای تکمیل کردن انتقامت از من،
تک تک خانواده ام پا پیش بذارن و تو بگی نه؟

با نیشخند نگاهش می کنم که دوباره غر می زنه:

- کینه شتری!

بدون جواب دادن بهش، راه می افتم و خونسرد می گم:

- به بابات گفתי شب نمی ری خونه؟

از گوشه ی چشم می بینمش که داره بیرون رو دید می
زنه و سنگین جواب می ده:

- نه نگفتم، چون قرار نیست نرم خونه.

بی خیال شونه بالا می اندازم:

- برای خودت بد می شه بیب، من که در هر صورت
نمی دارم تو شب برگردی خونه!

وقتی عصبی به سمتم بر می گرده، خنده ام رو می
خورم و اون حرصی مچ دستم رو با سر انگشت لمس
می کنه:

- انقدر منو اذیت نکن علی. تو نگفتی قراره شب بمونم!

با دیدن داروخونه، ماشین رو کنار می کشم و به سمتش می چرخم.

- به جای سر و کله زدن با من، زودتر زنگ بزن به بابات که بتونی یه بهونه ی درست حسابی بیاری! حتی فکرشم نکن که شب برگردی!

چشمش که به پشت سرم و تابلوی نئونی داروخانه می افته، چپ چپ نگاهم می کنه:

- واسه چی اینجا وایستادی؟

نگاه کوتاهی به داروخانه می اندازم و نیشخند می زنم، با سر انگشت روی پاش رو نوازش می کنم و می گم:

- می خوام بدون اون لایه ی لاتکس لعنتی حس کنم!

نگاهش بین صورت من و داروخونه چرخید و بعد
زیرلبی می گه:

- هرچی تو می خوای باید همون بشه نه؟

سر انگشت هام رو آروم تر روی پاهاش می کشم:

- من فقط تورو می خوام، تو هم باید بگی چشم!

#پارت پونصدودو

#فصل_دوازده

#باتو

دستم رو از روی پاش کنار می زنه و روش رو بر می
گردونه:

- زورگو!

گونه اش رو که رد دندونام روش افتاده با پشت انگشت
نوازش می کنم و نیشخند می زنم:

- همینکه هست!

با تاسف آه می کشه:

- واقعا نمی دونم به چیت دل خوش کردم که هنوز
باهات موندم و به حرفاتم گوش می دم!

با نیش باز، ضربه ای به جای دندونام می زنم و در
ماشین رو باز می کنم.

حین بیرون رفتن با اعتماد به نفس و غرور جواب می
دم:

- چون خیلی عاشقمی!

جیغ می کشه:

- خفشو.

می خواد با ناخنانش به سمتم حمله کنه و بزنتم که
بیرون می رم و زیر مشتش و لگدش نمی مونم.

بعد از خرید قرص اورژانسی، علی رغم غرهای تموم
نشدنی طیلا به سمت خونه می رم.

توی پارکینگ قبل از این که پیاده بشم، طیلا دست به
سینه می شه و تخس می گه:

- نمی آم بالا، نمی تونی زورم کنی که!

پیاده می شم و در سمتش رو باز می کنم، بی حوصله
می گم:

- بیا پایین، حوصله ی بازی ندارم.

بدون نگاه کردن به این سمت محکم تر سرجاش می
شینم:

- برای تو این بازیه؟ پیاده نمی شم علی، داری زور می گی!

در رو رها می کنم و به سمتش خم می شم:

- نمی آی؟

سر بالا می اندازه:

- نه.

- اکی، خودت خواستی.

#پارت پونصدوسه

#فصل_دوازده

#باتو

دست می اندازم زیر بغلش و از روی صندلی بلندش می
کنم، قبل از این که عکس العملی نشون بده روی کولم
می اندازمش و به سمت آسانسور می رم.

می خواد جیغ بکشه که من زودتر می گم:

- جیغ نکش، آبرومونو می بری!

دست و پا می زنه و با مشت به شونه ام می کوبه:

- کار یاد گرفتی؟ هربار گفتم نه مثل گونی سیب زمینی
می زنی رو کولت می ری؟

جوابی نمی دم بهش و وارد آسانسور می شم.

دوباره مشت می زنه:

- هو یابو، با تو حرف می زنما.

تا رسیدن به طبقه ی چهارم، طیلا فقط دست و پا می زنه و من هم تو سکوت بهش محل نمی دم!

جلوی واحدمون وقتی که بالاخره پایین می دارمش، موهایش به طرز دیوانه واری روی صورتش پخش شده و از حرص نفس نفس می زنه.

تلو تلو می خوره و وقتی که بالاخره می تونه صاف روی پاهاش بایسته، در خونه رو باز می کنم و به داخل هولش می دم:

- برو تو بیب، دلم برات تنگ شده.

موهایش رو از صورتش کنار می زنه و با یه نگاه بد به سمت من داخل می ره، با غیظ می گه:

- این کارت تجاوزه علی! من نمی خوام، داری مجبورم می کنی.

به قدم هاش نگاه می کنم و می خندم:

- با پای خودت داری می ری ولی.

وسط پذیرایی دست به کمر و با چشم های ریز شده می ایسته.

پالتوم رو از تنم در می آرم و سر راه، روی یکی از مبل ها می اندازم. آستین هام رو تا می زنم و دست هام رو داخل جیب شلوار جینم می ذارم.

#پارت پونصد و چهار

#فصل_دوازده

#باتو

بهش نزدیک می شم و تو فاصله ی چند سانتی اش،
سرم رو نزدیکش می کنم.

عقب می کشه و با غیظ می گه:

- کارتو کردی من می رم خونه!

این که برگشته به سیستم خودش، حقیقتاً دلنشین تر از
اون طیلای مظلومیه که مثل یه بچه ی خطاکار منتظر
بخشش نگاه می کرد!

برای در آوردن لجش، نیشخند می زنم و لبم رو به
گونه اش می کشم:

- مگه خروسیم که تا کارمون تموم شد هرکی بره پی
خودش؟ تا خود صبح تو بغلمی، خودتو چرا خسته می
کنی؟

دست هام رو روی پهلوش می دارم و توی گوشش
زمزمه می کنم:

- مگه دلت برای تخرمون و بغل من تنگ نشده بود؟

سرش رو بالا می گیره و دسترسیم به گردنش بیش تر
می شه.

روی پوستش نفس می کشم و دست های طیلا روی
شونه هام و دور گردنم حلقه می شن:

- تنگ شده، ولی نه این طوری با زور!

یقه ی پالتوش رو کنار می زنم و لب هام رو روی
شونه اش می دارم:

- من هیچ وقت زورت نمی کنم بیب، می دونم خودتم
دلت می خواد ولی لج کردی!

انگشت هاش رو از پشت توی موهام چنگ می کنه:

- تو چند وقته داری عذابم می دی و الانم بدون پرسیدن
نظر من با زور آوردیم تو خونه ات!

بین حرفش با آرامش می گم:

- خونه مون، اینجا مال دوتامونه!

مات نگاهم می کنه و بعد ناله می کنه:

- می گی خونمون ولی چند ساعت پیش گفتی دیگه نمی
خوای با من ازدواج کنی! باید چیکار کنم که این کینه
شتریتو بذاری کنار؟

صداش می شکنه و این بار توی لحنش پر می شه از
خواهش.

#پارت پونصدوپنج

#فصل_دوازده

#باتو

صورتش رو بین دو دستم قاب می گیرم و آروم می گم:

- بیا فعلا به هیچی فکر نکنیم.

چشم هاش کمی بین نگاهم دو دو می زنه و انگار تمام
نگرانی هام رو می بینه که آروم می گیره و سرم رو
نزدیک خودش می کشه:

- چی شده که با این همه فاصله بینمون، اومدی پیش
من آروم بشی؟

بغلش می کنم و سرش رو به سینه ام می چسبونم:

- نمی خوام راجع بهش حرف بزنم!

حرفی نمی زنه و حدود پنج دقیقه اجازه می ده که آروم بشم.

با فاصله گرفتنش، صورتم رو بین دو دستش قاب می گیره و روی نوک پاهاش بلند می شه و من خیره تو چشم های خوش رنگ و خوشگلش حقیقتی که نمی تونم انکارش کنم رو به زبون می آرم:

- حتی اگه یه روزی باهم نباشیم، تو تنها کسی هستی که می تونی آرومم کنی!

یه لبخند کوچیک می زنه و پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه:

- من همیشه باهاتم، مگه این که تو نخواستی!

من هم مثل اون صورتش رو قاب می گیرم و آروم روی
لبش رو می بوسم.

توی یک فاصله ی میلی متری، لب می زنم:

- حتی اگه منم خواستم، تو نرو.

با هربار حرف زدنم، لب هامون هم رو آروم لمس می
کنن و روی هم کشیده می شن.

می خوام حرف دیگه ای بزنم که طیلا سرم رو جلو می
کشه و برای بوسیدنم پیش قدم می شه.

#پارت پونصدوشش

#فصل_دوازده

#باتو

بدون این که بهش فرصت پشیمونی بدم، یقه ی پالتوش
رو کنار می زنم و از تنش درش می آرم.

خودش شالش رو هم کنار پالتوش روی زمین می
اندازه و دستش روی دکمه های پیراهن من می شینه.

بدون قطع کردن اتصال لب هامون، لباس های هم رو
در می آریم و وقتی پوست گرمش زیر دستم برهنه می
شه، نوک انگشتم رو از بازوش تا قفسه ی سینه اش
می کشم و توی گوشش نفس می زنم:

- قرص تو جیبمه، اولش باید بخوری یا آخرشم اکیه؟

نفسم توی گوشش قلقلکش می ده که با خنده سرش رو
کج می کنه:

- نمی دونم من، فکر کنم مال تهشه.

همون طوری که رو به روی هم ایستادیم، دستم رو از
شونه اش تا کمرش می کشم و با باز کردن قفل لباس
زیرش، با دست دیگه بندهای سوتینش رو پایین می
کشم.

انگشتم رو از ستون فقراتش، نوازش وار پایین و بالا
می کشم و از لاله ی گوشش تا گردنش رو بوسه های
ریز می زنم.

- نمی خوام ببرمت تو تخت!

مسیر لب هام از گردنش تا شونه و ترقوه اش کشیده
می شه.

با نفس های کشدار، شونه ی برهنه ام رو چنگ می
زنه:

- پس چی؟

با فشاری که به شونه اش وادارش می کنم زانو بزنه و
موهایش رو از صورتش کنار می زنم:

- وسط خونه، روی پارکتا، بغل شومینه!

#پارت پونصد و هفت

#فصل_دوازده

#باتو

*

صورتش رو به گردنم می کشه و زمزمه می کنه:

- ته ریش تو دوست دارم.

می خندم و هوم می کشم:

- فهمیدم!

با همون چشم های بسته، نیشخند می زنم و تیکه می اندازم:

- از آه و ناله هات وقتی صورتمو به پاهات می کشیدم
معلوم بود!

ضربه ی آرومی به سینه ام می زنه و با صدای زیری
می گه:

- بی شعور بی حیا!

انگشت هام رو پایین تر از کمرش می کشم و با
پررویی می گم:

- یعنی به روت نیارم چقدر خوشش اومد؟

سرش رو توی سینه ام قایم می کنه و خفه می گه:

- نه، خجالت می کشم!

پوزخند می زنم:

- خری مگه؟ خجالت چیه این وسط؟

آروم می گه:

- چه بدونم خب! تو هم ان قدر نگو.

همون طوری که سر انگشت هام رو روی ستون
فقراتش می کشم، موهایش رو بو می کنم:

- ولی من دوست دارم در مورد این که قراره باهات
چیکارا کنم، حرف بزنم!

غلط می زنه که باعث می شه دستم رو از روی کمر
لختش بردارم.

گرمای بدنش که ازم دور می شه، اخم می کنم و بدون
باز کردن چشم هام با صدای گرفته ای غر می زنم:

- برگرد اینجا.

چند ثانیه که می گذره و به جای برگشتش تو بغلم،
صدای خش خش لباس رو می شنوم چشم باز می کنم و
به اون که در حال بالا کشیدن بندهای لباس زیرش از
روی بازوهاشه، تشر می زنم:

- کجا داری لباس می پوشی؟

#پارت پونصد و هشت

#فصل_دوازده

#باتو

در حالی که داره قفل لباسش رو می بنده، با سر
انگشت روی کمر لختش خطوط نامفهومی می کشم و
هنوز تو خلسه ی تَنَشَم.

بدون نگاه کردن بهم، فقط نیم رخش رو به سمتم بر
میگردونه:

- برم دیگه، بابام الاناس که زنگ بزنه.

نشئگی از سرم می پره و نیم خیز می شم:

- واقعا؟

روی پارکت ها خودم رو جلو می کشم و از پشت بغلش
می کنم، پاهام رو دور تنش می اندازم و دست هام رو
دور تنش حلقه می کنم.

کاملا به خودم می چسبونم، موهایش رو کنار می زنم
و گردنش رو می بوسم:

- ولی من کلی دلم برات تنگه و هنوز ازت دل نکندم.

با نیشخند ادامه می دم:

- تازه داره بدون کاندوم خوش می گذره!

با خنده ی آرومی، آرنجش رو به شکمم می کوبه:

- بی تربیت.

ته ریشم رو به گردنش می کشم:

- این طوری که خجالت می کشی، می خوام درسته
قورتت بدم.

می خواد خودش رو از دستم خارج کنه که حلقه ی
دستم رو دور تنش محکم تر می کنم و کلافه می گه:

- دیرم می شه علی.

گونه اش رو می بوسم:

- نمی دارم بری.

توی بغلم شل می شه و با عجز ناله می کنه:

- یعنی ما هربار باید سر این قضیه بحث کنیم؟ من نمی
تونم شب بمونم!

گردنش رو بین لب هام می گیرم و به قصد کبود کردن
مک می زنمش.

#پارت پونصدونه

#فصل_دوازده

#باتو

وقتی که بالاخره صداش در می آد، عقب می کشم و به شاهکار قرمز روی گردنش نیشخند می زنم:

- اگه قبول می کردی ازدواج کنیم الان بدون نگرانی داشتیم به اسم بچه مون فکر می کردیم، نه که هنوز تو این مرحله ی شب خونه رفتنت باشیم!

کلافه نفسش رو پوف می کنه:

- وای باز برگشتیم سر خونه ی اول؟

سرش رو به سمت می چرخونه و از گوشه ی چشم نگاه می کنه:

- من چیکار کنم که تو ببخشی و کوتاه بیای؟

کمی حلقه ی دست هام رو شل می کنم که کامل به سمت
بر می گرده و دستش رو دور گردنم می اندازه.

منتظر خیره ام می شه و لبش رو می جووئه.
صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و با یه بوسه
ی آروم روی لب هاش زمزمه می کنم:

- برای شروع، می تونیم الان بریم حموم.

چشم هاش رو که گرد می کنه، با خنده گونه اش رو
می بوسم:

- فقط خودمونو بشوریم! کثیف شدیم خب.

جای دندون هام رو روی گونه اش، نرم می بوسم و
خودش رو تو بغلم مچاله می کنه:

- همه جام کوفته اس، آب داغ فکر خوبیه!

صورتش رو به سینه ام می کشه و تهدید می کنه:

- ولی فقط دوش بگیریم! من دیگه جون ندارم.

اگه از افکار پلیدم خبر داشت، هیچ وقت این حرف رو
نمی زد!

نیشخند می زنم:

- فقط به من اعتماد کن!

بلند می شم و طیلا رو هم دنبالم به سمت حموم می
کشم.

وارد حمام می شم و براش می خونم:

- پس بیا باهم بریم حموم، بزنیم کف در دیوار ...

#پارت پونصدوده

#فصل_دوازده

#باتو

کمر بند حوله رو سفت می کنم و طیلا پشتم غر می زنه:

- یادم باشه دیگه به حرف تو اعتماد نکنم!

می خندم و بیرون می رم، طیلا هم در حالی که داره غر
می زنه با اولین قدمی که بر می داره، از درد چهره اش
در هم می شه و دادش به هوا می ره:

- وحشی، ازت بدم می آد.

وقتی لنگ زنان از کنارم رد می شه، از خنده منفجر می
شم:

- حامله ای مگه این طوری راه می ری؟

با حرص به سمتم بر می گرده و انگشت وسطش رو
نشونم می ده:

- کاش حامله بودم، کمتر درد داشت! ولی فقط یه
وحشی افتاده به جونم!

از دیوار کنار اتاق کمک می گیره بره داخل و نق می زنه:

- خدا بگم چیکارت کنه علی، زلیل نشی الهی.

هر قدمی که بر می داره، لنگ زدنش واضح تر می شه و من هربار از خنده جر می خورم.

وقتی بالاخره وارد اتاق می شه، خودش رو روی تخت ولو می کنه و دوباره زجه می زنه:

- بترکی علی که پدرمو در آوردی! آی مامان ...

با نیشخند رو به روش قرار می گیرم و به حوله ی کنار رفته از روی پاش اشاره می کنم:

- خودتو جمع کن تا برای راند چهارم آماده نشدیم.

با چشم غره، یقه اش رو تا خرتناق می بنده و با
دستش حوله رو روی پاش چفت می کنه:

- این دفعه می زنم از مردونگی می اندازمت.

قیافه ی ترسیده ای به خودم می گیرم:

- نمی گی این طوری خشن برخورد می کنی ازت می
ترسم بیب؟

#پارت پونصدویازده

#فصل_دوازده

#باتو

چشم غره می ره و مطمئنم حتی نای کلکل کردنم نداره
که فقط زیرلبی غر می زنه.

بی توجه بهش مشغول پوشیدن لباس هام می شم و
وقتی با یه شلواری خودم رو کنارش روی تخت می
اندازم، عقب می کشه و به اندازه ی کافی بینمون
فاصله ایجاد می کنه:

- نزدیک من نیاها!

دست هام رو زیر سرم جمع می کنم و با نیشخند می
گم:

- پاشو لباساتو بپوش، کاریت ندارم.

سرش رو توی بالشتش فرو می کنه و به شکم می خوابه و خسته می گه:

- خسته ام خوابم می آد، سکوت کن می خوام استراحت کنم.

به سمتش بر می گرده و انگشت هاش رو نوازش می کنه، لب می زنه:

- بیا بغلم بخواب.

دست هام رو براش باز می کنه اما اون فقط سرش رو روی بالشت درسته می کنه و خوابالو می گه:

- می خوام بخوابم!

سر انگشتم رو روی ناخن کوتاهش می کشم:

- کاریت ندارم که، می گم بیا تو بغل من بخواب.

سرش رو بلند می کنه و گونه اش رو به بالشت فشار
می ده:

- مثل حموم رفتنمون که فقط قرار بود دوش بگیریم؟

می خندم و دست دور تنش حلقه می کنم، به سمت
خودم می کشمش سرش رو روی سینه ام می ذارم و
می گم:

- بخواب.

انگشت هاش هنوز توی دسته، حلقه ی دست هامون
رو بالا می گیرم و به ناخن هاش اشاره می کنم:

- ناخن بلند می داری خوشم نمی آد، جلفه.

#پارت پونصدودوازده

#فصل_دوازده

#باتو

سرش رو بالا می آره و نوک موهای خیشش روی
سینه ی برهنه ام کشیده می شه.

حرصی لبخند می زنه و انگشت هاش رو از دستم
بیرون می کشه، یقه ی حوله اش رو می چسبه و با
مسخرگی می گه:

- چشم عباس آقا، می خوای ناخنامو کلا بردارم؟ هرچی
تو بگی همونه، تعارف نکنیا یه وقت ...

سرش رو که کج کرده، به سمت خودم پایین می کشم و
گونه اش رو به سینه ام می چسبونم.

موهای خیشش روی بدنم پخش می شن و تقلا می کنه
خودش رو نجات بده که می خندم:

- هنوز یاد نگرفتی نباید رو حرف من حرف بزنی؟

مشتش رو با تمام زورش به شکم می کوبه:

- خوشم نمی آد زور می گی.

حقیقتا دردم می آد و بدون ادا اصول داد می کشم:

- تو باز وحشی شدی؟

قبل از این که حرفی بزنه، صدای زنگ یه گوشی بلند می شه.

از اون جایی که آلارم گوشی هردومون پیش فرض آیفونه، ناله می کنیم و همزمان می گیم:

- گوشی من نیست!

سرش رو بالا می گیره و با مظلومیت می گه:

- من جون ندارم پاشم!

- ولش کن بخوابیم.

- هین، اگه بابام باشه چی؟

چشم هام رو ریز می کنم:

- خب چیکار کنم؟

انگشتش رو روی سینه ام می کشه:

- برو گوشیمو بیار دیگه.

با چشم غره بلند می شم و بیرون می رم سراغ کیف
طیلا اما صدا از اونجا نیست و گوشی منه که زنگ می
خوره.

صدای بلند طیلا وقتی که صفحه ی گوشیم رو نگاه می
کنم، بلند می شه:

- گوشتی منه؟ بابامه؟

تماس ره‌ارو جواب می‌دم و طیلا با ناله، سلانه سلانه
از اتاق خواب وارد پذیرایی می‌شه:

- وای من نمی‌تونم برگردم خونه، آی نا ندارم بخدا.

#پارت‌پونصدوسیزده

#فصل_دوازده

#باتو

- جانم رها؟

طیلا صدام رو نمی شنوه و فقط با دیدن من که تلفنم
بغل گوشمه، لبخند بزرگی می زنه:

- پس هنوز جا دارم! آخیش.

رها بعد از یه مکث نسبتاً طولانی احوال پرسى می کنه
و طیلا بی توجه می خواد بپیچه بره دوباره دراز بکشه
که این بار گوشیش زنگ می خوره.

طیلا با صدای بلندی می گه:

- فاک. این چه شانسیه من دارم آخه؟

مطمئنم رها صداش رو می شنوه، ان قدری بلند هست
که به گوشش برسه و دوباره سکوت می کنه.

من که حواسم پرت طیلا شده، بهش چشم غره می رم و
لب می زنم:

- این یکی دیگه باباته! جوابشو بده دست به سرش
کن، ان قدرم حواس منو پرت نکن.

با دهن کجی می آد کنارم و گوشیش رو بر می داره.

بی حواس به رها که همچنان سکوت کرده می گم:

- ببخشید رها، چی داشتی می گفتی؟

نگاه طیلا به سمت تیز می شه و رها خونسرد می گه:

- بد موقع تماس گرفتم؟ می تونم بعدا زنگ بزنم.

به طیلا که بی توجه به تماس خودش، زل زده به دهن
من لبخند می زنم:

- نه عزیزم، تو مراحمی.

بابای طیلا چیزی می گه و اون فقط با هوم جوابش رو
می ده، تمام حواسش پی تماس منه و هیچ توجه ای به
حرف های باباش نداره!

رها ریلکس تر از قبل می گه:

- اکی پس، دوست دخترته؟ همون که عاشقش شدی؟

موهای نم دار طیلا رو از پیشونیش کنار می زنم:

- آره، خودشه!

#پارت پونصد و چهارده

#فصل_دوازده

#باتو

*طیلا

هیچ نمی فهمم بابا چی می گه، تمام حواسم پی علیسان
و مخاطب پشت تلفنش.

مخاطبی که بهش گفت عزیزم و من احمقم اگه سابقه ی
درخشانش رو نادیده بگیرم و خیال کنم هیچ چیز خاصی
نیست!

تماسش رو که قطع می کنه، به سمت من حوله پوش
می چرخه و بی حواس به گوشیم اشاره می کنه:

- بابات بود؟

نگاهی به گوشی که ناخواسته توی دستم فشارش می
دم می اندازم و گیج سر تکون می دم:

- آره.

و قبل از این که من بخوام دهن باز کنم و بپرسم
مخاطب تو کی بود که بهش گفتم عزیزم، بی خیال می
گه:

- گفت بری خونه؟

اخم می کنم و هیچی از مکالمه ام یادم نیست!

- فکر کنم.

به حوله ام اشاره می کنه:

- باشه بپوش برسونمت.

آب سرد هیچ، انگار شیرجه می زنم وسط اقیانوس؛ تنم
یخ می بنده و به خاطر هجوم آب گوشام کیپ می شه!
پرت می شم وسط یه اقیانوس یخ نابوری!

این حتما یه کابوسه!

سکته ای می خندم و یک دفعه احساس برهنگی می
کنم!

یقه ام رو می پوشونم و آب دهنم رو قورت می دم:

- برم خونه؟

نگاهش به من نیست و راهش رو می کشه سمت اتاق
خواب که دنبالش می رم و بی خیال جواب می ده:

- آره دیگه مگه نمی گفتی نمی تونی بمونی؟

#پارت پونصد و پونزده

#فصل_دوازده

#باتو

وقتی به سمت کمدِ توی اتاق می ره و از جا لباسی،
ژاکت جین، بافت طوسی و شلوار جین مشکی ای بر
می داره، همون طوری که نگاهم به لباس هاست جواب
می دم:

- فکر می کردم می خوای بمونم!

شلوارش رو پا می زنه و در حال بستن دکمه و زیپش،
نگاه کوتاهی به من می اندازه:

- خیلی دوست دارم بمونی، ولی نمی تونی که، منم نمی
خوام زورت کنم!

لب هام آویزون می شن اما می خندم و به روی خودم
نمی آرم، در عوض می گم:

- نه خودم می خوام! دلم برای تو و خونمون تنگ شده.

کمر بندش رو می بنده و بافت رو از سرش رد می کنه،
حین پوشیدنش می گه:

- باشه ولی من الآن باید جایی برم.

ژاکت جینش همونیه که من عاشقشم و داره این رو می
پوشه بره پیش کی؟

دوست دارم احتیاط رو کنار بذارم و بی رودربایستی
بپرسم دقیقا با کی حرف می زد و الآن داره کدوم گوری
می ره، اما نمی تونم و همچنان با حفظ لحن آروم می
پرسم:

- واقعا می خوای منو تنها بذاری، بعد این همه مدت؟

شونه ام رو به دیوار تکیه می دم و علی حین پوشیدن
جینش می گه:

- می فهمم داری چیکار می کنی!

خودم رو می زنم به اون راه و نگاهم رو به پایین می
دوزم، انگشتم رو روی دیوار می کشم و شونه بالا می
اندازم.

خونسرد جواب می دم:

- کاری نمی کنم! می خوام بدونم دوست پسرم قراره
بره پیش کی که عزیزشه!

#پارت پونصد و شونزده

#فصل_دوازده

#باتو

وقتی می خنده، سر بالا می گیرم و به اون که ریلکس
به سمتم می آد زل می زنم.

کمرم رو می گیره و به دیوار می چسبونتم، خیره تو
چشم هام خبیث می گه:

- قرار بود کاری به کار هم نداشته باشیم!

دستم که می خواستم روی شونه هاش بذارم، توی هوا
خشک می شه و ناباور زل می زنم به لبخند ژکوندش.

حس بی پناهی می کنم.

تحقیر می شم و خودم رو یک ابزار جنسی بدبخت
عاشقِ احمق می بینم که هدفش از زندگی فقط گرم
کردن تختِ یه پسر عوضی و دختر بازه!

پرت می شم توی یک دنیایِ سرد که من هیچ اهمیتی
برای هیچ کسی ندارم و حالم از دست هایی که روی
پهلوهام نشستن بهم می خوره.

حس می کنم نجسم، یه موجود بی ارزشِ کثیف!

یه فاحشه ی ارزون قیمت و بی ارج که برای کارش،
چیزی جز محبت نمی خواد و سرش رو یه کلاه گشاد،
به اسم عشق گذاشتن!

چشم هام تو چند ثانیه پر از اشک می شن و فقط می
تونم با یه صدایی که از ته چاه در می آد؛ لب بزنم:

- برو کنار!

از این همه ضعف مقابل علیسان، از خودم بدم می آید.

دلَم می خواد خودم رو عق بزَنَم، شخصیتی که بهش
تبدیل شدم رو بالا بیارم و تکه تکه اش کنم.

نشونِ علیسان بدمش و بگم:

- طیلايِ عاشق تورو کشتم.

علیسان حرف می زنه، صداش رو نمی شنوم و فقط
برای خودم عزا می گیرم.

حرکت لب هاش رو می بینم و برای خودِ ساده لوحم که
فکر می کردم همه چیز مرتب شده دل می سوزونم.

#پارت پونصد و هفده

#فصل_دوازده

#باتو

- طیلا!

صدای علیسان رو می شنوم و آرزو می کنم کاش کر
بودم!

کاش یه کر مادرزاد بودم و نمی شنیدم داره حماقتم رو
صدا می زنه.

- طیلا شوخی کردم، چرا این طوری می کنی؟

شوخی کرده!

فقط شوخی کرده!

شوخی کرده که من فاحشه ام؟

شوخی کرده که طیلا خره!

زیر خنده می زنم و هیستریک زمزمه می کنم:

- شوخی؟ شوخی بود! طیلا فاحشه نیست! طیلا خر نیست؛ طیلا عاشقه!

صدام رو گم می کنم و با دست هایی که می لرزه سرم
 رو می گیرم و تمام اورگان های بدنم باهم سر تکون
 می دن و متاسف می گن:

- طیلا ی خر، طیلا ی گاو، احمقِ عاشق!

هنوز خنده ی عصبی روی لبمه و چشم هام پر از
 اشکن.

بدون حرف زدن، سر پایین می اندازم و می خوام از
 کنارش رد بشم اما پاهام وا می رن و همون جایی که
 هستم روی زانو هام می افتم.

صداش دوباره به گوشم می رسه و گرمای دست های
 تهوع آورش رو روی بازو هام حس می کنم:

- طیلا عزیزم، منو ببین. به جون تو فقط شوخی کردم.

جون منی رو قسم می خوره که فقط براش یه فاحشه ام
و انتظار داره باور کنم؟

تکه های قلب شکسته ام توی دست هامه و دوباره صدا
می زنه:

- طیلا!

- طیلا نگام کن!

سرم رو به سمتش می چرخونم، صورت خندونش رو
از پس چشم های تارم می بینم و علیسان که توجه ام
رو به خودش می بینه خنده اش رو قورت می ده:

- ببخشید، ببخشید.

#پارت پونصد و هجده

#فصل_دوازده

#باتو

دلم می خواد بگم من همه چیزم رو بهت بخشیدم، اینم
از شخصیتم! مال تو که زیر پاهات لهش کنی!

سر کج می کنم، می خنده؟

داره به حال بد من می خنده!

من هم می خندم؛ به این دلکی فاحشه ی گریون برهنه
باید هم خندید که اگر نخندی احمقی!

من از علی بلند تر می خندم و بین قهقهه ام، تن داغونم
رو از بین لشکر شکست خورده ی قلب تکه تکه شده
و مغز مات و مبهوتم بالا می کشم.

روی پاهام می ایستم و بی حرف می رم سراغ کمد
لباس های مشترک!

- کجا می ری طیلا؟

دنبالم می افته و خسته تر از اینم که جوابش رو بدم.

حتی واژه ی مشترک هم خنده دار به نظر می آد وقتی
تو چشم اون هیچ فرقی با دخترهای قبلی زندگیش
ندارم!

- طیلا با تو عم!

بازوم رو می خواد بگیره که عقب می کشم و بد
نگاهش می کنم.

خشدار و آروم فقط می گم:

- به من دست زن!

به نشونه ی تسلیم دست بالا می گیره:

- باشه عزیزم دست نمی زنم، بیا اینجا بشین حرف
بزنیم.

در مورد چی حرف بزنیم؟

باور من که شکسته و در به داغون شده؟

زمزمه می کنم:

- می خوام برم، حرفی ندارم.

هر لباسی که جلوی دستم می آد می پوشم و به هیچ وجه به حرف های علیسان پشت سرم توجه نمی کنم.

موهام رو که هنوز نم داره زیر پالتوم می اندازم و گوشیم رو بر می دارم اسنپ بگیرم که علیسان سر سنگین می گه:

- اگه بری دیگه نمی آم دنبالت!

#پارت پونصدونوزده

#فصل_دوازده

#باتو

دوست دارم بگم به جهنم، به درک، به هیچ جام نیست
اما بهش نگاه می کنم.

مثل پسر بچه های تخس دست به سینه نشسته.

دلم داره آتیش می گیره، اما می خندم:

- مگه نگفتی برم خونه؟ دارم به حرفت گوش می دم.

اسنپ می گیرم و وقتی گوشیم رو توی جیبم پی دارم،
کلافه سمتم می آد:

- من کی گفتم این طوری و با این وضع بری؟

سرم رو پایین می اندازم و کلافه می گم:

- می خوام برم. نمی تونم دیگه اینجا بمونم.

پاهش رو می بینم که قدم رو می ره و وقتی می ایسته
می گه:

- درک نمی کنم الان چی بهت برخورده که داری می
ذاری بری!

وقتی درکش از حال دو دقیقه پیش من اینه، چی دیگه
باید بهش گفت؟

سرم رو می چرخونم تا حتی پاهش رو هم نبینم و
صدای اعتراضش بلند می شه:

- بس کن طیلا، اگه منتظری بگم عذر می خوام، نمی گم!

شونه بالا می اندازم:

- نیستم؛ فقط می خوام برم.

دست به کمر می زنه و حالا اون هم عصبانیه، دیگه به من در هم شکسته نمی خنده و رو به روم می ایسته.

خسته زمزمه می کنه:

- نرو!

سرم رو بالا می گیرم و خیلی کوتاه نگاهش می کنم:

- باورمو شکستی علی!

حرف نمی زنه و من آب دهن قورت می دم:

- دیگه نمی تونم به عشقت باور داشته باشم علی!

چشم هام پر اشک می شن:

- نمی تونم بهت اعتماد کنم، وقتی تو منو به عنوان یه
اسباب بازی جنسی می بینی!

آلارم پیام اسنپ روی گوشیم می افته و من با نگاه
کوتاهی به علی از اتاق بیرون می رم.

- اگه بری همه چی تموم می شه طیلا!

جواب نمی دم و از پذیرایی رد می شم.

صدای بلندش دنبالم می کنه:

- من همه چیو با تو می خواستم لعنتی! با توی کله خرا!

#پارت پونصدوبیست

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

**

صدای آروم موزیک و فضای نیمه تاریک خونه ی
رها، همون چیزیه که بعد از مدت ها فشار عصبی بهش
نیاز دارم.

بعد از اون همه کشمکش با طیلا و دعوای دیروزمون،
فقط به کسی احتیاج دارم که بدون قضاوت کردن، درکم
کنه!

اکثر اطرافیانمون تو قضیه ی خواستگاری، پشت
طیلارو گرفتن و حتی رستگار که فکر می کردم تو تیم
من باشه، از طیلا دفاع کرد و معتقده بهترین کار رو
طیلا کرد!

همه ی این ها که پشت طیلا و تصمیمش در می اومدن،
باعث شدن من بیش تر مقابل طیلا گارد بگیرم و اصلا
دلم نخواد از خواسته ام کوتاه بیام!

بعد از دعوای دیروز هنوز باهاش حرف نزدم، قصد
زنگ زدن و منت کشی هم ندارم!

از این که با گذشته ام قضاوت بشم خسته شدم و هنوز
روی حرفم هستم!

صفر یا صد طیلارو می خوام!
یا همه اش رو، یا هیچیش و این راجع به اعتمادش هم
هست، باید یاد بگیره هرچیزی شد فکر نکنه من قصد
خیانت دارم!

خدایا این واقعا مسخره است، چون تنها چیزی که من
بهش فکر نکردم هیچ وقت، خیانت به تنها کسیه که
واقعا و بی قید و شرط، دوستش دارم!

در حالی که با موزیک فاز گرفتم و سیگارم رو می
کشم، فکرم درگیر دوست دخترِ نفهمه و متوجه نمی

شم که کی رها بعد از آوردن لوازم پذیرایی کنارم می
شیند و پاهای بلندش رو روی هم می اندازد.

یه تی شرت آستین کوتاه و شلوار جین ساده پوشیده،
لباس هایی که کاملاً مناسب زنی مثل اون هستن.

موهایش رو پشت گوشش می زنه و چشم های
کنجکاوش رو بهم می دوزه:

- خوبی؟ رو به راه نیستی انگار!

از وقتی پام رو اینجا گذاشتم، چندبار این سوال رو
پرسیده و ظاهراً قیافه ام خیلی تابلوئه که ان قدر راحت
فهمیده.

#پارت پونصد و بیست و یک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

سر تګون می دم و از اون حالت لشی که داشتم خارج
می شم. آرنجم رو روی پام می ذارم و خاکستر سیگارم
رو توی زیر سیگاری می تګونم:

- خوبم!

لم می ده و می خنده:

- من ان قدر می شناسمت که حتی بعد این همه سالم،
بفهمم الان خوب نیستی!

نفسم رو سنگین بیرون می دم و با سر انگشت شست و
اشاره ی دستی که سیگار توشه، چشم هام رو ماساژ
می دم:

- اوضاعم یکم بهم خورده فقط، همین.

خودش رو کمی جلو می کشه و دستش رو نرم و بدون
لمس خاصی روی شونه ام می ذاره.

دوستانه فشار آرومی به شونه ام وارد می کنه و آروم
می گه:

- می تونی با من راجع بهش حرف بزنی.

خاکستر سیگارم رو دوباره توی زیر سیگاری می
تکونم و چشم هام رو تو حدقه می چرخونم:

- لوس بازیای تموم نشدنی دخترا!

پر استهزا می خنده و به بازوم می کوبه:

- هوی!

یه وری می خندم و همون طوری که لبه ی مبل
نشستم، بالا تته ام رو روی پشتی مبل پهن می کنم.

چشمکی بهش می زنم و با لحن اغوا کننده ای می گم:

- اگه تو مثل بقیه شون لوس بودی، الان اینجا نبودم
که، داشتم فرار می کردم!

غش غش می خنده و صورتم رو که کنار دستشه کنار
می زنه:

- عوضی!

پوزخند می زنم و دیگه چیزی نمی گم، یکم بعد رها
دوباره می گه:

- عکس دختره رو نشونم ندادی!

#پارت پونصدوبیست و دو

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

گوشیم رو از کنارم بر می دارم و به سمتش می گیرم:

- رمزش 1234.

گوشی رو می گیره و من دوباره دستم رو پایین می اندازم.

- چه رمز سختی! از مغزت کمتر استفاده کن.

بدون جواب دادن به تیکه اش، بی حوصله می گم:

- تو گالریم سلفیامون هست، تو پیج خودشم هست می خوای برو اینستا.

- اسم پیجش چیه؟

بی حوصله چشم هام رو می بندم و می خوام کمی به
خودم استراحت بدم.

- سرچ کن طیلا، می آره.

و زیر لبی ادامه می دم:

- حتی اسمشم عجیب غریبه!

هنوز خیلی نگذشته که صدای خنده ی رها بلند می شه:

- دعواتون چقدر شدید بوده مگه؟

یک چشمم رو باز می کنم. تو تاریکی به اون که با
خنده داره پیچ طیلا رو زیر و رو می کنه، اخم می کنم:

- منظورت چیه؟

صفحه ی گوشی رو به سمت بر می گردونه و همچنان
داره می خنده:

- عکساتونو برداشته! فکر کنم کات کرده!

نیم خیز می شم و گوشیم رو از دستش می گیرم.

- بده من ببینم.

اولش حس می کنم به خاطر تاریکی چشم هامون نمی
بینه اما هرچقدر می گردم هیچ کدوم عکسامون رو پیدا
نمی کنم.

دندون قروچه می کنم و گوشی رو کنارم پرت می کنم:

- توله سگ وحشی.

#پارت پونصد و بیست و سه

#فصل سیزده

#دربندشدگان

رها بی قید می خنده و به من که دارم حرص می خورم
تیکه می اندازه:

- غصه نخور، باهاش حرف می زنم می گم ببخششت!

چپ چپ نگاهش می کنم:

- لازم نکرده.

خنده اش شدید تر می شه و دوباره گوشیم رو بر می
داره، می پرسه:

- چرا دعوا کردید حالا؟

ذهنم هنوز روی پاک کردن عکس ها قفله و حسابی از
دست طیلا عصبانی ام!

وقتی که خواستگاریم رو رد کرد، من رابطه مون رو
بهم نزدم!

درسته باهاش سرد برخورد می کردم اما وصله های
بینمون رو از بین نبردم و اجازه دادم زمان این مشکل

رو حل کنه؛ اما طیلا تا تقی به توقی می خوره کات می
کنه!

وقتی رها با سر انگشت به کتفم می زنه، تازه به خودم
می آم و گنگ نگاهش می کنم:

- چیه؟

چشم ریز می کنه:

- پرسیدم سر چی دعوا کردید؟

دوباره روی مبل لش می کنم و سرم رو به پشتیش
تکیه می دم.

- قصه اش طولانیه، چند وقته مشکل داریم باهم. تماس
دیروز تو هم چاشنی بمب بود!

فقط ساده می گه:

- اوه! نمی دونستم پیش دوست دخترتی وگرنه زنگ نمی زدم.

دستم رو بالا می گیرم:

- مهم نیست بی خیالش! هرکارم کنم اون به من اعتماد نداره! حالا تو زنگ بزنی یا مادرم فرق نداره، کافیه صدای زن باشه!

این بار نگاهش رنگ نگرانی می گیره و می پرسه:

- چرا این طوری فکر می کنه؟ تو اگر دوستش داری باید کمکش کنی که این ذهنیت رو راجع بهت نداشته باشه!

#پارت پونصدوبیست و چهار

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

به گوشیم که هنوز تو دست رهاست خیره می شم و آه
می کشم:

- مشکلات بینمون خیلی بیش تر از این حرفاست، بی
خیالش فکر تورو هم درگیر نکنم.

در واقع از دخالتش تو رابطه ام خوشم نیومده و اگر
احترام زیادی برایش قاعل نبودم، بی رودربایستی می
گفتم بهش ربطی نداره و بهتره دماغش رو از رابطه ی

من بکشه بیرون اما خب، اون رهاست و تنها کسی که
نمی تونم بهش بی احترامی کنم!

از طرفی هم حرف زدن راجع به رابطه ام با کسی که
قبلا باهاش بودم و به عنوان یک زن ایده آل قبولش
دارم، حقیقتا عجیب به نظر می رسه و باعث می شه
معذب بشم.

کمی خودم رو جمع و جور می کنم و رها می گه:

- چقدر خوشگل و کیوته.

نیشخند می زنم:

- اخلاقشم خیلی کیوته!

می خنده:

- تو که نباید جلوی من بد دوست دخترتو بگی نفهم.

در جوابش چیزی نمی گم و فقط زیرلب زمزمه می کنم:

- فعلا که معلوم نیست چیکاره ایم!

رها دوباره می گه:

- الهی، چقدر نازه. چشماش فوق العاده اس! سلیقه ات قابل تحسینه.

نیشخند می زنم و رها با ذوق جیغ می کشه:

- یذره اینجا معلومی، بیا.

پوزخند می زنم و رها خندون و با طعنه می گه:

- نا امید نشو، دستت هنوز هست تو پیجش.

توجهی نمی کنم و یکم بعد می پرسه:

- استوریشو باز کنم؟

#پارت پونصدوبیست و پنج

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بی خیال دست تکون می دم:

- هرکاری می کنی بکن!

چند ثانیه که می گذره، رها با تعجب می گه:

- بیا اینجا.

وقتی توجهی نمی کنم، خودش رو به طرف من عقب می کشه و صفحه ی گوشی رو جلوی صورتم می گیره.

اولین چیزی که می بینم، لبخند خوشگل و بی خیال طیلست.

اخم می کنم و نگاهم از چشم های براقش، تا صورت پسر و دخترهای نا آشنای کنارش کشیده می شه.

اما چیزی که اذیت می کنه، آدم های اطرافش نیست.

بیکینی دو تکه تنشه و نوشیدنی تو دستش، کنار
استخر توی یک باغ و هوای تاریک باعث می شه پلکم
بپره!

استوری مال طیلا نیست و توسط یه پسر دیگه آپ
شده، طیلا خانم هم اون رو اد کرده و پایش ایموچی
گیلاس های مشروب گذاشته.

نمی دونم احساسم چیه!

دیگه نمی تونم به اون تصویر نگاه کنم و گوشی رو می
دم دست رها:

- بگیرش! نمی خوام ببینم.

رها با چشم های ریز شده و با دقت نگاهم می کنه:

- خیلی داری واکنش نشون می دی، یه جمع دوستانه
اس فقط!

چپ چپ نگاهش می کنم و جلو خودم رو می گیرم
حرفی نزنم اما موفق نیستم که حرصی می گم:

- لخت و پختی بغل یه گله مرد کنار استخر وایساده
مشروب می زنه، می گی دوستانه؟

#پارت پونصدوبیست و شش

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بی خیال می خنده:

- شل کن بابا چقدر سخت می گیری!

چشم غره می رم و رها می خنده.

بی هوا می پرسه:

- راستی چطوریه که مامانت موفق نشده زنت بده؟

موهام رو بالا می دم اما دوباره توی صورتم می ریزه
و یاد کاندیداهای نرگس و مامان برای ازدواجم می
افتم!

- نگران نباش! حاج خانم و زن ممد به فکر بودن، پا ندادم.

غش غش می خنده:

- الهی بگردم، زن داداشت می خواست برات زن بگیره؟ لابد از این جلسه هاشون دختر پیدا کرده بودن برات.

ناراحت سرم رو با سر انگشت ماساژ می دم:

- کاش از روضه، خود خانم جلسه ای رو بلند می کردن می آوردن برام!

دوباره با موهام درگیر می شم و بالا می دمشون، خیلی بلند شدن و احتمالا مجبور می شم یا ببندم و تل بزنم، یا کوتاهش کنم.

رها می خنده:

- وایی، چی شده مگه؟

نیشخند می زنم:

- خانم جلسه ای می آوردن کمتر بهم بر می خورد تا
اون پلنگ ملنگایی که آوردن ریختن جلوم!

رها فقط می خنده و همون طوری که سرش همچنان تو
گوشیم و پیچ طیلاست، ساکت می شه.

من هم سکوت رو ترجیح می دم اما تمام مدتی که
حرفی نمی زنم تصویر نیمه لخت طیلا رو توی
استوریش نادیده بگیرم اما اصلا نمی تونم و فکر می
کنم خونم در حال جوش اومدنه!

#پارت پونصد و بیست و هفت

#فصل_سیزده

#در بندشدگان

پوست لبم رو عصبی می گنم و وقتی نمی تونم افکارم
رو جمع و جور کنم، گوشیم رو از رها می گیرم:

- بده زنگ بزنم طیلا.

رها گوشی رو به دستم می ده و از کنارم بلند می شه:

- من پیج اون یارویی که استوری گذاشته بودو دیدم.
تتو آرتیسته، چقدرم کارش خوبه! بعدا از طیلا آمارشو
بگیر برام.

اخم هام در هم می شه و کنجکاو سراغ استوری طیلا
می رم، پیج کسی که تگش کرده رو باز می کنم.

آخرین پستش رو باز می کنم.

یک تتوی ظریف اما سرتاسری هست که از ستون
فقرات گذشته و تا بالای باسن طرف ادامه داشته؛ تقریبا
از پایین گردن شروع شده و علاوه بر این که خیلی
هاته، به شدت آشناست!

با اخم سر کج می کنم و برای راحت تر دیدن کمر لخت
دختر تو عکس، گوشی رو بالاتر می آرم و با صدای
بلندی به رهایی که نمی دونم کجاست می گم:

- چرا خونه ات ان قدر تاریکه؟ یه چیزی روشن کن
ببینم این چیه گذاشته. اه.

رها یه چیزی که نمی شنوم و بعد خونه روشن می شه.
تمام تمرکز روی کمر لخت توی عکسه، خال های
روی کمرش ضربان قلبم رو تند می کنند و مطمئنم این
همون پوستیه که من هربار تحسینش می کنم و
عاشقشم!

صدای رها رو می شنوم که حرف می زنه، اما هیچی
نمی فهمم از جمله هاش!

از اینستاگرام کوفتی خارج می شم و بدون فوت وقت،
بدون این که حتی بدونم دارم چه غلطی می کنم شماره
اش رو می گیرم.

وقتی بدون جواب تماس قطع می شه، دیگه نمی تونم
بشینم و هیچ کاری نکنم، بلند می شم و همون طوری
که قدم رو می رم، توی موهام چنگ می زنم و این بار
صدای رها رو کمی واضح تر از قبل می شنوم:

- چی شده؟ این چه وضعشه؟

#پارت پونصد و بیست و هشت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

گوشی رو به سمتش می گیرم و عصبی دندون قروچه
می کنم:

- ببین سلیطه چیکار کرده! آخرین پست تتو آرتیست
کمر لخت دوست دختر منه!

با تعجب گوشیم رو از دستم می گیره و چند ثانیه بعد با
بی خیالی می گه:

- وا بده بابا معلوم نیست که دوست دختر توئه! فقط یه
کمر لخته با یه تتوی فوق العاده هات و سکسی!

عصبی موهام رو می کشم و اگر شب نشده بود مطمئنا
یه جارو پیدا می کردم که کچل کنم!

- تگش کرده، اون چشم دریده ام براش کامنت گذاشته!

- ریلکس! تو این جا حرص بخوری چیزی درست نمی
شه که.

و دستش رو با فاصله پشتم قرار می ده:

- بشین اونجا من برات چای سبز یا قهوه بیارم آروم
شی!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و روی اولین مبل نزدیکم
لش می کنم.

پاهام رو روی میز می ذارم و رها می زنه:

- حداقل بوتاتو در بیار!

چشم می بندم:

- ولم کن من الان اعصاب ندارم، تحت فشارم!

رها تمام شب رو حرف می زنه و مرتب تکرار می کنه
اگر طیلا رو می خوام باید یاد بگیرم چطوری باهاش
رفتار کنم.

از لج و لجبازیامون خنده اش می گیره و میگه برام
متأسفه که نزدیک سی سالمه و دارم با یه دختر بچه
سر و کله می زنم!

حقیقتا خودم هم خجالت می کشم و وقتی به رفتارهای
اخیرم فکر می کنم، بهش برای این زیاده روی که حق
نمی دم اما می دونم تلافی کارهای خودمه و همه ی این
کارهای برای در آوردن حرص منه.

در آخر هم با پیشنهاد رها برای شراکت توی شرکت
تبلیغاتی سورپرایز می شم اما از اون جایی که خودم هم
تو فکر راه اندازی کار خودم بودم قبول می کنم و قرار
می شه بعدا باهم در ارتباط باشیم.

وقتی به خونه بر می گردم، با وجود تمام حرف های
رها نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و به طایلا پیام می
دم.

#پارت پونصد و بیست و نه

#فصل_سیزده

#در بندشدگان

- salam

- bidari?

آنلاینه اما چند دقیقه می گذره و جوابم رو نمی ده،
عصبی می شم و شماره اش رو می گیرم.

بعد از چند بوق، با صدایی که بی حوصلگی ازش می
باره و بی حوصله جواب می ده:

- بله؟

تمام حرف های رهارو فراموش می کنم و با دندون
قروچه می توپم:

- خوش گذشت؟

آروم می خنده و با آرامش جواب می ده:

- جای شما خالی! چرا خوش نگذره؟

مطمئنم داره از حرص خوردنم لذت می بره و کیف می
کنه اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و این حس
خوب رو بهش ندم.

کار امروزش زیادی بود و خودش هم می دونه این
مسخره بازیش هیچ سودی نداره جز آزار دادن من!

توی موهام چنگ می زنم و پشت گردنم رو با سر
انگشت ماساژ می دم:

- بعید می دونم جای من خالی بوده باشه! حسابی سرت
شلوغ بود.

برخلاف انتظارم، پوزخند می زنه و بدون اذیت کردنم
فقط آروم می گه:

- ولی جای علیسانی که عاشقش شدم همیشه خالیه!

چندبار پلک می زنم و انگار اون هم مثل من از این
بحث ها خسته شده. چیزی نمی گم و آه می کشه:

- نه برای این آدم زورگو و بی منطقی که جدیداً بهش
تبدیل شدی ...

زمزمه می کنم:

- عشق آدمارو عوض می کنه، انحصار طلب می کنه!

ساده جواب می ده:

- پس کاش عاشقم نبودی، ولی هنوز خودت بودی!

#پارت پونصدوسی

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

ابروهام بالا می پره و طیلا با نفسی که سنگین بیرون
می فرسته، ادامه می ده:

- همونی که عاشق مهربونیش شدم، نه این آدم کینه
ای و لجباز که هیچی جز خودش و اهدافش برایش مهم
نیست!

آب دهن قورت می دم و حس می کنم صدای طیلا خش
بر می داره:

- تو ادعا داری عاشقمی و ازم خواستگاری کردی،
گفتی می خواهی بقیه ی عمرتو کنار من بگذرونی ...

هیچ حرفی ندارم و طیلا با همون لحنی که انگار بغض
داره خفه اش می کنه، با صدای زیری ادامه می ده:

- ولی کافیه یه اشتباه کنم! کافیه شرایط نداشته باشم که
بهت زنگ بزنم، کافیه بهت بگم نه که خون به جیگرم
کنی و پدرمو در بیاری!

خسته می گم:

- ولی من عاشقتم!

ولوم صداش کمی بالاتر می ره:

- عشق تو اینه؟ اهمیت دادنت این مدلیه؟

لبم رو داخل دهنم می کشم و به شوخی می گم:

- مدلتش یکم تخمیه ولی می تونی بهش اعتماد کنی!

وسط حرفم می پره:

- من بهت اعتماد دارم!

با نیشخند گوشه ی لبم رو پاک می کنم و زل می زنم به
سقف:

- د نداری دیگه، نداری خانم خانما!

با اطمینان خاطر به خودش، مصمم می گه:

- من هیچ وقت بهت شک نکردم علی، همیشه هر
ترسی بوده از اطرافیانت بوده نه از خودت که می دونم
حست بهم چقدر واقعیه!

خنده ام می گیره و با پلک زدن می گم:

- خودتو گول نزن طیلا! من اون پسر بدی ام که عاشق
پرنسس خوشگل و دست نیافتنی قصه شده و برای به
دست آوردنش زیادی کمه!

#پارت پونصدوسی ویک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

نالە می کنه:

- این طوری نگو! تو هیچی کم نداری!

بی رودربایستی می گم:

- تورو کم دارم! تورو ندارم!

وقتی حرفی نمی زنه و فقط نفسش رو توی گوشی فوت
می کنه، من عصبی می گم:

- نمی خوای چیزی بگی؟

سر سنگین می گه:

- چی بگم؟

سرم رو کج می کنم و انگشت هام رو با ریتم خاصی به
پیشونیم می کوبم:

- این که تو هم به من نیاز داری و می خوای که
برگردی.

- منم بهت نیاز دارم، ولی ...

تمام امیدی که با اول جمله اش توی دلم جوونه می
زنه، با ولی آخرش دود می شه می ره هوا و مستاصل
می گم:

- اگه ولی بیاد قبل حرفت، جمله ات دیگه معنی نداره!

مصمم، زمزمه می کنه:

- داره!

منتظر می مونم و اون با نفسی که محکم بیرونش می
ده می گه:

- من به آرامش نیاز دارم علی! خسته شدم از این یکه
بدوهای مسخره!

صداش گنگ به نظر می رسه:

- دلم می خواد بذارم برم دور ترین جای ممکن اما
وقتی به تو فکر می کنم دست و پام فلج می شن!

#پارت پونصدوسی و دو

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بغض می کنه و من چشم هام رو از سقف بر می دارم،
پلک می بندم و پشتشون رو ماساژ می دم:

- نمی تونم ولت کنم برم، نمی تونم به دنیای بدون تو
فکر کنم، ولی تو بهم آرامش نمی دی! نمی تونم از این
مطمئن باشم که اگه الان دوستم داری، برخلاف میلت
حرفی بزنم و تو هنوز دوسم داشته باشی!

با دلخوری واضحی ادامه می ده:

- علی من آدمم، نظر و زاویه دید خودم رو برای زندگیم
دارم!

غرور به لحنش اضافه می شه:

- کل خانواده ام گفتن بشین درس بخون به یه جایی
برسی من چسبیدم به علاقه ام و الان از اونایی که
نشستن درس خواندن جلوترم!

دوباره توپ و تشرش رو از سر می گیره:

- من بی عقل و شعور نیستم که یکی دیگه چون
عاشقمه برام تصمیم بگیره و اصرار کنه که به حرفش
گوش بدم!

لحنش سخت می شه:

- تو عاشقمی ولی بهم توهین می کنی! با من جوری رفتار کردی که انگار از سر چهار راه برم داشتی آوردی! مگه من ج...ده ام علی؟

وسط حرفش می پرسم و سعی می کنم گندی که زدم رو رفع و رجوع کنم:

- نه طایلا ای ...

بهم اجازه ی ادامه دادن نمی ده و عصبی زمزمه می کنه:

- نه؟ پس چرا کارای تو به من ربط نداره؟

می خوام از زیر این سوال در برم، اما سکوتش ادامه دار می شه و به اجبار معذب جواب می دم:

- من اشتباه کردم، درست می گی تو!

می تونم لبخند پیروزش رو روی لبش تصور کنم و
حرفش رو از جایی که وقفه ایجاد شده بود، بدون این
که به روی خودش بیاره کاملاً مسلط ادامه می ده:

- دوست پسر من اگه نیستی من بیجا کردم اومدم تو خونه
رو تخت تو و اگر دوست پسر می تو خیلی غلط کردی
می گی کاری به کار هم نداریم!

نفسش رو محکم بیرون می ده و حسن ختام حرفاش
می گه:

- تکلیف منو روشن کن علی، من صفر یا صد می
خوام، مثل خودت!

#پارت پونصدوسی و سه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

**

توی این یک ماهی که از بحث هامون گذشته و حالا
آروم تر از قبل شدیم، داریم بهتر همدیگه رو می
شناسیم.

حالا که تو آرامش دارم با تمام اخلاق های خوب و بد
طیلا آشنا می شم، بیش تر به این نتیجه می رسم که در

رابطه با ازدواج حق با اون بود و من داشتم بیش از اندازه عکس العمل نشون می دادم.

از خواسته ام اصلا پشیمون نیستم و هنوز هم با تموم وجود می خوامش، حتی با تمام اخلاق های غیر قابل تحملش بیش تر هم دوستش دارم!

خب، اون با اون اخلاق ها طیلا شده و همینه که دوست داشتیش کرده.

درکمون از نیازهای همدیگه به حدی رسیده که می تونیم باهم کنار بیاییم.

طیلا بعد از این که فهمید چقدر اون پست و استوری برام گرون تموم شدن، معذرت خواهی کرد و از تتو آرتیسته خواست که عکس هارو پاک کنه.

امروز صبح مامان زنگ زد و گفت باید شب با طیلا به
اونجا بریم و تکلیفمون رو مشخص کنیم!

ظاهرا پدر و پدربزرگ طیلا با حاجی تماس گرفتن و از
ارتباط بیش از اندازه صمیمی بین ما ابراز نگرانی
کردن و خواستن که تکلیف این رابطه مشخص بشه!

طیلا از صبح نگرانه و یک بند در گوشم غر زده، حتی
با این که من تمام روز دنبال کارای نهایی ثبت شرکت
بودم، طیلا یک لحظه هم از غر زدن سرم غافل نشده!

#پارت پونصدوسی و چهار

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

آخرین باری که زنگ می زنه، صداش از استرس می
لرزه و چرت ترین حرف ممکن رو می زنه:

- من خجالت می کشم علی، چرا باید پیام وسط شام
خانوادگی شما؟ بابا مگه آمریکاس، ایرانه ایران! منم
جز دوست دخترت نسبت دیگه ای باهات ندارم. وای آه

به قدری کلافه ام کرده که دیگه بدون گوش دادن به
حرف هاش، فقط گوش می دم و ناله می کنه:

- چقدر من بدبختم! وای چه شانسیه! می خواستم
سورپرایزت کنم مثلاً، گند زده شد به برنامه هام!

ابروهام در هم می شه و همون طوری که از اداره ی
ثبت خارج می شم، پرونده رو زیر بغلم می زنم و از
جوب رد می شم.

- چه سورپرایزی؟ چیکار کردی باز؟

- چیکار داری؟ سورپرایزه! می رم خونه، تو هم بیا
دنبالم می خوام عکس العملتو ببینم!

دزدگیر ماشین رو می زنم و در رو باز می کنم.
پشت فرمون میشینم و پوشه های تو دستم رو روی
صندلی کنارم می اندازم:

- از این که ندونم چی در انتظارمه خوشم نمی آد!

با پرویی می گه:

- اکی ولی این بار باید خوشت بیاد، ساعت هشت تو
خونه می بینمت، دیر نکنی!

#پارت پونصدوسی و پنج

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

تا ساعت هشت که به خونه برگردم، فکرم مشغول
سورپرایز طیلا می شه و از این که نمی دونم قراره با
چی رو به رو شم اصلا راضی نیستم.

با برداشتن کاور لباسم که از خشکشویی گرفتم، از
ماشین پیاده می شم و به سمت آسانسور می رم.

دلم برای عکس های توی آینه ی آسانسور خونه تنگ
شده و این مدت ان قدر هیجان و حاشیه تو زندگیم بوده
که حتی وقت یه استوری گذاشتم نداشتم!

با ایستادن آسانسور تو طبقه ام، کاور لباس رو زیر
بغلم می زنم و با باز کردن در کابین بیرون می رم.

هنوز دستم به زنگ نرسیده که در باز می شه و اولین
چیزی که می بینم، چتری های طیلا روی صورتشه!

حقیقتا نمی دونم باید چی بگم و با دهن باز، وا رفته
نگاهش می کنم.

می خنده و کاور لباس رو ازم می گیره، قبل از این که
چیزی بگه با عصبانیت می گم:

- چرا این طوری ریدی تو موهات؟

لبخند بزرگش، به طرز احمقانه ای بزرگ تر می شه و
با صدای زیری جیغ می کشه:

- سورپرایز!

هیچ وقت از سورپرایز خوشم نیومده!

دهنم جمع می شه و نگاه خصمانه ای به موهای آزادش
روی شونه هاش می اندازم:

- رفتی کند زدی به موهات حالا می گی سورپرایز؟

با چشم غره کنار می زنمش و داخل می شم. دنبالم راه
می افته:

- خوشت نیومد؟

سرد و قاطع جواب می دم:

- نه!

#پارت پونصدوسی و شش

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بی خیال شونه بالا می اندازه:

- عیب نداره عادت می کنی! چون من خیلی خوشم اومد.

و دوباره یه لبخند احمقانه ی دیگه تحویل می ده که کفرم رو در می آره!

از اون جایی که کار از کار گذشته و دیگه نمی تونم هیچ کاری کنم، حرف دیگه ای نمی زنم و فقط زیر لبی غر می زنم که با صدای بلندی می گه:

- مثل پیرمردا زیر لبی غر نزن! خوشم نمی آد! حرفی داری بیا تو روم بگو!

به سمتش می چرخم و دست به کمر، با یه اخم عمیق نگاهم رو روی چتری هاش می گردونم:

- وقتی منو به تخت حساب نکردی رفتی بدون
دونستن نظرم چتری زدی، انتظار داشتی چطوری رفتار
کنم؟

ناباور نگاهم می کنه و حوصله ی حاشیه ندارم که راهم
رو می کشم سمت اتاق خواب و می گم:

- زودتر آماده شو، مامان منتظر مونه، باید بریم.

وقتی سر و کله اش پیداش نمی شه، همون طور که
دکمه های پیراهنم رو باز می کنم با صدای بلندی
صداش می زنم:

- طیلا کاور لباس منو می آری؟

چند ثانیه بعد در پیداش می شه و کاور رو روی تخت
می اندازه، خودش هم کنارش می شینه و سرش رو
پایین می اندازه.

روی رو تختی خط های فرضی می کشه و مظلوم می
پرسه:

- زشت شدم؟

#پارت پونصدوسی و هفت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

دستم رو از زیر پیراهنم، به کمرم می زنم و رو به
روش می ایستم:

- نه زشت نشدی!

نگاهم نمی کنه و با همون لحن مظلوم که دلم براش
ریش می شه، می پرسه:

- پس چرا نگاهم نمی کنی؟

کلافه نفس می کشم و چونه اش رو بالا می گیرم تا
نگاهش کنم.

چشمم روی چتریش می چرخه و می گم:

- خیلی خوشگل شدی، بهت می آد! ولی من از چتری
بدم می آد! جلفه!

انگار حالا که مطمئن شده در نظرم خوشگله، دوباره
اعتماد به نفسش رو به دست می آره که شونه بالا می
اندازه:

- خودم که دوست دارم مهمم!

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و بی توجه بهش
کاور لباسم رو بر می دارم که اون هم کنارم بلند می
شه.

دکمه های شومیزش رو باز می کنه و نگاهم به
سوتینش که می افته، کنجکاو به سمتش بر می گردم.

دست دراز می کنم لمسش کنم که روی دستم می کوبه:

- دست درازی ممنوع!

نیشخند می زنم و با پررویی می گم:

- مال خودمه، هرچقدر بخوام دست می زنم!

#پارت پونصدوسی و هشت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

دوباره به سمت کمد بر می گردم و پیراهنم رو با جدیده
عوض می کنم، همزمان هم نگاهم به سوتین عجیب
غریب طیلاست.

وقتی شومیز سفید و نازکی تنش می کنه که سوتین
صورتی و حتی بدنش کاملاً از زیرش معلومه، اخم کرده
به سمتش بر می گردهم.

قبل از این که بتونه از خودش دفاع کنه، دست دور
کمرش حلقه می کنم و به سمت خودم می کشم.

انگشتم رو از بین دو دکمه ی بازش رد می کنم و اون
غر می زنه:

- دستتو از تو یقه ام درآر!

بی توجه به حرف هاش، انگشتم رو زیر بند اضافی
بالای سینه اش می کشم و جدی می پرسم:

- این چیه؟ هر لباسی روش بپوشی سوتینت معلوم می
شه، عوضش کن!

خودش رو عقب می کشه تا از دستم آزاد بشه، اما من بازوش رو می گیرم و به خودم نزدیکش می کنم:

- منتظر توضیحاتم!

غر می زنه:

- توضیح چی؟ سوتین هارنس داره دیگه! ولم کن علی، دیرمون شد.

دست دور کمرش حلقه و بدن لختش رو به سینه ام سنجاق می کنم.

چونه اش رو نوازش و خونسرد زمزمه می کنم:

- خوشم نمی آد سائز و رنگ سوتین دوست دخترم
دست ملت باشه. عوضش کن!

#پارت پونصدوسی و نه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

گوشه ی لب هاش رو می بوسم و وقتی نفسش قطع می
شه، سر عقب می کشم.

خونسرد، تو صورتش لب می زنم:

- حالا اگه نمی خوای سوتین خوشگل هارنس دارت تو
تنت جر بخوره، همین الان عوضش کن.

اخم می کنه و من با سر انگشت، نوک چتری هاش رو
می کشم:

- از چتریاتم خوشم نیومد کاری نکن همه اشو باهم
تلافی کنما!

دهن کجی می کنه و عقب می کشه:

- واه واه! انگار چه خبره!

شلوارم رو با شلوار جدید عوض می کنم و حین بستن
کمر بند جواب می دم:

- خبرای بد! طیلا خانم داره می ره رو مخم!

شومیز سفیدش رو در می آره و با بالا تته ی لخت خم
می شه سمت کشوها و جواب می ده:

- طایلا خانم کار بدی نکرده! تو اعصابت معلوم نیست
باز از کجا خرده داری سر من خالی می کنی!

نگاهم به تتوی کمرش می افته، تتوی این مدت اعتراف
نکردم اما عاشقشم!

تتوی کمرش بیش از اندازه هات و سکسیه!

یک وری لبخند می زنم و تو همون حالت که خم شده،
دست هام رو دور شکم لختش و بدنش حلقه می کنم که
هین می کشه.

خم می شم روی بدنش و تو گوشش می گم:

- نمی خوای اعصاب خراب منو خوب کنی؟

#پارت پونصد و چهل

#فصل سیزده

#دربندشدگان

با زورش، خودش رو صاف می کنه و بین حلقه ی
دست هام به سمت می چرخه.

سر کج می کنه و با حلقه کردن دست هاش دور گردنم
لب می زنه:

- آخر شب جبران می کنم!

نیشخند می زنم و سر بالا می اندازم:

- همیشه طرفدار فست سکس بودم!

همون طوری که عقب عقب می رم، طیلا به سینه ام
می کوبه:

- ولم کن! تفیم می کنی باز حموم لازم می شم!

روی تخت می شینم و طیلا رو هم مجبور می کنم روی
پاهام بشینه.

سرم رو توی گردنش می برم و می گم:

- تفي چرا؟ اگه مثل يه بچه ي خوب دراز بکشي، يه ربه جمعش مي کنم!

بلند مي خنده و من بدن شل شده اش رو روی تخت دراز مي کنم، روش خيمه مي زنم و اون با خنده مي گه:

- خيلي آشغالي بخدا! کثيف ...

با صدا نيشخند مي زنم:

- نزن اين حرفو! من فقط دارم با حقيقت زندگي آشناات مي کنم.

دوباره مي خنده و من بي توجه بهش، دست روی شلوارش مي دارم که ...

#پارت پونصد و چهل و یک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

دستم رو می گیره و قبل از این که بتونم کاری کنم بلند می شه.

در حالی که چشم غره می ره، غر می زنه:

- منحرف بدبخت! پاشو بریم هشت شد الان مامانت فکر می کنه نیومده دارم براش دسیسه می چینم.

با خیال راحت دراز می کشم و دست زیر سرم می دارم:

- فقط در یه صورت می تونی منو از جام بلند کنی!

وقتی با چشم های ریز، دست به کمر می زنه، با چشم
و ابرو به شلوارم اشاره می کنم:

- دست به کار شو!

چپ چپ نگاهم می کنه و دستش رو بالا می گیره:

- بیا برو بابا!

بی توجه به من، سمت کمد می ره و شومیز دیگه ای
که کمی از قبلی ضخیم تره بر می داره و می خواد
پوشه که غر می زنم:

- ضد حال! به دهنتم راضی شده بودم!

سری به تاسف تکنون می ده:

- هیچ وقت قرار نیست آدم بشی؟

سر بالا می اندازم و شومیزش رو تنش می کنه و چند
ثانیه بعد که با زیپ پشت لباس درگیره، ناله می کنه:

- می ترسم زیپمو بدم ببندی، خفتم کنی!

#پارت پونصد و چهل و دو

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

می خندم و بلند می شم پشتش قرار می گیرم، کف دستم
رو روی قسمتی از کمر لختش می دارم و با دست دیگه
ام زپیش رو بالا می کشم که با نفس های سنگین شده
می گه:

- برای کامل بستن زیپم، باید دستتو از روی کمرم
بردارم!

با سر انگشت، تتوش رو لمس می کنم. با کمی تاخیر و
مطمئن از تاثیری که روش گذاشتم، دستم رو بر می
دارم، دور کمرش حلقه می کنم و زپیش رو می بندم.

لب روی گردنش می دارم و با بوسه های ریز ریز،
پشت سرش رو طی می کنم که نفس نفس می زنه:

- اذیت نکن دیگه! باید بریم.

توجه ای به حرفش نمی کنم و حلقه ی دستم دور
شکمش رو تا چسبیدن کامل تنش از پشت به خودم،
محکم می کنم:

- علی!

- جون دلم؟

- نکن دیگه، جون من! استرس دارم.

زیپش رو تا نیمه ی کمرش پایین می کشم و لب هام
روی تتوی جذابش می شینه.

علاوه بر بوسیدنش، نفس گرم رو روی کمرش رها
می کنم و روی پوست داغ شده اش، لب می زنم:

#پارت پونصد و چهل و سه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

- خودتم دلت می خواد، پس استرس نداشته باش و فقط
ریلکس کن!

نفسش رو تکه تکه بیرون می ده:

- نمی تونم، می ترسم!

با عجز ناله می کنه:

- درکم کن دیگه یکم.

نفسم رو کلافه پوف می کنم و به خواسته اش احترام
می دارم!

به هرحال اون که برده ی جنسیم نیست بخواد تو هر
شرایطی باهام کنار بیاد!

برای آخرین بار کمر و تتوش رو می بوسم و با بستن
زیپش، از روی زانو هام بلند می شم.

سرشونه اش رو می بوسم و توی گوشش زمزمه می
کنم:

- وقتی برگشتیم، تو گوشه گوشه ی خونه می کنمت!

سر عقب می کشه و مثل خودم، با چشمک نیشخند
جذابی می زنه:

- بی صبرانه منتظرشم!

گونه اش رو نوازش می کنم و چشمکش رو تکرار می
کنم:

- بازم باید قرص بخوری! چون بدون کاندوم می خوام!

لبخندش از روی صورتش پر می کشه و نگاه گیجش
روی صورتم می چرخه، زمزمه می کنه:

- اما من که تاحالا قرص نخوردم! همیشه جلوگیری می کردیم!

#پارت پونصد و چهل و چهار

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بی خیال حرفش، به سمت آینه می چرخم تا موهام رو مرتب کنم و جواب می دم:

- چرا دیگه، آخرین باری که خیلی بد دعوا کردیم! قرص گرفتیم.

صدای آروم و زیر لبیش رو می شنوم اما تشخیص نمی
دم که دقیقا چی می گه.

بعد از مرتب کردن موهام، طیلا که مات مونده می
پرسه:

- امروز چنده؟

شونه بالا می اندازم و بی اهمیت می گم:

- بیست و سه بهمن!

این احتمال رو می دم که خواست ولنتاین رو یادآوری
کنه و من با تاکید روی بهمن، نشون می دم یادمه و
قراره حسابی سورپرایزش کنم!

زمزمه های زیرلبش رو ندید می گیرم و بی اهمیت می
پرسم:

- واسه چی؟ چی شده؟

گیج می زنه و وقتی نگاه ماتش رو می بینم، بهش
نیشخند می زنم:

- ها؟ هیچی!

همون طور که از کنارش رد می شم می گم:

- لباساتو بپوش بریم دیگه.

اما اون همون طور که لباس ها روی دستش، روی
تخت وا می ره و فقط زمزمه می کنه:

- علی!

#پارت پونصد و چهل و پنج

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

به طرفش می چرخم و بی توجه به لحن و رفتن اش
دست به کمر می شوم:

- چی شده باز؟ طیلا می خواستی انقدر لغتش بدی
حداقل می داشتی کارمو بکنم!

چند ثانیه بی حرف نگاهم می کنه و بعد سرش رو به
چپ و راست تکون می ده.

- هیچی، توهم زدم. بریم زودتر.

دیگه پیگیری نمی کنم و پنج دقیقه بعد که از خونه
بیرون می زنیم و تو کابین آسانسور رو به روی هم
قرار می گیریم، با دیدن چتری ها روی صورتش دوباره
گر می گیرم و عصبی غر می زنم:

- حالا واجب بود اد امروز که قراره بریم زیر ذره بین
خاندان چتری بزنی؟

هول می شه و به سمت آینه بر می گرده.

نگاهی به خودش می اندازه و چتری هارو از صورتش
کنار می زنه اما اون ها سر جاشون بر می گردن و طیلا
عصبی زمزمه می کنه:

- تو که گفتی زشت نشدم!

نفسم رو کلافه بیرون می دم و شونه هاش رو می گیرم
از جلوی آینه کنار می کشمش:

- نمی گم که زشت شدی دیوونه! ولی چتری تو دید
خانواده ی من یه مدل جلفه! پس برای اولین دیدار
رسمی با خاندان شوهر آینده ات، وقتی همه ی توجه ها
روی توئه، ایده ی خوبی نبود!

پشت چشم نازک می کنه و بعد ابرو بالا می اندازه، لب
می زنه:

- شوهر آینده؟

#پارت پونصد و چهل و شش

#فصل_سیزده

#در بندشدگان

قبل از این که جوابی بدم، آسانسور توی پارکینگ می ایسته و صدای ضبط شده ی زنی می گه:

- همکف، خوش آمدید.

طیلا زیرلیبی غر می زنه:

- زنیکه ی بی ادب فقط وقت رفتن خوش آمد می گه!

به غر زدنش می خندم و اون بی حوصله بیرون می ره
و من هم دنبالش.

دزدگیر رو می زنم و طیلا حین بالا رفتن از ماشین،
دوباره غر می زنه:

- دفعه ی بعد ماشین شاسی کوتاه بخر تورو جدت!

من هم سوار می شم و با نیشخند می گم:

- چشم بانو! امر دیگه؟

دوباره قیافه می گیره:

- عرضی نیست!

پشت بندش دستور می ده:

- بریم دیگه.

نیم ساعت بعد که به خونه ی پدریم می رسیم، قبل از پیاده شدن از ماشین طیلا با صورت رنگ پریده به سمتم بر می گرده.

دستم رو بین دست های سردش می گیرم و با استرس می گه:

- کاش نمی اومدم علی! نمی شه برگردیم؟

#پارت پونصد و چهل و هفت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

با محبت روی انگشت های یخ زده اش رو نوازش می
کنم و برای آروم کردنش، پشت دستش رو می بوسم و
از همون جا، با فاصله ی کمی به چشم هاش خیره می
شم و زمزمه می کنم:

- چرا باید استرس داشته باشی؟

لب می زنه:

- نمی دونم! فقط می ترسم!

صورتش رو بین دست هام قاب می گیرم و به چهره ی
دلنشینش نگاه می کنم.

با اطمینان بهش، می گم:

- تو یه دختر فوق العاده باهوش و شجاعی، مستقلى و
با وجود محدودیت های ایران به موفقیت رسیدی! تو
هیچی کم نداری که بخوای از بقیه قایم بشی و خودتو
نشون ندی!

گردنش رو با سر انگشت نوازش می کنم:

- من طبق خواسته ی خانواده ام با یه دختر همه چیز
تموم رابطه دارم و همه ازش راضی ان! ان قدر خودت
رو سرکوب نکن.

گونه اش رو نوازش می کنم:

- همشون از خدائشونه که ما باهمیم و قراره یه آینده ی
موفق و خوشبخت کنار هم داشته باشیم! نگران هیچی
نباش و بیا بریم که همه ببینن چقدر بهم می آییم و
مناسب همیم!

لبخند کوچیکی می زنه:

- قراره خوشبخت بشیم؟

#پارت پونصد و چهل و هشت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

به سمتش خم می شم و بعد از بوسیدن لب هاش، توی
گوشش زمزمه می کنم:

- یه طوری که آرزوی همه باشه!

لبخند پررنگش رو دوباره می بوسم و زمزمه می کنم:

- یه کاری می کنم که از بودن با من هیچوقت پشیمون
نشی! هیچ وقت دلت روزی رو نخواد که کنار من
نباشی!

گونه اش رو به صورتم می سابه:

- قول؟

دست دور تنش حلقه می کنم و سرم رو توی گودی
گردنش می دارم:

- قول مردونه!

گونه ام رو می بوسه:

- مرسی، دیگه آرومم، بریم.

از اون جایی که مامان همیشه منتظر این اتفاق میمون
و مبارک- سر و سامون گرفتن و ازدواج من- بوده،
حدس می زنم که با استقبال بی نظیری مواجه بشیم.

به محض ایستادن آسانسور توی طبقه ی مد نظر،
بیرون می ریم، با وقار کنار هم می ایستیم زنگ خونه
رو فشار می دم.

قبل از این که طیلا بخواد دوباره ابراز نگرانی کنه، در
باز می شه و مامان با چشمای قلبی و رضایت خاصی
تو صورتش، در رو به رومون باز می کنه.

#پارت پونصد و چهل و نه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

قبل از هر عکس العملی، مامان طیلا رو به سمت
خودش می کشه و ضمن بغل کردنش که چه عرض کنم،
چلوندنش!

می بوستش و کلی ابراز علاقه می کنه:

- دورت بگردم دخترم، چقدر خوشگل شدی! خوش
اومدی دختر نازم، بفرما تو.

بعد از کلی لاو و ماچ و بوس و قلب و از این دست
ک...شریجات، که بین طیلا و مامان رد و بدل می شه،
حوصله ام سر می ره که از کنارشون رد می شم و حین
داخل رفتن طعنه می زنم:

- مرسی مامان جون! پسرت بودن که هیچی، حداقل
حرمت مهمون بودنمو حفظ کن دعوتم کن داخل!

همون طوری که غر می زنم، به سمت میل های
 پذیرایی می رم و با دیدن بابا که در حال تماشای اخباره،
 بهش سلام می دم و اون هم خیلی معمولی جوابم رو
 می ده.

طیلا کنارم قرار می گیره و با همون شیرین بازی های
 دفعات قبلش کاری می کنه حاجی بهش لبخند بزنه و
 ازش بخواد کنارش بشینه.

طیلا که بهم نیشخند می زنه و با پیروزی کنار حاجی
 می شینه، چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و می
 خوام برم ور دل مامانم که چشمم به امیرحسین ساکت
 نشسته روی میل می افته.

#پارت پونصد و پنجاه

#فصل سیزده

#دربندشدگان

حقیقتا پشم هام آنی می ریزن و در میان و وقتی
امیرحسین با خوشرویی باهام احوال پرسی می کنه،
نوبت ریزش دندون هام می رسه!

بی خیال مامان و ور دل جذابش می شم و برای در
آوردن ته توی قضیه، می رم و کنار امیرحسین
جاخوش می کنم.

با شک نگاهش می کنم و آرامش چهره اش می
ترسونتم.

دوست دارم احتیاط رو کنار بذارم و رک و پوست کنده
ازش سوال بپرسم چه خبر اما با توجه به رابطه ی تق
و لقمون، مجبورم به این روال ادامه بدم.

گنگ و دو پهلوی می پرسم:

- چه خبرا؟

پا روی پا می اندازه و طوری عالی نقش بی خیالی اش
رو بازی می کنه که اگر خودم از همه چیز خبر نداشتم
گول این ظاهرش رو می خوردم!

خونسرد جواب می ده:

- خبر خاصی نیست.

و نگاهش رو به سمت طیلا که داره با بابا حرف می
زنه می چرخونه:

- پس عروس بعدی خانواده ی ملکی رو آوردی!

متوجه ی حرص توی کلامش می شم، ابرو بالا می
اندازم و جواب می دم:

- شاید باشه! هنوز که چیزی مشخص نشده.

رویه ای که پیش گرفته رو ادامه دادم و امیر با
خونسردی می گه:

- دختر خوبیه، طنز همیشه ازش تعریف می کرد.

#پارت پونصد و پنجاهویک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

از فعل گذشته ای که به کار می بره، متعجب ابرو در هم
می کشم و از این بازی خسته می شم که بی
رودربایستی می پرسم:

- کات کردی؟

بالاخره بر می گرده و نگاهم می کنه.

اخم هاش در هم کشیده می شه و می پرسه:

- چرا کات؟

از حرفی که می زنه، معلوم می شه این مدت اگر تو
گوش خر یاسین می خوندیم یه نتیجه ای داشت ولی
امیرحسین کور و کر شده!

تمام امیدم که انتظار داشتم کات کرده باشه دود می شه
می ره هوا و با خستگی که از این اوضاع حس می
کنم، لب می زنم:

- چون تو نمی تونی با یه آدمی که بچه ی خودشو، به
خاطر آینده ی تخمی خودش ول کرد و رفت آینده ی
خوبی داشته باشی!

با همون محافظه کارانه اش، خونسرد جواب می ده:

- این چیزیه که طی زمان مشخص می شه، من و تو
نمی تونیم یه دختر و به خاطر این که به خودش فکر
کرده قضاوت کنیم!

آه می کشم و ظاهرا امیرحسین تصمیم خودش رو گرفته
تا سرش مستقیما به سنگ برخورد کنه!

با بی قراری به مامان که داره توی آشپزخونه می
چرخه نگاه می کنم و لب می زنم:

- مامان سخته می کنه!

#پارت پونصد و پنجاه و دو

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

قبل از زدن هر حرفی، مامان صدامون می زنه:

- علی، امیر، بیایید این جا.

از جامون بلند می شیم و به سمت آشپزخونه می ریم،
قبل از رسیدن به مامان بازوی امیر رو می گیرم و
مجبورش می کنم نگاهم کنه.

با درد زمزمه می کنم:

- پشیمونه؟

و جواب می گیرم:

- دلش برای بچه اش تنگ شده، برای تورو بعید می
دونم.

- نباید این کارو می کردی!

- کدوم کار؟

- با دختری که من باهاش بودم!

عقب می کشه و بازوش رو آزاد می کنه، با تمسخر می
خنده:

- تو با نصف دخترای تهران خوابیدی! یکم سخته
حساسیت نشون دادن رو این قضیه!

دندون قروچه می کنم و امیر وارد آشپزخانه می شه تا
به مامان کمک کنه.

همون موقع زنگ در زده می شه و احتمالاً خانواده ی
محمد هستن تا جمع ملکی هارو تکمیل کنن!

می رم در رو باز کنم و به محض باز شدن در، تارا با
جیغ داخل می آد و دنبال مامان می گرده:

- مامان جونی؟

#پارت پونصد و پنجاه و سه

#فصل سیزده

#دربندشدگان

با کمک طیلا و نرگس، میز شام چیده می شه. طیلا به شدت آرومه و مطمئنا معذبه. من هم حال و حوصله ای برای اکی کردنش ندارم.

سر میز شام، به رون توی بشقابم اخم می کنم و نگاهم به سینه ی طیلا می افته.

بی توجه به آدم های اطراف که مارو زیر نظر گرفتن، دست دراز می کنم و با صدای تقریبا بلندی می گم:

- سینه اتو بده من بخورم.

همه ی کسانی که دور میز نشستن، تو سکوت به من خیره می شن و مامان رو دستش می کوبه:

- تو کی انقدر بی حیا شدی کوپی او غلی!

و طیلا با صورتی که به شدت سرخ شده، زمزمه
میکنه:

- اینجا جاش نیست عزیزم!

اول گیج نگاهشون می کنم اما بعد برای ذهن منحرف
تک تک خانواده تاسف می خورم، اون وقت اسم من بد
در رفته!

نیشخند میزنم و با اشاره به بشقاب غذاش بی ملاحظه
و بلند میگم:

- من سینه ی مرغتو گفتم بیب.

مامان دوباره هین می کشه و من خونسرد تو گوش
طیلا لب می زنم:

- شیرینم فکر نمی کردم انقدر تو آمپاس باشی به خودم
میگفتی در خدمتت بودم! قول میدم شب داغی منتظرت
باشه!

#پارت پونصد و پنجاه و چهار

#فصل_سیزده

#در بندشدگان

و رو به پدر مادرم که دارن با چشم هاشون برام خط و
نشون می کشن، خونسرد میگم:

- چیزی نگفتم که باهاش نا آشنا باشید، سینه ی
مرغشو می خوام فقط!

سینه ی مرغ رو از بشقاب طیلا بر می دارم و رو به
مامان میگم:

- مامان، تو که می دونی من از بچگی سینه دوست
دارم. مخصوصا اگه بزرگ و حسابی سفید باشه!

مامان روی دستش می کوبه و ناله می کنه:

- اره ذلیل شده ی بی حیا. هنوز یادم نرفته هفت سالت
که بود تو مولودی یقه ی سمیه خانم زن حاج عباسو
کشیدی پایین سینه هاشو دید زدی! آبرو بر.

امیر حسین که کنارم نشسته آروم تو گوشم زمزمه
میکنه:

- بنده خدا حاج خاتم چقدر ساده اس. خبر نداره سمیه
خاتم استارت بود و سر پسرش لای چاک سینه ی
نصف دخترای تهران بوده!

می خندم و حاج خاتم رو به طپلا که هر آن ممکنه آب
بشه بره توی زمین میگه:

- والله دخترم از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون؟
تا مدت ها خانومایی که میومدن اینجا جرات نمی کردن
چادرشونو دربیارن از دست این هیز چش دریده!

#پارت پونصد و پنجاه و پنج

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

پوزخندم پررنگ میشه:

- مامان! من فقط یه بچه ی کنجکاو بودم، سینه ی
سمیه خانمم خیلی بزرگ بود ماشالله. خدا واس
شوهرش نگهش داره!

مامان به طیلا که شالش روی سینه هاش رو پوشونده
اشاره می کنه و اون بیشتر از خجالت آب می شه:

-حالا خدا زد توي كمريت يك زني بهت داد كه سینه
بزرگ نداره، خوبت شد؟

به طیلا که دیگه داره آب می شه می ره تو زمین
نیشخند می زنم و بی پروا می گم:

- عیب نداره مادر جان، کفر نعمت نمی کنم چون به
هنرهای دستی اعتقاد دارم!

حاجی که تاحالا ساکت بوده، با این حرف من سر بلند
می کنه و چپ چپ نگاهم می کنه:

- تو به کی رفتی ان قدر دهن پاره و پدر سوخته شدی؟

زیر خنده میزنم و دستم رو پشت صندلی طیلا می دارم:

- حاجی شما دیگه چرا؟ من کل بچگیمو یادمه هرشب
سرتو میذاشتی رو سینه ی مامان می خوابیدی!

امیرحسین و محمد می خندن، مامان روی دستش می
کوبه و لب می گزه:

- بی حیا!

#پارت پونصد و پنجاه و شش

#فصل_سیزده

#در بندشدگان

طیلا همون طوری که نگاهش به سفره است و نمی
خواد به هیچ جا نگاه کنه، سینه رو توی بشقابم قرار
می ده و آروم می گه:

- بس کن!

نیشخند می زنم:

- تازه داریم به جاهای خوبش می رسیم بابا! خجالت نکش.

دوباره با صدای آرومی می توپه:

- توروخدا فقط خفشو و یکم آروم بگیر تا بریم. آبرومو بردی!

از اون جایی که اونی که آبروش رفته من نیستم، فقط با خنده شونه بالا می اندازم و می گم:

- باشه، چون تو خواستی!

به حاجی که از حرص کبود شده، می خندم.

حقیقتا از این که بحث به این جاها کشید حسابی
خرسندم و هیچ چیز مثل یه نکته ی انحرافی نمی
تونست این طوری روزم رو بسازه.

بعد از اون بحث بی فایده با امیرحسین، به این تغییر
مود احتیاج داشتم.

می خوام با هیجان سراغ فسنجون جذابم برم که طیلا
بی هوا دستش رو روی دهنش می ذاره و با زمزمه
کردن ببخشید، از جاش بلند می شه و می پرسه:

- توالت کجاست؟

من که مات و مبهوتم، بلند می شم و می پرسم:

- چی شدی؟

#پارت پونصد و پنجاه و هفت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بدون منتظر موندن برای هر جوابی از طرفش، به سمت توالت راهنمایش می کنم.

تمام مدتی که صدای عق زدن طیلا از توالت می آد،
پشت در و در حالی که سرم رو پایین و انداخت و دست
به سینه به دیوار تکیه دادم، پوست لبم رو می جوئم.

فکر و خیال های زیادی به سرم هجوم آوردن، اما بدتر
از همه نگاه مشکوک و متعجب مامان و نرگسه و چشم
ریز کردنای حاجی!

وقتی طیلا با رنگی که به شدت پریده و صورت خیزی
که باعث چسبیده شدن موهایش به پیشونیش شده، از
دستشویی بیرون می آد، دیگه نمی تونم طاقت بیارم و
قبل از این که به سمت جمع بریم، جلوش رو می گیرم:

- حالت خوبه؟

نگاه گیجش از آدم های پشت سرمون، تا روی صورت
من کشیده می شه:

- چی؟

به خاطر حضور معذبمون تو اینجا و این که محض احترام هم که شده نمی تونم لمسش کنم، دندون قروچه می کنم و با نگرانی می پرسم:

- می گم حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

دلم می خواد بغلش کنم، دست های یخ زده اش رو بگیرم و صورت بی روحش رو گرم کنم اما نمی تونم! چون تو جایی ام که اکثر آدم هاش مارو نامحرم می دونن!

نگاهش که دودو می زنه و لب هاش با بغض می لرزن زمزمه می کنم:

- گور باباش!

و دست هام رو دور شونه هاش حلقه می کنم.

- بیا اینجا ببینم.

#پارت پونصد و پنجاه و هشت

#فصل سیزده

#دربندشدگان

قضاوت و نگاه دیگران به رابطه ی ما چه اهمیتی داره
وقتی طایلا داره عذاب می کشه؟

دستم دور بدن لرزونش حلقه می شه و توی گوشش
زمزمه می کنم:

- آروم، نلرز! چیزی نشده که.

دستش روی پیراهنم چنگ می شه و سرش رو توی
سینه ام قایم می کنه.

وقتی آروم حق می زنه، بی توجه به همه ی آدمای
پشت سرمون محکم تر بغلش می کنم:

- هیس! طیلا! چیزی نشده که، چرا بزرگش می کنی؟

آب بینیش رو که بالا می کشه، بین حق زدنش زمزمه
می کنه:

- وای. علی! بدبخت شدم ...

دستم رو روی سرش و شالش می دارم و حین نوازش
کردنش، آروم می گم:

- بدبخت چرا؟ هیچی نشده عزیزم. گریه نکن دیگه
دختر خوب.

هیچی نمی گه و فقط گریه می کنه!
دو دقیقه بعد که به خودش می آد و گریه هاش تموم می
شن، ازم جدا می شه و سرش رو پایین می اندازه تا
نگاهم نکنه و زمزمه می کنه:

- معذرت می خوام!

از گریه ی زیادش سکسکه گرفته. با اخم دستش رو
می کشم:

- نخواه، طوری نشده که.

#پارت پونصد و پنجاه و نه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

نگاهی به جمع خونوادگی مون که پشتم به همشونه و
مطمئنم الآن زل زدن به ما می اندازه و صورتش سرخ
می شه.

سرش رو پایین می اندازه و آروم می گه:

- آبروم رفت علی!

اخم می کنم:

- اصلا این طور نیست، تقصیر منه، زیادی توقع داشتیم ازت. زیادی ام بهت فشار آوردیم، استرسی شدی. معذرت می خوام.

لب هاش رو جلو می ده و ناراحت می گه:

- خجالت می کشم برم اونجا!

حقیقتا منم دیگه دوست ندارم به جمع برگردم.

سر بلند می کنه و همون طوری که نگاهش به

پشت سرمه، محتاط می پرسه:

- می شه بریم؟

منی که هنوز قیافه هاشون رو بعد اون صحنه ندیدم
هم، ترجیح می دم زودتر از اینجا برم!
چه برسه به طیلا!

دستش رو همراه خودم می کشم:

- بریم.

طیلا لباس و کیفش رو سر راه بر می داره و دنبالم راه
می افته.

وقتی به میزی که کل خانواده دورش نشستند و مشغول شامشون هستند می‌رسیم، طیلا می‌خواد دستش رو عقب بکشد که اجازه نمی‌دم.

#پارت پونصد و شصت

#فصل سیزده

#دربندشدگان

بدون توجه به بقیه، مستقیم به حاج خانم و حاجی نگاه می‌کنم:

- حاج خانم دستتون درد نکنه بابت پذیرایی. خیلی شرمنده که این طوری باید باشیم.

نگاهی به طیلا که سرخ و سفید می شه و خودش رو
پشت من قائم کرده می اندازم:

- طیلا حالش خوب نیست باید ببرمش دکتر.

مامان نگران نگاهمون می کنه:

- باشه مادر، خدا به همراهتون. به ما هم خبر بدید.
نگران شدیم.

با نگاهی که روی چهره ی کنجکاو آدمای دور میز می
گردونم، جواب می دم:

- چشم حتما.

رو به حاجی می گم:

- با اجازه.

سر تگون می ده:

- به سلامت، خبر بدید!

و جوری روی خبر بدید تاکید می کنه که مطمئن بشه
حتما بهشون آمار می دم.

با خداحافظی از جمع، دست طیلا رو همراه خودم می
کشم و بیرون می ریم.

وقتی توی ماشین میشینیم، طیلا می گه:

- خیلی بدبختم!

و می خواد بزنه زیر گریه که بهش چشم غره می رم:

- یه قطره اشک ریختی نریختیا!

#پارت پونصد و شصت و یک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

چند لحظه ساکت فقط نگاهم می کنه و با عجز می ناله:

- آبرو نموند برام علی!

ماشین رو روشن می کنم و غر می زنم:

- بسه! هیچ اتفاق مهمی نیفتاده، بهت فشار اومد حالت بهم خورد. مگه بقیه ی آدما مریض نمی شن؟

یه گوشه برای خودش بغ می کنه و بعد برای خودش می گه:

- بقیه ی آدما تو اولین ملاقات با خانواده ی نامزد آینده شون بالا نمی آرن.

می زنم زیر خنده:

- جون، قبول کردیا! فقط ادا تنگا می آی.

چشم غره می ره و چندتا با مشت به بازوم می کوبه:

- نخند!

خنده ام رو جمع و جور می کنم اما هیچ جوره نمی
تونم نیش شل شده ام رو ببندم:

- با نامزد حال نکردم ولی، بگو شوهر قال قضیه رو
بکنیم بره!

متاسف نگاهم می کنه و سر تکون می ده:

- خوش به حالت! علی بی غم ...

دوباره می خندم و چیزی نمی گم.

هر از چند گاهی که به سمتش بر می گردم، با دیدن اون
که داره با استرس و ناخن پوست لبش رو می کنه.

وقتی جلوی یه کلینیک پارک می کنم، طیلا نگاهش رو
از شیشه جدا می کنه و به من خیره می شه:

- چرا اینجا وایسادی؟

ماشین رو خاموش می کنم و دستم روی دستگیره ی
در می شینه:

- پیاده شو! بریم دکتر ببینیم چته.

#پارت پونصد و شصت و دو

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

وحشت زده نگاهم می کنه و قبل از این که حرفی بزنه،
پیاده می شم و طیلا هم دنبالم راه می افته.

از پشت بازوم رو می گیره:

- نیازی نیست واقعا، حالم خوبه. علی؟

وقتی بی توجه به حرفش، به راهم ادامه می دم با عجز
صدام می زنه و بر می گردم طرفش، دستش رو می
گیرم و کاملا جدی می گم:

- دکتر تشخیص می ده خوبی یا نه، حالا هم جای غر
زدن راه بیفت!

هرچقدر غر می زنه و ادعا می کنه که حالش خوبه،
اهمیتی نمی دم و تا کلینیک دنبال خودم می کشمش.

از شانس خوبمون پذیرش خلوته و به محض رسیدن
می تونیم با پزشک عمومی ملاقات کنیم.

دو دقیقه بعد که طیلا رو به روی پزشک و من کنارش
نشستم، همچنان داره غر می زنه!

- ولی من حالم خوب بود، الکی کشوندیمون دکتر،
مسخره!

دکتر که یه آقای تقریبا مسن هست، نگاهی بهمون می اندازه و با خوشرویی می پرسه:

- خب؟ علائمتون چیه؟

طیلا می گه:

- هیچی آقای دکتر! داره شلوغش می کنه!

و من همراه با چشم غره رفتن جواب می دم:

- حالت تهوع داره، سر میز شام بالا آورد! این هیچیه آقای دکتر؟

#پارت پونصد و شصت و سه

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

طیلا زیرلبی چیزی می گه و دکتر می خنده:

- نامزدید یا ازدواج کردید؟

نیشم باز می شه و جای طیلا جواب می دم:

- نامزدیم.

- بسیار خب.

و رو به طیلا می گه:

- غذای مونده؟ تاریخ مصرف گذشته؟ فست فود؟ توی این چند روز مصرف کردی؟

طیلا سرش رو به چپ و راست تکون می ده:

- اصلا.

- علائم دیگه ای جز حالت تهوع؟ تب، اسهال، سرفه؟

- نه، نداشتم.

- بویایی شنواییت در چه حالن؟

- مشکلی ندارم.

- کسی تو اطرافیان‌تون به کرونا مبتلا نشده؟

- نه.

این رو می‌گه و نفسش رو محکم بیرون می‌ده. دکتر
لبخند می‌زنه:

- پریودت عقب افتاده؟

طیلا نگاهی به من که ابرو هام بالا پریده می‌اندازه و با
صدای ضعیفی می‌گه:

- پنج شش روز، ولی عادیه.

دکتر سر تکون می ده:

- پس نامزدید و عادیه که پنج شش روز پریودت عقب افتاده؟

#پارت پونصد و شصت و چهار

#فصل سیزده

#دربندشدگان

طیلا دوباره به من که بدون هیچ حالتی تو صورتم نگاهش می کنم، نیم نگاهی می اندازه و جواب دکتر رو می ده:

- بله.

- قبلا سابقه ی عقب انداختن داشتی؟

- کم و بیش. هیچ وقت تاریخم منظم نبوده.

- به بوی غذاها حساسیت داشتی؟

دوباره به من نگاه می کنه و آب دهن قورت می ده.

با صدایی زیر جواب می ده:

- بله.

دکتر بی خیال می گه:

- دستتو بذار اینجا فشارتو بگیرم.

تمام مدت زمان کمی که در حال گرفتن فشار خونشه،
دارم به سوال های بی معنی و بی سر و ته دکتر فکر
می کنم.

سوال هایی که دوست دارم، ندونم معنی شون چی می
شه و قسمتی از من، خوب می دونن ته اون سوال ها و
جمله ها قراره به کجا برسند!

دکتر دستگاه فشار سنج رو روی میز می ذاره:

- خب، فشارتم که نرماله و معلومه حالت خوبه.

- یه آزمایش برات می نویسم می تونی همین الان بری
پایین و تو آزمایشگاه انجام بدی، بعدشم جوابشو برام
بیار که اگر لازم شد بهت پزشک متخصص معرفی کنم.

#پارت پونصد و شصت و پنج

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

طیلا بلند می شه و زیر لبی از دکتر تشکر می کنه،
بیرون می ره و من با برداشتن برگه ی آزمایش دنبالش
راه می افتم.

توی پله ها، در حالی که داره به سمت آزمایشگاه می
ره پشت سرش با صدای آرومی می پرسم:

- اون دفعه که قهر کردی رفتی، قرصارو نخوردی نه؟

جواب نمی ده و به راهش ادامه می ده.

از حرص و عصبانیت ضربان قلبم روی هزاره و کنترل
کردن صدام هر لحظه سخت تر می شه.

- با توعم، طیلا! بگو قرصارو خوردی بذار آروم شم.

به سمت زیر زمین راهش رو کج می کنه و با صدای
آرومی جواب می ده:

- دروغ بگم؟

کاغذ رو توی دستم مشت می کنم و انگشت های دست
دیگه ام رو توی موهام فرو می کنم:

- وای، وای! چیکار کردی طیلا؟

کیفش رو می گیرم و به سمت خودم می کشمش تا
برگرده و با صدایی که به شدت پایین آوردم که فریاد
نکشم، بهش می توپم:

- خودت فکر می کنی حامله ای؟

سرش رو پایین می اندازه و من با لحن زهرماری می
گم:

- چه خوب! مثل این که قراره بچه دار بشیم!

نگاهش رو می دزده و من دندون قروچه می کنم:

- چه فکری با خودت کردی که اون قرص لعنتیو
نخوردی؟

آروم جواب می ده:

- من فکری نکردم، یادم رفت بخورم، چون با توی
روانی کینه ای دعوا کردم!

#پارت پونصد و شصت و شش

#فصل سیزده

#دربندشدگان

تمسخر آمیز می خندم:

- خوبه! حالا هم بنده از تقصیر من، کی به کیه؟

با حرص نگاهم می کنه و می خواد با آرنج توی شکمم
بکوبه که عقب می کشم.

با صدایی زیری که بخاطر جیغیه که نمی تونه بکشه،
می گه:

- لابد تقصیر منه که گفتم گوشت به گوشت بیش تر می
پسندم!

ان قدری عصبانی هستم که در حال حاضر به حرفش
نخندم و دهنم رو کج می کنم:

- حرف زدیم! قبول کردی قرص بخوری! ان قدر بزرگ
شدی که مسئولیت کارتو گردن بگیری خانم!

آب دهن قورت می ده و بر می گرده به سمت پله ها و
آروم می گه:

- ولکن کیفمو.

کیفش رو رها می کنم و دنبالش راه می افتم، از پشت
سر طعنه می زنم:

- دیگه چرا آزمایش؟ ما که مطمئنیم دسته گلو آب
دادیم، بیا بریم به آقای دکتر مزدگونی بدیم!

وسط پله ها به سمت می چرخه و با نشونه گرفتن
انگشتش به سمت، دندون قروچه می کنه:

- خفشو.

بی حوصله دستش رو پس می زنم:

- بیا برو بابا، گند زدی طلبکارم هستی!

از کنارش رد می شم و دوتا پله ی باقی مونده رو هم
پایین می رم. غر می زنم:

- مگه آسانسور نداشت که اومدی سراغ پله ها؟ حامله
ای مثلاً!

صدای بغض دارش از پشت سرم می آد:

- مگه تو اصلاً اهمیتی می دی؟ برات مهمه؟

#پارت پونصد و شصت و هفت

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

چشم غره ی بدی می رم:

- تو برام مهم نیستی؟ کم چرت و پرت بگو.

پله هارو پایین می آد و رو به روم قرار می گیره.

آروم می گه:

- بچه؟

چپ چپ نگاهش می کنم و کنار می زنمش:

- بهت پیشنهاد می کنم جای این حرفا دست به دعا
باشی که حامله نباشی و فقط یه شک مسخره باشه!

و بعد سر بالا می گیرم رو به سقف ناله می کنم:

- خدایا خداوندا، این دفعه رو از ما بگذر قول می دم از
دفعات بعدی محض اطمینان دوتا کاندوم بذارم!

لب بر می چینه و من بی توجه به ناز و اداش، راهی
آزمایشگاه می شم.

دیروخته و جز پرسنل هیچکس داخل نیست، برای همین
سریع کارمون رو راه می اندازن.

وقتی طیلا روی صندلی مخصوص می شینه و دستش
رو روی دسته می ذاره، در حالی که با وحشت زل زده
به سوزن امپول توی دست پرستار، می گه:

- فکر نکنم حامله باشم، می شه بریم؟

پشت سرش می ایستم و دستم رو روی شونه اش می
ذارم.

پرستار به طیلا می گه که آستین پالتوش رو بالا بده و
اون دوباره ناله می کنه:

- نمی شه بیبی چک بزنیم؟ توروخدا!

#پارت پونصد و شصت و هشت

#فصل سیزده

#دربندشدگان

*طیلا

می خوام بلند شم که شونه ام رو فشار می ده و
مجبورم می کنه سرجام بمونم و خم می شه توی گوشم
می گه:

- بشین سرجات.

فشار تقریبا خشن پنجه هاش روی شونه ام، باعث می
شه دیگه به سوزن بزرگی که روی میز، کنار دست
پرستاره فکر نکنم.

سر بالا می گیرم و به اون و اخم هاش نگاه می کنم،
لب می زنم:

- خیلی از دست من عصبانی ای؟

بدون باز کردن اخم هاش از هم، دهنش رو تکون می
ده حرفی بزنه من زودتر و با بغض می گم:

- ببخشید، نمی خواستم ان قدر کند بزنم.

همچنان حرف نمی زنه و این سکوتش از صدا داد و
فریاد برام سنگین تره.

اخم هاش که همچنان با اصرار تمام در هم نگهشون
داشته، باعث می شه با صدایی که به زور به گوش
خودم می رسه بگم:

- این طوری نکن!

پرستار کش محکمی رو دور بازوم می پیچه و باعث
می شه با وحشت به سمتش بچرخم و تقریبا به گریه
بیفتم:

- وای! این چیه دیگه؟

به سوزن دراز که نزدیک آرنجم نگهش داشته اشاره
می کنم و پرستار بی حوصله، لبخندی کش می ده:

- سوزنه دیگه عزیزم، می خوام آزمایش خون بگیرم
ازت بفهمیم مامان شدی یا نه.

قبل از این که اشکم در بیاد و مثل بچه ها بزنم زیر
گریه، علیسان رو به روم قرار می گیره. روی صورتم

خم می شه و چونه ام رو از سمت پرستار و اون
سوزن بزرگ به سمت خودش می کشه.

- به من نگاه کن.

هنوز حرفی نزدم که لب هاش نرم روی لب هام می
شینن و همزمان سوزش شدیدی رو توی پوست دستم
حس می کنم.

#پارت پونصد و شصت و نه

#فصل سیزده

#دربندشدگان

- حالا چیکار کنیم؟

طی یک ساعت گذشته، بارها این سوال رو پرسیدم و تنها چیزی که از طرف علیسان نصیبم شده، سکوت بوده!

احساس بی پناهی می کنم، درموندگی و حماقت و کلافگی بیش از اندازه!

تمام این یک ساعتی که روی نیمکت های کلینیک می نشستیم و آخر سر هم با کلافگی از روی یک نیمکت به بقیه شون جا به جا می شدیم، تنها صدایی که از علی می شنیدم غر زدن های آروم و زیر لبیه.

هربار که توی موهاش دست می کشه و بدون نگاه
کردن به من، فاصله اش رو بیش تر می کنه، از خودم
می پرسم قراره چیکار کنم!

این فکر که اگر بخواد ولم کنه و من رو با این بلای
آسمونی تنها بذاره، باعث می شه دل و رودم بهم
بپیچن.

مضطربم، حالت تهوع امونم رو بریده و هنوز چهل
دقیقه ی دیگه تا رسیدن جواب آزمایشی که همین الانم
از جوابش مطمئنم باقی مونده!

نمی تونم زبون به دهن بگیرم و خفه شم و فقط منتظر
بمونم، همون طوری که روی بازو هام دست می کشم،
هزار باره می پرسه:

- حالا چی می شه؟

#پارت پونصد و هفتاد

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

بدون نگاه کردن به من، آرنجش رو روی پاهاش جک
می زنه و سرش رو توی دستش می گیره.

ضرب گرفتن پاهاش روی زمین، عصبیم می کنه و دلم
می خواد سرش داد بکشم اما هیچ کاری از دستم بر
نمی آد و فقط هیستریک پوست گوشه ی ناخنم رو با
دندون می گنم.

دستم رو روی شکمم مشت می کنم و اگر یه نطفه اونجا
باشه، دلم می خواد دستم رو فرو کنم توی دلم و درش
بیارم!

سکوت علیسان غیر قابل تحمله و این بار، تمام حس
بدم تبدیل به بغض و کلمه می شه و می گم:

- نگران نباش، اگه مثبت باشه زندگیتو بهم نمی زنم.

سرش با ضرب به سمتم بر می گرده.

تکون هیستریک پاش متوقف می شه و چشم های
قرمزش رو تو نگاهم می دوزه.

از حالت نگاهش می ترسم، اما کم نمی آرم و اشک تو
چشم هام رو پس می زنم:

- من که سنی ندارم، تو هم زندگیت رو هواسـت،
اشتباهه.

کف دستم رو روی شکم تـختم می دارم و دلم می خواد
قد دنیا زار بزنم.

- سقطش می کنم علی، نمی دارم زندگیت آسیب ببینه.

#پارت پونصد و هفتاد و یک

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

نگاهش رو کش دار، از روم بر می داره و فقط زمزمه
می کنه:

- خفشو!

مغز مریضم اصرار می کنه دوباره و دوباره راه های
پیش پاش رو بگم.

بگم که نمی خوام هیچ چیزی اجباری باشه.

- من درک می کنم، می فهمم که الان نمی دونی باید
چیکار کنی و احساس مسئولیت می کنی، اما هیچ مهم
نیست!

سرش رو بر می گردونه و دوباره استایل قبلش رو می
گیره.

خسته و درمونده می گه:

- ادامه نده. نمی خوام چیزی بشنوم.

اما من با اصرار ادامه می دم:

- اصلا نگران نباش، باور کن منم این طوری راحت ت

...

همون لحظه، پرستار صدام می زنه:

- طیلا هخامنش؟

علی زودتر از من بلند می شه و به سمت پیشخوان می ره.

با گرفتن برگه ی آزمایش، بدون فوت وقت صفحه اش
رو باز می کنه و با خوندن جواب پوزخند می زنه:

- مبارکه!

#پارت پونصد و هفتاد و دو

#فصل سیزده

#دربندشدگان

مثل برج زهرمار نگاهم می کنه و بایه تشکر خشک و
خالی از پرستاری که داره زیر چشمی نگاهمون می
کنه، امون نمی ده خودم رو جمع و جور کنم، دستم رو
می گیره و همراه خودش بیرون می کشه.

تمام دعاهاام دارن به روم نیشخند می زنن و تمام تنم
لمس شده.

دنبال علیسان می دووئم و اگر اون دستم رو نمی
گرفت، من انقدر گیج و مات و مبهوت هستم که هزار
بار بخورم به در و دیوار!

بیرون که می ریم و هوای تازه به صورتم برخورد می
کنه، تازه یادم می افته باید نفس بکشم!

تند و پشت سر هم، هول زده نفس نفس می زنم و
اکسیژن که با شدت توی ریه هام وارد می شه، نفس
توی سینه ام حتی گره می خوره.

وقتی بالاخره به خودم می آم، می ایستم و علی بر می
گرده نگاهم می کنه:

- چرا وایستادی؟

نگاهم قفل می شه روی جواب آزمایش توی دستش و
مثل احمقا می گم:

- واقعا مثبت بود؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه:

- نه، الکی! محض خنده مثبت شده

دوباره من رو تا ماشین می کشه و به محض نشستن
روی صندلی، وقتی هنوز استارت نزده، دستوری می
گه:

- شماره ی باباتو برام بفرست.

#پارت پونصد و هفتاد و سه

#فصل سیزده

#در بندشدگان

بهش نگاه می کنم و آروم می پرسم:

- بابام دیگه چرا؟

ماشین رو روشن می کنه و حین در آوردن از پارک از گوشه ی چشم نگاهم می کنه:

- می خوام تا قضیه بیخ پیدا نکرده سریع این مسئله رو جمع کنم!

نفس عمیقی می کشم و مستقیم به نیم رخس زل می زنم:

- مجبور نیستی این کارو کنی!

با تاکید، سر تگون می ده و دست هاش رو روی فرمون می کوبه:

- چرا! مجبورم!

مصمم جواب می دم:

- دیر نشده، می توئم سق ...

هنوز حرفم رو کامل به زبون نیاوردم که کف دستش
آروم به دهنم برخورد می کنه و خونسرد می گه:

- یه بار دیگه حرف سقط بزن تا این دفعه واقعی بزنم.

ضربه اش ان قدر آروم هست که نشه اسم کتک خوردن
و تو دهنی روش گذاشت، بیش تر مثل اینه که جلوی
دهنم رو می گیره تا بیش تر از این حرف نزنم!

هنوز کف دستش جلوی دهنمه و می گه:

- اون بچه ای که تو شکمته، بچه ی دوتامونه و برای
من خیلی بیش تر از یه لخته خون تو شکم دوست
دخترم ارزش داره که ان قدر راحت حرف از سقط می
زنی! بفهم چی می گی!

#پارت پونصد و هفتاد و چهار

#فصل_سیزده

#دربندشدگان

دستش رو پایین می اندازه و دوباره تاکید می گه:

- یادت نره شماره ی باباتو بفرستی برام.

از حرکتش ناراحتم، ضرب دستش درد نداشت اما کی خوشش می آد وسط حرف زدن دهنش رو ببندن؟

اما از اونجایی که باید تکلیف این قضیه معلوم بشه،
آروم جواب می دم:

- بابام ایران نیست!

بد عنق جواب می ده:

- بگو برگرده، یا نه، شماره ی پدر بزرگتو بده با اون
هماهنگ کنم. بالاخره که مجبور می شه برگرده، ما
نمی تونیم وقتو هدر کنیم.

سر پایین می اندازم و آه می کشم که با جدیت می گه:

- کاریه که شده، طیلا. از این به بعد رو مهمه مدیریت
کنیم و از پس این ماجرا بدون آبروریزی بر بیاییم.

یه نگاه کوتاه بهم می اندازه و بی حوصله می گه:

- برای منم سیس ناراحت نگیر اصلا اعصاب این
بازیارو ندارم.

بر می گرده و با چشم های ریز، تهدید گر نگاهم می
کنه:

- یه بار دیگه ام حرف سقط بزنی، من می دونم با تو!

#پارت پونصد و هفتاد و پنج

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

*عليسان

مراسم خواستگاری هيچ وقت برام معنى و مفهوم
خاصى نداشته!

اين كه با گل و شيرينى همراه والدينت برى دخترى رو
از خانواده اش بخواى، برام عجيب بوده.

اصلا چه معنى مى ده برى بگى من دخترتون رو مى
خوام و اونا بهت لبخند بزنى؟
حقيقتا بايد خيلى صبور باشى كه با مشت زنى تو
صورت پسره!

هيچ وقت هيچ ايدى اى نداشتم كه قراره اين روز براى
من هم اتفاق بيفته!

اون هم ان قدر عجیب غریب و نامتعارف!

دوست دخترم که عاشقشم و قبلا خواستگاریم رو به
دلایلی که هنوز هم نمی تونم درکشون کنم، رد کرده،
حالا آروم نشسته و منتظر حرف بزرگ ترهاست تا
ببینیم قراره چطور بفرستمون خونه ی بخت!

کلافه ام و از شق و رق نشستن خسته شدم، دلم می
خواد زودتر همه ی این مراسمای مزخرف تموم بشن و
بریم سر خونه زندگی مون که بفهمم با خودم چند چندم!

همه چیز خیلی سریع پیش رفت و حالا که تو مرحله ی
آخر هستم، فقط می خوام همه چیز زودتر تموم بشه و
بتونم یکم آرامش خیال داشته باشم.

به حاج بابا که با چهره ی بی روحی نشسته و پا رو پا
انداخته، انگار نه انگار اومده خواستگاری ملتمس نگاه
می کنم.

#پارت پونصد و هفتاد و شش

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

فقط می خوام این مراسم کوفتی بدون هیچ حاشیه ای و
مثل همه ی زوج های عادی دیگه برگزار بشه!

من نیازی به این مراسم ندارم، نه با وجود اون بچه تو
شکم طیلا.

طیلا و بچه، هردوشون متعلق به من هستن و هیچکس
نمی تونه ازم جداشون کنه.

حتی اگه عالم و آدم همه ی توانشون رو بکار ببرن،
من جلوشون می ایستم و اجازه نمی دم یک بار دیگه
زندگیم و تمام چیزی که برام مهمه، بازیچه ی دست
دیگران بشه!

اما خانواده ها لازمه که این قضیه رو به سبک و روش
خودشون حل کنن.

بابا سرفه ای می کنه و کمی تو جاش جا به جا می شه
و انگار می خواد بالاخره بره سر بحثی که براش تا
اینجا اومدیم!

- ما که از هم صحبتی با شما سیر نمی شیم، جناب اما
بهتره بریم سر دلیل این جمع امروز.

با لبخندی رو به پدر بزرگ طیلا ادامه می ده:

- البته با اجازه ی شما.

نفسم رو فوت می کنم و نگاهی به طیلا که سرش رو پایین انداخته و از حرکت های هیستریکش معلومه عصبیه می اندازم.

#پارت پونصد و هفتاد و هفت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

مامان با خوش رویی و مهربونی رو به طیلا می گه:

- عروس خانم مارو یه چایی مهمون نمی کنی؟

طیلا نگاه گیجش رو بالا می آره و به جمع می دوزه.
چند ثانیه بعد وقتی مادرش بهش اشاره می کنه، تازه
دوزارش می افته و کاملاً معلومه که تو فکر بوده.

در عرض یه ثانیه صورتش کامل سرخ می شه.

- شرمنده، حاج خانم!

هول زده می ایسته و زیرلبی چیزی می گه که مادرش
هم دنبالش راه می افته.

نگاه خصمانه ی پدر طیلا رو روی خودم حس می کنم و
هر بار که بر می گردم به سمتش، با چشم های ریز شده
تهدیدگر نگاهم می کنه!

خدا رحم کرده از حاملگی طیلا خبر نداره و این طوری
نگاهم می کنه، خبر داشت که الان سر رو تنم نبود
احتمالا!

هنوز از پشت اوپن آشپزخونه، چشمم به طیلاست که
صدای یکی با خنده بلند می شه:

- این روزا جوونا همو می بینن، می پسندن و مراسم
خواستگاری ام صرفا جهت آشنا کردن خانواده ها با
همه!

#پارت پونصد و هفتاد و هشت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

دندون قروچه می کنم و سرم رو آهسته به اون سمت
می چرخونم.

شوهرِ فضولِ مادرِ طیلا این چرت رو بلغور می کنه و با
یه نیش باز احمقانه نگاهمون می کنه!

خوشبختانه مردک احمق دهن گشاد باعث می شه هدف
نگاه تیز و برنده ی پدر طیلا، تغییر کنه.

نفسم رو آروم بیرون می دم و کمی به سمت مامان که
روی مبل کناری نشسته خم می شم تا در گوشش حرف
بزنم:

- مامان! این چه خواستگاری ایه؟ جمعش کنید
تورو خدا.

مامان هم آروم مثل خودم جواب می ده:

- چی بگم والله! این دیگه چه حرفی بود مرتیکه زد؟

دوباره دندون قروچه می کنم، صاف می شینم و تک
دکمه ی کتم رو باز می کنم تا راحت تر بشینم و پدر
بزرگ طیلا بعد از چشم غره ی بدی به سمت اون
مترسک سر جالیز، با خوشرویی جواب می ده:

- دوره زمونه داری عوض می شه منصور خان، از
کجا معلوم؟ شاید همین آقا پسرت پس فردا خواست زن
بگیره فقط کارت دعوت بیاره بده بهت!

نیشخند می زنم و راحت تر می شینم، صد امتیاز مثبت
برای هخامنش بزرگ!

#پارت پونصد و هفتادونه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

طیلا سینی چای به دست وارد جمع می شه و یک
راست به سمت من می آد که فکر کنم اشتباه می زنه و
اول باید به بزرگ ترا تعارف کنه!
از خنگ بازیش و هول شدنش لبخند می زنم.

حقیقتا نمی تونم نیشم رو جمع کنم، هیچ ایده ای راجع
به این مراسم مضحک نداشتم اما الان دارم فکر می کنم
همیشه این فانتزی تو ذهنم بوده!

که طیلا تو مراسم خواستگاری چای بهم تعارف کنه و
من همین قدر از این صحنه لذت ببرم!

با نیشی که نمی تونم جمعش کنم، بی ملاحظه زل می
زنم به صورتش و وقتی لب می گزه نیشم شل تر می
شه.

دست دراز می کنم یکی از فنجون هارو بردارم و
همزمان با لذت، بلند می گم:

- دست شما درد نکنه.

لبخند کوچیکی بهم می زنه و آروم می گه:

- خواهش می کنم.

و به طرف مامان و حاجی بر می گرده تا بهشون چای
تعارف کنه.

- بفرمایید. حاج آقا، حاج خانم.

مامان با به به و چه چه و تعریف تمجید چای رو بر می
داره و کلی قربون صدقه ی طیلا می ره.

- دست عروس خوشگلم درد نکنه.

#پارت پونصد و هشتاد

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

وقتی بالاخره سینی خالی رو روی میز قرار می ده و
سرجاش بر می گرده، حاج خانم با چیزی زیر لب می گه
و حدس می زنم داره از اون ورد های جادویش می
خونه، وقتی به سمت طیلا فوتش می کنه حدسم به یقین
تبدیل می شه!

سر بر می گردونم تا شاهد این کارا نباشم و کلافه نفسم
رو بیرون می دم.

زیر گوش حاجی که طرف دیگه ام نشست، غر می زنم:

- حاجی جمش کن دیگه، چایی ام که آورد. خسته
شدیم.

حاجی سر تگون می ده و رو به آقایون هخامنش که
روی دو مبل کنار هم نشستن با خوش رویی می گه:

- اجازه بدید تا این دوتا جوون می رن باهم سنگاشونو
وا بکنن، ما هم حرفای آخر رو بزنیم و دو دوتا چهار تا
بکنیم و زودتر قرار مدارو بذاریم زودتر بچه ها محرم
بشن ...

حقیقتا با شنیدن این حرفای حاجی یه طوری نیشم شل
می شه که مامان محکم از همون کنار به پام می کوبه
و آروم می گه:

- نیشو ببند!

سر پایین می اندازم و به گل های قالی نگاه می کنم، با
انگشت شست می خوام لبخندم رو ببندم اما نمی شه.

حقیقتا از این که ان قدر سر این مسائل ذوق زده می
شم، خودمم پرام ریخته و هیچ فکر نمی کردم ان قدر
دلم ازدواج بخواد!

#پارت پونصد و هشتاد و یک

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

سرنوشت چیز عجیبیه، حدود یک سال و نیم پیش من و
طیلا قرار بود فقط همکار باشیم و الآن علاوه بر
عشقم، مادر بچه امه!

نمی تونم نگاهم رو از روش بردارم و یذره شبیه
دامادهای سر به زیر رفتار کنم.

امشب همون چیزیه که برخلاف انتظاراتم از خودم،
توی فانتزی هام بوده.

شبی که می تونم با اطمینان به عالم و آدم بگم طیلا مال
منه!

وقتی پشت سر طیلا، وارد اتاقش می شم و اون در رو
نصفه و نیمه می بنده، نگاهم رو دور تا دور اتاقش می
چرخونم و با یه لبخند یه وری می گم:

- پس اینجا جاییه که شبا به من فکر می کنی و می
خوابی!

صدای خنده اش از پشت سرم می آد و همون طور که
از کنارم رد می شه تا روی تخت بشینه می گه:

- خودشیفته خان! کی گفته به تو فکر می کردم.

پوزخند می زنم و به اون که روی تخت نشسته و دست
هاش رو پشت سرش تکیه گاه کرده، نزدیک می شم:

- به بابای بچه ات فکر نکنی، به کی می خوای فکر
کنی بچه پررو؟

یه لبخند بزرگ می زنه و می گه:

- به عشقم فکر می کنم.

#پارت پونصد و هشتاد و دو

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

نیشم چنان شل می شه که طیلا به خنده می افته و می گه:

- از اول مجلس نیش‌ت کلا همین طوری باز بوده، مامانم
طفلکی می‌گه این پسره که شیرین می‌زنه همش نگات
می‌کنه می‌خنده مثل خل و چلا.

لبخندم رو جمع می‌کنم و با اخم بهش چشم‌غره می‌رم
که با دست به کنارش روی تخت ضربه می‌زنه:

- بیا بشین اینجا، حداقل سی مین دیگه باید اینجا باشیم.

کنارش می‌شینم و به فاصله‌ی میلی‌متری مون نگاه
می‌کنم.

- حقیقتاً کار مسخره‌ایه وقتی همه‌ی ادمای اون بیرون
می‌دورن ما باهم بودیم!

کلافه می‌خوام فاصله رو از بین ببرم و بغلش کنم که
خودش رو پرت می‌کنه روی تخت و می‌خنده:

- وقتی اونا به روی خودشون نمی آرن ما چیکار داریم
انگولکشون کنیم داستان بشه! بی خیالش بذار همه چیز
طبق نظر بزرگ ترا برگزار بشه.

کف دستم رو روی شکم تختش می ذارم و همون طور
که نوازشش می کنم، لب می زنم:

- کی عقد می کنیم؟ باید زودتر عقد و عروسی رو
بگیریم!

دستش رو روی دستم می ذاره و یه لبخند یه وری می
زنه:

- مامان باباها تصمیم می گیرن.

#پارتیون صد و هشتاد و سه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

کنارش دراز می کشم و دستم رو دور کمر و شکمش
حلقه می کنم، خودم رو از پشت سر بهش می چسبونم
و شالش رو از سرش می کشم.

توی موهایش نفس می کشم و زمزمه می کنم:

- اگه یه وقت توله سگ بابا بخواد زودتر بیاد جلو چی؟
بهش بگیم فعلا برو خونتون تا بابا بزرگا تصمیم بگیرن
کی بریم سر خونه زندگیمون؟

می خنده و دستم رو که روی شکمشه نوازش می کنه:

- یکم صبر کن دیگه.

بینیم رو به پشت گردنش می کشم و می گم:

- زن و بچه امو می خوام! چرا باید صبر کنم؟ تو همین الان مال منی.

نمی بینمش اما از لحنش وقتی حرف می زنه متوجه می شم که دیگه لبخند نداره:

- یادته چطوری باهم آشنا شدیم؟

توی این یک سال و نیم ان قدر با طیلا بالا و پایین داشتم که همچین چیزایی تو خاطرم نباشه، اما مثل روز جلوی چشم هام روشنه!

اولین روزی که دیدمش با یه پسر دیگه رابطه داشت و
من قرار بود باهاشون فقط همکاری کنم.

- معلومه که یادمه! یادش بخیر چقدر گذشته از اون
روز.

پوزخند می زنه:

- رسا هنوز خبر نداره ما باهمیم و الان داریم بچه دار
میشیم و ازدواج می کنیم!

ابروهام بالا می پره:

- خب که چی؟ اون روانی به هیچ جام نیست باور کن.

#پارت پونصد و هشتاد و چهار

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

بین حلقه ی دست هام، می چرخه و حالا صورت هامون
رو به روی هم قرار گرفتن.

دستش رو روی ته ریشم می ذاره و نگاهش رو به
گردن و دکمه ی باز پیراهنم می دوزه که نیشخند می
زنم:

- نكنه فانتزى سكس تو خواستگارى دارى؟

انگشتش رو از ته ريشم، تا زير گردن و بالاي سينه ام
مى كشه كه ابرو هام بالا مى پره:

- ريلى؟ اينجا؟ صدات مى ره بيرونا.

خودش رو بالا مى كشه و صورت هامون هم راستا مى
شه:

- بيا امتحانش كنيم، هيچان انگيزه.

با چشم هاى گرد شده از تعجب، به اين همه بى
پروايش نگاه مى كنم و با انگشت به شقيقه اش مى
زنم:

- رد دادى!

با دکمه ی پیراهنم ور می ره و با چشم هایی که
شرارت ازشون می باره نیشخند می زنه:

- چرا خب؟ یه تجربه ی جدیده. اصلا بیا همه جا
امتحانش کنیم!

چشم غره می رم و دستش رو از دکمه هام کنار می
زنم:

- به خودت بیا زن، نکنه دلت می خواد بابات بابای بچه
اتو بکشه؟

چشم هاش رو یه حالتی می کنه که حقیقتا فکم می افته
و می گه:

- تو به نیازای من اهمیت نمی دی!

#پارت پونصد و هشتاد و پنج

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با عجز نگاهش می کنم و کف دستم رو از روی کمر و
ستون فقراتش بر می دارم که اگر خدایی نکرده من
باعث شدم تحریک بشه، از اتفاقات بعدی جلوگیری کنم!

دستش رو از روی یقه ام کنار می زنم که سرش رو
توی گردنم فرو می کنه و می خنده:

- فکر کنم بچم باباشو می خواد. بی عاطفه نباش علی.

- بسه دیگه طیلا، آبرومون می ره ها، بیا بریم بیرون
دیر شد

می خوام بلند شم که اجازه نمی ده.
دست هاش رو دور گردنم و پاهاش رو دور کمرم حلقه
می کنه.

روی تخت میخم می کنه و خودش روی شکمم می
شینه.

کف دست هاش رو روی سینه ام می ذاره و یه لبخند
خبیث می زنه:

- همیشه تو از این حرکتا می زدی، یه بارم نوبت من
باشه خب.

عملا دلم می خواد موهام رو بکشم و سرم رو ان قدر
بکوبم به دیوار که بیوکه.

مچ دست هاش رو می گیرم و می خوام با احتیاط کنار
بزنمش که کولی بازی در می آره و می زنه در
سلیطگی:

- هین، چیکار می کنی؟ آدم باشعور با زن حاملش این
طوری رفتار می کنه؟ وای ولم کن، آی بچه ام ... بچم

#پارت پونصد و هشتاد و شش

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

دستش رو رها می کنم و می خوام جلوی دهنش رو
بگیرم که نیشخند می زنه و ساکت می شه.

دست هاش رو دوباره روی سینه ام می ذاره و بایه
لبخند بزرگ و احمقانه، روی پاهام جا به جا می شه.

با بدبختی به اون که بالا سرمه و معلوم نیست چه فکر
شیطانی ای تو سرشه نگاه می کنم بلکه کوتاه بیاد و
یکم دلش به حالم بسوزه:

- بسه دیگه طیلا، پاشو بریم بیرون. دیر کنیم شک می
کنن.

سرش رو بالا می اندازه:

- نچ. نمی کنن.

دستش رو عقب می بره و کلیپس موهاش رو باز می کنه.

با دهن باز به اونی که سرش رو به چپ و راست تگون می ده و موهای بلندش روی شونه و بازوهاش می ریزن زل می زنم.

حقیقتا وقتی مظهر زیبایی رو پام نشسته، نمی تونم به چیز دیگه ای نگاه یا حتی فکر کنم!

روی بدنم خم می شه و دست هاش رو از سینه تا گردنم بالا می بره، نفسم تند می شه و ناخودآگاه دستم رو روی پهلوهاش می دارم.

موهاش روی تنم پخش می شن و توی گوشم زمزمه
می کنه:

- این که همیشه تو این بلارو سر من می آری و حالا
قدرت دست منه، حقیقتا خیلی جذابه.

#پارت پونصد و هشتاد و هفت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

از پهلوی تا کمرش رو طی می کنم و محکم می خوام به
خودم بچسبونمش که با بوسیدن گونه ام، شل می شم.

لب هاش رو از گونه تا گوشه ی لبم می کشه و همون
لحظه که بالاخره تسلیمش می شم و می خوام پا به
پاش برم، لبم رو آروم می بوسه و با خنده سایه اش
رو از روم بر می داره.

- خب دیگه بسه خوش گذشت! بزن بریم.

با قیافه ی پوکر فیس و بی تفاوت نگاهش می کنم.

با چشم های ریز شده، عصبی و در حالی که فکم از
این بازی ای خوردم فشرده شده به اون رو که با
احتیاط از روی پاهام بلند می شه نگاه می کنم.

دندون قروچه می کنم و قبل از این که کاملاً ازم دور
بشه، آرنج هر دو دستش رو می گیرم و با مراقبت از
شکمش، روی تخت می اندازمش.

آروم هین می کشه که نیشخند می زنم:

- هیس! صدات می ره بیرون بیب، بد می شه ها.

تقلا می کنه خودش رو از زیر دستم نجات بده اما من
محکم به تخت میخس کردم و اون حرصی از وضعیت،
موهایش رو از توی دهنش تف می کنه بیرون و می
غره:

- ولم کن! دلم درد گرفت.

قبل از این که بتونه حتی تکون بخوره، روی بدنش
خیمه می زنم.

نیشخند می زنم و وزنم رو روی دست هام می اندازم تا
هیچ فشاری بهش نیاد و توی گوشش زمزمه می کنم:

- قراره کل این نه ماه بابای منو بیاری جلو چشمم؟

#پارت پونصد و هشتاد و هشت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با ناز پشت چشم نازک می کنه.

یه لحظه از این که طیلا هم همچین کارایی بلده کرک و
پرام می ریزن و قبل از این که عکس العملی نشون بدم
سرش رو کنار می کشه:

- همینه که هست! بچه ام تند تند دلش برای بابای
خرش تنگ می شه. می خوام از الان بهش بی توجهی
کنی؟

موهایش رو از صورتش کنار می زنم:

- باباش دور دوتاتون بگرده.

اشک تو چشم هاش حلقه می زنه و

دستش رو روی شکمش می ذاره و زمزمه می کنه:

- باورت می شه همه ی اینارو؟

من هم خودم رو روی آرنج چیم نگه می دارم و دست
روی دستش می دارم.

همه ی اینا واقعیه؟ من هیچ وقت خودم رو لایق این
همه خوشبختی ندونستم!

همیشه خودم رو با بهونه های واهی گول می زدم،
چون من پندار رو رها کردم و مجازاتم یه زندگی پوچ و
بیخود بود.

اما این لحظه، ان قدر قشنگه که انگار یه هدیه از طرف
خداست فقط برای من!

روی شکمش رو نوازش می کنم:

- مثل خواب می مونه، ولی اندازه ی جسم بهت واقعیه.

سرش رو بالا می کشه و گونه ام رو تند می بوسه:

- بریم دیگه.

و با خنده ادامه می ده:

- بهترین خواستگاری بود که می تونستم داشته باشم،
مرسی نیمم!

#پارت پونصد و هشتادونه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

اول متوجه ی معنی حرفش نمی شم، اما بعد که می فهمم منظورش چی بوده، نمی تونم نیش باز شده ام رو کنترل کنم و خم می شم لب هاش رو محکم می بوسم.

وقتی بیرون می ریم، طبق همون چیزی که همه انتظار دارن نظر مثبتمون رو اعلام می کنیم و بقیه ی شب با قرار مدارهایی می گذره که حقیقتش خیلی برام مهم نیستن، وقتی می دونم طیلا اول آخرش متعلق به منه، همه ی این مراسمات فقط تشریفاتی و برای خالی نمودن عریضه ان!

بقیه ی روزها بعد از خواستگاری، تو بدبختی و بدو بدو می گذره!

از خریدهای تموم نشدنی طیلا تا رزرو باغ و فیلمبردار و سالن و آرایشگاه ...

این وسط به من بدبخت داره ظلم می شه که طیلا بی
 رحمانه به کارتم تجاوز کرده و منم مثل بچه یتیم بدون
 این که حتی یه لباس زیر برای خودم بخرم نقش حمال
 رو پشت سرش دارم!

بهش غر هم که می زنم زبونش درازه و می گه
 خواست خودمه، دهنم رو می بنده.

دهن بدبختم که البته آسفالت شده این مدت!

و تیر خلاص اونجایی زده می شه که حاج خانم می گه
 برای عقد باید بریم آزمایش بدیم!

همون جا دلم می خواد داد بزنم و بگم بابا، طیلا زن
 منه، بچه ام تو شکمشه، چه آزمایش بازی ای حضرت
 عباسی وقتی ما زن و شوهر حساب می شیم و مشکلی
 برای باروری ام نداریم!

گیر افتادیم دست این قوم بخدا!

صبح کله سحر، وقتی طیلا زنگ می زنه بیدارم می کنه
دلم می خواد بگم گه خوردم که گفتم ازدواج کنیم.

#پارت پونصدونود

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

یه چیزی می دونستم که از ازدواج فراری بودم والله!
هرچقدر خواستگاری رویایی و شیرین بود، روزهای
بعدش با بدبختی گذشت!

شب قبل تا نصفه شب خونه ی مادر طیلا بودم، فک و
فامیلشون ریخته بودن اونجا و یه جور مهمونی بود،
الآنم که شش بیدارم کرده، بقرآن که این همه ظلم روا
نیست!

با بدبختی و سری که به شدت درد می کنه، هرچی
لباس جلوی دستم می آد می پوشم.

برای هوشیار شدن و از اونجایی که وقت آب جوش
گذاشتن ندارم، نوشابه رو از توی یخچال بر می دارم و
با بطری سر می کشم.

معه و دهنم از گارش بگ...ا می ره اما هوشیار می
شم و مطمئنا تو راه رسیدن به خونه ی پدری طیلا
تصادف نمی کنم.

وقتی به اونجا می رسم مثل یه حیوانی که تازه از
طبیعت رها شده و ان قدر حرص داره که هیچی براش
مهم نیست، به جای زنگ زدن یا پیام دادن دستم رو می
ذارم روی بوق و از این که آدم های دیگه ای هم مثل
من مجبور می شن آخر هفته ساعت هفت بیدار شن
لذت می برم.

پنج دقیقه بعد که بالاخره طیلا خانم تشریفش رو می آره
و با اخم و تخم در ماشین رو باز می کنه، اول از همه
می توپه:

- آدم نیستی؟ هفت صبح کدوم بیشعوری دست می ذاره
رو بوق؟

فقط شونه بالا می اندازم و به محض نشستن طیلا، قبل
از این که حتی در رو کامل ببنده، پام رو می ذارم روی
گاز که طیلا جیغ می کشه:

- هیییین. علی رد دادی؟ داری چه غلطی می کنی؟
سکته کردم!

#پارت پونصد و نود و یک

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

از زیر چشم نگاهش می کنم و حقیقتا این مدت ان قدر
روم فشار بوده که نتونم سکوت کنم و ازش بگذرم که
یهویی و بی مقدمه منفجر می شم:

- معلومه که رد دادم! دیوونه شدم از دست این مراسم
و تشریفات.

بی توجه به چشم های گرد طیلا، هیچ نگاهی به سمتش
نمی اندازم و همون طور که با سرعت بالا تو خیابون
های خلوت می روم یه بار روی فرمون می کوبم و
واقعا دیگه نمی کشم!

- آقا من نخوام ان قدر درگیر مراسم بشم باید کیو ببینم؟
دهنمو آسفالت کردید با حاج خانم و مامانت.

اداشون رو در می آرم:

- علی بیا اینجا علی شب بیا اونجا. علی برده ای ظهر
برو دنبال فلان چیز. علی کار و زندگی نداره جز اوامر
شماها؟

خسته می نالم:

- بابا من گفتم تو خودت مستقلى از پس یه مراسم بر
می آى ولى الان كلا بار همه چى رو دوش منه
گ...ايده شدم زیر بار همه چیز. من چرا باید با تو پیام
دکتر؟ خودت برو دیگه بدم می آد از این رمانتیک بازیا.

نفسم رو محکم بیرون می دم و می خوام یکم به خودم
مسلط بشم اما فایده نداره و اعصابم به شدت خرده:

- این همه بدو بدو و کار الکی واسه یه شب؟ بابا جمع
کنید من این روزا نمى تونم سرکار برم، امروز فردا می
اندازم بیرون. تورو جز تو مهمونیا و ک...شرات
خانوادگی و خرید نمى بینم. دلم برای زخم تنگ شده ولى

تا بهت نزدیک می شم صد جفت چشم می چرخه
رومون.

#پارت پونصد و نود و دو

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

اخم هام یه طوری در هم شده که پیشونیم درد گرفته و
طیلا هم سکوت کرده.

این که جوابم رو نمی ده جری ترم می کنه و با طعنه
می گم:

- من بدبخت فکر می کردم عروسی ام یه چی تو مایه
های همون خواستگاری قراره رویایی و قشنگ بگذره،
اما الان جای این که بهم نزدیک بشیم فقط دورمون
کرده این وضعیت.

یه دستم رو توی موهام می کشم و بهم می ریزمش.

درمونده و کلافه ام و سکوت طیلا عصبی ترم کرده. دلم
می خواد حرصم رو از همه سر اون خالی کنم ان قدر
که احمقانه ساکت شده.

- والله بخدا با اون خواستگاری گولم زدید! من دلم
برات تنگ میشه ولی از ترس بابات ت...خم نمی کنم
حتی درست حسابی بهت زنگ بزنم!

اگه یکی بپرسه صبح پنجشنبه ی خود را چگونه
گذراندید، باید بگم به ت...خمی ترین شکل ممکن و
دعوا با نامزدم!

می پیچم تو فرعی و می خوام دوباره غر بزنم که طیلا
با خشک ترین لحن ممکن می گه:

- تموم شد؟

سرم رو به چپ و راست تکون می دم:

- نه، بیش تر از اینا این مدت از دستتون حرص
خوردم. هی می خوام به هیچ جام حساب نکنم می بینم
نمی شه! باز یه بامبول جدید در می آید.

سرد و بی تفاوت در جواب حرفم می گه:

- اکی می تونیم همین جا بگیم دیگه نمی خواییم و همه
چو تموم کنیم، دیر نشده هنوز!

#پارت پونصد و نود و سه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با تمسخر می خندم:

- هاه! مرسی خانم همه چیز دان، راهکار دادی بهمون!
بزنییم از ریشه همه چیو قطع کنیم وضع مضحکمون
درست می شه؟ چرت می گی چرا طیلا.

از گوشه ی چشم بهش نگاه کوتاهی می اندازم و می
بینم که با انگشت هاش به جون بند کیفش افتاده و
محکم فشارش می ده به قدری که بند انگشت هاش
قرمز شدن اما خودش رو بی تفاوت نشون می ده و با
آرامش می گه:

- مگه نمی گی گولت زدم؟ تموم کنیم دیگه، چرا به یه
رابطه ی فیک و پوچ ادامه بدیم وقتی فقط برات
خستگی داره.

به تایید حرفاش، با تمسخر سر تکون می دم و اگه می
تونستم براش کف می زدم:

- آره آفرین خانم هخامنش، همینه! کار درستو تو می کنی که هرچی می شه می خوای کات کنی و شمارو بخیر و مارو به سلامت! مسئولیت چیه؟ بچه برات معنی داره مگه؟ اونم یه دسته خری هست دیگه برا خودش، نه؟

- اصلا من بدترین مادر دنیا، خوبه؟ دست از سر من بردار علی دیوونه ام کردی ان قدر غر زدی، گند زدی به هرچی خاطره ی نامزدیه!

با تاسف سر تکون می دم:

- مادر نمونه! فقط برام سواله بعد عقدم روال همینه؟ هربار دعوا کردیم می خوای بری طلاق بگیری بگی تموم؟ این رابطه دوام نداره؟

انگار زیادی رفتم رو نروش که این دفعه جیغ می کشه:

- پس چی می خوای از جون من؟ یه هفته اس هر
غلطی می کنم غر می زنی مثل پیرمردا. بچه ای؟ نمی
دونستی عروسی مراسم داره، مراسم تشریفات و بدو
بدو؟

#پارت پونصدونودوچهار

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

نفس نفس می زنه. آب دهن قورت می ده و دندون
قروچه می کنه:

- یه طور می گی گولت زدم انگار دختر بچه ی چهارده
ساده بودی که بهت تجاوز کردم!

با خنده می گم:

- والله الانم داری به روح و روانم تجاوز می کنی!
دهنمو صاف کردید با خواسته هاتون.

دستش رو به معنی برو بابا بالا می گیره:

- برو بابا! همینکه هست! عقد و عروسی مراسم
داره، منم همه ی مراسمامو می گیرم.

انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره:

- فک کردی بشینی به جون من غر بزنی کوتاه می آم
می گم اکی تو خودتو اذیت نکن؟

پوزخند صداداری می زنه:

- اگه همچین خیال خامی با خودت کردی، کور خوندی
علی آقا!

با یه لبخند هیستریک و لحن اعصاب خرد کن، ادامه
می ده:

- حالا که این طور شد می رم از مامانم و مامانت می
پرسم ببینم دیگه چه جشنی هست یه وقت چیزی از قلم
نیفته!

چشم غره ی سنگینی می رم و می گم:

- مرسی واقعا، فکر کردی زندگی خاله بازی و محل
لجبازی؟ تو منو درک نکنی بخوای بدتر کنی منم از لج
تو برم یه کار دیگه کنم؟

از این که اونم مثل من بالاخره عصبی شده احساس
رضایت می کنم و ادامه می دم:

- د نشد دیگه خانم خانما! این طوری کلامون می ره تو
هم! انگار جنابعالی هیچی از زندگی مشترک نمی دونی!
جای تحویل دادن این اراجیف به من، برو از همون
مادرا که گند زدن به رابطمون پیرس بین شوهرداری
چطوریه!

#پارت پونصد و نود و پنج

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

- من گفتم تو مستقل بار اومدی، می شه روت حساب باز کرد ازت کمک خواست ولی دیدم نه بابا از این خبرا نیست. طیلا مگه له له گیر اوردی که من باید ببرمت دکتر زنان؟ مسخره کردی منو؟

با لحن حق به جانبی می گه:

- مگه من تنهایی حامله شدم که خودم تکی برم دکتر؟

- اخه این چه حرفیه تا من یه چیز می گم تحویل می دی! نخیر طیلا خانم بنده حامله ات کردم، بهشم افتخار می کنم! اما تو هم یذره بچه نباش و بفهم تو چه وضعیت گهی گیر کردم من!

بی تفاوت شونه بالا می اندازه:

- وضعیت به من ربط نداره علی! تا آخرین روز
مجبوری باهام بیای، اصلا کوتاه نمی آم، من که بچه رو
نمی خواستم! به زور نگهش داشتم، به خاطر تو.

حقیقتا نمی تونم جلوی چشم غره رفتم رو بگیرم و دلم
می خواد بزنم تو دهنی که ان قدر راحت حرف سقط
بچه امون از توش در می آد، اما خودم رو با فشار
دادن فرمون کنترل می کنم:

- این طوریه؟ می خوای لج کنی؟

سرش رو به چپو راست تکون می ده:

- لڄ؟ نه اصلا دوست ندارم. فقط دارم مجبورت می کنم
وظایفی که گردننه رو به زور انجام بدی!

نیشخند می زنم:

- باشه پس، من وظایف شوهر بودنم رو در ازای زن
خونه بودن تو انجام می دم!

بالاخره جلوی آزمایشگاه می ایستم و کامل به سمتش
می چرخم:

- دیگه نمی دارم شبا بری خونه ی بابات. حرفی ام
بزنه می گم مادر بچی بیینم جناب فرهاد خان هخامنش
جرات داره ازم جدات کنه!

#پارت پونصدونودوشش

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با دهن باز نگاهم می کنه و انگشت تهدیدش رو به
سمتم می گیره.

می گه:

- تو حق نداری اینکارو بکنی! هنوز عقد نکردیم می
خوای زندانیم کنی؟

دستگیره ی در رو می کشم و حین بیرون رفتن
سرخوش می گم:

- حالا می بینیم چه حقی دارم و چه حقی ندارم، پیاده شو.

پشت سرم پیاده می شه و دنبالم راه می افته:

- مسخره اشو در نیار علی، خودت چطور می خوای به بابام بگی دخترتو حامله کردم؟ اصلا روت می شه؟

بی خیال دست توی جیبم می ذارم و جلوتر راه می افتم که بازومو می گیره تا نگهم داره:

- باشه، شوخی کردم. بسه دیگه کشش نده!

مثل این که به هدفم رسیدم!

نیشخند پیروزی می زنم و دستش رو می گیرم:

- باشه عزیزم، هرچی تو بخوای.

حتی اگه فقط بی خیال دکتر بردنش بشه، بازم برد با منه.

والله بخدا تو این دو سه هفته پدر منو در آوردن، انگار
حمال و اسنپم که این قوم ظالم گیرم آوردن!

#پارت پونصد و نود و هفت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

بعد از پذیرش شدن و با گفتن صبور باشید، بهمون
بروشورهایی رو می دن و می گن طی این زمان می
تونیم تو کلاس های آموزشی قبل از عقد شرکت کنیم.

طیلا با گفتن نیازی نیست می خواد بیچونه که مسئول
پذیرش می گه:

- عزیزم اگر این کلاس ها رو شرکت نکنید مجوز عقد
صادر نمی شه، الزامیه!

نگاهی به لیست روی برد می کنه و می گه:

- پنج دقیقه دیگه کلاس بعدی شروع می شه، می تونید
شرکت کنید.

رسمه دود از کله ی طیلا بلند می شه اما دندون قروچه
می کنه و لب می زنه:

- باشه!

من که بدم نمی آد، هم فاله هم تماشا فکر نکنم بد
بگذره!

بالاخره تو این مدت قراره یک بارم که شده به من
خوش بگذره!

با نیشخندی که نمی تونم جمعش کنم، پشت سر طیلا
توی راهرو ها دنبال کلاس آموزشی می گردیم.

با دیدن پلاکی روی یکی از درها، تقه ی کوچیکی به در
می زنم و با گفتن بفرمایید زنی وارد کلاس می شیم.

سه تا زوج دیگه کنار هم روی صندلی ها نشستن و یا
مشغول بازی با موبایلشونن یا دارن در گوشی باهم
حرف می زنم.

دست پشت کمر طیلا می دارم و به جلو هولش می دم،
تو گوشش با خنده می گم:

- بالاخره قراره از یه چیز این نامزدی خوشم بیاد!

#پارت پونصدونودوهشت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

زنی که پای تخته ایستاده و ماژیک دستشه، فاز
پزشکی گرفته بهمون سلام می ده و ازمون می خواد
بشینیم که تا دو دقیقه دیگه کلاس رو شروع کنه.

وقتی به سمت صندلی ها می ریم، طیلا از پایین به رون
پام می کوبه و غر می زنه:

- چقدرم که تو کلاس آموزش قبل از عقد نیاز داری!

روی دوتا از صندلی های کنار هم میشینیم و همون
طوری در گوشی، حق به جانب جواب می دم:

- اضافه شدن به اطلاعاتم که چیز بدی نیست! می تونه
به لذت بخش تر شدن سکسمون کمک کنه.

طیلا ریز ریز می خنده:

- دلت خوشه ها! اینجا می خوان فقط راه های
پیشگیری یاد بگیرن.

با تاکید می گم:

- پس تو خوب گوش کن که دیگه بیش تر از این
بگ...امون ندی. حواست باشه ها بعدش ازت امتحان
می گیرم.

می خواد حرفی بزنه که زن با مائیکش به تخته می
کوبه و توجه امون به اون سمت جلب می شه:

- خب، ضمن عرض تبریک به زوج های عزیزمون،
بنده الهه فروزان هستم پزشک متخصص زنان و
زایمان امروز اینجا در خدمت شما هستم تا یکم باهم
گپ بزنیم و به سوالاتتون راجع به ازدواج جواب بدم.

جلوی تخته رژه می ره:

- برای شروع راجع به آزمایش هایی که ازتون گرفتن،
یا قراره که بگیرن یک توضیح مختصر می دم و می
ریم سراغ اصل مطلب.

#پارت پونصد و نود و نه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

تمام مدتی که زنه داره حرف می زنه، من با بی
حوصلگی به نیم رخ جدی طیلا زل می زنم.

حقیقتا فکر می کردم این کلاس قراره فان تر برگزار
بشه، انتظار نداشتم ان قدر کسل کننده باشه!

وقتی صحبت هاش راجع به آزمایش ها تموم می شه،
صدای باز شدن در مازیک می آد و بعد روی تخته
درشت می نویسه:

- راه های جلوگیری از بارداری.

خب مثل این که کم کم داریم به بحث مورد علاقه ی منم
نزدیک می شیم!

- ما چند نوع راه پیشگیری داریم که مرسوم ترین
روش ها برای زوج های جدید، جلوگیری طبیعی،

استفاده از کاندوم، قرص ال دی و قرص اورژانسی هست.

- البته لازم به ذکره که به خاطر بهم خوردگی دوران قاعدگی و عوارض قرص اورژانسی، فقط سالی دوبار مجاز به استفاده اش هستید.

از اونجایی که حوصله ام سر رفته و به شدت دلم می خواد انرژی منفی های دعوای سر صبح رو دفع کنم، دستم رو بلند می کنم تا سوال بپرسم.

- بفرمایید آقا داماد.

با انگشت شست نیشخندم رو از روی لبم کنار می زنم و بی رودربایستی می پرسم:

- روش جلوگیری طبیعی چیست و چرا؟ با مثال و رسم شکل.

زوج هایی که پشت سرمون هستن، یهویی از خنده منفجر می شن و طیلا هاج و واج نگاهم می کنه.

انگار مونده بخنده یا خجالت بکشه!

خود دکتره هم خنده اش می گیره و جواب می ده:

- این دیگه به زمان بندیت بستگی داره آقای داماد!

طیلا زیرلبی می گه:

- زمان بندیت صفره!

می خندم و دوباره به دکتر می گم:

- خانم دکتر؟ موارد استفاده از قرص اورژانسی را نام ببرید، سه نمره!

#پارت ششصد

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

طیلا چشم غره می ره و به پام می کوبه:

- دهن تو جمع کن، آبرومونو بردی!

زنه اما یه ژست حرفه ای می گیره و بی توجه به ک...کلک بازی های من، کاملاً جدی جواب می ده:

- قرص اورژانسی روشی برای پیشگیری از بارداریه که در مواقعی استفاده می شه که رابطه جنسی بدون حفاظت داشته باشید یا شک به عدم کارایی وسایل پیشگیری وجود داشته باشه. مثلاً ممکنه در حین رابطه جنسی، کاندوم پاره بشه. این دارو برای همچنین مواقعی ساخته شده و کاربرد اورژانسی داره یعنی یک روش معمول برای حفاظت و پیشگیری از بارداری محسوب نمیشه.

این قرص با تغییر هورمون های بدن زن، مانع تخمک گذاری میشه و به نوعی اون رو به تعویق می اندازه و یا با تغییراتی که در رحم ایجاد می کنه، مانع از لقاح، لانه گزینی و کاشت تخمک در رحم می شه. بنابراین در صورتی که یک رابطه جنسی حفاظت نشده داشتید و از روش های دیگه ی پیشگیری استفاده نکردید و در دوره باروری و تخمک گذاری هستید، با استفاده از این قرص می تونید از بارداری پیشگیری کنید.

جدیت دکتر باعث می شه من هم خودم رو جمع و جور
کنم، چون دلم نمی خواد احمق به نظر بیام!

بعد از تموم شدن جلسه برخلاف انتظارم که خیلی
خشک گذشت با خستگی از کلاس بیرون می آییم و به
سمت آزمایشگاه می ریم که طیلا خودش رو بهم می
چسبونه و با ترس می گه:

- من می ترسم تنهایی برم.

روی دستش رو لمس می کنم و از ته دل آه می کشم و
متأسف می گم:

- منم!

ضربه ای به پهلوم می زنه و چپ چپ نگاهم می کنه:

- منو بگو دارم رو دیوار کی یادگاری می نویسم! حالا رفتی اونجا غش نکنی بیفتی رو دستمون اول جوونی بیوه شم.

همون طور که به سمت آزمایشگاه های مجزا می ریم، با اخمی که از روی کنجکاوی می کنم، می پرسم:

- بیوه حساب نمی شی ولی، هنوز که عقد نکردیم!

وسط راه می ایسته و ناباور دستش رو روی دهنش می ذاره، با چشم های درشت شده، تند و بی توقف می گه:

- وای خاک عالم یعنی می شم یه مادر مجرد؟ یه مادر مجرد تنها تو این جامعه ی گرگ؟ با شناسنامه ی سفید و بچه ی بی بابا؟ وا مصیبتا غیرتت کجا رفته علیس؟

یه نفس می گیره و من همچنان با دهن باز زل زدم
بهش، آب دهن قورت می ده و می کوبه روی گونه
اش:

- می خوای مادر بچتو سر یه سوزن ول کنی بری؟ به
تو هم می گن مرد؟

می زنه در ننه من غریب بازی و با آه و ناله می گه:

- وای اگه تنها زندگی کنم برام حرف در بیارن چی؟ اگه
به بچم چیزی بگن چی؟ غلط کردن همشونو جر
می دم!

مثل یه حیوون درنده ی مادر دندون هاش رو نشون می
ده و مطمئنم می کنه که تو این حرفش مصممه!

#پارت ششصدویک

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

- اگه شب برم بیرون به خاطر مادر مجرد بودن بهم
بگن فاحشه چی؟ اگه بهم تجاوز کنن سرمو ببرن
بندازن تو بیابون چی؟ خاک بر سرت علیس هیین.

دهنم باز مونده و زل زدم به طیلا که تند تند داره برای
خودش هزیون می گه و می بره و می دوزه!

وقتی بالاخره حرف هاش با پریدن آب دهنش تو گلوش
و سرفه کردنش تموم می شه، می آد و بازوم رو می
گیره:

- بیا علی، بیا بریم من مواظبتم! نمی خوام همین اول
جوونی خودمو بدبخت کنم که!

هورمونای حاملگی بد کاری با این بچه کردن مطمئنا!
کاملا رد داده و از حالت نرمالش خارج شده!

همه ی زنا وقتی حامله بشن این طوری خل و چل می
شن و سیماشون اتصالی می کنه یا فقط زن من ان قدر
رد داده؟

وقتی بالاخره دهن باز مونده ام رو جمع می کنم و به
خودم می آم، وسط راهرو می ایستم و دستش رو می
کشم تا وایسته و بهش می توپم:

- چی می گی واس خودت طیلا؟

با بغض چونه اش می لرزه:

- یعنی زنده می مونی؟

محکم پلک می زنم و همراه خودم می کشمش تا
آزمایشگاه و می گم:

- ابله مغز فندقی! حامله شدی چرا ک...خل شدی؟ انقدر
چرت نگو برو آزمایشتو زده شرشو بکن بریم دنبال
بازیمون.

بازوم رو نوازش می کنه و با ناراحتی می گه:

- اگه سوزن اومد طرفت، چشمتو ببند به من و بچمون
فکر کن، باشه؟

از حرص محکم پلک می زنم و به زور هولش می دم
تو قسمت خاتم ها و می گم:

- برو تو، کم حرف بزن!

تو چهارچوب در می ایسته و یهو به سمت بر می
گرده، با ترس می گه:

- اگه بفهمن حامله ام چی؟

از دستش کلافه شدم، پوف می کشم:

- به کسی ربطی نداره، برو تو.

بازوهاش رو تو دست می گیره و با لحن مظلومی می
گه:

- اگه به جرم رابطه ی قبل ازدواج بکننمون تو گونی چی؟

خدایا خداوندا! صبر!

طیلا همین طوری قبل حاملگی ردی و مودی بود، حالا می خواد چه بلایی سرم بیاره؟ فقط تقاضای صبر دارم از خدا!

#پارت ششصد و دو

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

از آزمایشگاه که بیرون می آییم، طیلا دستش رو به
شکمش می گیره و غر می زنه:

- گشمنه، بچم جمع شده تو شکم از گرسنگی!

عجیب غریب نگاهش می کنم، اما نمی تونم جلوی
لبخندم رو بگیرم و همون طوری که خنده ام صدا دار
می شه، سرش رو می گیرم زیر بازوم و می گم:

- اون الان نهایتا اندازه ی یه کف دسته، کوچیک تر از
این حرفاست که بخواد جمع بشه و تو عم حسش کنی.

با تاسف سر تکون می ده و قیافه ی همه چیز دانی به
خودش می گیره:

- چی بگم به تو! تو که درک نمی کنی یه موجود دیگه
تو شکمت رشد کنه، چه حسی داره!

لبخند دندون نمایی می زنه و سر کج می کنه:

- اون یه کف دست بچه به جون من وصله علی.

پشت همین جمله ی ساده، احساسات عمیقیه که باعث
می شه چند ثانیه سرجام بایستم و دست طیلا رو می
گیرم:

- جون منم به جون شما دوتا وصله.

بزرگ لبخند می زنه و بعد من رو همراه خودش می
کشه:

- حالا بیا بریم یه چی بخوریم تا مادر و بچه نیفتادن رو دستت.

دنبالش راه می افتم و با نیشخند می زنم وسط تصوراتش:

- مامانم گفته نهار بریم اونجا، نکنه قصد کردی نیومده جنگ راه بندازی؟ راستی باباتم اونجاس که تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنن.

دهنش آویزون می شه:

- ولی من هوس پاستا و کوردن بلو کردم! بچم چشش چپ می شه علی.

#پارت ششصد و سه

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

مستاصل نگاهش می کنم و برای پیدا کردن یه راه حل،
اخم هام رو در هم می کشم تا فکر کنم و می گم:

- می گیرم برات تو ماشین بخور، یه جارو می شناسم
پاستاهای بیرون بر خوبی داره.

طیلا با نق نق و ناراضی پشتم راه می افته.
کاملا معلومه که اصلا دلش نمی خواد بیاد خونه ی
مادرم، اما چاره ای نداره.
حقیقتا منم اصلا دلم نمی خواد برم، اما چاره چیه؟

و مسئله ی بزرگ تری که دارم، اینه که پس فردا طیلا
زایمان کرد می خوایم چی بگیم به خانواده ها!

باید مامان رو کم کم آماده کنم که طیلا حامله ست و
اون هم گوشی رو دست بقیه ی خانواده بده، این
موضوعی نیست که بشه قایمش کرد!

بحث یک عمر زندگی کنار همه و حقیقتا برای من مهم
نیست چی می گن، حرفی ام بزنن تماما پشت طیلا و
بچه ام در می آم، می ترسم طیلا ناراحت بشه.

بعد از گرفتن سفارش های طیلا، توی ماشین می نشینم
و پاکت خرید رو روی پاش می ذارم.

به سمت خم می شه و گونه ام رو می بوسه:

- مرسی مرد من.

فکر کنم اولین باره طیلا با همچین لقبایی صدام می زنه
و حقیقتا نیشم چنان شل می شه و سر به سمتش می
چرخونم که دیگه هیچ جارو نمی بینم و به اون که در
حال بسته بندی های غذاست با سرخوشی می گم:

- تاحالا این طوری صدام نزده بودی. روحیه گرفتم.

بسته بندی پاستای تندش رو باز می کنه و شونه بالا
می اندازه:

- چون الان مرد خود خودمی.

#پارت ششصد و چهار

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

ابرو بالا می اندازم:

- مگه قبل این مردت نبودم؟

چنگالش رو توی پاستا فرو می کنه و همون طوری که
با لذت و اشتیاق به ظرف غذاش نگاه می کنه جواب
می ده:

- حقیقتا برای من سخته به دوست پسرم بگم مرد من،
مرد فقط شوهر و اونکه می برتت محضر، تمام!

می خندم که چنگال رو به سمت دهن من می گیره:

- بخور.

با وجود هوشش و نگاه هایی که به اون چنگال پر از
پاستا داره، اول می خواد به من غذا بده!

دهنم رو باز می کنم و پاستارو می بلعم که می خنده:

- گرسنته؟ الهی بگردم، بیا

با سر، لقمه ی دیگه ای که برام گرفته رو رد نی کنم و
غذام رو قورت می دم:

- آره ولی خودتو سیر نکن، مامان سر رو تتمون نمی
ذاره اگه نهارشو نخوریم.

نیشخند می زنه و یه لقمه پر از پاستارو توی دهنش
می ذاره و با لذت چشم می بنده:

- اوم! مادر شوهرم عاشقمه، نگران روابط ما نباش!

می خندم که دوباره لقمه ای دیگه ای جلوی دهنم می
گیره و من با تاسف می گم:

- خودت بخور، حاج خاتم با من رودربایستی نداره جرم
می ده.

وقتی به خونه می رسیم، مامان چند دور، دور طیلا می
گرده و اون هم که کاملاً از این وضعیت راضیه
خودشیرینی می کنه حسابی!

تا نهار آماده بشه، کنار حاجی، بابای طیلا و رضا که
دارن اخبار می بینن میشینیم و وقتی صدای پیام
گوشیم بلند می شه، اول به طیلا و بعد به گوشیش که
تو دستشه نگاه می کنم.

#پارت ششصد و پنج

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

پیامش رو باز می کنم:

- dalam shoharamo mikhad ali!

- pasho beim bala .

گوشیم رو روی میز می دارم و به طیلا که کنار دستم
نشسته، چشم غره می رم.

- زشته! کجا بریم بالا؟

مظلوم نگاهم می کنه و لب می زنه:

- خیر سرت شوهر می! وظیفته!

سرم رو می چرخونم و به پدرهامون که در مورد تعیین
کردن تاریخ عروسیمون بحث می کنن، نگاه می کنم.
دوباره پیام می آد:

**age hamin alan narim bala, hame -
.chio beham mizanama**

.dige khod dani -

با دندون قروچه، برایش می نویسم:

?tahdid mikoni toole sag -

پیام جدیدش بلافاصله می رسه:

!hartor doost dari fekr kon hamsari -

**سرم رو بلند می کنم، موقعیت رو بسنجم و متوجه می
شم هیچکس به ما توجه نمی کنه.**

برای طیلا می نویسم:

- boro bala 5 min dige miam pishet

ایموجی پوزخند می ذاره و مسلما از پیروزش
خوشحاله!

خیلی ریلکس و بدون اینکه به کسی نگاه کنه، بلند می
شه و می ره بالا.

من هم پنج دقیقه بعد که حواس هاشون پرت شده باشه،
پله های عمارت رو بالا می رم.

بالا که می رم، نیشخند می زنه:

- دیدی من برنده شدم؟

#پارت ششصد و هفت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

کمرش رو می گیرم و به دیوار کنار در می کوبمش، آخ
بلندش باعث می شه زیر لبی بغرم:

- هیس، صدات می ره بیرون.

دستش روی کمر بندم می شینه و با نیشخند می گه:

- جدی؟ بذار بره.

دستم روی یقه ی لباسش می شینه و کنارش می زنم:

- پابلیک دوست داری؟ چطوره بریم وسط خونه؟

دکمه های پیراهنم رو باز می کنه:

- عالییه، بعدا می تونیم امتحانش کنیم، ولی فعلا همینم خوبه.

طبق عادت همیشه، اول بند سوتینش رو می کشم و از صدای ایجاد شده و به دنبال اون سرخی پوستش لذت می برم.

شومیزش رو از تنش در می آرم و دستم رو زیر باسنش می زنم، توی بغلم بالا می کشمش و همون

طوری که برای گرفتن لب هاش بین لب هام بی طاقتم،
زمزمه می کنم:

- بقیه اش رو تخت؟ یا همینطوری سرپایی؟

دست هاش بین موهام چنگ می شن و مقابل صورتم
لب می زنه:

- کنار دیوار چطوره؟

نیشخند می زنم و تن لختش رو دوباره به دیوار می
کوبم، دستم رو روی بالا تنه اش می دارم و قبل از هر
اقدامی از طرف ما، صدای حاج خانم می آد:

- علی؟ کجا رفتی؟ طیلا جان مادر؟ کجااید شما؟

دستگیره ی در تکون می خوره و ...

#پارت ششصد و هشت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

از وقتی که مامان اومده توی اتاق و مارو تو اون
وضعیت دیده، طفلی زبونش بند اومده و هنوز بعد از ده
دقیقه چشم هاش درشته!

می خوام حرفی بزنم و از خودمون دفاعی بکنم اما
حقیقتا دهنم دوخته شده.

چند ثانیه یک بار به طیلا که با صورت سرخ سرش رو
پایین انداخته، با شماتت نگاه می کنم و وقتی نمی تونم
چیزی بگم، دوباره به مامان که با وحشت به ما زل زده
نگاه می کنم.

همون اول که وارد شد، یه هین بلند کشید و وقتی
صدای بقیه در اومد که می خواستن ببینن چه خبره، به
زور از اتاق دورشون کردم.

توی این ده دقیقه هزار بار به گنجی خودمون لعنت
فرستادم. دوتا ادم احمق حتی درو قفل نکرده بودیم!

مامان زل می زنه به من و با حرص می گه:

- دستت درد نکنه علی آقا! خوب حرمت خونه ی منو شکستی! نامزدید که نامزدید، هنوز محرم نشدید چطور می تونی ذلیل مرده ...

بین دو انگشتش رو گاز می گیره و تصورات مامان از من و دخترهای سابق زندگیم چی بوده؟ دور هم می شستیم می خندیدیم؟
چه پاک!

سرم رو پایین می اندازم و دست به کمر می زنم، هیچ حرفی ندارم بزنم اما وقتی طیلا با هزار جور رنگ عوض کردن، با تته پته به حرف می آد، به شجاعتش غبطه می خورم:

- مادر جون، معذرت می خوام ازتون ولی واقعا اون طوری که فکر می کنید نیست.

آفرین طیلا خانم، دروغ بگو به چه شاخداری!

مامان نگاه متاسفش رو از من بر می داره.

#پارت ششصدونه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

طوری نگاهش می کنه که من جای دختر بیچاره زبونم
بند می آد.

طیلا هم سریع سر پایین می اندازه و زمزمه می کنه:

- ببخشید حاج خانم! شرمنده ام بخدا نمی تونم تو
روتون نگاه کنم!

حاج خانم نگاه تند و تیزی به من می اندازه و رو به
طیلا با محبت می گه:

- تو چرا دختر ساده ی من!

حقیقتا فکم می افته و با تعجب به طیلا که سرش رو
پایین انداخته اما به لبخند ریزی رو لبشه نگاه می کنم
و مامان با حرص خم می شه دمپایش رو در بیاره و
رو به من می گه:

- من می دونم همه چی زیر سر این پسر چشم سفید
دریده ی منه! تورو هم مجبور می کنه، وگرنه تو از

اول به دلم نشستی و ان قدر نجیب و خانمی که مطمئنم
از این بی حیایی ها نمی کنی مادر!

و همزمان با اتمام جمله اش، دمپایی رو فرشی
سنگینش رو پرت می کنه به سمت سر بی صاحب من!

از بچگی پرتاب هاش حرف نداشتن و همیشه می
خوردن به هدف، اما الان جا خالی می دم و دمپایی که
به دیوار برخورد می کنه، مامان حرصی می گه:

- چرا جا خالی دادی؟ می خورد تو اون کله ی پوکت به
خودت می اومدی شاید!

به قران که خشونت خانگی علیه مردان همینه!

اش نخورده و دهن سوخته منم!

کار نکرده و نیت نداشته و آبروی بر باد رفته!

طیلا با اون لبخند شده کِرِ آمبرهرد و مطمئنا ادامه
دهنده ی اون بانوی پاکدامن و معصوم!

#پارت شش صدوده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با دهن باز می گم:

- مامان!

- زهرمار!

حرصی، دمپایی بعدیش رو سمت پرت می کنه، این بار
به بازوم می خوره که از درد داد می کشم و با دست
دیگه ام می گیرمش:

- چرا می زنی؟ خوست اومده؟ کیسه بوکس گیر
آوردی؟

روی پاش می کوبه و بریم به بخش مورد علاقه ی
حاج خانم، کولی بازی!

- چیکار کنم از دستت که همه جوره حرصم می دی،
ببین می تونی تو عقد حامله اش کنی آبرومون رو
ببری!

نیشخند می زنم، و به طیلا که لبخندش محو می شه و
لبش رو تو دهنش می کشه، از زیر چشم نگاه می کنم.

بازوم رو ماساژ می دم و با پرویی تمام به حاج خانم
می گم:

- زنمه حاج خانم! دلم براش تنگ می شه!

حاج خانم با دهن نیمه باز می گه:

- خجالتم خوب چیزیه بی حیا! زن کجا بود نامزدته
هنوز!

نیشخندم رو تکرار می کنم و بی رودربایستی دست
روی شونه ی طیلا می دارم:

- حاج خانم من این حرفا حالیم نیست، عاشقشم آتیشم حسابی تنده! مگه خودت چندسال آرزوت نبود من زودتر زن بگیرم سر و سامون بگیرم، حالا چرا دست دست می کنی؟ برو پایین بگو این بچه ی من دلش پیش زنشه، زودتر عروسیمونو بگیرید بریم دنبال بازیمون. بقران روا نیست مارو از هم دور می کنید.

#پارت ششصدویازده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

مامان چند ثانیه بی حرف نگاهم می کنه و معلومه که مشغول دو دوتا چهارتا کردن حرفامه.

بی راه نمی گم و اتفاقا توی این مسئله حق با منه.

از همه ی این مراسما خسته ام و به هیچ کدوم اعتقادی ندارم و اگر اصرار خانواده ها نبود، به محض رسیدن جواب های آزمایش دست طیلا رو می گرفتم می بردم محضر تا این بازی کثیف رو بالاخره تموم کنم!

مامان کمی حرفش رو مزه مزه می کنه و آخر سر می گه:

- چی بگم والله تو هم حق داری مادر! بی راه نمی گی، می خوای زودتر به زنت بررسی.

و یه طوری که انگار هنوز با خودش درگیره، بی توجه
به ما بلند می شه و صداش به گوشم می رسه:

- برم به حاجی بگم، زودتر بفرستتون خونه زندگی
خودتون تا کار دستمون ندادید!

- شما هم زودتر خودتونو جمع و جور کنید، بیاید نهار
بخوریم.

مامان که بیرون می ره، به محض این که صدای قدم
هاش دور می شه، مچ طیلا رو می گیرم و به سمت
خودم می کشمش.

با حرص دندون قروچه می کنم:

- به حاج خانم می گفتی دختر ساده ی مظلومی که من دارم جیگرشو در می آرم، دلش شوهرشو میخواست که اومدیم اینجا.

#پارت ششصد و دوازده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

با مظلوماته ترین حالت ممکن نگاهم می کنه و کف دستش رو می ذاره روی گونه ام، محض اطمینان که از خر کردنم مطمئن بشه یکم ناز و عشوه قاطی لحنش می کنه و می گه:

- اگه با واقعیت اشناس می کردم که هنوز نیومده می
نداختم بیرون اونوقت بچم بی بابا بزرگ می شد مرد!
غیرت کجا رفته!

مطمئننا من هرچی بگم طیلا می خواد یه چیز دیگه
تحویلیم بده و این بحث رو تا قیام قیامت ادامه بده.

دندون قروچه می کنم و می گم:

- یعنی امروز دویست بار غیرت منو زدی سر چوب.

به جلو هولش می دم:

- برو بیرون تا یه بار دیگه بهم نگفتی بی غیرت.

دندون نما می خنده و دستش رو دور بازوم می اندازه:

- شوخی می کنم عشقم، همه می دونن تو خر غیرت منی.

حقیقتا نمی دونم این حرفش الان تعریفه یا تخریب.

با چشم غره بهش می گم:

- مرسی از تعریف!

نیشش رو باز می کنه:

- تعریف نکردم بابا.

از اون جایی که نمی خوام اسکل دست یه فنچ بشم،
ترجیح می دم خودمم پا به پاش چرت و پرت بگم
بخندم.

وقتی به پایین می رسیم، همه دور میز جمع شدن و
طیلا می خواد ولم کنه که دستش رو محکم تر می گیرم.

می خوام به همه نشون بدم که واقعا منتظر عروسی
مونم!

#پارت ششصد و سیزده

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

حاجی چشم غره می ره و بابای طیلا طوری به دست
هامون نگاه می کنه که نشون می ده مطمئنا هنوز
آمادگی شوهر دادن دخترش رو نداره!

بابا لا اله الا الله می گه و بابای طیلا سرفه می کنه:

- بشیند سر سفره، غذا یخ کرد.

کنار هم می شینیم و من همچنان مصرانه می چسبم به
طیلا، حاج بابا دیس غذاها رو به سمتون هل می ده:

- بکشید، یخ کرد.

درحال کشیدن برنج و خورشید توی بشقاب دونفرمون
هستم که بابای طیلا می پرسه:

- جواب آزمایشتون کی آماده می شه؟

قاشق و چنگال برای طیلا توی بشقاب پر شده اش می
دارم و لب می زنم:

- بخور.

و بعد رو به پدرش با احترام می گم:

- فردا صبح می رم دنبالش.

سر تکون می ده:

- خوبه پس زیاد معطل نمی شیم.

و رو به حاجی می گه:

- حاج آقا گفتید می تونید برای فردا محضر رزرو کنید؟

به دست های در هم ما نگاه چپی می اندازه و از اون جایی که نمی تونه حرفی بزنه، فقط آب دهن قورت می ده.

با کمی تعلل و خنده ی مصنوعی ادامه می ده:

- عقد این دوتا جوونو بخونیم، که منم ایران نیستم خیالم از بابت طیلا راحت باشه.

حاج بابا سر تگون می ده:

- درست می فرمایید، بعد از نهار حتما برای رزرو محضر تماس می گیرم نگران نباشید.

لبخند گشادی می زنم و معلومه حاج خانم حسابی
پختشون!

تو گوش طیلا زمزمه می کنم:

- به بابات بگو شب نمی ری خونه، بریم خونه ی
خودمون کار نصفه نیممونو تموم کنیم.

#پارت ششصد و چهارده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

می خنده و سرش رو عقب می کشه.

لب می زنه:

- بی طاقت!

شونه بالا می اندازم و دستش رو که روی پامه با انگشت شست نوازش می کنم:

- همینه که هست.

می خنده و سکوت می کنه.

پنج دقیقه بعد که همه مشغول غذاهاشونن، فشاری به دستش می آرم تا حرفش رو بزنه و طیلا با ریلکس ترین حالت ممکن می گه:

- باباجون من الان با علی می رم، هنوز خریدام تموم نشده فردام که عقده! شبم می مونم پیش مامان که کمکم کنه.

باباش فقط سر تکون می ده و تمام زمان صرف نهار، تو سکوت می گذره.

بعد از غذا، به محض جمع و جور کردن میز و ظرف ها به طیلا اشاره می کنم زودتر بپوشه که بریم.

البته که این زوتر، حدود یک ساعت طول می کشه و وقتی از خونه بیرون می زنیم که مغزم حسابی توسط پدرها آسفالت شده و مامان تا می تونسته به جونم غر زده!

توی ماشین که می شینیم، نفس عمیقی می گیرم:

- آخیش! سلام آزادی! سلام استقلال!

باور این که طیلا فردا به طور کاملاً رسمی و قانونی و شرعی زنم می شه، باعث می شه پررنگ لبخند بزnm و بگم:

- بزnm بریم آخرین سکس دوران دوستی رو هم بکنیم که بعدش دیگه همه چی زیادی حلاله، خوش نمی گذره.

#پارت ششصد و پانزده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

*طیلا

از توی آینه ای که رو به رومون قرار داره، به چهره
ی مردی نگاه می کنم که خیلی وقته تبدیل شده به همه
چیزم!

اون نقطه ی اول و آخر و وسط زندگی منه، کسیه که
یهویی اومد و تبدیل شد به همه کس!

تبدیل شد به عشق، پشت و پناه و کسی که نمی تونم
حتی یه روزم رو هم بدون اون تصور کنم!

همون طوری که از توی آینه به چهره ی مردونه اش
خیره شدم، سرش رو از روی قرآن باز روی پاهای من

بلند می کنه و بهم جذاب ترین لبخند دنیارو تقدیم می کنه.

با یه لبخند استرسی و کج جوابش رو می دم و علی با فشار دادن نامحسوس دستم، از زیر لباس صورتی کمرنگم لب می زنه:

- خوبی؟

لبم رو بهم فشار می دم.

هیچ فاصله ای تا خل شدن، از شدت استرس ندارم!

سر تکون می دم و علی این بار حمایت گر دستم رو فشار می ده:

- آروم باش، داره تموم می شه.

و واقعا همه چیز داره تموم می شه؟

سر کج می کنم و با صدای خفه ای بهش می گم:

- تازه داره قصه مون شروع می شه.

یه لبخند بزرگ به روم می زنه و با نوازش سر انگشت
هام، زمزمه می کنه:

- بدبختیا داره تموم می شه، از اینجا که بریم بیرون
هیچکس نمی تونه ازم جدا کنت.

#پارت ششصد و شانزده

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

از تصورش لبخند بزرگی می زنم و هنوز خیره ی چشم
های مردم هستم که کسی به پهلوم می کوبه و مامان در
گوشم تشر می زنه:

- نیشتونو ببندید!

و بعد با ذات داماد دوستی اش، با مهربونی و لبخند به
عليسان می گه:

- پسرم خوبیت نداره وقتی عاقد داره خطبه رو می
خونه دست تو دست باشید، فعلا ولش کن مادر.

عليسان به تاييد حرف مامان سر تڪون مي ده:

- درست مي فرماييد.

مامان با رضايت تنهامون مي زاره و همون لحظه اي
كه اخم مي كنم و مي خوام بهش بتويم، دستم رو محكم
تر مي گيره و با دست ديگه اش، بينيم رو فشار كوتاهي
مي ده:

- اخم نكن عروسك، تو فكر كن من ولت كنم!

اخم هام باز مي شه و اين بار حاج خانم كنار عليسان
مي ايسته.

روي دستش مي زنه و چشم غره مي ره:

- ان قدر بی آبرویی نکن!

علی شونه بالا می اندازه و با پررویی می گه:

- زنمه، حاج خانم وا بده!

حاج خانم پشت چشم نازک می کنه و بعد جعبه طلایی
که احتمالا مال دستبنده توی دست علیسان می ذاره:

- بگیر این زیرلفظی وقتی برای بار سوم پرسیدن، می
اندازی دور دستش، فهمیدی؟

زودتر از علیسان می گم:

- راضی به زحمت نبودم حاج خانم.

حاج خانم مادرانه بهم لبخند می زنه:

- وظیفه است عزیزم، خوشبخت باشید.

و بعد از بوسیدن روی هر دو نفرمون می ره.

کمتر از پنج دقیقه ی بعد، بالاخره عاقد سر می رسه و
با معذرت خواهی پشت میزش می شینه، شناسنامه
هارو باز می کنه و مشغول نوشتن یه سری چیزها توی
دفتر بزرگش می شه.

#پارت ششصد و هفده

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

عاقده در حال انجام مقدمات عقده.

عليسان دستم رو از زير گرفته و هر از گاهي از آينه
نگاهم مي كنه و دلگرم كننده لبخند مي زنه.

اما من از شدت استرس مدام پاهام رو تگون مي دم و
اصلا نمي دونم چرا ان قدر مضطربم.

حالا كه تو اين لحظه کنار عليسان منتظرم تا آينده امون
رقم بخوره، نمي دونم هيچ وقت آماده ي ازدواج بودم
اصلا؟

مهمون زیادی نداریم و به خاطر همون، یکی از دوست
های من و دختر عمه ام تور رو بالا سرمون نگه
داشتن. زن داداش علی هم درحال قند ساییدنه و صدای
ریز ریز خندشون از بالا سرمون می آد.

انگار علی متوجه ی استرسم می شه که دستش رو
روی پام می ذاره:

- آروم باش.

بی رودربایستی از جمع، به سمتش بر می گرده و آب
دهنم رو قورت می دم:

- ما هیچ وقت در مورد روزی که برسیم به ته خط فکر
نکردیم.

ابرو بالا می اندازه و نگاهی به فضای اطرافمون می
اندازه.

صدای پدرهامون می آد که دارن باهم صحبت می کنن،
مادرها خوشحالن. برادرهاش هرکدوم مشغول یه کاری
ان و کاملاً معلومه منتظرن زودتر مراسم تموم بشه که
برن سر کارشون.

تارا دست باباش رو گرفته و چند دقیقه یک بار با خنده
برام دست تکون می ده.

امیرحسین نیومده که هنوز نفهمیدم مشکل چیه اما یه
بوهایی بردم و انگار خانواده اش مخالف ازدواجش با
طناز هستن.

#پارت ششصد و هجده

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

نرم، روی دستم رو نوازش می کنه:

- چرا باید الان به ته خط فکر کنی؟

دلم می خواد بزنم زیر گریه. با صدای آرومی، برای این
که بقیه نشنون چی می گم، زمزمه می کنم:

- اگه يه روزی نخوايم باهم باشيم و ديگه نتونستيم
همو تحمل کنيم، تکليف بچه ای که به دنيا می آد چی
می شه؟

چند ثانيه بی حرف نگاهم می کنه. صدای عاقد رو می
شنوم که می گه حاضره و از مون می خواد که به
احترام قرآن صاف بشينيم.

- هيچکس از آینده خبر نداره بب، می خواي چی بگم؟

من احمقم که دلم می خواد دروغ بشنوم؟

ناله می کنم:

- کاش دروغ بگی که هيچ وقت از هم جدا نمی شيم.

سکوتش معذبم می کنه، تو جام جا به جا می شم و علی
بی هوا می گه:

- بغلت کنم آروم می شی؟

چشم هام گرد می شه و قبل از این که حرفی بزنم، می
خواد به سمتم بیاد که آروم هین می کشم و جلوش رو
می گیرم:

- برو عقب توروخدا.

کمی عقب می ره و نفسش رو با پوف بیرون فوت می
کنه، بعد می گه:

- نمی خوام همین اول زندگی بهت دروغ بگم!

بعد با یه لبخند مطمئن می گه:

- مطمئنم روزایی رو داریم که نخواهیم حتی ریخت
همدیگه رو ببینیم، ولی ما از پیش بر می آییم مگه نه؟

نگاهش رو تا شکم سر می ده و آروم می گه:

- به خاطر این که عاشق همیم و مسئولیت به دنیا
اومدن یه بچه رو دوشمونه.

لبخند بزرگ تری می زنه، دست دراز می کنه و بدون
این که فرصت عقب رفتن داشته باشم، گونه و زیر
چونه ام رو آروم نوازش می کنه:

- باید بزرگ شیم، هرچی شد نگیم تموم و برای ساختن
یه زندگی خوب و با دوام، برای خودمون و بچه هامون
تلاش و فداکاری کنیم.

#پارت ششصد و نوزده

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

حرف هاش بهم قوت قلب می دن، سعی می کنم لبخند
بزدم و وقتی موفق نمی شم، زمزمه می کنه:

- خودتو مجبور نکن الکی بخندی جوجه، هر وقت
تونستی، از ته دل برام بخند.

دستم رو فشاری می ده و من با نفس عمیقی که می کشم، به سمت سفره عقد بر می گردم.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم و وقتی عاقد می پرسه:

- آقای داماد حرفای آخرتم زدی؟ آماده ای؟

علیشان با اعتماد به نفس صداش رو صاف می کنه:

- رواله حاجی، بخون زودتر بریم سر خونه زندگیمون.

با حرف علیسان، لبخند بزرگی می زنم و بعد وقتی عاقد می گه:

- عجله داری آقا داماد؟

علی با آه عمیقی که می کشه دل کل حضار رو کباب می کنه:

- خیلی حاجی، خیلی!

عاقده با خنده سر تکون می ده:

- انشالله خوشبخت بشین و همیشه کنار هم به اندازه ی امروز شاد باشید و عاشق هم.

از دعای قشنگش، حس خوبی می گیرم و آروم تشکر می کنم و علیسان بی طاقت می گه:

- حاجی بخون تا خانمم پشیمون نشده!

عاقده می خنده و بعد اجازه گرفتن از پدرهامون و تایید
شاهد های عقد، شروع می کنه.

#پارت ششصد و بیست

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

وقتی علیسان حلقه ی تک نگین طلایی رو توی انگشتم
می اندازه، نفس بلندی می کشه و با خیال راحت می
گه:

- آخیش! دیگه تموم شد، می تونم یه نفس راحت
بکشم.

مامانش بهش چشم غره می ره و داداشاش بهش می
خندن.

مادر پدر من هم کاملاً خنثی و با یه قیافه ی پوکر فیس
کنارمون ایستادن تا حلقه انداختن تموم بشه و عکس
هامون رو بگیریم.

حدود یک ساعت عکس ها طول می کشه و من توی
همه ی لحظه ها، به حلقه ی نامزدی و ازدواجم که حالا
پشت هم توی انگشت حلقه ی دست چپم قرار دارن فکر
می کنم.

سنگینیش رو حس نمی کنم و انگار این تعهد رو از
خیلی وقت پیش و حتی قبل از بچه دار شدنمون قبول
کرده بودم.

رابطه ی الانمون فرقی با گذشته نداره، فقط رسمی شده
و خانواده ها ازش خبر دارن، دیگه چیزی برای پنهان
کاری وجود نداره و من همه ی اینارو از ته قلبم دوست
دارم، هیچ استرسی ندارم و دلم برای آینده مون
روشنه!

وسط عکس ها، علیسان بی هوا شونه ام رو می کشه
و من رو بغل می کنه که مامانش هین می کشه و علی
غر می زنه:

- بسه دیگه بابا ولمون کنید بریم دنبال زندگیمون. قرار
نشد بعد عقدم زنمو بدم دست شماها.

و جوری بغلم می کنه که سرم توی سینه اش مخفی می شه.

ریز ریز می خندم و اگه خجالت نمی کشیدم، من هم متقابلا بغلش می کردم اما فقط بین بازوهاش جمع می شدم و علی می گاه:

- ای جان! خانمم با خنده هاش حرفای آقاشونو تایید کرد، ما دیگه رفتیم، بای!

#پارت ششصد و بیست و یک

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

می خواد من رو همراه خودش بکشونه ببره بیرون که
حاج خانم تشر می زنه:

- بشین سرجات ببینم پسر! کجا سرتو انداختی می ری
واسه خودت.

علیشان بی توجه به همه ی اعتراض ها با پرویی می
گه:

- حاج خانم از این به بعدش دیگه به من ربط نداره،
خودتی و مهمونات برید خوش بگذره منم می خوام با
زنم برم اولین روز متاهلی رو جشن بگیرم. شمارو به
خیر و مارو به سلامت. خدافسی.

و دستم رو می کشه، به خاطر عادت نداشتن به پاشنه
بلندها، چندیاری سکندری می خورم و وقتی علی
متوجه می شه، آروم تر حرکت می کنه و یهو می زنه
زیر خنده:

- باورت میشه؟ بالاخره زن و شوهر شدیم! چه عجیب
و باحال!

به سمتم بر می گرده و همون طور که عقب عقب می
ره، لبخند بزرگی می زنه:

- از این به بعد می تونی بهم بگی شوهری!

قیافه ام رو در هم می کشم و قبل از این که چیزی بگم
خودش می زنه زیر خنده:

- نه! خوشم نیومد! بگو آقایی، همسر جان.

و خودش به حرف خودش بلند بلند می خنده.

خیره به صورتش و خنده هاش، به این فکر می کنم که
می شه واقعا همه ی اینا یه خواب باشه؟

خوابی که وقتی ازش بلند می شیم، هنوز گوشه ی تخت
خونه ی پدری تو تاریکی مچاله شده باشم به فکر
عليسان؟

#پارت ششصد و بیست و دو

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

حتی اگر خوابم باشه، می خوام زندگیش کنم!

بی خیال دنیا، پا به پای علیسان به عالم و آدم می خندم
و دلم خوشه کسی که کنارمه، همسرمه!

لفظ زن و شوهر و همسر برای ما عجیب به نظر می
آد!

نمی تونم هضمش کنم که از حالا به بعد علی دوست
پسرم نیست و حتی نامزد من شوهرمه!

دستش رو می گیرم و اون با بوسیدن پشت دستم، لب
می زنه:

- نمی دونم چطوری باید بهت نشون بدم که چقدر از
بودنت اینطوری کنارم خوشحالم.

انگشت های قفل شدمون رو بالا می گیرم و زمزمه می
کنم:

- همین برای من بسه.

روی انگشت هاش رو می بوسم و اون با خنده می گه:

- اولین بوسه های شرعی! ثوابم داره تازه.

می خندم و اون با خبثت نیشخند می زنه:

- بیا بریم ثوابو تکمیل کنیم!

چشم گرد می کنم و به بازوش می کوبم:

- به فکر من نیستی به خودت رحم کن حداقل! هرروز
هرروز مگه مسابقه اس؟ توانشو داری؟

با غرور، بادی به غبغبش می اندازه:

- معلومه که دارم زن! مرد اونه که بتونه سه راند پشت
هم سکس کنه هرروز که چیزی نیست!

از بغل دستش، شاسی آسانسور رو فشار می دم و می
گم:

- کم چرت بیاف بهم! من مهمونامو ول نکردم با تو پیام
مکان!

کنارم می ایسته و با ادا اصول لبش رو گاز می گیره:

- دیگه بهش نگو مکان! بگو لونه ی عشق!

#پارت ششصد و بیست و سه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

توی آسانسور که می ریم، بغلم می کنه و تو گوشم می
گه:

- بریم لونه ی عشق برات چه چه کنم عشقم؟

با آرنج توی شکمش می کوبم و با ناراحتی می گم:

- حداقل روز عروسیمون مثل مردای رمانتیک یه کاری
کن برام خاطره انگیز بشه!

ته ریشش رو به گونه ام می سابه:

- این که عروسیمون نیست خره، یه عروسی برات می
گیرم همه انگشت به دهن بمونن!

نیشخند تمسخرآمیزی می زنم و همون لحظه آسانسور
توی پارکینگ می ایسته.

با طعنه به علی می گم:

- لابد بچه هامونم تو عروسیمون ساقدوشن! نخواستم!

از آسانسور بیرون می رم و علی هم دنبالم:

- چه ایرادی داره؟ عروسی خاطره انگیزی می شه که

...

به طرفش بر می گردم و می خوام چپ چپ نگاهش کنم
اما وقتی لبخند بزرگش رو می بینم، فقط شونه بالا می
اندازم:

- من عروسی نمی خوام، وقتی قراره دو ماه دیگه
شکمم بیاد بالا و بشم مسخره ی دست ملت.

#پارت ششصد و بیست و چهار

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

در ماشین رو می زنه و همون طوری که سوار می
شیم، با تمسخر می گه:

- انقد بنده ی حرف این و اون نباش، عروسی فقط یه
بار اتفاق می افته.

استارت می زنه و از سربالایی پارکینگ محضر با
سرعت بالا می ره.

جواب می دم:

- آخه چه عروسی ای! واقعا بهش نیازی ندارم، فقط می خوام هرچه زودتر پیام پیش تو.

پشت دستم رو می بوسه و بعد روی پاش می ذارتش:

- دورت بگردم، منم می خوام زودتر بیای پیش خودم.

با آرامش چشم هام رو می بندم و اون غر می زنه:

- باباتو تفهیم کن که قرار نیست الانم کوتاه بیاما! قبل عقد اختیارت دست اونا بود و نمی تونستم حرفی بزنم، اما الان دیگه اوضاع فرق کرده!

با همون چشم های بسته و با آرامش جواب می دم:

- البته الانم اختیاریم دست تو نیست! برده که نگرفتی
می گی اختیارت دست بابات بود و فاز صاب اختیاری
برداشتی، زن گرفتی!

پشت دستم رو با سر انگشت نوازش می کنه:

- من این حرفو نزدم، منظورم این بود که دیگه بابات
نمی تونه برام شاخ و شونه بکشه.

نیشخند می زنم و بر می گردم به سمتش:

- خرت از پل گذشت شاخ شدی؟ به خودت بیا مرد،
هنوز امضاها مون خشک نشده!

با پوزخند مغروری می گه:

- خشک شده باشه یا نشده باشه، به هر حال دیگه بابات
نمی تونه واسم شاخ بازی در بیاره.

ضربه ی آرومی به پاش می زنم:

- خجالت بکش! جلو چشم من داری به بابام دری وری
می گی!

#پارت ششصد و بیست و پنج

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

بی خیال شونه بالا می اندازه:

- تو هم به ننه بابای من دری وری بگو، انقد خوبه،
حرصت خالی می شه.

با تاسف سر تکون می دم. دوباره سرجام بر می گردم
و می گم:

- من از مامان بابای تو حرصی ندارم، تو هم به بابای
من انقد گیر نده.

صداش از اون حالت بی خیالی خارج می شه و حرصی
می گه:

- با بابا جونت تا وقتی عصبیم نکنه کار ندارم، بخواد دوباره شاخ بازی در بیاره منم ساکت نمی شینم نگاه کنم.

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم:

- واقعا لازمه امروز سر مامان باباها دعوا کنیم؟

نفسش رو کلافه بیرون می ده و سرعتش رو بیشتر می کنه:

- نه واقعا، کجا بریم؟

من ترجیح می دم برم و یه جا فقط بخوابم، قبلش هم این لباسای تابلوی سفید رو در بیارم، اما از اونجایی که علی کلی هیجان زده است، برای تو ذوق نشدنش می گم:

- دلم یه مسافرت کوتاه می خواد. فقط خودمون دوتا باشیم، بریم دق و دلی این چند وقت خستگیو در بیاریم.

همون طور که نگاهش به جاده است و چند ثانیه یک بار هم کوتاه به من نگاه می کنه، جواب می ده:

- بریم کردان؟ ویلای بابام.

#پارت ششصد و بیست و شش

#فصل چهارده

#لایق این حسی؟

تا رسیدن به مقصد، علی از برنامه هاش برای خودمون می گه.

از این که می خواد جای بابای هردومون، برای بچه مون بهترین بابا باشه.

از این می گه که می خواد کمبود پندارش رو این طوری جبران کنه و می فهمم وقتی از اون بچه حرف می زنه، صدایش خش بر می داره، بغض می کنه و انگار داره به زمین و زمان فحش می ده!

دستش رو نوازش می کنم و وقتی می گه:

- هیچ وقت طناز و بابامو نمی بخشم.

به سمتش خم می شم و شونه اش رو می بوسم، بعد
سرم رو روی شونه اش می دارم و می گم:

- به پیدا کردنش فکر کردی؟

سکوت می کنه و من نتیجه می گیرم بهش فکر نکرده،
آروم می گم:

- هیچ وقت رفتی دنبالش؟ می خواستی پیدااش کنی؟

سکوتش که ادامه دار می شه، دوباره تشویقش می
کنم:

- می خوای الان پیدااش کنی؟

بدون لحظه ای تردید، قاطعانه جواب می ده:

- نه، لطفا دخالت نكن طيلا.

معذب مي شم، مي خوام فاصله بگيرم كه مي گه:

- نرو عقب.

همون طوري كه هستم، سرم روي شونه اش، باقي مي مونم و وقتي معذب تو جام وول مي خورم، با نفس سنگيني مي گه:

- به پيدا كردنش فكر كردم، اما وقتي ان قدر پدر هم نه، آدم افتضاحي هستم كه نتونستم نگهش دارم، الان برم وسط زندگيش بگم كي ام؟

صدای خش دارش، بغض دار مي شه:

- وقتی من خودمو قبول ندارم، اون به من بگه بابا؟
اصلا می تونه؟

اخم می کنم و این بار توی صدای علی، وحشت رو
تشخیص می دم:

- هیچ وقت نفهمیدم معلولیتش در چه حده! همیشه تو
ذهنم یه بچه ی نسبتا سالم بوده، نمی تونم الان این
ذهنیت رو بهم بزنم.

و همون لحظه اس که می فهمم، علی بیشتر از سنگینی
احساس مسئولیت رو شونه هاش، از دیدن اون بچه
وحشت داره!

#پارت ششصد و بیست و هفت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

دلم می خواد بهش کمک کنم، آروم بشه و دیگه یه کوه
عذاب وجدان نداشته باشه، اما تنها کاری که از دستم
بر می آد، فشار دادن دستشه و حتی نمی دونم چی باید
بگم که دردش یذره کمتر بشه!

همون طور که داره رانندگی می کنه، دست آزادش رو
روی شکم می ذاره و یه نیم نگاه کوچولو و با عشق
بههم می اندازه.

بعد با آه عمیقی که می کشه، می گه:

- هیچ وقت نمی خواستم بچه دار شم، هیچ وقت بچه دار شدن تو برنامم نبوده، فکر نمی کردم لایق این باشم که پدر بچه ی دیگه ای بشم و عذاب وجدان خفم نکنه.

نگاهش رو دوخته به جاده ی رو به رو، سفت و سخت می گه:

- وقتی تو گفتی بچه رو بندازیم، واقعا رد دادم، عصبی شدم توپیدم بهت. ببخشید.

سر تکون می دم و با یادآوری اون روز زمزمه می کنم:

- مشکلی نیست، من فقط خیلی ترسیده بودم.

- منم ترسیدم، از این که یه بار دیگه باعث بدبختی بچه
ی خودم بشم، خیلی می ترسم طایلا! به روی خودم نمی
آرم، ولی هربار با فکر به آینده، وحشت می کنم.

برای تسلی دادن به مردی که عاشقشم و حالا از همه ی
دنیا بهم نزدیک تره، لبخند می زنم:

- حق داری، هیچوقت فکر نمی کردیم اینطوری مامان
بابا بشیم. مگه نه؟

دستش روی شکمم متوقف می شه و زمزمه می کنه:

- مامان بابا؟

اشک توی چشم هام پر می شه، اما لبخند می زنم و
مثل خودش آروم می گم:

- آره، داریم مامان بابا می شیم.

- کی فکرشو می کرد این طوری بچه دار شیم؟

#پارت ششصد و بیست و هشت

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

می خندم و اشکم روی صورتم می چکه:

- قطعا من تو خوابم نمی دیدم سرنوشتم این طوری
بشه.

- دوست نداری اینطوری؟

- معلومه که دوستش دارم، قصه ی ما متفاوته.

شکم رو از روی لباس، نرم و کوتاه نوازش می کنه:

- ولی می دونم هربار به این بچه نگاه کنم، پندار می آد
تو ذهنم.

با تاسف سر تکون می ده و می خنده:

- خیلی بدبخت و ترحم برانگیزم نه؟ همیشه وقتی تو
اوج خوشبختی و خوشحالی ام، یه گوشه ی قلبم انگار
خالیه، می سوزه، می خواد از سینه ام در بیاد.

دستش که روی شکم رو نوازش می کنه، می گیرم و
با بوسیدن پشتش می گم:

- نه این بدبختی نیست، این نشون می ده تو یه آدمی
که داره با درداش کنار می آد و باهاشون زندگی می
کنه.

دستش رو روی پام می دارم و انگشت های مردونه
اش رو نوازش می کنم.

با خنده و برای عوض کردن جو می گم:

- دردی که تورو نکشه قوی تره می کنه تازه.

یه نیم نگاه دیگه بهم می کنه و بعد ماشین رو توی
قسمت خاکی می کشونه.

به اطراف نگاه می کنم و می پرسم:

- چرا زدی بغ ...

و هنوز حرفم تموم نشده که دست هاش دور تنم حلقه می شن و با محکم ترین حالت ممکن بغلم می کنه.

سرش رو توی موها و گردنم می بره و نفس می زنه:

- انقدر دوست دارم و برام مهمی که نمی تونم براش حد و مرز بذارم.

من هم بغلش می کنم و به کمرش چنگ می زنم.

زمزمه می کنم:

- ببخشید که گفتم بچه رو بندازیم. فکر نمی کردم تو
بچه رو بخوای، هیچ وقت بهم نگفته بودی چرا نمی
خوای بچه دار بشی.

#پارت ششصد و بیست و نه

#فصل_چهارده

#لایق این حسی؟

بینیش رو به گردنم می کشه و بوسه های ریز ریز زیر
گوشم می زنه پخش شدن نفس هاش تو گودی گردنم
بهم حس آرامش می ده.

حسی که انگار دیگه همه چیز تموم شده و من به
جایی که می خواستم رسیدم.

تو گوشم زمزمه می کنه:

- انقدر خوب و برای من زیادی که نمی دونم این حس
عمیقی که بهت دارم، کافیه برات؟ اصلا من لایق این
همه خوب بودنت هستم؟

ته ریشش رو به گونه ام می کشه و من سرم رو توی
سینه اش قایم می کنم:

- ما مناسب ترین آدما، برای همدیگه ایم.

علیشان با بوسیدن گونه ام، حرفم رو تایید می کنه و
عقب می کشه.

بقیه ی راه تو مخلوطی از سکوت و حرف زدن از آینده
می گذره و من دائما فکر می کنم این فقط یه خواب
خوشه که قراره ازش بیدار بشم.

هیچ وقت باور نداشتم که می تونم یه عشق بزرگ رو
تجربه کنم و حالا که درست وسط یه داستان عاشقانه ام
و روزهام رویایی سپری می شن، منتظرم یکی بهم
سیلی بزنه و بیدارم کنه.

دائما منتظرم اونی که می خواد با مشت بیدارم کنه، تو
صورتتم پوزخند بزنه و بگه:

- چی فکر کردی احمق؟ تو لیاقت یه زندگی عاشقانه رو
نداری! به خودت بیا ...

و من از کابوس خوشگلم بیدار بشم و تو کابوس زندگی
واقعیم فرو برم!

همه ی اینا، خیلی زیاد حدن برای من و اصلا نمی تونم
هضمش کنم.

مدام این سوال رو از خودم می پرسم که واقعا منم
خوشبخت شدم؟

و آخرین باری که تو ذهنم سوال پیش می آد، علیسان
پشت دستم رو می بوسه و آره، انگار قراره منم یه
پایان خوش داشته باشم!

#پارت ششصدوسی

#فصل پانزده

#رهایی

ما آدم فقیرا -فقیر از لحاظ عاطفی- نمی‌تونیم به حس
های خوب خوشبین باشیم.

تو تمام لحظات خوشبختی به این فکر می‌کنیم که اینا
واقعیه؟

واقعا من لیاقت این خوشبختی رو دارم؟

اصلا من می‌تونم این حس رو مال خودم داشته باشم؟

اما امروز صبح که بعد از تجربه ی کلی حس خوب کنار
علیسان خوابیده، بیدار شدم و مژه های بلندش رو لمس
کردم، باورم شد که همه چیز واقعی تر از چیزیه که
بخواد کابوس باشه.

زیر دوش حموم، به برجستگی نامحسوس شکم دست
می کشم و دوست دارم همه ی عشق دنیارو به پای
دختر کوچولوم بریزم.

با خودم زمزمه می کنم:

- مامانو می بخشی که بخاطر وجودت ترسید؟

کی گفته حتما باید سونوگرافی جنسیت بچه رو مشخص
کنه؟ من با همه ی جونم همین الان که این لخته خون
قدیه نخوده، حسش می کنم و می دونم قراره دختر
کوچولوی من باشه.

شامپو رو روی موهام می ریزم و حین چنگ زدن و
پخش کردن کف تو سطح سرم، صدای بلند علیسان
توجه ام رو جلب می کنه:

- بس کن حاجی! هیچ می دونی از من چی می خوای؟

زیر دوش می رم و به خاطر برخورد قطره های آب به سرم، گوش هام تقریبا کیپ می شن. چشم هام رو می بندم و با آرامش کف هارو از سرم می شورم.

اما صدای شاکی علیسان ان قدر بلند هست که حتی تو این حالت هم بشنومش.

عصبی می خنده و فریاد می کشه:

- چی فکر کردین در مورد من؟ که غلام حلقه به گوشتونم؟ نخیر حاج آقا! از این خبرا نیست، من بخاطر منافع سیاسی شما گند نمی زنم تو زندگیم!

#پارت ششصد و سی و یک

#فصل پانزده

#رهایی

بالاخره کنجکاو می شدم، کف رو کامل می شورم و آب
رو می بندم تا صدای علی رو به وضوح بشنوم و اون
داد می کشه:

- من غلط کردم حاجی ولم کم! عجب گیری افتادم! سه
تا پسر مجرد دیگه جز من داری! چرا فیریک زدی رو
من؟

صدای مردونه اش رنگ التماس می گیره و جنین هشت
هفته ای می تونه تو شکم مادرش جمع بشه؟

من گوله شدن دخترم رو توی شکمم حس می کنم و
خوشبختی یک روزه ام دهندش از تعجب و وحشت باز
مونده!

به شکمم چنگ می زنم، نفسم بالا نمی آد و علیسان می
گه:

- حاجی بس کن، تو رو به هرکی می پرستی بس کن!

لحن علی وحشت زده ام کرده و بار دیگه صداش
عصبی بالا می ره:

- گه خورده با پدرش که عاشق شده! حاجی تو جای
اینکه بگی پسر من زن داره قبول کردی؟

هیچ قدرت درک و هضم آخرین کلماتش رو ندارم و
حتی نمی فهمم چی می گه!

عشق یعنی چی؟

- حاجی شما نباید از طرف من قول می دادی! من قبول
نمی کنم، خودتم می دونستی.

دوباره داد می کشه و من بیشتر به شکم چنگ می
زنم، توانایی موندن روی پاهام سخت شده و وقتی با
درموندگی می گه:

- منو تهدید نکن حاجی ...

از دیوار می گیرم و احساس سرما، بدن خیس رو
احاطه کرده.

ناباور می خنده:

- می خوام پسر خودتو بندازی زندان؟

#پارت شش صد و سی و دو

#فصل پانزده

#رهایی

- بابا تو بی غیرتی و بی ناموسی یاد من ندادی که
زنمو برای پول ول کنم!

نفس نفس می زنم و کاش هیچی نمی شنیدم.

لحن علی بوی التماس می گیره:

- حاجی این کارو با زندگی من نکن! من تازه دارم
خوشبخت می شم ...

به سختی سمت در حموم می رم و بازش می کنم.

حوله رو دورم می گیرم و قدرت تجزیه تحلیل رو در
لحظه از دست دادم؛ نهایتاً بتونم عکس العمل نشون بدم
و بیرون برم.

علیشان که نگاهش به من رنگ پریده و وحشت زده
می افته، کلافه توی موهای شلخته اش دست می کشه
و بهم ریخته ترش می کنه.

چشم می دزده و نمی دونم باباش چی تو گوشش می گه
که دهنش باز می مونه و بعد ناباور می خنده:

- تو نمی تونی اینکارو با من کنی، بابا، من پسرتم!

از التماس قاطی لحن علی متنفرم و انگار تازه دارم از
خواب بیدار می شم!

عمر خوشبختیم انقدر کوتاه بود واقعا؟

انگار یکی با مشت زده باشه تو صورتم، قدرت تکلم
رو از دست دادم و نمی تونم باور کنم انقدر بدشانس
باشم.

کاش بهم اجازه می دادن حداقل بیست چهار ساعت از
آرامش لذت ببرم!

دلم می خواد برم گوشی رو از دستش بگیرم و هرچی
از دهنم در می آد بار باباش کنم.

همین دیروز گفته بودم که با باباش مشکلی ندارم!

علیسان کلافه گوشی به دست از اتاق خواب بیرون می
ره و من خیره به جای خالیش، قلبم رو چنگ می زنم.
کنار دیوار سُر می خورم و تمام مدت، درحالی که گوش
هام کیپ شدن، به صدای علیسان گوش می دم.

زانو هام رو تو شکمم می کشم و ان قدر همونجا می
مونم که علی داخل اتاق می آد، نگاهم نمی کنه اما جلوم
زانو می زنه.

خش دار می گه:

- نگران نباش، خب؟ من از اولم پسر خلف بابام نبودم
که حالا بخوام به حرفش گوش کنم.

#پارتششصدوسی و سه

#فصل پانزده

#رهایی

سرم رو روی زانو هام می ذارم و می خندم:

- می دونی تمام لحظات دیروز منتظر بودم از خواب
بیدار شم و زندگیم همون قبلی باشه.

عليسان مي خواد دستم رو بگيره كه عقب مي كشم:

- همش منتظر بودم همه چي خراب بشه، اما تمام روزم
رويائي بود، اصلا انتظارشو نداشتم، براي من زيادي
قشنگ و دست نيافتنی بود.

نمي خوام نگاهش كنم، نمي خوام تو چشم هاش نگاه
كنم و عجز و ناتواني رو توشون ببينم.

پر درد مي خندم:

- اما الان مي بينم كه نه خواب بودم، نه اين يه روياي
دور از دسترسه، اين دقيقا شبیه زندگي منه كه هرچيو
مي خوام گند مي خوره توش.

دست هامون کنار هم، روی کف زمینه و نوک سر
انگشت هامون هم رو لمس می کنم.

دستم رو مشت می کنم تا همون لمس کوتاه هم نباشه و
می گم:

- دیگه تو رویا نیستم.

علیشان با صدایی خش دار می گه:

- به من نگاه کن طیلا.

سرم رو بالا نمی آرم، هیچ علاقه ای به دیدن صورتش
ندارم و علی دوباره و این بار بلند تر می گه:

- می گم به من نگاه کن.

بدون تغییر دادن زاویه ی گردنم، نیشخند می زنم:

- نگاهت کنم که چی بشه؟ فکر کنم رویا ادامه داره؟
نداره علی.

دست مشت شده ام رو می گیره و با حرص دندون
قروچه می کنه:

- یادته دیروز قبل عقد چی گفتم بهت؟

#پارت ششصدوسی و چهار

#فصل پانزده

#رهایی

حرفی نمی زنم و علی با حرص دندون قروچه می کنه:

- ما الان فقط خودمون نیستیم که هرچی شد سریع بگیریم
تموم و بریم دنبال بازی خودمون، ما الان مسئولیت یه
آدم دیگه رو دوشمون.

پوزخند می زنم و صدای علی بالا می ره:

- فهمیدی؟

به شکم چنگ می زنم و علی دستش رو زیر بغلم می
اندازه:

- پاشو بیب، رو زمین سرد نشین برای بچه ضرر داره.

بدن داخونم رو به خودش می چسبونه و دست دور
شونه هام می اندازه:

- به من اعتماد کن، خب؟ هیچوقت اجازه نمی دم
زندگیمون سر هیچ و پوچ از هم بیاشه، باشه؟

لب می زنم:

- زندگیمون که هنوز حتی شروع نشده، داره تموم می
شه.

با دندون قروچه می گه:

- از تو توقع چنگ و دندون نشون دادن بیشتری داشتم! اگه می خوای مثل آدمای ضعیف عقب بایستی و بذاری دیگران کند بزنن به زندگی ما دوتا، پس یعنی من تو شناختت اشتباه کردم!

- اگه من بجنگم، بابات بی خیال سیاست می شه؟

زمزمه می کنم و علی می شنوه.

جواب می ده:

- شاید نشه، ولی عوضش تلاش می کنیم!

حرف دیگه ای نمی زنم که روی تخت می ذارتم و به سمت ساک لباس هایی که دیروز قبل از مراسم جمع کرده بودم می ره.

یه تی شرت و شلوار همراه لباس زیر برام می آره و
حوله ام رو کنار می زنه که می گم:

- اگه بی خیال ما نشه و من فقط الکی بجنم چی؟

#پارت ششصدوسی و پنج

#فصل پانزده

#رهایی

لباس هارو با حرص کنارم پرت می کنه و عصبی می گه:

- بس کن. دیگه داری حالمو بهم می زنی! مگه چی شده که این ریختی شدی؟ یه حرفی زد گفتم نه، چهارتا تهدید کرد جوابشو دادم قطع کرد!

سر بالا می گیرم و نگاهش می کنم.
کاش همه ی اینا یه خواب باشه و وقتی که بیدار می شم، هنوز کنار علی باشم.

- تو انقدر ضعیفی که هرکی هرچی گفت تقدیمش کنی بگی از اولم نمی خواستم؟ آره؟ ارزش من برای تو در همین حده که بشینی آبغوره بگیری؟

لب هام می لرزن و علی حرصی تر می شه.

لباس هارو پرت می کنه تو بغلم و داد می کشه:

- به خودت بیا! این آدم ضعیفی که با دوتا حرف سریع تسلیم شده، طیلائی نیست که من می شناختم ...

و با یه نگاه عصبی بیرون می ره.

به لباس ها توی دستم نگاه می کنم و من ان قدر منتظر خراب شدن رویاهام بودم که زود تسلیم شدم!

به دردها و انقباض های زیر دلم توجه ای نمی کنم و بعد از پوشیدن لباس هام، از اتاق خارج می شم.

علی رو می بینم که جلوی سینک ایستاده و دست هاش رو به کابینت تکیه داده. سرش رو پایین انداخته و موهایش روی صورتش ریخته، از ژستش کلافگی می

بارہ و منی کہ الان از همه متزلزل ترم، باید آرومش
کنم؟

وارد آشپزخونه می شم و به سمت یخچال می رم کہ
برای نهارمون یہ چیزی درست کنم، علی با صدای
آرومی می گہ:

- ولش کن، می ریم بیرون حوصله ی تو خونه موندن
ندارم.

از اونجایی کہ منم نمی خوام به هیچ چیزی فکر کنم و
به یہ چیزی محض سرگرم شدن نیاز دارم، بی توجه به
حرفش در یخچال رو باز می کنم و رو به روش می
ایستم.

- خودم یہ چیزی درست می کنم، نمی خوام برم بیرون.

#پارت‌ششصدوسی‌وشش

#فصل_پانزده

#رهایی

نفسش رو حرصی و بلند بیرون می ده، بعد به سمتم بر
می گرده:

- ماه عسل به یاد موندنی ای شد!

سیب زمینی و فلفل دلمه ای رو توی سینه، روی میز
می دارم و خودم هم پشت میز گرد وسط آشپزخونه می
شینم.

چاقو رو بر می دارم و بعد سیب زمینی رو.
باهاش موافقم، نمی خوام راجع بهش حرف بزنم. حس
می کنم پاک کردن صورت مسئله، باعث آرامشم می
شه.
کسل می گم:

- اگه می خوای بری بیرون، خریدم برو.

از سینک فاصله می گیره و انگار از خداشه که بره
بیرون.

- خریداتو برام اس ام اس کن.

و همزمان که خارج می شه، موبایلش رو دم گوشش
می گیره:

- الو مامان. این شوهر تو چی می خواد از جون من؟

و چند ثانیه بعد در پشت سرش محکم بسته می شه و
دیگه صداش نامفهوم می آد، فقط می فهمم که داره داد
می کشه و برخلاف حرفش که می گفت فقط مسئله
چهارتا تهدید و دری وری نیست!

به محض بیرون رفتن علی، چاقو و سیب زمینی رو
کنار می ذارم و خیره به گوشه ای، اشکام گوله گوله
روی صورتم می ریزن.

هیچ وقت نمی خواستم آدم ضعیفی باشم، اما تو این
شرایط نمی دونم باید چیکار کنم!

دقیقا حکایت آدمی ام که کاسه ی چه کنم چه کنم دست
گرفته و نمی دونه اگه زندگیش رو ان قدر راحت ببازه،
قراره چه بلایی سرش بیاد!

#پارت ششصدوسی و هفت

#فصل پانزده

#رهایی

*عليسان

حاج خانم طفلی حتی از خوابی که بابای عزیزم برام
دیده خبری نداره!

وقتی قضیه رو برایش تعریف می کنم و نزدیکه پس
بیفته و قول می ده همه چیز رو حل و فصل کنه، اما از
اونجایی که بابای عزیزم خیلی به حرف زن جماعت
اهمیت می ده، چشمم آب نمی خوره حاج خانم بتونه
کاری انجام بده و حرفش رو روی کرسی بشونه!

وقتی یاد مکالمه ام با حاجی می افتم، سرم داغ می کنه
و دلم می خواد هرچی جلو دستم می آد رو بشکنم.

آخه کدوم پدر نمونه ای، فردای عقد پسرش وقتی تو
ماه عسله زنگ می زنه و می گه باید زنت رو طلاق
بدی!

عین همین جمله رو گفت!
بدون هیچ توضیحی!

فقط گفت باید زنت رو طلاق بدی و انگار من عروسکی
خیمه شب بازیشم که حوصله اش سر بره، کند بزنه به
زندگیم!

واقعا حاجی خودش رو مدیون زندگی من نمی دونه
وقتی ان قدر راحت می خواد کند بزنه به همه چیزم؟

از همه بیشتر، حال طیلا عصیم کرد، وقتی اون طوری
نفسش رفت و بهم ریخته بود و اون حرفارو راجع به
زندگی مون می زد، خیلی خودم رو کنترل کردم که
بهش آسیبی نزدم!

من آدم وحشتناکی ام که زورش به زن حامله اس
رسیده!

حالا هم که از خونه بیرون زدم، فقط برای اینه که
هوای تازه به سرم بخوره و بتونم یه راهی پیدا کنم که
حاجی بی خیال من بشه.

وقتی تهدید کرد به واسطه ی زمین هایی که غیر
قانونی فروختم، می تونه بندازتم زندان، صداش به
قدری بی احساس بود که باور کنم توانایی انجام این
کارو داره!

وقتی پای سیاست وسط باشه، واقعا هیچ کس برای
حاجی اهمیت نداره!

#پارت شش صد و سی و هشت

#فصل پانزده

#رهایی

یک ساعت گذشته و دیگه تقریبا آروم شدم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

اون موقع که زمینارو می فروختم، فکرشم نمی کردم دارم خودم رو گیر یکی بدتر از فرزین می اندازم!

آخه کی باورش می شه بابای خودم تهدیدم کرد اگر به حرفش گوش ندم، می اندازتم زندان؟

با همه ی چنگ و دندون نشون دادنا، مطمئنم حاجی اگر یک درصد شک داشت که ممکنه برنده ی این داستان نباشه، اصلا این حرف رو مطرح نمی کرد!

همین الان که دارم فکر می کنم چطوری با حاجی سر و کله بزنم، اون تمام نقشه هاش رو چیده و داره اهرم فشارش رو آماده می کنه!

حتی حالا که از این زاویه به قضیه نگاه می کنم،
مطمئنم حاجی مغز مامان رو هم شستسو می ده!

نمی خوام جلوی طیلا به روی خودم بیارم و ناراحتی
اش رو بیشتر کنم اما من همین الانم می دونم که قراره
چه اتفاقی بیفته!

چندسال زندگی کردن با حاجی بهم نشون داده اخر
عاقبت در افتادن باهاش چیه و من الان که وسط باتلاق
گیر کردم، نمی دونم دقیقا باید چه غلطی کنم که غرق
نشم!

به ویلا که می رسم، طیلا رو به روی گاز ایستاده و
درحال سرخ کردن سیب زمینی هاست.

بدون هیچ حرفی، مشمای خریدهاش رو روی کابینت
بغل سینک می ذارم و مرددم چیکار کنم.

چندبار عقب و جلو می رم و دلم می خواد بغلش کنم و
مطمئنم همه ی خستگیم وقتی تن طیارا بهم بچسبه در
می ره.

کنار دستش می ایستم و به سیب زمینی های توی تابه
نگاه می کنم که درحال سرخ شدن هستند و بی معنی
می گم:

- چی می خوای درست کنی؟

انگار می خواد مسئله ی صبح رو کاملاً انکار کنه. با
لبخندی که مصنوعی بودن ازش می باره و انگار برای
به زور به لب هاش چسبیده، نگاهم می کنه:

- یه چیز من در آوردی، مرغ گرفتی؟

به اون که چتری های کوتاهش روی پیشونیش ریخته
نگاه می کنم.

دست دراز می کنم و چند تار مورو کنار می زنم:

- او هوم.

- خردشون می کنی لطفا؟

- حتما.

- سینه هارو ریز ریز کن.

بسته بندی فیله هارو از توی مشما بر می دارم و بعد
از شستن مرغ ها، روی تخته ی چوبی می دارمشون و
چاقوی بزرگی بر می دارم.

حس می کنم یه توضیح و یه قول بهش بدهکارم!

باید بگم که تا آخرش پای همه چیز هستم و مطمئنش
کنم از خودم و عشقم!

در همون حال که دارم مرغ هارو خرد می کنم، آروم
می گم:

- می خوام بهت اعتماد کنی.

صدای نفس عمیقش رو می شنوم و سرم پایین، نمی
بینمش و این بهم جرات ادامه دادن می ده:

- می تونی؟ می خوام هرچی که شد بهم اعتماد داشته
باشی!

- اگه بهت اعتماد كنم و پاى همه چيز بمونم، ته اين
قضيه چى مى شه؟

بالاخره سر بالا مى گيرم و به اون كه بهم زل زده نگاه
مى كنم.

با اينكه خودم هم مطمئن نيستم، اما مى گم:

- بهت قول مى دم يه پايان خوش بهت بدم. هپى اندينگ
...

چشم هاش مى خنده، توشون اشك جمع مى شه و
وقتي لب هاش به خنده باز مى شن، اشك هاش روى
صورتش مى ريزه:

- به قولت اعتماد مى كنم.

با نوک چاقو، به شکمش که هنوز آنچنان برجسته
نشده اشاره می کنم:

- جلوی این نخود قول شرف می دم مواظب زندگیمون
باشم.

#پارت ششصد و سی و نه

#فصل پانزده

#رهایی

دو ماه بعد

سر طیلا رو از روی بازوی خواب رفته ام پایین می
ذارم.

تمام شب قبل، بعد از این که با گریه و جیغ و داد عر
زد و سر من و خودش رو برد! بعدشم که تو همین
حالت تخماتیک مچاله شده روی کاناپه و تو بغل من
خوابش برد!

با احتیاط سرش رو روی کوسن می دارم و بلند می شم
کش و قوسی به بدن خشک شده ام می دم.

قدمی دور می شم که صدای ناله ی طیلا تو خواب توجه
ام رو جلب می کنه.

جوجه حتی تو خوابم داره گریه می کنه!

توی این دو ماه، دقیقا از فردای روزی که از کردان
برگشتیم روز خوش ندیدیم!

دیشب حاج آقا تیر خلاص رو زد و گفت اگه جدا نمی
شیم مهم نیست، می تونه همه چیز رو لاپوشونی کنه و
بدون طلاق گرفتن با اون دختره نامزد شم!

بابا همه ی این حرفارو با خونسردی تمام می زد و
علاوه بر عصبانیت من، طیلا رسماً دیوونه شد!

این مدت خیلی سعی کرد خودش رو تو دل بابا جا کنه
که از تصمیمش منصرف بشه، همیشه مودب و خاتم
بود اما دیشب دیوونه شد و زد به سیم آخر!

تا جایی که اگه به زور در حالی که جیغ می کشید از
اون خونه نمی کشیدمش بیرون کار به جاهای باریک و
درگیری فیزیکی می کشید!

مامان اوایل با ما بود اما بعد مطمئنا تحت تاثیر
شستشوی مغزی حاجی قرار گرفت که کاملاً بی طرفیش
رو اعلام کرد و کشید عقب!

از طرف دیگه هم خانواده طیلا که فقط هفته ی اول خبر
نداشتند، اما وقتی باباش و پدر بزرگش متوجه ی قضیه
و درخواست بابا شدن، اونا هم پاشونو کردن تو یه
کفش که الا و بلا باید جدا بشید!

این وسط من و طیلا رو رسماً به هیچ جاشون حساب
نکردن و اصلاً مگه ما آدمیم که بخوایم برای زندگی
خودمون تصمیم بگیریم؟

وارد اتاق خواب می شم و پیراهن چروک شده ام رو در
می آرم می اندازم روی تخت، سراغ کمد می رم و
همون لحظه موبایلم تو جیب شلوار جینم زنگ می
خوره.

بیرون می کشمش و از لای پلک های نیمه بازم اسم
محمد رو روی صفحه تشخیص می دم.

یه پیراهن از کمد برمیدارم و تماس رو جواب می دم:

- باز چی شده؟ حاجی چه خوابی دیده زنگ زدی؟

و بعد در کمال ناباوری صدای حاجی از پشت خط باعث
می شه هوشیار بشم.

- بیا اینجا پسر، می خوام باهات اتمام حجت کنم!

از اونجایی که حاجی رو بلاک کردم، عادیه که با گوشی
محمد زنگ زده باشه.

محکم و بدون تعلل می پرسم:

- چیه حاجی؟ زنم دیشب با اون حرفات دیوونه شد، تا
خود صبح زار زد! به همون خدایی که می پرستیش آه
این زن می گیرت!

و می مونه تو دهنم که بگم زن حامله رو دق دادی!

#پارت ششصد و چهل

#فصل پانزده

#رهایی

حاجی ثانیه ای سکوت می کنه و بعد خونسرد می گه:

- زنگ نزدیم که از آه زنت برام بگی پسر جون! بیا شرکت، می خوام حرفای آخرمو بهت بزنم.

گوشی رو تو دستم فشار می دم و دندون قروچه می کنم:

- چه حرفی جز تهدید؟

کوتاه می گه:

- ساعت پنج اینجا باش.

و هنوز دهن باز نکردم چیزی بگم که تلفن رو قطع می کنه!

از حرص نفس نفس می زنم و گردنم داغ کرده. سرم نبض می زنه و توی یک ثانیه به قدری عصبی می شم که گوشی رو محکم به سمت آینه قدی اتاق پرت می کنم.

آینه تکه تکه می شه و برخورد گوشی بهش باعث ایجاد صدای بدی می شه.

تکه های آینه روی زمین پخش شدن و یک ثانیه بعد، طیلا در حالی که موهایش شلخته اس و هنوز لباس های دیشبش تنشه، سراسیمه وارد اتاق می شه.

وحشت زده می پرسه:

- صدای چی بود؟

و تازه نگاهش به آینه می افته. دهنش باز می مونه و سرش مدام به سمت خرده شیشه ها می گرده.

بی توجه به شیشه ها به سمتش می رم، دستمو دور بدنش حلقه می کنم و به خودم می چسبونمش:

- چیزی نیست، تو دست نزن خودم اومدم خونه جمع می کنم. الان باید برم شرکت.

کنار شقیقه اش رو می بوسم و بدون جواب دادن به سوال های بعدیش، درحالی که لباسم هنوز تو دستمه، خم میشم گوشیم رو بر می دارم.

گل‌س خرد شده ی صفحه رو جدا می کنم و دور می
اندازمش.

بیرون می رم و توی مخاطبام، شماره ی باعث و بانی
بدبختی هام رو سرچ می کنم.

پیراهنم رو حین بیرون رفتن، می پوشم و این روزا
تنها چیزی که برام اولویت نداره، تیپ و استایل و قیافه
است!

با شلواری که احتمالا تمام هفته ی قبل هم پوشیدمش
وارد شرکت می شم و شماره ی حنارو می گیرم.
دختری که می خواد ازم انتقام بگیره!

#پارت ششصد و چهل و یک

#فصل پانزده

#رهایی

- به به پسر حاجی! زنگ زدی قرار محضرو اکی کنی
عشقم؟

در حالی که دلم می خواد تا می خوره بزمنش، سعی می
کنم به خودم مسلط باشم و ظاهرا الان آینده و زندگی
من دست این عفریته است!

خشک و جدی می گم:

- باید ببینمت.

می خنده و دلم می خواد دندوناش رو بریزم تو حلقش:

- چشم عزیزم، تو جون بخوا. کجا پیام؟ دوست داری
پیام خونه ات؟ زنتو خودت یه کاریش کن ولی با نفر
سوم اکی نیستم ...

دندون قروچه می کنم و خدا می دونه چقدر دارم خودم
رو کنترل می کنم:

- مسخره بازی در نیار حنا! وقت این حرفای صد من یه
غازتو ندارم.

- ناراحتم می کنی عشقم، واقعا زشته اینطوری با
نامزدت حرف می زنی!

بی توجه به کارمندیایی که از کنارم رد می شن، تو
گوشی عربده می کشم:

- دهن تو ببند زنیکه ی روانی!

انگار از این که داره اذیت می کنه کاملاً لذت می بره.
می خنده:

- اوه خودتو اذیت نکن عزیزم، باشه می بینمت می
دونم خیلی برای دیدن مشتاقی و از اولم طاقت دوریمو
نداشتی.

نگاه افرادی که از کنارم رد می شن روم سنگینی می
کنه و من ان قدر بین بدبختی هام غرق شدم که طرز
فکر مردم درباره ام به هیچ جام نباشه.

محکم روی صورتم دست می کشم و حنا ان قدر از من
کینه داره که تا آخر این قضیه رو بره!

- ممنون، بعد از ساعت شش باشه.

می خوام برم به دست و پاش بیفتم که ولم کنه و دست
از سر من و زندگیم برداره!

زنیکه ی روانی از سه سال پیش که باهم بودیم و من
کات کردم، هنوز ازم کینه داره و به قول خودش می
خواد منم طعم حقارت رو بچشم!

و جالبی قضیه اینجاس پیش بقیه ادعا می کنه عاشقمه!

و همین ادعای مسخره اش باعث شد فاصله ی بین من
و طیلا قدیه دنیا بشه!

ان قدر رابطمون سرد شده که بعضی وقتها به سرم می
زنه همه چیزو ول کنم و برم! حتی طیلارو!

#پارت ششصد و چهل و دو

#فصل پانزده

#رهایی

چند دقیقه به پنج مونده که جلوی برج شرکت روی
ترمز می زنم و با کشیدن دستی تو موهای بهم ریخته
ام، از ماشین پیاده میشم.

توی آسانسور، به سیاهی زیر چشم و سرخی مردمکم
پوزخند می زنم و من چند وقته خواب درست حسابی
نداشتم!

منشی بابا به داخل اتاقش راهنماییم می کنه، به محض
اینکه چشمم بهش می خوره که با آرامش پشت میز
ریاستش نشسته و منتظر منه، دوباره عصبی می شم.

نفس های بلند می کشم تا خودم رو کنترل کنم و عاجزم
که دستم رو هم مشت می کنم.

دست هام رو توی جیب جینم می ذارم و عصبی می
خندم:

- به به! پدر و پسر همکار! جای من اینجا خالی بود که
توطئه هاتونو یکی عملی کنه نه؟

محمد کوتاه نگاهم می کنه و می گه:

- چرا نمی شینی؟

کت چرمم رو از تنم در می آرم و روی مبل رو به روی
محمد لش می کنم.

حاجی بلند می شه و چرخ می توی سالن می زنه:

- چرا باهات تماس می گیرم بوق اشغال می خوره؟

پا روی پا می اندازم:

- چون بلاکتون کردم، هم شمارو هم پدر و پدر بزرگ
طیلارو.

سری به تاسف تکون می ده و پشت سر محمد که روی
مبل نشسته، می ایسته:

- این کارای بچگونه رو بذار کنار و منطقی باش پسر!
تو می دونی که من سال هاست دارم روی این قضیه
کار می کنم و حالا بخاطر یه عشق مسخره که راه حلش
پسر مه آینده امون رو نابود نمی کنم!

دندون قروچه می کنم و تو همون حالتی که هستم، از
پایین به بالا نگاهش می کنم و با حرص رو به جفتشون
می گم:

- حاجی می خوام بدونم اگه این دختره جای من رو
محمد کراش داشت مجبورش می کردی زن و بچشو ول
کنه بره سراغ اون عفریته ی خونه خراب کن؟ بخاطر
موقعیت و پول؟

محمد تو جاش جا به جا می شه و اهمی می کنه که
نیشخند می زنم:

- چیه داداش؟ زندگی تو ارزش داره مال من نه؟
عروسک خیمه شب بازی گیر اوردی مگه مرد حسابی!
من چرا باید واس خاطر تو زنمو ول کنم!

حاجی خونسرد جواب می ده:

- محمد بچه داره و چندسال زندگی کرده!

نیشخند می زنم و زدم به سیم آخر که برام مهم نیست
چه فکری راجع بهمون می کنن و می خوان چی بگن!
منم بچه دارم و اندازه ی تارای شش ساله برای من و
طیلا با ارزشه!

- محض اطلاعات حاجی ...

دست هام رو بالا میگیرم. انگشت شست دست راستم
رو میبرم پایین و عدد نه رو نشونشون می دم.

- اینو می بینید؟

گیج و با اخم نگاهم می کنن.

- این مدت زمانیه که طول می کشه یه بچه تو شکم
مادرش رشد کنه!

اخم های حاجی جوری در هم می شه که برای سلامتش
نگران می شم و دندون قروچه می کنه:

- فکر کردی اگه زنتو حامله کنی همه چی تمومه؟

با خنده ی سرخوشی سرم رو عقب می برم.

چهار تا دیگه از انگشت هامو پایین می برم و می گم:

- خوشبختانه بچه از دوران جنینی به فکر مامان باباش
بوده!

عدد پنج رو نشونشون می دم و می خندم:

- پنج ماه دیگه به دنیا می آد!

#پارت ششصد و چهل و سه

#فصل پانزده

#رهایی

فک بابا منقبض می شه و مطمئنم اگه یکم سنم کمتر
بود می زد تو دهنم!

در حالی که هنوز صورتش به حالت عادی برنگشته،
می غره:

- تو که دوماهه عقدش کردی!

پا روی پا می اندازم و حالا توپ تو زمین حاجی و
محمده.

- آره، بهم تبریک نمی گید چقدر زود دست به کار شدم
و بابا میشم پنج ماه دیگه؟

و با کینه اضافه می کنم:

- البته قبلا بابا شدم!

محمد صداش رو صاف می کنه:

- شما فقط دو ماهه عقد کردید علی چطوری زنت چهار
ماهه بارداره؟

زیر خنده می زنم:

- کاش وقتی حرف طلاق می زدید، به خودتون می
گفتید فقط دو ماهه عقد کردیم.

بابا ساکته و انگار داره دنبال یه راه حل برای این
مشکل جدید می گرده.

رو به محمد با طعنه و کینه می گم:

- تو چشمای من نگاه کن بگو خجالت نمی کشی بخاطر
منافع خودت حاضری کند بزنی به زندگی و آرامش
من؟

کینه ام بیش تر می شه، از تک تکشون بدم می آد و
دلَم می خواد از همشون بیرم و بیرم!

- فردای عقدم زنگ زدید، حتی صبر نکردید برگردم،
زنگ زدید! گفتید باید زنمو طلاق بدم که چی؟ تو می
خوای نماینده بشی و برای مصلحت من باید قربانی
شم؟

فکم منقبض می شه و کاش بتونم مشتم رو تو صورت
محمد بکوبم!

حاجی اجازه ی ادامه دادن بهم نمی ده و دستش رو بالا
می گیره و می گه:

- دختره رو تطمیع می کنم!

جوری سرم رو بالا می گیرم که گردنم رگ به رگ می
شه و تقریبا داد می کشم:

- چیکار می کنی؟

مصلحتی می خنده و دستی به محاسنش می کشه:

- از پدرش شنیدم داشته برای اونور آب برنامه می
چیده که تو ازش خواستگاری کرده! این رو هم می

دو نم که مثل توئه! دوست نداره تحت سلطه ی کسی
باشه و بهش زور بگن. من تطمیعیش می کنم، که به
پدرش وابسته نباشه و بتونه از ایران بره!

#پارت ششصد و چهل و چهار

#فصل پانزده

#رهایی

این یکی دیگه تهش بود!

دقیقا طیلا رو چی فرض کرده؟

عصبی بلند می شم و انگشت اشاره ام رو سمتش می
گیرم:

- بس کن حاجی بس کن! دیگه رسماً داری به زن من
توهین می کنی! چی فرض کردی طیلا رو؟ کاری نکن
که حرمتای بینمون شکسته بشه، پاتو از رو خرخره ی
من بردار بذار نفس بکشم خسته ام کردی بوالله!

با صلابت نگاهم می کنه و محکم می گه:

- نگفتم بیای اینجا که گردن کلفتی کنی پسر جون! بشین
من می خوام حرفای آخرمو بزنم!

با حرص دوباره سرجام بر می گردم و زیرلبی غر می
زنم:

- حرفت جز تهدید چیه آخه؟

رو به روم، کنار محمد می شینه و پا روی پا می
اندازه:

- برای بهتر درک کردن موقعیت، باید تمام ماجرا رو
بدونی!

و با تسلط کامل به اوضاع شروع می کنه:

- چندین ساله که من برای انتخابات مجلس برنامه دارم.
همون طور که خودت در جریانی و می دونی این
انتخابات چقدر برای من مهمه!

عکس العملی نشون نمی دم و حاجی ادامه می ده:

- برای پیروز شدن تو انتخابات مجلس، من باید حمایت
آدم ها و گروه های بزرگی که تو سیاست دست دارن
رو برای برادرت کسب کنم.

- دختر رییس، بزرگ ترین گروهی که می تونه
حمایتمون کنه ظاهرا عاشق تو شده و شرط پدرش
برای حمایت بی قید و شرط از ما، ازدواج با اون
دختره.

گوشه ی لبم بالا می پره:

- و این وسط من باید برای حمایت از برادرم زندگیم رو
فدا کنم! مگه نه؟

سرش رو تکون می ده:

- درسته! چی بهتر از این؟ برادرت که به مجلس راه پیدا کنه، با استفاده از پدر زنت تو هم می تونی به جاهایی برسی که حقته، تو تحصیل کرده ای، عرضه ی اداره ی زندگیت رو داشتی و استعداد خوبی توی مدیریت داری!

دندون قروچه می کنم، بعد از چندین سال تحقیر کردم حالا داره بهم می گه با عرضه و با استعداد و فکر می کنه خرم کرده!

دوباره بلند می شم و انگشت اشاره ام رو سمتش نشونه می رم:

- فکر کردی با یابو طرفی؟ شاخ می بینی رو سر من؟
خونسرد فقط می گه:

- بشین. حرفام تموم نشده.

با انگشت شست، گوشه ی لبم رو پاک می کنم و می توپم:

- چی مونده دیگه؟ حاجی بقرآن این حرفارو می زنی
من روم نمی شه تو روت نگاه کنم انقد خر و گاو تصور
کردی منو!

لبخندی می زنه، بلند می شه و دوباره پشت میز
ریاستش قرار می گیره.
از توی پوشه ها، برگه ای رو بیرون می کشه و روی
میز قرار می ده:

- بخون.

به سمت میز می رم و برگه رو چنگ می زنم.

"حکم جلب"

#پارت ششصد و چهل و پنج

#فصل پانزده

#رهایی

گوشیم زنگ می خوره. جواب نمی دم و همچنان خیره
ام به برگه ی حکم جلبم! هیچ وقت فکر نمی کردم
حاجی تا اینجا پیش بره!

فکر می کردم همه ی تهدیدهاش پوچ باشه و هیچ وقت
کار به اینجاها نمی کشه اما زهی خیال باطل!

یه طوری رفتار می کنه انگار من بچه اش نیستم و
خیلی جدی دارم به این فکر می کنم!

دلم می خواد ازش بپرسم دقیقا من رو از کدوم خیابون
برداشته که باید ان قدر فرق بین من و محمد باشه!

صدای زنگ قطع می شه و دوباره از اول ... همچنان
چشمم به برگه اس و دلم می خواد تو مشتم مچاله اش
کنم ...

حاجی با صدای سردی می گه:

- من نمی خواستم کار به اینجا بکشه! اما این چیزی
نیست که خودت می خوای؟

تماس دوباره قطع می شه همون طوری که چشمم به
برگه اس، جوابش رو می دم:

- علیسان کجایی این وقت روز؟

رها، رها، شرکت!

اگر بخوام بدهی حاجی رو پرداخت کنم، باید کل زندگیم
رو تقدیمش کنم و هنوز هم بدهکار باقی می مونم!
و بعد با طیلا و بچه مون نون و عشق بزنیم!

شرکت تازه داره جون می گیره و ...

حاجی دوباره می گه:

- فکراتو دوباره بکن، زیاد طولش نده وقت تنگه!

محمد کنارم قرار می گیره و میلیم برای مشت کوبیدن تو
صورتش بیشتر می شه.

رها دوباره و کلافه می گه:

- علی با تو عم! مگه امروز با هیئت مدیره جلسه
نداشتیم؟ الان عموی من اینجا شاکیه که تو کجایی؟

می تونم برم زندان.

مگه حاجی چقدر می تونه مقاومت کنه؟ بعد از انتخابات
که مجبوره آزادم کنه! و انتخابات سال دیگه است!

این یعنی به دنیا اومدن بچه ام رو نمی بینم، نمی تونم
کنار طیلا باشم.

طیلارو ول کنم برم زندان؟

رها تو گوشم جیغ می کشه:

- جوابمو بده! واسه چی اینطوری می کنی؟ داری گند
می زنی به همه چی.

زمزمه می کنم:

- بعدا حرف می زنیم.

و گوشی رو قطع می کنم.

برگه رو تو دستم مچاله می کنم، از ته دلم می خوام
بگم هرکاری می خواد بکنه.

می خندم و مچاله شدن اون برگه حس خوبی داره.

- بابای نمونه!

خنده ام زهر داره و ادامه می دم:

- حاج آقا، تو این دینی که سنگشو به سینه می زنی،
چیزی راجع به ظلم به فرزند نگفته؟

پوزخند می زنه و از این که محمد کنارم ایستاده،
متنفرم!

به سمتش بر می گردم و به تلخی می گم:

- حالمو بهم می زنی، بغل من وانستا!

عقب می کشم و برگه ی حکم جلب رو همراه با مشتم
روی میز می کوبم.

طیلا می تونه با بی پولی زندگی کنه؟
می تونه وقتی من کنارش نیستم و تو زندانم، تنهایی از
پس خودش و بچه بر بیاد؟

دلم می خواد چشم رو همه چی ببندم، بگم هرکاری می
خوایید بکنید.

چشم هام رو می بندم.
انگار بار یه دنیا رو دوشمه.
نمی دونم باید چیکار کنم و هنوز برگه ی حکم جلب از
دستم خارج نشده.

نفسم به زور بالا می آد و از خودم بدم می آد، عقم می
گیره از این آدم به درد نخور و بی عرضه ای که هستم

و حتی نمی تونم مسئولیت بچه هایی که باعث به دنیا
اومدنشون بودم رو قبول کنم.

لب می زنم:

- باشه.

جون می کنم و می میرم و انگل منم!

- هرچی شما بخواید.

#پارت شش صد و چهل و شش

#فصل پانزده

#رهایی

نتونستم بابارو راضی کنم که دست از سرم برداره!

در عوض اجازه دادم هرچی که می خواست رو به دست
بیاره، ان قدر بدبخت بودم که نتونستم بین بد و بدتر
انتخاب کنم.

یا شاید هم بدتر رو انتخاب کردم!

من اینم، یه آدم ضعیف و رقت انگیز که لایق بدترین
سرنوشته!

تن یخ کرده ام رو روی صندلی ماشین می اندازم و
سرم رو به فرمون تکیه می دم.

دلم می خواد سرم رو به جایی بکوبم، ان قدر بکوبم که
مغز درحال آتیش گرفتن بیرون بریزه و از این زندگی
سگی، از این سرنوشت مسخره نجات پیدا کنم!

آدمایی که تا قبل عقده‌مون می گفتن ازدواج کنم، حالا می
خوان تنها کسی رو که واقعا برام مهمه ازم بگیرن و
من ان قدر بدبخت و خاک تو سرم که دارم اجازه می
دم!

یه طوری حالم از خودم بهم می خوره که دلم می خواد
بمیرم اما نرم تو چشمای طیلا نگاه کنم و بگم می خوام
به حرف حاجی گوش کنم!

سرم رو به فرمون می کوبم، یک بار، دو بار، سه بار
و هربار محکم تر!

ان قدر محکم می کوبم که روون شدن یه مایع داغ و
غلیظ رو روی پیشونیم حس می کنم.

حس خوبیه و کاش بمیرم!

قبل از این که سرم که حالا وحشتناک درد گرفته رو دوباره توی فرمون بکوبم، گوشیم رو که پشت فرمون گذاشتم زنگ می خوره و صورت خندون طیلا روی صفحه می افته.

جواب بدم بگم چی؟ بگم ببخشید دوست دارم، عاشقتم می میرم بدون تو ولی باید یکی دیگه رو بین خودمون تحمل کنی؟

جواب نمی دم، ان قدر بوق می خوره تا قطع می شه و ثانیه ای نمی گذره تا دوباره زنگ بخوره.

این دفعه جواب می دم و صدای نگران طیلا باعث می شه سمت چپ قفسه ی سینه ام درد بگیره.

- جانم طیلا.

- کجایی عشقم؟ چرا جواب تماسمو ندادی؟ نگرانم کردی.

کاش فقط طیلا حرف بزنه!

من چی دارم بگم وقتی انقدر آدم بی خودی ام!

صدای نازش نگرانه، سرم رو به پشت صندلی تکیه می
دم و بایه دنیا خستگی، درحالی که از شقیقه ام خون
راه گرفته، خشدار می گم:

- حرف می زنی برام؟

سکوتش ازارم می ده و چند ثانیه بعد می گه:

- چی بگم برات؟

تلخ می خندم:

- حال نخود خوبه؟ از اون بگو برام. اذیت نمی کنه
دیگه؟

میون همه ی گرفتاری هامون، تنها چیزی که باعث می
شه چند ثانیه بی خیال دنیا بشیم، فقط بچه اس!

ناز قاطی صدای طیلا می شه و ذوق می کنه:

- آره بچممم حالش خوبه. امروز از خواب بیدار شدم
بالا نیاوردم فکر کنم فهمیده خیلی مامانشو اذیت کرده
یکم بهم استراحت داده.

صدای خنده هاش باید بهم انرژی بده اما فقط حال رو بدتر می کنه.

سرم گیج می ره و زمزمه می کنم:

- می تونی منو ببخشی؟

اونم بغض می کنه:

- چرا؟ تو که کاری نکردی.

جون می کنم تا بگم:

- کمتر از چیزی که حقته دوست داشتم.

قشنگ می خنده و نبض زدن شقیقه ام یادم می ره،
حتی اینکه چقدر بدبختم هم یادم می ره:

- ولی من ان قدری دوست دارم که برای هردومون
کافیه!

فقط تلخ می خندم و چند ثانیه بعد طیلا می گه:

- نگفتی کجایی عشقم؟ دلم برات تنگ شده، بیا خونه
دیگه ...

زمزمه می کنم:

- باید برم جایی، یه قرار کاری دارم. بعدش می آم
پیشت.

- باشه دورت بگردم، زودی بیا. می خوام برای دیشبم
زنگ بزنم از بابات عذرخواهی کنم، خیلی بد برخورد
کردم.

دندون قروچه می کنم و خودم هم صداش رو می شنوم،
چه برسه طیلا و می گم:

- لازم نکرده.

با نوتیف پیامی که از حنا می رسه، می گم:

- من باید برم عشقم، شب می بینمت. باشه؟ فعلا.

هنوز جواب نداده که قطع می کنم و پیام حنا رو می
خونم.

آدرس یه هتل معروفه و نوشته که تو کافه اش
منتظرمه.

#پارت ششصد و چهل و هفت

#فصل_پانزده

#رهایی

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک می کنم. قبل پیاده شدن، خون دلمه بسته گوشه ی سرم رو با دستمال پاک می کنم و پیام تازه رسیده ی جادوگر رو می خونم.

- بیا اتاق 403.

عصبی توی موهام دست می کشم، شماره اش رو می گیرم و وقتی جواب می ده می توپم:

- چی فکر کردی با خودت جادوگر؟ من با تو جهنم نمی آم! حالا پیام تو اتاقت؟

کاملا بهش بر می خوره که این دفعه بدون ک...شر گفتن به بدی لحن من جواب می ده:

- نترس نمی خوام بهت تجاوز کنم. فکر کردی خوشم می آد با توی آشغال بخوابم صدتا مریضی مقاربتی و ایدز و هپاتیت بگیرم؟ قهوه ریخت رو لباسم مجبور شدم پیام بشورمش!

و با طعنه و پوزخند ادامه می ده:

- زنت هنوز قارچ و عفونت نگرفته ازت؟

توی گوشی می غرم:

- خفشو پتیاره، واسه من ادا تنگا نیا که! هرکی ندونه
من که می دونم با عالم و آدم پریدی و بعدم بقیه
حوصلتو سر بردن توقع داشتی من بگیرمت!

و با عصبانیت گوشی رو قطع می کنم.

ده دقیقه بعد که جلوی در اتاقش ایستادم، حنا در رو باز
می کنه؛ درحالی که شلوار جین تنگ و کوتاهی تنش و
با تاپی که تمام سینه و بازوهاش رو با سخاوتمندی
بیرون انداخته!

چشم غره ای به اون که به در تکیه می دم می رم و
هرجایی جز بدنش نگاه می کنم.

زنیکه دوزاری می خواد با این کارا من رو تحقیر کنه
مثلا! بچه بازی فقط!

از لای دندون های چفت شده ام، مستقیم به صورت
خندونش زل زدم که نگاهم به جاهای دیگه کشیده نشه،
بهش می توپم:

- نمی تونستی یه لباس درست حسابی بپوشی؟

دست به سینه می زنه و با نیشخند می گه:

- بعد سه سال منو دیدی فقط همینو داشتی بگی؟

لب هاش رو جلو می ده و با خنده می گه:

- نا امیدم کردی علیسان، ناسلامتی نامزدی حداقل
درست نگاهم کن!

زیر لبی می گم:

- فقط خفشو!

خنده اش شدت می گیره:

- چه چشم پاک شدی علیسان، باور کردن این مدلت
سخته.

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و بی توجه به چرت
و پرت گفتاش، زمزمه می کنم:

- چی از جون من می خوای؟

از جلوی در کنار می ره:

- بیا تو حرف می زنیم عشقم، حرفام زیاده باهات. مثلاً
سه ساله ندیدمت کلی دلم تنگه برات!

به کنار در تکیه می دم:

- نه! تو نمی آم! لباساتو بپوش بیا بیرون یا همینجا
حرف می زنیم.

شونه بالا می اندازه و دوباره دست به سینه به در تکیه
می ده:

- اکی من مشکلی ندارم خودت خسته می شی.

و بعد می گه:

- داشتی می گفتی، چه خبرا؟ خودت خوبی؟ شنیدم زنت خیلی خوشگله!

تیز نگاهش می کنم:

- به تو ربطی نداره! بگو چی از جون زندگی من می خوای؟

با خنده و تفریح نگاهم می کنه:

- حقیقتا ناراحت شدم وقتی شنیدم با کسی غیر من ازدواج کردی. تو گفتی هیچ وقت قصد ازدواج نداری ولی می خواستی منو گول بزنی!

دستم رو مشت می کنم و می خوام بکوبم تو دهنش که مرد و زنی از کنارمون رد می شن و صدای پچ پچ زن در گوش مرد رو می شنوم.

حنا اخم می کنه:

- بیا تو! اینجا همه منو می شناسن آبروم می ره!

زمزمه می کنم:

- به جهنم، انگار برام مهمه!

شونه بالا می اندازه:

- تو می خواستی حرف بزنی، نه من. من ترجیح می
دادم اولین دیدارمون بعد سه سال تو محضر باشه
شوهری!

پلکم از شدت عصبانیت می لرزه و به سختی ولوم
صدام رو پایین تر از فریاد کشیدن نگه داشتم.

- برو یه چیز کوفتی بپوش بریم پایین!

لبخند رو اعصابی می زنه:

- لباسام خیسن.

پیرزنی که از کنارمون رد می شه، با تاسف نگاهم می
کنه:

- پسر جون زشته زنتو با این وضع جلو در اتاق
کاشتی! قدیما مردا غیرت سرشون می شد! الان هیچی!
برو تو آشتی کن پسر جان!

واقعا برای امروز کافیه!

حنا می خواد با خنده حرفی به پیرزنه بزنه که بد
نگاهش می کنم و با لحن خشکی می گم:

- باشه ممنون.

و از کنار حنا رد می شم و داخل اتاق می رم!

#پارت ششصد و چهل و هشت

#فصل پانزده

#رهایی

حنا پشت سرم داخل می آد و می خواد در رو کامل ببندد
که با اخم نگاهش می کنم:

- درو نبند!

شونه بالا می اندازه و در رو روی هم قرار می ده تا
کامل بسته نشه و کشیده می گه:

- اکی.

جلوتر از من راه می افته و روی تخت می شینه:

- قول می دم بهت تجاوز نکنم بیا بشین اینجا.

به مبل رو به رویش اشاره می کنه، به سمتش قدم بر می دارم که همون لحظه گوشیم توی جیب شلوار جینم می لرزه.

گوشیم رو از جیبم در می آرم و روی مبل میشینم، قبل از این که حرفی بزنم به صفحه ی گوشی نگاه می کنم.

یک پیام جدید از طیلا دارم که بازش می کنم:

- zang zadam be babat.

یخ می کنم و خدا می دونه بابا چه چیزایی بهش گفته!
الآن نمی تونم بفهمم دقیقا چی شده و فقط جوابش رو می دم:

mage nagoftam nmikhad zang -
?bezani

حنا با طعنه و نیشخند می گه:

- خیلی دوست داشتم مثل این فیلم ترکیا یه توطئه بچینم
زنگ بزnm زنت بیاد اینجا تورو ببینه ولی به استایلم
نمی خوره، خزه.

طیلا به جای پیام دادن، زنگ می زنه.
نگاه تهدیدگری به حنا می اندازم:

- صدات در نیاد!

نمایشی زیپ دهندش رو می کشه و نیشخند می زنه:

- چشم رئیس، نگران نباش! نمی دارم زن اولت چیزی بفهمه!

یه طور بدی این حرفارو می زنه که حالم رو بهم می زنه؛ بیشتر از همه از خودم!

جواب طیلا رو می دم:

- جانم؟

صدای یخ و مرده اش مو به تنم سیخ می کنه:

- زنگ زدم به بابات گفتم ببخشید که می خوام سرم هوو بیاری!

نگاهم روی لبخند حنا می گرده، طیلا صداش مرده! بی حسه و ضربان قلبم وحشیانه شده!

- گفتم غلط کردم حرف رو حرفت زدم، هوو چیه؟
هرکار می خوای با زندگیم بکن.

دهنم برای زدن حرفی باز می شه اما نمی دونم باید چی
بگم و طिला با همون حالت بی روح پوزخند می زنه و
می گه:

- گفت رفته بودی اونجا.

صدای خنده ی بی روح طिला مغزم رو سوراخ می کنه و
بعد آروم می گه:

- خدارو شکر کرد که زن و شوهر سر عقل اومدیم و
قبول کردیم که گند بزنه به زندگی مون.

می خوام حرف بزنم اما دهنم قفله! حنا دست به سینه،
سر کج می کنه و لب می زنه:

- خوبی؟

آب دهن قورت می دم و ناخودآگاه سر تکون می دم.

طیلا مثل زهرمار می گه:

- همه ی قولات فقط دو ماه دووم داشت!

سنگین تکرار می کنه:

- فقط دو ماه تونستی پای حرفات بمونی!

قفسه ی سینه ام به قدری سنگین شده که نفس کشیدن
سخت ترین کار ممکنه و طیلا با غم، تلخ می خنده:

- اگه بخوام بمونم کنارت خیلی بدبختم؟

مثل آدم های خواب زده، هذیون می گه:

- اگه بخوام بمونم باید بالا سرتون قند بسابم؟

کاش دهن وامونده ام رو تکون بدم و یه چیزی بگم،
اما هیچی!

- کل بکشم بگم مبارکه؟

به گریه می افته، هق هق می کنه:

- باید بگم خوشبخت باشید به پای هم پیر شید؟

#پارت ششصد و چهل و نه

#فصل پانزده

#رهایی

بلند می شم و روی پاهام می ایستم، قدمی به سمت در
بر می دارم و حنا با صدای بلند می گه:

- کجا عشقم؟ بودی حالا حرفامونو تموم نکردیم!

طیلا سکوت می کنه، مطمئنم صدای حنارو شنیده و
سکوتش مرگ باره!

بالاخره زبون لعنتیم تو دهنم می چرخه و سعی می کنم
توضیح بدم:

- اونطوری که تو فکر می کنی نیست، بذار توضیح بدم.

حرف نزدنش آزار دهنده است. دارم به صدای نفس
های بلندش بین گریه هاش گوش می دم و دوباره می
گم:

- زود قضاوت نکن طیلا، می دونی که من چقدر
عاشقتم؟

حنا صدای تمسخر آمیزی از خودش می آره و طعنه می
زنه:

- تو عم عاشق می شی مگه؟ فکر می کردم تنها هنری
که داری ک...دن و در رفتنه!

از لای دندون هام می غرم:

- تو یکی خفشو!

می خنده:

- آدم عاقل به کسی که اومده التماسشو کنه زندگیشو
نجات بده، نمی گه خفشو!

جوری دندون قروچه می کنم که صدای دندون هام رو
خودم می شنوم و واقعا از ته دلم می خوام که برم تا
می خوره بزمنش!

آخه این زنه که زدنش زشت باشه؟ جادوگره!

طیلا هنوز پشت خطه و جواب دادن به اون از زدن حنا واجب تره!

از اتاق بیرون می رم و توی گوش می گم:

- کجایی طیلا؟ بذار پیام برات توضیح بدم، باشه؟ زود قضاوت نکن.

صدای بوق ماشین ها از پشت خط شوکه ام می کنه.

لحتم رنگ التماس می گیره و صدام می شکنه:

- خواهش می کنم، طیلا؟ بذار حل کنیم این موضوعو!

بالاخره سکوتش رو می شکنه و با صدای ضعیفی از پشت بوق ماشین ها می گه:

- حل کردن موضوع یعنی این که تو بری اون عفریته رو بگیری؟

جلوی آسانسور می ایستم و شاسی رو چندبار پشت هم فشار می دم.

هق می زنه:

- مدل حل کردنت داره منو می کشه علی!

دستم همچنان روی شاسی آسانسوره و انگار فشار دادن اون دکمه ی لعنتی تو سرعتش تاثیری داره!

- از خودم بدم می آد علی، از این همه ضعفم! عشق تو
منو ضعیف و بدبخت کرده، مگه نباید عشق آدمارو
قوی کنه؟ من دارم تو جهنمی زندگی می کنم که اسمش
عشقه!

آسانسور لعنتی نمی رسه!

به سمت راه پله ی اضطراری می رم و همه ی هشت
طبقه رو با دو طی می کنم.

مقابل حرف هاش هیچی ندارم بگم و فقط می خوام
بمونه کنارم، بدون هیچ دلیل و منطقی نیاز دارم باشه
که بتونم نفس بکشم!

پله هارو با سرعت پایین می رم و هنوز طبقه ی
چهارم:

- بذار فقط پیام خونه طیلا، بذار پیام من بهت قول شرف
دادم همه چيو حل كنم.

يه نفس تازه مي كنه و هنوز صداش خش و بغض
داره:

- بيای خونه چه كار مفیدی می كنی علی؟ دوباره می
خوای با قول و وعده وعید خرم می كنی؟

طبقه ی سوم.

با درد و وحشت، در حالی كه معده ام می سوزه ناله
می كنم:

- من بهت قول دادم همه چيو حل كنم! تو كجایی الان؟

طبقه ی دوم.

- شاید باید همون دفعه های اولی که بهم زدیم، همه
چیو ول می کردیم.

ناباور زمزمه می کنم:

- چی می گی؟

طبقه ی اول.

آب بینیش رو بالا می کشه:

- از همون اول همه چی اشتباه بود، یه اشتباه قشنگ و
شیرین. می دونستم درست نیستا، ولی کور شده بودم،
می دونستم قابل اعتماد نیستی ولی خودمو گول زدم.

همکف و بالاخره وارد پارکینگ می شم.

با سرعت در حالی که نفس نفس می زنم و موهام به پیشونیم چسبیده بین ماشین ها می گردم.

- می بخشمت، چون بزرگ ترین اشتباهم بودی علی!

صدای بوق ماشین ها از پشت خط توی سرم نبض می زنن.

- می بخشمت، چون عاشقتم، چون بابای بچمی!

توی موهای عرق کرده ام دست می کشم و بالاخره فشار عصبی باعث می شه داد بکشم:

- بس کن ... بس کن ... چی داری می گی؟ من اشتباهی بودم؟

دور خودم می چرخم و بالاخره ماشینم رو پیدا می کنم؛
دزدگیر رو می زنم و به سمتش می رم.

یه نفس عمیق می کشه:

- آره علی اشتباهی بودی و می خوام همه چیو اینجا
تموم کنم، یک سال و نیمه روی این اشتباه پافشاری
کردم و حالا جز خودم، یه نفر دیگه که مسئولیت به دنیا
اومدنش با منه درگیر این حس غلط شده!

#پارت ششصد و پنجاه

#فصل پانزده

#رهایی

*طیلا

تماس رو روی دری وری های بی سر و ته علی قطع
می کنم و بعد از گرفتن اسنپ به مقصد خونه ی پدری
علی، گوشه ی خیابون در حالی که تو خودم جمع شدم
و هنوز حق می زنم، باد به صورت خیس از اشکم می
خوره، منتظر می مونم.

توی راه به حاج خانم زنگ می زنم و مطمئن می شم
که خونه باشه.

نیم ساعت بعد که جلوی در خونه اش ایستادم و دستم
رو روی زنگ می دارم، هنوز نمی دونم هدفم از اینجا
اومدن چیه، اما بهش نیاز داشتم!

نیاز دارم با کسی که حس مادرانه و عشقم به علی رو
درک می کنه، صحبت کنم!

در رو که باز می کنه، نگاهش مرده.

از چهارچوب کنار نمی ره، به داخل دعوت نمی کنه و
انگار نمی دونه چیکار باید بکنه، هول شده کاملاً!

خودم جلو می رم، بهش لبخند غمگین و آروم یه طرفه
ای می زنم، بغلش می کنم:

- سلام مامان جون.

بالاخره بغلم می کنه و صورتم رو می بوسه:

- خوش اومدی عزیزم، بیا تو.

داخل می رم و نگاهم رو دور تا دور خونه می چرخونم.
خداروشکر می کنم که کسی نیست، می تونم راحت
حرف هام رو بزنم.

حاج خانم می خواد به سمت آشپزخونه بره که جلوش
رو می گیرم:

- مامان من برای این کارا نیومدم اینجا، می شه لطفا
بشینید؟ حرف دارم باهاتون.

نگاه مرددش باز بر می گرده، اما چیزی نمی گه و کنار
هم روی یک مبل سه نفره می شینیم.

- یه چیزو می دونید؟ علی تموم چیزیه که من از دنیا
و آدماش می خواستم. ازتون ممنونم که اونو برای من
به دنیا آوردید و بزرگش کردید.

لبخند مهربونی می زنه:

- دختر نازم، این چه حرفیه می زنی.

لبخندش رو هرچند سرد و بی حس، جواب می دم:

- از این که فرصت شناختنشو داشتم، ازتون ممنونم.

سرم رو پایین می اندازم و زمزمه می کنم:

- روز اولی که اومدم تو این خونه، شما بهم گفتید منم
جای دختر نداشته تون، یادتونه؟

- مگه می شه یادم بره؟ ان قدر خانم و خوبی که نمی
شه دوست نداشت.

- بهم نصیحت کردید با علی ازدواج کنم، یادتونه؟ گفتید
خیر و صلاحم رو می خوايید!

معذب تو جاش جا به جا می شه. صورتش رنگ به
رنگ می شه و سرفه ی مصلحتی می کنه:

- من هنوزم صلاحتونو می خوام دخترم.

اشک توی چشم هام جمع می شه، چند بار نفس عمیق
می کشم تا گریه ام نگیره و لب می زنم:

- یه مادر هیچ وقت پشت بچشو خالی نمی کنه حاج
خانم!

سر بالا می گیرم و به صورت سرخ شده از خجالتش
نگاه می کنم:

- از وقتی که خودم مادر شدم، فهمیدم یه مادر هیچ وقت نمی تونه کاری کنه که بچش آسیب ببینه!

با چشم های گرد شده، نگاهی از صورتم تا شکمم می چرخه. از زیر مانتو و شال، برجستگی نامحسوس شکمم معلوم نیست.

با ناپاوری و وحشت زمزمه می کنه:

- حامله ای؟

سر تکون می دم:

- علی نمی خواست خانواده ها فعلا در جریان باشن، برای همین دیر بهتون گفتم. متاسفم.

حاج خانم با وحشت تته پته می کنه:

- چند وقتته؟

بدون خجالت از این که احتمالا می فهمه قبل نامزدی
باردار شدم، زمزمه می کنم:

- چهار ماه!

روی پاش می کوبه:

- یاحسین!

به عکس العمل و حال وحشت زده ی حاج خانم توجه
نمی کنم.

زمزمه می کنم:

- روزی که به عنوان عروستون اومدم تو این خونه،
دقیقا دو روز بعد از عقدم بود وقتی بهمون گفته بودن
برای مصحلت سیاسی باید جدا شیم!

دست خودم نیست که چشم هام مدام پر و خالی می شه.

- فکر می کردم شما در حقمون مادری می کنید مامان!
فکر می کردم حتی اگه دنیا رو به رومون باشه، شما
کنارمونی چون مادری. من به شما و حس مادرانه تون
اعتماد داشتم!

دستم رو می گیره و پشتش رو نوازش می کنه:

- چیکار کنم براتون مادر؟ بخدا من اگه می دونستم تو
حامله ای اجازه نمی دادم حاجی حتی حرفشم بزنه!

با بغض می خندم:

- الان که حاجی حکم جلب علی رو گرفته، دیر شده
مامان!

اشکم روی صورتم می چکه، هستریک پاکش می کنم:

- الان که علی قبول کرده گند بزنه به همه ی عشقمون،
واسه همه چیز دیره.

نوازش دستش متوقف می شه، چشم های گرد شده اش
رو بهم می دوزه و زمزمه می کنه:

- چی می گی دختر؟ حکم جلب؟

تلخ می خندم:

- علی رفته بود پیش دختره مامان!

حالم بده!

قدیه دنیا غم رو دلمه و دلم برای بچه ای که از روز
اول مادرش تو استرس دست و پا زده می سوزه.

دلم برای خودم بیشتر می سوزه وقتی می بینم زنای
حامله ی دیگه چطوری رو چشم شوهر و خانواده ی
شوهرشون جا دارن و من چی؟ دارم برای نگه داشتن
زندگیم جون می دم!

نمی تونم دیگه بیشتر از این احساساتم رو کنترل کنم،
خودم رو تو بغل حاج خانم می اندازم و برای هزارمین
بار تو این مدت زار می زنم.

بین حق حق هام، زمزمه می کنم:

- حاج خانم شما زنی، مادری، می فهمید چه دردی که شوهرتو با یکی دیگه تقسیم کنی! نمی تونم تحمل کنم، بخدا نمی تونم. قلبم تیکه تیکه اس و دارم این حرفارو بهتون می زنم.

حاج خانم مثل یه مادر واقعی بغلم می کنه، سرم رو به سینه اش می چسبونه و توی گوشم با گریه می گه:

- دورت بگردم مادر این طوری گریه نکن دلم ریش شد. خدا نبخشه منو که این مدت ازتون غافل شدم. لعنت به باعث و بانی این وضع، گریه نکن قشنگم.

سرم رو روی سینه اش جا به جا می کنم:

- من می رم مامان ولی شما هوای علیو داشته باشید. خیلی تنهاست به روی خودش نمی آره ها ولی کلی غم

تو دلشه! من نمی تونم بمونم و ببینم شوهرم به یکی
دیگه می خنده، من نمی مونم ببینم دست علی تو دست
یکی دیگه اس. بخدا جون می دم می میرم.

ازش فاصله می گیرم و صورتم رو پاک می کنم.

#پارت ششصد و پنجاه و یک

#فصل پانزده

#رهایی

بازو هام رو می گیره و یک بار تکونم می ده، مجبورم
می کنه بهش نگاه کنم و در حالی که صورتش هنوز از
اشک برق می زنه بهم می تویه:

- این چه حرفیه تو می زنی دختر؟ با داد و قالی که
دیشب راه انداختی من گمون کردم هرکی کوتاه بیاد تو
کوتاه نمی آی و می چسبی به زندگیت! حالا می خوای
بری؟ کجا بری مادر وقتی همه چیزت اینجاس؟

نگاهم رو می دزدم و غمگین می گم:

- اون مال وقتی بود که علی قبول نکرده بود و فکر می
کردم همیشه پشت منه، نه الان که رفته پیش دختره و
به حاج بابا گفته هرچی اون می خواد!

دستم رو فشاری می ده:

- پسر من آدمی نبود که بخواد زن بگیره و ازدواج کنه
 طیلا، خودت که با مدل زندگیش آشنایی! تو تنها دختری
 که هستی که خانواده ی ما باهاش آشنا شد و علی هیچ
 مشکلی با این قضیه نداشت.

آه عمیقی می کشه:

- علی من بعد اون طناز خیر ندیده خیلی داغون شد
 مادر، حقش نیست یه بار دیگه همه چیشو این طوری
 از دست بده.

حرفی نمی زنم و تو تصمیم اونقدر مصمم هستم که
 این حرف ها نتونن سستم کنن!

باید رابطه ای رو که داره نابودم می کنه رو تموم کنم،
 اما برای الان می خوام که بیش تر از طناز بدونم.

قبل از این که سوالم رو بپرسم، حاج خانم با آه عمیقی می گه:

- این مدت مواظب خودت بودی؟ مرتب دکتر رفتی؟

این که از قبل عقد حامله بودم رو به روی خودش نمی آره و منم از این بابت واقعا خوشحالم. چون اون طوری معلوم نبود چطوری آب می شدم می رفتم تو زمین!

- بله، مرتب وضعیتم رو چک می کردم.

- الهی بمیرم برات این مدت حتما ان قدر عذاب کشیدی بچه اتم حس کرده.

حرفی نمی زنم و مطمئنا همین طوره، من توی این دو ماه روز خوش ندیدم!

چشم هاش برق می زنن:

- جنسیتش مشخص شده؟

لبخند کوچیکی می زنم:

- نه هنوز برای تعیین جنسیت نرفتم، شاید تا زایمانم صبر کنم.

دستش رو روی شکمم می ذاره و برجستگی
نامحسوسم رو لمس می کنه:

- دختر پسر مهم نیست، سالم و سلامت باشه انشالله.

- علی پسر دوست داره ولی. همش بهش می گه پسرم.

با خنده روی شکم رو نوازش می کنه:

- تارا بچه تر بود خیلی لوس بود، علی بچم چشش ترسید از دختر بچه ها خوشش نمی آد.

بحث رو ادامه نمی دم و سوالم رو می پرسم:

- طنز دقیقا کیه مامان؟ من فقط اسمش رو شنیدم و می دونم همونیه که ...

بقیه ی حرفم رو نمی زنم و هرچقدر هم که گذشته مهم نباشه، صحبت کردن راجع به این چیزا آسون نیست.

دستش رو از روی شکم بر می داره و انگار داغ دلش رو تازه کردم که خنده اش قطع می شه و آه عمیقی می کشه:

- الهی خیر نبینه که مثل زالو افتاده رو خونه و خانواده
ی ما! علی کم بود، داره امیرحسینم ازم می گیره.

اخم ظریفی می کنم و تا اونجایی که من خبر دارم،
امیرحسین با دوست من که اتفاقا اسم اوت هم طنازه
رابطه داره!

با فهمیدن نکته ی ماجرا، چشم هام گرد می شن و حاج
خاتم با دل خون ادامه می ده:

- چهار پنج ماه پیشتره امیرحسینمو ندیدم! ذلیل شده یه
پسرمو که بدبخت کرد، اون یکی ام ازم گرفت. الهی
خیر نبینه، به زمین گرم بخوره که معلوم نیست ما چه
هیزم تری به پدر بی پدرش فروختیم این طوری افتاده
رو زندگی مون.

از اطلاعاتی که گرفتم، دهنم باز مونده و باورم نمی شه
تشابه اسمی ای که من هیچ وقت بهش توجه نکرده
بودم، می تونه ان قدر عجیب واقعی باشه!

تنها چیزی که الان آروم می کنه، اینه که با طناز
دوست جون جونی نبودم و می شه توجیه کرد که از
همچین چیزایی تو زندگیش خبر نداشتم.

دلم برای حاج خانم می سوزه اما کاری از دستم بر نمی
آد، امیرحسین خونه رو ول کرده و رفته دنبال عشقش!

شاید این عشق تایید نشه، اما در حال حاضر از طرف
من تحسین می شه که رفت دنبال دلش!

حالا که قلبم آروم گرفته، دیگه می تونم برم و پشت
سررم نگاه نکنم!

بابا هیچ وقت کارهای اقامتم رو کنسل نکرد و الان می
تونم برای خروج از کشور اقدام کنم.

علیشان هم نمی تونه جلوم رو بگیره، چون من قصد
موندن و ذره ذره مردن رو ندارم!

- ممنون مامان جون، آروم شدم. شما خیلی زن خوبی
هستید.

بلند می شم و حاج خانم مچم رو می گیره:

- کجا؟

معذب انگشت هامو جمع می کنم و نگاهم رو می دزدم:

- اینجا جایی برای من و بچم وجود نداره مامان! همه
چیو تحمل کردم، چون فکر می کردم حسمون نسبت بهم

واقعیه و می تونیم باهم از پس همه چیز بر بیاییم. ولی
من تنهایی نمی تونم!

- نمی تونم بمونم وقتی علی داره این طوری همه
چیزمون رو خراب می کنه، بمونم و چیزی که داره با
دستای خودش خراب می کنه رو بسازم.

بلند می شه و رو به روم می ایسته، با اخم تیز نگاهم
می کنه:

- ازدواج با چیزی که فکر می کنی فرق داره دخترجان!
آدما وقتی پیوند زناشویی بینشون بسته می شه، برای
هرچیزی زندگی شونو ول نمی کنن برن!

- کسی که ادعای عاشقی داره و می گه مادرا مواظب
بچه هاشونن، وقتی زندگیش تو خطر، واسه خاطر
بچشم که شده، می مونه و برای نگه داشتن همه
چیزش چنگ و دندون نشون می ده!

آه عمیقی می کشم:

- چطوری بمونم وقتی علی داره می ره؟ من که تنهایی
نمی تونم با همه بجنگم!

اخم هاش شدید تر می شه و دستم رو می گیره:

- اون غلط کرده، من همه چیو درست می کنم دخترم.
نگران نباش فقط این طوری می تونم یکم از عذاب
وجدانم کم کنم.

#پارت ششصد و پنجاه و دو

#فصل پانزده

#رهایی

*

عليسان

سرگردونم توی خیابونا دنبال طیلائی که تو خونه نبود
و از بهم ریختگی کشو و کمدها معلوم بود لباس هاش
رو جمع کرده و رفته.

در حالی که مدام شماره ی طیلا رو می گیرم، اون
صدای ضبط شده ی لعنتی بهم می گه مشترک مورد
نظر در دسترس نمی باشد!

دلم می خواد گوشیم رو به جایی بکوبم و عربده بکشم
 مشترک مورد نظر غلط کرده که در دسترس نیست و
 بعد به اون صدای ضبط شده التماس کنم من رو به
 مشترک مورد نظر نامردش وصل کنه.

توی خیابون های نزدیک خونه ی خودمون می چرخم
 اما پیداش نمی کنم.

می رم سمت استودیو و آتلیه و اصلا اونجا ها نیست.

ایلیاد احمق دوباره تکرار می کنه که من لیاقت طیلا رو
 ندارم و ابراز تاسف می کنه از انتخاب طیلا که دلم می
 خواد حرص همه ی عالم رو سرش خالی کنم، اما
 شانس می آره که کارای مهم تری دارم!

با وجود اختلافات شدیدی که با پدرش دارم، بهش زنگ
 می زنم و وقتی می فهمه از طیلا خبر ندارم تا جایی که
 کار به تهدید می کشه، دری وری بارم می کنه و در

آخر می گه اگه یه تار مو از سرش کم بشه به خاک
سیاه می نشونتم!

طیلا آدم رفیق بازی نیست، همیشه تنها بوده و سرش
رو با کار گرم کرده، حقیقتا نمی دونم باید چیکار کنم و
به کجا سر بزنم که پیداش کنم!

آخرین امیدم مادرشه که اونم حرف های پدرش رو با
جیغ و داد تحویل می ده و اضافه می کنه ممکنه رفته
باشه خونه ای که باباش کادوی سر عقد بهش داده.

کلید خونه رو دارم، با سرعت دیوانه واری به سمت
فرشته می رم و فقط امیدوارم پیداش کنم.

نگهبان ساختمون می گه امروز هیچکس به اینجا
نیومده، اما بهش اعتماد نمی کنم و از پله ها تا طبقه ی
دوم رو خودم می رم، منتظر آسانسور موندن فقط باعث
می شه عصبی بشم.

کلید رو پیدا می کنم و وقتی سراسیمه وارد خونه می
شم، انتظار دارم با طیلا مواجه بشم اما خونه خالیه!

دسته کلید رو روی زمین پرت می کنم. فریاد می کشم:

- لعنت بهش ...

لعنت به کی؟

خودمم نمی دونم، شاید به همه!

توی موهای خیس از عرقم دست می کشم و بهم می
ریزمشون.

نفس نفس می زنم و از امیدی که نا امید شده، معده ام
تیر می کشه.

کف زمین خالی ولو می شم و ساعد دست هام رو به
زانوم تکیه می دم. از خستگی و استیصال دیگه مغرم
نمی کشه، نمی دونم دقیقا باید به کجا سر برسم و
چیکار بکنم.

عقلم دیگه به هیچ جا قد نمی ده و فشار عصبی امروز
باعث شده چشم هام تار می بینه.

در خونه رو همون طور باز رها کردم و علاوه بر
صدای نفس های بلند خودم، صدای رد شدن ملت از
راهرو هم می آد.

گوشیم زنگ می خوره و من با این فکر که طیلاست،
بدون نگاه کردن به صفحه سریع جواب می دم:

- الو طیلا؟

در کمال ناباوری، صدای خندون عمو فریدون جای طیلا
از پشت خط می گاه:

-سلام عمو طیلا نیست، منم.

خودم رو جمع و جور می کنم و چشم هام رو ماساژ می
دم.

آه عمیقی می کشم:

- سلام عمو ببخشید اشتباهی گرفتمتون.

می خنده و طعنه می زنه:

- شنیدم داری می رینی تو زندگیت، زنگ زدم احوالتو
پپرسم.

بی اهمیت به کثیفی و گرد و خاک خونه، کف زمین
دراز می کشم و مثل زهرمار زمزمه می کنم:

- به موقع زنگ زدی اتفاقا. دارم با تمام توان گند می
زنم و هرچقدرم تلاش می کنم، بیشتر غرق می شم.

- بابات زنگ زد وقت محضر گرفت برای طلاق!
عقدتون پیش من نبود که حالا طلاقتون تو دفتر من
باشه!

چیزی نمی گم که تشر می زنه:

- من که بهت گفتم این کارو نکن! گفتم به مال و اموال
بابات دست زن اون حساب یه قرون دوهزارشم داره
خودتو انداختی تو هچل.

تلخ و گزنده می گم:

- کی فکر شو می کرد حاجی تهدیدم کنه می اندازتم
زندان! شما باورت می شه عمو؟ بابای خودم می خواد
بندازتم زندان!

به حال خودم متاسف می خندم و می گم:

- اینم شانس منه! باید با آفتابه برم لب دریا.

عمو چند ثانیه سکوت می کنه و انگار داره با خودش
دو دوتا چهار تا می کنه بگه یا نه و بعد می گه:

- من می تونم بهت کمک کنم از این ماجرا خارج شی.

سر جام نیم خیز می شم و هیجان زده می پرسم:

- یعنی چی؟ چطوری؟

آه می کشه:

- احتمالا به خاطر فروختن بابات از عذاب وجدان بمیرم
اما نمی تونم بشینم دست رو دست بذارم و ببینم که می
خواد همه چیز تو نابود کنه!

با شوری که مجبورم می کنه روی پاهام بایستم می گم:

- چطوری عمو؟ چطور؟

- من از کارای خلاف قانون بابات مدرک دارم!

نیشخند می زنم:

- بهتر از این نمی شه، شما کجایی الان؟

- بیا دفتر، ولی فقط باهاشون تهدیدش کن!

ان قدر کینه تو دلم هست که نتونم فقط تهدید کنم!
دندون قروچه می کنم اما برای این که اون مدارک به
دستم برسن، با لحن مطمئنی می گم:

- حتما، من الان می آم اونجا.

از خونه خارج می شم، در رو قفل می کنم.

تمام حرص و کینه ای که از حاجی و محمد دارم به
جای من، شماره ی بزرگ ترین رقیب حاجی رو می
گیره و وقتی صدای بم پیرمرد توی گوشی می پیچه،
زمزمه می کنم:

- سلام، علیسان ملکی هستم. پسر چهارم حاج نادر
ملکی!

#پارت ششصد و پنجاه و سه

#فصل پانزده

#رهایی

یک پوشه و یک هارد پر از مدارک کارهای خلافی که
حاجی تو طول این سال ها انجام داده!

تمام زمانی که پوشه رو از عمو فریدون تحویل می
گرفتم، بهش لبخند زدم و گفتم فقط تهدیدش می کنم، اما
یک ثانیه هم به کاری که می خوام انجام بدم شک
نکردم!

ان قدر تو دلم کینه و حرص و نفرت هست که چشمم
رو به نسبتمون ببندم و بخوام از حاجی تاوان همه ی
کارایی رو که بخاطر پدر بودنش به خودش اجازه ی
انجامشون رو داد، بگیرم!

خاموش بودن گوشی طیلا رسماً با روانم بازی می کنه!
هر ثانیه که می گذره و گوشی لعنتیش روشن نمی شه،
برای دادن اون مدارک به داووی مطمئن تر می شم.

فرمون رو توی مشتم فشار می دم و پام رو بیش تر
روی گاز می دارم.

حالا که حاجی همه چیزم رو ازم گرفته، منم همین کارو
باهاش می کنم!

وقتی اون هیچ محبتی نسبت به من نداره من چرا باید
پسر وفادار باشم؟

وقتی به کافه ی محل قرار می رسم، بدون ذره ای شک
و با اعتماد به نفس هارد و پوشه رو بر می دارم و
بیرون می رم.

از اونجایی که دارم بد و بدتر رو بین این جماعت کلاش
انتخاب می کنم و به هیچ کدومشون نمی شه اعتماد
کرد، محل قرار یه جای عمومیه که اگر معامله مون
نشد، نتونن کاری بکنن.

کسی که باهاش قرار گذاشتم رو، از پشت شیشه ها
گوشه ی کافه می بینم و به سمتش قدم تند می کنم.

کافه تقریبا شلوغ، وسط شهره و مطمئنم نمی تونن
کاری بکنن.

رو به روش که می شینم، اول به مدارک توی دستم
نگاه می کنه و بعد به خودم.

داووی لبخند طعنه داری تحویل می ده:

- مشتاق دیدار پسر حاجی.

خونسرد به صندلی تکیه می دم و پاهام رو زیر میز
دراز می کنم.

لبخند می زنم:

- در جریان اشتیافتون برای مدارک هستم جناب داووی عزیز.

بی رودربایستی لبخند می زنه:

- درسته، اما کنجکاوم بدونم چی باعث شده شما در حق پدر و برادرتون این کارو بکنید.

گوشه ی لبم رو می جووئم:

- شخصیه!

با احترام سر تکون می ده:

- البته.

به جلو خم می شم و اشاره می کنم اون هم کمی جلو
بیاد و آروم می گم:

- مدارک دستت بیاد چیکار می کنی باهاشون؟

ژست با وقارش رو مخمه!
اگه این جماعت گرگ صفت رو نمی شناختم هضم این
رفتارها برام آسون تر می شد.

لبخند آرومی می زنه:

- نگران پدر هستی؟

جوری می زنم زیر خنده که توجه ی همه ی آدم ها
بهمون جلب می شه.

درحالی که تکه تکه می خندم، جواب می دم:

- ابد! فقط برام جالبه!

سر تکون می ده:

- پدر شما مرد بزرگ و قابل احترامیه، من برای ایشون به عنوان یک رقیب و دشمن درجه اولم احترام خاصی قائلم. هوش تجاری شون جدا قابل تحسینه! احتمالا یک جلسه ی خصوصی با پدر و برادرتون داشته باشم، تا در مورد منافع آینده مون به طور جدی صحبت کنیم.

از لفظ قلم حرف زدنش حالم بهم می خوره، فقط سر تکون می دم:

- اکی ولی من شرط دارم و باید طی یک قرار داد به من قول و تضمین بدید که این شروط حتما انجام بشن.

- البته، بفرمایید.

دندون قروچه می کنم:

- حنا زاهدی! دختر دکتر زاهدی، می خوام مطمئن بشید
که دیگه سر از زندگی من در نمی آره!

یک تای ابروش رو بالا می اندازه:

- منظورت دکتر زاهدی مجلس هست؟

سری به تایید تکون می دم:

- دیگه نمی خوام ببینمش! حتی اتفاقی توی خیابون!
شما باید مطمئن شید که دیگه سمت من نیاد.

لبخندی می زنه:

- چه کار سختی! متاسفانه نفوذ دکتر زاهدی خیلی
بیشتر از این حرفاست که من بتونم کا ...

دستم رو روی مدارک می دارم و عقب می کشمشون که
درحالی که چشمش به مدارک و دست منه حرفش رو
عوض می کنه:

- احتمالا بشه یه کارهایی کرد.

جدی می گم:

- روی قولتون حساب باز می کنم، اما لازمه که این
نوشته و رسمی بشه. امیدوارم نگرانیم رو درک کنید.

با این که دلم می خواست بیش تر از اینها حاجی رو
بچزونم و ایده ی بعدیم پخش کردن مدارک تو فضای
مجازی بود، این کار رو به کسی سپردم که قدرت و
نفوذش بیش تر از منه و به خوبی می تونه حاجی رو
درگیر خودش کنه.

یک رسوایی تو مجازی که نهایتا موج خشم مردم یک
هفته طول بکشه، چیزی نیست که بتونه من رو از این
مخمصه نجات بده.

بعد از تموم شدن همه چیز، از کافه بیرون می زنم و
حرصم هنوز خالی نشده.

با نا امیدی شماره ی طیلارو می گیرم و در کمال
ناباوری، خطش روشنه.

وقتی جواب می ده و می گه الو، من هنوز خشکم زده
و این حجم از ناباوری باعث شده لال بشم.

صدای طیلا تو گوشم می پیچه:

- علی؟

جواب نمی دم و همون جایی که هستم خشکم زده.

طیلا دوباره صدام می زنه:

- علی من الان پیش مادرتم، می آی اینجا؟ مامان می خواد کمکمون کنه همه چيو حل کنیم، می تونه بدهی حاجی رو پرداخت کنه.

از پشت شیشه های کافه به داوودی که با آرامش در حال خوردن نوشیدنی‌شبه نگاه می کنم که برام سر تکون می ده.

طیلا غمگین آه می کشه:

- انگار همه چی داره به خوبی و خوشی تموم می شه
علی! بیا اینجا مامانت کار داره.

یخ زدم!

آب دهنم رو قورت می دم و من با خانواده ام چیکار
کردم؟

حداقل می تونم مطمئن باشم داووی قصد رسانه ای
کردن مدارک رو نداره و آبروی حاجی رو نمی بره، اما
مطمئنا حسابی ارزش سو استفاده می کنه و من چرا
عذاب وجدان دارم؟

برای کسایی که کمر به نابودیم بسته بودن، نمی تونم
ناراحت باشم!

به سمت ماشین راه می افتم و حالا که خیالم از همه چیز راحت شده، یه نفس عمیق می کشم:

- فکر کردم رفتی، ترسیدم.

- داشتم می رفتم!

نمی خوام بدونم چی شد که نرفت. فقط می خوام بغلش کنم و برای یه مدت طولانی از همه ی عالم دور بشم!

توی ماشین میشینم:

- دارم می آم دنبالت، آماده باش.

- کجا می ریم؟

ماشین رو استارت می زنم:

- یه جایی که غم نباشه.

#پارت ششصد و پنجاه و چهار

#فصل پانزده

#رهایی

پارت آخر

چهار ماه بعد

تیترا درشت و بولد روزنامه رو بلند می خونم:

- خانم ح.ز ...

با خنده اختصار رو کامل می کنم:

- حنا زاهدی فرزندِ نماینده ی مجلس، به اختصار
ص.ز به دلیل اتهام حمایت و مدیریت پشت پرده از
سایت های شرط بندی در خارج کشور متواری شد. وی
تا اطلاع ثانوی ممنوع الخروج و تحت تعقیب است.

دست هام رو باز می کنم و خودم رو روی مبل پرت می
کنم:

- آخیششششش، شر اینم از سرمون کنده شد.

طیلا با پیراهن بلند رنگی رنگی بارداریش، در حالی که
پاهش برهنه اس و موهایش رو پشت سرش گوجه

کرده، توی آشپزخونه می چرخه و در حال درست کردن صبحانه است.

روزنامه رو کنار می دارم و از روی اوپن بالا می رم.
همون طوری که به طیلا و برجستگی بامزه ی شکمش
زل زدم، می زنم زیر آواز:

- *می چینی واسم میز صبحونه رووو
می شینی می گی عشقم بخور صبحونتو
از تو چشمات اینو می خونم، می خوی بهم بگی
امروزو نرووو

از روی شونه اش نگاهم می کنه و کاملاً جدی می گه:

- بیخود. اونی که گفته غلط کرده. پاشو برو سرکار
حوصلتو ندارم دیگه. می خوام استراحت کنم.

پوکر فیس نگاهش می کنم:

- عجب نامردی هستیا! دارم بهت ابراز علاقه می کنم
الاغ.

شونه بالا می اندازه و از جلوی گاز کنار می ره.

ماه های آخرشه و راه رفتن براش خیلی سخت شده.

دستش رو به کمرش می گیره و مثل پنگوئنا گشاد گشاد
راه می ره، هربار هم من با دیدنش زیر خنده می زنم و
طیلا جیغ می کشه اما مگه این صحنه تکراری می شه؟

روزی سه ساعت می شه به مدل راه رفتنش و آه و
ناله کردنش خندید.

وقتی داره از کنارم رد می شه، مچش رو می گیرم و
می کشمش سمت خودم. یکم روی اوپن عقب می رم و
بلندش می کنم بین پاهام می نشونمش.

لم می ده توی بغلم و می گه:

- املتم بسوزه آتیشت می زنم.

پشت گردنش رو می بوسم:

- فدا سرت.

کش دور موهای گوجه شده اش رو باز می کنم:

- هنوز دوست دارم و از همین حرفا.

توقع دارم خودش رو تو بغلم لوس کنه اما این زن پر
از شگفتیه!

با آرنجش توی شکمم می کوبه:

- نه توروخدا بیا و دوستم نداشته باش، جیگرتو در می
آرم می دم خودت خام خام بخوری.

زیر خنده می زخم و دست هام رو از دورش باز می کنم:

- ببب امروز خیلی خشن شدی، بر نمی تابتم.

از روی اوپن با احتیاط و کمک من پایین می ره و رو
به روی یخچال با بی حوصلگی می گه:

- چون حاملم و تو هم از صبح داری ک... می گی. کار نداری تو؟ اون رهای بدبخت چه گیری افتاده با تو شریک شده همش باید جور گشادیاتو بکشه.

نق می زنه:

- پاشو برو علی! جلو چشمم نباش، یه ماهه به هوای مراقبت از من موندی خونه عشق و عاشقی می مونه آخه؟

چشم غره می رم و از روی اوپن پایین می پریم:

- به سنگ اینارو می گفتم دلش آب می شد.

دست به کمر می زنه، می خواد حرفی بزنه که زنگ خونمون به صدا در می آد.

وقتی که به این خونه اومدیم، آدرس رو به هیچ کس
ندادم و تا وقتی که اتفاقات گذشته کامل از یادمون نرن،
قصد رفت و آمد با هیچ احد الناسی رو نداریم!

طیلا می ره در رو باز می کنه و من به این چهار ماه
فکر می کنم.

حاجی هنوز با داوودی سرگرمه و برخلاف تمام تلاش
هاش که می خواست مدارکش رو برگردونه نتونست به
هیچ جایی برسه.

مدارک فسادش اونقدری سنگین هستن که اگر پخش
بشن احتمالا باید تا آخر عمرش رو پشت میله های
زندان بگذرونه. اما در عوض الان تبدیل شده به آلت
دست داوودی و این برای من لذت بخش تره؛ آدمی که
تمام عمرش از بالا به پایین بهم نگاه کرده و همیشه
باعث تحقیرم بوده، حالا خودش تبدیل شده به نوچه و
زیر دست یکی کثیف تر از خودش!

صدای یه مرد رو که تشخیص می دم، از آشپزخونه به
سمت در ورودی می رم و طیلایی که نگرانی از چشم
هاش می باره و دستش پشت کمرش رو کنار
امیرحسین می بینم!

باورم نمی شه این پسر با موهای یه سانتی و صورت
داغون همون داداش کوچیکه ی دانشجوی پزشکی من
باشه!

با چشم های گرد شده نگاهم از امیر روی طیلا می
چرخه و بالاخره می گم:

- چی شده امیر؟ این چه قیافه ایه؟

این پا و اون پا می کنه، معذبه و آروم می گه:

- می شه پیام تو؟

طیلا دست پشت کمرش می ذاره:

- این چه حرفیه امیر. بیا تو.

امیر بهش لبخند می زنه، بوت هاش رو در می آره و
مرتب کنار جاکفشی می ذاره:

- خوبه که حداقل شما خوشبخت شدید!

طیلا با نگرانی بهش لبخند می زنه و تشکر می کنه.
امیر داخل می آد و نگاهی به خونه ی نقلی مون می
اندازه:

- خونه ی قشنگیه.

دارم از نگرانی برایش میمیرم و دهنم قفل کرده.

طیلا شالی که برای باز کردن در روی سر و بازوهای
لختش انداخته بود رو فقط روی شونه هاش می ذاره و
به سمت آشپزخونه می ره:

- بشین امیرجان، چایی بیارم می آم منم.

- نمی خوام زحمت بدم زن داداش، تو بیا بشین با این
حالت!

طیلا بی اهمیت به تعارف امیر مشغول درست کردن
چای می شه و من کنار امیر می شینم.
نگاهی به صورتش می اندازم و می پرسم:

- چی شده؟

آه عمیقی می کشه و می گه:

- داغونم داداش.

سرش رو پایین انداخته و انگار از نگاه کردن به من
شرمنده اس.

آروم می گه:

- فکر می کردم طنازم اندازه ی من دوسم داره که
بخاطرش از همه کندم و رفتم.

دستی به صورتش می کشه:

- نداشت، اصلا انگار هیچ کس براش مهم نیست! فقط
خود لعنتیشو دوست داره و هرکاری بخواد می کنه!

زمزمه می کنم:

- چیکار کرده باز؟

پوزخند می زنه و طیلا همون لحظه با سینی جای و
تتقلات سر می رسه.

با عذاب چشم می بنده و لب می زنه:

- یه مرد دیگه رو آورد تو خونمون، تو تخرمون.

طیلا هین می کشه و من دستم رو روی شونه اش می
ذارم تا بهش تسلی بدم.

به عنوان یه مرد، حتی فکر کردن به این قضیه هم می
تونه کاری با روانم بکنه که بزnm همه رو بکشم، امیر
خیلی خود داره که کاری نکرده!

حقیقتا براش ناراحت می شم اما چه می شه کرد وقتی
من هشدار داده بودم و امیر نادیده گرفت تا سرش به
سنگ بخوره!

آه می کشه و ماسک خوشحالی به صورتش می زنه:

- بی خیال ولش کن، اینم سرنوشت منه دیگه. شمارو
هم ناراحت کردم. اومدم بهتون تبریک بگم و معذرت
بخوام که برای عقدتون نبودم.

با نیشخند به طایلا که به زحمت داره روی مبل می شینه
نگاه می کنم:

- عوضش می تونی تو عروسی مون جبران کنی!

- بیخود کردی! من عروسی نمی خوام! لابد تو عروسیم
باید بچه داری کنم و بشم مسخره ی همه!

امیرحسین یه نگاه به شکم طیلا و اخم هاش می اندازه
و یه نگاه به قیافه ی مصمم من و خنده اش می گیره.

- واقعا؟ عروسی با بچه!

نیشخند می زنم:

- مدل ما متفاوته! بچمونم تو عروسیمون هست.

طیلا دوباره غر می زنه:

- من پامم تو اون عروسی نمی دارم، خودت برو.

چشم غره بهش می رم:

- کولت می کنم می برمت، تجربشو که داری!

طیلا انگشت وسطش رو نشونم می ده:

- تو خواب ببینی!

امیر با خنده می پرسه:

- حالا جنسیت بچه چیه؟

همزمان باهم، من می گم:

- پسر.

طیلا می گه:

- دختر.

امیر متعجب می پرسه:

- دوقلوئه؟

سر بالا می اندازم و با تهدید به طیلایی که چشم هاش
رو ریز کرده می گم:

- نه ولی پسره.

دهن کجی می کنه:

- من یه پسر لنگه ی تو تحویل جامعه نمی دم! دختره!

اداش رو در می آرم:

- دیکتیره! بیخود! من پسر می خوام.

طیلا زیر خنده می زنه:

- می تونی خودت بزایی! این بچه دختره، تمام!

پایان

1400/02/24

بامداد جمعه ساعت

04:24